میکاوالتاری

میکائیل

از واتیکان تا ایاصوفیه

مترجم:شهلا انسانی



میکاوالتاری

میکائیل

از واتیکان تا ایاصوفیه

مترجم:شهلا انسانی

[۲]

سرشناسه: والتاری، میکا، ۱۹۰۸-۱۹۷۹ م. Waltari, Mika
عنوان و نام پدیدآور: میکائیل: از واتیکان تا ایاسوفیه/ میکا والتاری؛ مترجم اسماعیل قهرمانی‌پور.
مشخصات نشر: تهران: سمیر، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲ ج.
شابک: دوره: ۵-۳۹-۶۵۵۲-۶۹۴-۹۷۸؛ ج ۱: ۰-۳۲-۲۲۰-۹۶۴-۹۷۸؛ ج ۲: ۷-۳۳-۰-۲۲۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: ج. The Sultans renegade
یادداشت: جلد دوم کتاب با ترجمه شهلا انسانی می‌باشد.
یادداشت: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۹۳) (فیپا).
موضوع: داستان‌های فنلاندی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: قهرمانی‌پور، اسماعیل، ۱۳۲۸ - ، مترجم.
شناسه افزوده: انسانی، شهلا، ۱۳۲۵ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۲ک ۲ و/۳۵۵ PH
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۵۴۱۳۳
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۷۶۶۹۸

ناشر: انتشارات سمیر
ناشر همکار: آریابان
عنوان: میکائیل ج ۲
نویسنده: میکا والتاری
مترجم: شهلا انسانی
چاپ سوم: ۱۳۹۷
تعداد: ۲۰۰ نسخه
چاپ : دیجیتال تهران
شابک ج ۲: ۷-۳۳-۰-۲۲۰-۹۶٤-۹۷۸
شابک دوره: ۵-۳۹-۶۵۵۲-۶۹٤-۹۷۸

دوره دو جلدی ۷۵۰۰۰ تومان
تهران: خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، پلاک ۱، واحد ٤، تلفن: ٦٦٤١٣٧٢٦-٦٦٩٦٠٦٠٣
تهران: خیابان اردیبهشت، کوچه مبین، پلاک ۸، طبقه اول، تلفن: ٦٦٤١٣٠٣١
www.samirpublication.com

بخش اول

میکاییل

۱

زمانی پیش می‌آید که اتخاذ یک تصمیم چنان تغییری در زندگی به وجود می‌آورد که باعث آسودگی خاطر و در نتیجه آرامش روح می‌شود.

این تجربه برای من زمانی حاصل شد که یکباره به رم و مسیحیت پشت کردم و دل‌نگران و آشفته برای طلب بخشش و استغفار از گناهانی که آزارم می‌دادند، به اتفاق برادرم اندی[1] راهی فلسطین شدم. در آن زمان به چنان تحجّری گرفتار آمده بودم و شیطان چنان وجودم را تسخیر کرده بود که تلخ‌ترین اعترافات و بی‌ریا و صادقانه‌ترین اشک ندامت و صمیمانه‌ترین توبه نیز قادر به تسلایم نبود و هیچ چیز نمی‌توانست به من آرامش روحی ببخشد.

مدتی کوتاه پس از آن که پایم از گسترهٔ سخت زمین جدا شد و پیکر بیقرار و بی‌شکیبم بر روی امواج بی‌آرام دریا به حرکت درآمد، نسیمی جانـنواز که تن به سینهٔ آب بی‌پایان دریا می‌کشید، رفته‌رفته در مشام جانم جای گرفت و تعفن سمج چسبیده به هوای شهر را با خود برد.

طولی نکشید که سختی تخته‌های عرشه را زیر پایم احساس کردم و این امید در من جان گرفت که می‌توانم از حیرت، سرگردانی و تحجر رها شوم، چون در همان دقایق آغازین سفر، روحم از قفس تنگ اوهام و ملال رها شده بود و در فضایی از بی‌خیالی پر می‌کشید.

در همان ساعات محدود چنان حالت خلسه‌ای بر وجودم عارض شده بود که گویی ساعاتی قبل، این من نبودم که می‌خواستم از عالم و آدم بگریزم و به جایی پناه ببرم که هیچ کس را نبینم و هیچ اندوهی آزارم ندهد.

در عالم بی‌خیالی تازه‌ای که می‌رفت تا با روحم مأنوس شود، فکرم دنبال چیزی می‌گشت که آن را بهانه قرار دهد و با آن دستاویز سرگرم شود. در چنان حالتی متوجه

1. Andi

دو بانوی متشخص شدم که پیش از این به آنها کمک کرده بودیم.

آن دو بانو از گریختگان دادگاه مانتوا[1] بودند که با جلب حمایت ونیر[2]، سفیر ونیز، در مسیر ما قرارگرفته بودند و ما به آنها کمک کرده بودیم که با لباس مبدّل از رم فرار کنند.

تا یادم نرفته بگویم در این سفر راییل[3] سگ باوفایم نیز مرا تنها نگذاشته است. راییل از آدم‌هایی که لاف محبت و وفاداری می‌زنند به مراتب باوفاتر است. آن دو بانو به راییل سخت علاقه نشان دادند. در مدت کوتاهی که آنها را زیر نظر داشتم متوجه شدم در نوازش راییل به طور محسوسی با هم رقابت دارند. آنها مدام به حیوان خوردنی می‌دادند. ظاهراً تیزهوشی و رفتار خوب راییل نظرشان را جلب کرده بود. آنها حتی به من فهماندند که حاضرند حیوان را به ده دوکات[4] بخرند. ده دوکات پول زیادی بود؛ آن هم برای حیوانی که بسیاری از مردم آن را موجودی بی‌ارزش می‌دانستند.

وقتی در برابر پیشنهاد آن دو بانو اعلام کردم به هیچ قیمتی حاضر به فروش سگ باوفایم نیستم، کنجکاوی زنانه‌شان گل کرد و با تمام بی‌اعتنایی و تکبّری که داشتند به ناچار سر صحبت را با من باز کردند.

من، در آن ایّام جوان خوش‌سیمایی بودم که مخصوصاً در همان ساعات اول سفر با کشتی، هوای دریا، رنگ تازه‌ای به چهره‌ام آورده بود. سازگاری نسیم روح‌نواز دریا با پوست صورتم چنان بود که خوردن غذای فراوان و مقوّی نیز نمی‌توانست چنان حالتی به آن بدهد. لباسم تمیز و مرتب بود. یک رشته زنجیر طلایی به گردن داشتم که با گردن کشیده و رنگ چهره‌ام همخوانی بسیار داشت. چند انگشتری گران‌قیمت هم به انگشتانم بود که علاوه بر زیبایی، از رفاه مادی من حکایت می‌کرد.

اگرچه از قرارگرفتن زیر نظر آن دو بانوی همسفر بدم نمی‌آمد، اما زمانی هم که به آن دو نگاه نمی‌کردم سنگینی نگاهشان راحتم نمی‌گذاشت. مدام احساس می‌کردم کوچک‌ترین حرکتم هم از نظر آنها دور نمی‌ماند. خلاصه این‌که پیوسته با ولعی عجیب به من نگاه می‌کردند و من نیز عمد داشتم به آنها بفهمانم آدمی تحصیل‌کرده هستم؛ گرچه گاه رفتارم به تظاهرکردن شباهت پیدا می‌کرد، اما واقعیت این است که تحصیل کردهٔ دانشگاه‌های پاریس و باسل هستم. اگر رفتار مناسب و ظاهر آراسته‌ام باعث شده بود به من اعتماد کنند، این دیگر به خودشان مربوط می‌شد. البته، این من بودم که چنین فکر می‌کردم، شاید هم گرایش آنها به جانب من دلایل دیگری داشت.

1- Mantua

2- Venier

3- Raiel

4- ducat مسکوک طلا و سکهٔ رایج قدیم در اروپا

وقتی آقای ونیر متوجه حساسیّت من نسبت به آن دو بانو شد، تا جایی که می شد با آنها صمیمانه برخورد کرد، چون من و برادرم اندی پول قابل توجهی برای عبور بی خطر از ونیز به او داده بودیم. در حقیقت، با تأمین هزینهٔ آن سفر من باید به خوبی می فهمیدم که چرا ونیز به صورت ثروتمندترین و باقدرت‌ترین شهر تجاری دنیا درآمده است. البته جز آقای ونیر، کارگشای دیگری در کار نبود. آقای ونیر وقتی پولش را گرفت، با کمال صداقت به تعهداتش عمل کرد و تا جایی که می توانست کمکمان کرد. در بازگشت به نشانهٔ صمیمیت و به نظر من به خاطر پول بیشتر، ویزایی به ما داد که ممهور به یک مهر رسمی بود. در آن حال که اصلاً مایل نبودم اسمم پلتس فوس[1] آلمانی باشد و با این اطمینان که هیچ کس چیزی درباره سرزمین دور و گمنام فنلاند نمی داند، قسمت آخر و واقعی نامم را که میکاییل کارواجالکا[2] بود، گفتم. ثبت آن اسم بر روی یک ورقهٔ رسمی به صورت میکاییل کارواجال این شبهه را پیش آورده بود که من اسپانیایی هستم، در حالی که به خواستهٔ خودم آقای ونیر گفته بود من قبلاً وابسته دربار کریستین[3] دوم پادشاه دانمارک بوده‌ام و در ماجرای ویران‌سازی رم به سال ۱۵۲۷ میلادی، خدمات ارزنده‌ای به سیگنوریا[4] کرده‌ام.

به‌هرصورت، خود من هم نمی‌دانستم چرا باید آن دو بانو چنان مورد توجه من باشند که آقای ونیر به خاطر من، با تمام پول‌دوستی‌اش، هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای آنها انجام بدهد. آقای ونیر اگرچه در انجام تعهداتی که کرده بود قصوری نشان نداد، اما وقتی دریافت با احترام گذاشتن بیشتر به آن دو بانو می تواند مبلغ بیشتری از ما مطالبه کند، در این مورد نیز سنگ تمام گذاشت و من هم به خاطر تظاهری که به مرفه بودن و دوستی با آقای ونیر کرده بودم بدون کوچک‌ترین اعتراضی تسلیم درخواستش شدم.

با وجود یک ورقهٔ رسمی و معتبر که به همت آقای ونیر به دست آورده بودم، نه اندی و نه من، واهمه‌ای از مأموران جمهوری نداشتیم و می‌توانستیم به دلخواه سفر کنیم. اما در همان وضع برنامه‌مان را طوری ترتیب دادیم که از نیروهای آمادهٔ امپراتوری که به دلیل جنگ به ما نزدیک بودند، دور بمانیم. ناگفته نماند خودمان خواسته بودیم تا حد امکان از آنها دور باشیم. در هر حال لازم بود جانمان را به خاطر ترک پرچم امپراتوری حفظ کنیم.

1- Peltzfuss
2- Karvajalka
3- Christian
4- Signoria

ترک پرچم امپراتوری و خارج شدن از محدودهٔ نفوذ آن مسأله‌ای نبود که با بهانه سیاحت و گشت‌وگذار بتوان آن را توجیه کرد. اگر گرفتار نیروهای گوش‌به‌زنگ امپراتوری می‌شدیم، متهم کردنمان به خیانت حتمی بود و انکار آن غیرممکن. در نقطه‌ای که مستقر شده بودیم با وجود مدارک رسمی، خطری تهدیدمان نمی‌کرد، اما ترک آنجا موضوع دیگری بود.

در چنین وضعیتی در میدان بزرگ آن شهر عجیب ایستادم؛ پرنده‌ای آزاد بودم که احساس می‌کردم از تاریکی قفس گریخته و به دنیای آزاد پرکشیده‌ام. جسم نحیف تازه از طاعون رها شده‌ام در مقابل وزش نسیم دریا جان گرفته و آبی زیر پوستم دویده بود. چشمان مشتاقم شیفته و فریفته نظاره ترک‌ها، جهودها و دیگر سیاحانی شد که در لباس‌های جورواجور و رنگارنگشان در آمدوشد بودند. از فراریان بی‌شماری که از گوشه و کنار ایتالیا در جست‌وجوی پناهگاه امن به آن جمهوری بزرگ آمده بودند حرفی نمی‌زنم. به نظر می‌رسید در آستانه دروازه‌های شرق افسانه‌ای ایستاده‌ام و اسیر یک میل غیرقابل مقاومت برای دیدن مردم بیگانه و عجایب سرزمین‌هایی هستم که کشتی‌هایشان با غرور، در حالی که شیر «سنت مارک» بر روی پرچم‌های آنها نقش بسته است، در حاشیهٔ ساحلی شهر لنگر انداخته است.

بر عرشهٔ کشتی که ایستادم ضمن یادآوری آن روزها وقایع را مرور کردم، متوجه شدم با کنده شدن از ونیز افسانه‌ای که در حقیقت دوران نقاهتم را بعد از یک طاعون مرگبار در آنجا گذراندم چقدر تغییر کرده‌ام. مدت اقامت ما در ونیز آن‌قدر بود که بتوانم با خوب و بد آنجا آشنا شوم و آن موقع، ونیز، هر چه بود و هر چه هست پشت سر مانده بود.

تشخیص من در آن لحظه این بود که یک دورهٔ کامل زندگی هم برای تماشای ونیز و آنچه در آن می‌گذرد کفایت نمی‌کند. اگر چه خوشحال بودم که حداقل آن‌قدر در آن شهر مانده بودم که بتوانم در تمام کلیساهایش عبادت کنم. وسوسهٔ ونیز سخت دامنگیر و پایان‌ناپذیر بود و به همین خاطر، دنبال یک کشتی می‌گشتم تا ما را به بیت‌اللحم برساند.

هنوز مدت زیادی از تصمیمی که برای ترک ونیز و رفتن به بیت‌اللحم گرفته بودم، نمی‌گذشت که در قسمت پایین لنگرگاه با مردی که دماغ شکسته‌اش جلب توجه می‌کرد، آشنا شدم. ظاهر مرد طوری بود که نمی‌شد از کنارش گذشت به چهره‌اش نگاه نکرد. تا نگاهم متوجه چهرهٔ مرد شد، چنان که گویی از مدت‌ها قبل مرا می‌شناسد و از

نیتم باخبر است به طرفم آمد و گفت:

ـ دنبال چه می‌گردی؟

شاید بهتر بود با دادن جواب منفی از کنارش می‌گذشتم، اما نمی‌دانم چرا قصدم را که یافتن وسیله‌ای مناسب برای ترک ونیز بود با او در میان گذاشتم. مرد، چانه‌اش را که در مقابل آن دماغ شکسته، نمود چندانی نداشت، خاراند و گفت:

ـ مقصدت را هم مشخص کرده‌ای؟

ـ اگرچه تصمیم قطعی نگرفته‌ام، اما برای مقصد اول، فلسطین جای مناسبی به نظر می‌رسد.

لبان کبود مرد که به سیاهی می‌زد، به لبخند باز شد. نقشهٔ مرا سخت تحسین کرد و گفت:

ـ موقع مناسبی به ونیز آمده‌ای. یک کشتی بزرگ که وسیلهٔ یک ناو مجهز به توپ حمایت می‌شود، در حال بادبان کشیدن به سوی قبرس است.

اگرچه وجود اسکورت برای کشتی مسافری امتیاز خوبی بود، اما به مرد دماغ شکسته گفتم:

ـ من و همراهانم نیازی به تجهیزات جنگی نداریم، چون کارمان با جنگ و درگیری جور در نمی‌آید!

مرد دماغ شکسته برای مطمئن کردن من گفت:

ـ حالا بهترین فصل سال برای کارهای تجارتی است. شما باد موافق خواهید داشت، از توفان هم نباید ترسی داشته باشید. کشتی‌های قوی جنگی و توپدار، بازرگان‌ها را در مقابل دزدان دریایی حفاظت می‌کنند، دزدهای دریایی همیشه برای کشتی‌های بی‌دفاع و تنها تهدیدآمیز هستند.

مرد سیاه‌چرده با آن دماغ شکسته که اجازه نمی‌داد یک لحظه چشم از چهره‌اش بردارم، چنان که گویی موافقت مرا به طور کامل برای سفر با کشتی مورد نظرش جلب کرده است، بی‌آن که اجازهٔ اظهارنظر به من بدهد، ادامه داد:

ـ راستی در این ایام پرآشوب کمتر کسی حاضر می‌شود برای سیاحت و زیارت خودش را به خطر بیاندازد، اما شما که این شهامت را دارید خیلی شانس آورده‌اید، چون با کثرت مسافر و تنگی جا روبه‌رو نخواهید شد. کسانی که از جانشان می‌ترسند ترجیح می‌دهند از خیر چنین سفرهایی بگذرند.

تا خواستم از او بپرسم که اگر از خطر این سفر مطمئن است، همان بهتر که من هم از

خیر آن بگذرم، مثل این که فکرم را خوانده باشد گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم گفتی اسمت میکائیل است. آقای میکاییل! مگر افراد شجاع چون شما چند نفرند؟ از آن گذشته شانس دیگری که دارید وجود غذای کافی در کشتی است. به علّت خلوت بودن کشتی می‌توانید با پول مناسب غذای خوب به اندازهٔ دلخواه در اختیار داشته باشید. سفر طولانی بدون غذای خوب اصلاً به درد نمی‌خورد. چه فایده‌ای دارد ساعت‌ها در شرایط نامناسب عذاب بکشید و شکمتان هم سیر نباشد؟

اگرچه به حرف‌های مرد اعتماد چندانی نداشتم، اما می‌دانستم رها شدن از چنگ او نیز چندان آسان نیست. در کارش ماهر بود و با همان نظر اول فهمید که شکار خوبی به چنگ آورده است. تا می‌خواستم بهانه‌ای بتراشم قبل از عنوان کردن آن فکرم را می‌خواند. مثلاً تا خواستم بگویم تنها نیستم و کسانی و چیزهایی به همراه دارم، قبل از به حرف آمدن من گفت:

ـ در این کشتی نظم و نسق و گرفت‌وگیری در کار نیست. کسی کاری به کار شما ندارد. مسافران می‌توانند با پرداخت کرایه هرچه را و هر که را می‌خواهند با خودشان ببرند. دفاتر مسافرتی زیارتی هم ترتیبات لازم را خواهند داد و خدمات مناسبی را عرضه می‌کنند.

بالاخره حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

ـ منظورت از خدمات مناسب چیست؟ تو فکر می‌کنی من و همراهانم چه تصمیمی داریم؟

ـ آقای میکاییل! هدف نهایی بسیاری از مسافرانی که مثل شما به اینجا می‌آیند فلسطین نیست، آنها سرزمین مقدس را برای رسیدن به مقصدهای دیگر انتخاب می‌کنند، که اتفاقاً انتخابشان هم درست است. دفاتر مسافرتی سرزمین مقدس ترتیب مسافرت به بیت‌المقدس را با بهترین وسایل فراهم می‌آورند و جالب است که این کار را با ارزان‌ترین قیمت انجام می‌دهند.

برایم جالب و در عین حال تعجب‌آور بود که آن مرد چطور می‌تواند این همه به مشکلات دیگران آگاهی داشته باشد. نه به خاطر یافتن راهی به بیت‌المقدس، بلکه به خاطر زیاد شدن اطلاعات خودم دربارهٔ امکاناتی که برای مسافران بیت‌المقدس فراهم می‌شود، از او پرسیدم:

ـ این‌ها به کدام مقصد می‌روند؟

مرد دماغ شکسته بی‌این که احتیاجی به فکر کردن داشته باشد، فی‌الفور در جوابم گفت:

ـ یهودی‌ها ترجیح می‌دهند به سرزمین اورشلیم بروند و دفاتر مسافرتی هم در این راه کمکشان می‌کنند.

با توضیح مرد دماغ شکسته که هنگام حرف زدن سعی می‌کرد روبه‌رویم قرار داشته باشد تا در کنارم، متوجه شدم با مجموعهٔ اطلاعات عجیب و غریبی روبه‌رو هستم که یک جامعه‌شناس بی‌نظیر در شناخت بخشی از جامعه‌ای است که من هم جزء ناچیزی از آن هستم. احساس می‌کردم تحصیلات من در مهد علم یعنی فرانسه، در مقایسه با تجربه او که حتماً نمی‌توانست نام خودش را هم درست بنویسد، هیچ به حساب می‌آید.

وقتی از او پرسیدم «چه اطمینانی می‌توانم داشته باشم؟» یا نفهمید، یا اگر فهمید صلاح در این دید که خودش را به نفهمی بزند و بگوید:

ـ شما تنها کسانی نیستید که به سرزمین مقدس سفر می‌کنید. اعتبارنامه‌هایی که در اینجا از نمایندگی‌های خارجی خریداری می‌شود، جای تردید در اطمینان و امنیت مسافران باقی نمی‌گذارد.

موقع گفتن آن جمله، آهنگ صدای مرد پر از تمنا شد. احساس کردم به پولی که از من خواهد گرفت نیاز دارد و حتی اگر لازم باشد در متقاعد کردن من از خواهش و التماس نیز دریغ نخواهد کرد. حالت تعجب من نیز به ترّحم تبدیل شد و از این که به حرف مرد گوش می‌دادم به اندازه دقایق پیش ناراحت نبودم. او گفت:

ـ آقای میکاییل! خیلی دردناک است که انسان همیشه پل عبور دیگران باشد! برایت گفتم که از مال دنیا هیچ ندارم، در حالی که به خیلی افراد کمک کرده‌ام تا از مهلکه برهند و به هدف مورد نظرشان برسند. کاش می‌توانستی بفهمی چه عذاب و حسرتی می‌کشم از این که مثلاً با اصرار می‌خواهم امکانات راحتی تو و همراهانت را فراهم کنم، در حالی که خودم هرگز شانس استفاده از این امکانات را نداشته‌ام. چه عیبی داشت که من نیز می‌توانستم نه به عنوان دلال، بلکه به عنوان یک سیاح و زایر همراه شما باشم؟

از او پرسیدم:

ـ به نظر تو حق عبور چقدر تمام می‌شود؟

لب‌هایش آشکارا لرزید و در حالی که دست‌های به هم چفت‌شده‌اش را از هم باز می‌کرد، گفت:

ـ آقای میکاییل! خدا ما را به هم رساند، باید حقیقت را به شما بگوییم. این شهر دوست داشتنی پر از ماجراجوهایی است که از تصدّق سر غریبه‌های صاف و صادق، پروار شده‌اند. من آدم بی‌پروایی هستم و بزرگ‌ترین آرزویم این است که روزی خودم یک زایر باشم؛ اما از مال دنیا بهره‌ای ندارم و عمرم در راه پولدار کردن این و آن گذشته است و خودم آه در بساط ندارم. من تاکنون ترتیب مسافرت افراد زیادی را به سرزمین مقدس داده‌ام.

صدای مرد در میان هق‌هق گریه‌ای تلخ برید. احساس کردم سخت دلم به حالش می‌سوزد. او به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهش را چنان مستقیم به نگاهم دوخت که صراحت و رک‌گویی را در چشمانش خواندم و شنیدم که گفت:

ـ من در ازای خدماتم یک دوکات می‌گیرم. شما با پرداخت این پول، خلوص خود را در رسیدن به اهدافتان ثابت می‌کنید و در عین حال خودتان را از تمام خطراتی که ممکن است پیش بیاید حفظ می‌کنید.

نمی‌توانستم به او اعتماد نکنم. چون وقتی شانه به شانه‌اش قدم برمی‌داشتم او با عدهٔ زیادی ناخدا، بازرگان و افسر گمرک خوش‌وبش کرد. آنها هم وقتی مرا در کنار او می‌دیدند لبخند می‌زدند و می‌گذشتند. سرانجام پولی را که می‌خواست به او دادم و در همان حال گوشزد کردم:

ـ یادت باشد من هم آن‌قدرها که فکر می‌کنی آدم پولداری نیستم. دلم می‌خواهد سفر کنم و تمام عمرم را در سیر و سیاحت بگذرانم، اما این کار فقط با ارزان تمام کردن سفر ممکن می‌شود. من به خاطر زیاد سفر کردن ناچارم از امکانات ارزان‌تر استفاده کنم، چون برای کارکردن و داشتن درآمد کافی و اندوختن ثروت وقت لازم است که من ترجیح می‌دهم از وقتم برای بیشتر سفرکردن و بیشتر فهمیدن استفاده کنم.

مرد، که پول مورد درخواستش را در جیب گذاشته بود، در تلاش دوباره برای اطمینان دادن به من گفت:

ـ یعنی می‌فرمایید آدم بی‌تجربه‌ای نیستید و آدمی مثل من نمی‌تواند شما را فریب بدهد. از آن گذشته آدم دانشمندی مثل شما آن‌قدر برای من قابل احترام است که حاضر نیستم به خاطر اندک پولی که عایدم شود جان چنین موجود با ارزشی را به خطر بیاندازم.

مرد در ادامهٔ مسیری که ما را از بارانداز به بیرون هدایت کرده بود، مشغول چانه زدن با فروشنده‌ای شد که متاع موجود در دکانش برایم جالب بود. تا خواستم از کم‌وکیف

کالایی که می‌فروخت کسب اطلاع کنم، مرد دماغ شکسته به وساطت وارد صحبت شد و چنان به سرعت فروشنده را برای تخفیف دادن به من متقاعد کرد که ناچار شدم یک عبا و یک تسبیح بخرم و پولش را بپردازم. هر چه بیشتر سعی می‌کردم که مرد دست از سرم بردارد، کمتر نتیجه می‌گرفتم و برای این که کالای دیگری روی دستم نگذارد، بر سرعت قدم‌هایم افزودم. دیگر گوش نمی‌دادم که مرد چه می‌گوید، فقط می‌خواستم زودتر خودم را از چنگش خلاص کنم.

با آن که مرد دماغ شکسته طوری وانمود کرده بود که تا چند روز دیگر کشتی در دریا به حرکت در می‌آید و ما را از ونیز خلاص می‌کند، اما تا این اتفاق بیفتد و ما قدم به کشتی بگذاریم مدتی طول کشید و من در مدت انتظار چه عذابی کشیدم!؟

تا روشن شدن وضع، بی‌حوصله در ونیز سرگردان بودم. بالاخره در یک بعدازظهر، مرد دماغ شکسته آمد و از ما خواست که بی‌فوت وقت خودمان را به کشتی برسانیم، چون قرار بود در بعدازظهر همان روز کشتی لنگر بردارد و بادبان برافرازد و حرکت کند. ما هم به سرعت اسباب و اثاثیه‌مان را جمع کردیم و خودمان را به کشتی رساندیم که در گوشه‌ای از اسکله لنگر انداخته بود.

کشتی در مقایسه با کشتی‌های تجارتی که مسافر نیز حمل می‌کردند آن‌قدر کوچک بود که به وضع آن مشکوک شدم، به‌خصوص این که بر خلاف وعده‌های دوست دماغ شکسته‌ام جای مناسبی هم برای ما در نظر گرفته نشده بود.

مرد دماغ شکسته در برابر اعتراض من که خواستار موقعیت بهتری شدم، وضع را به این صورت برایم توجیه کرد که عرشهٔ کشتی قبلاً به اشغال زایران درآمده است. با این که ناچار به قبول وضعیت بودم، اما باز هم به آن دلال دماغ شکستهٔ پرحرف گفتم:

ـ اگر قرار باشد عرشه را دیگران در اختیار داشته باشند و ما لابه‌لای بارها، در انبار بلولیم، ترجیح می‌دهم از خیر این سفر بگذرم و عذاب تازه‌ای را به جان نخرم!

دلال دماغ شکسته برای این که متقاعدم کند موقعیت زیاد هم بد نیست گفت:

ـ باری در کار نیست که شما ناچار باشید در قسمت بارها بلولید. این کشتی فقط با عده‌ای مسافر حرکت می‌کند و شما می‌توانید کابین مناسبی در اختیار داشته باشید...

هنوز با مرد دماغ شکسته در حال جرّ و بحث بودم که او با اشاره مرد آبله‌رویی را که پیش می‌آمد، نشانم داد و گفت:

ـ این هم ناخدای کشتی، مرد بسیار شریف و ماهری است.

دلال دماغ شکسته ضمن معرفی من به ناخدا گفت:

ـ این آقا یک مسافر معمولی نیست، از دوستان نزدیک من است که توقع دارم با ارزان‌ترین قیمت، بهترین سفر را داشته باشد. ناخدای عزیز اگرچه احتیاج به سفارش نیست، اما دلم می‌خواهد تمام لطفی را که به من داری در حق دوستم تمام کنی!

ناخدای آبله رو در نهایت ادب ما را پذیرفت و وقتی هیجده دوکات طلا برای هر نفر کف دستش گذاشتیم، قسم خورد که به خاطر رفیق دماغ شکسته‌مان که توصیه ما را کرده است، ارزان حساب می‌کند. یک ملوان ما را به داخل کابین راهنمایی کرد. دو چراغ کم‌نور فضای کابین را روشن کرده بود و این تنها نوری بود که داشتیم. در اینجا ارتباطمان با بیرون قطع بود و نمی‌توانستیم مسافرها را ببینیم. دوست دماغ شکستهٔ ما، ناخدا را به حال خودش گذاشت و برای خداحافظی به کابین ما آمد و مرا به گرمی در آغوش گرفت و با چشمان اشک‌آلود برایمان سفر خوشی را آرزو کرد و گفت:

ـ آقای کارواجال! هیچ روزی برای من خوشایندتر و شادی‌آورتر از روزی نخواهد بود که ببینم شما سرحال و شاداب از سفر برمی‌گردید. این‌که به شما گفتم برایم عزیز و قابل احترام هستید، تعارف و بازارگرمی نبود. بارها و بارها در این مدت دعا کرده‌ام که سفر خوبی در پیش داشته باشید و دورهٔ نقاهت بیماری شما که به لطف «خدا» از آن به سلامت جسته‌اید به ایام تندرستی تبدیل شود. من به خدا ایمان دارم و می‌دانم اگر به او توکل کنید همه چیز روبه‌راه خواهد شد. دوست عزیز، اگرچه شما آدم باهوش و باتجربه‌ای هستید اما اجازه بدهید دربارهٔ اعتماد به غریبه‌ها هشداری به شما بدهم. گول ظاهرشان را نخورید. امکان دارد خیلی خوش‌ظاهر باشند و حتی رفتار مؤدبانه و دلچسب‌شان شما را تحت تاثیر قرار دهد، اما شما همیشه به باطن افراد توجه داشته باشید.

دوست دماغ شکستهٔ من با تمام محبتی که در ظاهر نشان می‌داد، در واقع مسبب همه بلاهایی بود که بر سر ما آمد، اما به هر حال تا رسیدن کشتی نتوانستم او را درست بشناسم و تنها احساسی که تا آن موقع نسبت به او داشتم دلسوزی و ترحّم بود.

وقتی روی پنجه‌های پا بلند شد تا گونه‌های مرا ببوسد، کیف پولش به میان قایق پارویی افتاد و جرنگ‌جرنگ صدا کرد. من دیگر چیزی از آن انسان بی‌عاطفه که اکنون یادآوریش هم برایم ملال‌انگیز است، نمی‌گویم.

طولی نکشید که بادبان‌ها افراشته شد و کشتی سینه امواج را شکافت و بندرگاه را ترک کرد.

آن‌قدر به گنبدهای متعدد کلیساهای ونیز که بیشتر به رنگ سبز و مسی بودند خیره

ماندم تا از افق دیدم محو شدند.

کشتی کوچک ما همچون تابوتی شناور بر سطح آب پیش می‌رفت. خدمهٔ کشتی را ژنده‌پوش‌های فقیری تشکیل می‌داد که لباس آنها بیشتر درخور دزدان دریایی بود. از صحبت‌هایی که با زایران دیگر و مسافران کشتی کردم خیلی زود دستگیرم شد به نسبت بقیه برای این سفر پول زیادی پرداخت کرده‌ام. تردیدی نداشتم که نیمی بیشتر از آن پول به جیب مرد دماغ شکسته رفته است.

در جمع مسافران آدم‌های فقیری حضور داشتند که مجاز بودند بساط خود را روی عرشه پهن کنند و برای آن سفر طولانی بیش از یک دوکات نپرداخته بودند.

پیرمردی که از درد دست می‌نالید در جلوی عرشه روی زمین دراز کشیده بود. او مچ‌بندی به مچ داشت و به دور قوزک پایش هم زنجیر سنگینی بسته بودند. پیرمرد با چشمان خوش‌حالت، روی دست‌ها و زانوها به این طرف و آن طرف می‌خزید و سوگند یاد می‌کرد که با همین وضع می‌تواند خودش را به بیت‌المقدس برساند.

یک شب پیرمرد که معمولاً در بخش جلویی عرشه می‌خوابید، افتان و خیزان و با فریادی که نشان می‌داد زاییدهٔ هیجان زایدالوصفی است به زایران خفته‌ای که به آنها نزدیک‌تر بود تنه زد و روی آنها افتاد. چند زایر پیرتر از او، به اعتراض فریاد کشیدند و حتی تهدیدش کردند. من که از آغاز سفر نسبت به سلامت عقل پیرمرد تردید داشتم کنجکاو شدم تا علت هیجان او را دریابم. قبل از آن شنیده بودم که دریازدگی عوارض بسیاری به وجود می‌آورد، اما بیدار شدن و داد و فریاد به راه انداختن بدون این که حالت تهوّع و تشنج در کار باشد، فکرم را از عارضهٔ دریازدگی منصرف کرد. چند نفر سعی داشتند او را به زور به محل استراحتش برگردانند. خودم را به وسط معرکه رساندم وگفتم:

- پدر جان چرا فریاد می‌کشی؟ مگر نمی‌بینی مردم خوابیده‌اند؟

پیرمرد با حالتی کاملاً جدی گفت:

- اگر نخوابیده بودند، آنها هم می‌دیدند!

- چه چیزی را می‌دیدند؟

- چیزی را که یک عمر آرزویش را داشته‌اند!

در همان حال به یاد آوردم که قبل از داد و فریاد پیرمرد، من بیدار بودم و چشم به آسمان پر ستاره داشتم، اما متوجه هیچ چیز غیر عادی نشدم.

- پدر جان من خواب نبودم امّا هیچ چیز غیر عادی ندیدم!

ـ تو جوان‌تر از آن هستی که چشمانت این حقایق را ببیند! من می‌دانم جوانی به سن و سال تو در ساعات بی‌خوابی به چه چیزهایی فکر می‌کند!

ـ اگر تو واقعاً چیزی دیده‌ای بی‌این که خواب بقیه را هم آشفته کنی، آن را برایم تعریف کن!

پیرمرد در کنار خودش جایی برایم باز کرد و با اشاره دست گفت:

ـ بنشین تا برایت بگویم که دیدم چطور فرشته‌های سفیدپوش از آسمان پایین آمدند و قدم بر روی آب گذاشتند، آن‌قدر سبک بودند که گویی رقص امواج آنها را به عرشهٔ کشتی پرتاب کرده است. یکی از فرشته‌های سفیدپوش آن‌قدر به من نزدیک بود که در تاریکی او را دیدم.

اگر ناخدا خودش را به ما نرسانده و با تحکّم از پیرمرد نخواسته بود ساکت شود، شاید ناچار می‌شدم چند ساعت به توضیحات او که دچار توهّم شده بود گوش بدهم.

ناخدای آبله‌رو که دریانورد بدی نبود، کم‌وبیش با مسافرها ارتباط داشت. هنگام غروب که ستاره‌ها در آسمان نمایان می‌شدند، نور چراغ دکل کشتی‌های دیگر را می‌دیدم که در دست امواج بالا و پایین می‌رفتند و یا در گوشه‌ای لنگر انداخته بودند. یک بار که سرعت کشتی کم شد، ناخدا از ما دعوت کرد به جمع پاروزن‌ها ملحق شویم. من گفتم:

ـ ناخدا! وظیفه ما پارو زدن نیست.

ـ توجه داشته باشید که پاروزدن برای شما که چندان حرکتی ندارید و روز و شب در یک محوطهٔ چند متری استراحت می‌کنید یک تمرین است تا عضلاتتان خشک نشود و برای رسیدن به ساحل آماده باشید.

ناخدا با آن توضیح وادارمان کرد چند نوبت به جمع پاروزن‌ها بپیوندیم و پارو بزنیم. البته آن زحمت فقط به دوش عدهٔ معدودی از مسافران و زایران بود. چون خیلی از مسافران آن‌قدر پیر بودند که نمی‌توانستند پاروها را تکان بدهند. از هر صد مسافر و زایر شاید پانزده نفرشان می‌توانستند در کار پاروزدن مؤثر باشند و کمک کنند. عدهٔ مریض‌ها بیش از افراد سالم بود و خیلی از آنها حتی نمی‌توانستند روی پا بایستند و به جای راه رفتن می‌خزیدند. عده‌ای زن هم در میان مسافران بود که به کار پارو زدن نمی‌آمدند.

در میان زایران یک زن جوان بود که از همان ابتدای ورود به کشتی کنجکاوی مرا تحریک کرد. لباس مرتب، سر و وضع آراسته و رفتار موقر و باتشخص، او را از زایران

دیگر جدا می‌کرد. پیراهن بلند ابریشمین او با کمربند نقره‌ای مرواریددوزی شده‌ای تزیین شده و چند قطعه جواهر هم به سر وگردن خود آویخته بود. من در این فکر بودم که چنین زنی در میان این جمع چه می‌کند. یک زن خدمتکار دایماً دنبالش بود. عجیب‌تر از همه این که او هرگز بدون نقاب در انظار ظاهر نمی‌شد. حتی چشمانش را نیز زیر نقاب مخفی کرده بود. اول فکر کردم به خاطر مراقبت از چهره‌اش در مقابل آفتاب آن کار را کرده است، اما به زودی دریافتم که حتی بعد از غروب آفتاب هم نقاب را از چهره‌اش برنمی‌دارد. البته، در همان نگاه اول می‌شد فهمید که زشت نیست. در مقابل اشعهٔ خورشید از زیر روبند نازکی که به چهره داشت، صورت زیبا و جوانش می‌درخشید. برایم قابل تصور نبود که او از گناهی رنج ببرد و نمی‌توانستم بفهمم چه معصیتی او را به این سفر زیارتی کشانده و مجبورش کرده مانند راهبه‌ای تارک دنیا چهرهٔ خود را بپوشاند.

آن زن غیر از آن دو بانوی متشخصی بود که در ونیز به آنها کمک کرده بودیم. در زیر آن نقاب که اجازه نمی‌داد ترکیب چهره‌اش را ببینم، در تصوّر من چهره‌ای جذاب پنهان شده بود. بارها کوشیدم در تنهایی او را غافلگیر کنم و قبل از آن که فرصت پیدا کند و نقاب را به چهره‌اش بکشد از درست یا غلط بودن تصور خودم مطمئن شوم. زنی که در سفر زیارتی نقاب به چهره می‌زند، مسلماً از گناه و معصیتی رنج می‌برد و می‌خواهد در مقابل پروردگار توبه کند، اما شخصیت و لباس برازندهٔ آن زن اجازه نمی‌داد چنین تصوری درباره‌اش داشته باشم.

نقاب بر رخسار کشیدن برای زن‌ها در چنین شرایطی می‌تواند پنهان‌کننده چیزی کراهت‌آور در چهره نیز باشد، اما وضعیت زن اجازه نمی‌داد به کوچک‌ترین نقصی در چهره‌اش بیندیشم.

یک روز بعدازظهر که هر کدام از ما در گوشه‌ای از عرشه، تنها ایستاده بودیم، خواستم به او نزدیک شوم که به محض آنکه احساس کرد قصد من چیست، تکانی به خود داد و نقاب را به چهره‌اش کشید، آن کار را چنان به سرعت انجام داد که فقط توانستم قسمتی از گونه‌هایش را ببینم. موهای مجعد که بر شانه‌اش ریخته بود پایم را سست کرد و زانویم را لرزاند. احساس ضعف کردم و مثل آهن که به طرف آهن‌ربا کشیده شود، مجذوبش شدم. ابتدا به نظرم رسید چنان محو دریا و انعکاس خورشید بعدازظهر در آب شده است که به این سادگی متوجه اطرافش نمی‌شود. به گمان من، او برای این که بهتر بتواند انعکاس بازی خورشید را در آب ببیند، به کنار زدن روبنده‌اش

رضایت داده بود. لابد او دریای آرام را چنان زیبا می‌یافت که مسلماً باید به اطرافش بی‌توجه می‌ماند. حرکت من به طرف او چنان آرام و بادقت صورت گرفت که هیچ یک از افراد حاضر بر عرشه متوجه آن نشدند؛ چون من قصد نداشتم توجه کسی را جلب کنم. فقط کنجکاو بودم که علت پنهان کردن چهرهٔ او را بدانم. به هر حال با دیدن نیمرخ و موهای او که با جعدهای ریز تا شانه‌اش می‌رسید تصور غلط نازیبا بودن منتفی شد و از آن پس، شوق دیدار زیبایی او را داشتم.

رنگ گونه‌اش که انعکاس خورشید نیز مزید بر علت شده بود، به طلا می‌ماند. با همهٔ کششی که داشتم ایستادم و فاصله‌ام را با او حفظ کردم و مثل او، به آب دریا که بر اثر نور خوشید قرمز شده بود، خیره شدم؛ اما کاملاً حواسم متوجه او بود. بانوی زیبا بعد از مدتی سربرگرداند و نگاهم کرد. گویا انتظار داشت حرفی بزنم. بالاخره به خودم جرأت دادم وگفتم:

ـ از تنهایی حوصله‌ام سر رفته، زمان خیلی سخت می‌گذرد؛ به خصوص اگر آدم هم‌صحبت دلخواهی هم نداشته باشد. از شما هیچ چیز نمی‌دانم، اما احساس می‌کنم که می‌توانیم حداقل در این تنهایی وضع را برای هم قابل تحمل کنیم.

زن با حرکتی که نشان می‌داد نسبت به مسایلی که در کشتی می‌گذرد بی‌توجه است و برایش مهم نیست همسفرهایش چه کسانی هستند، با کلماتی ملایم و صدایی که به سختی آن را می‌شنیدم گفت:

ـ هر کس گرفتار مشکلی است که فقط خودش باید با آن برخورد کند، حتی مواقعی می‌رسد که دلسوزی دیگران هم به کار نمی‌آید. این‌طور نیست جناب میکاییل!

وقتی نام مرا بر زبان آورد، شهامت بیشتری پیدا کردم و تصمیم گرفتم با او رک و صریح باشم. اول از خودم پرسیدم که یک زن بی دلیل نام مردی را از دیگران نمی‌پرسد، چون برای او نام من یک نام عادی نبود که از دهان این و آن شنیده و آن را به خاطر سپرده باشد. از طرفی، دستی که از هیجان می‌لرزد حداقل می‌تواند نشانه‌ای از اهمیت برخورد اول باشد. البته من در شناخت زن‌ها آدم کم‌تجربه‌ای بودم، اما طرز راه رفتن و حرکات او نشان می‌داد که نباید سن و سالش چندان تفاوتی با من داشته باشد و این‌گونه هیجان‌زده شدن برای زنی به سن او یک مساله عادی نیست. جواب دادم:

ـ مرا این‌طوری خطاب نکنید. من نجیب‌زاده نیستم. دوستانم مرا کارواجالکا صدا می‌کنند. از همان زمان که دایه‌ام این‌طور صدایم کرد، این نام روی من ماند. دایه‌ام سال‌ها پیش مرد. او این اسم را از روی ترحّم به من داد چون هیچ وقت نفهمیدم پدرم

چه کسی بود. با همهٔ این احوال نه تنها فقیر نیستم که سواد هم دارم. در چند دانشگاه تحصیل کرده‌ام و خیلی خوشحال می‌شوم اگر مرا به اسم مایکل صدا بزنید.

او همچنان که پشت به نور داشت، چهره‌اش را به طرف من برگرداند. در آن حالت اگر نقاب بر چهره نداشت حتماً نگاهش در نگاهم قلاب می‌شد و سراسر چهره‌ام را سرخی شرم می‌پوشاند. خیلی به خودم فشار آورده بودم تا بتوانم آن جمله را بدون لکنت بر زبان بیاورم. قبل از این که حرف بزنم نگاهم را از کنار صورت پوشیده در نقاب او متوجه دوردست‌ها کردم و سپس سرم را به زیر انداختم و به تخته‌های زیر پایم چشم دوختم. وقتی حرفم تمام شد، نفس راحتی کشیدم و در انتظار جواب او به روبندش که نمی‌توانست به تمامی زیبایی او را از نظر من مخفی کند، خیره شدم. بعد از لحظاتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید، صدای او با لحنی پر محبت در گوشم نشست و شنیدم که گفت:

ـ اسم من هم جولیا است. مثل این که بیش از این‌ها باید مطالعه کنم و دنیا را بگردم تا مردم را بشناسم، چون تو اولین کسی هستی که می‌بینم نه تنها به خانواده و تبارش افتخار نمی‌کند، بلکه در نخستین برخورد سعی دارد درهای دنیای گذشته‌اش را قفل کند.

ـ من نمی‌خواهم اسرار شما را دریابم، اما دلم می‌خواهد اگر مشکلی وجود دارد و من می‌توانم در حل آن مؤثر باشم به شما کمک کنم. به شما گفتم آدم فقیری نیستم و در عین حال درس خوانده هم هستم، دوران کودکی سختی داشته‌ام، اما این بدان مفهوم نیست که از کمک کردن به دیگران عاجز باشم.

زن با لحنی صمیمانه‌تر گفت:

ـ از تو ممنونم که دلت می‌خواهد در رفع مشکل من سهیم باشی، اما خیلی از دردها اگر بتوانی آنها را فراموش کنی به بهترین درمان دست یافته‌ای. اگر توضیح بیشتری نخواهی اعتراف می‌کنم سفر من از روی تفنن نیست؛ بلکه نوعی فرار است.

ـ طوری حرف می‌زنی که تمام راه‌ها را به روی آدم می‌بندی. حداقل باید راهی برای حرف زدن باز بگذاری. برای من سخت بود در قدم اول اعتراف کنم که نمی‌دانم پدرم کیست، اما نمی‌دانم چرا با این که هنوز چهره‌ات را ندیده‌ام اطمینانی در وجودم نسبت به شما احساس می‌کنم. به هر حال جولیا به من بگو از چه حرف بزنم که باعث ملال خاطرت نشود.

ـ من نمی‌توانم به تو تکلیف کنم چه بگویی و چه نگویی. در هر موردی که

می‌خواهی حرف بزن، جز آنچه به زخم‌های کهنهٔ گذشته نیشتر بزند. زخم گذشتهٔ من اگر سر باز کند تعفنش ترا آزار خواهد داد و خودم را خواهد کشت.

به جای سگ بازیگوشم، راییل، که موفق به جلب رضایتش برای ملحق شدن به جمع خودمان نشده بودیم، اندی با رغبت تمام خودش را به جمع ما رساند و چنان که گویی از قبل خودش را آماده کرده است، سر صحبت را با مستخدمهٔ جولیا باز کرد.

قبل از آن هیچ موردی پیش نیامده بود که اندی را چنان سرزنده و سرحال ببینم. همیشه فکر می‌کردم اندی در ارتباط برقرار کردن با زن‌ها، آن هم زن‌های غریبه‌ای که به خلق و خوی آنها آشنا نیست دچار مشکل شود، اما اندی که گویی مترصد فرصت بود خودش را به ما رساند و خطاب به مستخدمهٔ جولیا گفت:

ـ عجب حسن تصادفی! در این دریای بزرگ و در جمع آدم‌هایی که معاشرت با آنها به مفت نمی‌ارزد، بخت و اقبال خیلی باید یار آدم باشد که بتواند مصاحب‌هایی به این زیبایی داشته باشد.

با حرف اندی، خنده لب‌های مستخدمهٔ جولیا را از هم باز کرد و اندی با خنده‌ای از سر شیطنت گفت:

ـ می‌توانم بپرسم افتخار مصاحبت با چه کسی را دارم و اگر قرار باشد خطابش کنم، باید او را چه بنامم؟

جولیا سرش را به طرف اندی چرخاند تا جواب او را بدهد، اما مستخدمه‌اش مهلت نداد و گفت:

ـ مؤدبانه‌تر بود اول خودت را معرفی می‌کردی و بعد نام مرا می‌پرسیدی، اما عیبی ندارد همان‌طور که گفتی ما روی دریا هستیم و قاعده و قانون اینجا با خشکی و شهر فرق می‌کند. اگر منظورت نام من است، چنانچه جوانا[1] خطابم کنی راحت‌ترم!

جوانا خدمتکار جولیا، خیلی زود با نقل داستان‌هایی خنده‌دار خاطر اندی را محظوظ کرد و من هم سر جولیا را با گفتن لطیفه و چیزهایی از این قبیل گرم کردم. رفتار او اصلاً تکبّرآمیز، یا برخورنده نبود. این وضع تا شب و زمانی که تاریکی همه چیز را در اطرافمان پوشاند و آسمان غرق ستاره شد، ادامه یافت.

زمان واقعاً به سرعت گذشت. جمع چهار نفرهٔ ما آن‌قدر صمیمانه حرف می‌زدند و خنده را در تاریکی شب رها می‌کردند که گویی هیچ غم و غصه‌ای ندارند و به همهٔ آرزوهایشان رسیده‌اند.

1- Johanna

جولیا، اگرچه از حفظ نقابش غافل نمی‌ماند، اما در هر فرصتی برای جلب‌نظر من حرکتی می‌کرد. من هم مثل حضور در هر مجلس تازه‌ای، از تعریف خاطرات شیرین گذشته و لطیفه‌هایی که در هنگام تحصیل در پاریس یادگرفته بودم مضایقه نمی‌کردم. اندی در کنار جوانا چنان خودمانی نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد که فکر می‌کنم بیشتر حرف‌های ما را نمی‌شنید و فقط گاه و بیگاه بدون آنکه بداند به چه می‌خندیم به خنده ما می‌خندید. بعد از مدتی که به خنده و شوخی گذشت و من متوجه شدم جولیا بیش از این‌که حرف بزند شنونده است، به او گفتم:

ـ مثل این‌که من خیلی حرف زدم؟ دلم می‌خواست بیشتر تو حرف می‌زدی! من آدم پر حرفی نیستم، اما احساس می‌کنم اگر حرف نزنم جمع ما گرمی لازم را نخواهد داشت!

با صدایی که به سختی آن را شنیدم گفت:

ـ هنوز اتفاقی نیفتاده که بتوانیم در مورد آن حرف بزنیم، از آن‌گذشته، قرارمان بر این شد که راجع به گذشته حرفی به زبان نیاوریم. حیف است جمع به این شادی را با اندوه یادآوری گذشته ملول کنم.

در این فاصله اندی از فرصت استفاده کرد و لباس‌هایمان را به مستخدمه داد تا آنها را تعمیر و وصله کند و بعد هر چه خوراکی در بساط داشتیم روی عرشه ریختیم. مستخدمه از آشپزخانه کشتی مقداری ظرف گرفت و برایمان غذا پخت. قبل از آن می‌ترسیدیم که غذای کشتی بیمارمان کند، همان‌طور که بسیاری از زایرها بیمار شده بودند.

در تمام آن مدت اندی به دقت متوجه من بود و بالاخره با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

ـ مایکل! من آدم سر به هوایی هستم و نمی‌توانم مثل تو فکر کنم، خودت هم این را بارها گفته‌ای، اما از این جولیا و پرستارش چه می‌دانیم؟ طرز حرف زدن جوانا بیشتر شبیه یک زن بدنام است تا یک زن نجیب، جولیا هم با موذیگری صورتش را پنهان می‌کند. مواظب باش مایکل! نکند یک مرد دماغ شکسته دیگر پشت آن نقاب پنهان شده باشد!

حرف‌های اندی مثل نیشتر به بدنم فرو رفت، اما چون نمی‌خواستم تجدید یاد مرد دماغ شکسته آزارم دهد، او را به خاطر سوءظنش سرزنش کردم.

روز بعد ما نقطهٔ جنوبی موراَا[1] را دیدیم که تحت تسلط ترک‌ها بود و شرایط جوی و جریان‌های غیر قابل اطمینان، کشتی ما را وادار کرد تا در جزیرهٔ سریکو که به وسیلهٔ قوای ونیزی حراست می‌شد، پهلو بگیرد. در آنجا لنگر انداختیم و به انتظار باد موافق نشستیم. مدت زیادی نگذشته بود که اسکورت ما با مشاهدهٔ یکی دوکشتی مشکوک در افق، به دنبال آنها که احتمال می‌رفت دزدان دریایی باشند، حرکت کرد.

در فاصله‌ای که کشتی محافظ ما با هدف پیگیری دوکشتی مشکوک دور شد، نگرانی به وجود من چنگ انداخت. وضعیت عادی به نظر نمی‌رسید. نمی‌دانم چرا احساس ناباوری به من دست داد. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که قایق‌های بسیاری از راه رسیدند و پیرامون کشتی ما حلقه زدند. سرنشینان قایق‌ها به زایرانی که در کشتی بودند گوشت، میوهٔ تازه و نان عرضه کردند. همهمهٔ عجیبی در گرفته بود. سرنشینان کشتی سعی در ارزان‌تر خریدن مقدار بیشتری میوه وگوشت داشتند و فروشندگان قایق‌سوار نیز می‌خواستند تا جایی که ممکن است اجناسشان را گران‌تر بفروشند. سرانجام کاپیتان دستور داد قایق مخصوصش را به آب بیندازند و به اتفاق چند نفر از ملوانان به میان فروشندگان قایق‌سوار رفت.

در جمع مسافران و زایران کشتی که به واسطه توقف کشتی، بی‌قراری نشان می‌دادند کم‌کم افرادگوناگونی را شناختیم که یکی از آنها راهبی بود به نام جهان.[2]

کاپیتان و ملاحان بعد از مدتی به کشتی برگشتند و قایق‌های پیرامون کشتی نیز متفرق شدند. چون مدت توقف ما طولانی شده بود، قرار بر این شد که یک قایق، کسانی راکه میل داشتند ازکشتی پیاده شوند و جزیره را ببینند، به جزیره ببرد و پس از بازدید آنها را به کشتی برگرداند.

راهب جهان، که افکارش بوی خرافات می‌داد و همراه ما در کشتی بود، گفت که جزیره سریکو نفرین شده است. این را هم گفت که یکی از خدایان یونان دورهٔ بت‌پرستی در اینجا زاده شده است. ناخدای آبله‌رو هم به جمع محلق شد وگفت که قصر منلاس پادشاه غم‌زدهٔ اسپارت هنوز در جزیره دیده می‌شود. هلن[3] همسر منلاس[4]

1- Morea   2- Jahan

۳ـ Helen دختر ژوپیتر خدای خدایان که بسیار زیبا بود و با منلاس پادشاه اسپارت ازدواج کرد. اما پاریس پسر پریام تروا در غیبت منلاس او را ربود و با وی ازدواج کرد. او پس از مرگ پاریس به همسری برادرش دیفوب در آمد و بالاخره در جنگی که بین اسپارت و تروا درگرفت منلاس پادشاه اسپارت پیروز شد و هلن را به اسپارت باز گرداند. پس از مرگ منلاس مردم اسپارت او را از شهر بیرون کردند و هلن ناگزیر به جزیرهٔ کرت سفر کرد و در آنجا به هلاکت رسید. نام هلن در اساطیر یونان به عنوان نمونهٔ زیبایی، فریبندگی و اغواگری باقی مانده است.

زیبایی فاجعه‌انگیزش را از الهه‌ای که بر فراز کف‌های دریای این جزیره زاده شد، به میراث برده بود. هلن به خاطر یک مرد جوان و خوش سیما از خانهٔ منلاس گریخت و جنگ وحشتناک تروا را باعث شد.

من از حرف‌های ناخدا فهمیدم که منظورش از الهه همان آفرودیت[1] است که در آن جزیره متولد شده بود. در اساطیر یونان به آنجا یست‌رآ می‌گفتند، اما مشکل می‌توانستم درک کنم که چرا دوست‌داشتنی‌ترین رب‌النوع، جزیرهٔ صخره‌ای مرده و دورافتاده‌ای را برای تولّد انتخاب کرده بود.

برای جلب کردن توجه جولیا وکشاندن او به جزیرهٔ سریکو گفتم:

ـ جولیا! واقعاً فکر می‌کنی جزیره‌ای چنین دور افتاده، ارزش آن را داشته است که زیبایانی چون آفرودیت و هلن به آن مربوط شوند؟

جولیا با خنده‌ای تلخ پاسخ داد:

ـ برای چنین موضوعی جزیره نیست که می‌تواند ارزش داشته باشد بلکه موضوع اصلی و مهّم عشق است که به اشخاص و مکان‌ها مفهوم می‌دهد. اگر عشق باعث بروز آن جنگ وحشتناک نمی‌شد، افسانه‌ای برای امروز ما باقی نمی‌ماند که یادگذشته‌ها را قرن‌ها محفوظ نگاه دارد.

ـ کاش می‌شد در خلوت جزیره گشتی بزنیم و در فضای افسانه‌ای آن ساعتی از وضعیت موجود فارغ شویم!

من در اشتیاق رفتن به ساحل و دیدن آن جزیره افسانه‌ای می‌سوختم و وقتی دربارهٔ تولّد آفرودیت، سیب طلایی پاریس[2] و عشق نامشروع هلن برای جولیا حرف زدم، به آسانی توانستم حس کنجکاوی او را برای دیدن جزیره تحریک کنم تا در بازدید از جزیره، او هم ما را همراهی کند. می‌توانم بگویم که اشتیاق او به دیدن جزیره بیشتر از من بود.

وقتی از اشتیاق جولیا برای دیدن جزیره مطمئن شدم، نزد ناخدای آبله‌رو رفتم و از

۴ـ Menelas پادشاه افسانه‌ای اسپارت و برادر «آگاممنون» که هلن همسر او توسط «پاریس» ربوده شد و همین عمل منجر به جنگ تروا گردید. منلاس در آن جنگ دلیری‌ها کرد و سرانجام فاتح شد و هلن، همسر خود را به چنگ آورد، اما هنگام مراجعت به وطن هشت سال در دریا سرگردان بود (نقل از اعلام فرهنگ فارسی معین).

۱ـ Aphrodite رب‌النوع زیبایی در یونان باستان، که رومیان او را ونوس می‌نامیدند.

۲ـ Paris پسر دوم «پریام» و «هکوب» شوهر «ادنون» و فریب دهندهٔ «هلن»، زن «منلاس». بنابر اساطیر یونانی وی سبب نفاق را به ونوس داد و موجب کینهٔ زونون و منیرو نسبت به شهر تروا شد (توضیحات از اعلام فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

او خواستم قایقی در اختیار ما بگذارد تا خودمان را به ساحل جزیره برسانیم. ناخدا در پاسخ درخواست من گفت:

ـ قایق‌های زیادی از جزیره به اینجا می‌آیند و مواد غذایی می‌فروشند، می‌توانی یکی از آنها را کرایه کنی تا تو را به ساحل ببرد و برگرداند.

ـ ناخدا! من به این مردم اطمینان ندارم، از کجا بدانم به خاطر پول ما را در دریا غرق نمی‌کنند.

ـ مسؤولیت شما فقط در داخل کشتی به عهدهٔ ماست. بعد از آن خودتان باید مراقب خودتان باشید.

به هر ترتیبی بود ناخدا را متقاعد کردم به چند نفر از ملاحان دستور بدهد ما را به جزیره ببرند و برگردانند.

ملاحان، ما چهار نفر را با یک قایق پارویی به ساحل بردند. در ساحل یک سبد پر از نان تازه، گوشت خشک شده و انجیر و پنیر بز خریدم. خوب که دقّت کردم توانستم اندکی زبان روستاییانی را که با لهجه غلیظی حرف می‌زدند بفهمم. یکی از آنها با سماجت به نوک تپه‌ای اشاره کرد و من متوجه شدم پشت‌سر هم کلمهٔ «پاله ئو پولیس» را تکرار می‌کند. بالاخره فهمیدم که منظورش نشان دادن راه یک شهر باستانی است.

در امتداد یک آبراههٔ باریک، به طرف نوک تپه راه افتادیم و به منطقه‌ای آرام رسیدیم که درگذشته چندین آبگیر در آن جا ساخته بودند. اگرچه جریان هوا و رطوبت، سنگ‌ها را متلاشی کرده و در شکاف آنها علف روییده بود، اما من توانستم شش آبگیر را بشمارم.

بعد از ده روز سفر دریایی، بالا رفتن از یک تپه برای من کار خوشایندی بود. من و اندی بی‌معطلی داخل یکی از آبگیرها پریدیم و آب تنی کردیم. آن دو زن هم در برکه دیگری که پشت بوته‌ها از نظر مخفی بود به شنا مشغول شدند. بعد از آن که غذا خوردیم، اندی گفت که خوابش می‌آید. جوانا نیز همین را گفت و نگاهی خصمانه به صخره‌های تیز و جنگل انبوه کاج انداخت و از پاهای متورمش شکوه کرد.

از نحوهٔ حرف زدن اندی فهمیدم که قصد دارد برای ساعتی هم که شده از ما جدا شود. بی‌این که توجه جوانا و جولیا را جلب کنم، به زبانی که از کودکی با اندی حرف می‌زدم و دیگران از فهمیدن آن عاجز بودند، به او گفتم:

ـ واقعاً خسته‌ای یا می‌خواهی تنها بمانی؟

ـ اگر تو و آن بانوی نقابدارت علاقه به دیدن سنگ و تپه دارید، من هیچ علاقه‌ای به

دیدن خرابه‌ها و استخوان‌های پوسیدهٔ مشتی آدم دیوانه که فکر می‌کردند از خدایان هستند ندارم. چون آنها اگر عظمت و شکوهی داشتند به این روز نمی‌افتادند که در جزایر گمشده‌ای مانند اینجا، دنبال بقایایشان بگردیم.

پس از لحظاتی که به تنها ماندن اندی رضایت دادم، متوجه شدم جوانا نیز جولیا را به کناری کشیده است و سعی دارد او را متقاعد کند که این قسمت از سیاحتمان را بدون حضور او به پایان برسانیم.

من و جولیا دچار تردید شدیم و فکر کردیم که آیا صلاح است آنها را در آنجا رها کنیم و خودمان روانهٔ بقایای شهر باستانی شویم یا نه! در همان فاصله اندی در یک طرف و جوانا در طرف دیگر خودشان را به خواب زدند و عجیب این که چنان به سرعت خوابشان برد که ما نتوانستیم در خواب بودن آنها تردید کنیم.

بعد از مدتی، من و جولیا به طرف نوک تپه به راه افتادیم. در آنجا دو ستون مرمرین را دیدیم که قسمت اعظم آنها زیر علف و شن مدفون شده بود. در پشت ستون‌ها چندین سر ستون مربع شکل و باقی‌مانده راهروی یک معبد دیده می‌شد. در میان آثار به جا مانده از معبد، تندیس الهه‌ای را دیدیم که روی پایه‌ای مرمرین نصب شده بود و با زیبایی شاهانه‌ای خیره نگاهمان می‌کرد. اگرچه معبد خرابه‌ای بیش نبود، اما در نظرمان جان داشت وگویی مرگ نمی‌توانست مغلوبش کند. الهه یک هزار و پانصد سال قبل از تولّد مسیح زندگی کرده بود و در آن لحظه من نه به الهه فکر می‌کردم و نه به نیت خیری که به سفر وادارم کرده بود، بلکه در دوران طلایی خدایان و الهه‌ها حضور یافته بودم؛ زمانی که مردم نه از شک و تردید در عذاب بودند و نه از بابت گناه نگرانی داشتند.

در آنجا من بودم و جولیا و خرابه‌های معبدی که افزون بر هزار سال قبل از تولد منجی ما عیسی مسیح، ویران شده بود. می‌دانستم در آن روزگار مفهوم گناه با مفهومی که امروز ما از آن درک می‌کنیم تفاوت بسیار داشته است. مگر نه این که هلن با برادرش ازدواج کرده بود و آنها خود از فرزندان خدایان باستان بودند؟ اگر در آن لحظه به حال و هوای روزگاری باز می‌گشتم که آن معبد هنوز ویران نشده بود بی‌تردید عشقبازی با جولیا به‌رغم آزاد بودن هر دو نفرمان نمی‌توانست گناه باشد. با خودم اندیشیدم که او به این خاطر همراه من به این نقطهٔ دورافتاده آمده است که به من علاقه دارد. اگر علاقه‌ای در کار نبود به هیچ صورت نمی‌توانستم او را وادار به آمدن کنم. وقتی جولیا هیچ مقاومتی نشان نداد کنجکاو شدم که چهرهٔ زیر آن نقاب را که برایم معمایی شده بود، ببینم. جولیا آرام روبرویم ایستاده بود. آرامش او جسارت بیشتری به من بخشید. اگر

اندکی مقاومت کرده بود شاید به فکر برداشتن نقاب نمی‌افتادم، اما سکوت و وقارش وادارم کرد تا دستم را برای برداشتن نقاب پیش ببرم. هنوز دستم به روبند نرسیده بود که با حرکتی سریع خودش را اندکی کنار کشید، اما چیزی نگفت. برای این‌که کار خودم را توجیه کرده باشم، گفتم:

ـ هیچ می‌دانی مردها نسبت به چیزهایی که برایشان ممنوع باشد بیشتر توجه می‌کنند؟

ـ این فقط مردها نیستند، انسان نسبت به هر چیزی که برایش ممنوع شده باشد حریص می‌شود، مگر این‌که از لحاظ اندیشه و معرفت در حد بسیار بالایی باشد.

در صدای او هیچ اثری از دلگیری و ناراحتی برای حرکت نسنجیدهٔ خودم احساس نکردم و یک بار دیگر دستم را به طرف نقاب چهره‌اش بردم، اما این بار قبل از رسیدن دستم به روبند، چنان به سرعت مچ دو دستم را گرفت که امکان نداشت به سادگی بتوانم دست‌هایم را رها کنم. من هیچ تلاشی برای رهایی نکردم. منتظر ماندم تا او حرف بزند و او با لحنی نومیدانه گفت:

ـ مایکل، دوست من! مرد مورد علاقه‌ام، گوش کن! من خیلی جوانم و ما بیش از یک بار زندگی نمی‌کنیم. من نمی‌توانم پوشش چهره‌ام را به خاطر تو بردارم. چون بین ما جدایی خواهد انداخت. چرا نمی‌توانی بدون این که آن را برداری دوستم داشته باشی؟ حرفش که تمام شد به آرامی دست‌هایم را رها کرد. شاید فکر می‌کرد در آن حالت حرفش برایم متقاعد کننده بوده است. اما باید اعتراف کنم که آن حرکت و سرسختی وی بیشتر مرا کنجکاو کرد. در سکوتی که بعد از رها کردن دستم بین ما حاکم شد، باز هم به سراپای او نگاه کردم. نتوانستم از وسوسهٔ کنار زدن نقاب بگریزم. اگر در آن گوشهٔ خلوت که کسی نمی‌توانست کمکش کند چهره‌اش را نمی‌دیدم شاید هرگز فرصت دیدنش دست نمی‌داد و در تمام مدت عمرم، وسوسهٔ این‌که در زیر نقاب چه رمزی وجود دارد، آزارم می‌داد. از طرف دیگر مقاومت او باعث شد پیش خودم فکر کنم زن بی‌دست و پایی نیست و در نهایت اگر رضایت ندهد، می‌تواند از خودش دفاع کند.

سرانجام بعد از مدتی سبک و سنگین کردن اوضاع با سرعت تمام دست به نقابش بردم و به خیال خودم قبل از این‌که فرصت عکس‌العمل به او بدهم نقاب را از چهره‌اش کشیدم و جولیا هیچ مقاومتی از خود نشان نداد.

چهرهٔ جولیا در برابرم بود. زیبا بود. توصیف زیبایی او در آن حالت که می‌دانم

حداقل بر اثر کشمکش با من چهره‌اش کاملاً سرخ شده بود، برایم دشوار است. فقط می‌خواستم که حالت چهره سرخ شدهٔ او هرگز، حتی در سال‌های بعد فراموشم نشود. جولیا چهرهٔ بی‌نقابش را در میان دستانش چنان پنهان کرد که جز مشتی موی مجعد چیزی از آن قابل رؤیت نبود. او با چنان سرعتی چهره‌اش را پوشاند که فقط بسته شدن پلک‌هایش را دیدم و وقتی آرام گرفت متوجه شدم چشم‌هایش را ندیده‌ام.

هنوز هم نمی‌دانستم در آن چهره چه چیزی وجود داشت که سعی می‌کرد آن را از من بپوشاند. راستی چرا آن چهره که برای هر زن دیگری غرورآمیز بود برای او عذاب‌آور شده بود؟ گیج و متحیر مانده بودم. او زیبا بود. نقصی در چهره‌اش نبود. رنگ پوستش، ترکیب بینی و نازکی لب‌ها، همه و همه متناسب و هماهنگ بود. حداقل در همان یک نگاه متوجه چیزی نشدم که تغییرش بتواند به زیبایی جولیا بیافزاید.

پس از لحظاتی کوشیدم با حرف زدن آرامشی را که می‌دانستم در درونش نیست به او بازگردانم. دوباره چهرهٔ بی‌نقصش در مقابلم قرار داشت، اما چشم‌هایش همچنان بسته بود. به طرز وحشیانه‌ای وادارش کردم چشمانش را باز کند. اما در مقابل حرکت من با خشونت سر تکان داد و مقاومت کرد. بالاخره با لحن جدی به او گفتم:

ـ جولیا خواهش می‌کنم چشمانت را باز کن. چشم‌هایت را به چشم‌هایم بدوز تا از نگاهم بفهمی چقدر دوستت دارم. تا نگاهم نکنی نمی‌توانی به میزان علاقه‌ام به خودت پی ببری!

مدتی گذشت تا صدای غمزده‌اش را شنیدم. گویی از اعماق چاهی ژرف سخن می‌گفت:

ـ مایکل! این چیزی نبود که از تو می‌خواستم. من در تو چیزهای والاتری را جستجو می‌کردم. البته نه این که تو کار ناشایسته‌ای انجام داده باشی، به هیچ وجه! تو جوانی و به ضرورت التهاب وجودت وکنجکاوی ذاتی نمی‌توانی در کنار زنی باشی که هیچ چیز از او نمی‌دانی و امیدوار هم نیستی که بعداً فرصت دانستن آن را داشته باشی! اتفاقاً تو معقول‌ترین رفتار را در مقابل من داشتی...

صدای جولیا رفته‌رفته جان می‌گرفت و رساتر می‌شد:

ـ یک جوان بیش از دقایقی نمی‌تواند در کنار یک زن اختیاردار وجود خودش باشد و کاری که تو کردی از این حد خیلی پایین‌تر بود. تو کنجکاو بودی که بدانی زیر این نقاب چیست؟

جولیا با حرکتی سریع پارچهٔ روبند خود را کنار زد و خودش هم برگشت.

ـ نگاه کن! تمام چیزی که زیر روبند من بود همین است. چهره‌ای غمگین و مأیوس که نمی‌تواند برای جوانی چون تو دلنشین و جذاب باشد.

به چهره‌اش که دیگر بدون هیچ‌گونه ابهام در برابرم قرار داشت نگاه کردم. جز چشمانش که آنها را بسته بود، همه چیز در حدّ عادی بود. فکر کردم حالا دیگر چشمانش را باز می‌کند و می‌توانم با خنده‌ای عذرخواهانه ماجرا را تمام کنم، اما بعد از لحظاتی همان‌طور که پلک‌هایش را بر هم نهاده بود برگشت و پشت به من حرفش را از سر گرفت:

ـ خب، حالا قانع شدی؟ حالا فهمیدی آن‌قدرها هم که فکر می‌کردی با زن‌های دیگر فرق ندارم؟

می‌خواستم دستم را روی شانه‌اش بگذارم، اما ترسیدم دوباره باعث ناراحتی‌اش شوم. با رعایت فاصله، با صدایی که برای خودم هم غریب بود گفتم:

ـ جولیا، تو زیباتر از آن هستی که تصور می‌کردم. باور کن اختیار دست خودم نبود. اما من در ارتباط با زن‌ها چندان تجربه‌ای ندارم. عمل احمقانه‌ام را به من و کم‌تجربگی‌ام ببخش! خواهش می‌کنم!

آن موقع متوجه شانه‌هایش شدم که می‌لرزید. اطمینان یافتم که گریه می‌کند. به او نزدیک‌تر شدم. فقط شانه‌هایش تکان می‌خورد. صورتش را در دست‌هایش پنهان کرده بود. گریهٔ بی‌صدایش چنان متأثرم کرد که اگر خودداری نمی‌کردم، اشک‌های من هم سرازیر می‌شد. گفتم:

ـ جولیا، اگر به صورتم نگاه کنی خواهی دید که از عمل نسنجیده‌ام چقدر متأثر و ناراحتم. شاید زبانم قادر به اظهار تأسف شایسته‌ای نباشد، اما چشمانم می‌تواند خیلی از حقایق را بگوید.

صدای بغض کردهٔ جولیا را شنیدم که انگار از دوردست‌ها می‌آمد:

ـ کاش می‌توانستم طوری به چشمانت نگاه کنم که تو نتوانی چشم‌های مرا ببینی! تمام مشکل من در همین چشم‌هاست!

ـ باور کن جولیا نمی‌فهمم چه می‌گویی! چرا؟ مگر چشم‌هایت عیب و ایرادی دارند؟

ـ کاش یکی از چشم‌هایم کور بود و فقط با یک چشم می‌توانستم دنیا را ببینم. اما این چشم‌ها امکان دوست داشتن را از من گرفته است.

ـ جولیا! عجیب است که لحظه به لحظه، به جای باز کردن گره معما، سعی می‌کنی

آن را پیچیده‌تر کنی؟

ـ مایکل! اگر برایم بی‌تفاوت بودی و در عین حال آن‌قدر آدم بی‌انصافی بودم که به سرنوشت دیگران به خصوص کسانی که از آنها بدم نمی‌آید اهمیت نمی‌دادم، شاید وضع فرق می‌کرد و از این همه التهاب و هیجان تو خوشحال هم می‌شدم،اما دلم نمی‌خواهد با تو این بازی خطرناک را انجام بدهم. تو جوان تحصیل کرده و مؤدبی هستی، می‌توانی آینده درخشانی داشته باشی. من متأسفم که نمی‌توانم از چنین موجودی، کوچک‌ترین توقعی را داشته باشم.

ـ جولیا! اگر غرورم اجازه می‌داد به تو التماس می‌کردم، خواهش می‌کنم بیش از این رنجم نده، تا همین حدّ کافی ست!

ـ مایکل! هر چه بین ما بود تمام شد و این شاید آخرین باری بود که من به جستجوی عشق رفتم. تو به محض تمام شدن سفرمان مرا فراموش می‌کنی. بگذار امیدوار باشم که من هم می‌توانم ترا به راحتی فراموش کنم. مایکل، ترا به خدا به چشمان من نگاه نکن. این چشم‌ها شیطانی هستند!

من می‌دانستم کسانی هستند که بدون این که بدخواه کسی باشند با نگاهشان به او صدمه می‌زنند. معلم من، دکتر پاراسلوس[1] معتقد بود که چشمان شیطانی می‌توانند ریشهٔ یک درخت تنومند را بخشکانند. شاید بر مبنای چنان عقایدی بود که در یکی از شهرهای آلمان همسرم باربارا[2] را گردن زدند و او را سوزاندند، در حالی که کاملاً بی‌گناه بود و من در کمال یأس تمام شواهدی را که علیه او بود در محکمه رد کردم، اتهاماتی چون بدخواهی، خرافه‌پرستی و حتی ارتداد که من هیچ یک از آنها را نپذیرفتم.

جولیا درهم رفته، چون پرنده‌ای که توفانی را از سر گذرانده باشد، در کنارم ایستاده بود. در آن حال یاد باربارا همسرم که در محکمهٔ تفتیش عقاید تمام امیدش به من بسته بود، آزارم می‌داد. او جز من، یک جوان کم‌تجربه که قادر به دفاع از خودش نیز نبود، کسی را نداشت.

آن موقع، دیگر جولیا نبود که مقابلم گریه می‌کرد و شکوه سر می‌داد؛ باربارا بود که به خرمن آتش اشاره می‌کرد و از من کمک می‌خواست. نمی‌دانم از کجا صدایش در گوشم نشست که می‌گفت:

«همهٔ دوست داشتنت همین بود؟ چطور می‌توانی اجازه بدهی مرا زنده‌زنده در آتش بسوزانند!».

1- Paraceloas
2- Barbara

جیغ گوشخراش پرنده‌ای که فقط صدای پرکشیدنش را شنیدم مرا به خود آورد. جولیا دست بر چهره، مقابل من قرار گرفته بود. حرفی برای گفتن نداشتم. به همین خاطر خندیدم. خنده‌ام چیزی تلخ‌تر از گریه بود.

ـ اگر به تو بگویم چشم‌های من شیطانی است چه خواهی گفت؟

ـ آنها هم همسر من، باربارا را به خاطر این که موجودی شیطانی بود در آتش سوزاندند! در حالی که هیچ کس بهتر از من نمی‌داند که او نه تنها موجودی شیطانی نبود، بلکه از تمام کلیسانشینان مقدس مآب هم مؤمن‌تر بود. ما سال‌ها با هم زندگی می‌کردیم و او کاری که ذره‌ای رنجش در من به‌وجود آورد انجام نداد. نمی‌دانی وقتی شعله‌های آتش، اندام زیبایش را حریصانه می‌بلعید من چه حالی داشتم! دلم می‌خواست خودم را به جای او می‌سوزاندند، چون اگر از میان ما دو تن می‌خواستند موجود بدتر را انتخاب کنند مسلماً من باید انتخاب می‌شدم، نه او که مانند فرشتگان پاک بود.

ـ کاش می‌توانستم باور کنم که تو درد و رنج زنت را به هنگام محاکمه و در آتش سوختن درک کرده‌ای، چون اگر آن درد را درک کرده بودی حالا به خودت اجازه نمی‌دادی زن دیگری در مقابلت همان درد را تحمّل کند.

راستی چرا کسی حرف مرا که منکر ارتداد باربارا شده بودم باور نکرد؟ مگر نه اینست که محکمه را برای رسیدگی به اتهام و دادن حکم عادلانه به وجود آورده‌اند؟ مگر نه اینست که هرکس اگر حتی به لفظ ادعای ایمان کرد باید از او پذیرفت و این به عهدهٔ خداست که درستی و نادرستی قول او را بپذیرد؟ پس چرا او وقتی به صراحت ادعا کرد که دین دارد و من دلایل بسیاری برای اثبات دینداری او ارایه دادم کسی به حرفم توجه نکرد؟

با به‌یاد آوردن چهره‌هایی که به عنوان نمایندهٔ راستین و متدین مسیحیت، بی‌کوچک‌ترین ترحّم و شفقتی حکم دادند که یک زن جوان در آتش سوزانده شود چنان عصبی شدم که از شدت خشم به قهقهه خندیدم و به زمین تف انداختم.

در آن حال بی‌اراده می‌خواستم دست‌های جولیا را از صورتش کنار بزنم اما دیدم که قبل از اقدام من دستانش به آرامی از چهره‌اش، جدا شد.

خنده‌ام از اجبار و به خاطر اندوه او بود، اما وقتی قسم خوردم که از نگاهش نمی‌ترسم، صورت پریده‌رنگش را به طرف من برگرداند و دست‌هایش را از دست‌هایم آزاد کرد و با چشمان ترسانش که مثل قطرات باران شفاف بود، به چشمانم خیره شد و

نگاهش در نگاهم آمیخت.

احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ زده است. خودم را عقب کشیدم. زبان من هم مثل زبان او بند آمده بود.

چشمان زیبایی داشت که به‌رغم زیبایی، حالت شومی به چهره‌اش می‌داد. دو چشم او یکرنگ نبود. چشم چپش مثل دریا آبی بود و چشم راستش قهوه‌ای متمایل به سیاه. من تا آن روز چنین چیزی ندیده و چیزی هم در این باره نشنیده بودم و در کمال ناامیدی به دنبال توجیه آن وضع غیر طبیعی می‌گشتم.

مدت زیادی به هم خیره ماندیم ـ چهره به چهره ـ و من از روی غریزه خودم را عقب کشیدم و با او فاصله گرفتم. هنوز به هم خیره بودیم. سرانجام جولیا از روی زمین بلند شد و لباس‌هایش را مرتب کرد. گرمای وجودم رفته بود و احساس سرما می‌کردم. مگر من در چه برجی از صور فلکی به دنیا آمده بودم! تنها زنی که دوستش داشتم و حاضر بودم قلبم را در اختیارش بگذارم نفرین شدهٔ خداوند بود و باید نقابی بر چهره می‌زد که جز وحشت، هراس و بهت چیز دیگری را القاء نمی‌کرد. زندگی من نفرین شده بود، احساس بدی قلبم را تسخیر کرده بود. در موقعیتی نبودم که بتوانم افکارم را به او بگویم. جولیا سرش را پایین انداخته بود و با علف‌ها بازی می‌کرد.

چگونه می‌شد باورکرد چشمانی به آن زیبایی در اختیار قدرت شیطان ملعون شده و رانده شده از درگاه خداوند باشد؟ چشمان او نمی‌توانست بعد از تولّد از مادر رنگ به رنگ شده باشد و قبل از تولّد چه کسی سرنوشت شیطانی بودن را برای او رقم زده بود؟ حالا می‌فهمیدم که چرا جولیا از «رم» و دنیای مسیحیت می‌گریزد. او گناهی که بتوان حکم به محکومیتش داد مرتکب نشده بود، اما با آن چشمان چه می‌شد کرد؟ چشمان او چنان بود که نمی‌شد بی‌تفاوت از آن گذشت. زیبایی چهره و حالت خاص چشمانش به شدت جلب توجه می‌کرد و همان جلب توجه برای زنده‌زنده سوزانده شدنش در آتش کافی بود. باربارای من که چنان سند غیر قابل انکاری از ارتباط با شیطان نداشت وقتی گرفتار شد نتوانست جان سالم به‌در ببرد، حال آن که این یکی چشمانش دریچهٔ ورود به قلمرو شیطان بود!

کسی نمی‌دانست در آن لحظات که زبان من یارای گفتن کلامی را نداشت او به چه می‌اندیشید؟ آیا او هم به این می‌اندیشید که من نیز با وجود داشتن همسری که به اتهام جادوگری در آتش سوزانده شده آدم شومی هستم و ارتباط برقرار کردن و در کنار من بودن به سرنوشتی جز سرنوشت باربارا ختم نخواهد شد؟

جولیا سرانجام با لحنی سرد که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد، گفت:

ـ خوب، مایکل! کار خودت را کردی! حالا وقت برگشتن است.

جولیا با گفتن آن جمله به راه افتاد. من هم فوراً خودم را به او رساندم و در کنارش قرار گرفتم. او بدون این که رویش را برگرداند گفت:

ـ آقای کارواجال! من روی شرافت شما حساب می‌کنم که در این مورد به کسی چیزی نگویید. اگرچه به زندگی چندان اهمیتی نمی‌دهم و ماندن و مردن برایم بی‌تفاوت است و شاید مرگ من برای خودم و اطرافیانم یک سعادت باشد، اما حالا که برای زیارت به زادگاه مسیح می‌روم، دلم نمی‌خواهد آن جاشوهای خرافاتی چشمان مرا ببینند.

آیا عاشق جولیا شده بودم؟ آیا علاقه‌مند شدن به او نوعی استقبال از خطر نبود؟ آیا می‌توانستم بعدها تأثیر آن چشم‌ها را از یاد ببرم و فقط به زیبایی چهره‌اش بیندیشم؟ آیا حضور در آن جزیرهٔ خلوت با یک زن زیبا که جز غیر طبیعی بودن چشم‌ها کوچک‌ترین عیب و ایرادی در وجودش نبود، نمی‌توانست دلیل علاقه به او باشد؟

باید به خودم فرصت می‌دادم تا بهتر بتوانم در غیاب جولیا دربارهٔ آن چشمهای شیطانی و علاقه‌ام نسبت به او فکر کنم. اما چنین فرصتی را به خودم ندادم. فقط هر بار که به چهره‌اش نگاه می‌کردم میلی مقاومت‌ناپذیر مرا به طرف او می‌کشید و می‌دانستم سرنوشت بازی خطرناک دیگری را برایم رقم زده است که باید تسلیم آن باشم. او زیباتر از آن بود که بتوان به آسانی فراموشش کرد و من ضعیف‌تر از آن بودم که بتوانم اراده‌ای برای از یاد بردنش نشان بدهم.

در چنین حالتی به طرف او رفتم و گفتم:

ـ جولیا! فکر نکن که ذره‌ای از علاقه‌ام نسبت به تو کم شده است! در حقیقت حالا احساس می‌کنم که یک نیروی نامرئی من و تو را به هم علاقه‌مند کرده است. آنچه برای دیگران شاید مهم باشد برای من اهمیتی ندارد.

جولیا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ مایکل! تو مهربان و فروتنی، اما من به دروغ‌های تو احتیاج ندارم. چشمان تو کاملاً ترسی را که در قلبت لانه کرده است، آشکار می‌کند. بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که فکر کنی ما اصلاً همدیگر را ندیده‌ایم.

می‌دانستم آن حرف‌ها را به خاطر منصرف کردن من بر زبان می‌آورد، اما او چطور از چهره‌ای که لحظه به لحظه رنگ عوض می‌کرد، ترس مرا می‌خواند؟

برای توجیه حالت خودم، با کلماتی که نمی‌توانست قدرت انتقال افکارم را داشته باشد، گفتم:

ـ هر چیزی بهایی دارد که باید آن را پرداخت! من نمی‌توانم بدون قبول خطر، موجود باارزشی چون تو را در اختیار داشته باشم! منظورم، در اختیار داشتن قلب تست که به‌هرصورت در آن رخنه می‌کنم! سعی دارم لیاقت این را داشته باشم که دوستم داشته باشی. بیشتر از این سعی نکن مرا از خودت دور کنی! اجازه بده در خوب و بد سرنوشت تو شریک باشم!

کلمات تلخ او اگرچه به من قوت قلب داد، اما سرافکنده‌ترم کرد. اما حق با او بود. چون اینبار لرزش ناشی از شوق اولیه را در وجودم احساس نکردم. شاید او این حالت مرا درک کرد، چون به آرامی گریه را سر داد.

وقتی التهابش فروکش کرد و خونسردی خود را به دست آورد، نقاب را از چهره‌اش برداشت و بدون واهمه با من شروع به پایین آمدن از تپه کرد. برای آن که خودم را به زیبایی عجیبش عادت بدهم، بیشتر به چهره و چشمانش نگاه کردم و دریافتم که چطور مثل آهن که جذب آهن‌ربا می‌شود مجذوب او شده‌ام و این به‌رغم ترسی بود که در قلبم ایجاد شده بود. انگار دو نفر در کنارم راه می‌رفتند و وقتی یکی از آن دو را لمس می‌کردم هر دو نفر را لمس کرده بودم و در آن شرایط ناشناخته و غیر قابل درک بود که چشمان شیطانی او روح مرا تسخیر کرد.

در پایین تپه، اندی و جوانا را دیدیم که به خواب عمیقی فرو رفته بودند و در سبد هم اثری از میوه و غذا نبود.

چرا من هم به خودم تلقین می‌کردم که چشمان او شیطانی است؟ مگر فقط شیطان می‌تواند مالک آن همه زیبایی باشد؟ چرا برای یک لحظه هم که شده از مغزم نگذشت که آن پدیده طبیعی است و قدرت‌های ماوراء طبیعی ارتباطی با آن ندارند؟ اما فقط می‌توانم اعتراف کنم که هر چه بود من بی‌اراده به طرف او کشیده می‌شدم و او اگر اراده می‌کرد، می‌توانست مرا به هر کاری وادار کند. گاه با خودم می‌گفتم کاش زودتر آن لحظات تنهایی به پایان برسد و زمانی آرزو می‌کردم کاش می‌توانستیم در آن گوشهٔ دنیا بی‌حضور دیگر آدمیان، بقیهٔ عمرمان را با هم بگذرانیم و کاری با دیگران و اینکه چگونه دربارهٔ چشم‌های جولیا می‌اندیشند نداشته باشیم.

چند بار اندی را تکان دادم تا بالاخره از خواب بیدار شد. چنان عمیق خوابیده بود که وقتی بیدار شد فراموش کرده بود در کجاست و به چه مناسبت به آن مکان آمده

است. جوانا هم وضعیت بهتری نداشت.

خورشید در حال غروب بود. با تحکّم به آنها گفتم که فرصت زیادی برای رساندن خودمان به بندر نداریم و باید قبل از تاریک شدن هوا در بندر باشیم تا از داخل کشتی بتوانند ما را ببینند و قایقی برای بردنمان بفرستند.

هنوز خورشید کاملاً غروب نکرده بود که به ساحل رسیدیم و با تکان دادن دست و سبد خالی از سرنشینان کشتی خواستیم که یک قایق برایمان بفرستند. وقتی قایق ما را به کشتی منتقل کرد، شب از راه می‌رسید و تاریکی در حال خیمه زدن بر دریا و کشتی و ساحل بود و چادر سیاه شب می‌رفت تا خلوتکدهٔ راز من و جولیا را بپوشاند.

سرگردانی ما کم‌کم داشت به بی‌حوصلگی تبدیل می‌شد. خستگی و ناامیدی، بی‌قرارمان کرده بود. از وقتی که کشتی محافظمان به تعقیب کشتی‌های مشکوک رفته بود، زمان زیادی می‌گذشت. هوا چنان آرام بود که حوصلهٔ آدم‌های صبوری مثل من را هم سر می‌برد. همه چیز یکنواخت وکسل‌کننده شده بود و اگر دیدن گاه‌وبیگاه جولیا، که باز هم روبندش را محکم به چهره‌اش بسته بود به کمکم نمی‌آمد، نمی‌دانم در آن وضعیت چه می‌کردم.

من اصولاً آدم گوشه‌گیری نیستم که از مصاحبت دیگران بگریزم، اما در آن کشتی زیارتی کسی را که بتواند همصحبتم باشد پیدا نکرده بودم. وضعیت زایران دیگر هم تعریفی نداشت. آنها سعی می‌کردند بیشتر بخوابند و کمتر تکان بخورند تا به غذای کمتری احتیاج پیدا کنند. خردک بادی هم نمی‌وزید که برای حرکت کشتی به ما کمک کند. چشم همه به افق‌های دوردست دریا، جایی که کشتی محافظ ما از نظر پنهان شد، دوخته شده بود.

بعد از مدتی تصمیم گرفتم تغییر روش بدهم و به جای نگرانی، از این که فرصت بیشتری برای هم‌صحبتی جولیا به دست آورده بودم، خوشحال باشم.

در آن حالت خطری ما را تهدید نمی‌کرد و من هم چندان عجله‌ای برای رسیدن به بیت‌اللحم یا رفتن به دیار دیگری نداشتم. سرگردانی و آشوب درون، مرا به آن سفر کشانده و وقتی فرصت گریختن از اجتماع شلوغ و بی‌فریادرس شهر پیش آمده بود، نباید خودم را ناراحت می‌کردم. از لحاظ غذا و محل خواب در مضیقه نبودم و همین برایم کافی بود.

۲

غروب روز بعد، کشتی جنگی محافظ ما از تعقیب بی‌نتیجهٔ کشتی مشکوک برگشت، بعد از دو روز و دو شب، بادی از سمت شمال غربی وزید و ما توانستیم به کمک باد و پاروزنها از اسکله جدا شویم و بادبان‌ها را برافرازیم. آن دو روز را من با شادمانی سرکرده بودم و غرور و رفتار سردم جای خود را به شور و شوق داده بود. با دارو و غذا به کمک مسافران بی‌پناه شتافتم و تمام سعی خودم را برای یاری رساندن به کسانی به کار بردم که می‌گریستند و دعا می‌خواندند. شب که فرا رسید درازکشیدیم و به جولیا و مجموعه‌ای از حوادث شگفت‌انگیز به نام زندگی فکر کردم. از زمانی که چشم‌های جولیا را دیده بودم آرامش و بی‌اعتنایی سابق از وجودم کوچیده بود و به جای آن که بیشتر به خودم بیندیشم، در جستجوی راهی برای فراموش کردن خودم و فکر کردن به دیگران بودم.

راستی من در مقابل جولیا چه تعهّدی داشتم که از دیدن چشم‌های او چنان دگرگون شده بودم؟ اگر وجود جولیا و چشمان شیطانی او نبود در آتش سوزانده شدن باربارا کم‌کم داشت از ذهنم می‌گریخت. چرا من باید یک همسفری ساده را آن‌قدر جدی بگیرم که فکر کنم چشمان جولیا در صورت شیطانی نبودن هم می‌تواند بر سرنوشت من که رنج‌های بسیاری را متحمل شده‌ام، تأثیر بگذارد؟ آیا جولیا ادامهٔ آن برزخی نبود که من به خاطر فرار از آن اکنون درکشتی بودم؟ در چشمان جولیا چه رازی نهفته بود که نگاه کردن به آنها آرامش را از من می‌گرفت؟ در آن کشتی افراد دیگری هم بودند که می‌توانستم به آنها فکر کنم. چرا همه چیز را در وجود آن زن، با آن چشم‌های رنگ به رنگ خلاصه کرده بودم؟

باید با سرگرم کردن خودم ترتیبی می‌دادم که تأثیر نگاه چشمان شیطانی جولیا را فراموش کنم. گاه از این که تحت تأثیر وسوسهٔ جوانی چنان دردسری برای خودم درست کرده بودم، پشیمان می‌شدم.

اما برای پشیمانی دیگر دیر شده بود، چون یک روز پیش از سریگو خارج شده بودیم و هنوز بوی هوای ساحل در مشاممان بود که دریا متلاطم شد و ابرهای تیرهٔ توفان‌زا آسمان را پوشاند. امواج با صدای ناهنجار غریدند و بدتر از همه این‌که آب به داخل کشتی راه یافت، تمام مردهایی که قادر به کار کردن بودند، به صورت خدمه به کار گرفته شدند.

تغییر وضعیت هوا چنان غیر منتظره بود که کاپیتان هم انتظارش را نداشت. چند ساعت قبل در انتظار وزش بادی بودیم که برای جدا شدن از ساحل کمکمان کند و اکنون، امواج عنان‌گسیخته و وحشی از هر طرف ما را درهم می‌کوبید و بیم آن می‌رفت که کشتی تاب مقاومت نداشته باشد. ابر سیاهی که با سرعت تمام آسمان صاف را پوشاند، چنان انبوه و پرپشت به نظر می‌آمد که به زودی امید برطرف شدن آن نمی‌رفت.

من هم مانند بقیهٔ مردها که کمک می‌کردند آب کشتی را تخلیه کنند مشغول کار شدم، اما تلاطم دریا و بالا و پایین شدن کشتی بر دوش امواج غول‌پیکر حالم را به هم زد و هیچ نمانده بود که حالت تهوع پیدا کنم.

اگرچه حال بهم‌خوردگی که از دریاگرفتگی و ضعف خودم ناشی می‌شد هنوز کاملاً برطرف نشده بود، اما باید اعتراف کنم که ترس عامل اصل دگرگونی بود. حالتی مانند تب، تنم را می‌سوزاند. به قدری ناامید شده بودم که هر آن در انتظار غرق شدن بودم و جز به مرگ و نیستی، به چیز دیگری نمی‌اندیشیدم.

بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با امواج و بالا و پایین شدن بر روی آب و مبارزه با توفان، از این‌که می‌دیدم کشتی پوسیده و موریانه خوردهٔ ما هنوز مقاومت می‌کند، تعجب کردم. ساعت‌ها رنج کشیدیم، اما هنوز زنده بودیم و جالب این‌که جز خستگی آسیبی به کسی وارد نیامده بود.

در همان حال که تقلا می‌کردم، بارها از مخیله‌ام گذشت که «اینجا آخر خط است!» اما نمی‌دانم چرا در آن وضع بیشتر از خودم، نگران زندگی جولیا بودم. فکر می‌کردم تنها وظیفهٔ من نجات جان اوست. اگرچه در آن وضعیت کمتر او را می‌دیدم، اما پیش خودم گمان می‌کردم او درگوشه‌ای زانو زده است و برای من دعا می‌کند. برای یک لحظه هم از ذهنم گذشت که نکند آن رعد و برق، انعکاس نگاه شیطانی او بر ابرهای جهنمی باشد. اما اجازه ندادم چنان فکری در مخیله‌ام رشد کند و خیلی زود چهرهٔ اندوه‌زده‌اش را در نظر مجسّم کردم که نگران من است و گردنبندش را از هیجان در

چنگ می‌فشارد.

درست به خاطر ندارم چند ساعت تقلاکردم، اما قبل از آن‌که از خودبی‌خود شوم، آرام گرفتم. لحظه به لحظه دریا سربه‌راه‌تر می‌شد و کشتی دوباره در دست ملوان‌هایی که با تمام وجود تلاش کرده بودند، قرار می‌گرفت.

تاریکی شب، در حالتی میان بیهوشی و هوشیاری ما، بر کشتی فرود آمد. ما چنان بی‌رمق شده بودیم که بدون سیر کردن شکم‌هایمان به خواب رفتیم. فقط گاه‌وبیگاه گرمای جثهٔ کوچک راییل سگ باوفایم را در کنارم احساس می‌کردم که خودش را به من می‌سایید. شاید در آن حال جولیا هم به بالینم آمده بود، اما من چیزی به خاطر نمی‌آورم.

روز بعد وقتی خورشید دوباره از زیر ابرها بیرون آمد و بر کف‌های دریا که حالا آرام گرفته بود، تابید ما برای شکرگزاری به درگاه خداوند دلایل کافی داشتیم و دسته‌جمعی از ته دل مراسم شکرگزاری را برگزار کردیم.

قبل از مراسم، از ناخدا: «پرسیدم آیا کسی هم آسیب دیده است؟» و وقتی مطمئن شدم در آن گیرودار به سرنشینان مفلوک کشتی که خیلی‌هایشان طاقت یک ضربه موج دریا را هم نداشتند آسیبی وارد نشده است از صمیم قلب خوشحال شدم و به افکار نومیدانه‌ای که از مغزم گذشته بود، خندیدم.

آفتاب با هزاران رنگ بر آب دریا، که هنوز بادی ملایم سطح آن را چین می‌انداخت، می‌تابید و منعکس می‌شد. دریا هنوز کاملاً آرام نگرفته بود، اما ناآرامی آن نیز ترساننده نبود. امواج رام، گاه‌وبیگاه کشتی را چون گهواره تکان می‌داد و من از آن حرکت احساس لذت می‌کردم.

از نظر ناخدا، وجد و شادی ما چندان منطقی نبود، چون وقتی از شکرگزاری فارغ شدیم ناخدا با نهیب غرش مانندی از ما خواست که پاروها را برداریم و در جهت باد موافق پارو بزنیم. نه خشکی دیده می‌شد و نه کشتی دیگری. ناخدا می‌خواست با پارو زدن مسیر کشتی را تغییر دهد و ما را به کشتی‌های دیگر برساند. روز به نیمه نرسیده بود که وزش باد متوقف شده اما کشتی هنوز در دریای متلاطم پیش می‌رفت. حالا یک کشتی ناشناس در افق دور دیده می‌شد، ناخدا دوباره تغییر مسیر داد تا با آن کشتی برخورد نکند. ما وحشتزده پاروهایمان را چسبیده بودیم، اما دیگر دیر شده بود چون طولی نکشید که بادبان کشتی را در مقابل خود دیدیم. دکل بلند ما هم برای آن کشتی قابل رؤیت بود. کشتی ناشناس با سرعت وحشتناکی به مانزدیک می‌شد. با دیدن این

منظره ناخدا تمام مالکان درنده‌خوی کشتی‌های ونیزی را دشنام داد و گفت:

ـ آن کشتی برای ما خوش‌یمن نیست. باید شجاع باشید، اسلحه بردارید و در کنار من مبارزه کنید. زن‌ها و مریض‌ها باید بروند پایین!

با رها شدن صدای ناخدا در فضای کشتی، موج وحشت زایران کشتی را به تکان درآورد. جماعت درمانده‌ای که از آن سفر توقع معجزه داشتند با نهیب ناخدا از ترس به خود لرزیدند و از گلوهای بسیار، فریادهای ترس در فضای کشتی طنین انداخت.

کسانی که هنوز از خلسهٔ دعا و نیایش به خاطر رهایی از چنگ امواج به در نیامده بودند بی آن که بدانند به کجا پناه می‌برند بالا و پایین می‌دویدند و دنبال جان‌پناهی می‌گشتند که بتوانند خودشان را پنهان کنند.

فریاد ناخدا اگرچه باعث وحشت زایران شد، اما اندی راکه با بی‌حالی درگوشه‌ای ایستاده بود به هیجان آورد و از حرکت دست‌هایش که آنها را به هم می‌سایید، متوجه شدم روحیهٔ ماجراجویی او در حال طغیان است.

از شنیدن حرف‌های ناخدا وحشتم بیشتر شد و نگاهم را متوجه کشتی ناشناس کردم که به سرعت به طرف ما می‌آمد. مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم از دیوارهٔ آن کشتی دود بیرون می‌آید. دود مربوط به دو شلیک بود. یک گلولهٔ توپ در میان امواج غرق شد و دومی قبل از آن که باد صدایش را به گوش ما برساند، بادبان کشتی را پاره کرد.

اندی گفت:

ـ از همین حالا بازندهٔ این جنگ معلوم است. ما فقط پانزده نفر آدم داریم که می‌توانند بجنگند. مطابق قواعد جنگی ـ البته روی خشکی، از جنگ دریایی چیزی نمی‌دانم ـ ما باید اسلحه‌هایمان را زمین بگذاریم و با آنها وارد مذاکره شویم.

کاپیتان آبله‌رو گفت:

ـ به خدا توکّل کن و امیدوار باش که کشتی‌های جنگی از ما زیاد دور نباشند و ما را پیدا کنند. اگر من بدون هیچ‌گونه برخوردی تسلیم این کشتی بشوم به شرافتم لطمه می‌خورد و جمهوری سیگنوریا زمین و زمان را زیرورو می‌کند تا مرا بگیرد و به دار بکشد. اگر شجاعانه بجنگم و نجات پیدا کنم، سیگنوریا از من به عنوان یک قهرمان یاد می‌کند.

نمی‌دانستم کشتی مقابل که به طرف ما شلیک می‌کند متعلق به چه کسانی است و ناخدا چگونه می‌تواند سرنشینان آن را شناسایی کند؟ از نظر راهبی که او نیز در جمع

سرنشینان کشتی حضور داشت هر کسی غیر از خود او می‌توانست کافر باشد، اما از نظر ناخدا چه؟ شاید او می‌دانست که سرنشینان کشتی مهاجم غیر مسیحی هستند.

راهب، که نامش جهان بود فی‌الفور صلیب مسی خود را بیرون آورد و در دست گرفت و در حالت سرگردانی و بی‌قراری فریادی توأم با خرناس و ناله کشید و شنیدم که در میان فریاد و ناله گفت:

ـ هر کس در این جنگ شرکت کند، می‌تواند انتظار پاداشی عظیم داشته باشد.

اندی که حرف راهب برایش مفهومی نداشت، در کمال خونسردی خندید و خطاب به او گفت:

ـ تو از کجا می‌دانی آنها برای ربودن این صلیب تو که پشیزی هم نمی‌ارزد، به ما شلیک نمی‌کنند؟

راهب که گویی حرف‌های مسخره‌آمیز اندی را نشنیده بود، رو به طرف مردانی برگرداند که خودشان را آمادهٔ مبارزه می‌کردند و گفت:

ـ هر کس در سفر زیارتی به دست این مهاجمین کشته شود بی‌تردید از آمرزیدگان خواهد بود. این فرصت بزرگ در هیچ زمانی تا این حد به ما نزدیک نبوده است. بیایید شجاعانه بجنگیم. فریاد ما در این مبارزه به گوش عیسی مسیح خواهد رسید و اوست که ما را یاری خواهد داد. ما گوسفندان بی‌چوپانی نیستیم که در این دنیا به خود رها شده باشیم و هر کس بخواهد، بتواند ما را به مسلخ امیال خودش بکشاند!

راهب می‌کوشید افرادی را که قادر به مبارزه هستند تشجیع کند، اما من هنوز دل و جرأت سلاح برداشتن را در خودم نمی‌دیدم.

اندی چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است نگاهی به گروه پریشان و آشفتهٔ روی عرشه انداخت و به معاینهٔ تجهیزات برای دفاع و مقابلهٔ با کشتی مهاجم پرداخت و به من گفت:

ـ به نظر تو ارزش دارد جانمان را برای این آدم‌ها به خطر بیندازیم؟

اگرچه بیشتر برای حفظ جان خودم بود تا خدمت به دیگران، اما به او گفتم:

ـ اندی! ما دربارهٔ سرنشینان کشتی مهاجم هیچ نمی‌دانیم، از کجا معلوم که با دخالت در این مبارزه وضع را بدتر نکنیم؟ با این همه اگر تو راهی به نظرت می‌رسد که می‌توانی خطر را برطرف کنی، مضایقه نکن. فقط یادت باشد که عاقلانه رفتار کنی!

اندی با تردید پشت گوشش را خاراند و مشتش را داخل تنها لوله توپ کشتی کرد. داخل لوله چیزی جز باقی ماندهٔ لانهٔ پرندگان وجود نداشت. کاپیتان از داخل کابین

چند شمشیر زنگ‌زده آورد و روی عرشه ریخت. خدمهٔ کشتی هم نیزه‌های آهنی خود را بلند کردند. کاپیتان یک تفنگ بزرگ قدیمی هم آورد. سعی کردم تفنگ را آمادهٔ تیراندازی کنم. من با آن نوع اسلحه آشنایی داشتم، اما باروت آن نم کشیده بود. کشتی غریبه‌ها آن‌قدر به ما نزدیک شده بود که می‌توانستم پرچم‌های سبز و قرمز آن را تشخیص بدهم، حتی سرهای پیچیده در سربند خدمهٔ کشتی و برق شمشیر آنها را هم دیدم.

همان موقع، چند گلولهٔ توپ شلیک شد و دو نفر از جاشوهای کشتی، خون‌آلود روی عرشه افتادند و یک نفر هم نعره‌ای کشید و مچ دستش را گرفت و ناله سر داد. بعد از آن بارانی از گلوله به سمت ما آمد و بسیاری را مجروح کرد. راهب، وقتی خون را دید و فریاد زخمی‌ها را شنید، از شدت ترس به جنب و جوش افتاد و روی عرشه به این سو و آن سو دوید و فریاد زد:

- به خون کشته‌ها بنگرید! و از آنها سرمشق بگیرید! در راه اعتقادتان خون خود را نثار کنید.

بقیه زایران هم در حالی که اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند، سرودی را زیر لب زمزمه کردند. اندی مرا به پناهگاه زیر عرشه کشاند. کاپیتان هم در آنجا به ما ملحق شد و گفت:

- من می‌دانم که این کشتی از جربا[1] می‌آید و فرمانده آن دریانوردی بنام تورگوت[2] است که اصلاً ترحم ندارد. بیایید قبل از آن که روح از بدنمان جدا شود آن را به نیکوترین قیمت بفروشیم.

من وقتی وضع را ناگوار یافتم و مطمئن شدم چندان امید پیروزی در میان نیست، با خشمی که کمتر تا آن موقع به من دست داده بود، بازوی ناخدای وحشت‌زده را گرفتم و گفتم:

- تو که به این خوبی حریف را می‌شناسی چرا از همان اول پرچم سفید را بالا نبردی تا این بدبخت‌ها این‌طور لت‌وپار نشوند؟ تو که موهایت را در دریا سفید کرده‌ای چرا از تجربه‌ات کمک نمی‌گیری؟

اندی بازوی ناخدای لرزان و آشفته را از دست من بیرون آورد و گفت:

- اگر آرامش خودت را حفظ نکنی، مطمئن باش سرت را به باد خواهی داد، تو می‌دانی من آدم بی‌باک و ماجراجویی هستم، اما حالا عقل حکم می‌کند که معقول‌تر با

1- Jerba 2- Torgut

ماجرا برخورد کنیم. راستی ناخدا، آن کشتی محافظ کجا رفت؟

من به طعنه گفتم:

ـ شاید آن کشتی هم نقشه‌ای بوده است تا ما را به چنگ این مهاجمان بیندازند؟

دیگر صدای افراد کشتی مقابل هم به راحتی شنیده می‌شد. از حرف‌های آنها که به فریاد و عربده شبیه بود، چیزی نمی‌فهمیدم. در کشتی ما وحشت، لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد. هنوز هم چند نفر از ملاحان می‌کوشیدند که اجازه ندهند کشتی مهاجم بیشتر به کشتی ما نزدیک شود.

ناخدا یک بار دیگر کوشید به اوضاع سروسامانی بدهد، اما کشتی مهاجم مجهزتر از آن بود که بتوان به سادگی از هجومش در امان ماند. ناخدا هم که گویا مرگ راگزیرناپذیر دیده بود، شجاعانه مبارزه می‌کرد، اما تلاش مذبوحانه ما برای دفاع چیزی جز خونریزی و مرگ به ارمغان نیاورد، در مقابل دیدگان ما تمام ملاحانی که در کشتی مقابل مشغول پاروزدن بودند با اشارهٔ فرمانده، کشتی را ترک کردند و با طناب‌ها و قلاب‌هایی که به سوی کشتی ما پرتاب کرده بودند به ما هجوم آوردند. ناخدای ما، مردانه و شمشیر در دست به مقابله با مهاجمان شتافت. عدهٔ انگشت‌شماری هم او را همراهی می‌کردند تا آن که با فرق شکافته روی عرشه افتاد. با دیدن پایان کار ناخوشایند ناخدا، ملاحان کشتی سلاح بر زمین گذاشتند و دست‌ها را به نشانه تسلیم بالا بردند. در یک لحظه زایران مسلح هم اسلحه‌های خود را کنار گذاشتند و تسلیم شدند و بدین‌ترتیب ما در آن نبرد نابرابر به زانو درآمدیم.

اندی گفت:

ـ لحظهٔ آخر فرارسیده است. قواعد جنگ، زمانی مقاومت را ایجاد می‌کند که اندکی شانس برای پیروزی وجود داشته باشد. بیایید مانند قاطر چموش لگد نپرانیم. اگر لازم شد بمیریم، مثل مردان نجیب و متمدن می‌میریم.

در آن لحظه هیچ منظره‌ای دردناک‌تر از در خون غلتیدن ناخدایی نبود که عمرش را بر روی دریا گذرانده بود. او با آن حال نزار روی عرشه به خود می‌پیچید، زبانش بند آمده بود و نمی‌توانست به کسی فرمان بدهد تا از آن وضعیت رقت‌انگیز نجاتش بدهد.

مسافرانی که از بیم جان دست به اسلحه برده بودند، خسته و نگران از وضعی که در انتظارشان بود هرکدام خود را به سویی می‌کشیدند. کم‌کم عرشه پر از مهاجمانی شد که هنوز هم باکمک طناب‌های قلابدار، خود را به آن گروه پریشان و آشفته می‌رساندند.

راهب جهان، صلیب در دست گوشه‌ای ایستاده بود. هیچ کدام از مهاجمان مزاحم

او نشدند. فقط یکی از آنها به آرامی صلیب را از او گرفت و آن را به میان امواج انداخت. کار او باعث خشم راهب شد. او به طرف تازه‌واردها حمله برد و با لگد آنها نقش زمین شد و روی عرشه افتاد. در همان حال که کشتی ما از مهاجمین پر می‌شد، من و اندی خودمان را در میان دیگر اسرا جا زدیم. پیروزی سادهٔ آنها باعث شده بود چندان کج خلق نباشند. خصومت زیادی هم با ما نشان ندادند؛ اما بعضی از آنها وقتی فهمیدند چیز قابل توجهی درکشتی نداریم، مشت‌هایشان را به طرف ما گرفتند و در زیر آفتاب به چند زبان تهدیدمان کردند. با کمال تعجب دریافتم که آنها نه افریقایی هستند و نه ترک و به‌رغم دستمال‌هایی که به سرشان بسته بودند، بیشتر آنها ایتالیایی و اسپانیایی هستند.

قبل از آن سفر می‌شنیدیم که راهزنی دریایی وسیلهٔ ارتزاق گروهی افریقایی درمانده وگرسنه و عده‌ای از ترک‌هاست که حکومت عثمانی آنها را به پهنه دریاهای اروپا رانده است. برای من غیرقابل تصور بود که مشتی اروپایی آن هم از سرزمین‌هایی که خود را مهد تمدن می‌دانند با تجهیزات کامل به کار راهزنی در دریاها بپردازند.

با نگاه در چهره فاتحانی که بیشتر به وحشی‌ها شباهت داشتند تا افراد متمدّن، خیلی زود دستگیرم شد که بعضی از آن افراد از هیچ کاری رویگردان نیستند. آنها کیف‌ها و جامه‌دان‌های ما را زیرورو کردند تا شاید جواهر، یا چیز باارزش دیگری پیدا کنند. در آن وقت من به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم و نگران زندگی‌ام بودم. آنها هر چیز باارزشی که پیدا می‌کردند روی پارچه‌ای می‌انداختند که بر روی عرشه پهن کرده بودند.

سکه‌ها و اشیاء باارزشی که روی پارچه پهن شده بر عرشه دیده می‌شد، آن‌قدر ناچیز بود که به گمان من نمی‌توانست پاسخگوی یکی از آن ضربات شمشیر باشد، چه رسد به آن که عده‌ای برای به دست آوردن چنان مجموعهٔ حقیری چند نفر را از بین ببرند. افرادی که مأمور بازرسی ما بودند باورشان نمی‌شد که تمام مایملک افراد کشتی همان اندازه باشد. هر جا را که به عقلشان می‌رسید جستجو کردند، سرانجام بازرسی مهاجمان دریایی پایان یافت. در میان آنها مرد سیه‌چرده‌ای بود که بر دستمال سربندش تاجی از پر نصب شده و روی کت ابریشمی او کمربندی نقره‌ای به چشم می‌خورد و شمشیر هلالی شکلش دسته‌ای جواهرنشان داشت. ملاحان برهنهٔ کشتی ما وقتی او را دیدند با اشتیاق شروع به تکان دادن عضلات بازو و سینه‌هایشان کردند، اما او توجه چندانی به آنها نشان نداد.

زمانی که کار جستجوی کشتی پایان یافت، یک بار دیگر نوبت آن شد که افراد باقی‌مانده را وارسی کنند. پس از آن که افراد بیمار و سالم از هم جدا شدند، با تمام وحشتی که داشتم پرسیدم:

ـ این کار آنها چه معنی می‌دهد؟

ملاحان خودمان پاسخ دادند:

ـ دعا کن که از ما خوششان نیاید. آنها آدم‌هایی را که می‌توانند پارو بزنند، جدا می‌کنند و با خودشان می‌برند.

در آن لحظه دوران کودکی و نوجوانی و جوانی مثل برق از مقابلم گذشت. ستمی که بر باربارا رفته بود کمتر از ستمی نبود که آن موقع خودم باید تحمّل می‌کردم. اگر کسی به حرف او و من در محکمه گوش نداد، در اینجا محکمه‌ای هم وجود نداشت.

ملاح دیگری که اندام ورزیده‌اش او را تا اندازه‌ای مطمئن کرده بود از جمله کسانی نیست که کشته می‌شوند، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، زیر گوشم گفت:

ـ برای آنها مهم نیست اسیرانشان چه کسانی هستند، افراد یا باید آن‌قدر سکه داشته باشند که بتوانند جانشان را بخرند، یا در کارهای سنگینی چون پاروزنی به دردشان بخورند، سعی کن تا می‌توانی قوی‌تر و کارآمدتر به نظر بیایی! این تنها راهی است که می‌توانی جانت را نجات بدهی.

این حرف چنان مرا ترساند که زبانم بند آمد. درست در همان لحظه بود که یکی از مهاجمان خنده‌کنان جولیا را به جلو هل داد. راییل، سگ من که در بغل جولیا بود، خرخری کرد و دندان‌هایش را نشان داد. آنها سر به سرش می‌گذاشتند و او هم با عوعو اعتراض می‌کرد. آنها از این که چنان سگ کوچکی می‌تواند این‌طور عوعو کند تعجب کرده بودند. برای آنها راییل بیشتر از یک گربه خانگی ترس‌آور نبود. وقتی یکی از افراد دستش را پیش برد تا تلنگری به پوزهٔ راییل بزند، حیوان چنان خرناسی کشید و دندان‌هایش را با خشم نشان داد که مرد با همه خشونتش ترسید و بی‌اراده دستش را پس کشید.

دیدن من، راییل را بی‌قرار کرده بود. او در بغل جولیا چنان تقلایی می‌کرد که نگران شدم نکند از بغلش رها شود. بالاخره هم این‌طور شد و راییل دوان‌دوان به طرف من آمد و شروع به لیسیدن دست‌هایم کرد تا خوشحالی‌اش را از بابت زنده بودنم نشان دهد.

فرمانده کشتی مهاجم، عبوسانه نگاهی به اطرافیانش انداخت و بلافاصله خنده‌ها

فروکش کرد. شیون و زاری اسرا هم تمام شد و سکوت کشتی را فراگرفت.

جولیا را نزد کاپیتان بردند. کاپیتان نقاب او را پاره کرد و نگاه خریداری به سرتاپایش انداخت. اما وقتی متوجه چشم‌های او شد بی‌اختیار کمی عقب رفت. بقیهٔ افراد هم با دست‌هایشان روی سر، شاخ درست کردند تا به خیال خودشان شیطان را دور کنند.

چشمان شیطانی جولیا کار خودش را کرد! در آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که جولیا حق داشت می‌گفت «این چشم‌ها باعث بدبختی ما دو نفر می‌شود» شاید قبل از آن لحظه، شومی نگاه شیطانی جولیا برایم تا آن اندازه جدی نشده بود، اما دیگر تردیدی نداشتم که سزای عمل نسنجیده و کنجکاوانهٔ خودم را می‌دیدم و عده‌ای بی‌گناه هم باید با آتشی که من باعث افروختنش شده بودم بسوزند. حرکات آن افراد بیگانه نشان می‌داد که واقعاً از چشمان جولیا وحشت دارند. شاید در انتظار سحر و جادویی از طرف او بودند که مثلاً در یک لحظه همه را به سنگ تبدیل کند.

ملاحان کشتی ما هم گرفتاری خودشان را از یاد بردند و در حالی که مشت‌هایشان را تکان می‌دادند فریاد کشیدند:

- این زن را بیندازید توی دریا، چشم‌هایش شوم است؛ بلا نازل می‌کند!

در آنجا بود که فهمیدم نقاب جولیا از مدت‌ها پیش مورد بحث آنها بوده است.

فرمانده کشتی دستور داد جولیا را به چادری که در قسمتی از کشتی مهاجمین بود ببرند. با این که می‌دانستم چیزی جز بردگی در انتظار او نیست، عمیقاً احساس آرامش و خوشحالی کردم.

حداقل این بود که او زنده می‌ماند و از طرفی چشم‌هایش را هم دیگر نمی‌دیدم که خودم را سرزنش کنم. با وجود آن چشمان شیطانی که هنوز هم نمی‌توانستم نسبت به آنها بی‌تفاوت باشم، اما دیگر کاری از من برایش ساخته نبود، پس بهتر این بود که تا روشن شدن وضع خودم، در پناه فرماندهٔ مهاجمان قرار بگیرد.

کمی بعد فرمانده خشن و درشت اندام مهاجمین دستش را بلند کرد. یک غلام سیاه جلو آمد و روبرویش ایستاد. شمشیر مرد سیاه‌پوست در زیر آفتاب برق می‌زد.

من در حالی که رایبل را در آغوش داشتم، روی زانوهایم تا شدم. اندی با پاهای عضلانی که قسمتهایی از آن از زیر پارگی شلوار پیدا بود جلوی من ایستاده بود. وقتی مهاجمان بی‌رحم به ران‌هایش ضربه زدند از دیدن عضلات او تعجب کردند و به رویش خندیدند و او را درگوشه‌ای نگاه داشتند. با کنار زدن اندی آخرین پناهم را هم از دست دادم و سعی کردم خودم را پشت دیگران پنهان کنم، اما بی‌فایده بود. آنها مرا

روی زمین کشیدند و وادارم کردند روی پا بایستم.

زبانم بند آمده بود. نمی‌توانستم التماس کنم. مثل یک قربانی که به قربانگاه کشیده می‌شود، دست و پا می‌زدم. زندگی به نظرم تمام شده بود. فقط معجزه‌ای می‌توانست مرا نجات دهد، اما کدام معجزه؟ با این که ناچار بودم روی پا بایستم، اما پاهای لرزان و ناتوانم نمی‌توانست وزن بدن نحیفم را تحمل کند. به محض این که می‌ایستادم، زانوهایم تا می‌شد و بی‌اراده به طرف زمین خم می‌شدم و ضربه‌ای که به پشتم می‌خورد وادارم می‌کرد با هر فلاکتی هست دوباره خودم را روی پا نگهدارم.

نگاه‌های اهانت‌بار مهاجمان مثل مته وجودم را سوراخ می‌کرد. هنوز بقایای طاعون عذابم می‌داد و به عنوان یک تحصیلکرده طبعاً نمی‌توانستم مثل آنها با کسی رقابت جسمی داشته باشم. فرماندهٔ کشتی دوباره دست‌هایش را به هوا برد، پیش خودم گفتم: «تا چند لحظه دیگر سر من نیز از بدن جدا می‌شود.» اما خدا این‌طور نمی‌خواست. وقتی اندی متوجهٔ منظور آنها شد با خونسردی قدمی جلو گذاشت. سیاه‌پوست وحشت‌آفرین مکثی کرد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند. او وقتی شمشیرش را بالا برد تا سر مرا از تن جدا کند اندی او را بلند کرد و شمشیر در دست به درون دریا انداخت.

آن منظرهٔ بهت‌آور تمام مهاجمان را سر جایشان میخکوب کرد. بعد از چند لحظه فرماندهٔ مغرور آنها، خندید و بقیه شروع به خندیدن کردند. هیچ کس درصدد برنیامد کار اندی را تلافی کند. اندی بی‌آن که بخندد، با چهره‌ای خشک و چشمان خاکستری رنگی که در آن سیمای بی‌روح می‌درخشید، گفت:

ـ میکاییل! من نمی‌توانم از تو جدا شوم. بگذار در کنار هم بمیریم. ما در کنار هم مسایل زیادی داشته‌ایم. شاید به خاطر نیت خوبمان، خداگناهانمان را ببخشد. ما فقط می‌توانیم به بهترین‌ها امید داشته باشیم.

آیا حق داشتم به خاطر خودم، جان برادرم را هم به خطر بیندازم؟ اما در آن لحظه نمی‌توانستم درست فکر کنم. اندی معجزه‌گری بود که می‌خواست با فدا کردن جان خودش چند لحظه‌ای بیشتر به من امکان زندگی بدهد. چرا من نباید به جای اندی بودم و برای برادرم چنان کار بزرگی را انجام می‌دادم؟

شهامت و فداکاری او اشک به چشمانم آورد و خیلی سعی کردم تا در میان بغض توانستم بگویم:

ـ اندی، اندی! تو برای من یک برادر خوب هستی، اما متأسفانه احساس و ادراک لازم را نداری و حالا می‌بینم ساده‌تر از آن هستی که فکرش را می‌کردم. از احمق بازی

دست بردار و خوشحال باش. من در بهشت برایت دعا می‌کنم.

اندی چنان که گویی یک کار عادی را انجام می دهد با خنده‌ای دردناک گفت:

ـ هنوز هم فکر می‌کنی جایت در بهشت است که می خواهی مرا در آنجا دعا کنی؟ در این دریای دور فقط شیطان است که به ما فکر می‌کند. ما از یاد انسان‌ها رفته‌ایم. اگر قرار باشد این افراد ترا از من بگیرند و بعد از تو من بردگی آنها را بکنم. به این خاطر که زنده بمانم، این زندگی به درد من نمی خورد.

ـ اندی! متأسفم از این‌که باز هم باعث دردسر تو شده‌ام! آن دوران بیماری را که اگر تو نبودی مسلماً نمی‌توانستم جان به در ببرم، هیچگاه فراموش نمی‌کنم. همیشه این تو بودی که سپر بلای من می‌شدی! خواهش می‌کنم عاقلانه فکر کن، تاکی می‌توانی یک آدم بی‌عرضه و ناتوان مثل مرا از دردسر نجات بدهی؟ اجازه بده این راه را خودم به تنهایی طی کنم!

در آن حال که حرف می‌زدم، می‌لرزیدم. قلبم و حرف‌هایم یکی نبود. بهشت را از هر زمان دیگری دورتر و دست‌نیافتنی‌تر می دیدم.

مرد سیاه‌پوست شمشیر به دهان از دیوارهٔ کشتی بالا آمد. روی عرشه که ایستاد مثل یک گاو خشمگین با چشمانی مثل دوکاسهٔ خون شروع به نعره‌کشیدن کرد و اگر نگاه هشداردهندهٔ کاپیتان خشن نبود در یک‌آن سر از بدن اندی جدا می‌کرد.

مرد سیاه‌پوست که از فرط عصبانیت قادر نبود دست از حمله به اندی بردارد با حالتی اعتراض‌آمیز به فرماندهٔ خود نگاه کرد. کاپیتان با نگاهی تهدیدآمیز به سیاه‌پوست فهماند که تنها او دستور می دهد و کسی حق ندارد بدون اجازه مزاحم کسی بشود.

سیاه‌پوست که خودش را در مقابل اندی خفیف شده می دید با حرکتی عصیانگرانه شمشیرش را آماده کرد که ضربه‌ای بر اندی فرود آورد. فرماندهٔ کشتی مهاجم که از حرکت سیاه‌پوست خشمگین و از بی‌توجهی او به فرمان مافوق ناراحت شده بود، با فریاد چیزی گفت که من نفهمیدم، اما آن فریاد، مردان دیگر را که ناظر ماجرا بودند به تکاپو واداشت و آنها به سرعت در هم لولیدند و به طرف اندی هجوم بردند، ابتداگمان کردم حرکت آنها به طرف اندی برای یکسره کردن کار است، اما نتیجه جز این بود.

اندی با این که خونسردیش را حفظ کرده بود، در مقابل خشونت و فریاد کاپیتان و سیاه‌پوست مهاجم اندکی بی‌قرار شد و وزنش را از روی پای چپ به روی پای راست داد و آمادهٔ دفاع از خودش شد. در آن حالت که تمام وجودم از ترس می‌لرزید، به طرف

اندی کشیده شدم، اما هنوز بدن او را لمس نکرده بودم که از تکاپوی مهاجمان متوجه غیرعادی بودن وضع شدم و پا پس کشیدم و نجواکنان به اندی گفتم:

ـ اندی به خاطر خودت و به خاطر من دست از لجاجت بردار، هیچ عیبی ندارد اگر معذرت‌خواهی کنی و دست این سیاه‌پوست و فرمانده‌اش را ببوسی!

اندی با خونسردی و کله‌شقی معمولش به زبانی که از کودکی رمز میان من و خودش بود، گفت:

ـ اگر بمیرم بهتر است تا از یک دزد معذرت‌خواهی کنم، درست است که من به غرور و چیزهایی از این قبیل اهمیت نمی‌دهم، اما هر کاری جایی دارد. آدم برای حفظ شخصیت و غرورش زنده است و من اگر با بوسیدن دست این مهاجم بیگانه غرورم را بشکنم، مثل این است که خودکشی کرده باشم!

با التماس به اندی گفتم:

ـ اندی جان! اگر آسیبی به تو برسد من قادر به ادامهٔ زندگی نیستم. خودت می‌دانی که من از کودکی همیشه تحت حمایت تو بوده‌ام. همیشه تو بودی که در مقابل بچه‌ها از من دفاع می‌کردی. یادت هست آن روز که بچه‌های محل مسخره‌ام کردند و گفتند که معلوم نیست پدر و مادر من چه کسانی هستند، تو چطور همهٔ آنها را کتک زدی و فراری دادی؟

اندی که گویا از یادآوری خاطرات کودکی خوشحال شده بود، با لبخندی که سیاهپوست عصبانی آن را به مسخره کردن خودش تعبیر کرد، گفت:

ـ من و تو بدون هم ناقصیم! ما دو نفر در حقیقت یک نفریم. تو عقل داری و من زور و جرأت. از هیچ یک از ما دو نفر، به تنهایی کاری ساخته نیست. اگر قرار است بمیریم بهتر است که با هم بمیریم. من نمی‌توانم در شرایطی زنده بمانم که تو زنده نباشی. این را فراموش نکن.

بقیهٔ افراد بلافاصله دور اندی را گرفتند تا از او دفاع کنند. مرد سیاه‌پوست که نمی‌توانست قدمی به جلو بردارد، از خشم می‌لرزید. او برای خالی کردن خشم خود، شمشیرش را متوجهٔ گردن من کرد. در آن لحظهٔ حسّاس بی‌اراده به یاد خدا افتادم و گفتم:

ـ خدایا؛ به فریادم برس!

هجوم مرد سیاهپوست به طرف من و شمشیرش که قبل از فرود آمدن بر گردنم مرا از ترس می‌کشت، باعث واکنش دوبارهٔ اندی شد. اندی با حرکتی سریع افرادی را که

دوره‌اش کرده بودند، کنار زد و قدمی برداشت که به طرف من بیاید. اما افرادی که او را در میان گرفته بودند باز هم به سرعت دوره‌اش کردند و شمشیرهایشان را به طرف او گرفتند. در آن حال با توجه به این که حدس می‌زدم افراد غریبه، دینی جز دین ما دارند و شاید هم از ترکان عثمانی باشند، بی‌اختیار به یاد حرف‌ها و کلماتی افتادم که چندی پیش در ونیز از یک دوست مسلمان خود شنیده بودم. با یادآوری آن کلمات بی‌اختیار و با صدای بلند گفتم:

ـ به نام الله دست نگهدارید!

آن جمله را چنان محکم بر زبان راندم که فرماندهٔ کشتی تعجب کرد و شمشیرش را پایین آورد. هیچ چیز خنده‌داری در حرف‌های من نبود، اما آن افراد دوباره شروع به خندیدن کردند و کاپیتان غریبه لبخند به لب جلو آمد و به زبان عربی شروع به حرف زدن کرد. من فقط می‌توانستم سرم را تکان بدهم، اما راییل باهوش‌تر از من بود؛ به سرعت روی دو پا ایستاد و شروع به تکان دادن دمش کرد و چندین بار من و کاپیتان را نگاه کرد. آن مرد مغرور سرانجام خم شد، سگ را از روی زمین برداشت و به آرامی شروع به خاراندن پشت گوش‌هایش کرد.

کاش می‌توانستم حرف‌های کاپیتان را که به عربی به زبان آورده بود، بفهمم. راستی آن جمله چه تأثیری داشت که به آن سرعت وضع را عوض کرد؟ کاپیتان از این که راییل را در بغل داشت، آشکارا خوشحال بود. پس آدمی به این بیرحمی و شقاوت هم معنی محبت را می‌فهمد؟ یعنی این آدم می‌تواند دل داشته باشد؟

در همان لحظات کوتاه با خودم فکر کردم:

«کاش می‌توانستم درون پر از خشم و خشونت این فرماندهٔ غریبه را بررسی کنم! کاش می‌توانستم بفهمم در درون او چه می‌گذرد! چرا به این راحتی دستور حمله به کشتی‌ها را می‌دهد، اما در مقابل یک کلمه و یک جمله تغییر حالت می‌دهد؟».

مردان سیاهپوست هنوز می‌خندیدند، اما کاپیتان آنها را ساکت کرد و به طرف من برگشت و با ایتالیایی قابل فهمی گفت:

ـ مگر تو مسلمانی که اسم خدای ما را بر زبان آوردی؟

من پرسیدم:

ـ مسلمان چه کسی است؟

او جواب داد:

ـ یک مسلمان کسی است که تسلیم خواست خداوند می‌شود.

در جواب او گفتم:

- مگر بی‌آن که مسلمان باشم، نمی‌توانم بگویم که من هم تسلیم ارادهٔ خداوند هستم؟

- چرا، می‌توانی، اما «الله» تنها نام خدای یگانه مسلمین است.

- چرا این‌طور فکر می‌کنید؟ خدای ما هم همان خدای یگانه است که خدای شما نیز هست. خدای ما هم مثل خدای شما قادر و توانا است و هیچ کس از توسل و تمسک به او بی‌نیاز نیست.

کاپیتان که با تمام خشونت، دیگر کاملاً نرم شده بود و به حرف‌هایم توجه می‌کرد، گفت:

- نمی‌خواهم فعلاً در این مورد با تو بحث کنم، چون نیازی به این کار نیست. خداوند هر کس را که بخواهد هدایت می‌کند و تو اگر مسلمان باشی، یا اعلام کنی که اسلام آورده‌ای، می‌توانی اطمینان داشته باشی که در امان خواهی بود و طبق سنت رسول خداوند با تو مانند یک اسیر جنگی رفتار خواهد شد.

بی‌اختیار، ستم‌هایی را که محکمهٔ تفتیش عقاید و کلیسای رم بر سر من و همسرم آورده بود، به یاد آوردم و گفتم:

- درود خداوند بر پیامبر شما باد.

کاپیتان با تعجّب گفت:

- مگر تو پیغمبر ما را می‌شناسی که به او ادای احترام می‌کنی؟

گفتم:

- من پیامبر شما را فقط در حد نام می‌شناسم، همان‌طور که پیامبر دین خودم را هم بیشتر از آن نمی‌شناسم. من در دیاری به دنیا آمده‌ام که دین بیشتر افراد آن مسیحیت بوده است و هیچ نقشی در انتخاب آن نداشته‌ام، اما از طریق مطالعه، مردان بزرگ بسیاری را شناخته‌ام که پیامبر اسلام که متبرک باد نام او، از آن جمله است.

کاپیتان که فرصت زیادی را برای صحبت کردن با من از دست داده بود، برای پایان دادن به آن بحث گفت:

- در اسلام قاعده‌ای وجود دارد که وقتی کسی به زبان اعلام اسلام و ایمان کند، طرف مقابل باید حرف او را بپذیرد و مطابق سنت رسول خدا همهٔ مسلمان‌ها برادرند. تو هم اگر اسلام بیاوری من وظیفه دارم جانت را مانند یک برادر مسلمان حفظ کنم. حالا به عهدهٔ خود تست که واقعاً نشان بدهی که قلباً اسلام را پذیرفته‌ای و مسلمان

شدنت فقط برای حفظ جانت نیست!

در آن موقع ناگهان راهب جهان از پشت یقه‌ام را گرفت و نفرین‌کنان فریاد زد:

ـ ای بدنهاد! تو بدتر از بدنهادی! تو به خاطر ادامهٔ زندگی فلاکت‌بارت، ایمان مسیحیت را بر باد داده‌ای. مرتد! تو به خاطر این کار در آتش جهنم خواهی سوخت.

در همان حال که به شدت از طرف راهب جهان مورد اهانت قرار گرفته بودم، به طرفش برگشتم و گفتم:

ـ ای راهب متظاهر! تو از کجا می‌دانی که من به راه بدی قدم می‌گذارم؟ کتاب‌های بسیاری خوانده‌ام که در آنها از پیامبر اسلام به عنوان آخرین رسول خدا یاد شده است. چرا باید این‌قدر متعصب باشیم که تا آخرین لحظهٔ زندگی چشمان خود را به روی حقیقت باز نکنیم؟

راهب جهان، که از خشم می‌لرزید و اگر صلیب مسینش در ته دریا نبود حتماً آن را به سرم می‌کوبید، گفت:

ـ کدام حقیقت؟

ـ راهب عزیز! من وقتی در مقابل دادگاه سوگند یاد کردم که همسرم باربارا، یک مسیحی مؤمن است، هیچ کس به حرفم گوش نداد، آنها هم آدم‌هایی مثل تو لجوج و متعصّب بودند که نمی‌خواستند بفهمند دیگران هم به همان اندازه بندهٔ خدا هستند که آنها. چند راهب مثل تو دستور دادند همسر جوان مرا در آتش بسوزانند، اما این کاپیتان به من می‌گوید که اگر مسلمان بشوی با من برادری! اگر برادر بودن با شخص او برای من افتخار نباشد، نتیجهٔ آن زنده ماندن است، چیزی که شما از همسر من دریغ کردید، فهمیدی؟

راهب که در بد وضعی گرفتار شده بود و نمی‌توانست برای متقاعد کردنم حرف درستی بزند، بدترین ناسزاهایی را که تا آن موقع شنیده بودم نثارم کرد و پس از آن زبان به نفرین کردن گشود.

کاپیتان غریبه که نام او تورگوت بود و او را فرمانده تورگوت می‌نامیدند، بدون توجه به حرف‌های راهب، خنده‌کنان به راه افتاد و به افراد خود دستور داد اسرا را خلع سلاح کنند و به انبار کشتی ببرند و به زن‌ها و پیرمردها و بچه‌ها که سخت ترسیده بودند آب و غذا بدهند.

همان موقع اندی مرا به گوشه‌ای کشید و آهسته پرسید:

ـ آیا تو واقعاً به کیش اسلام درآمده‌ای، میکاییل؟ آیا در این باره فرصت فکر کردن

داشته‌ای؟

چون نمی‌توانستم اجازه بدهم اندی معلم من باشد، با لحن سردی گفتم:

- در دین اجدادی ما فراز و نشیب‌های زیادی حتی برای مقدسین وجود داشته است. حتی پطرس مقدس هم سه بار عیسی مسیح را نفرین کرد. فکر نکن که تو بهتر از او هستی، حکم سرنوشت را قبول کن و تو نیز اسلام بیاور.

اندی پارسامنشانه صلیبی بر سینه کشید و گفت:

- دور از من باد که ایمان خود و دین مسیحیت را نفی کنم.

از حرف او رنجیدم، اما وقتی برای جرّ و بحث نداشتم، چون نفرات کاپیتان در همان حالت مشغول جمع‌آوری غنایم بودند. کاپیتان به طرف من برگشت و به زبان ایتالیایی گفت:

- ایمان آوردن تو برای من بسیار مهّم است، می‌خواهم با اطلاع کامل این کار را کرده باشی، پس اگر سؤال، یا تردیدی داری از من بپرس.

گفتم:

- من اکنون با دست و قلب تهی مقابل شما ایستاده‌ام. از کشور خودم نیز خیلی دور هستم. دارایی و مسیحیت خودم را از دست داده‌ام و چیزی ندارم که آن را متعلق به خود بدانم. دلم می‌خواهد رفتار شما با من مثل کودکی باشد که تازه به دنیا آمده است.

کاپیتان که حالا بیشتر به یک حکیم دانا شبیه شده بود، گفت:

- پیام دین من چیزی جز برابری انسان‌ها و مقابله با ظلم نیست.

با ملایمت گفتم:

- برعکس در دین مسیح به قبول ستم و واگذاشتن انتقام به خدا توصیه می‌شود و به همین خاطر بود که من نتوانستم به بزرگان کلیسا بفهمانم که همسرم بارباراکافر نیست و آنها در کمال بی‌رحمی او را در آتش سوزاندند.

کاپیتان که مستمسک خوبی برای بحث پیدا کرده بود، گفت:

- لابد از خودت می‌پرسی که یک انسان موحّد مثل من چرا به کشتی‌ها در دریا حمله می‌کند؟ اگر مایل باشی در فرصت مناسب در این باره صحبت می‌کنیم.

با آن که موقعیت برای بحث مناسب نبود و من نیز قادر نبودم درست فکر کنم، اما دست کشیدن از یک دین و به دین تازه‌ای درآمدن هم مسأله‌ای نبود که به سادگی بتوانم آن را بپذیرم. از طرف دیگر چون فکر کردم شاید کاپیتان بیگانه واقعاً نتواند احساس و انگیزهٔ مرا از اعلام ایمان به اسلام درک کند و آن را ترس از مرگ، بداند، گفتم:

- اگر دین شما می‌تواند در موقعیت‌های دشواری مثل این لحظه یاری‌کننده باشد، حتماً منطق درستی برای گرایش و جذب خواهد داشت. کاپیتان! من امیدوارم آن اندازه فرصت داشته باشم که بتوانم به جزییات آیین مسلمانی وارد شوم و خودم یکی از

تبلیغ‌کنندگان آن بشوم.

کاپیتان گفت:

ـ تو ظاهراً عاقلانه و مخلصانه حرف می‌زنی و شاید خداوند با مشاهدهٔ سرنوشت همسرت وسیلهٔ خیری برای هدایت تو فراهم کرده باشد. اما باید به وضوح درک کنی که قانون پیامبر ما به کسی اجازه نمی دهد که از روی اجبار یا تزویر به دین اسلام درآید. آیا تو آزادانه تثلیث را انکار می‌کنی و اعتراف داری که فقط یک خدا به اسم الله وجود دارد و این که حضرت محمد(ص) پیامبر اوست؟

ـ کاپیتان مگر اسلام، پیامبران پیش از حضرت محمد را ـ که درود خدا بر او باد ـ نفی می‌کند؟

کاپیتان با لحنی حکیمانه گفت:

ـ ما مسلمان‌ها معتقد به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبریم که اولین آنها آدم ابوالبشر و خاتم آنها حضرت محمد(ص) است. حالا من نمی‌توانم نام تمام آن صد و بیست و چهار هزار نفر را برایت بگویم، البته جز پنج نفر، ما آن پنج تن را پیامبران اولوالعزم می دانیم، اما پیامبران دیگر را نیزکه نام آنها درکتاب آسمانی ما آمده است، به نحوی که در قرآن دربارهٔ آنها سخن گفته شده است، قبول داریم. به عقیدهٔ ما آیین مسیحیت فعلی، همان آیینی نیست که مسیح آورده بود.

ـ کاپیتان خیلی دلم می خواهد مسیحیت راستین را که پیام‌آور آن مسیح بوده است بشناسم! اگر چیزی در این رابطه می دانی برایم بگو!

کاپیتان با حالتی غرورآمیز نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

ـ همه چیز در این مورد درکتاب خدا نوشته شده است. تو باید در فرصت مناسبی آن کتاب را مطالعه کنی.

اندی که تا آن موقع با بی‌اعتنایی به حرف‌های من و کاپیتان گوش می داد، ناگهان چنان که گویی به موضوعی قابل توجه رسیده باشد و بخواهد برای نتیجه‌گیری آماده شود، خودش را به ما نزدیک کرد وگوش به زنگ ایستاد.

حرکت اندی نه تنها توجه من که توجه کاپیتان را هم جلب کرد. کاپیتان ضمن اشاره به اندی گفت:

ـ این برادر تو هم موجود سرسخت و نترسی است. آدم باید دیوانه باشد که خودش را با آن مرد قسی‌القلب طرف کند!

اندی که تا آن موقع ساکت ایستاده بود، با شوخ‌طبعی گفت:

ـ اصلاً دلم نمی‌خواست دستم به طرف آن سیاهپوست دراز شود، اما اگر چنان

کاری نکرده بودم، الان برادرم زنده نبود که این‌طور با شما بحث کند!

کاپیتان خنده‌ای کرد و گفت:

- این هم خواست خدا بوده است، ما معتقدیم که اگر خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

چون می‌دانستم اندی تحمل سخنان کاپیتان را نخواهد داشت، به میان حرف رفتم و خطاب به کاپیتان گفتم:

- از موضوع اصلی منحرف شدیم، دلم می‌خواست بحث را به جایی برسانیم!

اندی، در حالی که هنوز لبخندی بر لب داشت رو به کاپیتان کرد و گفت:

- پس اگر من هم مثل برادرم میکاییل به دین شما ابراز تمایل کنم، درواقع خواست خداوند بوده است؟

ناخدا تورگوت با هیجان گفت:

- پس تو هم به حکم خداگردن می‌گذاری؟

- چرا نباید مثل برادرم میکاییل تقدیر را بپذیرم - برادری که بیشتر از من می‌داند.

کاپیتان تورگوت جواب داد:

- اگر در راه خدا قدم برداری، او تو را به راه راست هدایت می‌کند.

من رو به اندی کردم و گفتم:

- اندی! فعلاً سخن از گرایش به یک دین دیگر است، ما در حال حاضر چیزی از این دین نمی‌دانیم جز آن‌که به آن علاقه‌مند شده‌ایم و امیدواریم خداوند به خاطر این کار گناهان گذشتهٔ ما را ببخشاید و بعد از این ما را به راه راست هدایت کند.

بعد رو به کاپیتان کردم و پرسیدم:

- چقدر طول می‌کشد تا ما زبان عربی را برای اعلام ایمان خود یاد بگیریم. چون من شنیده‌ام که برای پذیرفته شدن در دین شما باید کلماتی را به زبان عربی بیان کرد.

اندی، چنان ساده و کودکانه حرف می‌زد که هیچ کس نمی‌توانست در صداقت او تردید کند. قبل از این که من فرصت ادامهٔ حرفم را پیدا کنم، اندی گفت:

- پس بی‌خود نبود که هر چه دعا کردم و از خدا خواستم به وضع نابسامانم سروسامانی بدهد، اصلاً توجهی به حرف‌هایم نکرد و کوچک‌ترین تغییری در وضعم به وجود نیامد.

بالاخره هر طور بود اندی را ساکت کردم و به کاپیتان گفتم:

- چه مدت می‌گذرد تا بتوانم زبان عربی را برای اعلام مسلمانی یاد بگیرم؟

کاپیتان گفت:

ـ لازم نیست اول زبان عربی را بیاموزی، هر چه من می‌گویم تو هم تکرار کن، اندی تو هم می‌توانی حرف‌های مرا تکرار کنی؟

من و اندی در کنار یکدیگر قرار گرفتیم و آماده شدیم تا حرف‌های کاپیتان را تکرار کنیم.

کاپیتان به آرامی و شمرده گفت:

ـ بگویید اشهد ان لا اله الاالله، اشهد ان محمد رسول الله.

تا جایی که زبان اجازه می‌داد کلمات عربی را تکرار کردم. اندی هم این کار را کرد.

کاپیتان تورگوت رو به ما کرد و گفت:

ـ دستارها را دور سرتان ببندید. از این پس شما تحت حمایت الله هستید. تا وقتی که نتوانید عربی را خوب یاد بگیرید و با قرآن آشنا شوید مسلمانی شما کامل نیست. سنت کردن هم برای هر دوی شما لازم است و هر مسلمان با کمال میل این کار را انجام می‌دهد. تا یادم نرفته بگویم: اولین انسانی که از جانب خدا فرمان یافت چنین کاری را انجام بدهد، حضرت ابراهیم بود. آن مأموریت در صد و بیست سالگی از جانب خدا به حضرت ابراهیم داده شد.

اندی با عجله گفت:

ـ تا حالا چیزی در این مورد نشنیده بودم. در قدم اول دل آدم را از ترس و بدگمانی پر می‌کند.

اطمینان داشتم کاپیتان و افرادش از حرف‌های من و اندی چیزی نمی‌فهمیدند. چون در همان حال که سرگرم انجام مأموریت‌های خود بودند، چشم به چهرهٔ ما می‌دوختند و اگر می‌دیدند لبخند برلب داریم آنها نیز می‌خندیدند و اگر آمرانه حرفی میان ما ردوبدل می‌شد، نگاه کاپیتان و افرادش حالت تهدیدآمیز به خود می‌گرفت.

اندی همچنان نگران بود و توضیحات من نمی‌توانست نگرانی او را کاهش بدهد. بالاخره پس از جر و بحث بیهوده با اندی برای پایان دادن به سماجت بیهودهٔ او گفتم:

ـ اندی! فعلاً تو باید نگران رها شدن از این وضعیت باشی. در حال حاضر کشتی دارد غرق می‌شود.

آن هشدار موجب جلب توجه اندی به وضعیت نامتعادل کشتی شد و به سرعت خودش را به کاپیتان رساند و با زبانی که از کودکی با آن مقصود خودمان را به یکدیگر می‌فهماندیم به او گفت:

ـ اگر قرار است با این کشتی شکسته به قعر دریا برویم، چرا این‌قدر برای مسلمان کردن ما زحمت کشیدی؟

کاپیتان که جز کلمهٔ مسلمانی ظاهراً چیزی از حرف‌های اندی دستگیرش نشده بود، با مهربانی دستی به شانهٔ او زد و گفت:

ـ دین اسلام جامع‌ترین دین است، لازم نیست نگران این باشی که یک مسلمان خوب خواهی شد یا یک مسلمان بد! الله در این راه یار و یاور تو و تمام مسلمانان خواهد بود.

در فاصله‌ای که کاپیتان حرف می‌زد، من فرصت یافتم تا خودم را به او برسانم و قبل از این‌که اندی بتواند موضوع را به زبان قابل فهم کاپیتان مطرح کند، با صدایی که توجه همهٔ مهاجمان را جلب کرد، گفتم:

ـ مثل این‌که فراموش کرده‌اید این کشتی در حال غرق شدن است و وقتی کشتی به زیر آب رفت، مسیحی و مسلمان هر دو به یک صورت خواهند مرد!

کاپیتان با خونسردی یک فرماندهٔ باسابقه گفت:

ـ افراد باارزش در هر شرایطی خودشان را نجات می‌دهند و افرادی که قادر به نجات خودشان نیستند، به درد ما نخواهند خورد.

کاپیتان تورگوت در همان حال که حرف می‌زد با اشارهٔ دست به افرادش فهماند که اموال و اشیاء باارزش و به دردخور را به قایقی که در کنار کشتی روی امواج بالا و پایین می‌رفت منتقل کنند. پس از آن کار، دستور ترک کشتی را صادر کرد. ابتدا زن‌ها و پیرمردها و سپس مردها از کشتی خارج شدند و در آخرین لحظات خدمهٔ کشتی آن‌قدر چابک و چالاک کشتی در حال غرق شدن را ترک گفتند که اگر موجی عظیم نیز بر کشتی فرود می‌آمد، به آنها آسیب نمی‌رساند.

در لحظاتی که کشتی ما به زیر آب می‌رفت، به ما اجازه داده شد کشتی را ترک کنیم. باید اعتراف کنم از غرق شدن بسیار می‌ترسیدم و در آن حال به چیزی جز نجات جان خودم فکر نمی‌کردم. هر طور بود بر خودم مسلط شدم و به اتفاق اندی با عجله به کشتی دیگر رفتیم که یک کشتی جنگی تندرو بود. کشتی طبعاً جای زیادی نداشت. چهار نفر از ملاحان کشتی ما این شانس را پیدا کرده بودند که به سلک پاروزن‌ها درآیند و فرمانده تورگوت به ما اجازه داد تا زمانی که روی چارپایهٔ کنار چادرش نشسته است، در کنارش باشیم. خوش‌نیتی او به من جرأت داد تا از او دربارهٔ آیندهٔ خود سؤال کنم:

ـ کاپیتان! من از این دین جدید جز کلماتی که شما گفتید و تکرار کردم هیچ چیز

نمی‌دانم، البته، من حرف شما را که اسلام، دین برادری و برابری است می‌پذیرم، اما دین قبلی من هم آن‌گونه که دستورات عیسی مسیح، می‌گوید دین مماشات وگذشت است، همیشه نمی‌توان با گذشت به هدف رسید، چون افراد با دیدن گذشت مؤمنانه انسان گمان می‌کنند از آنها ترسیده، یا تصوّر می‌کنند طرف مقابل از موضع ضعف با آنها برخورد کرده است و طبیعتاً در مواجهه و برخورد لجوج‌تر می‌شوند. اگر این وضع مرا راضی می‌کرد بی‌تردید به پذیرفتن دین دیگری تن در نمی‌دادم، من به این خاطر مسلمانی را پذیرفته‌ام که آیندهٔ بهتری داشته باشم، آیا شما می‌توانید مرا در این جهت امیدوار کنید؟

فرمانده خیلی آرام پاسخ داد:

ـ از کجا بدانم؟ زندگی و سرنوشت مردم در دست خداست. زمان تولّد و مرگ ما هم از قبل تعیین شده است. تو برای پاروزدن خیلی ضعیفی و مسن‌تر از آن هستی که بشود مردی حکیم و فاضل از تو ساخت. فقط می‌توانم اطمینان بدهم که در بازار جربا در برابر بالاترین پیشنهاد فروخته می‌شوی. اما وضع برادرت که آدم ورزیده‌ای است با تو فرق می‌کند و من با کمال میل او را پیش خودم نگاه می‌دارم.

از این که ناخدا می‌خواست مرا در برابر بهترین قیمت بفروشد و در حقیقت از شر من راحت شود آزرده‌خاطر شدم، با این حال گفتم:

ـ کاپیتان! انسان تمام آن چیزی نیست که در یک کالبد، با دو دست و دو پا و سر و گردن دیده می‌شود؛ فرق انسان با حیوان در بهره‌برداری از مغز است. حیوان نمی‌تواند از مغزش به طور معقولی بهره‌برداری کند و انسان را به این خاطر اشرف مخلوقات گفته‌اند که از این بابت بر حیوان برتری دارد. مثلاً یک گاو اگر بخواهد در برابر مغز انسان و قدرت تفکر او تمکین نکند، انسان قادر به استفادهٔ از آن حیوان که زنده و مرده‌اش مفید است نخواهد بود! من هم ممکن است اندام ناتوان و نحیفی داشته باشم، اما سال‌ها درس خوانده و آن‌قدر آگاهی دارم که کمتر کسانی می‌توانند با من برابری کنند، این امر برای شما هیچ اهمیتی ندارد که می‌خواهید مرا مانند یک حیوان بفروشید؟

کاپیتان با لحنی که نشان می‌داد حوصله‌اش از حرف‌های من سر رفته است، گفت:

ـ تو اگر می‌توانستی از مغزت استفاده کنی الان در این وضع قرار نداشتی، با این همه معلوماتی که تو داری باید به هزارها نفر از این آدم‌ها فرمان می‌دادی! البته من یکی، از این که ناچارم برادرت را به تو ترجیح بدهم ناراحتم، اما این یک قاعده است. برادرت یک جنگجوست و در ماجراهایی که ما در پیش داریم می‌تواند یاری‌کنندهٔ ما باشد.

امیدوارم این را بفهمی!

اندی موقرانه گفت:

-کاپیتان! تو مرد بزرگوار و نجیبی هستی. سعی کن مرا از برادرم جدا نکنی، چون او ضعیف است و نمی‌تواند از خودش دفاع کند. مطمئنم که بدون حمایت من خوراک گرگ‌ها می‌شود.

برای این که موضوع صحبت را عوض کنم گفتم:

-کاپیتان! آیا درست فهمیده‌ام که قرار است همهٔ ما در خدمت سلطان بزرگ عثمانی باشیم؟ راستی چطور شما به کشتی‌های ونیزی حمله می‌کنید، در حالی که گفته می‌شود بین ونیز و های پورت[1] صلح و دوستی برقرار است؟

کاپیتان تورگوت جواب داد:

-خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری. سلطان عثمانی بر آدم‌ها و سرزمین‌های زیادی حکومت می‌کند آنقدر زیاد که کسی از عهدهٔ شمارش آنها برنمی‌آید. بسیاری از سرزمین‌ها، شهرها و جزیره‌ها باج می‌دهند تا تحت حمایتش باشند.

تورگوت که به نظر می‌رسید برافروخته و بی‌حوصله شده باشد. به دریا خیره شده بود. پاروزن‌ها پارو می‌زدند. خورشید رو به غروب می‌رفت و از نظرها ناپدید می‌شد و هیچ بادبانی در دریا دیده نمی‌شد. تورگوت با خشونت گفت:

-بقیهٔ کشتی‌های من کجا هستند؟

طوری به من و اندی نگاه کرد که احساس کردم عاقلانه‌ترین کار پنهان شدن لابه‌لای جعبه‌ها وگونی‌هایی است که روی هم ریخته شده است. اندی هم به من ملحق شد.

وقتی قرص خورشید کاملاً در افق گم شد، تورگوت کمی آرام گرفت و از مردی که فکر می‌کنم مؤمن‌تر از دیگران بود، خواست که همهٔ مؤمنان را به خواندن نماز دعوت کند.

صدایی که نه آواز بود و نه حرف زدن معمولی، کلماتی راگفت که در آن موقع معنی آنها را نفهمیدم، اما حالا که دارم ماجرا را برای شما بازگو می‌کنم می‌دانم که گفت: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر» صدا بعد از آن دو بار تکرارکرد «اشهد ان لااله الاالله» و بعد از آن دو بارگفت «اشهد ان محمد رسول الله» و سپس «حی علی فلاح»، «حی علی صلوة»، «حی علی خیرالعمل» وکار دعوت به نماز را با تکرار «الله اکبر، الله اکبر» پایان داد. آن روز مفهوم این کار را نفهمیدم، اما امروز می‌دانم که مسلمان‌ها به این اعلام و

1- Highport

پیشخوانی و دعوت برای نماز، اذان می‌گویند. آن روز برایم تعجب‌آور بود، اما حالا نیست. به‌هرصورت، موضوع عبادت به این صورت آغاز شد و ادامه یافت.

مردی با صدایی که چندان هم گوشنواز نبود نام الله را چهار بار تکرار کرد. سکوت بر کشتی مستولی شد. و پاروها روی عرشه افتاد. تورگوت برای وضو ساختن، به ترتیبی خاص دست‌ها، صورت و آرنجهایش را با آب دریا شست، مقابل چادرش یک قطعه حصیر پهن شد. تورگوت نیزه‌اش را روی عرشه قرار داد و با صدای مکبّر به عنوان پیش‌نماز شروع به خواندن نماز کرد. مچ دست راستش را با دست چپ گرفت[1] و دولا شد و پیشانی‌اش را روی حصیر گذاشت؛ آن کار را چند بار تکرار کرد و بقیه هم همان کار را کردند.

در تمام طول نماز گوشم به صدایی بود که یا از دهان پیش‌نماز ـ یعنی ناخدا تورگوت ـ شنیده می‌شد یا از دهان ملوانی دستار بسته که بعضی کلمات را با صدای بلند تکرار می‌کرد. حالت غریبی داشتم. به دیاری جدید از اعتقادات و باورها قدم گذاشته بودم که در همان ابتدای کار برایم پر از ضد و نقیض بود.

شب فرا رسید، اما به خاطر شک و تردید و ترسی که در دلم جاگرفته بود نمی‌توانستم بخوابم؛ همان‌طور که دراز کشیده بودم به صدای آب گوش می‌دادم و به آسمان پر ستاره نگاه می‌کردم. نفرین‌های دهشتناک راهب جهان، هنوز درگوشم زنگ می‌زد و در خلوت خود آنها را تکرار می‌کردم و در این اندیشه بودم که برای همیشه ترس از آنها در وجودم باقی خواهد ماند.

نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار، اما هر چه بود هشیاری کامل نبود. دشتی وسیع که آغاز و انتهایش را نمی‌دیدم در مقابلم گسترده بود. کودکی تازه‌پا، که خودم بودم و هرگز آن ایام را به یاد ندارم، در میان سبزه‌ها می‌دوید. زنی زیبا که می‌دانستم مادر است اما مادر من نبود، نگران کودک تازه‌پایی بود که با هر قدم تعادلش را از دست می‌داد و بر زمین می‌افتاد. یک بار که کودک بر فرش نرم سبزه‌ها افتاد و آن زن که می‌دانستم مادر است، اما مادر من نبود، کودک را از زمین برداشت. آن کودک تازه‌پا من بودم که ماجراهای بسیاری را از سر گذرانده بود. نگاهم در نگاه زن گره خورد. چشمانش رنگ به رنگ بود. آن زن جز جولیا هیچ کس دیگر نبود و آن چشمان شیطانی، چشمان جولیا بود. نمی‌دانم چرا ترسیدم. زن مهربان بود، می‌خندید و من که دیگر کودک نبودم می‌گریستم و می‌گریختم.

۱ـ دست بر دست نهادن حالتی است که اهل تسنن در نماز رعایت می‌کنند.

زن سر در پی من نهاد. هر چه می‌دویدم نمی‌توانستم از او فاصله بگیرم. از نفس افتادم و ترسان ایستادم. زن در مقابلم ایستاد. لبانش حرکت نمی‌کرد اما من می‌شنیدم که می‌گفت:

ـ هنوز هم از من می‌ترسی؟ سرنوشت ما به هم گره خورده است! این خواست من نیست و تو هم نمی‌توانی در آن تغییری ایجاد کنی، برای این که اذیت نشوی سعی کن با آن بسازی!

فکر کردم به او گفته‌ام: «تو از من چه می‌خواهی، من به اندازهٔ کافی مشکل دارم و این یکی را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم!»

زن با خنده‌ای که تمام وجودم را لرزاند، گفت:

ـ من یک زنم، یک مادر، مادر تو، من باربارا هستم، او را به یاد می‌آوری که در آتش سوخت و تو نتوانستی کمکش کنی! من جولیا هستم! من پاره‌ای از وجود تو هستم!

صبح همان شب، چنان که گویی اتفاقی نیفتاده است، سرحال بیدار شدم. معتقد شده بودم که در وجود جولیا دوستی پیدا کرده‌ام که مثل خودم تنهاست و به او علاقه دارم. حتی زمانی که سعی کردم بر تناقضات درونیم چیره شوم. سفر زیارتی که در پیش گرفته بودم مرا از کابوس خاطراتم رهانیده بود، اما حالا از آن هنگام سرگشته‌تر بودم، یک غلام که جز پابندی که به پایش بسته بودند چیز دیگری نداشت. غلامی که یک خریدار داشت و باید کارها را برای صاحبش انجام می‌داد. علاوه بر این‌ها جولیا را هم از دست داده بودم و جرأت نمی‌کردم به این موضوع که در چادر تورگوت چه ماجرایی برایش پیش می‌آید، فکر کنم. از دست دادن او به اندازهٔ کافی برایم زجرآور بود.

تمام این‌ها در مقایسه با خیانتی که به ایمانم روا داشته بودم، ناچیز بود. در سن بیست و پنج سالگی می‌دیدم که از خطرات مهلک بسیاری گریخته‌ام و حالا در برابر انتخابی روشن و صریح قرار گرفته‌ام که راه گریزی از آن وجود نداشت. تصمیم خودم را گرفته و بدون هیچ شک و تردیدی بهترین راه را انتخاب کرده بودم. برای اولین بار در برابر آنچه بودم ایستادم و به خود گفتم:

ـ میکاییل! شهروند شهر آبو در کشور دوردست فنلاند! تو کی هستی! نباید از تو متنفر باشم و از تو دوری کنم؟ به شدت از تو تنفر داشته باشم، تویی که در تمام عمرت هیچ وقت، هیچ کاری را کامل انجام نداده‌ای. همیشه تردید کرده‌ای و در نیمه راه متوقف شده‌ای. شاید نیت خوبی داشته‌ای، اما هرگز قدرت این را نداشته‌ای که کار خوبی انجام دهی. بیشتر کارهایت بد بود. بدترین آنها همان کاری بود که امروز کردی و

برای آن بخشایشی در کار نیست.

بعد از این اخطار به ندایی که درونم را آزار می‌داد، با سماجت پاسخ دادم:

«به آیین جدیدی که می دانم کامل‌ترین ادیان است گرایش یافته‌ام! اگر کار نادرستی انجام داده‌ام، خودم نقشی در آن ندارم. بی‌شک خدا صلاح در این دیده است که با آوردن دینی کامل‌تر، افراد لایق را آزمایش کند. من اگر در مقابل بعضی مسایل کوتاهی کرده‌ام به این دلیل بوده است که گمان می‌کردم هر انسانی سهمی از زندگی دارد و سهم من را نیز خدا مقدر کرده است و نباید در برابر مشیّت خدا سماجت می‌کردم!»

ـ میکاییل! همهٔ ترس‌ها و ناتوانایی‌هایت را به پای ارادهٔ خداوند نگذار. این بهانه هم مدت زیادی باقی نخواهد ماند. از آدمی مثل تو بعید است که شایستگی‌ها و کارهای مفیدش را به حساب خودش بگذارد و ضعف‌ها و ندانم‌کاری‌هایش را تقدیر الهی بداند. تو اگر برای حفظ جانت نبود به دین تازه رو نمی‌آوردی. مگر فراموش کرده‌ای که در مسیحی بودن هم چندان اعتقادی نداشتی؟ مگر تو نبودی که برای مقابله با بی‌ایمانی و تردیدت نسبت به مسیحیت، ونیز را انتخاب کردی تا از افکاری که آزارت می‌داد بگریزی؟ تو می‌توانی هر کس دیگری را فریب بدهی، اما من فریب تو را نمی‌خورم! من خود تو هستم، تا حالا هر مسأله‌ای راکه داشتی فراموش کن و حداقل در این آیین ثابت‌قدم باش، بگذار یک بار هم که شده خودت باور کنی که آدم صادقی هستی!

در لحظاتی که خودم را محاکمه می‌کردم اشک‌هایم سرازیر بود و نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. برای دفاع از وجود گریانم با خودم گفتم:

«من هیچ وقت نمی‌خواستم ایمان را انکار کنم، اما مجبور شدم.»

اما متهم‌کنندهٔ بی‌رحم درونی من پاسخ داد:

ـ سرنوشت تو در انتظار بقیه هم بود، اما آنها مرگ را بر کاری که تو کردی ترجیح دادند. یعنی خون تو رنگین‌تر از بقیه بود؟ پس ایمانت چه می‌شود؟ میکاییل! تو به چه چیزی اعتقاد داری؟ چه شد که ایمانت را انکار کردی، در حالی که بقیه حاضر شدند به خاطر آن بمیرند؟

این دیگر زهر قتال بود، اما من هم پاسخ خوبی برای آن داشتم:

«حق با توست، وقتی ایمانم را انکار کردم چیزی را از دست ندادم. چون به اندازهٔ ارزنی هم در وجود من ایمان به مسیحیت روم وجود نداشت. اگر چنین بود من هم تن به مرگ می‌دادم. ردای زیارتی من یک دروغ گستاخانه بود. تا امروز تمام زندگیم یک

دروغ بوده است. اما من راضی هستم زبانم را از دهانم درآورند تا این که این‌گونه باشم. از من چه باقی مانده است؟»

بازپرس درونی با زهرخندی که بر لبان من شکفت، گفت:

«این را هم راست نمی‌گویی! تو هستی و زبانی که به ارادهٔ خودت می‌چرخد و مقاصد را به نفع تو اعلام می‌کند. تو از مرگ ترسیدی، اما مرگ ترس ندارد. اگر بیمی از اعمال و گفتارت نداشته باشی مرگ با یک ضربه فرود می‌آید، اما ترس تو از وقایع بعد از آن ضربه است. عذاب کشیدن بی‌نهایت برای ناراستی‌ها و بی‌ایمانی‌هایت، از تو هنوز هم پیکری که بتواند مرتکب گناهان بسیاری شود باقی‌مانده است!».

به ندای درونم گفتم:

«می‌خواهم باور کنم که از من به اندازهٔ یک گناهکار قابل اصلاح باقی مانده است، اما چگونه؟ من جز یک انسان سرگشته و سرخورده از دین آبا و اجدادی خود که آیین دیگری را پذیرفته است، چیز دیگری نیستم. کمکم کن تا راه رستگاری را بیاموزم. می‌خواهم مؤمن باشم. اگر گناهان گذشته‌ام بخشیده شود سعی می‌کنم از این پس فریب خودخواهی و غرور خودم را نخورم. کمکم کن تا از این معرکه به سلامت رها شوم!»

زهرخندی بر لبم شکفت و انعکاس دردناک آن درونم را درنوردید و چون آتشی شعله‌ور همه چیز را در میان گرفت و سوزاند و جوانه‌های خلوص را که می‌رفت تناور شود، خشکاند:

«کمک فقط در مورد کسی مؤثر است که خودش بخواهد! تو وقتی از این مرحله خلاص شدی و توانستی باز هم با من رابطه برقرار کنی امید به رستگاری داری، اگر بعد از آن مرا فراموش کردی راه عافیت را بسته‌ای!»

وقتی آن چیزها را گفتم، برای اولین بار احساس کردم روحم سبک شده است. خودم را کنکاش کرده بودم. خودم را پالوده بودم و آمادگی داشتم همه چیز را از نو آغاز کنم. اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. به وجدان نادیده‌ام گفتم:

«تو در درون من جای داری. این را می‌دانم و همین کفایت می‌کند. همان‌طور بمان، ای وجدان گمراه‌نشدنی که وجودم را انباشته‌ای! تو برتر از تمام درک‌ها و دانش‌ها هستی. همان جا بمان. تو با صدایی حرف می‌زنی که نمی‌تواند خاموش شود. من هم هیچ‌گاه آن را خاموش نمی‌کنم. اگرچه پیش از این گوش شنوایی نداشته‌ام.»

خوشحال‌تر از آن بودم که آمدن راییل را به آغوشم احساس کنم. او به قلاده‌ای که

تورگوت به دور گردنش انداخته بود، گاز می‌زد. وقتی مرا پیدا کرد، شروع به لیسیدن گوش‌هایم کرد. بینی‌اش را به گونه‌ام فشار داد و زوزه‌ای سر داد و آهی طولانی کشید که فکر کردم نشانه رضایت بود. من هم آهی عمیق کشیدم و به خواب رفتم.

هوا روشن شده بود، در روشنایی صبح مدتی با درون رام‌نشدنی خودم نبرد کرده بودم و نوازش راییل دوباره مرا به دنیای خواب می‌برد. خوابم آن‌قدر کوتاه بود که فرصت بروز یک رؤیای دیگر را نیافتم، باز هم آن صدا که دیگر آشنا شده بود همه را دعوت به نماز کرد. می‌دانستم مسلمان‌ها روزی پنج نوبت نماز به جا می‌آورند، اما در آن حالت، نماز برای من بسیار دشوار بود. دلم می‌خواست مدتی بخوابم، اما تکرار «الله اکبر» از دهان مؤذن اجازهٔ خوابیدن را نمی‌داد. سرنشینان کشتی همه مشغول وضو گرفتن شدند. این بار کاپیتان تورگوت نبود که به عنوان پیش‌نماز جلوتر از همه ایستاد بلکه هر کس به تنهایی نمازش را خواند. شاید به این خاطر بود که خود نماز خیلی کوتاه‌تر از اذانی بود که مؤذن با آن ما را از خواب بیدار کرد.

۳

روز بعد هم روی دریا بودیم و در آب‌های ساحلی پیش می‌رفتیم که از دور بادبانی شبیه بادبان کشتی خودمان در دل دریا پدیدار شد و ما آن را دیدیم. با نزدیک شدن به بادبان، یک کشتی را دیدیم که بدنه و دکلش به شدت از گلوله توپ آسیب دیده بود. با آن که هنوز فاصلهٔ زیادی با کشتی داشتیم صدای نالهٔ مجروحان را می‌شنیدیم. چند مرد و زن در کشتی زنده مانده بودند و نیمی از بقایای خدمه توان جنگیدن نداشتند. مهاجمان و دزدان دریایی کاپیتان را کشته و جسدش را به دریا انداخته بودند. اما از کشتی مهاجم، که چنین بلایی سر این کشتی آورده بود، اثری ندیدم. عرشه پر از خون بود. معلوم بود در آن معرکه عدهٔ زیادی جان داده‌اند. فقط می‌توانم بگویم افراد باقیمانده در کشتی غارت شده، در وضعی بودند که کمتر ممکن بود زنده بمانند و اگر هم زنده می‌ماندند به عنوان بردگان پاروزن و یا کالایی برای فروش نمی‌توانستند عایدی چشمگیری نصیب فرمانده کنند.

بر عرشهٔ کشتی یک فرماندهٔ ترک که حالتش نشان می‌داد به شدت وحشت‌زده و در عین حال عصبانی است، ایستاده بود. فرماندهٔ جدید کشتی در برابر افراد کشتی ما به‌خصوص فرمانده تورگوت با حالت خاص دست به پیشانی مالید و در مقابل او تعظیم کرد. از رفتار فرماندهٔ جدید دستگیرم شد که او هم از افراد تورگوت است که باید مأموریت جداگانه‌ای را انجام می‌داده و دیدن او در این نقطه تصادفی نیست.

فرماندهٔ جدید پس از تعظیم، با صدایی که وحشت و اضطراب از آن خوانده می‌شد، گفت:

ـ رییس تورگوت! به خواست خدا، شما سه کشتی تحت فرمان دارید!

تورگوت با بی‌قراری الله اکبری گفت و با آن که می‌دانست چه بر سر کشتی آمده است، خشم خودش را کنترل کرد.

نمی‌توانستم از حرف‌های مرد بفهمم که منظور او اضافه شدن یک کشتی جدید به

ناوگان است یا این که در آن درگیری یک یا چند کشتی را از دست داده‌اند که حالا می‌گوید سه کشتی تحت فرمان شماست. اما حالت مرد نشان می داد که نباید به آسانی کشتی تسخیر شده را به این روز درآورده باشد.

کاپیتان برای لحظاتی به مرد خیره شد، از چهره‌اش خواندم که در حال آرام کردن درون خویش است تا به فرمانده پرخاش بیهوده نکرده باشد. به هر حال کاپیتان پس از لحظاتی که زیر لب چیزهایی گفت، از فرماندهٔ جدید پرسید:

- پس این‌طور مقدر شده بود؟ حرف بزن!

از توضیحات مرد فهمیدیم اتفاق وقتی افتاده است که توفان کشتی تورگوت را از دو کشتی دیگر دور کرده بود. دو کشتی جدا افتاده یکدیگر را پیدا کرده و با هم به یک ناوگان بازرگانی حمله برده بودند. با غرش توپ‌ها یک کشتی جنگی به کمک ناوگان بازرگانی آمده و یکی از کشتی‌های مهاجمین که نتوانسته بود از محل دور شود، هدف توپ‌های کشتی جنگی قرار گرفته بود.

فرماندهٔ کشتی آسیب‌دیده وحشت‌زده و ترسان دست‌هایش را به هم می‌مالید و چنان به سرعت حرف می‌زد که گویی می‌خواست قبل از فرصت دادن به ناخدا تورگوت همه چیز را برایش توجیه کند.

-گناه ما نبود که گرفتار توفان شدیم. وقتی از کشتی شما جدا افتادیم، توانستیم کشتی دیگر ناوگان را پیدا کنیم. آن کشتی بازرگانی هدفی بود که اگر آن را رها می‌کردیم مورد سرزنش قرار می‌گرفتیم. طعمهٔ باارزشی بود، اما نمی‌دانم آن کشتی جنگی ناگهان از کجا پیدا شد و به طرف ما شلیک کرد. اگر آن کشتی کمی دیرتر سر می‌رسید، همه چیز به مراد ما بود، اما همان‌طور که گفتید قسمت این بود. کشتی ما تا خواست از تیررس کشتی جنگی خارج شود هدف قرار گرفت و آن اتفاق وحشتناک رخ داد.

کاپیتان تورگوت که سعی می‌کرد خودش را آرام کند با لحنی فریب‌دهنده گفت:

- و تو؟ برای کمک چه کردی؟

آن مرد با صراحت گفت:

-لنگرها را آزاد کردم و تا آنجا که می‌شد به سرعت فرار کردم. به خواست خدا، هنوز زنده‌ایم و می‌توانیم باز هم در خدمت شما باشیم. چون کشتی جنگی تعقیبمان کرد و به رویمان آتش گشود. حال خودتان قضاوت کنید که ما چه شرایط سختی برای جنگیدن داشتیم. قصد ما از فرار، گریختن از مبارزه نبود، بلکه قصدمان این بود که خودمان را به شما برسانیم و مطابق فرمان شما عمل کنیم.

اگرچه کاملاً محسوس نبود، اما آشکارا دیدم که خدمهٔ کشتی ما به حرف‌های بی‌سروته فرماندهٔ وحشت‌زده خندیدند. معلوم بود حرف‌هایی را که گفته بود به خاطر ترس از جنگ نگریخته، بلکه فرارش به خاطر شرایط سخت و رعایت فرمان تورگوت بود، باور نکرده‌اند.

وقتی دیگران حرف‌های فرمانده فراری را باور نمی‌کردند وضع تورگوت کاملاً معلوم بود. او فقط به این خاطر از ابراز خشم با خنده خودداری می‌کرد که از تمام ماجرا با خبر شود و در عین حال این امکان را پیدا کند که واقعیت را دریابد.

تورگوت احمق نبود و معلوم بود حرف‌هایش را باور نکرده است، اما به هر ترتیب بود ظاهر را حفظ کرد و چند بار گفت: الله اکبر!

سرانجام مرد را در آغوش گرفت و برای دلجویی به نرمی با او شروع به حرف زدن کرد. اگرچه به وضوح معلوم بود که ترجیح می‌دهد او را با لگد به دریا بیندازد، اما با تظاهر به مهربانی، کاردانی آن مرد را ستود و به حرف‌هایش گوش داد. بالاخره هدایایی به او داد و بین خدمه هم تعدادی سکهٔ نقره تقسیم کرد و هر دو کشتی را به طرف جربا، آخرین ساحل امن افریقا راهنمایی کرد و پس از آن به کابین خودش رفت و دو روز و دو شب رو به کسی نشان نداد ـ حتی برای نماز جماعت هم بیرون نیامد.

از حرف زدن با افرادی که از جمع خدمهٔ کشتی آسیب‌دیده زنده مانده بودند دستگیرم شد که یکی از کشتی‌های خودشان به سختی آسیب دیده است که باید در جایی دورتر از آنجا ـ اگر هنوز به اعماق دریا نرفته باشد ـ پیدایش کنند. حرف فرمانده که گفته بود «سه کشتی تحت فرمان دارید!» به این مفهوم بود که هنوز امیدوار است آن کشتی غرق نشده باشد.

موضوع جالب دیگر این که خدمهٔ کشتی از غیبت تورگوت ناراحت نبودند، بلکه ناراحتی آنها از آسیب رسیدن به یک کشتی و غرق کشتی دیگر بود. گویا از دست رفتن کشتی باعث وارد آمدن زیان به آنها می‌شد.

در شرایطی که به وجود آمده بود بعضی از افراد به خودشان جرأت می‌دادند برای ما حرف بزنند. از حرف‌های آنها متوجه شدم که همهٔ افراد مسلمان نیستند، بلکه ملت‌ها و مذاهب مختلف هستند.

در آن احوال خدمه هم افسرده و نگران بودند. تردیدی نبود که از بازگشت می‌ترسند. آنها یکی از سه کشتی را از دست داده بودند و به یکی دیگر هم صدمات جبران‌ناپذیری وارد آمده بود، ضمن این که غنیمت جالب توجهی هم نداشتند. به

زودی آنها باید با فرماندار جربا، روبه‌رو می‌شدند و به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود به او حساب پس می‌دادند.

پس از مدتی که برای من بسیار طولانی بود، تورگوت در کمال افسردگی، همراه جولیا از کابین بیرون آمد. من با نگرانی به جولیا نگاه کردم، اول می‌ترسیدم به طرف او بروم، اما به هر ترتیبی بود به خودم جرأت دادم و به طرف او رفتم. در مقابلش ایستادم. مثل این بود که به من توجهی ندارد. نمی‌توانستم ناراحتی یا خشنودی او را از چهره‌اش بخوانم. در وضع بدی قرار گرفته بودم. نمی‌دانم چرا به خاطر او خودم را سرزنش می‌کردم. برای دلداری دادن به او پرسیدم:

ـ حالت چطور است، جولیا؟ اتفاقی برایت افتاده؟

جولیا جواب داد:

ـ نه، متعرضم نشد. روی هم رفته با من رفتار خوبی داشت. حتی اجازه داد از همان غذایی بخورم که خودش می‌خورد!

دوباره پرسیدم:

ـ این حقیقت دارد؟ آیا او واقعاً مزاحم تو نشد؟

جولیا با صدای بغض‌آلودی گفت:

ـ حاضر بودم خنجری به سینه‌ام فرو می‌رفت؛ این خیال را هم داشتم. وقتی به کابین او رفتم خیلی گیج و دستپاچه بودم. او به من فهماند که نباید بترسم. مراقب بود به من توهین نکند. خیلی زود متوجه شدم که مهاجمان هم به خاطر چشم‌هایم از من دوری می‌کنند. راستش را بخواهی او به خاطر چشم‌هایم از من می‌ترسید و سعی داشت با رفتار درست خود موجب عصبانیت و رنجشم نشود، اما کاش این کار را نمی‌کرد، چون با زبان بی‌زبانی می‌گفت که من موجود شومی هستم و اصلاً به عنوان یک زن به من اهمیت نمی‌دهد. تو نمی‌دانی برای یک زن چقدر دردناک است وقتی کسی به او اهمیت ندهد، یا اگر توجه نشان دهد نه به خاطر زیبایی و زنانگی بلکه به خاطر ترس از او باشد. دلم می‌خواست این مرد خشن و بی‌رحم مرا می‌کشت، اما چنین به من بی‌اعتنایی نمی‌کرد.

با آن که از خوب بودن جولیا خوشحال بودم و حالم جا آمده بود، اما حسابی جا خورده بودم. در آن حال دوباره دست‌هایش را گرفتم و با ملایمت گفتم:

ـ جولیا، جولیا! به چی فکر می‌کنی، چرا چنین اندوه زده و گرفته‌ای؟

جولیا دست‌هایش را آزاد کرد تا اشک‌هایش را پاک کند و در همان حال که

چشم‌های دو رنگش از شدت خشم می درخشید، گفت:

ـ ناراحتی من از این است که حتی به عنوان یک اسیر و برده هم برای کسی ارزش و اهمیت ندارم. گریه من به این خاطر است که تورگوت فوراً خودش را کنار کشید و زیر لب دعا خواند. فکر می‌کنم دلیل رفتار او فقط ترس از چشم‌هایم بود و با آن کار، زخم مرا عمیق‌تر کرد. به نظر می‌رسد که من حتی به درد بردگی و کنیزی هم نمی‌خورم! او مثل کسی که با شیطان در یک اتاق تنها مانده باشد، مدام زیر لب دعا می خواند و گاهی هم به دوروبر خودش فوت می‌کرد.

آیا جولیا راست می‌گفت؟ چطور مردی که از کشته شدن و کشتن صدها نفر اندکی احساس تأثر نمی‌کند، از چشم‌هایی که در عین رنگ‌به‌رنگ بودن زیباست، می ترسد؟ مگر از آن چشم‌ها چه کاری ساخته بود؟ اما جولیا نیز، چنان صریح و بی‌پرده حرف می‌زد که نمی‌توانستم در صحت گفته‌هایش تردید کنم. برای این که به جولیا دلداری داده باشم گفتم:

ـ جولیا! نگران نباش. تو اگر مورد توجه آن مرد قرار می‌گرفتی جای تأسف بود. شاید این یک توفیق اجباری باشد که او به خاطر باورهای خرافی، دست از سر تو برداشته است!

جولیا در پاسخ من، با همان حالت ناامید و عصبانی گفت:

ـ در مدتی که در کابین او بودم کوشیدم رفتارم مثل هر زنی باشد که می خواهد نظر مردی را جلب کند، چون برای من اهمیت نداشت که شومی چشم‌هایم بلایی بر سرش بیاورد، اما او هرگز تحت تأثیر وسوسه‌های من قرار نگرفت. او هر وقت متوجه چشم‌هایم می شد بی‌اراده زیر لب می‌گفت «الله اکبر». یک بار از او پرسیدم این کلمه که بر زبان می‌آوری چه معنی می دهد، او گفت:

ـ یعنی خدا بزرگ‌ترین است. همین خداست که به من اجازه نمی‌دهد دست به طرف تو دراز کنم، چون در مذهب ما چشم داشتن به یک زن شوهردار از خطاهای غیرقابل بخشش است و خدا چنین خطایی را به یک مسلمان نمی‌بخشد، چون بنا به گفتهٔ پیامبر اسلام زن به مردی تعلق دارد که او را به نکاح خود درآورده باشد و توبه از چنین عمل زشتی را هم، خدا قبول نمی‌کند، زیرا در این میان به شرف و حیثیت شوهر لطمه وارد شده است و خدا فقط حق الله را می‌بخشد نه حق خلق الله را. بعد از آن حرف، که فهمیدم کاپیتان مرا یک زن شوهردار فرض کرده است، به او گفتم: کاپیتان من هرگز شوهر نداشته‌ام و به هیچ مردی تعلق ندارم، هیچ مردی حاضر نیست با وجود

این چشم‌های دو رنگ زندگی خودش را به خطر بیندازد. ناخدا با شنیدن اعتراف من آشکارا ناراحت شد، اما این حرف هم نتوانست در اوضاع تغییری ایجاد کند.

با تعجب پرسیدم:

-جولیا، در دین آن مرد، گناه چشم داشتن به یک زن شوهردار قابل بخشش نیست؟

جولیا برایم توضیح داد که مسلمان‌ها معتقدند خداوند گناهانی را که به نافرمانی از خودش مربوط شود می‌بخشد، مثلاً اگر شما به کسی مدیون باشید خدا نیست که باید آن را ببخشد، بلکه بخشنده کسی است که شما به او مدیونید و تنها در صورتی مورد عفو خدا قرار می‌گیرید که قبلاً رضایت بندهٔ او را جلب کرده باشید.

جولیا در ادامهٔ حرف‌هایش گفت:

-کاپیتان وقتی متوجه بی‌شوهر بودن من شد، گفت به شومی چشم‌هایم اهمیتی نمی‌دهد، چون زندگی بر روی دریاها وکشتن مردم و غارت اموالشان به خاطر دیگران، زندگی دلچسبی نیست که او برای از دست دادنش نگران باشد، اما برای او تصاحب یک زن بدون جاری شدن صیغهٔ عقد ممکن نیست.

از حرف‌های جولیا گیج شده بودم. دقایق بسیاری بود که درکنار جولیا قرار داشتم و با او حرف می‌زدم و می‌توانستم خودم را متقاعد کنم که بین او و ناخدا تورگوت اتفاقی نیفتاده است، چون اگر تورگوت نسبت به او احساس علاقه می‌کرد اجازه نمی‌داد جولیا این همه مدت با من که یک مرد نامحرم نسبت به او بودم درگوشی حرف بزنند. بارها شنیده بودم که مسلمان‌ها از این نظر آدم‌های متعصبی هستند و در این راه، گاه جان خودشان را هم از دست می‌دهند. وقتی از جولیا پرسیدم که آیا در آن مدت توگورت نگفت که چه آینده‌ای انتظارش را می‌کشد، با ناراحتی جواب داد:

-مثل بقیه من هم باید به عنوان برده فروخته شوم. فقط او امیدوار است که بتواند از بابت فروش من مبلغ قابل توجهی عایدی داشته باشد!

کاری نمی‌توانستم بکنم جز این‌که برای برطرف‌کردن فکر ترسناک بردگی، تا جایی که می‌توانم او را تسلی بدهم و بگویم که او به عنوان یک زن، دوست داشتنی است و چشم‌هایش به هیچ وجه برایم اهمیتی ندارد.

او سرانجام آرام‌تر شد و بالاخره با لحنی امیدوار گفت:

-کاپیتان تورگوت انتظار دارد پول خوبی در ازای فروش من به دست بیاورد. خودش گفت به این دلیل متعرضم نمی‌شود. اما می‌دانم که این به خاطر دل من و از روی ادب بود، چون اگر از من خوشش آمده بود حتماً مرا برای خودش نگه می‌داشت.

ـ راستی جولیا! اگر او ترا برای خودش نگه می‌داشت، این تصمیم او خوشحالت می‌کرد؟

ـ چرا باید ناراحت می‌شدم؟ او مردی قوی، با نفوذ و بی‌باک است! از لحاظ سن و سال هم چندان مسن به نظر نمی‌رسد. جزکار وحشتناکی که دارد چنین مردی می‌تواند نظر زن‌های بسیاری را جلب کند.

ـ جولیا! این مرد به راحتی کشتن یک گنجشک، آدم می‌کشد! چطور می‌توانی دربارهٔ او این‌طور قضاوت کنی؟

ـ در چنین شرایطی اگر از عهدهٔ تو ساخته بود و می‌توانستی آیا تو او را نمی‌کشتی؟ مسلماً اگر قدرتش را داشتی الان همهٔ این مهاجمین را کشته بودی و برای این کار خودت، نه تنها احساس ناراحتی نمی‌کردی، بلکه با غرور جلوی من ایستاده بودی و فخر می‌فروختی که ما را از دست یک مشت راهزن دریایی نجات داده‌ای؛ اما حالا که مغلوب شده‌ای از اخلاق و انسانیت دم می‌زنی!

می‌دانستم جولیا آن حرف‌ها را از شدت عصبانیت و ناراحتی می‌زند، اما برای من خیلی مهم بود که بدانم در درونش راجع به من چه می‌گذرد! این بود که پرسیدم:

ـ جولیا! واقعاً تو می‌توانستی در صورت تمایل ناخدا به خودت، مرا فراموش کنی؟ آیا تا این اندازه برایت بی‌اهمیت بودم که اگر ناخدا ترا می‌خواست، مرا فراموشم می‌کردی؟

ـ میکاییل! سعی کن منطقی باشی. من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم. تو هم آن‌قدر شهامت نداشتی که این تعهد را به وجود بیاوری! تو ترسوتر از آن هستی که فکر می‌کنی! در آن ساعاتی که کشت و کشتار بر کشتی حاکم بود تو یک لحظه هم به من توجه نداشتی. تازه، اگر برادرت اندی نبود خودت هم کشته شده بودی. تو اگر تلاشی برای رهایی من از آن وضع کرده بودی می‌توانستی توقع توجه مرا داشته باشی. اما تو که از دیدن رنگ چشم‌های من نیز می‌ترسی چه توقعی داری؟

از رفتار غیرمنتظرهٔ جولیا عصبانی بودم و فکر از دست دادن و ندیدن او دیوانه‌ام می‌کرد. برق آبی و قهوه‌ای چشم‌هایش چنان مفتونم کرده بود که از یاد بردم در ابتدا چقدر از او ترسیده بودم. با ناراحتی گفتم:

ـ جولیا! جولیا! فقط پیرمردها پول خرید تو را دارند و مسلماً یک ریش خاکستری خبیث تو را خواهد خرید. پشیمانی که چرا تا آن موقع که می‌توانستم ترا تصاحب کنم این کار را نکردم تا حداقل در خاطرات یکدیگر سهیم باشیم!

جولیا، با چشمانی متحیر نگاهم کرد و گفت:

ـ تو فرضیه‌های زیادی برای خودت داری! اگر سعی می‌کردی چنین کاری انجام بدهی چشم‌هایت را در می‌آوردم.

ـ پس چرا با من به آن جزیره آمدی و چرا وقتی چشم‌هایت احساسات مرا مثل یک برادر و نه یک عاشق در مقابل تو به هیجان آورد، عصبانی شدی؟

جولیا سری تکان داد، آهی کشید و گفت:

ـ اگر تا قیامت هم حرف بزنم باز چیزی دستگیرت نمی‌شود. البته من امیدوار بودم که سعی خودت را بکنی؛ شاید هم موفق می‌شدی، اما تو سعی نکردی میکاییل! و این چیزی‌ست که به خاطر آن نمی‌توانم تو را ببخشم. بزرگ‌ترین آرزویم این است که با چشم‌های خودت ببینی دیگران برای چیزی که تو می‌توانستی به رایگان در اختیار داشته باشی، طلا می‌دهند. این شاید برای مدت زیادی ترا به فکر وادار کند.

ـ جولیا! فکر نمی‌کردم زنی با آن احساس چنین بی‌رحم باشد! من در آنجا سعی کردم به انسان بودن تو اهمیت بدهم و نه به امیال خودم.

ـ اما ترس تو از چشم‌هایم، رنجش بیشتری برایم به وجود آورد. البته اگر آن اتفاق افتاده بود تو ناچار بودی از من دفاع کنی، اما حالا هیچ مسئولیتی در قبال من نداری، شاید هم بدت نیاید که من از موقعیت خودم برای حمایت از تو استفاده کنم؟

متقاعد شده بودم که معمّای وجود زنانه را درک نمی‌کنم و چیزی از آن نمی‌فهمم. او بار دیگر نقاب بر چهره زد و مرا تنها گذاشت. سرم از فشار افکار عذاب‌آور به دوران افتاده بود. با وضعیتی که او حرف می‌زد به سختی می‌توانستم فرق بین ریا و صداقت زنانه را تشخیص بدهم.

آن شب با کنار رفتن ابرها، آسمان پرستاره را نظاره کردم. مردی که سکان کشتی را در دست داشت کلماتی عربی زیر لب زمزمه می‌کرد. صدایش چنان گوشنواز بود که خودم را به او نزدیک کردم تا بهتر بشنوم. وقتی معنی کلمات را از او پرسیدم گفت:

ـ من می‌گویم، به خدا ایمان دارم و از شیطان رجیم دوری می‌جویم.

در همان حال که با مرد سکان‌دار حرف می‌زدم، نگاهم به آسمان پرستاره بود. هرگز آسمان را تا آن حد نزدیک و ستاره‌باران ندیده بودم. ستاره‌ها چنان پایین آمده بودند که فکر می‌کردم اگر بر فراز دکل قرار بگیرم و دستم را دراز کنم می‌توانم از آسمان ستاره بچینم. گاه‌وبی‌گاه نیز شهاب ثاقبی را می‌دیدم که چون تیری آتشین از سویی به سویی می‌رفت و در دور دست آسمان محو و ناپدید می‌شد. یک بار که متوجه شدم سکاندار

با رها شدن شهاب ثاقب زیر لب چیزهایی می‌گوید، به او گفتم:

ـ مثل این‌که به شهاب ثاقب علاقه‌مندی؟ چون هر بار که ستاره‌ای سقوط می‌کند نگاهش می‌کنی و زیر لب ترانه می‌خوانی، آیا این مفهوم خاصی دارد؟

لبان سیاه مرد به خنده از هم باز شد:

ـ من ترانه نمی‌خوانم! من به قدرت خدا و بزرگواری او که این ستاره‌ها را به وجود آورده است اعتراف می‌کنم! تو می‌دانی هر شهاب که می‌افتد یعنی چه؟

ـ نه، از کجا بدانم! برای ما گفته‌اند که این یک جرم سماوی است که می‌افتد و تا مرحلهٔ انهدام چنین نوری از او ساطع می‌شود!

ـ چه فکر اشتباهی! البته من هم وقتی بچه بودم مادرم برایم می‌گفت که هر آدم یک ستاره دارد و هر ستاره که می‌افتد یک نفر می‌میرد. من هم با دیدن هر شهاب ثاقب به آدمی فکر می‌کردم که در آن لحظه در حال مردن است، اما بعدها که بزرگ‌تر شدم نظرم در این مورد عوض شد.

آن مرد برایم توضیح داد که به باور او این شهاب‌ها تیرهایی هستند که برای دور کردن شیطان از قلمرو ملکوت خداوند به سوی او پرتاب می‌شوند. توضیح او به نظرم عجیب آمد، اما چیزی نگفتم. فقط آه کشیدم و به این فکر افتادم که چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد.

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. زندگی گذشته‌ام با تمام نشیب و فرازش از نظرم گذشت. فکر روز بعد که به بندر می‌رسیدیم، چنان عذابم می‌داد که بی‌اراده از خدا می‌خواستم توفانی بر کشتی نازل کند و همهٔ ما غرق شویم. چگونه می‌توانستم در مقابل مشتی سکه، مانند یک غلام در اختیار دیگران قرار بگیرم و آنها از وجود من استفاده کنند؟ چگونه می‌توانستم تصور کنم که پس از آن هیچ اختیاری از خودم نخواهم داشت؟ یک بار تصمیم گرفتم خودم را به میان آب‌های دریا پرتاب کنم تا از شر زندگی بردگی رهایی یابم، اما به محض حرکت به سوی نرده‌های لبهٔ کشتی مرد سکاندار متوجه حرکتم شد و گفت:

ـ برگرد، این چارهٔ کار نیست؟

مثل این‌که منتظر فرمان او بودم تا برگردم. چون شهامت غرق کردن خودم را نداشتم، اما به محض برگشتن به مرد گفتم:

ـ مگر من چه می‌خواستم بکنم که گفتی این چارهٔ کار نیست؟

مرد، باز هم لبان سیاهش را به خنده باز کرد و گفت:

-تو می‌خواستی خودت را به دریا بیندازی، اما این کار را نمی‌کردی! چون سرعت قدم‌هایت حکایت از ترس می‌کرد، من فقط می‌خواستم غرورت در مقابل خودت جریحه‌دار نشود. زندگی با همهٔ سختی و بی‌ارزشی، عزیزتر از آن است که بتوانی به راحتی از آن بگذری!

باید اعتراف کنم که مرد سکاندار راست می‌گفت. آن مرد باز هم به جلو و جهتی که کشتی در حرکت بود خیره شد و مثل این که با خودش حرف بزند، گفت:

-به اعتقاد ما خودکشی یکی از گناهان کبیره است. انسان حق ندارد جانی را که خداوند به او ارزانی داشته است، به نابودی بسپارد. هر زمان که لازم شد و عمر به پایان رسید خداوند مرگ را به وسیلهٔ ملک‌الموت به سراغ بندگانش می‌فرستد. اما این که تو از مرگ هراس داری به دلیل آنست که هنوز در ایمانی که اظهار کرده‌ای ثابت‌قدم نشده‌ای. چون یک مؤمن واقعی از مرگ، هیچ هراسی به دل راه نمی‌دهد. ما به رحمن و رحیم بودن خدا معتقدیم و سرنوشتی را که برای ما رقم خورده است، قبول داریم.

آن مرد سیاه‌چرده که شاید با دست‌های خودش صدها نفر را کشته بود، چنان عارفانه حرف می‌زد که گویی با یک زاهد گوشه‌گیر روبه‌رو هستم. نمی‌توانستم روحیهٔ آن افراد را بشناسم. اما هر چه بود برخلاف تصور من آدم‌های جالبی بودند که شناختن‌شان ساده نبود. مرد بی‌آن که منتظر اظهار نظر من باشد، در ادامه حرف‌هایش گفت:

-روزی که مرگ فرا برسد، هیچ قدرتی قادر به مقابله با آن نیست. تو هم به خدا توکل کن و با آرامش به استقبال زندگی جدید برو. در وقت مقرر، مرگ فرا خواهد رسید. کسی خوشبخت است که برای رفتن به آن جهان همواره مهیا باشد. ما معتقدیم در صورتی که برای رضای خدا زندگی کرده باشیم در آن جهان بهشت در انتظارمان خواهد بود. زندگی در بهشت را نمی‌توان با این جهان مقایسه کرد. بهشت جایی است که خوشی‌های آن را پایان نیست. همان‌طور که عذاب بدکاران در جهنم پایانی ندارد. مسلمان درستکار، نه تنها از مرگ نمی‌ترسد بلکه با اشتیاق منتظر رسیدن آن و ملحق شدن به برکات الهی است. میکاییل! به خدا اعتقاد داشته باش و از من قبول کن که خداوند بخشنده‌تر از آن است که از گناهان گذشته‌ات بیم داشته باشی. در اسلام راه توبه به روی مسلمانان واقعی همیشه باز است.

روز بعد وارد بندر جربا شدیم. تورگوت روی عرشه ظاهر شد و بر نماز جماعت امامت کرد. بعد از نماز، خدمه بهترین لباس‌های‌شان را پوشیدند. به من و اندی نوار

تمیزی دادند تا دور دستار خود ببندیم. غیر از آن تزیین دیگری نمی‌توانستم داشته باشم. به‌رغم مخالفت بسیار، راییل را شستم و موهای فرفریش را با انگشت‌هایم شانه زدم.

آن پایین روی جزیرهٔ شنی، خورشید سوزان منظره دلچسبی نداشت. همان‌طور که در امتداد چراغ دریایی پارو می‌زدیم، تورگوت دستور داد تفنگ کهنه‌اش را یک بار شلیک کنند. به این ترتیب او نشان می‌داد که غنیمت چندانی با خود ندارد. بر فراز تپه‌ای زرد رنگ قصرهایی را دیدم که حصارهای تدافعی آنها را دربرگرفته بود. فرماندار شهر، سواره و با تشریفات به دیدن ما نیامده بود، چون اگر سواره می‌آمد به محض رسیدن به ما توپ‌ها را شلیک می‌کردند و پرچم پیروزی به اهتزاز در می‌آمد. فقط دسته‌ای مردمان ژولیده در ساحل جمع شده بودند. وقتی هوای خنک دریا را پشت‌سر نهادیم و قدم به جزیره گذاشتیم مثل این بود که وارد تنور شده‌ایم.

به‌رغم لباس‌های زیبا و برق اسلحهٔ گروه، وقتی به طرف قصر سینان حرکت می‌کردیم دستهٔ قابل ترحمی بیش نبودیم. سیاه‌پوست تنومندی با شمشیر آخته پیشاپیش ما حرکت می‌کرد، به دنبال او خدمهٔ کشتی و چهار نفر از دریانوردان زبده حرکت می‌کردند. اندی و من با زنجیر باریکی که دورگردن داشتیم حرکت می‌کردیم. راییل که از بردگی چیزی نمی‌فهمید بو می‌کشید و پشت‌سرمان حرکت می‌کرد. خدمهٔ کشتی در حالی که غنایم را بر دوش حمل می‌کردند، از عقب می‌آمدند. غنایم را در چند جعبه چیده بودند که بیشتر به نظر بیاید. کاپیتان تورگوت و افرادش در صف آخر، فریادهای پیروزی می‌کشیدند و مردم شهر به دنبال آنها روان بودند و محترمانه هلهله می‌کردند. بازرگانان جلو غرفه‌های خود جمع شده بودند و با انگشت ما را به هم نشان می‌دادند. جولیا که زیباترین لباسش را پوشیده بود و نقاب بر چهره داشت سوار بر استری به دنبال تورگوت حرکت می‌کرد و چهار محافظ شمشیر به دست در اطراف او حرکت می‌کردند. درهای قصر فرماندار باز بود. درگوشه‌ای از محوطهٔ قصر کله‌های از تن جدا شده‌ای را دیدیم که در آفتاب خشک شده بود. کله‌ها را با چنگک به دیوار آویزان کرده بودند. وسط حیاط بزرگ یک حوض سنگی قرار داشت که اطراف آن را علف پوشانده بود. زندانی‌ها و برده‌هایی که در حال چرت زدن بودند، از جا برخاستند و بهت‌زده نگاهمان کردند. تورگوت که نفرات حامل غنایم را به داخل فرستاده بود، از بقیه خواست منتظر باشند. من و اندی هم به حال خودمان رها شده بودیم. جولیا از استر پیاده شد تا به ما ملحق شود. تورگوت برای نشان دادن شفقت خود دستور داد بند

از دست و پای ملاحان اسیر بردارند و از فواره به آنها آب بدهند. من هم آب خوردم. یک فنجان مسی کنده‌کاری شده با زنجیر به کنار فواره بسته شده بود.

در گوشه‌ای از آن حیاط بزرگ نشستم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم آبی که نوشیدم بوی خون می‌داد. حالم از بوی آب که ذائقه‌ام را رها نمی‌کرد به هم می‌خورد. به ردیف کله‌هایی که بر دیوار آویخته شده بودند نگاه کردم و با خود اندیشیدم:

«این آدمها چگونه می‌توانند در مکانی که این همه سر بریدهٔ ترسناک دیوارش را محاصره کرده است زندگی کنند؟ شاید فرزندان صاحبان بسیاری از این سرها هنوز در انتظار پدرانشان باشند و هرگز کسی متوجه نشود که چه بر سرشان آمده است! بی‌تردید این سرها نمی‌تواند متعلق به آدم‌های با نام و نشانی باشد که در جنگ به این روز افتاده‌اند».

جولیا آرام‌آرام خودش را به من رساند. نگاهم را که از ردیف سرهای خشکیده آویزان بر دیوار گرفتم؛ جولیا در کنارم ایستاده بود.

- بنشین جولیا! این هم منزل آخر! می‌خواستیم برای زیارت به سرزمین مقدس برویم، اما گویا یکسره به جهنم داخل شده‌ایم!

جولیا با لباس ارغوانی رنگی که به تن داشت، بی‌حرکت بالای سرم ایستاده بود.

- چرا نمی‌نشینی؟ می‌ترسی لباس‌های زیبایت کثیف شود؟

صدای جولیا را از زیر روبنده‌اش شنیدم که گفت:

- میکاییل! این منزل آخر نیست! نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم سرنوشت ما به هم گره خورده است و منازل بسیاری در پیش داریم. اگرچه این تو هستی که باید به من دلداری بدهی، اما مشکلات به من آموخته است که اگر پیشاپیش تن به قضا و قدر نامطلوب بدهی حتماً گریبانت را خواهد گرفت. سعی کن خودت را با شرایط جدید سازش بدهی. انسان با امید زنده است.

هنوز پاسخ جولیا را نداده بودم که سروصدای اسرا و برده‌ها برای تکه‌ای نان که یکی از تماشاچیان به میانشان پرتاب کرده بود به اوج رسید. فلک‌زده‌ها برای تکه‌ای نان چنان از چرت بیرون آمدند و به هم هجوم بردند که اگر کسی زیر دست و پا کشته نشد معجزه بود. با خودم اندیشیدم که آیا من هم در مقابل گرسنگی به چنان کارهایی دست خواهم زد یا نه؟ بی‌تردید اگر جولیا درکنارم نبود به حال خودم می‌گریستم، اما با دشواری تمام مانع سرازیر شدن اشک‌هایم شدم.

در همان حال، با نهایت تعجب دیدم که مردان شمشیر به دست ناخدا تورگوت که

مدت‌ها روی دریا سرگردان بودند نیز وضع و حال بهتری ندارند. آنها هم مانند ما در کناری ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. حداقل تا آن لحظه کسی به آنها خیرمقدم نگفت و پذیرایی ساده‌ای هم از آنها به عمل نیاورد.

اندی با دیدن اوضاع بهت‌زده شده بود. گردش بی‌قرار چشم‌هایش نشان می‌داد که هیچ چیز قابل باوری ندیده است. برای این‌که او را از بی‌قراری نجات بدهم، گفتم:

ـ اندی! از چه چیزی این همه تعجب کرده‌ای؟

اندی مثل این‌که خواب دیده باشد، با لحنی ناباورانه گفت:

ـ میکاییل! آیا تو هم همین چیزهایی را می‌بینی که من می‌بینم؟

ـ بله، متأسفانه من هم این چیزها را می‌بینم.

ـ یعنی ما هم باید چنین عاقبتی داشته باشیم؟ من هرگز فکر نمی‌کردم ناچار باشم مانند این آدم‌های مفلوک به خواست عده‌ای زورگو تن بدهم! اما حالا از گرسنگی چیزی نمانده که خودم را به میان این اسیرها بیندازم و تکه‌ای نان از چنگشان بیرون بیاورم.

ـ اندی! تو باید خودت را برای مشکلات آماده کنی. تو جوان نیرومندی هستی و می‌توانی مشکلات را تحمّل کنی، اما من ناتوان‌تر از آنم که قادر به تحمّل شرایط دشوار باشم. می‌دانم ممکن است تو هر لحظه از کوره در بروی و دست به کاری بزنی که از این وضع رها شوی، اما یادت باشد که من بی‌تو تنها می‌مانم و ما در هر شرایطی باید زندگی خودمان را حفظ کنیم. فراموش نکن تا تکلیفمان روشن نشده، نمی‌توانیم راه چاره‌ای پیدا کنیم. خواهش می‌کنم تا آن زمان آرام باش و اجازه بده ببینیم چه اتفاقی خواهد افتاد!

اندی با شوخ‌طبعی و به خاطر این‌که به من بفهماند آن‌قدرها هم نادان و بی‌توجه به اوضاع نیست، با خنده و مسخرگی گفت:

ـ آداب و رسوم جنگ دریایی با جنگ زمینی کاملاً فرق می‌کند، چون اگر این حضرات آلمانی یا اسپانیایی بودند، همین حالا یک آتش درست و حسابی اطراف ما بر پا می‌شد و بریانمان می‌کردند.

جولیا که تا آن موقع ساکت به حرف من و اندی گوش می‌داد، به میان حرف ما آمد و گفت:

ـ به جای این حرف‌ها فکر چاره باشید! اندی با نیروی زیادی که دارد می‌تواند بعد از این موقعیت خوبی به دست آورد. فقط باید یادتان باشد که در مقابل نظرات آنها

حساسیت نشان ندهید. آنها به هر بهانه‌ای آدم می‌کشند. نباید چنین بهانه‌ای را به آنها بدهیم. البته شما به دلیل ایمان آوردن به دین آنها جانتان در امان است.

اندی که گیج شده بود، گفت:

ـ من عادت نکرده‌ام حرف‌های دشوار را بفهمم. من قبل از این یک سرباز توپچی بوده‌ام و اصلاً برایم قابل قبول نیست که جز دشمن به روی دیگری آتش بگشایم، به‌خصوص که طرف مقابل ضعیف و قابل ترحم هم باشد. آداب جوانمردی اجازه نمی‌دهد حتی دشمن ضعیف را هم از بین ببرم!

ـ اندی! سعی کن به جای استفاده از جوانمردی و زور بازو، از مغزت کمک بگیری. اگر زنده ماندیم، زمانی که موقعیت ایجاب کند به تو خواهم گفت که از زور بازویت استفاده کنی، اما حالا باید در جهت موافق حرکت آب شنا کنیم.

ـ میکاییل! تا حالا فکر می‌کردم که تو واقعاً مسلمان شده‌ای، اما به نظر می‌رسد این کار تو فقط برای فرار از مرگ بوده است!

ـ نه اندی! من واقعاً مسلمان شده‌ام. اگر فراموش نکرده باشی، من از دین قبلی خود صدمه زیادی دیده‌ام. من با تمام تلاشی که کردم نتوانستم مانع مرگ باربارا بشوم. تو که خوب می‌دانی باربارا یک مسیحی مؤمن بود و اتهام ساحره بودن در مورد او نمی‌توانست درست باشد! من حتی اگر این اتفاق نیفتاده بود، باز هم نمی‌توانستم یک مسیحی معتقد باشم.

ـ حالا که این‌طور شد من هم سعی می‌کنم مسلمان خوبی باشم و امیدوارم خدا نیز بپذیرد که اگر خطایی از من سر بزند عمدی نیست و در موقع لزوم، نظر لطفی به من داشته باشد.

در همان حال که اندی حرف می‌زد، یک مرد سیاه‌پوست به اتفاق کاپیتان تورگوت و یک مترجم ایتالیایی به طرف ما آمدند. مترجم به اندی گفت:

ـ «یوسف» سیاه، به خاطر این که درکشتی و در جریان جنگ به او کلک زدی و او را توی دریا انداختی از دست عصبانی است. او نمی‌توانست آن موقع انتقام بگیرد، چون قانون ما منازعهٔ مؤمنین را با هم در زمان جنگ ممنوع کرده است. اما حالا می‌خواهد با تو زورآزمایی کند.

اندی به سختی می‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند. به همین خاطر با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ این آدم مفلوک چطور جرأت می‌کند مرا به مبارزه بخواند؟ به او بگو من قوی‌تر از

آن هستم که بتواند با من مبارزه کند. بهتر است برود دنبال کارش!

سیاه وحشی، چند بار بالا و پایین پرید و چشم‌هایش را در چشمخانه گرداند و برای تهدید اندی، با مشت به سینه‌اش کوبید و عضلاتش را به حرکت درآورد. اندی برای آن که قدرتش را دوستانه به او نشان بدهد، سنگ آسیای کوچکی راکه رویش نشسته بود برداشت و آن را به آرامی بالای سرش برد. سنگ که بالای سرش قرار گرفت، دست چپش را پایین آورد و با دست راست سنگ را بالای سرش نگاه داشت. افراد تورگوت با دیدن آن صحنه دور اندی راگرفتند و او با یک حرکت سنگ را به زمین انداخت.

با آن کار اندی، تمام افرادی که در حیاط بودند دور ما جمع شدند و چنان به وجد آمدند که گویی اصلاً ذره‌ای فلاکت و بدبختی را تحمل نکرده‌اند. برای آنها اندی یک قهرمان واقعی بود و آشکارا در نگاهشان احترام به او را احساس می‌کردم. یوسف سیاه، با این حرکت اندی اندکی از تکاپو افتاد و معلوم بود که در مقابل دیگران شرمنده شده است. او برای این که مانع حقارت خودش در برابر ما شود، ابتدا زانو به زمین زد و دست‌هایش را به حالت دعا بالا برد و کلماتی را از دهان بیرون ریخت و در آخر با صدایی عربده مانند، بلند شد، دور خودش چرخی زد و به اطراف فوت کرد، بعد خم شد و با هر جان کندنی بود سنگ را بلند کرد، اما نتوانست آن را بالای سرش ببرد. پاهایش لرزید و سنگ را به زمین انداخت. اگر اندی پاهایش را نمی‌دزدید، زیر سنگ خرد می‌شد.

اندی با خندهٔ کودکانهٔ همیشگی رو به من کرد وگفت:

ـ این کاکا سیاه بدجوری پاپیچ من می‌شود، مثل این که باید یک درس درست و حسابی به او بدهم!

با صدایی که فقط اندی شنید، به اوگفتم:

ـ اندی! فراموش نکن که او هم یک آدم مفلوک است و از طرفی هم‌مسلک تو به حساب می‌آید. ما هنوز نمی‌دانیم در این شرایط چه باید بکنیم، شاید بهتر باشد که کمی با او مداراکنی تاکینه‌ای راکه از تو در دل دارد فراموش کند. ما در شرایطی نیستیم که بتوانیم دشمنی آدم‌های بدبختی نظیر این مرد را برانگیزیم.

در فاصله‌ای که من با اندی حرف می‌زدم، مرد ایتالیایی با یوسف سیاه کلماتی رد و بدل کرد و به سرعت خودش را به ما رساند و به اندی گفت:

ـ از خودت دفاع کن، چون یوسف می‌خواهد ترا به دیوار بکوبد. اگر با او شرافتمندانه مبارزه کنی خیلی سخت نمی‌گیرد.

اندی هر دو دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- یک نفر از ما سه نفر دیوانه است. من به این مرد هشدار لازم را دادم، از این پس خودش مسئول سرنوشت خودش است.

اندی سپس پارچهٔ کهنه‌ای را که به عنوان سایبان بالای سرش نگاه داشته بود به کناری انداخت و به طرف یوسف سیاه رفت. بعد از گلاویز شدن آنها، تنها چیزی که دیدم دست‌ها و پاها بود که درهم می‌پیچیدند و از هم باز می‌شدند. ناگهان اندی به هوا پرتاب شد و با پشت به زمین خورد و متحیر روی زمین ماند. یوسف سیاه خندهٔ بلندی سر داد و دندان‌های سفیدش نمایان شد. با همهٔ وحشیگری روشن بود که سوءنیتی نسبت به اندی ندارد.

از غروری که در نگاه یوسف سیاه موج می‌زد فهمیدم به‌رغم تمام وحشیگری، در مبارزه ناجوانمرد نیست. چون مغلوب کردن اندی برایش کافی بود و بعد از سقوط اندی به زمین، کوچک‌ترین تلاشی برای آسیب رساندن به او نکرد. حتی وقتی اندی روی زمین افتاده بود با نگاهی مهربان به او چشم دوخت.

با دیدن اندی که بی‌حرکت روی زمین افتاده بود، با عجله خود را بالای سر او رساندم. او مرا کنار زد، به پا خاست و پرسید که کجاست و چه اتفاقی افتاده است، گفتم:

- اندی! اتفاقی که افتاد پیروزی یوسف بر تو بود. تو خیلی مغرور بودی و او با این کارش به تو نشان داد که نباید حریف را دست کم گرفت. او در مبارزه با تو از قدرت ایمانش هم کمک گرفت اما تو فقط به زور بازویت متکی بودی.

اندی چنان نگاهم کرد که از آنچه گفته بودم پشیمان شدم.

- شاید برای من هم بد نبود که چنین وضعیتی را تجربه کنم، اما آیا به نظر تو کلکی در کار نبود؟

- نه کلکی درکار بود، نه اشکالی. شاید تقدیر این بود که به این وسیله کینهٔ یوسف نسبت به تو تبدیل به محبت شود.

من فکر کردم اندی عمداً به سیاه اجازه داده است از او ببرد و می‌خواسته به این ترتیب گولش بزند. اما اندی به پاها و پشتش دست کشید و گفت:

- باید یک جای کار ایراد داشته باشد. نمی‌توانم بفهمم چطور من روی زمین افتاده‌ام در حالی که آن سیاه همان‌طور سرپا ایستاده است و خرناس می‌کشد.

به چهرهٔ یوسف که لبخند بر لب ایستاده بود و کلماتی عربی را زیر لب زمزمه

می‌کرد، نگاه کردم و به اندی گفتم:

ـ اندی! او حالا دیگر از تو کینه‌ای به دل ندارد. فکر می‌کنم او از خودش راضی باشد که درس خوبی به تو داده است!

اندی که چهره‌اش از خشم سرخ شده بود، به پا ایستاد و برای حریفش غرشی کرد. برای مدتی هیچ صدایی جز تاق و توق وحشتناک استخوان‌ها شنیده نمی‌شد. بعد از آن، گویی نیرویی جادویی، اندی را یک بار دیگر به هوا پرتاب کرد و سیاه او را با شانه روی زمین خواباند و بدون این که برگردد و ببیند چه بر سرش آمده است، از او دور شد. در همان حال که وحشت‌زده به مبارزهٔ اندی و یوسف نگاه می‌کردم و نگران بودم، جولیا آرام کنارم ایستاده بود. خودم را بالای سر اندی رساندم و گفتم:

ـ اندی! تو چه وقت عاقل می‌شوی؟ چه لزومی دارد که برای نشان دادن زورت به یک آدم مفلوک، این‌طور خودت را به خطر بیندازی؟ اینجا همهٔ شرایط به نفع یوسف است!

اندی روی پاهای لرزانش ایستاد و گفت:

ـ میکاییل! من نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده است. شاید شیطان اسیرم کرده باشد. اما برای بار سوم شانسم را امتحان می‌کنم و هر طوری شده، حال این شیطان دروغی را می‌گیرم، اگر لازم باشد استخوان‌هایش را بشکنم، این کار را می‌کنم.

برای این که او را منصرف کنم گفتم:

ـ اندی! اگر شیطان در کار باشد، این شیطان یا تو هستی یا شیطان واقعی که در جانت رخنه کرده است و اجازه نمی‌دهد برتری حریفت را ببینی! باید به رفتار یوسف توجه می‌کردی! او از خدا کمک می‌گیرد و تو اسیر وسوسه‌های شیطانی شده‌ای، خواهش می‌کنم بیشتر از این سماجت نکن.

یوسف از این که می‌دید اندی را مغلوب کرده است، از خودش راضی بود و با نگاه به اطراف میدان به همه فهماند که کسی حریف او نیست. اما آن حرکت، اندی را جری‌تر کرد، به طوری که من هم نتوانستم مانع او بشوم.

اندی یک بار دیگر وحشیانه به یوسف حمله کرد و گرد و خاک زیر پایش به هوا برخاست. یوسف با اندک کوششی او را بلند کرد و یک دست و پایش را گرفت و چرخاند و بعد او را رها کرد. اندی نقش زمین شد و در خاک غلتید. وقتی بالای سرش رفتم، دیدم شانه‌اش بر اثر اصابت با سنگ زخمی شده است و از دماغش خون بیرون می‌آید. اندی که به تندی نفس‌نفس می‌زد گفت:

- بی‌خیالش، میکاییل! بی‌خیالش. من او را دست‌کم گرفته بودم. او بیشتر از من فن می‌دانست.

اندی می‌خواست دوباره شروع کند که مرد ایتالیایی آهسته به طرف او آمد و گفت:

- بس است! برو دعا کن که این بندهٔ خدا بعد از این احساس بدی نسبت به تو نداشته باشد. یوسف حریف ندارد. تو نباید از این‌که او برنده شد احساس شرم کنی. او یک کشتی‌گیر است. او سه بار ترا زمین زد. بین خودمان باشد تو هم کتک‌خورت بد نیست! او قبول دارد تو قوی‌ترین مردی هستی که تا به حال دیده است.

من به جای اندی به مرد ایتالیایی که به نظر می‌رسید او نیز اسلام را پذیرفته است، گفتم:

- یوسف سیاه مرد بسیار قدرتمندی است که توانست اندی را سه بار مغلوب کند، اما باید پذیرفت که اندی مدت‌هاست یک وعده غذای سیر نخورده. اگر او هم در مسافرت دریا مثل یوسف می‌خورد و به شکمش عذاب نمی‌داد در مبارزه قطعاً پیروز می‌شد.

مرد ایتالیایی برای دلجویی اندی گفت:

- به جای این‌که فکر کنی مغلوب شده‌ای، سعی کن از این آدم قوی برای خودت یک دوست درست و حسابی بسازی! من احساس می‌کنم او از تو خوشش آمده و از این‌که توانسته بر یکی از قوی‌ترین آدم‌هایی که دیده، غلبه کند خوشحال است.

اندی بی‌اختیار دستش را مشت کرد، به مرد ایتالیایی نشان داد و گفت:

- تو از این‌که یک سیاه، هموطنت را مغلوب کرده خوشحالی؟ اما من نمی‌گذارم این وضعیت ادامه داشته باشد و به او نشان می‌دهم چه کسی قوی‌تر است.

مرد ایتالیایی با خونسردی به اندی گفت:

- من از این خوشحالم که او تو را نکشته است. تو اگر آدم قوی و مقاومی نبودی تا الان وسیلهٔ او کشته شده بودی.

اندی فوق‌العاده عصبانی بود و در برابر آن حریف سیاه‌پوست از چشمانش خون می‌بارید. او می‌خواست دوباره به طرف سیاه هجوم ببرد که کاپیتان تورگوت به ورودی قصر آمد و با لحنی تند از ما خواست به آن وضع خاتمه بدهیم. اندی با این‌که خون به چهره‌اش دویده بود، مجبور شد خشمش را مهار کند. یوسف سیاه هم سینه را جلو داد و به طرف دوستانش رفت.

من به خاطر اندی سرافکنده بودم و خودم را با این فکر تسکین می‌دادم که سفر

دریایی با مزاج او سازگار نیست و او به خاطر سوءتغذیه ضعیف شده است. فرصت زیادی برای اندیشیدن به خفت خودمان نداشتم، چون کاپیتان تورگوت چند لحظه بعد از ما خواست به قصر برویم و خودمان را به فرماندهٔ یهودی جزیره که نام او سینان بود معرفی کنیم. تورگوت ما را از میان باغ مصفایی که پر از درختان میوه بود و هوای خنک دلپذیری داشت، گذراند. حاکم یهودی زیر سقفی که روی چند ستون قرار داشت، نشسته بود. او فقط یک چشم داشت و بینی‌اش عقابی و باریک بود و ریش کم‌پشتش در اولین نگاه، جلب‌نظر می‌کرد. دستمالی به سرش بسته بود که جقه‌ای درگوشهٔ آن دیده می‌شد. نه پیر بود و نه جوان. چهرهٔ لاغرش از جنگاوری او حکایت می‌کرد. در آغاز ورود ما، پاهایش را از روی هم گذرانده و روی بالش گذاشته بود و احساس رضایت می‌کرد. سینان کارش را با پرس‌وجو از آن چهار ملاح بدبخت شروع کرد، اما چیز قابل ملاحظه‌ای دستگیرش نشد و با حرکت اهانت‌آمیزی آنها را کنار زد.

ناخدا تورگوت برای سینان توضیح داد که چهار ملاح، ورزیده‌ترین کارکنان کشتی بوده‌اند و تا رسیدن به «جربا» ساعات زیادی پارو زده‌اند.

در تمام مدتی که سینان مشغول حرف زدن با آن چهار ملاح و تحقیق در مورد وضعیت آنها بود، من به او نگاه می‌کردم. از حرف‌هایی که بین سینان و اطرافیانش ردوبدل می‌شد متوجه شدم او نیز قبلاً یهودی بوده و بعداً مسلمان شده، اما عنوان یهودی به عنوان لقب برایش باقی مانده است.

سینان بعد از همه متوجهٔ ما شد و قبل از این‌که سوالی را مطرح کند ناخدا تورگوت را پیش خواند و چیزی درگوشش گفت و در همان حال به ما اشاره کرد. سؤال او و پاسخ ناخدا تورگوت را نشنیدم، اما دیدم که تورگوت هم برگشت و مانند این‌که برای اولین بار ما را می‌بیند یک بار دیگر به دقت نگاهمان کرد. پس از آن سینان چشمانش را به من و اندی دوخت، به ایتالیایی گفت:

ـ انتخاب خوبی کرده‌اید. اگر ایمانتان را ثابت کنید شایستگی آن را خواهید داشت که به بهشت بروید و از نعمات آن بهره‌مند شوید.

نمی‌دانستم باید به سینان جواب بدهم یا نه؟ در همان حال که مردّد ایستاده بودم ناخدا تورگوت به جای من گفت:

ـ جوان بسیار عاقلی است، خیلی زود توانست راه راست را تشخیص بدهد.

ـ شنیده‌ام تو جوان درس خوانده‌ای هستی. اجر کار تو در آن دنیا و بر عهدهٔ خدا است که لابد می‌دانی برای خداوند سیاه و سفید و عرب و غیر عرب فرق ندارد. ارزش

افراد به مراتب ایمان آنها بستگی دارد.

در خلال گفتن آن جملات لبخندی زد و ادامه داد:

ـ اما اینجا، شما در شرایط حاضر برده هستید. اگر اقدام به فرار کنید بدنتان را مثله می‌کنیم و هر تکه‌اش را به دروازه‌ای می‌آویزیم. حالا به من بگویید چه کارهایی بلد هستید که به درد صاحبتان بخورد؟

من فوراً جواب دادم:

ـ به لطف خداوند، من پزشک هستم. وقتی زبان مردم اینجا را یاد بگیرم و با داروهایی که در این کشور مصرف می‌شود آشنا بشوم با کمال میل به درمان بیماران خواهم پرداخت و اگر حمل بر خودستایی نباشد، باید اضافه کنم با داروها و درمان‌هایی آشنا هستم که مطمئنم اینجا ناشناخته است.

سینان با تعجب نگاهی به من انداخت و خطاب به تورگوت گفت:

ـ به من نگفته بودی که این جوان طبیب است؟

ناخدا تورگوت ناباورانه پاسخ داد:

ـ در این مورد چیزی به من هم گفته نشده بود! موردی هم پیش نیامد که این را بدانم! موقعیت مناسبی فراهم شده بود تا شرایط بهتری را جستجو کنم، به همین خاطر خطاب به سینان گفتم:

ـ دلیلی نداشت که برای ناخدا توضیح بدهم طبیب هستم، چون ایمان آوردن به تنهایی توانست نجات مرا تضمین کند. اما در اینجا برای خدمت به شما عنوان می‌کنم که از کار طبابت سررشته دارم و سال‌ها درس طبابت خوانده‌ام و می‌توانم با داروهایی که روش ساختن آنها را یادگرفته‌ام در خدمت کسی باشم که صاحب من می‌شود.

سینان دست به ریشش کشید و پرسید:

ـ این حقیقت دارد؟ واقعاً قصد ماندن و زندگی کردن در اینجا را داری؟

جواب دادم:

ـ امتحان کنید سرور من! من دیگر راهی برای برگشتن ندارم و مطمئناً در سرزمین خودم مرگ در شعله‌های آتش به جرم ارتداد در انتظار من خواهد بود. این بهترین ضمانت برای شما در مورد صداقت من است.

سینان که متوجه منظورم شده بود، رو به تورگوت گفت:

ـ راست می‌گوید، اگر مقامات کلیسا بفهمند او به مسیحیت پشت کرده است باید در آتش سوزانده شود. در این مورد ذره‌ای رحم و گذشت مطرح نیست.

من که موقعیت را مناسب می‌دیدم برای اثبات ایمان خودم و دلیل بریدن از مسیحیت. به موضوع باربارا که در مقابل چشمان من در آتش سوزانده شد و این که التماس‌های من هم به جایی نرسید، اشاره کردم.

سینان با شنیدن موضوع باربارا، آشکارا ناراحت شد و با لحنی دلداری‌دهنده گفت:

ـ من هرگز نفهمیدم این اشخاص چگونه به خودشان اجازه می‌دهند برای رستگار کردن دیگران زندگی آنها را بگیرند؟

من که با یادآوری ماجرای باربارا ناراحت شده بودم با لحنی متأثر گفتم:

ـ امید من این است که برادری و برابری مسلمان‌ها بتواند وضع بهتری برای من به‌وجود بیاورد و من هم بتوانم به برادران مسلمانم خدمت کنم.

سینان متفکرانه به طرف اندی برگشت و وقتی کبودی‌های تن اندی را دید پرسید:

ـ چه کسی ترا به این روز انداخته است؟

اندی پاسخ داد:

ـکسی تا به حال با من بدرفتاری نکرده است. یوسف سیاه و من در میدان قصر کمی ورزش کردیم و کشتی گرفتیم.

سینان گفت:

ـ یک فکر خوب! اگر این مرد کودن نباشد، می‌تواند با کمک یک مربی ماهر، کشتی‌گیر خوبی بشود، و از راه کشتی درآمدی سرشار برای صاحبش به دست بیاورد. بگو ببینم چه چیز برای نیرومند شدن یک مرد لازم است؟

اندی فوراً جواب داد:

ـ غذای خوب و زیاد.

تورگوت که تا حدودی اندی را می‌شناخت و می‌دانست او در هر شرایطی از شوخی دست برنمی‌دارد، قبل از این که فرصت حرف زدن بیشتر به او بدهد، گفت:

ـ این جوان فوق‌العاده نیرومند و شجاع است و به همان اندازه هم شوخ است، می‌تواند برای کسی که او را می‌خرد مفید واقع شود. او در هر شرایطی خونسردیش را حفظ می‌کند و این نعمت بزرگی برای یک مرد قوی است. او از کسانی است که می‌شود به آینده‌اش امیدوار بود.

اندی چنان که گویی دربارهٔ شخص دیگری حرف می‌زنند، گفت:

ـاگر دربارهٔ من حرف می‌زنید نظر لطف دارید! من آن اندازه هم که شما فکر می‌کنید نیرومند نیستم. همین چند لحظه پیش یوسف سیاه حسابی دماغم را به خاک مالید.

تورگوت در جواب او گفت:

ـ تو نباید از این که در مقابل یوسف مغلوب شده‌ای ناراحت باشی. اولاً او یک کشتی‌گیر بی‌نظیر است که تا به حال کسی پشتش را به خاک نرسانده است، ثانیاً او در مبارزه هرگز به فکر این نیست که ناجوانمردانه رقیبش را مغلوب کند.

سینان که تا آن موقع به حرف‌های اندی و تورگوت گوش می‌داد، به حرف آمد و گفت:

ـ نگفته بودی در کشتی چه اتفاقی برای این مرد افتاد؟

تورگوت با خنده ماجرا را برای سینان توضیح داد و گفت:

ـ وقتی این جوان، بی‌مقدمه و غافلگیرکننده یوسف را بر سر دست بلند کرد و او را به میان دریا انداخت، همه فکر کردیم یوسف از کشتنش نخواهد گذشت. چون یوسف به عنوان قوی‌ترین مرد کشتی‌گیر در مقابل دیگران حسابی شرمنده شده بود. وقتی هم که از آب بیرون آمد، اگر دخالت من نبود مسلماً نمی‌توانست بر خشمش غلبه کند، اما حالا می‌دانم که آنها می‌توانند دوستان خوبی برای هم باشند.

سینان رو به اندی گفت:

ـ منظور من از این که چه چیز برای آدم لازم است خورد و خوراک نبود.

اندی که بیش از حد لازم خودش را به سادگی زده بود، در جواب او گفت:

ـ غیر از خورد و خوراک، لباس خوب هم بد نیست. اگر ناراحت نشوید از یک همسر زیبا هم بدم نمی‌آید. انسان باید بخورد و بخوابد و خوش بگذراند.

حرف اندی موجب خندهٔ تمام کسانی شد که در آنجا بودند. من از این که می‌دیدم اندی مسخرگی را از حدّ گذرانده است سرزنش‌آمیز نگاهش کردم، اما امکان حرف زدن با او را نیافتم.

سینان آهی کشید، ریشش را خاراند و گفت:

ـ این مرد جداً ساده است. او نمی‌داند که دانش و خرد بالاتر از خورد و خوراک است. بگو ببینم، هفت و هفت چند می‌شود؟

اندی با نگاهی ابلهانه جواب داد:

ـ بیست و پنج.

سینان ریشش را جنباند و رو به کاپیتان تورگوت گفت:

ـ مرا دست انداخته‌ای که چنین آدمی را برایم آورده‌ای؟ او پدر اربابش را درمی‌آورد و با این همه کودنی فاجعه می‌آفریند. بهتر است او را با یک کیسه پیاز معامله کنی. البته

اگر کسی پیدا شود که حاضر باشد چنین معامله‌ای بکند.

همه به شوخی حاکم جزیره خندیدند و سینان از اندی سؤال دیگری کرد:

ـ فاصله زمین تا آسمان چقدر است؟

اندی گل از گلش شکفت وگفت:

ـ از شما متشکرم، آقا، که سوالات سخت نمی‌کنید. رفتن از زمین به آسمان به همان اندازه طول می‌کشد که یک نفر انگشت خودش را خم کند.

ـ تو با چه جرأتی مرا مسخره می‌کنی؟

اندی نگاه ابلهانه‌ای به او انداخت وگفت:

ـ من چطور می‌توانم سرور و ارباب خودم را مسخره کنم؟ شما فقط باید انگشت‌تان را خم کنید تا فوراً سر من از بدنم جدا شود و روحم به آسمان برود. من می‌گویم که رفتن از زمین به آسمان به اندازه همان مدتی است که یک نفر انگشت خود را خم کند.

برای من هم آن تیزهوشی اندی غیرقابل باور بود. فکر نمی‌کردم تا این اندازه حاضرجواب و تیزهوش باشد. از پاسخ او نه تنها من که تورگوت و دیگران نیز تعجب کردند و آشکارا در چهرهٔ تورگوت دیدم که از داشتن چنان بردهٔ تیزهوشی احساس افتخار می‌کند. با حرف‌های قبلی، او تمام امیدش را از دست داده بود در حالی که اندی این بار با موقع‌سنجی زمینه را آماده کرد تا بتواند موقعیت مناسبی به دست آورد و حالا بعد از آن همه کودن‌بازی، آن حرف نمود بیشتری داشت.

دیگر از بابت اندی خاطرجمع شده بودم و بیمی نداشتم از این‌که سینان بیش از این پاپیچ او شود.

حرف‌های اندی لبخند بر لبان سینان آورد و چشمان او ـ منظورم همان یک چشم سینان است ـ باز هم به روی تک تک افراد گشت و در نهایت متوجه راپیل شد و چنان که گویی برای اولین بار است آن را می‌بیند، گفت:

ـ این سگ دیگر چیست؟ او هم از جمع اسیرها و غنایم است؟

تورگوت برای استفاده از موقعیت گفت:

ـ با وجود اینکه این سگ شیطان است، آن‌قدر تربیت شده، باهوش و مهربان است که می‌توان شیطنت او را به خاطر محاسنش تحمّل کرد. این سگ در لحظات بسیاری مرا سرگرم کرده و یک بار هم موجب برطرف شدن عصبانیتم شده است!

سینان گفت:

ـ طوری حرف می‌زنی که آدم خیال می‌کند از یک انسان تمجید می‌کنی! این هم یک

سگ است مثل همهٔ سگ‌ها. خوب، کمی کوچک‌تر و قشنگ‌تر. لابد بعد از این می‌خواهی ادعا کنی که در میان سگ‌ها این یکی نابغه است؟

من از این که می‌دیدم سینان با حرف‌هایش می‌خواهد از ارزش راییل بکاهد گفتم:

ـ اگر سرور من اجازه بدهند، به عنوان تربیت‌کننده و صاحب این جانور می‌گویم که در محبت و وفاداری کمتر از انسان نیست. در مواقع بحرانی بسیاری درکنار من بوده و با هم شادی‌ها و غم‌های زیادی داشته‌ایم.

وقتی راییل احساس کرد سینان نگاهش می‌کند دم خود را جنباند و چنان روی پاهایش بلند شد، که سینان متحیر ماند و گفت:

ـ این سگ را به حرم من ببرید. اگر زن‌های من از آن خوششان آمد مال خودشان.

اما وقتی یک خواجهٔ ریزاندام و ضعیف به طرف راییل آمد تا او را ببرد، راییل خرناسی کشید و دندان‌هایش را نشان داد، اما بعد، با فرمان من و نشان دادن یک استخوان گوسفند، به دنبال خواجه روان شد. در مقابل آخرین نگاه راییل نتوانستم خودداری کنم و اشک در چشمانم حلقه زد.

نوبت جولیا رسیده بود که به سینان معرفی شود. به فرمان تورگوت جولیا یک قدم جلو رفت و با فاصله‌ای نزدیک در مقابل حاکم قرار گرفت. در آن حالت بسیار خوش‌اندام و باوقار به نظر می‌رسید.

سینان با دیدن جولیا چند بار از بالا به پایین و از پایین به بالا او را از نظر گذراند و هر بار لحظه‌ای به نقاب او خیره ماند و در نهایت گفت:

ـ ناخدا! لابد توقع نداری که من صندوق دربسته از تو تحویل بگیرم؟

ناخدا تورگوت با این که منظور سینان را فهمیده بود، به راحتی جواب داد:

ـ این دیگر کالایی نیست که نیاز به تبلیغ داشته باشد. اگر نمی‌توانی درست آن را ببینی می‌توانم برایت توضیح بدهم، اما برازندگی این زن نیازی به توصیف ندارد!

سینان با انگشت ریشش را خاراند و با خونسردی گفت:

ـ ناخدا منظور تو از زیبایی چیست؟ من که نمی‌توانم از پشت این نقاب چیزی را ببینم؟ اگر منظورت این است که نقاب زیبایی بر چهره دارد، من زیبایی خاصی در این نقاب نمی‌بینم؟

ـ فعلاً نیازی نیست که نقابش را بردارد، آیا در بقیهٔ قسمت‌های بدن این زن نقصی وجود دارد؟

سینان با سماجت گفت:

ـ اندام این زن سراپا پوشیده است و من فقط می‌توانم بگویم زن برازنده‌ای است و لباس خوبی بر تن دارد!

ـ حتماً منظورت این نیست که باید این زن در مقابل عده‌ای مرد بیگانه لباس از تن برگیرد تا تو او را خوب ببینی؟ چنین درخواستی را نمی‌پذیرم و اجازه هم نمی‌دهم کسی چنین توقعی داشته باشد. او فعلاً به من تعلّق دارد و تا صاحب جدیدی برایش پیدا نشود حفاظت از او به عهدهٔ من است!

سینان که از حرف تورگوت اندکی رنجیده بود، گفت:

ـ دیدن یک نظر به قصد آگاهی برای انتخاب مجاز است، من هم بیش از یک نظر به صورت این زن، از تو درخواست نمی‌کنم.

از حرف‌های تورگوت دستگیرم شد که او از کنار رفتن نقاب جولیا هراس دارد و قصدش این است که فکر سینان را از چهره و در مجموع دیدن چشم‌های جولیا منحرف کند.

سینان با حرف‌های تورگوت کنجکاوتر شد و گفت:

ـ این اولین باری است که تو از یک زن این‌طور حرف می‌زنی. اگر تو را نمی‌شناختم می‌گفتم عاشق او شده‌ای و به این ترتیب می‌خواهی او را برای خودت نگاه داری.

تورگوت بی‌توجه به گفتهٔ سینان در پاسخ او گفت:

ـ گفتم صورت او را آخر سر خواهی دید.

من به حرف‌های آنها دقیق شدم. این را هم خاطرنشان کنم که آن افراد از هر کشوری که به جزیره آمده بودند اهمیت نداشت. آنها یک مذهب داشتند و به زبان خودشان حرف می‌زدند. سینان یک یهودی اهل اسمیرنا بود و کاپیتان تورگوت فرزند ترک‌های فقیر آناتولی. افراد آنها را بیشتر ماجراجویان ایتالیایی، ساردینی و پروونس تشکیل می‌دادند که از اسپانیا آمده بودند. از ماجراجوهای پرتغالی نیز کسانی در میان آنها بود. آنها با اصطلاحات مخصوصی با هم حرف می‌زدند که آمیخته‌ای از زبان‌های مختلف بود.

در طول سفر اندکی از آن زبان را که مخلوطی از چند زبان بود، یادگرفته بودم و از آنجا که قدرت یادگیری زبان‌ها را داشتم به سرعت در این زمینه پیشرفت می‌کردم.

سینان یهودی‌زاده، نگاهی مشکوک به کاپیتان تورگوت انداخت و گفت:

ـ اگر او این‌قدر که تو می‌گویی زیباست چرا صورتش را آخر سر ببینم؟ من در نگاه تو می‌بینم که چیزی مشکوک وجود دارد و من باید آن را بفهمم!

تورگوت که نمی‌خواست بیش از این سینان را کنجکاو کند، با ملایمت گفت:

ـ این که فکر می‌کنی حیله‌ای در کار است مرا ناراحت می‌کند! آیا تا حالا موردی وجود داشته است که تو در صداقت من شک کنی؟

سینان برای دلجویی از تورگوت با ملایمت گفت:

ـ اینجا صحبت از اطمینان من به تو نیست. اینجا پای معامله در میان است، آن هم معامله یک موجود زنده! مگر مردها را بررسی نکردم. چه فرق می‌کند؟ این زن هم اگر باب میلم نباشد به درد من نمی‌خورد.

تورگوت با حالتی اعتراض‌آمیز در پاسخ او گفت:

ـ هر طور میل توست! فقط دلم می‌خواست حرف مرا می‌پذیرفتی، اما حالا به هر ترتیبی که مایلی امتحان کن.

سینان ریشش را خاراند و گفت:

ـ اگر بخواهم او را با لباس کمتر ببینم که باعث ناراحتی تو می‌شود و در حال حاضر هم فقط مشتی پارچه است، آن هم پارچه‌های زیبا و چشمگیر، خودت راهی برای آن پیدا کن!

تورگوت با اشاره به جولیا فهماند که مطابق خواسته سینان رفتار کند. جولیا نیز با اشارهٔ سر به تورگوت فهماند که به دستورش عمل خواهد کرد.

جولیا برای باز کردن بندهای لباسش پشت به سینان کرد و بی‌این که بخواهد رو در روی من قرار گرفت. نمی‌دانم چرا از دیدن آن صحنه تمام وجودم لرزید. اضطرابی سراپایم را فراگرفت و اضطرابم چنان سریع تبدیل به خشم شد که ترسیدم بی‌اراده به سینان هجوم ببرم و آشوبی بپا کنم. در آن لحظه دلم می‌خواست شومی چشم جولیا قصر سینان را به آتش بکشد و همهٔ ما را یکجا در آتش بسوزاند.

جولیا با ملایمت و به آرامی در لباس‌هایی را که برای جلب نظر به تن کرده بود، به طرف سینان برگشت. فکر می‌کردم، نقابش را هم برمی‌دارد اما چنین کاری نکرد، او با پیراهنی سفید رنگ و نقاب سیاه در مقابل سینان ایستاد.

سینان فرمان داد دور خودش بچرخد. جولیا چند بار دور خودش چرخید. سینان به دقت او را از نظر گذراند.

طوری رفتار می‌کرد که گویی می‌خواهد یک گوسفند بخرد. سرانجام با بی‌میلی گفت:

ـ خیلی لاغر است. دست و پای او مثل چوب خشک است و حتی روی یک تخته

باریک هم جا می‌گیرد.

کاپیتان تورگوت که صورتش از خشم سیاه شده بود، فریاد زد:

ـ تو به این دختر می‌گویی تخته باریک؟ چرا می‌خواهی توی سر مال بزنی و قیمت را پایین بیاوری؟

ـ خیلی هیجان‌زده نشو تورگوت! من قبول دارم که دخترک چیزی کم ندارد، اما نه حالا، بلکه وقتی حسابی پروارش کنی. اما این کار به عهدهٔ خریدارهاست و برای من جالب نیست.

در آن گیرودار حوصلهٔ جولیا سر رفت و نقاب را از چهره‌اش برداشت. صورتش از خشم قرمز شده بود.

او با فریاد گفت:

ـ سینان، تو آدم کینه‌توزی هستی و من گستاخی تو را تحمل نمی‌کنم. اگر جرأت داری به چشم‌های من نگاه کن و چیزی را ببین که قبلاً ندیده‌ای.

سینان خم شد و نگاهش کرد. خیرگی او چنان بود که گویی آن یک چشمش هم از حدقه درآمد. آرواره‌هایش به هم قفل شد و دندان‌های کرم‌خورده‌اش نمایان گردید. سینان موقع نگاه کردن به جولیا مژه نمی‌زد، او آن‌قدر خیره ماند تا این که بالاخره صورتش را با دست‌هایش پوشاند و فریاد هراسناکی کشید و گفت:

ـ او یک روح است. یک جادوگر است؟ شاید دارم خواب می‌بینم؟ رنگ چشم‌هایش با هم فرق دارد. یکیشان آبی بدشگون است و آن یکی قهوه‌ای قلابی!

تورگوت که آشفته شده بود خودش را به کودنی زد و گفت:

ـ نگفتم برایت گنجی آورده‌ام که قبلاً ندیده‌ای؟ یک چشم یاقوت کبود و آن یکی یاقوت زرد و دندان‌هایش مروارید واقعی و اصل.

ـ گفتی یک گنج؟

سینان با ناباوری و تمسخر چند بار گفت گنج و ادامه داد:

ـ تعجبی ندارد که تو یکی از بهترین کشتی‌هایت را به خاطر این دختر که چشم‌های شیطانی دارد از دست دادی و من به خاطر مصیبتی که تو ممکن است به خانه‌ام آورده باشی به خودم می‌لرزم! خدایا من دارم از ترس می‌میرم و آن وقت تو به او می‌گویی گنج!

لبان تورگوت وقتی آخرین امید خود را نقش بر آب دید، لرزید و چشم‌هایش از آتش غضب سرخ شد و گفت:

ـ اگر این دختر مورد پسندت نیست، حق نداری او را به این ترتیب بی‌ارزش کنی! چشم‌های او ممکن است غیرعادی باشد، اما شیطانی و شوم نیست. در ضمن از دست دادن یک کشتی، به خاطر شومی چشم‌های این دختر نبوده است. قبل از این که خبری از کشتی غرق شده‌ام داشته باشم، این دختر اسیر ما بود. من امیدوار بودم بتوانم با زیبایی این دختر، خسارت وارده را جبران کنم و هنوز هم معتقدم او یک گنج واقعی است. فکر نکن تحت تأثیر حرف‌های تو او را از دست می‌دهم.

جولیا در آن حالت گویی مجسمه‌ای بود که از سنگ تراشیده شده است. بی‌حرکت ایستاده بود و فقط گاه‌وبیگاه می‌دیدم که چهره‌اش رنگ عوض می‌کند. سینان هم در تمام مدتی که تورگوت حرف می‌زد با آن یک چشم نفرت‌انگیزش به جولیا خیره مانده بود وگاه چنان به چهرهٔ جولیا نگاه می‌کرد که احساس می‌کردم نگاهش چون چاقویی برنده در پوست وگوشت او فرو می‌رود. تورگوت هنوز هم با غرولند حرف می‌زد که سینان حرفش را برید وگفت:

ـ بس کن! تو چه فکر می‌کنی؟ من که احمق نیستم! او اگر این چشم‌ها را نداشت شاید می‌شد گفت زنی زیباست، اما تو از زیبایی چه می‌فهمی؟ مردی که همیشه در جنگ وگریز وکشتار بوده و خوشبوترین عطر برایش بوی خون بوده، چگونه می‌تواند دربارهٔ یک زن نظر بدهد؟ این دختر برای تو که یک آدم خشن هستی می‌تواند موجود لطیفی باشد، اما برای یک انسان معمولی هیچ جاذبه‌ای ندارد. آن هم در شرایطی که وجود آن چشم‌ها همیشه باید بدنت را بلرزاند و با هر نفس کشیدنش باید در انتظار واقعه‌ای شوم باشی!

تورگوت که به شدت عصبانی شده بود، با سرعتی که از او بعید به نظر می‌رسید به طرف جولیا چرخید و دشنه‌ای ازکمرش بیرون کشید و آن را تا مقابل چشم‌های جولیا برد وگفت:

ـ پس من یک چشم او را درمی‌آورم که به کسی اهانت نشود. گرچه شک دارم بتوانم به خاطر زنی یک چشم پول خوبی به جیب بزنم.

برای من عجیب بود که جولیا در برابر آن حرکت ترسناک تورگوت کوچک‌ترین حرکتی نکرد. او چنان محکم بر جایش ایستاده بود که فکر می‌کنم اگر تورگوت دشنه را در یکی از چشم‌هایش فرو می‌کرد، باز از جایش تکان نمی‌خورد و حتی فریاد درد هم نمی‌کشید.

نگرانی من دربارهٔ جولیا بیشتر شد. در آن لحظه گویی موضوعی به من الهام شده

باشد، قدم جلو گذاشتم، اجازهٔ صحبت خواستم و گفتم:

ـ شنیده‌ام که گفته‌اند تا خواست خدا نباشد اتفاقی نمی‌افتد و همه چیز مقدر شده است. چرا شما این‌طور با یکدندگی با خواست خدا مخالفت می‌کنید؟ مگر نه اینکه به خواست خدا بود که ما سه نفر حالا جلوی شما ایستاده‌ایم! چرا به جای در آوردن چشم او، سعی نمی‌کنید به راز و معمای این چشم‌های دو رنگ پی ببرید؟

ظاهراً حرف‌های من تأثیر عمیقی روی سینان گذاشت. او ریش کم پشتش را به آرامی حرکت داد، اما خودش را مقید ندانست که پاسخ بدهد.

تورگوت با عصبانیت به جولیا اشاره کرد که لباس‌هایش را بپوشد و نقاب به چهره بزند و در همان حال به سینان گفت:

ـ هیچ اجباری در کار نیست که تو این برده‌ها را بخری و در عین حال من هم آن‌قدر محتاج سکه‌های تو نیستم که چنین گنجینهٔ باارزشی را مفت و مجانی در اختیار تو بگذارم! اگر خواستی با انصاف معامله کنی حق تقدم با تست، اما اگر بخواهی از دوستی خودمان سوءاستفاده کنی ترجیح می‌دهم از این معامله صرفنظر کنم!

سینان که در عین عصبانیت سعی می‌کرد با لحنی آرام و متقاعدکننده، بر تورگوت تأثیر بگذارد، گفت:

ـتو می‌خواهی بیش از اندازه آنها راگران بفروشی! برده‌هایت را در بازار آزاد قیمت کن. هر قیمتی که پیشنهاد شد من بیشتر از آن می‌دهم و اگر نمی‌خواهی برده‌ها را به حراج بگذار و به بالاترین قیمت که رسیدی آنها را به من بده!

تورگوت اخم کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنی در بازار کسی جرأت داشته باشد روی دست تو بلند شود! تو با شایعاتی که دربارهٔ این برده‌های مفلوک منتشر می‌کنی قیمت آنها را پایین می‌آوری.

سینان که دانه‌دانه ریش‌هایش را می‌کند فریاد کشید:

ـ مرده‌شور افکارت را ببرد! با این حرف‌ها فقط وقت تلف می‌کنی.

بحث بر سر قیمت مدتی طول کشید و در آن فاصله جولیا لباس‌هایش را مرتب کرد و نقاب به چهره کشید و در کنار من ایستاد و گفت:

ـگویا باز هم ناچاری گاه‌وبیگاه مرا ببینی! چیزی نمانده است که به توافق برسند. در آن صورت من کنیز خواهم بود و تو غلام، در یک خانه!

با صدایی که فقط جولیا می‌توانست بشنود، کنار گوشش زمزمه می‌کردم و او بی‌این که سر برگرداند به حرف‌هایم پاسخ می‌داد.

- یعنی قرار است تو خدمتکار این خانه بشوی؟
- من نمی‌دانم این همه درس خواندن و سیاحت تو به چه درد می‌خورد؟ تو هنوز نمی‌دانی کنیز و غلام از نظر این‌ها چیست؟
- از کجا باید بدانم؟ چند روزی بیشتر نیست که مسلمان شده‌ام!
- خوب گوش کن، چون باید بعد از این مراقب رفتارت هم باشی! وقتی من کنیز این مرد شوم، همسر او به حساب می‌آیم. منتهی زنی که مهریه و کابین ندارد. مانند زن شرعی او در خانه‌اش زندگی می‌کنم و برایش بچه هم به دنیا می‌آورم. او حق دارد مرا در هر شرایطی بفروشد و یا به دیگران ببخشد.

ماجرا به اینجا ختم شد که سینان یهودی، تعدادی سکه طلا به تورگوت داد. جولیا را به حرم فرستاد و به من و اندی گفت که از جلو چشمانش دور شویم. ما به محوطهٔ خارج بارگاه رفتیم، جایی که افراد تورگوت در میان سینی‌های بزرگ برنج می‌خوردند. افراد دور سینی‌ها نشسته بودند و تکه‌های گوشت را با برنج قاطی می‌کردند. برده‌ها و زندانی‌ها پشت سر آنها جمع شده بودند و با ولع به لقمه‌هایی که آنها در دهان می‌گذاشتند، نگاه می‌کردند. آن منظره سخت مرا متأثر کرد. وقتی نزدیک یوسف رسیدیم، درکنار خودش برایمان جا باز کرد و به اندی لقمه‌ای گوشت تعارف کرد که از آن چربی می‌چکید. من اندی را مجبور کردم که تعارف یوسف را به عنوان لقمهٔ آشتی قبول کند.

در تمام مدتی که مشغول خوردن غذا بودیم و سعی می‌کردیم رفتاری نکنیم که باعث رنجش دیگران شود، یوسف با لحنی دوستانه کنار من و اندی قرار داشت و دلسوزانه چیزهایی را که نمی‌دانستیم یادمان داد. او به اندی گفت:
- تو مرد نیرومندی هستی. در میان ما، پهلوان واقعی آن کسی نیست که زورش زیاد باشد! پهلوان آن کسی است که با داشتن قدرت بتواند گذشت کند. ما به این منش می‌گوییم جوانمردی!

اندی در جواب آن حرف، با لحنی که یوسف را نرنجاند، گفت:
- در دین سابق ما هم برگذشت تأکید زیادی شده است.

یوسف، چنان که گویی پاسخش را از قبل آماده کرده است، گفت:
- اولاً مسیحیت نیز از ادیان الهی است و مسلمانی که پیامبری عیسی مسیح را قبول نداشته باشد، مسلمان واقعی نیست. ما مسلمان‌ها به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر معتقدیم که اولین آنها آدم ابوالبشر است و آخرین آنها خاتم پیامبران حضرت

محمد (ص) است. یکی از این گروه پیامبران عیسی مسیح است که ما او را به عنوان پیامبر اولوالعزم قبول داریم. نه تنها او که پیامبر یهودیان، یعنی موسی را هم قبول داریم. اما در مورد گذشت که گفتی، بین گذشت اسلامی و مسیحیت فرق زیادی وجود دارد. در آیین مسیحیت، شما وقتی قادر به حمله نباشید، به جای دفاع گذشت می‌کنید، اما از این کار به فرمان خدا خودداری می‌کنید! تو اگر نتوانستی مرا به زمین بکوبی و گفتی گذشت کردم از سر ناچاری بود، چون اگر گذشت هم نمی‌کردی کاری از دستت ساخته نبود، اما اگر توانستی مرا به زانو درآوری و آن وقت گذشت کردی، کارت اهمیت دارد!

اندی در همان حال که دهانش پر از غذا بود، با زحمت به یوسف گفت:

ـ حالا فهمیدم چرا تو هر بار که مرا به زمین کوبیدی، رهایم کردی و از کنارم گذشتی! پس از من نمی‌ترسیدی که بخواهی میدان را خالی کنی!

یوسف در جواب گفت:

ـ من قبل از این که تو را بشناسم، از دستت عصبانی بودم. فکر می‌کردم تو برای خودنمایی مرا به دریا انداختی، اما وقتی فهمیدم فقط برای دفاع از برادرت بوده است از عصبانیت خودم پشیمان شدم و امیدوارم خدا هم مرا به خاطر آن عصبانیت ببخشد. تو از این به بعد به عنوان یک مسلمان برادر من هستی و اگر کاری از دستم ساخته باشد در حق تو مضایقه نخواهم کرد.

در تمام آن احوال، سینان رفتار خوبی با ما داشت. درضمن این موضوع را هم نمی‌توانم نادیده بگیرم که وقتی اندی با فریاد غذای بیشتری خواست، به فرمان خواجه ظرف او را دوباره پر کردند. من به اندی گفتم تا زمانی که به مقررات محل آشنا نشده‌ایم، باید زبانش را نگه دارد.

غذا تقریباً رو به اتمام بود که خاطرنشان کردند:

«در این جمع هیچ کس ظرف خود را تا آخر نمی‌خورد. چیزی از آن باقی می‌گذارد تا به عنوان احسان و صدقه به فقرا داده شود.»

بعد از سیر شدن افراد، مرغ و گوشت جانانه‌ای آوردند و بین برده‌ها و زندانی‌ها تقسیم کردند.

توضیحات مسلمان‌ها مرا به فکر وا می‌داشت. آنها دربارهٔ ماه مبارک رمضان و زیارت کعبه (خانهٔ خدا) که هر شخص مستطیعی حداقل یک بار در عمرش هم که شده باید به زیارت آن برود، برایم حرف زدند و گفتند:

«اگر کسی به واسطهٔ فقر یا دلایل دیگر نتواند به آنجا برود گناهی را مرتکب نشده

است.»

نظرشان را دربارهٔ خوردن شراب پرسیدم که پاسخ دادند:

- تأکید شده است که شراب‌خواری گناهی عظیم است و باید از آن پرهیز کرد.

یکی از افراد که ظاهرش نشان می‌داد آدم سرد وگرم چشیده‌ای است و به مناسبت سن زیادتر به مسایل معنوی اهمیت بیشتری می‌دهد، به میان حرف آمد و گفت:

- در اسلام، خداوند هیچ حکمی را برای دشوار کردن زندگی مسلمانان وضع نکرده است. هدف پیش از هر چیز رعایت حقوق خود و دیگران است. شراب وقتی شعور انسان را زایل می‌کند به طور طبیعی باید بد و مذموم باشد. حتی اگر در دین ما هم به آن اشاره نشده باشد. اما خوشبختانه راجع به این موضوع با صراحت اظهارنظر شده است. البته هستند کسانی که از صمیم قلب مؤمن نیستند و با یافتن راه‌های توجیه کننده بر اعمال ناشایستشان سرپوش می‌گذارند. مثلاً در اسلام بهره بردن از مبادلهٔ مستقیم پول حرام است، اما عده‌ای با گفتن این جمله که من بهرهٔ پول نمی‌گیرم؛ خودت رقمی را به من ببخش، بهرهٔ پولشان را می‌گیرند وگمان می‌کنند خداوند از نیت آنها آگاه نیست.

برای این که بحث را کوتاه کرده باشم به اندی گفتم:

- ببین اندی! زمانی که من و تو مسیحی مؤمنی بودیم مگر توانستیم مانع سوزاندن باربارا همسر من بشویم؟ در حالی که ما به خوبی می‌دانستیم او جادوگر نیست و اتهام کفر هم حرف بی‌معنی دیگری بود. اما اگر می‌خواستند به دستورات مسیح اهمیت بدهند، راهی برای سوزاندن باربارا و افراد زیادی چون او پیدا نمی‌کردند! تو مگر ماجراهای زیادی را که به تفتیش عقاید مربوط می‌شود نشنیده‌ای؟ مگر همین سفر را هم به خاطر فرار از آن توطئهٔ مرگبار در پیش نگرفتی؟ در حالی که در هیچ جای سخنان مسیح این اجازه به کلیسا و ارباب کلیسا داده نشده است که برای نفع خودشان دست به چنین فجایعی بزنند!

خواجه سرا که متوجهٔ منظور من شده بود، دوباره به حرف آمد و گفت:

- من از این زدوبندها به شدت متنفرم و عقیده دارم خداوند به همه یکسان حق حیات داده است و به عنوان یک مسلمان واقعی معتقدم هیچ کس حق ندارد زندگی دیگران را از آنها بگیرد.

من تعجب می‌کردم که چرا آن مرد تا این حد علاقه داشت ایمانش را به ما بقبولاند و به همین خاطر به او گفتم:

ـ داستان قشنگی بود. اما نظر تو چیست؟ چیزی که تو از ما می‌خواهی چیست؟
خواجه چنان که گویی تعجب کرده باشد، دست‌هایش را بلند کرد وگفت:
ـ من بنا به وظیفه‌ای که دارم باید به شما عربی یاد بدهم. اگر زود یاد بگیرید و اگر یوسف سیاه رضایت بدهد که به برادر تو درس بدهد او هم یک مربی کشتی می‌شود، چون در حال حاضر اربابم کار دیگری برای او ندارد.
ـ پس استادی که در اینجا باید به ما زبان و آداب زندگی را بیاموزد تو هستی؟
ـ من از این که به شما یاد بدهم چگونه فرایض دینی را به جا بیاورید ثواب قیامت را توقع دارم، اما در این دنیا هیچ توقعی از کسی ندارم. همان‌طور که می‌بینی یک خواجهٔ تهی‌دست هستم و نیاز چندانی به مال و منال این جهان ندارم. اما از این که مرا دوست خودت بدانی و در مقابل تعلیماتی که به تو می‌دهم قدرشناس باشی، خوشحال خواهم شد. من در مقابل عربی آموختن به تو مزد ناچیزی می‌گیرم و امیدوارم استعداد نشان بدهی و موجب از بین رفتن این حق‌الزحمه ناچیز نشوی!
ـ پس با این شرایط تو معلم من خواهی بود و یوسف هم مربی اندی؟
ـ بله، همین‌طور است که گفتی! تو اگر قبول کنی که عربی یاد بگیری من کاری برای انجام دادن خواهم داشت و از خدمت معاف نخواهم شد. چون اگر از اینجا بیرونم کنند، زندگی برایم دشوار خواهد شد، در حالی که یوسف اگر از این جا اخراج شود کارهای بهتری نصیبش می‌شود.
با محبت دستی به پشت خواجه زدم وگفتم:
ـ من هم به تو نیاز دارم. اطمینان داشته باش ناامیدت نمی‌کنم و از آن گذشته، در مشکلات بعدی هم تنهایت نمی‌گذارم.
در آن احوال، سینان وکاپیتان تورگوت در چارچوب در قصر ظاهر شدند، صداهایی که حیاط را شلوغ کرده بود خاموش شد. سینان با جاشوهای کشتی حرف زد و به آنها خلعت داد و پول میانشان تقسیم کرد و به این ترتیب روز به پایان رسید.
خواجه سرا، پس از تقسیم پول و لباس میان افراد، برای یافتن جایی جهت استراحت من و اندی تمام اتاق‌ها و راهروها را گشت و سرانجام ما را به محل دورتری از ساختمان برد و در مجموعهٔ کلبه‌هایی که به اقامت برده‌های سینان و محافظان او اختصاص داشت سرپناه مناسبی در اختیار ما قرار داد.
با ورود به کلبه، اندی بی‌مقدمه روی گلیمی افتاد که کف کلبه پهن شده بود و تا بخواهم به او بگویم که بهتر است اول کلبه را تمیز کنیم، به خواب رفت. روز

خسته‌کننده‌ای را گذرانده بودیم و خوابیدن اندی با آن سرعت جای تعجب نداشت، اما من با تمام خستگی مدت زیادی طول کشید تا توانستم به افکارم سروسامان بدهم و به خواب بروم.

۴

خواجه «مردشان»، عربی یادم می‌داد و راه و رسم خواندن و نوشتن حروف عجیب آن را به من می‌آموخت. چون یوسف همراه کاپیتان تورگوت به دریا رفته بود، سینان یک مربی کشتی دیگر برای اندی پیدا کرد. بعد از مدتی سگم را به من بازگرداندند. برایم مشکل بود که بفهمم کدام یک از ما خوشحال‌تریم. در یک چهار دیواری حبس شده بودم و جای گله و شکایتی هم نبود. روزها می‌گذشت و هر روز احساس بدتری به من دست می‌داد. کمترین حرکتم زیر نظر بود. در چنان وضعیتی بود که شروع کردم به اندیشیدن درباره سرنوشتی که برایم مقدر شده بود. سینان یهودی آدمی نبود که بی‌جهت به کسی روی خوش نشان بدهد. یک روز که کف حمام را تمیز می‌کردم، طوری که کسی نبیند، جولیا خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

ـ یک طبیب، کار بردگی نمی‌کند!

آن‌قدر از دیدنش خوشحال شدم که کنایه‌هایش را نادیده گرفتم:

ـ جولیا! حالت خوبست؟ رفتار آنها با تو چطور است؟ می‌توانم کاری برایت بکنم؟

جولیا در پاسخ احوال‌پرسی دلسوزانهٔ من گفت:

ـ تو در شرایطی نیستی که بتوانی به من کمک کنی، من هم چنین توقعی از یک برده که حتی نمی‌تواند وقتش را به میل خودش تنظیم کند، ندارم.

لباس گران‌قیمت جولیا نشان می‌داد در شرایط ناگواری به سر نمی‌برد. ظاهراً از ثروت بی حد و حساب سینان حداقل لباس خوب و خوراک مطلوبی نصیب جولیا شده بود.

ـ جولیا! برایت قابل تصور بود که چنین سرنوشتی داشته باشی؟ برای من که اصلاً قابل تصور نبود!

جولیا با خندهٔ ملایمی که از پشت نقاب صدایش درگوشم نشست، گفت:

ـ شاید تعجب کنی اگر بگویم من تا اینجا ضرر نکرده‌ام! در حال حاضر وضع بهتری

دارم. در اینجا کسی به چشم‌های من اهمیت نمی‌دهد و خود سینان هم مرا یک کنیز استثنایی می‌داند.

ـ به‌هرحال، دلم می‌خواست می‌توانستم کاری برایت بکنم، البته تو فکر وضع مرا نکن. اگر موردی وجود دارد که می‌توانم مؤثر باشم بدون رودربایستی بگو!

ـ کف حمام را تمیز کن و مرا هم اینجا نادیده بگیر، چون من کنیز متشخصی هستم و احتیاج به کارکردن ندارم. نانم توی روغن است. همان‌طور که می‌بینی وضعم از گذشته خیلی بهتر است و کاملاً مورد توجه هستم.

حس حسادتم تحریک شد و گفتم:

ـ یعنی سینان یهودی به تو علاقه‌مند شده است؟

جولیا با احتیاط نقابش را کنار زد و گفت:

ـ اگر از چشم‌هایم نمی‌ترسی به صورتم نگاه کن!

به صورتش که واقعاً از گذشته زیباتر به نظر می‌آمد نگاه کردم! گونه‌هایش گل انداخته بود. نمی‌دانم تأثیر آرایش بود، یا خورد و خوراک در قصر سینان که رنگ پوستش حالت شاداب‌تری پیدا کرده بود.

ـ می‌بینم که زیباتر شده‌ای! مفهوم این شاید رضایت از شرایط زندگیت باشد!

ـ من اصلاً خجالت نمی‌کشم که در برابر تو اعتراف کنم که ناچارم از زیبایی چهره‌ام برای گذراندن زندگی و رسیدن به شرایطی پایدار استفاده کنم. نباید برای تو دشوار باشد که تصور کنی مردی با شرایط و امکانات سینان نمی‌تواند به زنی با چهرهٔ زشت علاقه‌مند شود. او هر چه بخواهد در اختیار دارد و اگر قرار باشد زنی موقعیت ممتازی نزد او به دست بیاورد باید از زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار باشد. امیدوارم حداقل تا این حد به من توجه کرده باشی که بدانی زن زیبایی هستم!

اگرچه حرف‌های جولیا برایم ناگوار بود، اما احساس می‌کردم آن حرف‌ها را برای تحریک کردن حس حسادت من می‌گوید. در همان حال که سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم، گفتم:

ـ با داشتن چند تکه لباس گران‌قیمت ادعا می‌کنی که سینان به تو علاقه‌مند شده است؟ اگر واقعاً راست می‌گویی که او به تو علاقمند است باید دنبال دلایل آن باشی! چون سینان مردی نیست که در مقابل زیبایی یک زن دست و پایش بلرزد و تن به قبول هر شرطی بدهد!

ـ دلایل زیادی دارم که بدانم چرا اربابم به من علاقه‌مند شده است. او اغلب

احضارم می‌کند و از من می‌خواهد که به سینی مسی پر از شن خیره شوم. و دستور می‌دهد که روی شن‌ها با انگشت خط بکشم.

من که از شنیدن آن حرف متعجب شده بودم، با صدایی که بی‌شباهت به فریاد نبود گفتم:

ـ چرا او از تو می‌خواهد روی شن خط بکشی؟

ـ از کجا بدانم؟

جولیا با صراحت کامل ادامه داد:

ـ به نظر من او دوران دوم بچگی خودش را می‌گذراند و دوست دارد بهانه‌ای برای احضار کردن و ستایش زیبایی من داشته باشد.

با توضیح جولیا، موضوع برایم مفهوم دیگری پیدا کرد. چیزی که جولیا می‌گفت نمی‌توانست فقط همین باشد.

ـ جولیا واقعاً خط کشیدن در میان سینی پر از شن یک بازی است که سینان از آن خوشش می‌آید؟

ـ نه، موضوع به این سادگی هم نیست. او ظاهراً چیزهایی از غیبگویی و سحر و جادو می‌داند. او برای هر نقشی که با سر انگشت من پدید می‌آید مفهومی پیدا می‌کند. گاه از وجود نقش‌هایی خوشحال می‌شود و بعضی از نقش‌ها هم به شدت او را ناراحت می‌کند، در حالی که هیچ کدام از آن خط‌ها برای من تفاوتی ندارد!

ـ اگرچه به جادو معتقد نیستم و از لحاظ علمی درست به نظر نمی‌آید که نیروی خارق‌العاده‌ای در وجود او نهفته باشد، اما نمی‌توان منکر این هم شد که او بی‌دلیل به چنین موقعیتی دست نیافته است.

جولیا با صدایی که به سختی آن را شنیدم، گفت:

ـ به همین خاطر است که من سعی می‌کنم با نزدیک‌تر شدن و جلب کردن توجه او از اسرارکارش بااطلاع شوم! اگر بتوانم به راز خواندن نقش‌ها پی ببرم در آینده می‌توانم از آن استفاده کنم.

از پشت سرم صدای قهقهه‌ای را شنیدم و بعد از آن بود که سینان پرده‌ای را کنار زد و وارد شد. آن‌قدر سر حال بود که هیچ چیز نمی‌توانست مانع از شادیش شود. «مردشان» خواجه هم پشت سرش حرکت می‌کرد و دست‌هایش را با حالتی مضطرب به هم می‌مالید. فکر کردم که ساعت آخر عمرم فرا رسیده است. چون مسلماً دیده بود که من با جولیا حرف زده‌ام و او چهره‌اش را به من نشان داده است و این از نظر او گناه بزرگی به

شمار می‌رفت.

با تمام دستپاچگی و ترسی که داشتم هنوز در فکر نجات جولیا بودم. در همان حال وسیلهٔ جارو مانندی را که برای تمیز کردن حمام از آن استفاده می‌شد، بلند کردم و گفتم:

ـ ارباب، مرا تنبیه کنید، چون او بی‌گناه است. اولین بار است که در اینجا با هم برخورد می‌کنیم. تنها حرف‌هایی که بین ما ردوبدل شد به ستایش از عقل و مردانگی شما مربوط می‌شد.

صدای خنده سینان بلند شد و گفت:

ـ شنیدم چی گفتی! از توی این کثافت‌ها بیا بیرون، نترس! میکاییل تو یک پزشک هستی، خودت قبلاً گفتی. در مقابل یک طبیب که محرم است زن می‌تواند رویش را بدون هیچ ملاحظه‌ای باز کند. حالا وقت آن است که با تو جدّی حرف بزنم. من می‌خواهم ترا به ارباب آینده‌ات معرفی کنم. به کسی که باید مطیعش باشی.

برایم قابل قبول نبود که سینان از آن غافلگیری بی‌تفاوت بگذرد، اما او بدون توضیح بیشتر همراه جولیا از آنجا رفت و من ماندم و خواجه «مردشان» که نه تنها سمت مربیگری مرا به عهده داشت، بلکه اغلب مانند یک پدر برایم دلسوزی می‌کرد.

بعد از رفتن جولیا و تنها ماندن با خواجه «مردشان» چیزی در وجودم یخ بست. کلمات از زبانم رها نمی‌شد. مدتی گذشت تا توانستم دلیل آن حرف سینان را بپرسم و خواجه «مردشان» در پاسخ گفت:

ـ هنوز خیلی مانده تا این سینان را بشناسی! خصلت نژادی او، سکهٔ طلا را برایش از همه چیز عزیزتر کرده است. او اگر قیمت خوبی پرداخت شود از فروختن خیلی چیزهای دیگر هم دریغ نخواهد داشت، کافی است در یک معامله حتی یک سکه سود وجود داشته باشد تا سینان تن به آن معامله بدهد.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی او مرا به شخص دیگری فروخته است؟

ـ بله او ترا به یک آدم پول‌پرست‌تر از خودش فروخته است!

ـ او که می‌خواست مرا بفروشد پس چرا اصرار داشت عربی یاد بگیرم.

ـ برای این که هر چه بیشتر بدانی، قیمت بیشتری پیدا می‌کنی!

ـ می‌توانی بگویی ارباب جدید من کیست؟

ـ از این به بعد باید از ارباب جدیدت، ابوالقاسم اطاعت کنی. او یک تاجر داروی معروف الجزایری است، خدا لعنتش کند.

مثل این‌که قلبم به دهانم آمده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. دستور داد عجله کنم و من چاره‌ای نداشتم جز این‌که دنبال سینان یهودی راه بیفتم. در حالی که چشم‌هایم را به زمین دوخته بودم وارد اتاق شدم. ابوالقاسم در کنار سینان در بالای اتاق نشسته بود. سینان با ملایمت سر حرف را باز کرد. ابوالقاسم با نگاهی که سعی داشت ترس‌آور نباشد، نگاهم کرد. از این‌که باید مطیع آن سگ آدم‌نما با آن ردای زبرش شوم از خودم تعجب کردم. شخصیت مبهمی داشت. با نگاه تندی که در چشم‌هایش دیدم احساس کردم انتظار همه چیز را جز خوبی، از او می‌توانم داشته باشم. ملتمسانه به طرف سینان برگشتم و او لبخندزنان گفت:

ـ با ارباب جدیدت ابوالقاسم آشنا شو. او با رقیق کردن عصارهٔ گل سرخ و فروش عنبر و سیاه دانه، در الجزیره زندگی ساده‌ای دارد. او قول داده است هر روز ترا به مدرسهٔ مسجد الجزیره بفرستد. در آنجا تو بهترین معلم‌ها را خواهی داشت و زودتر و سریع‌تر عربی یاد می‌گیری و ایمانت قوی‌تر می‌شود، با قوانین و سنت‌ها آشنا می‌شوی و در راه حقیقت گام برمی‌داری.

چون جرأت اعتراض نداشتم، سرم را به علامت اطاعت به زیر انداختم، ابوالقاسم به من خیره شد و گفت:

ـ به من گفته‌اند تو یک پزشک هستی و با داروهای فرنگی آشنایی داری؟

ـ بله، درست گفته‌اند، من یک پزشک هستم، اما مدت زیادی می‌شود که از طبابت دور مانده‌ام و خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام. اما در صورت شروع به کار، زیاد طول نمی‌کشد که مطالب فراموش شده را دوباره به یاد بیاورم.

ابوالقاسم چهرهٔ واقعاً مفلوکش را به طرف من برگرداند و گفت:

ـ ای پزشک جوان! من سفر سختی داشته‌ام و در طول راه در اثر شرایط دشوار و غذای نامرغوب شکمم درد گرفته است، تو می‌توانی دردم را علاج کنی؟

ابتدا گمان کردم قصد امتحان مرا دارد، چون چهره‌اش نشانه‌هایی از بدبختی و فلاکت داشت، اما از بیماری، به خصوص دل‌درد آزاردهنده نشانی نمی‌دیدم.

ـ اگر قصد امتحان مرا دارید، همان طور که گفتم مدتی است از طبابت دور مانده‌ام گذشته از این اثر نگران‌کننده‌ای در شما نمی‌بینم!

ابوالقاسم لب‌های خشکش را با خنده‌ای که برای من عذاب‌آور بود، از هم گشود و گفت:

ـ پزشک جوان! قصد امتحان تو را ندارم و از آن گذشته تو آن‌قدر باهوشی که آثار آن

را در چهره‌ات می‌بینم، و نیازی به امتحان نیست، واقعاً از تو می‌خواهم دردم را در این ولایت غریب درمان کنی!

قیافه‌اش آن‌قدر ناخوشایند بود که از دیدنش بیزار شدم و علاقه‌ای به معاینه‌اش نداشتم، اما به عنوان یک پزشک مجبور بودم و به همین خاطر به او گفتم:

ـ زبانت را ببینم. بگذار نبضت را بگیرم. وقتی شکمت را معاینه کردم به تو می‌گویم که چه دارویی می‌خواهی.

ابوالقاسم شکمش را بالا زد و ناله‌کنان گفت:

ـ می‌بینم که مثل فرنگی‌ها معاینه می‌کنی. بهترین دارو برای این دردها شربت ضدنفخ است. اگر یک پزشک این را تجویز کند بی‌دغدغه آن را می‌خورم.

اول تعجب کردم و به خودم گفتم: «شاید می‌خواهد مرا امتحان کند.»

اما سینان هم شکمش را بالا زد و با ناله گفت:

ـ اوه، ملعون! ابوالقاسم تو مرض نحسی به خانهٔ من آورده‌ای. مثل این که من هم مبتلا شده‌ام. آتش در وجودم افتاده است. فقط آن داروی خوبی که اسمش را بردی می‌تواند شفایم بدهد. خوب شد که یک ناخدا شیشه‌ای از آن دارو به من داد. اگر آن هدیه را قبول نمی‌کردم توهین بود. ما به تو اعتماد داریم میکاییل! مهر و موم کوزه را بشکن و آن را امتحان کن و بگو که برای درمان درد ما مفید است یا نه؟ اگر این‌طور باشد بدون این که گناهی مرتکب شده باشیم، آن را می‌خوریم.

به یاد حرف‌های خواجه «مردشان» افتادم که در همان روزهای اول برایم گفت که ایمان باید در وجود انسان باشد. این‌ها فکر می‌کنند اگر من برای آنها در شرایط عادی دارویی تجویز کنم که حلال نیست، خدا از سر تقصیرشان خواهد گذشت، در حالی که مرتکب دوگناه شده‌اند؛ یکی خوردن داروی حرام و دوم دروغ گفتن.

در آن لحظه آنها طوری نشسته بودند و به من نگاه می‌کردند که انگار ارباب آنها هستم و آنها برده‌های من و من هم چاره‌ای جز برداشتن لاک و مهر و ریختن محتویات کوزه در پیاله‌هایی که سینان برایم آورده بود، نداشتم. سینان گفت:

ـ دارو را امتحان کن و به ما بگو که آیا نوشیدن آن برای ما مناسب است!...

منظور سینان این نبود که من آن را مزه مزه کنم. شاید او می‌خواست توسط من از مسموم بودن آن مطمئن شود و در عین حال با همکاری در ارتکاب گناه نتوانم او را لو بدهم. اگرچه راه دیگری نداشتم، اما با اکراه از نوشیدنی شیرین وگوارایی که درون کوزه بود چشیدم و فوراً گفتم:

ـ بنوشید، چون معجون بسیار خوبی است. اطمینان دارم تمام دردها و مرض‌های شما را شفا می‌دهد.

نخستین پیاله که خالی شد، تحت تأثیر معجون فاصلهٔ من و ارباب‌هایم از میان رفت و ابوالقاسم گفت:

ـ برادر عزیزم به من گفت که تو پزشک حاذقی هستی، اما با تمام اطمینانی که دارم برایم سخت بود که حرف‌هایش را باور کنم. حالا با صراحت می‌گویم تو نه تنها پزشک حاذقی هستی، بلکه در درمان شکم درد معجزه هم می‌کنی! شاید تو فرشته‌ای هستی که در این شهر غریب به داد من رسیده‌ای، امیدوارم بتوانم محبتت را تلافی کنم!

سینان که از او سر حال‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

ـ دوست من با راستگویی و صداقت به اینجا رسیده است. من هرگز حاضر نشده‌ام با دروغ و خدعه جنس نامرغوب را به عنوان مرغوب به مشتری قالب کنم. کار هر کسی نیست که مثل دوست عزیز من ابوالقاسم کلاغ را رنگ کند و به جای طوطی سخنگو به مردم بفروشد!

ابوالقاسم به جای این که پاسخ شوخی زنندهٔ سینان را بدهد، دستش را با پیاله خالی به طرف من دراز کرد و گفت:

ـ به من گفته‌اند که تو با روش جنگی مسیحی‌ها آشنا هستی و موقعیت جنگی آنها را به خوبی می‌دانی و خودت در جنگ شرکت کرده‌ای و به بسیاری از زبان‌های سرزمین‌های مسیحی حرف می‌زنی و بیشتر از آدم‌های همسن و سالت چیز می‌دانی، به طوری که حتی «مردشان» خواجه هم به تعجب افتاده است.

با نگاهی که بیشتر ملامتبار بود تا اظهار سپاس از تعریفی که کرده بود، نشان دادم که مایل نیستم در این باره حرفی زده شود، اما چون نمی‌توانستم حرفش را بی‌جواب بگذارم، با بی‌میلی گفتم:

ـ من در چند مدرسهٔ معروف دنیا درس خوانده‌ام و با علوم متداول روز آشنا هستم. جای تعجب ندارد که بیشتر از آدم‌های معمولی و بی‌سواد چیز بدانم، اما چیزی که در ارتباط با دانسته‌های من اهمیت دارد این است که یک طبیب آشنا با روش‌های درمانی جدید هستم.

ابوالقاسم که نمی‌توانست در مقابل گفته‌های سینان و پاسخ‌های من خودداری باشد، گفت:

ـ اگر جز سر و کله زدن با داروهای قلابی و دنبال کردن مطالعات بی‌فایده، شانس این

را داشته باشی که به خدمت با قدرت‌ترین حاکم دنیا درآیی، چه می‌گویی؟

حرف ابوالقاسم حرف‌هایی مستانه نبود. او به چیزی اشاره می‌کرد که بیشتر از ظرفیتش به نظر می‌آمد. آیا او می‌توانست با مقامات بالای امپراتوری عثمانی ارتباط داشته باشد؟ شنیده بودم که آن امپراتوری بیشتر به کمک جاسوسان و افراد ماجراجو قدرتش را گسترش داده است، اما نمی‌دانستم که می‌تواند در سطحی چنین پایین هم جاسوس داشته باشد. به هر حال باید مراقب حرف زدنم می‌بودم و به همین خاطر با لحنی تلخ پاسخ دادم:

ـ به اندازهٔ کافی به چنین حاکمی خدمت کرده‌ام و به اندازهٔ کافی هم ناسپاسی از او دیده‌ام. من بیش از اندازه به امپراتور خدمت کرده‌ام. او حتی می‌خواست مرا به غرب اقیانوس بفرستد، تا سرزمین‌های جدیدی را برایش فتح کنم.

ابوالقاسم مشتاقانه گفت:

ـ تو از چیزهایی حرف می‌زنی که برای من تازگی دارد، اما منظور من امپراتور شما نبود. منظورم سلطان سلیمان کبیر یعنی کسی است که با رعایایش عادلانه و آزادانه رفتار می‌کند.

ـ به این زودی فراموش کرده‌اید که من یک بیگانه هستم که قبل از این در خدمت حکام مسیحی بوده‌ام و متأسفانه به جای تشکر از خدماتم افراد تنگ‌نظر موقعیتی فراهم آوردند که همسر جوانم در آتش حسادت و کینه‌توزی بسوزد!

ابوالقاسم با شنیدن جملهٔ آخر من گفت:

ـ پس حالا می‌توانی از من بپذیری که این موجودات باید به همت ما از صفحهٔ روزگار محو شوند؟ وقتی قومی به خودشان و خدمتگزاران خودشان رحم نکنند، معلوم است که با ما چگونه برخورد خواهند کرد! اما سلطان کبیر ما حق‌شناسی رعایای خدمتگزارش را از نظر دور نمی‌دارد.

سینان دنباله حرف را گرفت و گفت:

ـ این سلطان، دژهای مستحکم مسیحیان را در بلگراد و روس گشود و مجارستان را فتح کرد و اهالی آنجا را تحت فرمان خودش درآورد. او ثروتمندان را فقیر و فقرا را مرفه می‌کند. برای کسی محدودیت به وجود نمی‌آورد، به طوری که در سرزمین‌های تحت استیلای او ملت‌ها بدون ترس در کمال برادری با هم زندگی می‌کنند.

سینان در همان حال که حرف می‌زد یک نقشهٔ بزرگ آورد و روی آن به سواحل اسپانیا، ایتالیا و یونان و در نقطهٔ مقابل به ساحل افریقا اشاره کرد. او به من نشان داد که

جزیرهٔ الجزایر کجا واقع شده است، محل سلطان تونس، شهر الجزیره و جزیره زرجلی را نشانم داد و گفت:

ـ اینجا همان جایی است که خیرالدین ناوگانش را جمع کرده است.

سینان بعد از بررسی نقشه گفت:

ـ هافسیدها سیصد سال بر این سواحل حکومت کرده‌اند. سیصد سال مدت زیادی است! سلطان محمد که از بزرگان سلسلهٔ هافسید است پیرمرد شهوت‌رانی است که در تونس حکومت می‌کند و همدست مسیحی‌هاست. خانوادهٔ او فرمانروای الجزیره بودند تا این که خیرالدین کبیر آنها را بیرون کرد و آنها تحت حمایت‌های پورت قرار گرفتند، اما هافسیدهای بی‌ایمان از امپراتور کمک خواستند و هر دو برادر خیرالدین در جنگ با اسپانیایی‌ها و بربرها گرفتار شدند و الجزیره دوباره به دست هافسیدها افتاد. برای کمک به آنها اسپانیایی‌ها در دماغه بندر یک دژ محکم ساختند، که مانعی بزرگ در جنگ دریایی علیه مسیحی‌هاست. از این راه هافسیدهای خون‌آشام دوباره مقابل سلطان قد علم کرده‌اند و حالا اسم او را از خطبه‌ها حذف می‌کنند، اما با اتحاد با کافرها و اجازه دادن به اسپانیایی‌ها برای اطراق در دماغهٔ بندر، سلیم‌بن‌هفس خیلی چیزها را از بین برد و بخت خودش را بر باد داد.

من گفتم:

ـ اما در سرزمین‌های مسیحی این‌طور شایع است که پادشاه فرانسه با سلطان علیه امپراتور متحد شده است.

آنها زیر چشمی به هم نگاه کردند و سینان پاسخ داد:

ـ ما چیزی در این باره نمی‌دانیم، اما سلطان سلیمان می‌تواند از پادشاه فرانسه کمک بخواهد. البته آن هم در صورتی که پادشاه با فروتنی درخواستش را بپذیرد. چون اعتراض به معنی ضعیف کردن قدرت امپراتوری است. چنانچه حاکم الجزیره و تونس در جستجوی کمک باشند اوضاع علیه خیرالدین و سلطان است و مسأله صورت دیگری پیدا می‌کند.

گفتم:

ـ شاید! اما حتماً از من انتظار ندارید که با دست خالی عازم الجزایر بشوم و آن را برای سلطانی که هرگز ندیده‌ام پس بگیرم؟

آن دو نفر از خنده منفجر شدند و در حال خنده چند بار دستشان را روی شانه‌هایم کوفتند و در حالی که صورتشان بر اثر خندهٔ سرخ شده بود ابوالقاسم گفت:

ـ این مرد یک حکیم حاذق است و چشم‌هایش مثل عقاب همه چیز را می‌بیند. این در حقیقت آن چیزی است که ما از تو انتظار داریم. تو با دست خالی الجزیره را پس می‌گیری و فرمانده خیرالدین را به عنوان حاکم آنجا مستقر می‌کنی. فقط در این صورت امکان دارد او اسپانیایی‌ها را بیرون کند و برای سواحلی که روی خوش ندیده‌اند آرامش به ارمغان بیاورد. بعد از آن اسپانیایی‌ها نمی‌توانند دیگر جلو ناوگان دریایی را بگیرند.

بی‌این‌که نقشهٔ از پیش طرح شده‌ای در کار باشد، داشتم در جریانی قرار می‌گرفتم که پیش از آن نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم. من، یک آدم رانده شده از سرزمین خودم که آن‌قدر توانایی نداشتم تا مانع دستبرد یک مشت دزد دریایی شوم، حالا داشتم در مسیری قرار می‌گرفتم که باید راه را برای فتوحات بزرگ‌ترین امپراتوری یکپارچهٔ آن روزگار هموار کنم. موضوع آن‌قدر ساده نبود که بدون تأمل تعهدی بکنم و ساعتی بعد کسی پی‌گیر آن نباشد. باید راهی برای فرار از آن گرفتاری می‌یافتم و به همین دلیل دست‌هایم را مقابل صورتم گرفتم و قبل از آن که چشمم به چشم یکی از آن دو مرد بیفتد، گفتم:

ـ اگر به قول شما من یک حکیم باشم، شما را از نوشیدن بیش از حد این معجون منع می‌کنم، چون عقلتان را زایل کرده است. آیا الجزایر شهر قدرتمندی نیست که با دیوارهای غیر قابل نفوذ محصور شده است؟

سینان گفت:

ـ همین‌طور است! الجزایر یک شهر درخشان در ساحل این دریای کبود است. یک جواهر پرتلألو که فرماندهٔ ما خیرالدین آرزو دارد آن را کنار دستار سلطان بگذارد، این شهر به وسیلهٔ اسپانیایی‌ها به صورت یک دژ درآمده و دهانه بندر هم که به طرف دریا می‌رود، به وسیلهٔ آنها مسدود شده است.

ـ حتماً فکر نمی‌کنید که افرادی با این دوراندیشی و امکانات، مشتی آدم نادان و بی‌شعور باشند که بتوان با دست خالی با آنها برخورد کرد و شکستشان داد؟ اگر کار این‌قدر آسان بود، دریادار خیرالدین که از زبان شما نامش را شنیده‌ام، منتظر نمی‌ماند تا معجزه‌ای صورت بگیرد و یک بردهٔ ناچیز از راه برسد و دژی با آن استحکامات را در اختیارش بگذارد؟

ابوالقاسم که بیش از حد معمول خودش را به حماقت زده بود، گفت:

ـ شهر مستحکم و مقتدر الجزایر اگر از طریق دریا و خشکی غیرقابل نفوذ باشد، در

مقابل قدرت ایمان مغلوب می‌شود و نمی‌تواند مقاومت کند. شخصی مانند تو فقط باید به هر طریق ممکن که مقدور باشد در آن شهر رخنه کند و بین محافظان آنجا وسوسه و تردید به وجود بیاورد. اگر افتخار این مأموریت را خداوند نصیب تو کرده باشد خودش هم راهش را پیش پایت خواهد گذاشت!

گویا مقدر شده بود من در معرکه‌ای که شناختی از آن نداشتم قربانی شوم و چون هنوز تا رسیدن به خط پایان زندگی توقعات زیادی از خودم داشتم، گفتم:

- برای از پا درآوردن آدم ضعیفی مثل من، نیازی به دژ مستحکم و توپخانهٔ مجهز و دیدبانی کارآزموده نیست، مطمئن باشید قبل از رسیدن به الجزیره بر اثر ناملایمات راه از بین خواهم رفت. پس به خاطر هدر نشدن وقت و سرمایهٔ خودتان سعی کنید مرا برای انجام چنین مأموریت مهمی در نظر نگیرید!

ابوالقاسم با لحن آرامی گفت:

- ما در اینجا چیزی را به تو پیشنهاد می‌کنیم که برایت افتخار می‌آورد. هافسیدها آن‌قدر جنایت و برادرکشی کرده‌اند که برانداختن آنها موجب رضای خدا خواهد بود. باباآروش نتوانست این کار را بکند. برادرهایش الیاس و اسحاق هم نتوانستند کاری از پیش ببرند، به طوری که حالا فقط کوچک‌ترین برادرشان یعنی خیسر، که به خیرالدین شهرت دارد زنده مانده است.

- آن‌قدر اسم‌های عجیب و ناآشنا گفتید که سرم گیج می‌رود. شما که یک تاجر و فروشندهٔ عطرهای ارزان قیمت هستید طوری از آدمیرال حرف می‌زنید که انگار برادر شماست.

سینان وارد بحث شد و گفت:

- مرد عاقل، گنج خودش را پنهان می‌کند، تو هم هیچ وقت دربارهٔ کسی از روی لباس یا فقر ظاهرش قضاوت نکن. ما کسانی هستیم که نانمان را از دریا به دست می‌آوریم، نمی‌توانیم به تنهایی کاری بکنیم! ابر طوفانزا به خصوص در قسمت غرب، دریا را پوشانده است باید نیروهایمان را جمع کنیم، متحد شویم و یک نیروی دریایی قوی را پایه‌گذاری کنیم، البته با حمایت سلطان، به طوری که خیرالدین را به عنوان حاکم الجزیره بشناسد و برایش زره افتخار و نشان دم اسب بفرستند. این چکیدهٔ مطلب است. ما باید اول الجزیره را بگیریم و بعد یک توپخانه برای عملیات دریایی خودمان در آنجا بسازیم.

بدین ترتیب سینان یهودی طرح‌های محرمانهٔ سلطان را برای من بازگو کرد.

علاقه‌مند شدن به این موضوع اشتباه نبود. در حقیقت من به خودم قبولاندم که وقت مناسب برای درک آنها فرا رسیده است، امپراتور عثمانی درصدد به راه انداختن جنگ بزرگی علیه پادشاه فرانسه، پاپ و ونیز بود. مهم‌تر این که امپراتور نیروهایش را با فرستادن کشتی‌های خود به کشورهای تازهٔ ماورای غرب اقیانوس تقسیم کرده بود. من به سهم خودم چندان احساسات دوستانه‌ای نسبت به اعلیحضرت امپراتور نداشتم. اگرچه در غارت رم از طرف او نقش داشتم، اما حاضر نبودم به خاطر خیرالدین سرم را به باد بدهم. بنابراین گفتم:

ـ ناوگانتان را جمع کنید و مثل مردان شجاع به الجزیره هجوم ببرید و آن را برای سلطان تسخیر کنید. زمان مناسب است. شکی ندارم که سلطان با فرستادن زره افتخار و نشان دم اسب مراتب سپاس خود را به شما اعلام می‌کند.

هر دو با هم گفتند:

ـ نه، نه! هرگز این کار را نمی‌کنیم. ساکنین الجزیره باید خودشان حاکم را بیرون بیندازند و خیرالدین را به عنوان فرمانروا قبول کنند. نیروهای ما تاب مقاومت در برابر توفان را ندارند. مخصوصاً با وجود بربرهای وحشی که دورمان را گرفته‌اند. ما این را می‌دانیم.

سینان که عنان از کف داده بود، با اشارهٔ دست ابوالقاسم را ساکت کرد و گفت:

ـ قبل از این، ما بارها سعی خودمان را کرده‌ایم. اگرچه در مواردی توفیق هم داشته‌ایم، اما هرگز نتوانسته‌ایم مناطق تسخیر شده را برای مدت زیادی حفظ کنیم، چون مردم در مقابل ما قرار می‌گرفتند و اگر می‌خواستیم مردم را از میان برداریم کسی برای تقدیم حکومت به پیشگاه سلطان باقی نمی‌ماند.

با حالتی که نمی‌توانم بگویم گیجی بود یا هشیاری، گفتم:

ـ چه اهمیتی داشت اگر مردم را می‌کشتید؟ چون اگر مشتی از آن مردم کشته می‌شدند مسلماً بقیه آرام می‌گرفتند و شما می‌توانستید از بابت الجزیرهٔ ناآرام آسوده‌خاطر باشید!

ابوالقاسم چنان که گویی از خواب بیدار شده و می‌خواهد خوابی را که دیده است تعریف کند، گفت:

ـ اگر یک بار الجزیره را می‌دیدی این حرف را نمی‌زدی! شهری را که چون نگین از چند طرف با دریا محاصره شده و ثروت آن چشم دوست و دشمن را خیره می‌کند، نمی‌توان با خون مردم رنگین کرد! تو فکر می‌کنی آن شهر اگر مشتی آدم فقیر، سربار،

ناتوان و کودن داشت جایی بود که آرزوی چنگ انداختن بر آن خـواب راحت را بـر چشم خیرالدین و حتی سلطان کبیر حرام کند؟ آرزوی شخص من این است که در شهر پر ناز و نعمت الجزایر زندگی کنم و با عزت و احترام در آنجا بمیرم. الجزیره المـاس درخشانی در یک زباله‌دانی است که وجود دشمنان ما آن را متعفن کرده است اما تو باید بدانی که ارزش الماس با گل‌آلود شدن از بین نمی‌رود!

با این که می دانستم آن دو نفر به فکر منافع خودشان هستند و برای آنها فرق نمی‌کند که فرمانروای الجزیره خیرالدین باشد یا نمایندهٔ اسپانیا و هافسیدها، اما به خاطر حفظ ظاهر گفتم:

- من هیچ دلیلی نمی‌بینم که جان خودم را برای شـخصی بـه نـام خـیرالدیـن کـه نمی دانم کیست به خطر بیندازم، اما اگر شما این همه به بزرگواری او ایمان دارید چرا خودتان را کنار کشیده‌اید و از من می خواهید سپر بلای شما باشم؟

ابوالقاسم با لحنی که بیشتر به گریه شباهت داشت تا حرف زدن، با هیجان گفت:

- کاش لیاقت این کار را داشتم و می‌توانستم خودم را پیش پای خـیرالدیـن بـزرگ قربانی کنم. متأسفانه من آدم بیچاره‌ای هستم که باید از خدا بخواهم زنده باشم تا در موقعیت مقتضی او با بزرگواری خودش مرا به چیزی برساند که شایستگی آن را دارم.

من که از آن گفتگو خسته شده و امیدوار بودم با هشیار شدن آنها ماجرا نیز تـمام شود، گفتم:

- شما فکر می‌کنید چه کاری از من ساخته باشد؟ اگر من بتوانم خدمتی انجام بدهم دریغ نخواهم داشت، اما این را هم بگویم که چشم و گوش بسته خـودم را بـه خـطر نمی‌اندازم! حالا بی‌پرده برایم بگویید که چه کاری باید انجام بدهم!

ابوالقاسم گفت:

- تو باید با من به الجزایر بیایی. در آنجا به عنوان یک پزشک می‌توانـی اعـتبار و موقعیت خوبی برای خودت دست و پا کنی. برادرت هم با کشتی‌گرفتن در بازار نزدیک محله کلی پول گیرش می‌آید. اگر او به آن اندازه که ما امیدواریم و اعتقاد داریم قوی باشد، شهرتش خیلی زود به گوش سـلیم‌بن هـفس مـی‌رسد و از بـرادرت خـواسـته می‌شود تا در مقابل آن سلطان خون‌آشام هـنرنمایی کـند. در آخـر هـم، دخـتری کـه چشم‌هایش مثل جواهرهای دو رنگ است و به شن و ماسه خیره می‌شود و با انگشت روی آنها خط می‌کشد، پیشگویی می‌کند.

با آن که شنیده‌هایم را باور نمی‌کردم، گفتم:

ـ واقعاً منظورتان این است که مرا از برادرم جدا نمی‌کنید و حتی جولیا را هم می‌آورید؟ و احتیاجی نیست که من از راییل جدا شوم؟

سینان یهودی سرش را تکان داد و گفت:

ـبله و اگر موفق شویم، وظایف دیگری در انتظار تو خواهد بود، ضمن این‌که کم‌کم وفاداری تو آزمایش می‌شود.

من قهقهه‌ای سر دادم وگفتم:

ـحرف‌های آخر شما به هیچ‌وجه برایم جالب نیست، چون اگر موفق شوم، وظایف سنگین بیشتری برعهده‌ام می‌گذارید. شما ازکجا می‌دانید که من وفادارم؟ ازکجا معلوم که به محض رسیدن به الجزایر پیش سلطان سلیم[1] نروم و نقشه‌های شما را برملانکنم؟

در آن حالت نمی‌دانستم که آیا می‌توانم به قولی که در هر شرایطی می‌دهم عمل کنم یا نه؟ چون تا جایی که خودم را می‌شناختم در هر شرایطی باید به وعده‌ام عمل می‌کردم اما، آن موقع، وضع خیلی فرق داشت. من دیگر آدم آزادی نبودم که قولم به خودم تعلّق داشته باشد.

ابوالقاسم چنان که گویی مرا از خودم بهتر می‌شناسد، گفت:

ـ اگرچه تو آدم درس‌خوانده‌ای هستی و ادعا می‌کنی از طبابت سر رشته داری، اما تجربهٔ من می‌گوید که نارو زدن و خیانت کردن کاری نیست که از تو ساخته باشد! تو اگر می‌خواستی به اخلاقیات بی‌توجه باشی حالا در این وضعیت به سر نمی‌بردی!

ـ مگر نه این است که آدم عاقل باید سعی کند وضعیت بهتری برای خودش فراهم آورد؟ شاید من هم با برملاکردن اسرار شما این موقعیت را به دست بیاورم و از بردگی نجات پیدا کنم!

وقتی سینان لب به سخن گشود، آن یک چشمش هم سنگین شده بود. او گفت:

ـبرده! شاید با این کار کمی خوشحال شوی، اما مصیبت بزرگی در انتظارت خواهد

۱ـ سه نفر از سلاطین عثمانی، سلیم نام داشته‌اند. در اینجا منظور سلطان سلیم اول است که در سال ۹۱۸ هجری قمری یا ۱۵۱۲ میلادی تا ۹۲۶ قمری یا ۱۵۲۰ میلادی حکومت داشت. او بسیار جسور و سفاک بود. مورخان ترک او را «یاووز» یعنی برندهٔ قاطع و اروپائیان وی را «درنده» لقب داده‌اند. سلطان سلیم طی هشت سال سلطنت خود شاه اسماعیل صفوی پادشاه ایران را مغلوب و کردستان و دیاربکر را به ممالک عثمانی ملحق ساخت. شام و مصر و عربستان را از ممالیک منتزع کرد و کمی بعد بر حرمین شریفین سیادت یافت و خلیفهٔ عباسی را مطیع خود کرد و اشیاء مقدس متعلق به پیغمبر اسلام را از او گرفت و حق خلافت را به خود اختصاص داد. از آن تاریخ بود که سلاطین عثمانی لقب امیرالمؤمنین را اختیار کردند. سلطان سلیم با همهٔ سنگدلی از علم و ادب بی‌بهره نبود و به فارسی شعر می‌گفت و مجموعه‌ای از اشعار پارسی او در دست است. علمای دینی و اهل ادب را گرامی می‌داشت و در مذهب تسنن متعصب و در سیاست سختگیر و زودکش بود.

بود؛ چون دیر یا زود دست خیرالدین به تو می‌رسد و داغت را به دل مادرت می‌گذارد.

اما ابوالقاسم دستش را بلند کرد و با لبخند گفت:

ـ سینان هیجان‌زده نشو؛ شغل من شناختن مردم است و به تو می‌گویم که میکاییل حکیم به تو خیانت نمی‌کند، اما نمی‌توانم بگویم این را از کجا می‌دانم و فکر می‌کنم حتی خود میکاییل هم این را نمی‌داند.

اعتماد او اصلاً برایم مفهوم نداشت. چون به یاد زندگی گذشته‌ام افتادم و دانستم که نه او و نه هیچ کس دیگری برای اعتقاد من تره هم خرد نمی‌کند؛ اگرچه همواره رفتار صادقانه‌ای داشتم. این بود که گفتم:

ـ من فقط یک برده هستم و نمی‌توانم مطابق میل خودم عمل کنم، اما اگر ابوالقاسم به من اعتماد کند من هم سعی خواهم کرد شایستهٔ اعتماد او باشم. به یک سؤال دیگر من جواب بدهید، آیا یک برده می‌تواند برده داشته باشد؟

سؤال من موجب تعجب آنها شد، اما سینان یهودی فوراً پاسخ داد:

ـ البته اگر یک برده موقعیت آبرومندی برای خودش دست و پا کند می‌تواند صاحب برده شود. اما چنان برده‌هایی هم، به ارباب او تعلق دارند.

آن پاسخ باعث شعف بسیار من شد و گفتم:

ـ پس به خواست خدا تسلیم می‌شوم و اگر وفاداری من با مرگ ثابت می‌شود، این تقدیر را می‌پذیرم و نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم. بیایید و خودتان را نجیب‌زاده و گشاده‌دست نشان بدهید و در صورت موفق شدن که خیلی در آن شک دارم، قول جولیای کنیز را به عنوان برده به من بدهید.

سینان یهودی ریشش را خاراند و گفت:

ـ برده! تو کی هستی که با من چانه می‌زنی؟

با تعجب گفتم:

ـ چانه‌ای در کار نیست. چنین وعده‌ای، وفاداری یا اشتیاق مرا برای خدمت، به اندازهٔ یک تار مو هم افزایش نمی‌دهد. من حتی قانع نشده‌ام که موافقت شما نشانه‌ای از گذشت نسبت به من باشد، معهذا فروتنانه از شما استدعا می‌کنم که بگویید او را به من می‌دهید.

سینان افسرده و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

ـ میکاییل! بردهٔ عزیز من، من قول می‌دهم همان روز که خیرالدین با گام‌های پیروزمند به طرف دروازه‌های باز الجزایر برود، این دختر از آن تو خواهد شد و من در

حضور شهود از حقوق خودم نسبت به او صرف‌نظر می‌کنم و اگر زیر قولم زدم بردهٔ شیطان باشم و خدا مرا نیامرزد.

او از شدت احساسات مرا در آغوش کشید و ابوالقاسم هم دست‌هایش را به دور ما دو نفر حلقه کرد. بعد سینان فرش گران‌بهایی را با لگد کنار زد و یک حلقهٔ مسی در زیر آن پدیدار شد که به یک سنگ مرمر متصل بود. او با کوشش بسیار سنگ را بلند کرد و بدون در نظر گرفتن وقار و موقعیتش، کف اتاق درازکشید و دستش را به داخل سوراخ برد و یک کوزه از داخل آن بیرون آورد.

ابوالقاسم که آرزوهایش را دور از دسترس نمی‌دید، یک لحظه چشم از من برنمی‌داشت، مثل این بود که مراقب گنج گران‌بهایی است که تازه کشف کرده و از ارزش واقعی آن بهت‌زده است. وقتی سینان به من گفت که معجون تازه را امتحان کنم، ابوالقاسم میان حرفش دوید وگفت:

ـ این بار من معجون را امتحان می‌کنم، امیدوارم به سلامت هیچ کدام از ما آسیبی نرساند. چون حاضر نیستم این جوان را که در اول راه زندگی قرار دارد و می‌تواند از زندگی لذت ببرد به خاطر امتحان کمی معجون به خطر بیندازم.

سینان قهقههٔ مستانه‌ای سر داد وگفت:

ـ نمی‌دانم چرا به من سینان جهود می‌گویند؟ باید به تو ابوالقاسم جهود می‌گفتند! ظاهراً بوی استفاده به مشامت خورده که حاضری جانت را هم برایش به خطر بیندازی!

ابوالقاسم با تیزهوشی بسیار، که از او توقع داشتم، در جواب سینان گفت:

ـ ما به اتفاق کارهای بسیاری در پیش داریم و امیدواریم کلید مشکل در دست این جوان باشد.

من از اتفاقاتی که بعد از آن افتاد، خاطرهٔ روشنی ندارم، صبح روز بعد که چشم‌هایم را بازکردم فکر می‌کردم تمام ماجرای دیروز رؤیایی بیش نبوده، اما بعدازظهر، سینان به من گفت که برای مسافرت آماده شوم.

غروب بود که ابوالقاسم ما را به طرف کشتی کوچکی در بندر هدایت کرد. جولیا هم آمد. نخست روگرفته و چنان مغرور بود که با ما حرف نمی‌زد. خیلی زود با کمک باد موافق در دریا بودیم و ابوالقاسم همان‌طور که بی‌سروصدا و غیرمحسوس به جزیرهٔ جربا آمده بود آنجا را ترک کرد.

چادر شب بر دریا کشیده شد. شب دریا اگر دغدغهٔ خاطری در میان نباشد و آدم احساس خطر نکند، خیال‌انگیز و وسوسه کننده است. نگاهم نمی‌توانست تاریکی را از

هم بدرد و به دوردست‌ها برسد. سیاهی چون دیواری بی‌منفذ مقابل دیدگانم بود. دستانم را پشت گردنم به هم قلاب کردم. نمی‌دانم چه مدتی در آن حالت ماندم و تکیه بر دیوارهٔ عرشه به سیاهی بی‌انتها خیره شدم. سکوت شب را فقط حرکت آرام کشتی ما برهم می‌زد. نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم که ناگهان شبحی زیبا در چشم‌اندازم قرار گرفت. جولیا بود که آرام و خرامان تاریکی و سکوت شب دریا را به هم زد و در مقابل چشمانم قرار گرفت؛ به نظرم آمد که لاغرتر شده است. قبل از هر حرفی، نگاهم متوجهٔ نقاب چهره‌اش شد. نقابی وجود نداشت. چهرهٔ خوش‌حالت او بی‌نقاب در مقابلم بود. سایه‌های شب طرح غیرقابل وصفی به چهرهٔ او داده بود. نمی‌دیدم اما می‌دانستم که لبخندی زیبا لب‌هایش را زینت داده است. آن همه خوش‌اقبالی برایم قابل قبول نبود. بی‌این که بدانم چرا، نگران خطراتی بودم که انتظارم را می‌کشید. با این که رنج بسیار کشیده بودم، اما ستارهٔ بداقبالی‌ام هنوز افول نکرده بود.

۵

بعد از مدتی سفر بر پهنهٔ دریا که درست به خاطر ندارم چند شبانه‌روز به طول انجامید، در چشم‌انداز من رفته‌رفته ساحل پدیدار شد. روز به پایان بود و هوا رو به تاریکی داشت، خورشید در آن سوی ساحل غروب کرده بود و فقط تابش قرمز رنگ آن، درخت‌ها و دکل‌هایی را که سیاه به نظر می‌آمد، در نگاهمان می‌نشاند.

با رؤیت ساحل، ابوالقاسم جان تازه‌ای گرفت و وقتی در تدارک پیاده شدن بودیم، ما را دور خودش جمع کرد و دستورات لازم را داد. تأکید ابوالقاسم این بود که به صورت آدم‌های جدا از هم و نه یک گروه که در مجموع به ابوالقاسم تعلق دارند، پیاده شویم و رفتارمان طوری باشد که جلب‌نظر نکنیم. اولین دستوری که به ما داد این بود که لباس مندرس بپوشیم. وقتی از او پرسیدم که چرا باید تغییر لباس بدهیم، گفت:

ـ اولین وظیفهٔ ما پنهان ماندن از نظر مأموران است، چون آنها برای درآمد خودشان هم که شده اجازه نمی‌دهند افراد ناشناس و مهّم به راحتی وارد الجزایر شوند. شما اگر با سر و وضع آراسته قدم به بندر بگذارید، مورد سوءظن قرار می‌گیرید و پاپیچتان می‌شوند که از اموالتان مالیات بگیرند، از آن گذشته حضور آدم‌های با اصل و نسب در اینجا شبهه ایجاد می‌کند و آنها از خودشان می‌پرسند که لابد برای مقاصد خاصی به این منطقه آمده‌اند.

هنوز حرف ابوالقاسم تمام نشده بود که کشتی تغییر مسیر داد و حرکتش کند شد و پس از لحظاتی توقف کرد. منظرهٔ چراغ‌های ساحل، به خصوص چراغ‌هایی که بر گلدسته‌های پراکنده بر سطح شهر دیده می‌شد، نوید شهری بزرگ را می‌داد. وقتی از ابوالقاسم پرسیدم چرا کشتی متوقف شد، گفت:

ـ ما نمی‌توانیم یک‌راست وارد بندرگاه شویم و در بارانداز پهلو بگیریم. به همین دلیل ناچاریم امشب را در اینجا بگذرانیم و منتظر فرصت مناسب باشیم و فردا، در نقطه‌ای دورتر پهلو بگیریم و بدون جلب‌نظر، خودمان را به شهر برسانیم.

آن شب تا دیرگاه بر عرشه بیدار بودم. بعد از نیمه شب که هوا اندکی رو به سردی گذاشت، راییل را بغل کردم و مدتی را در حالت خواب و بیداری گذراندم. روز بعد که خود را آمادهٔ رسیدن به ساحل می‌کردیم احساس خستگی از بی‌خوابی شب گذشته عذابم می‌داد.

کشتی ما، یک‌راست به الجزیره نرفت، چون ابوالقاسم عنوان کرد که دهانهٔ لنگرگاه و بارانداز بندر جزیرهٔ مقابل در تصرف اسپانیائی‌ها است. به همین دلیل، با فاصله نسبتاً زیادی از ساحل پیاده شدیم. بعد از پیاده شدن فهمیدیم تنها کسانی نیستیم که از بیراهه کالا و جنس به شهر وارد می‌کنند. در خلیج کوچکی که در آن لنگر انداخته بودیم، تعداد زیادی قایق کوچک دیدیم که صاحبان آنها خیلی صریح سلیم‌بن هفس و اسپانیایی‌ها را به خاطر اشکال‌تراشی در تجارت شرافتمندانه، دشنام می‌دادند. آن قایق‌ها بارهای مسیحیان اسیر را تخلیه می‌کردند. غنایم را لای حصیر پنهان کرده بودند و به جای مهرهای گمرکی هم لکه‌های بزرگ خون بر روی بارها دیده می‌شد. با دیدن آن وضعیت قلبم فرو ریخت.

ظهر نشده بود که کشتی پهلو گرفت، اما ابوالقاسم اجازه نداد به طرف ساختمانهای شهر برویم. وقتی به او اعتراض کردم، گفت:

- میکاییل طبیب! شاید به تو گفته‌اند که انسان آگاه و با شعوری هستی، اما یادت باشد این آگاهی در همه جا به نفع انسان نیست. ما ناچاریم جایی برای ماندن پیدا کنیم که تا فردا در آن بمانیم و من فرصت داشته باشم مقدمات ورودمان را به شهر فراهم کنم.

چاره‌ای نداشتیم جز این که تسلیم دوراندیشی‌های ابوالقاسم شویم.

شب را در کلبهٔ یک دهقان سیاه‌چرده که دوست ابوالقاسم بود گذراندیم. میزبان سیاه چردهٔ ما زیاد حرف نمی‌زد. روز بعد ابوالقاسم الاغی کرایه کرد و بر پشت آن دو سبد بزرگ گذاشت و به جولیا پیشنهاد کرد داخل یکی از آنها برود. بعد از جرّ و بحث بسیار، که جولیا پذیرفت داخل سبد شود. ابوالقاسم چند روستایی که قصد ورود به شهر داشتند را ترغیب کرد تا قسمتی از بارهای او را که از کشتی خالی کرده بود در میان لوازم و اثاثیه‌شان پنهان کنند. وقتی ابوالقاسم مثل آدم‌های مفلوج دست‌هایش را به هم پیچاند و لباس‌های کثیفی را که کرایه کرده بود پوشید و به باربرهای سفید و سیاه التماس کرد تا به یک فقیر مفلوک رحم کنند و کالایش را از غارت سلیم‌بن هفس نجات بدهند، احساس کردم موجودی مفلوک‌تر از او ندیده‌ام.

وقتی جولیا در سبد قرار گرفت، بیشتر از آن که مرا متأثر کند باعث خنده‌ام شد.

جولیای مغرور، به صورت توده‌ای پارچهٔ درهم، در سبد مچاله شد. آن وضعیت حتی برای راییل هم جالب بود، چون قبل از بسته شدن سبد چند بار روی پاهای عقب بلند شد و سعی کرد به داخل سبد بپرد، اما خود ابوالقاسم به یک گدای تمام‌عیار تبدیل شده بود. شاید ذات اصلی آن مرد چیزی بیشتر از یک گدای سمج نبود، از بداقبالی ما بود که گرفتار او شده بودیم. اگر او را از قبل نمی‌شناختم پذیرفتن او به عنوان یک آدم عادی که می‌تواند جز گدایی کار دیگری داشته باشد، برایم غیرممکن بود. در همان حال که ابوالقاسم سرگرم تمرین اصول حقه‌بازی‌اش بود، جولیا از میان سبد برخاست و اعلام کرد که دیگر حاضر نیست در سبد پنهان بماند.

چشمه‌ای که او در اولکار بازی کرد ساده‌ترین فریبش بود، چون با نزدیک شدن به الجزیره به من گفت:

ـ میکاییل پسرم، کار تجارت ما درواقع انجام وظیفهٔ خطرناکی است. ما نمی‌توانیم برای مدت زیادی بدون جلب توجه این کار را بکنیم. احتیاط شرط اصلی است. بهتر است آدم حقیر و مسخره به نظر برسد تا این که سرش بر باد برود. من به سروصدا راه انداختن در الجزیره معروف هستم و به همین جهت تا حد امکان هیاهو راه می‌اندازم. معمولاً بچه‌ها سر به دنبالم می‌گذارند و انگشت‌نمایم می‌کنند. من دفعات بی‌شماری به خاطر حقه‌ها و کارهای جسورانه و کلاه‌گذاشتن سر مأمورهای گمرک سلیم‌بن هفس، تنبیه شده‌ام. این بار هم بدون شک برایم مسأله‌ای پیش می‌آید و مقداری از کالاهایم به نفع بیت‌المال ضبط خواهد شد. اما تمام این‌ها معمولی است. بهترین بخش متاعم سالم می‌ماند. من راه و رسم بازی را بلدم. راستی برای برادر پهلوان تو مسأله‌ای نیست اگر از حالا تا پایان کار سر به سرم بگذارد؟ چون کسی به مردی که به وسیلهٔ برده‌هایش مسخره شود، توجه نمی‌کند.

وقتی به اندی گفتم که ابوالقاسم بدش نمی‌آید سر به سرش بگذاری و با او شوخی کنی، مثل این که تمام رنج سفر را فراموش کرده باشد، به عنوان مقدمه او را بغل کرد و بوسه‌ای پر صدا بر پیشانی کثیفش زد که فقط کمی از آن از دستار بیرون مانده بود و از آن پس هم، در تمام مدت از ته دل خندید.

خیلی زود متوجه شدم که حومهٔ الجزیره زیبا، غنی و پر از درخت‌های میوه و باغ‌های متعدد است و این، در حالی بود که تعداد زیادی آسیاب بادی بر دامنهٔ تپه‌ها خبر از ثروتمند بودن شهرها می‌داد. ما به رودخانه‌ای رسیدیم که در ساحل آن عدهٔ زیادی زن سیه‌چرده و پوست قهوه‌ای به چشم می‌خورد.

زن‌ها که بیشترشان لباس قهوه‌ای روشن به تن داشتند و دامن‌های گشاد خود را دور کمر پیچیده و هرکدام انبوهی لباس پیش‌رو داشتند و در حال شستن آنها بودند. لباس‌ها که رنگ روشن داشت به سیاهی و تیرگی پوست زن‌ها نمود بیشتری می‌داد، برایم جالب بود که می‌دیدم زن‌ها موجوداتی قوی هیکل و ظاهراً تندرست هستند و از لحاظ قدرت و مقاومت اصلاً با زن‌هایی چون جولیا جور در نمی‌آیند.

در همان حال که در امتداد رودخانه قدم برمی‌داشتیم، عده‌ای از روستاییان را دیدیم که با گوسفند و بز و بعضی نیز با مرغ و خروس به طرف شهر می‌روند.

شهر، در کنار دریای کبود رنگی قرار داشت که در زیر نور آفتاب می درخشید. دور شهر به وسیلهٔ دیواری محکم و خندقی ژرف احاطه شده بود و بلندترین نقطه در آن منطقه جایی بود که به شهر و بندر مشرف بود. در مقابل دروازهٔ شرقی گروه زیادی به ما ملحق شدند. نگهبان‌ها با چوبدستی، گوسفندها را از بزها جدا می‌کردند و به روستایی‌ها اجازهٔ عبور می‌دادند و بار و بندیل غریبه‌ها را تفتیش می‌کردند. ابوالقاسم اصرار داشت که ما پا به پای او حرکت کنیم. او قبل از رسیدن به دروازه، قسمتی از دستارش را روی صورتش کشید و شروع به زمزمه کرد. و با این ترفند سعی داشت دزدکی از کنار نگهبان‌ها بگذرد. اما آنها او را گرفتند و دستار را از صورتش کنار زدند.

در آن لحظه هیچ موجودی مفلوک‌تر از ابوالقاسم در دنیا قابل تصور نبود. چنان چهرهٔ قابل ترحمی به خود گرفت که من نیز فراموش کردم با چه مرد دغلبازی روبه‌رو هستم.

ابوالقاسم در جمع مأمورانی که مانع رفتنش شده بودند، با ناله و فریاد و بیشتر با التماس و تضرع می‌چرخید و چنان که گویی قصد دارد دست به دامان کسی شود، پس از نثار چند ناسزا به خودش گفت:

ـ چرا این‌قدر اذیتم می‌کنید؟ من بدبخت‌ترین مرد دنیا هستم.

نگهبان‌ها خندیدند و گفتند:

ـ ابوالقاسم ما ترا می‌شناسیم، نمی‌توانی ما را فریب بدهی. بگو ببینم این دفعه چه داری؟ وگرنه، همه‌اش را از دست می‌دهی!

ابوالقاسم به من و اندی و جولیا که سوار بر الاغ بود، اشاره کرد و گریه کنان گفت:

ـ شما سنگدل‌ها نمی‌بینید که من چهار تا تخم‌مرغ و مرغ می‌آورم تا از آن‌ها جوجه بگیرم؟

نگهبان‌ها بدون توجه به سر و صدای ابوالقاسم ما را به اتاق نگهبانی بردند.

ابوالقاسم در برابر نگهبان به ما سیلی زد.

من برگشتم و گفتم:

- آیا همهٔ مردم این شهر با برده‌هایشان این‌طور رفتار می‌کنند؟ من انسان باارزشی هستم و تو اگر موجود احمق و بیچاره‌ای نبودی هرگز این کارت را فراموش نمی‌کردم، اما با آدم مفلوکی چون تو چه می‌توانم بکنم؟

ابوالقاسم با حرکت دست وانمود کرد که می‌خواهد مرا تنبیه کند، اما با دیدن چهرهٔ من آن کار نکرد و ناله کنان گفت:

- می‌بینی که حتی برده‌هایم چه رفتاری با من دارند! مگر من چه گناهی کرده‌ام که خداوند ارزش مرا آن‌قدر پایین آورده است که با چنین مخلوقاتی سروکار پیدا کرده‌ام؟

نگهبان‌ها او را نزد رییس‌شان هدایت کردند.

رییس نگهبان‌ها با دیدن ابوالقاسم خیره به سر تا پایش نگاه کرد و با خنده‌ای که نشان می‌داد از قبل او را می‌شناسد، گفت:

- بسیار خوب، این بار چه همراه آورده‌ای؟ سعی کن راست بگویی؟

ابوالقاسم با لحنی التماس‌آمیز گفت:

- سرورم! حسن‌بن اسماعیل! آدم فقیری مثل من چه می‌تواند همراه بیاورد که لیاقت ضایع کردن وقت شما را داشته باشد؟

رییس نگهبان‌ها گفت:

- اولین باری نیست که با این حقه‌بازی‌ها از چنگ مأموران ما فرار می‌کنی! راست بگو وگرنه، دستور می‌دهم اموالت را ضبط کنند!

ابوالقاسم با التماس گفت که حاضر است بابت اجناسی که همراه دارد مبلغی بپردازد و مانع تفتیش مأموران شود. اما رییس نگهبان‌ها به یکی از مأموران دستور داد از اموال او صورت‌برداری کند.

ابوالقاسم قبل از این که مأمور شروع به بازرسی اموالش کند دست رییس نگهبان‌ها را گرفت، به زور آن را بوسید و با تضرع گفت:

- سرور من! مأموران شما قبل از این به آدم بیچاره‌ای چون من، لطف بیشتری داشتند و اجازه می‌دادند حداقل چیزی همراه خودش داشته باشد که بتواند از طریق آن، لقمه‌ای نان بخور و نمیر به دست بیاورد.

رییس نگهبان‌ها دستش را پس کشید و با اشارهٔ دست به مأمور گفت کارش را انجام بدهد. در تمام مدت صورت‌برداری، ابوالقاسم مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرید و داد

و فریاد می‌کرد. پس از آن که کار مأمور تمام شد، ابوالقاسم خطاب به رییس نگهبان‌ها گفت:

- من آدم پاکی هستم که سعی کرده در طول زندگی کسی را فریب ندهد، من چیزی نیاورده‌ام که مجاز به آوردنشان نباشم. حقوق چیزهایی را هم که آورده‌ام حاضرم بدهم. برای ضمانت، و به عنوان خوش‌نیتی، یکی از سه جواهر ارزشمندی را که آخرین دارایی‌هایم به شمار می‌رود به شما می‌دهم.

مأمورها راضی شدند و با خنده جواهر را پذیرفتند. آنجا بود که فهمیدم آن شهر طور دیگری، غیر از آنچه می‌گفتند اداره می‌شود. چون مأمورهای رسمی به خودشان اجازه می‌دادند به وضوح رشوه بگیرند.

وضع طوری بود که به راحتی می‌شد فهمید آنها ابوالقاسم را خوب می‌شناسند و سختگیری فقط برای گرفتن رشوه بیشتر است. ابوالقاسم هم آنها را می‌شناخت و سعی می‌کرد در لحظهٔ مناسب حرکت مناسبی انجام بدهد. اما آن مقدمه‌چینی باعث نشد ابوالقاسم در آخرین لحظه مرتکب اشتباه یا به قول خودش بدبیاری نشود.

ابوالقاسم همین که خواست خارج شود، تکه‌ای عنبر که به اندازهٔ یک دست مشت شده بود، از زیر بازویش رها شد و چون گرم بود به محض افتادن بر زمین بوی خوشی در اتاق پراکند.

رنگ چهرهٔ ابوالقاسم مثل گچ سفید شد و من نتوانستم بفهمم او چطور توانست خودش را کنترل کند، مگر این که طوری زندگی کرده باشد که چنان وقایعی برایش به طور مرتب تکرار شود و درواقع چنین حوادثی برایش به صورت مسأله‌ای عادی درآمده باشد، یا در نهایت به پشتیبان و یاوری قوی‌تر از آن افراد متکی باشد. او پس از کمی این پا و آن پا شدن گفت:

- حسن‌بن اسماعیل! من حقیقتاً فراموش کرده بودم که یک تکهٔ کوچک عنبر دارم. ضمناً یک ساربان که یک چشمش کور است، با شتر، خورجین جو حمل می‌کند که داخل آن چند کوزه معجون پنهان کرده است. اجازه بده شتر رد شود. فردا بعدازظهر سری به من بزن، تا بتوانیم درست و حسابی گپ بزنیم. حالا هم به عنوان حسن‌نیت من می‌توانی این تکه عنبر را نگه داری. من که به این سادگی نمی‌توانم محبت تو را جبران کنم، ساربان و خورجین‌های جو را فراموش نکن. بار شتر درواقع پاداش شماست که فردا مجلسمان را دلنشین‌تر خواهد کرد.

مأمور خندهٔ تمسخری سر داد، اما موافقت کرد و حتی عنبر را هم پس داد و گفت که

عطر آن فضا را غیرقابل تحمل می‌کند.

ابوالقاسم به محض آن که خودش را در خیابان باریکی دید، تر و فرز دستی به شانه‌های اندی زد و با فریاد گفت:

- برای ابوالقاسم راه باز کن! صدقه‌دهنده و دوست فقرا، از سفری برمی‌گردد که وجودش را متبرک کرده و برایش برکت داشته است. میکاییل تو هم به این برادرگردن کلفتت بگو شوخی و مسخره‌بازی تمام شد. این وضع مربوط به قبل از دروازهٔ شهر بود، حالا من ارباب او هستم.

به علامت توافق نیمه تعظیمی کردم و به اندی فهماندم که از این پس او ارباب است و ما برده و بندهٔ او. وضعیت جولیا هم در آن حالت خنده‌دارتر از ابوالقاسم بود. او با روبند و نقاب سعی می‌کرد از به هم خوردن تعادل سبدی که به جای کجاوه در آن نشسته بود جلوگیری کند.

هنوز با دروازهٔ شهر فاصله زیادی نگرفته بودیم که ابوالقاسم به من گفت:

- پس این یال وکوپال برادرت به چه درد می‌خورد؟ چرا برای من راه باز نمی‌کند؟

از آن درخواست خوشم نیامد، اما به ناچار در گوش اندی گفتم که پیش‌قراول ابوالقاسم باشد.

اندی مجبور بود هم بارش را به دوش بکشد، هم راه را از میان انبوه جمعیت برای ابوالقاسم باز کند. وقتی از میان بازار می‌گذشتیم و به طرف کلبه ابوالقاسم در نزدیکی بندر می‌رفتیم، بیشتر جلب توجه می‌کردیم. از پشت سر و از قاب پنجره‌ها نگاه‌های کنجکاو ما را می‌پاییدند و خیلی زود گروهی بچهٔ مزاحم پر سر و صدا پشت سرمان به راه افتادند. ابوالقاسم پشت‌سر هم سکه مسی میانشان می‌انداخت تا شاهد بخشندگی و کرامات او باشند.

خانهٔ ابوالقاسم یک کلبهٔ گلی بود. یک مغازهٔ کوچک هم داشت که درش بسته و پر از کوزه‌هایی بود که بوی گند می‌داد. در حیاط یک بردهٔ بی‌دست‌وپای مفلوک نگهبانی می‌داد. برده مفلوک کر و لال مادرزاد بود و با اشارهٔ دست و انگشت به ابوالقاسم حالی کرد که در غیاب او چه مسایلی اتفاق افتاده است و پشت‌سر هم ردای ابوالقاسم را می‌بوسید. من نمی‌توانستم درک کنم که چطور آدمی مثل ابوالقاسم توانسته به چنین برده‌ای که حتی اسم هم نداشت، خواست‌هایش را بفهماند. چون حرف زدن ابوالقاسم آن‌قدر بی‌سروته بود که آدم‌های تیزهوش هم که به ثقل سامعه مبتلا نبودند به سختی می‌توانستند از حرف‌هایش چیزی بفهمند چه رسد به آن بردهٔ مفلوک که از

شنوایی به طور کامل محروم بود. از مسایل دیگری که در ارتباط با این بردهٔ بی دست وپا بعدها نیز اتفاق افتاد و موجب تعجب ما شد این بود که بارها و بارها دیدم او که نمی‌توانست خودش را سر پا نگه دارد، به هنگام جابه‌جا کردن ظروف تعادلش را از دست می‌داد و ظروف گران‌قیمت را به زمین می‌انداخت و می‌شکست، اما ابوالقاسم که برای پشیزی جان می‌داد، از این بابت او را سرزنش نمی‌کرد. حتی وقتی مواد غذایی را از بین می‌برد و خوراکی می‌پخت که قابل خوردن نبود با مهربانی نگاهش می‌کرد و به هر جان کندنی بود از آن غذا می‌خورد. شکیبایی ابوالقاسم در برابر آن بردهٔ بی‌نام همهٔ ما را متعجب کرد. وقتی از ابوالقاسم پرسیدم که چرا این همه با برده‌اش مدارا می‌کند، گفت:

- رفتار او کاملاً مطابق میل من است، چون از حرف‌هایی که در این خانه زده می‌شود، چیزی نمی‌فهمد و نمی‌تواند آنچه را می‌بیند برای کسی بازگو کند. ضمن این که او در طول روز وسیلهٔ تمرین خوبی برای صبر و بردباری من است و این خصوصیات در حرفهٔ خطرناک من لازم است.

ما وقتی قدم به خانهٔ محقر ابوالقاسم گذاشتیم فقط دو اتاق دیدیم که کف آنها خراب و ناصاف بود. جولیا نقابش را کنار زد و با تعجب گفت:

- من باید در چنین دخمه‌ای زندگی کنم؟

جولیا که نمی‌توانست نارضایی‌اش را پنهان کند؛ ناخشنودی خود را با صدای بلند و بدخلقی اعلام کرد. ابوالقاسم برای دلداری او دستی به شانه‌هایش زد و غلام کر و لال با دیدن ناراحتی جولیا، جلوی او زانو زد و پیشانی‌اش را به خاک مالید. اما جولیا او را با نوک کفش راحتی قرمز رنگش به کناری زد و دست ابوالقاسم را که برای دلداری روی شانه‌اش گذاشته شده بود با جیغ و فریاد کنار زد و گفت:

- مرا در بازار به هر کس که دلت می‌خواهد بفروش، اما نزدیک من نیا وگرنه شاهرگم را با دشنه می‌برم.

ابوالقاسم که حسابی از داد و فریاد جولیا دستپاچه شده بود، برای دلجویی او گفت:

- قول می‌دهم وضع ترا بهتر کنم. مرا ببخش که بی‌توجه بوده‌ام. تو برای من یک زن معمولی نیستی که بتوانم ناراحتیت را تحمل کنم!

جولیا از دلجویی ابوالقاسم به جای آرام شدن ناراحت‌تر شد و با فریاد گفت:

- من نمی‌دانم آن مرد کودن چرا مرا به تو داد که از دیدنت متنفرم؟ من اینجا به بهترین امکانات هم اهمیت نمی‌دهم، بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که به

من نزدیک نشوی.

ابوالقاسم دست‌هایش را به هم مالید و با چشمانی که دیگر فروغی از شادمانی در آنها نبود، گفت:

ـ افسوس، ملکهٔ قلب من! چطور می‌توانی به من پرخاش کنی؟ می‌ترسم با خریدن تو از سینان یهودی معاملهٔ بدی کرده باشم، او قسم خورد که تو می‌توانی آینده را با کشیدن چند خط روی شن و ماسه پیشگویی کنی.

من که نمی‌توانستم شاهد ناراحتی بیشتر جولیا باشم برای دلجویی به او نزدیک شدم و گفتم:

ـ جولیا به خاطر من هم که شده شرایط را تحمل کن تا راهی پیدا کنیم، تو هم به این وضع عادت می‌کنی، امیدوارم به زودی بتوانیم شرایط بهتری داشته باشیم.

جولیا با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

ـ تمام این مشکلات ناشی از عمل نسنجیدهٔ توست. اگر آن روز خواهش مرا قبول می‌کردی و می‌پذیرفتی که نباید چشم‌هایم را ببینی، شومی آنها دامن همهٔ ما را نمی‌گرفت. در این میان تقصیر تو نیز کم نیست.

ابوالقاسم با حالتی احمقانه و در عین ترحم‌انگیز گفت:

ـ من به امید استفاده از پیشگویی تو، مبلغ زیادی پول به آن مرد فریبکار دادم. او گفت که تو می‌توانی با کمک نقش‌هایی که روی ماسه‌ها به وجود می‌آوری آیندهٔ دیگران را پیشگویی کنی و از این بابت من خواهم توانست درآمد زیادی داشته باشم.

جولیا چنان متحیر شده بود که نالیدن را فراموش کرد و گفت:

ـ او خودش به من یاد داد که در میان شن و ماسه خط بکشم و آنچه را می‌بینم بگویم، اما نمی‌دانستم این کار یک نوع غیبگویی است.

ابوالقاسم جواب داد:

ـ برای من هم باید روی شن و ماسه خط بکشی و آنچه را که می‌بینی برایم بگویی. باید اسرارم را پیش تو بازگو کنم. دنبال من بیا، اما یک کلمه درباره چیزهایی که می‌بینی حرف نزن.

ابوالقاسم از پناهگاهی، کلیدی را که لای تکهٔ کوچکی پارچه پیچیده شده بود بیرون آورد و دری را باز کرد و ما را به یک اتاق تاریک برد. در آنجا بشکه‌ها و کوزه‌های پخش شده درکف اتاق را آنقدر جابه‌جا کرد که دریچهٔ تیره رنگی نمایان شد. ابوالقاسم قفل‌ها را باز کرد و ما به اتاقی رفتیم که با فرش‌های گران‌قیمت مفروش بود و مقدار قابل

توجهی ظروف برنجی و مسی زیبای دست‌ساز در آن قرار داشت. صاحب ما، حصیری راکه بر دیوار نصب شده بود کنار زد و دری را با طرح فلزی به ما نشان داد. پشت در یک پستو بود که یک صندوق پهن در آن قرار داشت. او در را با کلید مخصوصی باز کرد و چراغ پیه‌سوز قیف مانندی را روشن کرد که خیلی زود دود آبی رنگ آن فضای اتاق را پر کرد. ابوالقاسم در یک صندوق آهنی را گشود و از درون آن گردن‌بندهای دراز، پارچه‌های ابریشمی، ظروف نقره‌ای و تعداد زیادی جام طلایی بیرون آورد. تصور من از رفتار او این بود که قصد جلب رضایت جولیا را دارد.

او گفت:

ـ تمام اثاثیهٔ این خانه متعلق به تو است، مشروط بر این که با من مهربان باشی و از اوامرم اطاعت کنی. من برای آیندهٔ تو نقشه‌های خوبی دارم که مطمئنم به نفع همهٔ ما خواهد بود.

جولیا پس از مدتی جر و بحث با ابوالقاسم به او گفت:

ـ اما تو باید کلید را به من بدهی تا هر وقت دلم خواست در اینجا استراحت کنم. من به کسی اجازه نمی‌دهم موقع خواب یا وقتی با خودم خلوت کرده‌ام مزاحمم بشود و اگر فکر می‌کنی که می‌توانی مرا به همسری خود دربیاوری، سخت در اشتباهی.

از حرف جولیا خون به چهره‌ام دوید، اما چاره‌ای نداشتم جز این که خودداری کنم.

ابوالقاسم مغرورانه گفت:

ـ تو نه تنها امکان استراحت در اینجا را داری، بلکه تاج سر همهٔ ما هستی. تو از این پس می‌توانی تا هر وقت که مایل باشی بخوابی و به هر کس که دلت خواست فرمان بدهی و هیچ کس حق ایجاد مزاحمت برای تو را نخواهد داشت.

جولیا بار دیگر با صدای بلندتر گفت:

ـ منظورم این نیست که کسی توقع نداشته باشد که من کاری انجام بدهم. من می‌خواهم در اتاقی جدا زندگی کنم.

ابوالقاسم با تردید و احتیاط گفت:

ـ اما جولیا تو به عنوان کنیز و همسر من به حساب می‌آیی.

جولیا جیغ کوتاهی کشید و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد و با صدای بغض‌آلود، طوری که همهٔ ما بشنویم گفت:

ـ من نمی‌دانم چه کسی به خودش حق داده به جای من تصمیم بگیرد؟ ممکن است جسم من در اختیار تو باشد، اما اطمینان داشته باش که هرگز نخواهی توانست روحم را

در اختیار بگیری، یا وادارم کنی به کسی علاقه و توجه نشان بدهم.

ابوالقاسم خودش را به نشنیدن زد و روی یک جام طلایی تف انداخت و بعد با دقت با گوشه ردایش آن را پاک کرد. با یک اشاره او بردهٔ کر و لال آب خوردن آورد و ابوالقاسم داخل ظرف، علف خوشبویی انداخت که آب را معطّر کرد و عطش‌زدایی آن را بالا برد. آب راکه نوشیدیم، از ما دعوت کرد روی فرشی بنشینیم و در همان حال یک سینی بزرگ مسی آورد. آن را پر از شن و ماسهٔ تمیز کرد و به جولیا دستور داد کنار آن بنشیند و گفت:

ـ ای دلیله[1] من! از همان روزی که سینان یهودی از هنر عجیب تو برایم حرف زد بی‌تابانه در انتظار این روز بودم. با چشمان شگفت‌آورت به شن و ماسه خیره شو، آن را با انگشتانت به هم بزن و هر چه راکه دیدی به من بگو.

نمی‌دانم گیاه سبز رنگی که ابوالقاسم در آب ریخت چه تأثیری داشت و چه بود، اما هر چه بود حالتی مانند سرخوشی در همهٔ ما به وجود آورد.

بوی خوش نوشیدنی مشامم را پر و درونم را گرم کرد و همان‌طور که چهار زانو روی فرش نشسته بودم، به طرز غریبی خواب چشمانم را پر کرد. حتی سگ کوچکم نیز پوزه‌اش را روی پنجه‌اش گذاشت و در اتاق تاریک روشن دهان دره‌ای کرد. جولیا هم بدون شک احساس ضعف و رخوت خوشایندی می‌کرد، چون بدون هیچ جرّ و بحثی به جلو خم شد و خطوطی توی شن و ماسه کشید و گفت:

ـ من جاده‌ها را می‌بینم، شهرها را می‌بینم و دریای بیکران را. من همچنین سه مرد را می‌بینم. یکی از آنها لاغر است و زشت‌رو، مثل یک میمون. آن یکی مثل برج تنومند است، اما مغزش بزرگ‌تر از یک تخم کبوتر نیست و سومی شبیه یک بز است، با شاخ‌های کوتاه، خیلی کوتاه و تیز.

دهانم را باز کردم که بگویم جولیا تو در حالت طبیعی نیستی، این چه پرت و پلاهایی است که سرهم می‌کنی! اما ابوالقاسم با فشاری که با زانویم وارد کرد، به من فهماند ساکت باشم و حالت رؤیایی جولیا را به هم نزنم.

فکر کردم جولیا با گفتن آن حرف‌ها ما را دست انداخته است، اما کم‌کم لحن و طنین صدای او عوض شد. به نظر می‌آمد با شن و ماسه جادو می‌کند و حرکات دستش چنان

۱ـ Daliala؛ زن درباری که مأمور شد راز نیروی سامسون را دریابد و در مقابل آن خدمت پاداش هنگفتی بگیرد. دلیله برای رسیدن به این منظور سامسون را دلباختهٔ خود کرد و زمانی که دریافت راز نیروی وی در موهای مجعد و بلند اوست، در خواب موهایش را قطع کرد و او را توان و نیرو از دست داده، تسلیم فلسطینیان کرد. دلیله مظهر نفوذ مخربی است که زن ممکن است بر مرد داشته باشد. (م)

بود که گویی اشکال را بی‌اراده و ناآگاهانه می‌کشد. ابوالقاسم شعلهٔ چراغ صمغ‌سوز را به نوسان درآورد و با صدای بمی گفت:

- دلیله، دلیله! به من بگو درون شن چه می‌بینی!

جولیا اخم کرد و چهره‌اش را درهم کشید، غرغری کرد و صدای غریبی از گلویش بیرون آمد:

- شن قرمز است. شاید با خون آغشته شده باشد، دیگ جوشانی می‌بینم و داخل آن، آدم‌ها، جنگجوها وکشتی‌ها و پرچم‌ها را... دستاری می‌بینم که از یک طرف باز شد و به زمین افتاد. یک بندر می‌بینم، کشتی‌های زیادی شلیک‌کنان به طرف بندر می‌آیند. چه غوغایی برپاست. دریا به رنگ خون موج می‌زند...

گویا من هم تحت تأثیر عصارهٔ گیاهی که ابوالقاسم به خوردمان داده بود دچار توهّم شده بودم، چون صدای جولیا مانند پژواکی در دره‌ای عمیق درگوشم می‌نشست. در یک لحظه از نظرم گذشت دست‌های جولیا نیز به رنگ خون است. چشم‌هایم را با دست مالیدم و بی‌آن که بخواهم گوش به صدای جولیا سپردم و باورم شد دروغ نمی‌بافد. باز هم صدای جولیا بود که می‌گفت:

- بندر در آتش و دود به سختی نفس می‌کشد. مردان دستار به سر، قلعه‌ای راکه بر فراز تپه است محاصره کرده‌اند. فرشتهٔ مرگ بر فضای قلعه حکومت می‌کند. نه، این فرشتهٔ مرگ نیست، گرگ‌ها و لاشخورها هستند که به اجساد کشته‌شدگان درون قلعه هجوم برده‌اند، بوی اجسادی راکه در حال از هم پاشیدن است، حس می‌کنم. دریا هر لحظه توفانی‌تر می‌شود. از ابر خون می‌بارد. زمین و آسمان خونرنگ است. کشتی‌هایی به رنگ خون به بندر شلیک می‌کنند.

ابوالقاسم گفت:

- منجی از دریا می‌آید؟ منجی از دریا می‌آید قبل از آن که انجیرها برسند؟ این مهم است دلیله! تو غاصب را بر تخت می‌بینی؟ کافری به فرمان خداوند بی‌اعتناست؟ می‌بینی که تاج از سرش می‌افتد و می‌بینی که منجی از دریا می‌آید، قبل از آن که انجیرها برسند؟

جولیا دوباره شن‌ها را به هم زد و ناگهان با صدایی غریب که آهنگی دیگر داشت و لحنی مسخره شروع به حرف زدن کرد:

- ابوالقاسم درون پوست الاغ است! چرا وقتی فقط یک گام مورد نیاز است پاهای خون‌آلود تو هزار گام برمی‌دارد؟ تو یک ماهی در تور افتاده هستی و با کله‌شقی زیاد

علیه تور تقلا می‌کنی، زندگی تو چیزی نیست جز تصویری در یک آبگیر که سطح آرام آن به سرعت با دست‌های یک کودک به هم می‌خورد. چرا تو همیشه خودت را دست می‌اندازی؟ آرامشی با این کار نصیب تو نمی‌شود، چرا همواره بی‌تابانه از خودت می‌گریزی و قالب عوض می‌کنی؟

حرف‌های آخر جولیا مرا هم از حالت خلسه بیرون آورد. او بی‌پرده به ابوالقاسم توهین می‌کرد و با مسخره کردنش حقایقی را بر زبان می‌آورد. چطور ممکن است آدم در چند ثانیه از حالت عمیق جدّی به حالت متضاد با آن درآید؟ نکند قبل از این هم مسخرگی می‌کرد و من در حالت خلسه و نشئه تصور می‌کردم او در عوالم دیگر سیر می‌کند؟

ابوالقاسم مثل برق گرفته‌ها فریاد کشید و گفت:

ـ پناه بر خدا! یک روح شریر از درون این زن حرف می‌زند! چشمانش به راستی باید شیطانی باشد!

ابوالقاسم به طرز وحشیانه‌ای دست دراز کرد تا سینی مسی را از جلو جولیا بردارد. جولیا متشنج، با هر دو دست سینی را چسبید. چشمانش مثل جواهر در متن صورت سفیدش برق می‌زد و تا وقتی ابوالقاسم چند بار سر او را به این طرف و آن طرف تکان نداد، از حالت خلسه خارج نشد. دقایقی طول کشید تا حالت عادی به چشمانش برگشت و فریاد زد:

ـ به من دست نزن سگ کثیف! وقتی در رؤیا هستم، سعی نکن از من امتیاز بگیری. وقتی به آبگیر یا چاهی نگاه می‌کردم همین حالت به من دست می‌داد. من آن را دوست دارم، چون به نظر می‌آید که از تمام نفرین‌های چشمم رهایم می‌کند، اما این نباید دلیلی برای تمسخر بی‌شرمانهٔ تو باشد. بگذار استراحت کنم، خیلی خسته‌ام. بروید گم شوید، همه‌تان را می‌گویم! بگذارید آرام باشم!

ما برخاستیم و به آرامی از اتاق خارج شدیم.

ابوالقاسم رو‌انداز پشمینی به ما داد و محل خوبی برای خوابیدنمان در نظر گرفت و خودش از آنجا رفت. غلامی که برایمان حصیر تمیزی آورد، می‌دانست چه باید بکند. او به خیال خودش منتظر ماند تا به خواب برویم و بعد شروع به پختن آبگوشت کرد. چند تکهٔ گوشت گوسفند هم برای بریان کردن برید. اندی با دیدن آن وضع سری تکان داد و با لحن افسرده‌ای گفت:

ـ مردک بیچاره هرگز نمی‌تواند در زندگی یک غذای درست و حسابی بخورد.

رفتارش را که می‌بینی فکر می‌کنی می‌خواهد به یک جفت مرغ و یک بچه سگ کور غذا بدهد. این شاید به درد ابوالقاسم بخورد، اما به کار ما نمی‌آید.

چون می‌دانستم اندی در برابر گرسنگی بی‌طاقت است به او گفتم:

ـ اندی! تا همین جا هم باید سپاسگزار باشی که کسی هست لقمه‌ای غذا برایمان تهیه کند تا از گرسنگی نمیریم. این بیچاره بهتر از این نمی‌تواند برای ما غذا تهیه کند، بهتر است از این پس خودمان به او کمک کنیم تا غذای بهتری طبخ کند.

اندی همچنان که به غلام نگاه می‌کرد، گفت:

ـ چرا از این پس؟ از همین حالا شروع می‌کنیم. میکاییل میل داری به جای آبگوشت بی‌گوشت این فلک‌زده، چه غذایی بخوری؟

با حالتی هشدار دهنده، به اندی گفتم:

ـ مثل همیشه بی‌مطالعه دست به کار نزن! ما هنوز موقعیت خودمان را درست نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم حد و حدود اختیاراتمان چیست؟ اجازه بده موضوع غذا را با ابوالقاسم در میان بگذارم، بعد از آن راهی برایش پیدا می‌کنیم.

اندی رنجیده‌خاطر جواب داد:

ـ اگر به امید کرامت و گذشت ابوالقاسم هستی مطمئن باش ما را از گرسنگی و بی‌غذایی خواهد کشت. او فکر می‌کند ما از حیوانات علف‌خواریم که می‌توانیم با گیاهان خودرو خودمان را سیر کنیم. باور کن اگر قرار بود از بابت خرید علوفه برای ما پول بدهد، از آن هم مضایقه می‌کرد. حالا بگو چه غذایی میل داری تا خودم برایت بپزم؟

اندی برخاست و پرده را به آرامی کنار زد و خودش آتش مفصلی روشن کرد. دیگ را روی آتش گذاشت و تا می‌توانست گوشت و چربی جمع کرد و داخل دیگ ریخت. غلام کر که از آن عمل خوشحال نبود با حیرت به اندی نگاه می‌کرد که تمام شاخه‌ها و ترکه‌های خشک را که طی روزها با زحمت جمع شده بود در آتش می‌ریخت. وقتی اندی یک شقهٔ گوسفند را تکه‌تکه کرد تا آن را درون دیگ بیندازد، غلام که اشک در چشمانش جمع شده بود، مچ دست او را گرفت.

در همان وقت صدای سگم را شنیدم که از داخل حیاط پارس می‌کرد. سر کشیدم و دیدم که دیوانه‌وار به این‌سو و آن‌سو می‌دود و دو مرغ سیاه سر به دنبال او گذاشته‌اند. به کمکش رفتم. سگ خودش را در پناه پاهای من جا داد. دیدم از پوزه‌اش خون می‌آید. سخت خشمناک شدم ـ چون راییل موجود بی‌آزاری بود و تا آن وقت ندیده بودم کاری

به کار مرغ‌ها داشته باشد. ترکه‌ای برداشتم و دنبال مرغ‌ها گذاشتم. اندی در آستانهٔ در ظاهر شد و با فریاد شادی تشویقم کرد. بالاخره موفق شدم مرغ‌ها را بگیرم و گردنشان را فشار بدهم.

گرفتن مرغ‌ها با چنان سر و صدایی توأم بود که راپیل هم به شوق آمد و چند بار با صدای بلند پارس کرد. اندی هم با فریاد، من و راپیل را تشویق می‌کرد. حرف‌های بی‌مفهومی از میان لب‌های غلام پیر بیرون می‌آمد و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود.

من هرگز شهامت این را نداشته‌ام که حیوانی را سر ببرم. به‌رغم این‌که طبیب هستم و باید مرگ و میر برایم یک موضوع عادی و پیش‌پا افتاده باشد، اما از دیدن مناظری چون سر بریدن گاو و گوسفند و حتی مرغ و خروس به شدت ناراحت می‌شوم، اما دویدن دنبال مرغ‌ها و سر و صدای آنها چنان هیجان‌زده‌ام کرده بود که تا بخواهم بر خودم مسلط شوم سر مرغ‌ها را با کارد بریده و به دست اندی داده بودم.

سر و صدا باعث شد همسایه‌ها جلو در خانه جمع شوند، اندی به سرعت مرغ‌ها را از دستم گرفت و به طرف غلام انداخت تا آنها را پر بکند. غلام مفلوک که دیگر عقلش را هم از دست داده بود، اطاعت کرد. او در حالی که کار می‌کرد، اشک‌هایش میان پرها می‌ریخت. دلم به حالش سوخت، اما احساس کردم که می‌تواند خیلی زود خودش را با شرایط جدید وفق دهد.

خورشید در حال غروب کردن بود که بانگ مؤذن از منارهٔ مسجد به گوش رسید، ابوالقاسم مشتی آب از یک ظرف برداشت و وضو گرفت، بعد یک حصیر پهن کرد و به نماز ایستاد. در آن حال من هم وضو گرفتم و نماز خواندم. نمازمان تمام شد، ابوالقاسم نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خوشحالم که می‌بینم اجرای فرایض دینی را یاد گرفته‌ای و می‌توانی بدون کمک دیگران نمازهای پنجگانه‌ات را به جا بیاوری.

چون می‌دانستم که بعد از نماز نوبت شام خواهد رسید و ابوالقاسم به این سادگی از تلف شدن آن همه گوشت مرغ و گوسفند نخواهد گذشت، سعی کردم با جواب مثبت به پرسش او خوشحالش کنم، این بود که گفتم:

ـ من مدت‌هاست نماز خواندن را یاد گرفته‌ام و حالا هم سعی می‌کنم آن را به اندی یاد بدهم. جوان پرقدرتی است، اما نمی‌دانم چرا کارهای درست را به سختی یاد می‌گیرد؟ البته او تقصیری ندارد چون در میان مردمانی بزرگ شده که تمام فکرشان خوردن و خوابیدن و دردسر درست کردن برای دیگران بوده، مدتی طول می‌کشد تا

آنچه را لازم است به او یاد بدهم، شما هم باید در این راه به من کمک کنید!

ابوالقاسم از آن توضیح حسابی خوشحال شد و با اشاره به من فهماند که زیر بازویش را بگیرم تا بتواند راحت‌تر از جایش برخیزد و در همان حال گفت:

-بیا برویم غذا بخوریم.

همگی دایره‌وار روی زمین نشستیم. جولیا هم به ما ملحق شد. خواب از سرش پریده بود، اما هنوز دست و پایش می‌لرزید و بی‌قرار بود. وقتی اندی دیگ بزرگ غذا را آورد، ابوالقاسم مثل این‌که میوه ترشی گاز زده باشد، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-نه قصد اطعام مساکین این منطقه را دارم و نه می‌خواهم به سربازان غذا بدهم، چه کسی را باید به خاطر این اشتباه سرزنش کرد؟ دفعه آخر باشد. چون دلم نمی‌خواهد اولین شبمان در اینجا با دلخوری بگذرد، وگرنه، عصبانی می‌شدم.

ابوالقاسم دستش را به داخل دیگ برد و یک ران مرغ بیرون آورد و آنرا با تحیر تماشا کرد و از این دست به آن دست داد و گفت:

-واقعاً که معجزه است! یک تکه گوشت گوسفند در داخل دیگ ما به ران مرغ تبدیل شده است!

غلام شروع به تکان دادن دست‌هایش کرد و با دهان باز به اندی و من اشاره کرد و بعد خونسرد نشست و منتظر پس ماندهٔ غذا شد. ابوالقاسم وقتی فهمید که موضوع از چه قرار بوده، اشتهایش را از دست داد، واقعاً گریه کرد و گفت:

-نفرین خدا بر شما که مرغ‌های عزیزم را کشتید. افسوس مرغ‌های من، مرغ‌های کوچولوی من که برایم تخم‌مرغ‌های گرد و قهوه‌ای می‌گذاشتند!

اشک بر روی گونه‌های او می‌غلتید و ریش‌هایش را تر می‌کرد. اندی با اضطراب به او چشم دوخته بود.

بالاخره من از کوره در رفتم و گفتم:

-به ما نفرین نکن، ابوالقاسم! به مرغ‌هایت نفرین کن که دماغ سگ مرا پاره کردند. به این خاطر بود که من گردن آنها را بریدم و اگر دلت نمی‌آید از گوشت آنها بخوری می‌توانی روزه بگیری.

با گفتن آن حرف اشتباه بزرگی مرتکب شدم و بهانه‌ای به دست ابوالقاسم دادم تا عقده‌اش را بر سر من خالی کند، چون او با فریاد گفت:

-ای طبیب احمق! پس هر چه می‌گفتی دروغ بود؟ کدام بی‌شعوری تا حالا شب روزه گرفته است که تو به من فرمان می‌دهی شب روزه بگیرم؟

می‌دانستم اگر ابوالقاسم قدرت کافی برای کتک زدن من و اندی داشت، از چنان کاری مضایقه نمی‌کرد، اما به‌هرصورت نمی‌توانستم به او اجازه بدهم باعث عصبانیت اندی بشود. چون در آن صورت معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. به همین خاطر برای آرام کردن ابوالقاسم گفتم:

ـ تو باید این عمل نسنجیدهٔ اندی را ببخشی، او جوان نیرومندی است که به غذای زیاد احتیاج دارد. به زمان نیاز دارد تا خودش را با این وضع عادت بدهد از آن گذشته، اگر قرار باشد اندی یک کشتی‌گیر خوب بشود و به عنوان یک قهرمان درآمدی به دست بیاورد و در مواقع ضروری از ما حمایت کند، این امر بدون خوراک کافی ممکن نیست.

ابوالقاسم نگاهی به قطعات گوشت مرغ که با گوشت گوسفند قاطی شده بود انداخت و با تأسف گفت:

ـ من به این مرغ‌ها علاقهٔ زیادی داشتم. آنها مثل بچه‌هایم برایم عزیز بودند. آخر من هیچ بچه‌ای ندارم که به آنها دلخوش باشم؟

من هم با مناسب دیدن موقعیت به او گفتم:

ـ چرا سعی نمی‌کنی با محبت کردن به اندی او را وادار کنی که مثل پدر دوستت داشته باشد. می‌دانی که انسان بندهٔ محبت است، سعی خودت را بکن. اندی لیاقتش را دارد.

ابوالقاسم به آه کشیدن ادامه داد و قطرات اشک روی ریشش را پاک کرد. اما وقتی دید غذا چطور ناپدید می‌شود، غمش را فراموش کرد و به شکمش پرداخت. کمی بعد چند ضربه به شکمش زد و به طعنه به ما فهماند که احتمال می‌دهد یک روز او را هم خارج یا داخل خانه بخوریم.

اندی جواب داد:

ـ مستخدم گرسنه به چه درد می‌خورد؟ وقتی غذا زیاد باشد با نوع ساده‌اش هم می‌سازم. روزی یک نصف گوسفند و یک خورجین نان به ما بده، تا از همدیگر شکایتی نداشته باشیم!

ابوالقاسم در جواب فقط ریشش را خاراند و رفت که استراحت کند.

روز دیگر بعد از نماز صبح، ابوالقاسم ما را به تماشای شهر برد. ساختمان‌ها به هم پیوسته بودند و از کوچه‌های باریک مشکل می‌توانستیم دوش‌به‌دوش هم عبور کنیم. در آن شهر مسلمان و مسیحی در کنار هم زندگی می‌کردند. غیر از آنها یهودی‌ها و یونانی‌ها هم بودند. من حتی صحرانشین‌های اسب‌سواری را هم دیدم که صورتشان را

پوشانده بودند.

در مسیرمان پنج خانهٔ قشنگ دیده می‌شد که در میان دیوار بلندی محصور بود. در حمام‌های عمومی به روی همه باز بود. معتقدان به هر کدام از مذاهب، حمام مخصوص خود را داشتند. قصر سلیم‌بن هفس با مناره‌های بی‌شمارش در بلندترین نقطهٔ شهر واقع شده بود. در کنار دروازهٔ اصلی آن قلاب‌های آهنی متعددی نصب شده بود. قشنگ‌ترین عمارت، مسجد بزرگ بندر بود. دژ اسپانیایی‌ها در دماغه بندر واقع شده بود و افراد آن که مسلح به شمشیر و تفنگ بودند آزادانه در شهر رفت‌وآمد می‌کردند و با غرور و تفاخر در میان مردم می‌گشتند. مردم به ناچار برای آنها راه باز می‌کردند. رفتار آنها برای اهالی بومی شهر توهین‌آمیز بود.

در هنگام گردش در شهر، ابوالقاسم کوزه‌هایی را که قبلاً در سبد جو روستایی‌ها به داخل شهر حمل کرده و آنها را در خانه‌های دوستان بازرگانش پنهان کرده بود جمع‌آوری کرد و ما هم آنها را تا خانه حمل کردیم. شهر با نظم و نسق خاصی به محلات کوچک و بزرگ تقسیم شده بود. هر صنعت و حرفه‌ای بازار خاص خودش را داشت. نعلبندها در یک کوچه بودند و خیاط‌ها، دباغ‌ها، رنگرزها و صنعتگرهای دیگر هر یک برای خود محله‌ای داشتند. خانهٔ ما در خیابان تجار ادویه و دلال‌های دارو بود که یکی از معابر بزرگ و معتبر به شمار می‌رفت و تجار ثروتمند در کنار کاسبکارهای خُرده‌پا در آنجا زندگی می‌کردند. در آن معبر تا دلت بخواهد گدا و فقیر وجود داشت که هر روز به در خانهٔ بازرگانان می‌رفتند و درخواست کمک می‌کردند.

ابوالقاسم، ظهر ما را به مسجد برد. وسط حیاط مسجد حوض بزرگی قرار داشت که پر از آب صاف بود. آداب لازم را به جا آوردیم و وارد مسجد شدیم. کفش‌هایمان را به دست گرفتیم. فرش‌های گران‌بهایی کف مسجد پهن بود و چلچراغ‌های زیادی با زنجیرهای مسی و نقره‌ای از سقف آویزان بود. ستون‌های متعدد پر نقش و نگار حافظ گنبد بزرگ و مرتفع مسجد بود. بعد از نماز ابوالقاسم ما را به مدرسه علمیه یا مکتب‌خانهٔ مسجد برد. در آن جا جوان‌ها زیر نظر معلم‌های مسن، قرآن و دیگر علوم را فرا می‌گرفتند. ابوالقاسم به ما لباس‌های تمیزی پوشانده بود و همان‌طور که ما را به یک مرد مسن و ریش سفید معرفی می‌کرد، گفت:

ـ ای ابراهیم! به لطف و عنایت خداوند، من دو نفر را که تازه ایمان آورده‌اند و دلشان می‌خواهد در راه راست قدم بگذارند، خدمت شما آورده‌ام.

ابراهیم که مرد خوش‌چهره‌ای بود، سرش را بالا آورد و من و اندی را از نظر گذراند و

با اشارهٔ سر به سلام ما پاسخ گفت و در حالی که لبخند کمرنگی به لب داشت، خطاب به ابوالقاسم گفت:

- چه خدمتی از من برای این جوان‌ها ساخته است؟

ابوالقاسم با لحن متملقانهٔ معمولش گفت:

- این دو جوان را به خاطر آنکه قصد دارند به انسان‌های واقعی تبدیل شوند من از سرزمین‌های دور با خودم به اینجا آورده‌ام و به خاطر خدا زندگی آنها را تأمین می‌کنم و امیدوارم تو هم در این راه به من کمک کنی. اولین درخواستم این است که خواندن و نوشتن کامل زبان عربی را به آنها بیاموزی.

ابوالقاسم، نزد ابراهیم چنان وانمود کرد که فقط قصد انجام کار خیرخواهانه‌ای را دارد و به هیچ وجه با یک برنامهٔ از قبل تنظیم شده ما را به الجزیره نکشانده است. ابراهیم در مقابل تقاضای ابوالقاسم گفت:

- در مسجد به روی همه باز است و من خدمتگزار مردم هستم. به‌هرصورت سعی خودم را می‌کنم و امیدوارم خداوند کمکشان کند تا زودتر به درجات بالایی برسند.

در آن حال که ابراهیم مشغول پرس‌وجو از من دربارهٔ گذشته و قصدم از آموختن زبان عربی بود، اندی دور خودش می‌چرخید و با حیرت به تزیین داخل حجره‌ها و طاق‌های بلند آن نگاه می‌کرد. بالاخره با فشار آرنج به پهلوی او، متوقفش کردم و در جواب ابراهیم گفتم:

- قصد من از آموختن عربی، یادگرفتن علوم و معارف الهی است. حالا می‌توانید بگویید از چه روزی می‌توانیم برای شروع درس در خدمت شما باشیم؟

ابراهیم دستی به ریشش کشید و آن را در دست قبضه کرد و گفت:

- از همین لحظه می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.

از آن روز به بعد، ما به مدرسهٔ مسجد می‌رفتیم تا عربی یاد بگیریم و با علوم اسلامی آشنا شویم. حتی جمعه‌ها هم استثناء نداشت، هر روز بعد از نماز مغرب باید در مکتب حضور می‌یافتیم.

از همان آغاز کار، من به نکاتی توجه می‌کردم که دیگران به آن اهمیت نمی‌دادند و همین امر موجب شده بود خود ابراهیم هم در بسیاری از موارد برای پاسخ دادن به من دچار سردرگمی بشود و به نوشته‌های دانشمندان استناد کند. مثلاً وقتی از او پرسیدم که چرا این همه فرقه‌های مختلف در اسلام به وجود آمده است، ابتدا گفت:

- دلیل وجود فرقه‌های مختلف در اسلام عدم درک درست قوانین اعلام شده از

سوی پیامبر اسلام است که هرکس بنا به میل خودش آنها را تفسیر می‌کند و راهی را در پیش گرفته است.

وقتی به ابراهیم گفتم که این دلایل برای آدمی مثل من کافی نیست، اجازه خواست روز دیگر پاسخم را بدهد. روز بعد وقتی درسمان به پایان رسید، شاگردان دیگر از جمله اندی را مرخص کرد و مرا با خودش به خانه برد، کتابی را که به رد عقاید فرق مختلف اختصاص داشت، مقابلم گذاشت و گفت:

ـ اگر آن‌قدر عربی یادگرفته باشی که بتوانی مطالب این کتاب را بخوانی، پاسخت را پیدا می‌کنی.

با تورق آن کتاب قطور گفتم:

ـ امیدوارم روزی بتوانم این کار را انجام بدهم، اما تا آن روز حداقل باید جواب قانع‌کننده‌ای شنیده باشم.

ابراهیم دستور داد از اندرون برایم چای بیاورند.

پرده کنار رفت و زنی با روبنده به درون اتاق آمد و چنان سلام شتابزده‌ای از زبانش رها شد که فرصت جواب دادن به آن را نیافتم. زن سینی چای را روی زمین گذاشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. فقط از چابکی حرکاتش می‌توانم بگویم جوان بود وگرنه هیچ موردی که بتوانم دربارهٔ زن نظر بدهم وجود نداشت.

ابراهیم بعد از این‌که چای را جرعه‌جرعه نوشید. به سؤالاتی که مطرح می‌کردم، با حوصله پاسخ می‌گفت:

معلم ما ـ ابراهیم ـ وقتی اشتیاق مرا به کسب علوم اسلامی دید، حساب دیگری برایم بازکرد و تا آنجاکه در توان داشت مشکلات درسی را برایم شرح داد و تفسیرکرد. من بیشتر وقت‌ها، بعد از رفتن دیگران، در مدرسه می‌ماندم. ابراهیم پارسامنش بود و هیچ‌گاه از سؤالات من خسته نمی‌شد.

در طول روز، من به ابوالقاسم کمک می‌کردم تا داروهایی را ترکیب کند و سرمه‌ها را برای مالیدن به چشم بساید.

خودم هم از ترکیب حنا و نیل، رنگ مخصوصی درست می‌کردم که آبی متمایل به سیاه بود و زن‌ها آن را به موهایشان می‌مالیدند. ما برگ‌های نیل را خمیر می‌کردیم و خمیر که سفت می‌شد با آن ماده‌ای درست می‌کردیم که زن‌ها به ابروهایشان بمالند و حاصل آن کار، آبی پررنگی بود که ابروی زن‌ها را زینت می‌داد. زن‌های بومی اغلب ابروهای خود را می‌تراشند و به جای آن خط ابرو می‌کشند. مهم‌ترین کالای ابوالقاسم

برگ حنا بود که از مراکش می‌آورد. برگ حنا سالی سه بار جمع‌آوری می‌شد. زن‌ها حنا را با آب می‌آمیختند، تا به رنگ سبز یشمی در می‌آمد، سپس آن را به موهایشان می‌مالیدند تاگیسوانشان خوش‌رنگ و شاداب به نظر برسد. زن‌های مسن نمی‌توانستند بدون حنا زندگی کنند. حنا همچنین برای رنگ کردن ناخن دست و پا هم به کار می‌رفت. ابوالقاسم برای درست کردن حنا روش خاصی داشت که امکان می‌داد قیمت را مطابق بودجهٔ مصرف‌کنندگان تعیین کند.

او به من یاد داد که کمی آب‌لیمو و زاج سفید را با رنگ و حنا قاطی کنم و رنگ نارنجی برای تزیین ناخن‌ها به دست بیاورم. او بعضی وقت‌ها حنا را با مایعی قرمز رنگ یا اسانس بنفشه مخلوط می‌کرد و آن را در ظرف‌های جداگانه‌ای می‌ریخت. قیمت آن حنا بسته به رنگ و نام وسوسه کننده آنها تعیین می‌شد. از این طریق او چند برابر قیمت اصلی کالایش را دریافت می‌کرد. مردهای مغرور ریش‌هایشان را با حنا رنگ می‌کردند و زن‌هایی که موهای قشنگی داشتند، با آن می‌توانستند موی خود را به رنگ قرمز آتشین به سبک ونیزی دربیاورند.

چیز دیگری که او می‌ساخت، پماد طراوت آفرین و جوانی‌بخش برای زنان بود. او ادعا می‌کرد زنان چهل ـ پنجاه ساله با استفاده از آن دارو می‌توانند پوستی شاداب چون دختران تازه سال داشته باشند. وقتی من ابوالقاسم را به خاطر بی‌رحمی‌اش در چاپیدن مردم و فروش چیزهای بی‌ارزش سرزنش کردم با چشم‌های میمون‌وارش به من نگاه کرد و گفت:

ـ میکاییل حکیم! تو نباید مرا ملامت کنی. چون چیزی که من می‌فروشم درواقع بیش از آن چیزی است که به ظاهر در دست مشتری قرار می‌گیرد و ارزش آن خیلی بیشتر از محتویات بسته‌هاست. من رؤیا می‌فروشم و فقرا بیش از داراها به رؤیا احتیاج دارند. من به زن‌های مسن، جوانی و اعتماد به نفس می‌فروشم. سوای این‌ها، می‌بینی که من گاهی اوقات برای جشن عروسی دخترهای فقیر حنا و آب قرمز می‌فروشم تا مقبول بشوند. مرا به خاطر فروش رؤیا به دیگران سرزنش نکن. گرچه رؤیاهای خودم را از دست داده‌ام.

پس از چند بار که ابوالقاسم از من خواست در مورد داروهایی که پزشکان دیار مسیحی‌نشین از آنها استفاده می‌کنند برایش توضیح بدهم، به او گفتم:

ـ ابوالقاسم، من ممکن است به انجام هر کار نادرستی که از طرف تو پیشنهاد شود تن بدهم اما ممکن نیست به این خواسته‌ات که از اطلاعات پزشکی من سوءاستفاده شود

تن بدهم. من به عنوان یک طبیب سوگند یاد کرده‌ام در راه سلامت مردم قدم بردارم نه این‌که موجبی به وجود بیاورم تا به دردهای آنها اضافه شود. خواهش می‌کنم مرا از این بازی معاف کن. من با چیزهایی که خودت می‌دانی و موادی که تهیه می‌کنی داروهای مورد تقاضایت را می‌سازم، اما توقع نداشته باش که خودم هم چیزی به آنها بیفزایم!

ابوالقاسم که به شدت از سرسخت بودن من در حفظ حیثیت حرفه‌ام ناراحت شده بود، گفت:

ـ چرا نمی‌خواهی قبول کنی که کار ما به مراتب از کاری که با جادو و جنبل صورت می‌گیرد بهتر است؟ داروهای گیاهی من اگر فایده‌ای نداشته باشند ضرر چندانی هم به کسی نمی‌زنند!

حرف ابوالقاسم را قطع کردم و گفتم:

ـ زیان از این بالاتر که جیب مردم بدبخت را که با جان کندن، پولی به دست می‌آورند، در مقابل هیچ خالی می‌کنی؟

ـ ضرر پولی را می‌توانند جبران کنند، اما اگر زیانی به جسم و جانشان وارد شود غیرقابل جبران است. چون این آدم‌ها فقط برای زنده ماندن حاضرند پول بدهند و زن‌هایشان هم برای مورد توجه واقع شدن. کافی است زنی احساس کند شوهرش به او بی‌توجه شده و قصد دارد زن دیگری را به خانه بیاورد. در این مرحله است که جادوگرهای بی‌انصاف چنان بلایی بر سر زن‌ها می‌آورند که نگفتنی است و زنان بیچاره هم با کمال میل به خواستهٔ آنها تن می‌دهند. اما من در اینجا با کمک کردن به زن‌ها با داروهایی که آنها را زیباتر می‌کند نه تنها سود می‌برم، بلکه خداوند نیز ثوابی برایم منظور می‌کند. کجای این کار که من باعث شوم زنی در نظر شوهرش زیباتر جلوه کند، غلط است؟

ـ اگر فقط کار تو در همین حد باشد از نظر من ایرادی ندارد، اما تو ادعا می‌کنی که با داروهای عجیب خود زنانی را که مدتی در خانهٔ شوهر بوده‌اند و دیگر باکره نیستند، به دوران دوشیزگی برمی‌گردانی، آنها ممکن است این ادعایت را قبول کنند، اما من به عنوان یک پزشک پشیزی برای این حرف تو ارزش قایل نیستم، چون داروهای تو نه تنها تأثیری ندارد، بلکه هزار درد بی‌درمان دیگر به جان زن‌ها می‌ریزد.

من عقیده‌ای درباره صحّت این حرف نداشتم که آیا بهتر است آدم بدون خوشحالی، امّا با حقیقت زندگی کند یا آن که در خوشبختی کاذب به زندگی ادامه دهد. در هر حال من به ابوالقاسم به هر طریقی که می‌توانستم کمک می‌کردم و او با چاپلوسی

مرا الحکیم صدا می‌زد. نامیدن من به آن نام از زمانی شروع شد که او دنبال انتخاب یک اسم عربی برایم گشت و از میان حرف‌های میکاییل یا مایکل ترکیب عجیب «الحکیم» را پیدا کرد.

ابوالقاسم با یافتن این نام فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

ـ من این را به فال نیک می‌گیرم. همان‌طور که با نام میکاییل، تو مانند یک فرشته به سینان خدمت کردی، حالا هم با نام الحکیم طبیب، به من خدمت می‌کنی. شاید این رابطه برای هر دوی ما خوش‌یمن باشد.

من، برای اولین بار، سلیم‌بن هفس را، یک روز جمعه دیدم که سواره از قصر برای ادای نماز جمعه می‌رفت. به دنبال او عده‌ای از مردان خوش‌لباس روان بودند و گروه زیادی تیرانداز با کمان‌های آماده در حالی که به دقّت پنجره‌ها و پشت‌بام‌های منازل را زیر نظر داشتند، از او مراقبت می‌کردند. او در آستانهٔ مسجد با خضوعی تصنعی مشتی سکهٔ نقره به فقرا داد و بدون توجه به ابراز احساسات مردم، چهار زانو روی تخت نشست و در اثنایی که خطبه خوانده می‌شد شروع به چرت زدن کرد. فرصت خوبی بود تا او را تماشا کنم و چهره‌اش را از نظر بگذرانم. نمی‌گویم مجذوب او شدم، چون حالتی خبیث داشت و از دهان بازش آب می‌چکید. او میانسال بود، صورت و ریش سیاهش آغشته به روغن بود و دهانش کمتر نشانی از دندان داشت. چشم‌هایش در کاسهٔ چشم سنگینی می‌کرد، پلک‌هایش پف‌آلود و شل بود. ابوالقاسم به من گفت که او تریاک می‌خورد. کمی بعد، در بازگشت به قصر، سلیم جلوی در ورودی مکثی کرد تا شاهد دو اعدام و شلاق زدن چند پسربچه باشد که به تیرک‌های اطراف در بسته شده بودند. او اجازه داد آن‌قدر بچه‌ها را بزنند که خون از جای تازیانه‌هایی که به پشت‌شان می‌خورد، جاری شود. تا پایان کار، او بر روی زین اسب نشسته بود و با لب‌های آویزان و نگاه ابلهانه آنها را تماشا می‌کرد. درست است که هفسیدها برای مدت سیصد سال بر الجزیره حکومت کرده بودند، اما من فکر می‌کنم که یک سالش هم برای مردم طولانی و برای خودشان زیاد به نظر می‌رسید.

من خیلی زود شیفتهٔ الجزیره شدم؛ شیفتهٔ محله‌ای که در آن زندگی می‌کردم و مردمی که با من حرف می‌زدند.

آن شهر بیگانه، با بوها و رنگ‌های غریب، منقل‌های زغالی، درختان میوه و کشتی‌های زیادی که در بندر لنگر انداخته بودند، به دیاری افسانه‌ای بدل شده بود، من

هر روز گوشت گوسفند می خوردم و آبگوشت سر می‌کشیدم. اغلب ابوالقاسم با یک آه بلند، کیسه‌اش را باز می‌کرد و چند سکهٔ نقره به من می داد. من هم به بازار می‌رفتم و ران گوسفند چاق و چله‌ای می خریدم و جولیا با چاشنی و ادویهٔ بسیار آن را می پخت.

جولیا کم‌کم به آن وضع خو گرفته بود. ابوالقاسم هم با بردن او به بازار و خریدن گردن‌بندهای زیبا و زنجیرهای نقره‌ای رضایت‌خاطرش را فراهم می‌آورد. او به‌رغم عصبانیت من، موهایش را قرمز، ناخن‌ها، کف دست و پاهایش را تا قوزک، قرمز متمایل به نارنجی و مطابق رسم زن‌های الجزیره، پلک‌ها و ابروهایش را هم رنگ کرده بود. او خیلی زود از خانه‌داری ما خسته شد وکارها را خودش به عهده گرفت و ابوالقاسم را ترغیب کرد تا خانه را تمیز کند و حتی وادارش کرد یک حوض سرپوشیده هم در حیاط درست کند. ابوالقاسم مجبور شد برای رساندن آب از آب‌انبار شهر به آنجا مبلغ زیادی پول بدهد. جولیا از او خواست که برای همسایه‌ها هم همین کار را بکند. همه گفتند:

ـ ابوالقاسم گدا پولدار شده است!

عده‌ای هم گفتند:

ـ چه روز خوبی خواهد بود وقتی مأمورهای مالیات سلیم‌بن هفس به محلهٔ ما بیایند.

عدهٔ کمی هم از روی دلسوزی گفتند:

ـ ابوالقاسم دیوانه شده است. اگر او را به دیوانه‌خانه ببریم موجب رضای خدا و آسایش خود او می شود.

یک روز که جولیا ازگرد و خاک برخاسته از زمین ناراحت بود خطاب به اندی که در گوشه‌ای درازکشیده بود و به یاد زادگاهمان یک آواز قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کرد، گفت:

ـ من نمی دانم تو به چه دردی می خوری؟ در اینجا درازکشیده‌ای و فکری برای این وضعیت فلاکتبار نمی‌کنی!

اندی که گمان نمی‌کرد منظور جولیا او باشد، بی‌توجه به گفته‌های وی به خواندن ادامه داد، تا این‌که جولیا عصبانی شد وکفش راحتش راکه کف چوبی سفتی داشت به طرف او پرتاب کرد. اندی با اصابت کفش از جا پرید وگفت:

ـ حیف که زن هستی، اگر نه، می دانستم چه بلایی به سرت بیاورم! آخر چه مرضی داری که مرا آزار می دهی؟

جولیا با دیدن حالت عصبانی اندی کمی جا خورد وگفت:

ـ انصاف است که شما اینجا راحت دراز بکشید تا من خورد و خوراکتان را تهیه کنم و آن وقت ذره‌ای هم به فکر آسایش من نباشید؟

اندی با اخم و ناراحتی گفت:

ـ مثلاً باید چه کنیم که خانم ناراحت نشود!

جولیا با لحنی دلجویانه گفت:

ـ می‌توانی ظرفی آب برداری و روی این خاک‌ها بپاشی تا باد آنها را به سر و صورت ما نکوبد.

اندی آرام‌آرام از جایش برخاست و شروع به پاشیدن آب در حیاط کرد. در همان موقع ابوالقاسم در راگشود و وارد شد و اندی بی‌توجه سطل آب را به طرفش پرتاب کرد و ابوالقاسم سر تا پا خیس شد. داد و فریاد ابوالقاسم و دخالت من و جولیا همسایه‌ها را به در خانه کشاند و آخرالامر، اندی برای ساکت کردن اوضاع، ابوالقاسم را در بغل گرفت و دست جلوی دهانش گذاشت و او را به داخل خانه برد و در اتاقی انداخت و در را بست وگفت:

ـ حالا هر چه می‌خواهی فریاد بزن، اما همسایه‌ها را اینجا جمع نکن!

من از آن چیزها تعجب نمی‌کردم، چون بارها دیده بودم که اندی با فریاد خشم در حیاط سر به دنبال ابوالقاسم چالاک می‌گذاشت، تا این که او روی دیوار می‌پرید، یا توی فاضلاب پنهان می‌شد. در چنان روزهایی اندی بداخلاق می‌شد. بالاتر از این‌ها ابوالقاسم یک ظرف از شربت نیروزا جلو دماغ اندی تکان می‌داد و دعوتش می‌کرد تا آن را سر بکشد که زورش زیاد شود. همین کار برای وحشی کردن اندی کافی بود و من گاهی می‌ترسیدم ابوالقاسم را له کند. وقتی یک بار ابوالقاسم را به خاطر اذیت کردن اندی سرزنش کردم، با تعجب به من نگاه کرد وگفت:

ـ چرا می‌خواهی مانع تفریح سالم همسایه‌ها بشوی؟ سوای این‌ها، چنین کاری برای برادرت هم خوبست. چون در غیر این صورت بعد از هر شکست گوشه‌ای می‌نشیند و اخم می‌کند تا شکم‌درد بگیرد. اما حالا او می‌تواند دق‌دلی‌اش را سر من خالی کند و خلقش برای مبارزه بعدی باز شود.

این حقیقت داشت، چون بعد از چنان تفریحی، اندی به سرعت آرام می‌شد و به ابوالقاسم می‌خندید. ابوالقاسم، او را تشویق می‌کرد که روی یک نیمکت دراز بکشد و پاها و دست‌هایش را مالش می‌داد. بدن عضلانی او را چرب می‌کرد و روی کوفتگی‌های بدنش ضماد می‌مالید. اندی که حالا با شرایط جدید خو گرفته بود، باید

نامی برای خودش برمی‌گزید، ابوالقاسم عنوان عنتر را به او داد؛ عنتر نام یک پهلوان عرب است. او در بازار با صدای بلند از قدرت و مهارت اندی تعریف می‌کرد تا حس کنجکاوی مردمی را که برای تماشای کشتی او می‌آمدند تحریک کند. حداقل هفته‌ای یک بار ابوالقاسم روی شانه‌های اندی سوار می‌شد و به بازار محله می‌رفت و با صدای بلند برای عنتر شکست‌ناپذیرش مبارز می‌طلبید. اندی لخت در آنجا می‌ایستاد و شلوارکی می‌پوشید که تا روی زانویش بود. ابوالقاسم در همان حال بدن او را چرب می‌کرد و به عضلاتش دست می‌کشید. درکنار ستون‌های مسجد، همیشه چند پهلوان و بردهٔ آزاد شده بودند که هر یک از آنها یک حامی و یک ارباب داشت که خورد و خوراکش را تأمین می‌کرد و پول شرط‌بندی را صاحب می‌شد. پول شرط‌بندی قمار محسوب نمی‌شد. چون به شانس بستگی نداشت و به مهارت و قدرت کشتی‌گیرها برمی‌گشت. حامی‌ها، پسرهای ولگرد تجار ثروتمند و مالکان کشتی‌ها بودند که اجداد آنها به خاطر ترس از سلطان، با اسپانیایی‌ها همدست شده بودند. دزدی دریایی کم شده بود و بدین جهت آن افراد جوان بیکار شده بودند. آنها روزهای خود را در میدان‌ها و شب‌ها را در میخانه‌های مخفی سر می‌کردند. تشویق ورزشکاران و ترغیب به ورزش درواقع نوعی سرگرمی بود که حالت هیجان‌آمیزی داشت.

بسیاری از کشتی‌گیرها آدم‌های بی‌کاره‌ای بودند که به خاطر تنبلی و فرار از کار به آن حرفه روی آورده بودند. بعضی‌ها وقتی مسابقه را می‌باختند، گوش حریف را به دندان می‌گرفتند و آن را زخمی می‌کردند، به این خاطر اندی همیشه گوش به زنگ بود. به‌رغم ضجه زدن و یادآوری سرنوشت فاجعه‌انگیز سامسون، ابوالقاسم سر اندی را تراشید و دلیلش هم این بود که هیچ رقیبی نتواند موی او را بگیرد.

من برای اولین بار که همراه ابوالقاسم و اندی به بازار محله رفتم، از دیدن آن کشتی‌گیرهای ترسناک به وحشت افتادم. آنها نیمه برهنه بودند، بدنشان عرق کرده بود و سعی می‌کردند با خشونت یکدیگر را به زمین بزنند. اغلب جثه‌های بزرگی داشتند، چاق بودند با عضلاتی پیچیده. به نظر من هر کدام از آنها می‌توانست با یک تلنگر دنده‌های مرا خرد کند.

اما ابوالقاسم همچنان شلوغ می‌کرد، مثل سگ جیغ می‌کشید، سروصدا راه می‌انداخت و می‌گفت:

ـ آیا کسی هست که جرأت مبارزه با عنتر شکست‌ناپذیر را داشته باشد؟ زانوهایش مثل ستون است و بدنش مثل برج. او در میان بت‌پرست‌ها و در سرزمین‌های دور در

شمال بزرگ شده است، آن سرزمین در تمام سال پوشیده از یخ و برف است. یخ چیزی است که شما بیکاره‌ها آن را فقط در میان قدح شربت می‌بینید.

بعضی وقت‌ها ابوالقاسم از روی شانه‌های اندی پایین می‌آمد و دستمالی روی زمین پهن می‌کرد، یک سکّهٔ نقره چهارگوش به عنوان جایزهٔ برنده روی آن می‌انداخت و با صدای بلند از مردم می‌خواست که شاهد بزرگ‌منشی او باشند. آن کار باعث خندهٔ جماعتی می‌شد که دوان‌دوان برای دیدن منظره آمده بودند. حامی‌های پولدار هم فریاد می‌زدند:

ـ مثل این که چندان اعتقادی به عنترت نداری. تعجبی هم ندارد. او مثل یک گاو نر سنگین است.

دیگری می‌گفت:

ـ با یک قطعه نقره می‌خواهی عنترت را به کشتن بدهی؟ سخاوت بیشتری نشان بده تا حریفی برای او پیدا شود. هیچ کس حاضر نیست برای این مبلغ دستش را به خون یک غریبه آلوده کند که آزارش به کسی نرسیده است.

ابوالقاسم معمولاً در چنان مواقعی عصبانی می‌شد و مثل سگ بالا و پایین می‌پرید، با مشت به عضلات اندی که بی‌حرکت در میان معرکه می‌ایستاد می‌کوبید و با فریاد می‌گفت:

ـ حرف زدن کافی نیست؟ یک به ده شرط می‌بندم، اما کجاست مردی که قدرت مبارزه با عنتر را داشته باشد؟ اگر قدرت گاومیش وحشی را هم داشته باشید، عنتر من شاختان را می‌شکند.

آن روز ابوالقاسم بعد از داد و فریاد زیاد، دست به جیب کرد و یک سکهٔ طلایی هم در کنار سکهٔ نقره‌ای چهارگوشه‌اش انداخت و گفت:

ـ حالا، هر که مرد است به میدان بیاید و مبارزه کند! هر کس از جانش سیر شده پا به میدان بگذارد.

من که از دیدن آن معرکه به اندازهٔ کافی ناراحت بودم، خطاب به ابوالقاسم گفتم:

ـ ابوالقاسم! چرا این همه دیگران را تحریک می‌کنی؟ به زور که نمی‌شود کسی را به مبارزه وادار کرد! اندی هنوز با روش مبارزه در اینجا آشنا نشده است، تو چطور می‌خواهی او را به خطر بیندازی؟

اما مردم کنجکاو شروع به ریختن پول توی دستمال کردند. زمانی که مشتی نقره جمع شد و چند سکهٔ طلا هم روی نقره‌ها افتاد، کشتی‌گیرها نگاه انتقادآمیزی به پول‌ها

و اندی انداختند، عقب رفتند، دور هم جمع شدند و درگوشی پچ پچ کردند. بالاخره یکی از آنها مسابقهٔ ملایمی با اندی داد. درکشتی ملایم نباید به هم ضربه بزنند و یکدیگر را مجروح کنند، اما درکشتی خشن هر چیزی جایز بود. در مسابقهٔ خشن گاهی یکی از طرفین یک چشم یا گوش خود را از دست می‌داد وکشتی‌گیرهای حرفه‌ای چندان میلی به چنان درگیری‌هایی نداشتند.

اندی و رقیب او سرشاخ شدند. اندی به روشی که یوسف سیاه‌پوست به او یاد داده بودکشتی می‌گرفت. او رقیب خود را سر دست بلند کرد و با یک ضربه او را به زمین انداخت. برای تقویت روحیهٔ قربانی، تماشاچی‌ها پول بیشتری روی دستمال ریختند.

بعد از آن، کشتی‌گیرکه ظاهراً حریف قدرتمندی برای اندی نبود، در میان کشتی‌گیرهایی که دورتادور میدان نشسته بودند، پچ پچ شروع شد وکشتی‌گیر مسنی که نشان می‌داد دیگران از او حرف‌شنوی دارند، از زمین برخاست و به طرف اندی آمد و به او گفت:

ـ جوان! کشتی بدی نبود، آیا میل داری باکشتی‌گیر دیگری دست و پنجه نرم کنی؟

اندی برای اینکه کسب تکلیف کند به ابوالقاسم نگاه کرد و ابوالقاسم به کشتی‌گیر حریف گفت:

ـ عنتر من حاضر است همزمان با دوکشتی‌گیر هم گلاویز شود، به شرط آن که جایزه‌اش بیشتر از این حرف‌ها باشد!

کشتی‌گیر مسن، به ابوالقاسم گوشزد کرد که کشتی گرفتن با دو نفر قانونی نیست و نمی‌توان چنین اجازه‌ای را داد و بالاخره کشتی‌گیر دیگری را به مقابله با اندی فرستاد.

اندی که تازه بدنش گرم شده بود با یک یورش به کشتی‌گیر تازه به میدان آمده فرصت هیچ عکس‌العملی را نداد و بلافاصله او را از زمین کند و محکم با پشت بر زمین کوبید.

بعد از دومین کشتی، تعداد دیگری سکه از دور میدان روی دستمال ریخته شد و سومین کشتی‌گیر پا به میدان گذاشت. آن کشتی‌گیر از دوکشتی‌گیر قبلی چابک‌تر بود و کمتر به اندی نزدیک می‌شد که نکند دست اندی به جایی از بدنش بند شود. بعد از چند بار که آن کشتی‌گیر اندی را دنبال خودش دور میدان چرخاند، اندی تقریباً به نفس‌نفس افتاد و بالاخره کمر خم کرد و از بالای ران، دو پای کشتی‌گیر راگرفت و او را نقش زمین کرد.

به این ترتیب اندی موفق شد سه نفر را مغلوب کند. این‌طورکشتی گرفتن برای یک تازه‌کار چندان مناسب نبود. سرانجام کشتی چهارم که در عین حال بدترین کشتی بود

شروع شد. بعد از یک مبارزه طولانی پاهای اندی لیز خورد و به زمین افتاد، رقیب توانست دست به زیر شانهٔ او ببرد و خاکش کند.

ابوالقاسم فریادی از خشم کشید و تقریباً به گریه افتاد. او مقدار قابل توجهی پول را که روی سکه‌اش در دستمال جمع شده بود، از دست داده بود. اندی گردن دردناکش را مالش داد وگفت:

ـ امیدوارم یوسف درست به من آموزش داده باشد! نمی‌دانم چرا نمی‌توانم جلوی این آدم‌های لیز مقاومت کنم، گرچه قدرت من بدون شک بیشتر از آنهاست.

اندی در حالی که پارچه‌ای رنگین روی شانه‌اش انداخته بود به تماشای مسابقه کشتی‌گیرهای دیگر مشغول شد و من معتقدم چیزهای زیادی یاد گرفت، چون کشتی‌گیرها به خاطر پول قابل توجهی که روی هم جمع شده بود خوب کشتی می‌گرفتند. برندهٔ آخر اسکندر نامی بود که از بقیه گردن‌کلفت‌تر به نظر می‌رسید.

شانه‌های اسکندر به اندازهٔ یک پاروی نانوایی بود و افراد سبک وزن نمی‌توانستند او را از جا تکان بدهند. اندی باکنجکاوی او را برانداز کرد وگفت:

ـ وقتی حالم جا آمد این اسکندر رقیب من است. اما امروز به اندازهٔ کافی کشتی گرفته‌ام.

او اجازه نداد که اولین شکست روحیه‌اش را ضعیف کند و درواقع آن باخت یک امتیاز برای او بود، چون بقیهٔ کشتی‌گیرها حاضر شده بودند او را به جمع خودشان راه بدهند. اسکندر از پولی که بابت شرط‌بندی نصیبش شده بود، چهار سکهٔ نقره به اندی داد وگفت این حق اوست. چون رسم بود که برندهٔ نهایی، رقبایش را در پول جمع شده شریک کند.

پولی که نصیب کشتی‌گیرها می‌شد، در مقایسه با پولی که بین شرط‌بندهای حرفه‌ای حاشیه‌نشین دست به دست شد، مبلغ ناچیزی بود. کسانی که شرط‌بندی می‌کردند برای هر مسابقه رقمی را اختصاص می‌دادند وکار تا آخرین نتیجه ادامه می‌یافت، اما کشتی‌گیرهای با قدرتی هم که تا پانزده مسابقه را می‌بردند، نمی‌توانستند به پیروزی در کشتی بعدی مطمئن باشند، چون رقیب بعدی که به میدان می‌آمد، در صورتی که ضعیف هم بود، به دلیل تازه‌نفس بودن شانس بیشتری داشت. کشتی‌گیرها و حامی‌هایشان در روزهای مختلف برای تعیین رقبا روش مشخصی داشتند که شانس‌ها را محدود می‌کرد و نتیجهٔ آخر را نامعلوم می‌گذاشت. بنابراین، اگر یک شرط‌بند بی‌تجربه بدون آشنایی با قواعد مرسوم واردگود می‌شد، احتمال داشت مرتکب اشتباهات فاحشی شود و سرمایه خود را از دست بدهد.

آن روز تماشاچی‌ها و حامی‌ها توجه بیشتری به اندی کردند و زود نوبت او شد تا

کیسهٔ پول را جمع کند. ابوالقاسم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. او مدتی بالا و پایین پرید و بعد اندی را در آغوش گرفت و صورتش را طوری بوسید که جیغ اندی را درآورد. اندی کشیده‌ای به ابوالقاسم زد و او را با لگد نرمی به میان تماشاچی‌ها انداخت. تماشاچی‌ها هم که در خلسهٔ خوشی بودند او را روی دست‌هایشان گرفتند. ابوالقاسم یک مرتبه سهمی را که برده بود بابت صدقه و به نشانهٔ بخشندگی خود به میان مردم پرتاب کرد، اما بقیهٔ پول را به سرعت توی کیسه‌ای ریخت و آن را روی سینه‌اش آویخت. از این که او پول‌ها را در صندوقچهٔ آهنی نگذاشت تعجب کردم، چون او می‌توانست برای حفظ پول‌هایش از گاوصندوق استفاده کند. آن مبلغ در مقایسه با دارایی ابوالقاسم مقدار ناچیزی بود، اما دوست داشت به فقر تظاهر کند و با نشان دادن ترس از مأمورهای مالیات اسباب تفریح مردم شود.

در فاصله‌ای که ابوالقاسم سرخوش از پیروزی اندی و سکه‌هایی که از بابت شرط‌بندی نصیبش شده بود، مردی آرام آرام از کنار جمعیت پر سر و صدا گذشت و راه کلبهٔ ما را در پیش گرفت. قد و بالای مرد که به علت چاقی کوتاه به نظر می‌رسید، نظرم را جلب کرد. مرد چاق طوری کنار در کلبه ایستاد که گویی منتظر کسی است. مرد چاق که نفس‌نفس می‌زد در کنار کلبهٔ ما ایستاد و به‌چوبدستی‌اش تکیه داد و اطراف را حریصانه از نظر گذراند. دستار بزرگی داشت. ابوالقاسم در مقابل او چاپلوسانه دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

-اوه علی‌بن اسماعیل مالیاتچی، چرا مرا آزار می‌دهی؟ هنوز سه ماه از آخرین باری که آمدی نگذشته است، من آدم فقیری هستم.

ابوالقاسم به سرعت جلو رفت تا به علی‌بن اسماعیل کمک کند، من هم بازوی دیگرش را گرفتم و او در میان ما دو نفر قرار گرفت و به کمک ما روی یک بالش بزرگ نشست. وقتی نفسش جا آمد، لبخند سردی زد و گفت:

-ابوالقاسم! فرمانروای الجزیره و دریا، پادشاه قبایل بی‌شمار بربر، و حاکم این شهر- خلاصه کنم. سلطان سلیم‌بن هفس -با رضایت خاطر متوجه تو است. تو پولدار شده‌ای؛ به حیاط منزلت آب آورده‌ای و اثاث خانه‌ات را نو کرده‌ای. فرش‌های گران‌قیمت اینجا می‌بینم و حتی فنجان‌های طلا و نقره که سنت ما داشتن آنها را ممنوع کرده است. تو سه بردهٔ جدید هم خریده‌ای؛ یکی از آنها با کشتی گرفتن پول خوبی درمی‌آورد، آن یکی هم که زنی واقعاً دوست‌داشتنی با چشمان رنگ به رنگ است، توی شن چیزهای عجیب می‌بیند، به طوری که حتی زن‌های حرم هم به حمام می‌روند

تا به حرف‌های او دربارهٔ آینده‌شان گوش بدهند. سومی به عنوان یک شفادهندهٔ قلابی برایت پول قابل توجهی جمع می‌کند ـ مرد بی‌مانندی که کنار تو ایستاده همان مرد قبلی است که حالا هم چپ‌چپ مرا نگاه می‌کند. به من همچنین گفته‌اند که مردم از دهات دوردست پیش تو می‌آیند و چیزی می‌آورند که تو به آن «عنبر ارزان» می‌گویی. تو با چنین دروغ‌پردازی‌هایی مشتری‌هایت را سرکیسه می‌کنی.

ابوالقاسم با حرارت زیاد حرف‌های او را تکذیب کرد، اما مالیاتچی که او را «مستوفی» می‌نامیدند با چوبدستی ضربه‌ای به سر او زد و با عصبانیت گفت:

ـ من این حرف‌ها را از خودم نمی‌زنم، این‌ها را به من گفته‌اند. اگر موضوع به گوش کسی نرسیده باشد، می‌توانم چیزهایی را نادیده بگیرم. من آدم خوبی هستم و به خاطر وضعیت جسمی که دارم خوشم نمی‌آید توی خیابان راه بروم. اما سلطان سلیم‌بن هفس هم این حرف‌ها را شنیده است و مرا زیر سؤال برده است. تو قبلاً مرا فریب می‌دادی! دوستی و حمایت مرا نادیده گرفته‌ای. حالا هر دو در زحمت افتاده‌ایم، چون سلطان هزار سکهٔ طلا بر مالیات تو اضافه کرده است.

ابوالقاسم با فریاد گفت:

ـ یک هزار سکه؟

علی‌بن اسماعیل که تازه نفسش جا آمده بود و می‌توانست راحت‌تر حرف بزند گفت:

ـ یک هزار سکهٔ طلا در مقابل درآمد زیادی که برای تو گزارش شده، رقم منصفانه و در عین حال ناچیزی است که باید به خاطر این مبلغ سپاسگزار هم باشی!

ابوالقاسم که دوباره به دست و پا افتاده بود با فریاد گفت:

ـ شما فکر کرده‌اید که من سکه ضرب می‌کنم یا گنج پیدا کرده‌ام؟ افرادی که تو به عنوان بردهٔ من عنوان کردی یک مشت مفت‌خور بی‌خاصیت هستند که جز خرج اضافی بهره‌ای برایم نداشته‌اند و از بابت هزینهٔ آنها اگر کمکی به من بشود عین انصاف است.

علی‌بن اسماعیل با فشار دست به روی زانوی ابوالقاسم او را سر جایش نشاند و گفت:

ـ تو فکر می‌کنی مردم کورند و نمی‌بینند وضع زندگیت چقدر فرق کرده است؟ تو ممکن است خودت را زرنگ حساب کنی، اما نمی‌توانی افرادی مثل مرا به سادگی گول بزنی. به هر حال، این رقمی است که بابت مالیات باید بپردازی!

ابوالقاسم دستار و ردایش را به طرفی پرتاب کرد و نیمه برهنه، دیوانه‌وار شروع به پریدن از روی کوزه‌ها و سبدها کرد و فریاد زد:

-هزار سکه! تمام این محله هزار سکه نمی‌ارزد! مثل این که سلیم‌بن هفس عقلش را از دست داده است. اگر من حتی تا این لحظه یک دهم این مقدار را جمع کرده باشم باید دندان‌هایم ریخته باشد.

مالیات‌چی درکمال تعجب گفت:

-گفتی یک دهم؟ یعنی یک صد قطعه طلا؟ پس من برای سرورم مرغی پیدا کرده‌ام که بدون شک تخم طلا می‌گذارد. تو مرا متعجب می‌کنی؛ چون من فقط شوخی می‌کردم و دربارهٔ ثروت تو کنجکاو بودم.

ابوالقاسم بهت‌زده از فریبی که خورده بود درصدد رفع و رجوع حرف‌های نسنجیده‌اش برآمد و گفت:

-شما که مرد دنیادیده و با تجربه‌ای هستید چطور جواب مرا به شوخی خودت جدی گرفتی؟ تمام زندگی من به ده قطعه طلا می‌ارزد که تو ادعای هزار سکهٔ طلا داری؟

علی‌بن اسماعیل این بار جدی و با اطمینان گفت:

-اگر تا حالا هم ذره‌ای تردید داشتم حالا تردیدم به یقین تبدیل شد و می‌توانم اطمینان بدهم که دیناری گذشت درکار نیست، مگر این که همه چیز را راست و درست بگویی.

ابوالقاسم دست از بالا و پایین پریدن برداشت و در حالی که برق نفرت در چشمانش بود گفت:

-که این‌طور! مرا دست انداخته‌ای؟ دیگر از داروی ضعف و پیری خبری نیست.

مأمور مالیات که عرق کرده بود با نگاه سرد و لحنی تند گفت:

-به دلت نگیر، دوست من، این جزئی از وظیفهٔ من است. به من دستور داده‌اند دربارهٔ تو موشکافی کنم. چون سلیم‌بن هفس به پول احتیاج دارد، پس بیا مثل همیشه دوستانه بحث کنیم، اگر به جای من یک مأمور تازه‌کار و گرسنه می‌آمد و تو مجبور بودی سبیلش را چرب کنی، چیزی برایت باقی نمی‌ماند.

ابوالقاسم از این که می‌دید علی‌بن اسماعیل قصد سازش دارد، کمی آرام شد و با لحنی که بیشتر به التماس شبیه بود، گفت:

-من همیشه خدمتگزار سلطان سلیم‌بن هفس بوده‌ام و به تو ارادت داشته‌ام و از هیچ چیز مضایقه نداشته و ندارم، اما تو چطور توانستی باور کنی که من چنین ثروتی دارم؟

علی‌بن اسماعیل که ملایم‌تر شده بود و با نگاه کنجکاو گوشه و کنار اتاق را از نظر می‌گذراند و روی هر کدام از اشیاء زینتی مدتی خیره می‌ماند و با آرامش و بی‌قیدی زیاد گفت:

-ابوالقاسم! این خود تو هستی که با به رخ کشیدن ثروتت مردم را کنجکاو کرده‌ای تا به زندگیت سر بکشند و یک کلاغ چهل کلاغ کنند. در تمام شهر مردم دربارهٔ ثروت تو و گنجی که صاحب آن شده‌ای حرف می‌زنند. هنوز مدت زیادی از این که پهلوانی به نام عنتر برای تو رقم زیادی جایزه به دست آورده است نمی‌گذرد، این را که دیگر نمی‌توانی حاشا کنی؟ چون عدهٔ زیادی از مردم در آنجا حضور داشته‌اند که حاضرند شهادت بدهند و سوگند یاد کنند.

ابوالقاسم، وقتی شنید در شهر از ثروت او حرف می‌زنند ترسید، اما فقط گفت:

-راستی اخیراً خواب عجیبی دیده‌ام، بد نیست آن را برایت تعریف کنم. خواب دیدم که یک منجی از طرف دریا آمد و با آمدن او تمام مالیاتچی‌ها را به هم بستند و در میدان شهر به دار زدند.

مأمور چاق تهدیدکنان انگشتش را به طرف ابوالقاسم گرفت تا او را وادار به سکوت کند و گفت:

-چنین خواب‌هایی خطرناکند. از این خواب‌ها در خارج از خانه حرف نزن. یادت باشد که حتی ما، مالیاتچی‌ها هم، آدم‌های فقیری هستیم.

ابوالقاسم با چاپلوسی تمام گفت:

-هیچ دلیلی ندارد که شما برای خوشگذرانی سلیم‌بن هفس از مردم اخاذی کنید و هرچه از این راه ظالمانه به دست می‌آورید به خزانهٔ او بریزید. من حاضرم نیمی از این مبلغ را به خودت بدهم تا تو شهادت بدهی که من آدم بیچاره‌ای بیش نیستم.

علی‌بن اسماعیل دستی به چهرهٔ عرق کرده‌اش کشید و با تردید گفت:

-اگر یکی از مأموران سلیم‌بن هفس بو ببرد که من به سرورم خیانت کرده‌ام و دست به رشوه‌گیری زده‌ام در اولین فرصت طناب دار دورگردنم حلقه خواهد شد و بچه‌های من یتیم می‌شوند.

ابوالقاسم برای اطمینان‌خاطر علی‌بن اسماعیل پس از ادای سوگند گفت:

-ممکن نیست در مقابل لطف تو حق‌ناشناسی کنم. اطمینان داشته باش از طرف من و برده‌هایم در این مورد حرفی زده نمی‌شود.

بعد از چانه زدن طولانی، علی‌بن اسماعیل موافقت کرد که پنجاه سکهٔ طلا بگیرد و گفت:

-می دانم که تو به‌خاطر این پول از من ناراحتی. من توصیه می‌کنم به جای آن سکهٔ نقره و فنجان‌های نقره‌ای و گردن‌بند، برده‌هایت را بدهی، چون من این‌ها را به خزانه

می‌برم تا همه ببینند از تو مالیات گرفته‌ام.

این پیشنهاد جای هیچ بحثی برای ابوالقاسم نگذاشت. او ظرف‌ها و سکه‌ها را به ارزش پنجاه سکهٔ طلا جمع کرد و به علی کمک کرد تا از زمین برخیزد. همه راه افتادیم. مالیات‌چی پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. او در حالی که به عصایش تکیه داده بود و نفس‌نفس می‌زد، عرق از سر و رویش می‌ریخت. پشت سر او ابوالقاسم راه می‌رفت. او دستار کهنه‌ای به سر و لنگی به کمر بسته بود و بغچه‌ای هم روی پشتش حمل می‌کرد؛ و همان‌طور که می‌رفت فریاد می‌کشید و پشت سر هم با خدا راز و نیاز می‌کرد و ماتم گرفته بود. پنجاه سکهٔ طلا پول زیادی بود؛ حتی برای او. به‌هرحال قبل از نماز مغرب ابوالقاسم راضی و خشنود از خزانه برگشت. خودش را شست، لباس تمیز پوشید و گفت:

ـ پول جای دوری نرفته است، چون حتی دفترنویس‌ها هم می دیدند که مجبورم از گردن‌بندهای کنیزهایم صرف‌نظر کنم. همه دلشان به حالم سوخت، امروز بعدازظهر تمام شهر به خاطر غارتگری سلیم آشوب شده است. تا آخر شب، چراغ‌های تمام خانه‌های ثروتمندان می‌سوزد تا مالکین، گنج‌های خودشان را زیر سنگفرش‌ها پنهان کنند.

واقعیت این بود که گرفتن پنجاه سکهٔ طلا از ابوالقاسم، آن هم به زور، اعجاب و شگفتی آفریده بود و مدت زیادی از این قضیه نمی‌گذشت که معلم ریش‌سفید من گفت:

ـ من اشتیاق ترا برای یادگرفتن تحسین می‌کنم. مشاور سلطان که با مفتی اعظم در ارتباط است می‌خواهد از نزدیک ترا ببیند.

نمی‌دانستم مشاور سلطان قصد دارد مرا ببیند، یا مفتی اعظم. اگر مفتی اعظم قصد کرده بود مرا ببیند، این می‌توانست افتخار بزرگی برای من باشد. چون او عالم‌ترین مدرس علوم نظری بود و در علم قضا از افراد صاحب‌نظر به حساب می‌آمد. می‌گفتند او آخرین صاحب‌نظر در مسایلی است که عدم قاطعیت یا ابهامی در آنها به چشم می‌خورد.

مفتی در مسایلی که برای آنها قانون به صراحت نظری اعلام نکرده بود نظر می‌داد. رابطهٔ او با فرمانروا براساس احترام متقابل بود و از گوشه وکنار شنیده بودم که فرمانروا چندان از وی خوشش نمی‌آید، اما چون به نظرات او نیازمند است احترامش را رعایت می‌کند. به‌طور معمول وقتی نیاز به اعلام نظر مفتی اعظم بود، فرمانروا

مشکل خود را از طریق یک مشاور با او در میان می‌گذاشت و پاسخ خود را که برایش لازم‌الاجرا بود، دریافت می‌کرد. معلم من در مقایسه با او آدم کم‌سوادی بود. فکر ملاقات با آن مرد بزرگ مرا می‌ترساند. چون اطلاعاتم در زبان عربی چندان قابل توجه نبود. من فقط به حدی رسیده بودم که با چند لغت می‌توانستم بیان مقصود کنم و فهمیده بودم که یک لغت را به چند طریق می‌توان ترجمه کرد. معلم من برای شتر پنجاه واژه آورد و همچنین بیش از صد لغت برای شمشیر ذکر کرد که همه بیانگر نوع خاصی از آن سلاح بود.

قبل از رسیدن به حضور مفتی، لباس‌هایم را عوض کردم و گلاب به سر و صورتم پاشیدم و آماده شدم تا به اتفاق معلم پیرم به حضور او که وصف دانشش را شنیده بودم برسم. معلم پیر وقتی اشتیاق مرا دید برای اطمینان بخشیدن به من گفت:

ـ لازم نیست شتاب‌زده باشی و دست و پایت را گم کنی، مفتی آدم باگذشت و مهربانی است که تاکنون آزارش به هیچ‌کس نرسیده است، تو خیلی خوش‌اقبال هستی که به این زودی می‌توانی به حضورش برسی. او با تمام مهربانی وگذشت دارای چنان موقعیت والایی است که سلطان سلیم هم نمی‌تواند روی حرفش حرف بزند، چون او هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواهد. او طالب چیزی است که مورد رضای خدا باشد و هوا و هوس را در وجود خودش کشته است.

معلم پیر، بعد از این که آداب رسیدن به حضور مفتی اعظم را به من آموخت، خودش جلو افتاد و من هم پشت‌سرش، رفتیم تا به اتاق مفتی رسیدیم. ابتدا گمان می‌کردم به جای انسان با هاله‌ای از نور روبرو خواهم شد و شخصیتی افسانه‌ای را در مقابلم خواهم دید که نور سیمایش چشمانم را خیره خواهد کرد.

مفتی اعظم در اتاقی پر از کتاب، پشت میزی نشسته بود و مطالعه می‌کرد. مقدار زیادی لوازم‌التحریر مقابلش بود. ظرفی خرما در کنار دستش قرار داشت و وقت به وقت یکی از آنها را در دهان می‌گذاشت. وکمی آب از یک جام می‌نوشید. با دیدن او در حال استراحت و نفس تازه کردن، جرأتی یافتم و سلام گرمی تحویلش دادم. او با متانت گفت:

ـ شنیده‌ام که شما پزشکی ماهر از کشورهای دور هستید و مشتاقانه به اسلام روی آورده‌اید. از خدایتان، پیغمبرتان و قانون‌تان برایم حرف بزنید!

من که جواب آن سؤال‌ها را می‌دانستم، بی‌معطلی پاسخ دادم:

ـ خدای یکتا، خدای من است و محمد پیامبر برگزیدهٔ اوست، متبرک باد نام او.

قرآن، راحت روح و تقوا، چراغ راه من است.

او سری به عنوان تأیید تکان داد و گفت:

ـ کلید نماز چیست؟

به آن سؤال هم فوراً جواب دادم:

ـ کلید نماز، پارسایی و طهارت است؛ کلید طهارت اقرار به وحدانیت خداست؛ کلید اقرار، استواری در ایمان است؛ کلید ایمان، اعتقادست؛ کلید اعتقاد؛ امیدواری به عفو خداست. کلید امیدواری اطاعت است و کلید اطاعت این است که اقرار کنیم خداوند بزرگ، یگانه و بی‌همتاست.

مفتی بار دیگر سخن را به اطلاعات پزشکی من کشاند و در نهایت از من خواست برای چشم‌هایش که به علت پیری ضعیف شده بود دارویی تجویز کنم.

وقتی به او گفتم که دانش چندانی در چشم‌پزشکی ندارم، بی‌این که اظهار ناراحتی کند، گفت:

ـ فقط خداوند سبحان است که بر همه چیز احاطه دارد و همه چیز را می‌داند. تو به عنوان یک انسان دارویی را که می‌شناسی تجویز کن، چون تاثیر و افاقهٔ دارو بستگی به ارادهٔ خداوند دارد.

مفتی با چنان خلوصی سخن می‌گفت که نتوانستم به او بگویم چشم‌هایش دچار پیر چشمی شده است و برای آن مشکل چاره‌ای نمی‌دانم. پیرمرد را نمی‌توانستم ناامید کنم، اگرچه ایمانش چنان قوی بود که شاید بر این مشکل نیز غالب می‌آمد.

وقتی می‌خواستم از حضور او مرخص شوم سفارش کردم چشم‌هایش را با چای تازه‌دم بشوید و از مواد غذایی نافع برای قدرت بینایی استفاده کند.

هنوز از خدمت او مرخص نشده بودم که شنیدم مشاور فرمانروا اجازهٔ ورود می‌خواهد.

مشاور قبل از این که اجازهٔ مفتی اعظم را بشنود پرده را کنار زد و وارد شد. مشاور همچنان که سلام می‌گفت، بی‌اعتنا به حضور من، خودش را به مفتی رساند و دست او را به نشانهٔ ارادت بوسید.

مفتی پس از آن که سلام مشاور را پاسخ گفت و او را در کنار خود نشاند، مرا به او معرفی کرد و گفت:

ـ این جوان، حکیمی از سرزمین‌های دور است که به دین اسلام مشرف شده است. جوان با استعدادی به نظر می‌رسد.

در همان حال که مفتی اعظم حرف می‌زد، من سرم را به طرف مشاور خم کردم.

مشاور با لبخندی نامحسوس رو به مفتی اعظم گفت:

ـ ما همه به دعای خیر شما زنده‌ایم، نبینم آن روزی را که مفتی اعظم و عالی‌مقام ما نیازمند حکیم غریبه شده باشد!

مفتی با خوشرویی گفت:

ـ هیچ کس از مرگ درامان نیست. پیامبران برگزیدهٔ خدا نیز مرگ را پذیرفته‌اند. من نیز جز بنده‌ای فناپذیر نیستم. این جوان حالا دیگر برای ما غریبه نیست. او یکی از برادران دینی ما است و وظیفهٔ برادران مسلمان کمک به یکدیگر است. من هم از شما توقع دارم اگر این برادر مسلمان نیاز به کمکی داشت دریغ نفرمایید.

مشاور با دست گذاشتن به روی چشم و خم کردن سر نشان داد که درخواست مفتی اعظم را پذیرفته است.

آن روز وقتی از حضور مفتی خارج می‌شدم این اجازه را از مشاور گرفتم که روز بعد به دیدارش بروم و اگر خواسته‌ای دارم با او در میان بگذارم.

وقتی به خانه برگشتم، ابوالقاسم مو به مو شرح ملاقات با مفتی اعظم را پرسید و پس از آن‌که به او گفتم قرار است فردا به دیدار مشاور فرمانروا بروم، مثل دانهٔ سپندی که بر آتش نهاده باشی بالا و پایین پرید و از خوشحالی جیغ کشید.

ابوالقاسم در پاسخ من که دلیل شادمانیش را پرسیده بودم گفت:

ـ این بهترین موقعیت برای نفوذ در دستگاه حکومت است. فردا باید طوری با او برخورد کنی که ترا به عنوان پزشک مخصوص به فرمانروا معرفی کند.

روز بعد با سر و وضع آراسته به حضور مشاور فرمانروا رفتم که از لحاظ سن و سال چندان اختلافی با مفتی اعظم نداشت. برخلاف تصور من، خانهٔ مشاور که محل کارش نیز بود چندان فرقی با خانهٔ مردم عادی نداشت.

مشاور خودش در را به رویم گشود و پس از آن‌که جایی را روبه‌روی خودش نشانم داد، بی‌مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

مشاور برخلاف مفتی اعظم که پیرمرد مهربانی بود، به نظرم بسیار خشن آمد. او پس از سؤالاتی که راجع به چگونگی مسلمان شدن من کرد، گفت که ابوالقاسم را می‌شناسد و می‌داند در حال حاضر چه وضع و حالی دارد. او در پاسخ من که بر مسلمان شدن خود تأکید داشتم گفت:

ـ اگر تو واقعاً و از ته قلب حرف می‌زنی و اعتقادت زبانی نیست، باید مدت‌ها پیش

با سنت کردن ثابت می‌کردی که فی‌الواقع مسلمان شده‌ای. شاید ارباب تو به خاطر این غفلت مورد ملامت قرار بگیرد. من شنیده‌ام که او یک دلال ثروتمند دارو به نام ابوالقاسم است که صاحب یک زن مسیحی هم هست. می‌گویند رنگ چشم‌هایش با هم فرق می‌کند. این زن می‌تواند از روی یک کاسه شن و ماسه، آینده را ببیند. باز هم به من گفته‌اند که زن‌های حرم به حمام عمومی می‌روند تا او را ببینند و به او پول می‌دهند تا برای آنها پیشگویی کند. این‌ها حقیقت دارد؟

از این که می‌شنیدم مشاور اعظم در جریان اخبار محرمانه‌ای است که جاسوس‌های زبر و زرنگ دستگاه حکومتی هم از آن اخبار بی‌خبرند، تعجب می‌کردم. از خودم پرسیدم این مرد که تمام وقتش به مشاورت فرمانروا می‌گذرد، چگونه می‌تواند از حمام رفتن جولیا هم خبر داشته باشد؟

مشاور وقتی سکوت مرا در مقابل سؤالش دید با لحنی که اندکی عتاب‌آمیز بود، گفت:

ـ حرف‌هایی که یادت داده بودند تمام شد؟ مگر نفهمیدی چه گفتم که این همه در جواب دادن تردید می‌کنی؟ وجود این زن که به کمک نقش ماسه‌ها پیشگویی می‌کند و در حمام، زن‌ها را دور خودش گرد می‌آورد و حرف‌های اغواکننده می‌زند، یک شایعه است یا حقیقت دارد؟

ناچار دل به دریا زدم و گفتم:

ـ ان‌شاءالله که توقع ندارید من به حمام زنانه بروم و جاسوسی کنم؟!

ـ زبان‌بازی نکن! من شنیده‌ام که این چیزها حقیقت دارد، اما هر که باشد به هر حال ارباب تو باید برای تملک او نظر مساعد مرا جلب نماید، یا این که او را در خانه زندانی کند.

برای این که حرف بی‌ربطی نزده باشم، با لحن ملایم و مؤدبانه‌ای گفتم:

ـ اختیار آن زن با ابوالقاسم است و من به عنوان یک برده در مقامی نیستم که برای او تعیین تکلیف کنم. شما می‌توانید در این مورد به ابوالقاسم هشدار بدهید.

مشاور که می‌دید سخن ناصواب نمی‌گویم، درصدد دلجویی از من برآمد و گفت:

ـ معلم تو به من گفته است که تو از ابوالقاسم قابل اطمینان‌تر هستی و به این خاطر است که می‌خواهم با کسب اطلاع از تو، اطلاعات خودم را کامل کنم تا خدای ناکرده نظر نادرستی در مشاوره با سلطان نداده باشم. به هر حال می‌توانی به اربابت بگویی که به فکر روشن کردن وضع این زن باشد.

من از طمع او تکان خوردم و تمام احترامی را که برایش قایل بودم، از یاد بردم و گفتم:

ـ شاید ارباب من فراموش کرده است، اما او بدون شک هدیهٔ درخوری به شما تقدیم خواهد کرد، تا مجوز لازم را از جانب شما بگیرد. اما مالیاتچی او را لخت کرده است و شما حالا حتی با زور هم نمی‌توانید چیزی بیشتر از یک جفت فنجان طلا از او بگیرید.

اما مشاور سرش را بلند کرد و گفت:

ـ قبل از این که نظری داده شود، باید آن زن برده را ببینم، اما او نباید با آمدن به اینجا رسوایی به‌بار بیاورد، بعد از غروب روز جمعه، من به منزل ابوالقاسم می‌آیم و او نباید از من چون یک شخصیت عالی‌مقام استقبال کند. محرمانه می‌آیم، صورتم را هم می‌پوشانم. این پیام را به ابوالقاسم برسان، شاید با پنجاه سکهٔ طلاکار خاتمه یافت.

نمی‌دانستم چه باید بگویم. آیا حق داشتم پیشنهادش را قبول کنم یا نه؟ اما به‌هرحال بی‌مورد ندیدم از شیوهٔ ابوالقاسم ـ یعنی چانه زدن در باب رشوه ـ تبعیت کنم:

ـ سرورم! می‌دانم که پنجاه سکهٔ طلا ارزش این را ندارد که شما فکرتان را به خاطر آن مشوش کنید، اما باور بفرمایید که ابوالقاسم دیگر آه در بساط ندارد.

مشاور نگاه غضب‌آلودی به من انداخت و گفت:

ـ به تو گفتم که پیام مرا به اربابت برسان و به او بگو موقعیت را برای آمدن من آماده کند. بیش از این هم حرف نزن.

من در این فکر بودم که در سر او چه می‌گذرد، چون کم‌کم به شیوهٔ کار افرادی مانند او که حرف‌هایشان را بروز نمی‌دادند عادت می‌کردم، اما ابوالقاسم از شنیدن پیام خوشحال شد و گفت:

ـ همه چیز بهتر از آنچه امید داشتم پیش می‌رود! سینان یهودی واقعاً عاقل بود که چنین نانی توی سفره من‌گذاشت. به خاطر کار امروزت یک دستار و یک ردای نو به تو می‌دهم. لیاقت آنها را داری.

در کمال تعجب پرسیدم:

ـ چطور می‌توانی از آمدن مشاور طماع خوشحال باشی؟

ابوالقاسم جواب داد:

ـ او پول می‌خواهد. او هم انسان است. اما کنجکاویش هم به‌اندازهٔ طمعش زیاد است. بی‌تردید او نیز شنیده است که دلیله چه چیزهایی توی شن می‌بیند و حالا می‌خواهد با چشم خودش ببیند که موضوع از چه قرار است، تا این که علاج واقعه را قبل از وقوع بکند.

بخش دوم

منجی از دریا می‌آید

٦

هنوز نمی‌توانستم از علّت خوشحالی عجیب ابوالقاسم که بی‌شک با تطمیع مشاور اعظم ارتباط مستقیم داشت، سر در بیاورم، چون پیام مشاور واضح بود و ابوالقاسم را متعهد به پرداخت تعدادی سکهٔ طلا می‌کرد که آن تعداد سکه برای آدم خسیسی چون ابوالقاسم رقمی خوشحال‌کننده نبود، اما ابوالقاسم نه تنها از آن پیام ناراحت نشده بود بلکه در انتظار مشاور لحظه‌شماری می‌کرد.

جولیا در آن مدّت کاملاً به امور خانه مسلط شده بود و بی‌این‌که نظر ابوالقاسم را بپرسد برای تهیهٔ غذا و تغییر جای اثاثیه و جابجایی لوازم تصمیم می‌گرفت. حتی در چند مورد بدون اجازهٔ ابوالقاسم، غلام کر و لال را احضار کرد و با اشاره و حرکات دست به او فهماند که باید برای خرید به بازار برود. غلام کر و لال هر بار بی‌حرکت در مقابل او می‌ایستاد. یک بار وقتی جولیا علت توقفش را پرسید با به هم مالیدن انگشت شست و انگشت اشاره به او فهماند که در صورت پرداخت پول، دستوراتش را اجرا خواهد کرد.

یک روز صبح، قبل از رفتن به مسجد و حضور در کلاس درس معلم پیر، فریاد جولیا که با یک ملاقهٔ دسته بلند به دنبال غلام کر و لال می‌دوید، مرا از رفتن بازداشت. غلام کر و لال دست‌هایش را روی سرش گرفته بود که ضربات جولیا به آن وارد نشود و دور حیاط می‌دوید.

وقتی از جولیا علّت آن کار را پرسیدم نفس‌نفس‌زنان و با عصبانیت گفت:

ـ این احمق خیال می‌کند که من گنج پنهان دارم که تا به او دستوری می‌دهم چیزی برای خوراکمان بخرد، زود دستش را به هم می‌مالد و درخواست پول می‌کند!

با خنده به جولیا گفتم:

ـ تو نباید از دست این بدبخت عصبانی باشی، چون او هم مثل من و تو پولی ندارد که خرج درخواست‌های تو کند، او باید از ابوالقاسم پول بگیرد. ابوالقاسم هم یک پول

سیاه برای خرید دست این آدم نمی‌دهد، چون معتقد است فروشندگان اینجا سرش کلاه می‌گذارند، زیرا ظاهراً همهٔ فروشندگان این شهر مثل ابوالقاسم کلک‌باز و دغل هستند و این بیچاره از پس آنها برنمی‌آید.

جولیا وقتی موضوع را فهمید، دست از سر غلام کر و لال برداشت. آن روز برای اوّلین بار خندهٔ غلام را دیدم، چون وقتی در پناه من قرار گرفت از ته دل به نادانی جولیا خندید. اگرچه خندهٔ او موجب عصبانیت مجدّد جولیا شد، اما اجازه ندادم دوباره به او حمله کند.

وقتی ابوالقاسم به خانه آمد، ماجرا را برایش تعرف کردم و ابوالقاسم بعد از غرولند فراوان بالاخره پذیرفت مبلغی پول به عنوان تنخواه‌گردان نزد جولیا بگذارد تا او بتواند در موارد ضروری چیزهای لازم را بخرد؛ البته به این شرط که مأمور خرید من یا اندی باشیم؛ چون کمتر از غلام کر و لال کلاه سرمان می‌گذاشتند.

روز جمعه که شد ابوالقاسم به‌جولیا دستور داد چند تیهو بریان کند، البته فلفل تند به آنها نزند. من از قنادی کمی شکر خریدم و ظرفی را پر از میوه و شیرینی کردم و روی محتویات ظرف گرد سفیدی پاشیدم که مزهٔ تند داشت و عطش‌آور بود. ابوالقاسم آب خنک آورد و روی ادویه‌جات محرک ریخت. بعد از آن مهم‌ترین اتفاق، تلاشی بود که ابوالقاسم به کار برد تا به‌جولیا یاد بدهد که چه باید بگوید و به او در مورد سپردن خودش به‌شیطان و آینده‌گویی هشدار داد.

بعد از غروب، مشاور که صورتش را با گوشهٔ دستارش پوشانده بود آمد و با عصا به در زد. موقع ورود به خانه بوی خوش را با لذت به مشام کشید و گفت:

ـ وظیفه بر غذای خوشمزه ارجح است و من خوشم نمی‌آید که اسباب زحمت تو بشوم. ابوالقاسم، یک دانه انجیر و یک ظرف غذا برای من کافی است.

مشاور بالاخره بعد از تعارفات بسیار اجازه داد ظرف‌ها را بچینیم و او آنها را با تأنی و آهستگی تمام کرد. بعد از صرف غذا، غلام لگن و آفتابه آورد و ابوالقاسم روی دست‌هایش آب ریخت و سپس یک کیسهٔ ابریشمی قلابدوزی شده به او تعارف کرد و گفت:

ـ توی این کیف بیست قطعه طلا وجود دارد که امیدوارم آن را به عنوان هدیه از من بپذیرید. باور کنید این تمام چیزی است که دارم، اما وقتی چیز بیشتری گیرم بیاید شما را بی‌نصیب نمی‌گذارم. حالا هم یک کنیز دارم که از شما دربارهٔ او راهنمایی می‌خواهم

تا برخلاف قانون عمل نکرده باشم. رنگ دو چشمش فرق می‌کند. او می‌تواند چیزهای عجیب روی ماسه‌ها ببیند. البته باید متوجه باشید که او جادوگر نیست و نمی‌تواند از ادعیه و اوراد برای سحر و جادو استفاده کند. او دارای استعدادی خدادادی است که از این استعدادش برای پیشگویی حوادث آینده استفاده می‌کند. رنگ چشمهایش هم مسألهٔ مهمی نیست، چون به طوری که شنیده‌ام خیلی از زن‌ها در سرزمین آنها دارای چشم‌های دو رنگ هستند.

در تمام مدتی که ابوالقاسم حرف می‌زد، مشاور مشغول خوردن میوه و شیرینی بود و به حرف‌های او چندان توجهی نداشت. وقتی ابوالقاسم ساکت شد، مشاور که لقمه در دهان داشت فقط توانست بگوید:

ـ عجب! این هم از قدرت خداست که می‌خواهد چشمه‌ای از قدرت لایزالش را از طریق چشم‌های یک زن کافر به ما بندگان نافرمانش نشان بدهد! راستی ابوالقاسم گفتی او چه کاری انجام می‌دهد؟

ابوالقاسم دوباره از رنگ چشم‌های جولیا شروع کرد و راجع به حرف‌ها و تفسیر نقش‌های روی شن، شمرده و آرام برای مشاور حرف زد.

مشاور سری تکان داد وکیسه را توی دستش وزن کرد و متفکرانه آن را لای ردایش گذاشت. ابوالقاسم دست جولیا را گرفت و او را جلو کشید. نقابش را برداشت و چراغی آورد تا مشاور بهتر بتواند چهره‌اش را ببیند. مشاور با تعجب گفت:

ـ پناه بر خدا! تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. اما هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.

ابوالقاسم بدون توجه به ارزش عنبر، کمی از آن را در منقل ریخت و بعد سینی بزرگی پر از ماسهٔ تمیز آورد و از جولیا خواست با انگشت روی ماسه‌ها خط بکشد. به محض این‌که جولیا به سینی ماسه خیره شد، به فکر فرو رفت و با صدای عجیبی شروع به حرف زدن کرد. من که به صدایش در آن حالت عادت کرده بودم نه حرف‌هایش را باور کردم و نه ترسیدم. او گفت:

ـ آب، باز هم آب! رنگ هوا و آب یکی شده است. افق آبی دوردست، رنگ عوض می‌کند. توفانی در راه است! گردبادی بر دریا و آب می‌وزد و رنگ آبی آب را با خودش به آسمان می‌برد. حالا آب سبز است! سبز سبز، مثل برگ‌های زیتون. نه، سبز نیست! گردباد، سبزی دریا را با خودش برد. حالا دیگر قرمز است!

آشکارا دیدم که چشم‌های مشاور گرد شد. چهره‌اش در نور چراغ رنگ به رنگ شد و

نفسش به شماره افتاد. من به جای توجه به جولیا به مشاور توجه داشتم. دستش با انگشت‌هایی که پر از انگشتری‌های درشت بود، می‌لرزید. انگشت‌هایش را بی‌اراده خم و راست می‌کرد. تردیدی نداشتم که تحت تأثیر حرف‌های جولیا قرارگرفته بود که می‌گفت:

ـ من آب‌های متلاطم را می‌بینم ـ خارج از دریا پرچم، هلال و شمشیر بلند می‌شود. در حقیقت، پرچم پیام‌آور از دل امواج بیرون می‌آید و منجی از دریا نمودار می‌شود.

مشاور با تعجب پرسید:

ـ تو با من حرف می‌زنی، زن کافر؟ من حرف‌های تو را نمی‌فهمم! آن پرچم، هلال و شمشیر در اختیار سلطان بزرگ است!

جولیا بدون توجه به حرف‌های او با عجله و با لحن جدی ادامه داد:

ـ از دریا ده الاغ با بار طلا، با لگام و زنگولهٔ نقره‌ای بیرون می‌آید. پشت‌سر آنها هم ده شتر می‌آید ـ شترها زین طلایی دارند و هدایای شما را بر دوش می‌کشند، ای مشاور، من آب را پر از کشتی می‌بینم. کشتی‌ها با غنایم به طرف بندر در حرکتند و از میان غنایم صد تات[1] تازه برای شما می‌آورند، شکارچی‌های دریا با سخاوتمندی از غنایم خود به شما می‌بخشند و قصرها و مناره‌ها و فواره‌های زیبا می‌سازند.

سلطان دریاها مدرسه و مریضخانه می‌سازد و آنها را تجهیز می‌کند و معلم زیر بار هزینهٔ زندگی و مسئولیتی که وجدانش به عهدهٔ او می‌گذارد، رنج می‌برد، اما ای مشاور! قبل از رسیدن این هدایای گرانبها، خون می‌بینم!

مشاور که تا آن لحظه مشتاقانه گوش می‌داد با ناراحتی ریشش را خاراند و پرسید:

ـ خون؟ زن احمق تو واقعاً خون می‌بینی؟ اگر این‌طور باشد من تردید ندارم که شیطان از باطن تو حرف می‌زند.

جولیا، بدون توجه به او ادامه داد:

ـ من خون می‌بینم. یک حوض سیاه. خون شیطانی که حتی حاشیه ردای شما را هم کثیف نمی‌کند، فقط به کفش‌هایت می‌چسبد. شما کفش‌هایتان را عوض می‌کنید، کفش‌های کهنه را دور می‌اندازید و کفش‌های نو به پا می‌کنید، کفش‌های تازهٔ سرخ رنگ، از چرم معطر. آنها با سنگ‌های گران‌بها تزیین شده‌اند. بعد از آن روز، هیچ کس به ثروتمندی شما پیدا نمی‌شود. نام شما در همه جا می‌پیچد و پرچم، هلال و شمشیر

۱ـ فارسی زبان، غیر عرب و ترک، ایرانیان و کسانی را که در سرزمین ترکان و یا سرزمین‌های تحت استیلای ترکان به سر می‌بردند و به زبان فارسی تکلم می‌کردند تات یا تاتی می‌گفتند. م.

شما را از خشم دشمنان مصون نگاه می دارد. ای پیرمرد، این تمام چیزی است که توی شن می‌بینم! هیچ چیز دیگر نیست جز تابوتی از چوب سدر که دستاری روی آنها گذاشته‌اند و تشییع‌کنندگان نام مشاور بزرگ را زمزمه می‌کنند.

مشاور همچنان به حرف‌های جولیا می اندیشد و سخت تحت تأثیر و منتظر بود که او باز هم به‌حرف‌هایش ادامه بدهد، اما جولیا که قصد داشت سخنانش را تمام کند سر خود را بالا آورد و نگاهش با نگاه من تلاقی کرد. من با اشاره به جولیا فهماندم که باید حرف‌های امیدوار کننده برای مشاور بزند تا بلکه بتواند از او اجازه‌نامه‌ای را که لازم است بگیرد. جولیا که متوجه منظورم شده بود، با صدایی آرام که به سختی شنیده می شد گفت:

ـ عجیب است! از تابوتی که بر دوش مشایعین می‌رود، پرنده‌ای سبز پر می‌کشد. پرنده دستار را از روی تابوت برمی دارد. باغ بی‌آغاز و پایانی را می بینم! تا حالا در هیچ جای دنیا باغی به این طراوت و سرسبزی نبوده است. پرنده در میان درختان باغ بزرگ می‌گردد و بر فراز بلندترین درخت می‌نشیند!

جولیا در اینجا چنان دست‌هایش را به هم زد که حواس پریشان مشاور را پریشان‌تر کرد و با لحنی مطمئن و دلگرم کننده ادامه داد:

ـ عجیب است! صفی از دختران خوش قد و بالای سیه چشم به درخت بلند چشم دوخته‌اند. آنها منتظر پرندهٔ سبز هستند که حالا به‌سختی می‌توانم آن را در میان برگ‌های سبز درخت ببینم. این همه زیبایی؟ نه، ممکن نیست! این دختران موجودات زمینی نیستند. این‌ها پری در لباس آدمی هستند. لباس آنها حریر سفید است. قصری می‌بینم ساخته شده از طلا. انعکاس خورشید بر آن، چشم را خیره می‌کند. در جوی پاکیزهٔ مقابل قصر، شیر جریان دارد. چه باغ پر نعمتی؟ درخت‌هایش پر از میوه‌های گوناگون است. نسیمی را که بر درختان باغ می وزد احساس می‌کنم.

ابوالقاسم اندکی عود در آتشدان داخل خانه انداخت، آن حرکت از چشم مشاور که با حرف‌های جولیا درهای بهشت را به روی خود باز می دید، دور ماند. جولیا که دیگر خسته شده بود کم‌کم از حالت خلسه خارج می‌شد و لحن صدایش تغییر می‌کرد اما مشاور متوجه آن تغییر نبود وگوش به او داشت که همچنان می‌گفت:

ـ پرنده از شاخهٔ بلند درخت پر می‌کشد. یکی از پنجره‌های قصر باز است. چه قصر مجلل و بزرگی! هزارها نفر در آن منتظر ورود کسی هستند. پرنده از پنجرهٔ باز به درون قصر می‌رود. چه اتاق آراسته‌ای! چه چلچراغ بزرگی! تختی در انتهای اتاق است. تخت

از آبنوس است. پرندهٔ سبز روی تخت می‌نشیند. حالا دیگر پرنده بر تخت نیست! جوانی رعنا و خوش قد و بالا بر تخت نشسته است. این جوان زیبا چقدر به شخصی که روبروی من نشسته شباهت دارد! عجیب است بوی خوشی فضای قصر را پر کرده است. بویش را احساس می‌کنم! چه عطر خوشی!

مشاور که باز هم در حالت خلسه بود بی‌توجه به عودی که در آتشدان سوخته بود، گفت:

ـ عجیب است، من هم بوی خوشی را استشمام می‌کنم!

به اشارهٔ من و ابوالقاسم، حرف‌های جولیا تمام شد و سرش را به زیر انداخت.

جولیا مثل این که رؤیای بدی دیده باشد، چشم‌هایش را با دست پوشاند. در مجموع سخنان جولیا مشاور را شیفته کرد و گفت:

ـ پیشگویی‌های قابل توجهی هستند، اما سخت می‌توانم آنها را باور کنم. شاید بیشتر به درد ابوالقاسم بخورد تا من. من می دانم به چه فکر کنم، اما یک تاجر کم مایه که به سختی می‌تواند بیست قطعه طلا برای پند و اندرز بدهد به این حرف‌ها احتیاج دارد. بگذارید بیش از این صریح حرف نزنیم، برده‌ها را مرخص کن.

ابوالقاسم فوراً ما را بیرون کرد و از داخل قفل را به در زد و از اندی خواست که بیرون در نگهبانی بدهد.

مشاور، آن شب تا دیروقت آنجا ماند و وقتی با همان پنهانکاری که آمده بود رفت، ابوالقاسم، جولیا را به رختخواب فرستاد، سپس مرا احضار کرد و گفت:

ـ نقشه‌ها دارند عملی می‌شوند. نترس، میکاییل الحکیم. هر اتفاقی که بیفتد مشاور به ما خیانت نمی‌کند. در حقیقت، او با دادن مجوز به خاطر دلیله ریسک نمی‌کند و انگشتانش را در آتش نمی‌سوزاند، اما دخالت هم نمی‌کند و دلیله می‌تواند به کسب و کار خودش در حمام ادامه بدهد.

اگرچه می دانستم حرف‌های ساختگی جولیا که با مهارت آنها را ادا می‌کرد تا چه اندازه به درد بسط نفوذ ابوالقاسم می‌خورد، با تظاهر به ندانستن از او پرسیدم:

ـ ابوالقاسم! راستی تو این‌قدر به سکه‌های کم‌ارزشی که جولیا بابت پیشگویی‌هایش برای زن‌ها در حمام به دست می‌آورد احتیاج داری که حاضری به خاطر ادامهٔ آن هرشرطی را بپذیری؟

ابوالقاسم خندهٔ احمقانه‌ای کرد و گفت:

ـ ای حکیم فرنگی! تو را باهوش‌تر از این‌ها می دانستم! مثل این که می خواهی مرا

ناامید کنی؟

ـ این موضوع چه ارتباطی با هوش من دارد! جولیا، مشتی زن را دور خودش جمع می‌کند و اراجیفی را به هم می‌بافد؛ حاصل آن مشتی سکه طلا برای همهٔ ماست.

ابوالقاسم با اشارهٔ دست اندی راکه ناخواسته به حرف‌های ماگوش می‌داد، از آنجا دورکرد، سپس دستم راکشید و مرا به گوشه‌ای برد وگفت:

ـ ببین میکاییل! جولیا برای زن‌هایی که یا به قصر سلیم‌بن هفس تعلق دارند یا به آنجا رفت‌وآمد می‌کنند پیشگویی می‌کند. بعد از چند روزکه اطمینان زن‌ها به او جلب شد، از او می‌خواهیم حرف‌های ما را به عنوان پیشگویی برای آنها بزنند!

ـ مثلا چه حرف‌هایی؟

ـ همین حرف که منجی از دریا می‌آید و غاصبان را به خاک و خون می‌کشد!

ـ از این حرف چه فایده‌ای عاید ما می‌شود؟

ابوالقاسم دستی به پس گردن پر چروکش کشید وکمرش را صاف کرد وگفت:

ـ باید در این مدت دستگیرت شده باشدکه شهر پر از جاسوس‌هایی است که چشم وگوش سلیم‌بن هفس هستند. این جاسوس‌ها بالاخره حرف‌های جولیا را بـه گـوش سلیم می‌رسانند.

ـ رسیدن این حرف‌ها به گوش سلیم‌بن هفس خطر بزرگی برای جولیا و بـرای تـو است!

ـ تو سلیم را به اندازهٔ من نمی‌شناسی! هیچ خطری جولیا را تهدید نمی‌کند. سلیم از حرف‌های جولیا وحشت‌زده می‌شود و شب‌های بهشتی و شاد او به شب‌های دوزخی تبدیل خواهد شد. از طرفی این حرف‌هاکه به صورت شایعه از طرف ما پخش می‌شود بالاخره در دوردست‌ها به‌گوش منجی که او هم مأمورانی در اینجا دارد، می‌رسد و به او جرأت می‌دهد که دست به کار شود؛ حالا فهمیدی نقشه چیست؟

به این ترتیب ابوالقاسم با آگاهی، اولین مرحلهٔ توطئه را چید و بعد از آن مرحلهٔ دوم را به اجرا درآورد و آنها را به هم وصل کرد تا سلیم‌بن هفس را به دام بکشاند.

چند روز بعد، ابوالقاسم سوار بر شانه‌های اندی به بازار محله رفت و عـده‌ای از کشتی‌گیرها را برای اطلاع از قوانین من‌درآوردی خودش درگوشه‌ای جمع کرد. در آن اوضاع و احوال سر وکله یک مرد سیاه‌پوست قوی هیکل پیدا شد کـه چـند سـرباز همراهی‌اش می‌کردند. سیاه قلچماق مشت بر سینه می‌کوبید و مبارز می‌طلبید:

ـ اسکندر! اسکندر! بیا اینجا تاگوش‌هایت را از بیخ بکنم. بعد از تو نوبت آن عنتر

می‌شود که خیلی چیزها راجع به او شنیده‌ام!

کشتی‌گیرها با ناراحتی پچ‌پچ کردند و به اندی هشدار دادند و گفتند:

- این سیاه، رییس کشتی‌گیرهای سلیم‌بن هفس است. او را عصبانی نکن، بگذار ببرد و پول‌ها را جمع کند. شاید با جمع کردن پول‌ها راحتمان بگذارد و صدمه‌ای به ما نزند؛ اما اگر تو ببری، آن وقت مجبور می‌شوی جلوی سلطان کشتی بگیری. شاید در اول کار، بهتر از کشتی‌گیرهای او باشی، اما روزی می‌رسد که جسدت را با گردن شکسته روی ماسه‌ها پیدا می‌کنند!

اندی با حرارت جواب داد:

- مثل این که ایمانتان سست شده است. اسکندر برو جلو نگذار ترا بزنند! آن وقت من چنان خدمتش می‌رسم که در خواب هم ندیده باشد. اگر خواست خدا باشد، این آخرین کشتی من در اینجا خواهد بود، بعد از آن فقط جلو سلطان و درباری‌ها کشتی می‌گیرم!

اسکندر که دیگر خودش را از دوستان اندی می‌دانست و فهمیده بود اندی به‌رغم قدرت زیاد و مهارتی که در کشتی به دست آورده بود آدم بد طینتی نیست، در پاسخ اندی گفت:

- عنتر! باور کن اگر مبارزهٔ آسانی بود یا حتی اطمینان داشتم که می‌توانم از خشم او در امان بمانم، و زنده میدان را ترک کنم ذره‌ای تردید نمی‌کردم، اما تو این موجود را که باید بگویم یک غول بی‌شاخ و دم با نیروی شیطانی است نمی‌شناسی. آدم بدکینه‌ای است که برای حفظ موقعیت خودش ار هیچ کاری رویگردان نیست. راست و بی‌کلک کشتی نمی‌گیرد. از نیرنگ، غافلگیری و فنون غیر قانونی استفاده می‌کند.

اندی با تحکم به اسکندر گفت:

- تو فقط سعی کن کمی او را خسته کنی، این‌قدر هم از بازنده شدن نترس. امروز تصمیم گرفته‌ام چنان بلایی به روزگار این هیولای احمق بیاورم که درسی باشد برای همهٔ کسانی که او را آدم به حساب می‌آورند!

با حرف‌های اندی شور و هیجانی در میان طرفداران کشتی‌گیرها پدید آمد و دستمال روی زمین، پر از سکه‌های طلا و نقره شد. سربازها حلقه‌ای تشکیل دادند و تماشاچی‌ها را عقب زدند. کشتی‌گیر ارشد سلطان، با قیافه‌ای زشت و بدنی که زیر نور از شدت روغن برق می‌زد، در وسط دایره بالا و پایین می‌پرید و هل من مبارز می‌گفت.

اسکندر خدا را یاد کرد و به طرف سیاه رفت تا با او کشتی بگیرد، اما مدت زیادی

نگذشت که از زمین کنده شد و در هوا چرخی زد و دراز به دراز روی زمین افتاد. نالهٔ اسکندر برای لحظاتی شنیده شد و وانمود کرد دست‌ها و پاهایش آسیب دیده است، اما سقوط صدمهٔ زیادی به او نزده بود و می‌خواست حریف عصبانی را گول بزند. بالاخره دو کشتی‌گیر دیگر قدم به میدان گذاشتند و کشتی‌گیر ارشد سلطان به آسانی آنها را مغلوب کرد. آن کشتی‌گیر وقتی متوجه شد بر اثر تقلای زیاد عرق کرده است و نفسش یاری نمی‌کند، نسبت به ماجرا ظنین شد و عربده‌کشان گفت:

ـ آن عنتر دست و پا چلفتی بی‌دم کجاست؟ من به خاطر او آمده‌ام و نمی‌توانم تمام روز منتظرش بمانم، به حمام که نرفته است!

صدای اندی از میان افرادی که به صف ایستاده بودند و به عربده‌جویی کشتی‌گیر وحشی سلیم‌بن هفس گوش می‌دادند، شنیده شد که گفت:

ـ من اینجا هستم! حالا وقت حمام رفتن نیست، در فکر قفسی هستم که تو موجود وحشی را در آن بیندازم!

کشتی‌گیر سلیم‌بن هفس، از حرف اندی چنان از کوره در رفت که ناگهان به طرف او یورش برد، اما صف بهم فشردهٔ کشتی‌گیرهای طرفدار اندی اجازه نداد دستش به اندی برسد. او فریاد زد:

ـ چرا از دهانت بزرگ‌تر حرف می‌زنی، اما مثل ترسوها خودت را پنهان می‌کنی؟

اندی با شدت و حرارت گفت:

ـ من تو را آدم به حساب نمی‌آورم که از تو بترسم.

به زحمت خودم را از میان جمعیت به اندی رساندم و به او گفتم:

ـ چرا این‌قدر حرف‌های نامربوط می‌زنی؟ اگر دستش به تو برسد پوست از کله‌ات می‌کند!

اندی با همان زبانی که از کودکی به صورت رمز میان خودمان بود و هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد گفت:

ـ میکاییل می‌خواهم آن‌قدر او را عصبانی کنم که در کشتی عقلش درست کار نکند. آن وقت می‌توانم به شکست دادنش امیدوار باشم.

از این که می‌دیدم اندی در چنان موقعیتی می‌تواند فکر کند و نقشه بکشد کمی اطمینان‌خاطر پیدا کردم اما عربده‌جویی و قدرت‌نمایی کشتی‌گیر سلیم‌بن هفس واقعاً نگرانم می‌کرد. کشتی‌گیر سلیم در کمال عصبانیت مشت‌هایش را به سینه کوبید و گفت:

ـ مثل زن‌ها خودت را پنهان نکن! مردانه به میدان بیا تا برای بقیه عمرت ـ اگر عمری

به دنیا برایت باقی مانده باشد ـ درس خوبی به تو بدهم.

ناگهان زمزمه‌ای در میان کشتی‌گیرها درگرفت و همه به اتفاق اندی را از مبارزه برحذر داشتند.

اندی بدون توجه به اخطارهای بقیه، ناگهان قدم به جلو گذاشت. کشتی‌گیر سیاه‌پوست به این شکل حضور در میدان اهمیت زیادی می‌داد. او چند بار دور اندی گشت و لحظاتی به تماشایش ایستاد، بعد به حالت غافلگیرکننده سرش را پایین انداخت و به طرف اندی یورش برد.

هدف مرد سیاه این بود که ضربه‌ای به شکم اندی وارد کند، اما اندی با حرکتی آرام از سر راهش کنار رفت و مچش را گرفت و او را از زمین کند و به هوا پرتاب کرد. نمی‌شد باور کرد که آن مرد عظیم‌الجثه بی‌این‌که تعادلش به هم بخورد روی دو پا به زمین بیاید و به طرف اندی یورش ببرد. کشتی‌گیر سیاه قبل از این‌که به اندی دست پیدا کند، با دندان‌های به هم فشرده گفت:

ـ حالا چنان بلایی بر سرت می‌آورم که مرگ را آرزو کنی!

اندی باز اجازه نداد که اسیر کشتی‌گیر سیاه شود. او به سرعت تمام خودش را عقب کشید و از طرف چپ مشتی به شانهٔ کشتی‌گیر سیاه زد و تا او به طرفش برگشت باز هم دو پای او را از بالای ران در بغل گرفت و آن هیولا را از جا کند و با چالاکی در هوا چرخاند و به زمین کوبید.

سیاه گردن کلفت، که کشتی‌گیر ماهری بود با پا پایین آمد، اما اندی فوراً خم شد و از او زیر گرفت و هر دو بر زمین غلتیدند. سیاه زیر بود و اندی روکار می‌کرد و در آن حال گردنش را محکم از زیر گرفته بود و صورتش را به زمین فشار می‌داد. اندی پس از کمی فشار وارد آوردن گفت:

ـ حالا باید خاک را گاز بگیری؟

کشتی‌گیرهایی که در میدان حلقه زده بودند، اندی را تشویق می‌کردند و فریادهای هشدار سر دادند. هشدار به این خاطر بود که سیاه قلچماق به کشتی خشنی روی آورد و یکی از دست‌هایش را دور پاهای اندی حلقه کرد و ماهیچهٔ پشت پایش را گاز گرفت. اگر اندی می‌توانست مدت بیشتری گردن سیاه را در اختیار داشته باشد، گردنش می‌شکست، اما به خاطر درد پا او را رها کرد. دوباره آنها روی هم افتادند و بر زمین غلتیدند. تا آن موقع چنان مبارزهٔ وحشیانه ندیده بودم. بالاخره سر اندی شکست و خون از آن بیرون زد و در آن حال سیاه زنگی روی سینه‌اش پرید. من فکر کردم تمام

دنده‌هایش را شکست. هر دو خون‌آلود بودند وگوش‌هایشان پاره شده بود وکشتی‌گیر سلیم‌بن هفس به پایان خط رسید، نفسش بند آمده بود. او دست‌هایش را پایین آورد و کمی خون تف کرد و چنان که گویی شوری خون را مزه‌مزه می‌کند، با خنده‌ای زورکی گفت:

ـ عنتر تو آدم لایقی هستی و فنون کشتی خشن را هم می‌دانی، اما من حق ندارم در غیاب اربابم، سلطان سلیم، خودم را به خطر بیندازم. از اول متوجهٔ نقشه‌ات شدم که می‌خواستی مرا خسته کنی و به همین خاطر چند نفر را جلو فرستادی! فردا مسابقهٔ خود را ادامه می‌دهیم؛ در حضور سلطان! مطمئنم که او به کشتی‌گیر برنده جایزهٔ خوبی می‌دهد!

همهٔ نگاه‌ها متوجهٔ کشتی‌گیر سیاه بود، او خون گوشش را پاک کرد و دست روی زخم آن گذاشت تا دردش تسکین پیدا کند، اما جمعیت به اعتراض فریاد کشید و با سر و صدا تنفرش را از سلیم‌بن هفس به صورت تحقیر کشتی‌گیر او نشان داد.

اندی که به سختی نفس می‌کشید گفت:

ـ خوک سیاه، تو پای مرا گاز گرفتی! مسلماً فردا پایم باد می‌کند و درد جای دندان‌های تو که بعید نیست آلوده باشد، امکان دارد امان از من ببرد. تا اینجا که مدارا کردم به خاطر رعایت اصول کشتی و جوانمردی بود، اما فردا می‌بینی که من هم دندان دارم و دندان‌هایم می‌تواند استخوان را هم بشکند.

کشتی‌گیر سیاه که از تهدیدهای اندی حسابی جا خورده بود، اما هنوز نمی‌خواست میدان را خالی کند. با لحنی که دیگر خشونت قبلی را نداشت، گفت:

ـ فکر نکن از این که با تو مدارا کردم، توانسته‌ای جان سالم به در ببری! این شانس تو بود که در برابر سلطان گردنت بشکند و جسدت در فاضلاب، خوراک مارها و موش‌ها شود.

اندی در حالی که پای خون‌آلودش را با دست مالش می‌داد، گفت:

ـ به من گفته بودند که تو از انسانیت بویی نبرده‌ای، اما این همه ناجوانمردی را باور نمی‌کردم. اگر قرار باشد در مقابل سلطان کسی به خاک و خون کشیده شود، تو هستی که لایق زنده ماندن نیستی، چون کسی که از ضعف حریفش ناجوانمردانه استفاده کند، لیاقت زنده ماندن را ندارد. اگرچه کشتی گرفتن با تو برای من افتخار نیست، اما برای نابود کردنت از هیچ چیز مضایقه نخواهم کرد.

کشتی‌گیر سیاه‌پوست رفت و سربازها هم به دنبال او رفتند. ابوالقاسم مثل همیشه

شروع به آه و واویلا کرد و با عصا به سر اندی زد. چون اگر پای اندی بر اثر گاز گرفتگی زخم می شد، ابوالقاسم با یک کشتی گیر مجروح چه می کرد. او اگر برنده می شد وضع بدتری پیش می آمد و سلیم بن هفس او را می خرید و ابوالقاسم او را از دست می داد.

کشتی گیرهایی که آنجا بودند، عصای ابوالقاسم را از دستش گرفتند و پیروزمندانه به طرف خانهٔ ما به راه افتادند. در خانه پای مجروح اندی را شستم و پانسمان کردم و زخم هایش را مداوا کردم. این کاری بود که خیلی خوب از عهده اش برمی آمدم و به آن عادت داشتم.

ابوالقاسم با دیدن استقبال و دعای خیر بقیه کشتی گیرها، کمی آرام گرفت و مقابل آستانهٔ درگوسفندی را به عنوان قربانی ذبح کرد. کمی از گوشتش را به سیخ کشیدند و پس از آن دیگی پر از بلغور روی آتش به جوش آمد و غذا که آماده شد، ابوالقاسم بشقاب ها را حسابی پر کرد و با دست خودش بین کشتی گیرها توزیع کرد.

بعد از غذا، مؤذن مسلمان ها را به نماز دعوت کرد. کشتی گیرها گرد و خاک سر و تنشان را پاک کردند و وضو گرفتند و بعد از نماز هم دعا کردند. هدف آن ها از نیایش دعا برای توفیق اندی بود.

اسکندر، اولین حریفی که اندی را مغلوب کرد، بیش از دیگران برای اندی نگران بود. او سعی داشت تمام فوت و فن کشتی را برای اندی بگوید. ابوالقاسم وقتی متوجهٔ درگوشی حرف زدن اندی و اسکندر شد، با عصبانیت گفت:

ـ بیشتر از این عنتر را تشویق نکن که خودش را به کشتن بدهد! من اصلاً اجازه نمی دهم عنتر من با چنین موجود خطرناکی مسابقه بدهد! امروز شانس یارش بود و این برای همیشه کافی است.

اسکندر بی توجه به حرف های ابوالقاسم، خطاب به اندی گفت:

ـ عنتر! بالاخره یکی باید پوزه این موجود خبیث را به خاک بمالد، امیدوارم خدا یاور تو باشد، تا بتوانی او را از پای درآوری و برای همیشه ما را از شرش خلاص کنی. فقط یادت باشد که اسیر خشم نشوی. خدا یاور افراد صبور است. به جای کمک گرفتن از نیروی خشم و قهر، از عقلت کمک بگیر! خونسرد باش و تا می توانی او را دنبال خودت بکش تا از نفس بیفتد. هر وقت هم که عضو حساسی از او را گرفتی به آسانی آن را رها نکن. امروز دیدم که گردنش را راحت از دست دادی، در حالی که می توانستی آن را بشکنی و برای همیشه از شرش آسوده شوی!

اندی با نگاهی متعجب گفت:

ـ شما اسم این کار را کشتی می‌گذارید؟

اسکندر برای توجیه اندی گفت:

ـ با هر کس باید به شیوهٔ خودش مبارزه کرد، مطمئن باش آن کشتی‌گیر سیاه اگر می‌توانست گردن تو را بشکند، از این کار مضایقه نمی‌کرد.

آنها تا پاسی از شب گذشته آنجا ماندند و همه سعی کردند آموخته‌های خود را از کشتی خشن به اندی یاد بدهند. من هم به آنها گوش می‌دادم و فن‌هایی را که نشان می‌دادند، مشاهده می‌کردم و از ترس بر خودم می‌لرزیدم.

ابوالقاسم مرا به گوشه‌ای برد و گفت:

ـ این خواست خداست و تو هیچ وقت نمی‌توانی راه بهتری برای ورود به دربار سلیم‌بن هفس پیدا کنی. شاید بتوانی پول زیادی به دست بیاوری. من چند سکهٔ نقره‌ای به کمربند تو آویزان می‌کنم که هیچ ضرری به تو نمی‌زند. وقتی این سکه‌ها افتادند، خم نشو آنها را جمع کنی. یادت باشد که رفتار فقیرانه در منزل بزرگان ناشایسته است.

حدود نیمه شب، ابوالقاسم کشتی‌گیرها را از آنجا بیرون کرد و ما هم، اندی را روی نرم‌ترین تشک‌ها خواباندیم. اندی مدتی از این دنده به آن دنده غلتید و آرام نگرفت. من که نگران اندی بودم و دلم می‌خواست شب را به طور کامل استراحت کند تا برای مبارزه با آن هیولای بی‌شاخ و دم آمادگی لازم را به دست آورد، بالای سرش نشستم و به لحنی لالایی مانند گفتم:

ـ اندی! خواسته یا نخواسته به مرحله‌ای پا گذاشته‌ای که باید خودت را برای پذیرفتن سرنوشت و تقدیر آماده کنی. من نمی‌دانم جریان چگونه پیش خواهد رفت و به کجا خواهد انجامید، اما معتقدم نباید پیشاپیش خودت را برای مغلوب شدن آماده کنی!

اندی که خستگی و خواب‌آلودگی اجازه نمی‌داد مفهوم حرف مرا دریابد، با تعجب گفت:

ـ چرا باید من پیشاپیش خودم را برای شکست آماده کنم؟

ـ تو وقتی نتوانی درست و حسابی استراحت کنی و فردا خسته و گیج در مقابل آن هیولا حاضر شوی، عملاً پیشاپیش خودت را برای شکست آماده کرده‌ای!

اندی که تازه می‌فهمید مقصودم چیست، با خنده‌ای آمیخته به اندوه گفت:

ـ مرده‌شوی این اخلاق مرا ببرد که به همه چیز شباهت دارم غیر از آدمیزاد! تو فکر

می‌کنی به خاطر پریشان خیالی از روبرو شدن با آن غول بی‌شاخ و دم مضطربم و خوابم نمی‌برد؟

ـ پس چه دلیلی دارد که این همه از این شانه به آن شانه می‌غلتی و آرام نمی‌گیری تا خوابت ببرد؟

اندی با صدایی گرفته و اندکی خوابزده، پاسخ داد:

ـ گفتم که هیچ چیز من به آدمیزاد شباهت ندارد؟ از وقتی با این گدای مسخره هم‌خانه شده‌ایم و شب‌ها رختخواب درست و حسابی نداشته‌ام، به خوابیدن روی زمین سفت و سخت عادت کرده‌ام و امشب که بسترم عوض شده است نمی‌توانم مثل آدم‌ها بخوابم. تو اسم این را چه می‌گذاری؟

نه تنها اندی بلکه خود من هم به وضعیت جدید و بستر و تغذیه‌ای که ابوالقاسم به ما تحمیل کرده بود و جولیا سعی داشت به آن سر و صورتی بدهد، عادت کرده بودم، اما نمی‌دانستم ترک عادت گدامنشانه هم باعث دردسر خواهد شد. به هر ترتیب که بود اندی را در بستر دراز کردم و مانند روزهای کودکی در گوشش زمزمه کردم و یکی از آوازهای مورد علاقهٔ دوران کودکی‌مان را برایش خواندم تا بلکه خوابش ببرد و وقتی کمی آرام گرفت به او گفتم:

ـ اندی! سعی کن هر چه می‌توانی بخوابی! تو اگر قدرت کافی نداشته باشی، محال است بتوانی حریف آن غول بشوی. قدرت هم از تغذیه و استراحت حاصل می‌شود. از آن گذشته اگر خوب نخوابیده باشی فکرت علیل می‌شود و نمی‌توانی به موقع فکر کنی و عکس‌العمل نشان بدهی!

اندی زیر لب غرغری کرد و به اعتراض گفت:

ـ خاک بر سرت ابوالقاسم که چه زندگی مزخرفی برای ما درست کرده‌ای! کارمان به جایی رسیده که نمی‌توانیم وضعیت آدم‌های معمولی را نیز تحمل کنیم!

بالاخره بعد از مدتی مثل مار دور خودش چنبره زد و خرناسش در فضای خانه پیچید. صبح روز بعد، پس از بیدار شدن او را به حمام بردیم و از یک مشتمالچی خواستیم مالشش بدهد تا کوفتگی از تنش خارج شود. بعد از آن سرش را تراشیدیم و بدنش را چرب کردیم و چون می‌ترسیدیم در خلال مبارزه شلوار چرمی او پاره شود آن را از ناحیهٔ پاچه و زانو گشاد کردیم.

بعد از نماز ظهر تمام کشتی‌گیرهای منطقهٔ بازار دور هم جمع شدند و با سر و صدا اندی را روی دست بلند کردند و به طرف قصر به راه افتادند تا پای زخمیش را نشان

بدهند. او اول مقاومت کرد، اما آنها مجبورش کردند روی تخت روانی دراز بکشد تا بتوانند او را روی شانه‌هایشان حمل کنند. اندی بالاخره قبول کرد و در حالی که یک دست زیر چانه‌اش بود و با دست دیگر به ابراز احساسات مردم جواب می‌داد، آنها به راه افتادند. مردم از او می‌خواستند گوش‌های کشتی‌گیر ارشد سلیم‌بن هفس را پاره کند و به او رحم نکند.

جمعیت آشفته و غران ما را تا مقابل در بزرگ قصر که محل اجرای مجازات‌ها بود همراهی کردند. اما وقتی فوج سربازها را دیدند و متوجه جلادهایی شدند که به تیغ‌هایشان تکیه داده بودند، یکباره ساکت شدند و بسیاری از آنها به یاد کارهایی افتادند که در خانه داشتند. اما با این همه فرزندان تجّار ثروتمند نظیر صراف‌های یهودی، دلال‌ها و همراهان دیگرمان، به دنبال ما از دروازه گذشتند. سربازها تا زیر طاقی دروازه به دنبال ما آمدند و خواستند دستارهایمان را باز کنیم. آنها شروع به جستجوی داخل آنها کردند که نکند چاقوی کوچکی در لابه‌لای آنها پنهان کرده باشیم.

از کشتی‌گیری که روز اول اندی را مغلوب کرده و بعد به صورت یکی از دوستان دلسوزش درآمده و به اتفاق ما به قصر آمده بود و اتفاقاً شانه‌به‌شانه من راه می‌رفت، دلیل جستجو را پرسیدم، او گفت:

ـ این‌ها مأمورند و معذور! سلیم‌بن هفس آن‌قدر با مردم بدرفتاری کرده است که از سایهٔ خودش هم می‌ترسد. او فکر می‌کند که تمام مردم مثل خودش جبّار و قسی‌القلب هستند که به راحتی آدم بکشند. او دستور داده است هیچ کس با سلاح نباید در محدوده‌ای که او قدم می‌گذارد، حضور یابد.

ـ مگر تا حالا کسی به او سوءقصد کرده است؟

ـ اگرچه اجازه ندادند خبر آن بین مردم پخش شود، اما می‌گویند چند ماه پیش یک تاجر که می‌گفت از آندلس آمده و چند دختر برده برای سلطان آورده است، به جای دخترها که مقنعه و نقاب داشتند، جوانان دشنه به کمر را با لباس زنانه به حضور سلطان فرستاد و یکی از آنها سعی کرد دشنه‌اش را به قلب سیاه این مرد فرو کند، اما نگهبان‌ها مهلت ندادند و بلافاصله آنها را تکه‌تکه کردند.

با تعجب و ناباوری گفتم:

ـ یعنی ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟

ـ گفتم که این اخبار به گوش مردم نمی‌رسد، اما بعید نیست که نقشه‌هایی برای از میان برداشتن سلطان با شکست روبرو شده باشد، چون امیر ظالم تریاکی حتی یک

نکته مثبت هم در زندگی ندارد و کشتن یا برکنار کردن او می‌تواند کار مفیدی باشد که گمان نمی‌کنم خدا نیز آن را به حساب گناه بگذارد.

کشتی‌گیر که نشان می‌داد آدم دنیا دیده و سرد وگرم چشیده‌ای است، تا زمانی که فرصت باقی بود از ظلم و بیداد سلیم‌بن هفس برایم حرف زد و در نهایت گفت:

ـ تو گمان می‌کنی تا چه مدتی می‌شود در پناه اسلحهٔ نگهبان‌ها امنیت داشت؟ بالاخره آه یکی از مظلومان که سلطان آنها را به خاک سیاه نشانده است، روزی دامنش را خواهد گرفت. من که معتقدم آن روز چندان دیر نخواهد بود!

حرف‌های کشتی‌گیر پیر چنان بر من اثر گذاشته بود که اگر تا آن موقع در حمایت از اجرای نقشهٔ ابوالقاسم تردیدی داشتم تردیدم از میان رفت و تصمیم گرفتم خودم را برای چنان روزی آماده کنم.

از نگاه نگهبان‌ها و افرادی که به قصر رفت‌وآمد می‌کردند، مشخص بود به همه ظنین هستند وکوچک‌ترین حرکت مشکوکی موجب تحریک حس کنجکاوی و مقابلهٔ آنها خواهد شد. با احتیاط کامل سعی کردم موقعیت قصر را به خاطر بسپارم تا اگر قرار شد روزی اقدامی در آنجا صورت گیرد، با موقعیت مکانی و ساختمانی آن بیگانه نباشم.

در ضلع بیرونی قصر قرارگاه و آشپزخانه سربازها قرار داشت. یک دروازه، حیاط بیرونی را به اندرونی وصل می‌کرد. در آنجا هم دوباره سرتاپا ما را بازرسی کردند. در مقابل ما دیواری با یک دروازهٔ آهنی وجود داشت. از لای دروازه نگاهی به فواره و ردیف درخت‌های کاج و سروی انداختم که در مسیر دیدمان قرار داشت. در محوطه‌ای که ما ایستاده بودیم استخری بود و زیر سقفی که روی ستون‌های زیبا مستقر بود، تخت سلطنتی قرار داشت. سربازها دورتادور ایستاده بودند و تماشاچی‌ها را به جایی که باید بایستند راهنمایی می‌کردند. گود کشتی بزرگ نبود، اما کف آن را با ماسه نرم پوشانده بودند. اندی که قبلاً گود کشتی ندیده بود در مقابل آن مبهوت شده بود. و با حالتی بهتزده گفت:

ـ آدم می‌تواند روی گردن حریف بیفتد بدون این‌که گردنش را بشکنند، از طرف دیگر فرو رفتن در ماسه نرم باعث کندی حرکت می‌شود و خشونت بیشتر از مهارت به کار می‌آید. در این گود آدم نمی‌تواند سر دشمن را محکم به سنگ بکوبد و مجبور است با دست خالی بر او پیروز شود.

عدهٔ زیادی خواجه پیشکار، غلام سیاه و پسرهایی که صورتشان را بزک کرده بودند

پیشاپیش مردمی که از شهر آمده بودند صف بستند. در چارچوب پنجرهٔ مشبکی که بالای تخت سلطان تعبیه شده بود، زن‌هایی با روبند ظاهر شدند. دستور داده شد شبکه جلوی پنجره را بردارند تا همه آنها بتوانند منظره را ببینند. بالاخره دروازه ورودی که در دیوار سوم تعبیه شده بود باز شد و سلیم‌بن هفس که وسیلهٔ رجال دربار مشایعت می‌شد از پله‌ها پایین آمد. سلیم‌بن هفس آن‌قدر عصارهٔ گل کوکنار مصرف کرده بود که پلک‌هایش از روی هم بلند نمی‌شد و خطوط صورتش حاکی از آن بود که طبیعتی شیطانی دارد. قبل از مبارزهٔ اصلی، دوکشتی‌گیر که نگاه‌های شرورانه و وحشی داشتند بی‌مقدمه به وسط میدان مسابقه دویدند و آن‌قدر یکدیگر را زدند که ماسهٔ نرم در هوا پخش شد. آن دوکشتی‌گیر مراقب بودند که به یکدیگر صدمه نزنند؛ در مجموع کشتی آنها بیشتر نمایشی بود.

سلیم‌بن هفس خیلی زود از آنها خسته شد و با صدای خشمناک و فریادمانندی از آنها خواست از هم دست بکشند. فرمان سلیم‌بن هفس که باید باعث ناراحتی آنها می‌شد خوشحالشان کرد و دست از گریبان هم برداشتند.

بعد از خارج شدن آن دوکشتی‌گیر از میدان، مرد میانه سال لاغر اندامی که از شدت سیاهی ذغال را روسفید کرده بود با لباس بلند و آستین‌های بالازده و دو مشعل مشتعل در دو دست وارد میدان شد و پس از تعظیم به سمتی که سلطان و بزرگان دربارش نشسته بودند مشعل‌ها را به هوا پرتاب کرد وگرفت و پس از چند بارکه آن‌کار را انجام داد مشعل افروخته را در دهانش فرو برد و بیرون آورد. پس از آن بر مشعل دمید، شعله‌ای دراز در امتداد دمیدنش به وجود آمد. مرد آتشخوار به هنگام اجرای عملیات با فریاد چیزهایی می‌گفت که من حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیدم اما سلطان و اطرافیانش بارها و بارها به حرکات و حرف‌های او خندیدند. هنوز عملیات مرد آتشخوار تمام نشده بود که سلطان چند سکه به میان میدان پرتاب کرد. وقتی مرد آتشخوار برای برداشتن سکه‌ها خم شد دلقک قرمزپوشی که تا آن موقع او را ندیده بودم به میان گود پرید و لگدی به پشت مرد آتشخوار زد، به‌طوری که سکه‌ها روی زمین پراکنده شد و آن بیچاره بقیهٔ سکه‌ها را از میان شن‌های گود جمع کرد.

چند دقیقه‌ای از اجرای عملیات دلقک نگذشته بود که سلطان به علامت بی‌حوصلگی دست تکان داد، اما دلقک به جای خارج شدن از میدان، دستمالی به بزرگی یک سفره از جیب بیرون آورد و چنان در آن فین کرد که صدای فین کردنش همراه با طنین خندهٔ حاضران ولوله‌ای به پا کرد. بالاخره دو تن از نگهبان‌های بلند قامت و قوی هیکل به میان گود رفتند، زیر بغل دلقک راگرفتند و او راکه در هوا دست

و پا می‌زد از صحنه خارج کردند.

در آن احوال من در صف اول تماشاچیان ایستاده بودم و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم و دنبال چیزهایی می‌گشتم که برایم جالب بود و دلم می‌خواست از آنها سر درآورم. خیلی زود از هیجان مسابقه چشم پوشیدم و تصمیم گرفتم در اطراف حیاط بگردم و در یک موقعیت مناسب دزدکی پشت پرده‌ها پنهان شوم. آن کار را کردم و هیچ کس جلو مرا نگرفت، حتی وقتی که وارد قصر خالی شدم. پس از آن که به طور مخفیانه به داخل خزیدم، از سردابه‌ای سر درآوردم و به قسمت آشپزخانه رفتم. در آنجا آشپزی از من پرسید که چه می‌خواهم؟ گفتم:

ـ من برادر عنتر، همان کشتی‌گیر معروف هستم و مثل خودت یک برده‌ام، چون خیلی نگران برادرم هستم، به دستشویی احتیاج پیدا کرده‌ام!

آشپز که سن و سالی از او گذشته بود، خیره به قد و بالایم نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دانم چه احساسی داری و در چه وضعی به سر می‌بری! اما نگران نباش امیدوارم همه چیز به خوبی تمام شود؛ این قصر به برکت وجود سلطان سلیم یک‌سره به مستراح تبدیل شده و نیازی نیست تو در جایی بخصوصی دنبال مستراح بگردی!

ـ مگر سلطان به اندرون بی‌توجهی نشان می‌دهد که چنین حرفی می‌زنی؟

ـ نشان می‌دهد که در اینجا غریبی! اما امیدوارم که از جاسوس‌های سلطان نباشی!

وقتی به آشپز اطمینان دادم جاسوس نیستم و برایش سوگند یاد کردم، گفت:

ـ در جایی که سلطان فقط به فکر عیش و نوش باشد، شما چه توقعی می‌توانید داشته باشید؟ او همه چیز را برای راحتی خودش می‌خواهد. حتی دروغ می‌گوید که بعضی از زن‌های حرمسرا را دوست دارد می‌گویند آدم است و می‌تواند زن‌ها را دوست داشته باشد اما کسی را که کارش خوردن و به فکر خود بودن است، چگونه می‌توان آدم نامید؟ آن هم کسی که خودش را صاحب‌اختیار مردم می‌داند! این مرد برای تحکیم موقعیت خودش از هیچ کاری روی‌گردان نیست و برای ارضای خاطر خودش چه کثافت‌کاری‌ها که نمی‌کند.

آشپز، با مهربانی مرا به محل زندگی خدمتکارها برد که یک آبریزگاه سنگی داشت. آبریزگاه با آب شسته می‌شد. وقتی از آنجا بیرون می‌رفتم، مؤدبانه از آشپز تشکر کردم و او هم خیلی به من محبت کرد. وقتی دو سکهٔ نقره کف دستش گذاشتم بیشتر خوشحال شد و آشپزخانه بزرگ را نشانم داد و گفت که برای سلطان در چندین ظرف غذا کشیده می‌شود و معلوم نیست از کدام ظرف می‌خورد. قبل از خوردن سه چهار پیش‌مرگ غذا

را امتحان می‌کنند.

از او دربارهٔ زن‌های حرمسرا پرسیدم ـ از همان زن‌هایی که جولیا وقتی می‌آمد راجع به آنها حرف می‌زد ـ آشپز خجولانه لبخندی زد و گفت:

ـ فرمانروا توجه چندانی به زن‌هایش ندارد و یک آزادی نامرئی به آنها داده است. او بیشتر به غلامان خود علاقه دارد. چون تو آدم کنجکاوی هستی، اگر بخواهی اسرار دیگری را هم که برایت جالب است، تعریف می‌کنم.

من در حالی که این پا و آن پا می‌کردم یک سکه طلا را ظاهراً اتفاقی روی زمین انداختم و برای برداشتن آن هم هیچ اقدامی نکردم. آشپز که خیلی خوشحال شده بود گفت:

ـ با این که برده‌ای، می‌بینم آدم آداب‌دانی هستی، مرد سخاوتمندی هم هستی، چون از نظر خداوند حرص و طمع بدترین گناه است.

آشپز سکه را برداشت و در حالی که به دقّت اطرافش را می‌پایید مرا به طرف یک پلکان باریک برد. که به یک راهرو با دری آهنی ختم می‌شد و گفت:

ـ به من گفته‌اند این در مخصوص کسانی است که به خاطر دلایلی نمی‌خواهند ورودشان از دروازهٔ طلایی دیده شود. در بدون سروصدا باز می‌شود. اگر کسی از اینجا بیرون بیاید برده‌ها و خدمتکارها پشت خود را به او می‌کنند. کسی که از آن وارد شود چشم‌های کنجکاو را با طلا و نقره کور می‌کند.

ـ یعنی می‌خواهی بگویی سلطان هم جرأت نمی‌کند همه کس را آزادانه به حضور بپذیرد و ناچار است از در پنهان استفاده کند؟

آشپز با خنده به ساده‌دلی من گفت:

ـ از این در بیشتر زنان حرمسرا استفاده می‌کنند. آنها دوستانی دارند که‌گاه و بیگاه به ملاقتشان می‌آیند و سلطان نباید از آمد و رفت آنها باخبر شود. به همین خاطر است که آنها هم خدمتکارها راکر وکور می‌کنند. جاسوس‌های مخفی سلطان نیز پاره‌ای اوقات از این در به حضور سلطان می‌رسند، اما آنها هرگز به خدمتکارها اهمیتی نمی‌دهند و خدمتکارها هم به آنها توجّهی نمی‌کنند.

ـ مگر زنان حرمسرا نباید موقعیت سلطان را حفظ کنند؟ چگونه آنها به خودشان اجازه می‌دهند که افراد بیگانه را بپذیرند؟ آیا سلطان در مقابل این کار عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؟

ـ بنده خدای ساده‌دل! مردی مانند سلطان سلیم هیچ جاذبه‌ای برای زنان حرمسرا

ندارد و هیچ کدام از آنها به رضایت و میل خودشان به اینجا نیامده‌اند. از طرفی مگر می‌توان این زن‌ها را فقط به خاطر رعایت نکردن موقعیت سلطان سرزنش کرد؟ وقتی سلطان به جای رسیدگی به این زن‌ها که همه آنها زیبا و جوان هستند، مدام به فکر غلام بچه‌هایی است که افراد متملق در اختیارش گذاشته‌اند، جای امیدی برای این زن‌ها باقی نمی‌ماند که جوانی و زیبایی خود را به خاطر این سگ جبار بر باد بدهند!

همان موقع طنین زنگی را شنیدم که در حیاط به صدا درآمد. آشپز مشتاق بود که بزرگ‌ترین مسابقهٔ روز را ببیند و من او را تا فضای باز همراهی کردم. اما، مثل خانهٔ سینان در قصر نگران بودم که نکند در این گشت‌وگذار تحت‌نظر باشم. احساس می‌کردم چشم‌هایی نامرئی در هر قدم نگاهم می‌کنند. به این خاطر ترجیح دادم مجدداً به ابوالقاسم ملحق شوم وکنار او بایستم و به تماشای کشتی مشغول شوم.

هنوز مسابقهٔ اندی و کشتی‌گیر غول‌پیکر سلطان شروع نشده بود که خود را کنار ابوالقاسم جابه‌جا کردم و به او تنه زدم تا متوجهٔ حضورم بشود. ابوالقاسم بی‌این‌که سر برگرداند به زمزمه گفت:

ـ کجا رفته بودی؟ نگران بودم که نکند بلایی به سرت آمده باشد!

با صدای آهسته که فقط ابوالقاسم بشنود، گفتم:

ـ جایی نرفته بودم. با فشار مردم از تو دور شدم و به سختی توانستم دوباره خودم را به تو برسانم.

ابوالقاسم دستم را گرفت و با فشاری که به مچم وارد آورد، گفت:

ـ میکاییل! قرار نبود به من هم دروغ بگویی! چند بار تمام گوشه وکنار این منطقه را نگاه کردم و تمام حواسم دنبال تو بود که چه بلایی به سرت آمده است. تو می‌گویی که فشار جمعیت تو را از من دورکرد؟ عدهٔ آدم‌ها آن‌قدر نیست که تو نتوانی بر اثر فشار آنها خودت را یکجا نگه داری!

برای این‌که او را ساکت کنم و باعث جلب توجه دیگران نشویم، گفتم:

ـ برای چند لحظه دنبال آبریزگاه گشتم و بعد از آن هم در قصر گم شدم.

ابوالقاسم به شنیدن آن حرف خنده‌ای کرد وگفت:

ـ بسیار خوب! حالا فهمیدم. من هم به آبریزگاه احتیاج دارم اما جرأت نمی‌کنم از جایم حرکت کنم، چون می‌ترسم جاسوس‌های سلطان با نیزه به دیوار میخکوبم کنند. تو چه جرأتی داری!

ـ خیال بد نکن، چاره‌ای نداشتم.

- بسیار خوب! حالا خیلی حرف نزن، اما بعداً باید برایم بگویی که چه چیزهایی دستگیرت شد!

لحظاتی گذشت تا اندی و کشتی‌گیر ارشد سلطان قدم به گود گذاشتند. آنها در سروصدای زنگ‌ها، به سلطان ادای احترام کردند. سلطان با بی‌حوصلگی به آنها جواب داد، که این علامت شروع مسابقه بود.

در همان لحظهٔ اول، سیاه‌پوست سرش را پایین گرفت و به طرف اندی حمله برد و سعی کرد با پاشیدن شن نرم، چشم‌های او را کور کند. اما اندی خودش را کنار کشید و چشم‌هایش را بست. اندام ورزیدهٔ آن دو درهم پیچید و هر کدام عضوی از حریف را گرفت. سیاه‌پوست اندامی چون بلوط کهنسال داشت و دست و پایش مثل شاخه‌های بلوط گره‌دار بود. مبارزهٔ آنها که هر کدام برای خودشان غولی به حساب می‌آمدند، مهم بود و هر کدام تشنهٔ غلبه بر دیگری بود.

اندی تا وقتی مسابقه شرافتمندانه جریان داشت، از حریف برتر بود. حریف وقتی دید که نمی‌تواند راحت بر اندی غلبه کند دندان‌هایش را در عضلهٔ شانه‌اش فرو برد. هدف کشتی‌گیر سیاه‌پوست گرفتن گردن اندی بود، اما اندی چالاک‌تر از آن بود که گیر بیفتد. او در حالی که نفس‌نفس می‌زد فریاد کشید:

- هر آدمی که وارد سرزمینی می‌شود باید رسم و رسوم آن کشور را رعایت کند!

اندی به این صورت به ما اعلام کرد که قصد دارد مانند حریف اقدام به کارهای ناجوانمردانه کند. دل در دلم نبود. نمی‌توانستم خونسردیم را حفظ کنم. برای لحظاتی آنها مانند برق ضرباتی به یکدیگر وارد کردند.

اندی شانه کشتی‌گیر سیاه را محکم گاز گرفت و او فریاد کشید و سلیم‌بن هفس برای اولین بار خندید. چیزی نمانده بود اندی سیاه را به زانو درآورد که بدن چربش از دست او لیز خورد و رها شد. این بار کشتی‌گیر سیاه وحشیانه سرش را به سینه اندی کوبید و سینهٔ اندی مثل طبل صدا کرد. اندی بدون ترس دولا شد و مچ پای حریف را گرفت و او را به زمین زد و به سرعت آن هیکل سنگین را روی سر و گردن دور خودش چرخاند. تماشاچی‌های بهت‌زده فریاد کشیدند و سلیم‌بن هفس سرش را میان دست‌هایش گرفت. اما اندی بدون معطلی حریف را محکم روی ماسه کوبید. سیاه که صدمه‌ای ندیده بود، برخاست.

مبارزه با مقاومت و پایداری ادامه پیدا کرد. میدان‌دارها بدون توجه به حضور سلطان فریاد می‌کشیدند و قیمت‌ها را بالا می‌بردند. سلیم‌بن هفس لب به اعتراض

گشود و ناسزاهایی نثار قهرمان خود کرد. از آن لحظه به بعد بود کـه اراذل و اوبـاش می‌دانستند زندگی آن مرد به قمار گذاشته شده است. سیاه یک‌بار دیگر محکم گردن اندی راگرفت، چرخاند و برگشت و با تمام قدرت سعی کرد انگشتش را به چشم‌های او فروکند و یا به ران‌هایش لگد بزند، اما اندی هوشیار بود و نمی‌گذاشت او مـوفق شود. اندی چند بار او را به زمین کوبید و حق این بود که سیاه اعتراف کند باخته است، اما هر بار برمی‌خاست و با دهان کف کرده و چشم‌های خون‌گرفته، دیوانه‌وار به طرف اندی حمله می‌برد تا در اولین فرصت او را بکشد. بالاخره فرصتی به دست آورد و یک انگشت خود را به چشم اندی فروکرد و این بار نوبت اندی بود که از درد فریاد بکشد، اما در همان لحظه صدای شکستن استخوان بازوی سیاه به گوش رسید و در یک چشم به هم‌زدن اندی صورت او را به میان ماسه‌ها فرو برد. اندی فکر کرد که مسابقه تمام شده است، اما سلیم‌بن هفس که از قهرمان خود خسـته شـده بـود، او را جـلو هـمه شرم‌زده کرد و به اندی علامت داد که ادامه بدهد. اندی مبهوت وگیج و در حالی که نشان می‌داد چیزی از علامت سلیم نفهمیده است بلند شد. سیاه از بـی‌دقتی انـدی استفاده کرد و همان بازویی راکه صدا داده و شکسته شده بود دور پاهای اندی پیچید و او را به زمین زد و روی کمرش نشست و سعی کرد دندان‌هایش را به حنجرهٔ او فرو ببرد. اندی راهی نداشت جز آنکه دست‌هایش را دور گردن او بـیندازد وگـردنش را بشکند. سلیم‌بن هفس به نشاط آمد و خندید.

منظرهٔ وحشتناکی بود. کشتی‌گیر سیاه با گردن و بازوی شکسته چون ماری که سرش راکوبیده باشند و هنوز نمرده باشد دور خودش می‌پیچید و یارای این را نداشت که از زمین برنخیزد. گاه و بی‌گاه نیز نعره‌ای چون نعرهٔ گاو زخم خـورده از گـلویش خـارج می‌شد و با فریاد درد و ضجه ادامه می‌یافت. اندی خسته و نفس نفس‌زنان با حالتی که نشان می‌داد از آن پیروزی راضی نیست مغموم به حریفی که زیر پایش در حال جان دادن بود نگاه کرد.

بعد از لحظاتی کشتی‌گیر مغلوب پاهایش را میان ماسه‌ها تکان داد و زانوهایش را جمع کرد و به حالتی که گمان می‌رفت قصد برخاستن دارد اندامش را تا ناحیهٔ شانه و کتف از زمین کند، اما نتوانست بیش از آن دوام بیاورد و دوباره نقش زمین شد. طولی نکشید که نعره‌ای دردناک ازگلویش خارج شد و پس از آن، اندام سیاه و آلوده به شن او را لرزشی فراگرفت و بالاخره با چند تشنج زجرآور، بی‌حرکت روی زمین باقی ماند.

کیسهٔ محتوی پول به اندی داده شد و سلیم‌بن هفس هم یک کیسهٔ کوچک به طرف

او انداخت و یک خلعت احترام هم نصیب ابوالقاسم شد که نشان می‌داد سلطان از مسابقه حسابی لذت برده است. در همان حال دستور دادند که نعش قهرمان ناجوانمرد و مغلوب سیلم بن هفس را ببرند و به فاضلاب بیندازند، چون به عقیدهٔ سلیم دفن بهتری برای او وجود نداشت.

وقتی تماشاچی‌ها شروع به رفتن کردند، خدمتکاران سلطان مانع رفتن ما شدند. ما از این بابت ناراحت بودیم که دیگر از ما چه می‌خواهند.

یکی از نگهبان‌ها که به دیگران امر و نهی می‌کرد و معلوم بود از بقیه برتر است و شاید سمت ریاست آن عده را داشت، در مقابل اعتراض ما که گفتیم چرا به ما اجازهٔ خارج شدن از قصر را نمی‌دهند با حالتی آمرانه گفت:

ـ فرمان سلطان است که قبل از شرفیاب شدن به حضورشان از اینجا خارج نشوید!

من ضمن مبادلهٔ نگاهی با ابوالقاسم، آن طور که نگهبان نیز بشنود، گفتم:

ـ سلطان یک بردهٔ غریبه را از کجا می‌شناسد که فرمان شرفیابی داده باشد؟

نگهبان در حالی که ابوالقاسم را به جلو می‌راند، گفت:

ـ لابد مطلبی وجود دارد که افتخار شرفیابی نصیب شما شده است! من یکی که نه از تو، نه از آن عنتر و نه از اربابت، خوشم نمی‌آید و اگر فرمان سلطان نبود از اینجا با لگد بیرونتان می‌کردم، حالا عجله کنید و بیشتر از این حرف نزنید!

ابوالقاسم قدم به جلو گذاشت و مقابل سلیم زانو زد و زمین را بوسید. سلیم‌بن هفس از او پرسید:

ـ قیمت بردهٔ تو چقدر است؟

اگر ابوالقاسم به گریه نمی‌افتاد و زاری نمی‌کرد و نمی‌نالید که آدمی ندار و بی چیز است؛ ابوالقاسم نبود! او آن‌قدر به این کار ادامه داد که سلیم‌بن هفس دست‌هایش را بلند کرد و از او خواست دست از گریه و زاری بردارد. سلیم‌بن هفس در این حال به یکی از خدمتکارانش اشاره کرد. خدمتکار با حالتی معنی دار چوب‌دستی را به کف دستش زد و سلیم گفت:

ـ قیمت بردهٔ تو چه قدر است؟

ابوالقاسم خودش را از دست دو خدمتکاری که او را نگهداشته بودند رها کرد و با دقت خلعتی را که سلطان به او هدیه کرده بود درآورد و لباس‌های خودش را پوشید و خدا را به شهادت گرفت که نه در الجزیره و نه در جای دیگر چنین کشتی‌گیری دیده نشده است. چنین چیز عجیبی فقط صد سال پیش یک بار اتفاق افتاده است.

می دانستم که ابوالقاسم کار عاقلانه‌ای نمی‌کند که سماجت نشان می دهد چون سلطان سلیم هم از قماش خودش بود و می شد گفت که بعید نبود برای تصاحب بردهٔ ابوالقاسم دستور قتل او را بدهد. ابوالقاسم نیز می توانست از جانش بگذرد، اما برایش گذشتن از اندی و پولی که از بابت او می‌توانست نصیبش شود خیلی دشوار بود. ابوالقاسم به‌رغم تمام اشاره‌های واضح و پنهان، باز هم گفت:

ـ قربانت گردم، این یک معجزه است، این یک آدم معمولی و یک کشتی‌گیر ساده نیست. خداوند در مقابل طاعات و عبادات و ساده دلی من او را نصیبم کرده است. من حق ندارم در برابر نعمت خدا، ناسپاسی کنم.

صدای خدمتکاری که با چوب‌دستی به کف دستش می‌کوبید، شنیده شد که گفت:

ـ صدایت را کوتاه کن! ارادهٔ سلطان معظم بر این قرار گرفته است و صلاح شما نیز در این است که در خواستشان را اجابت کنید.

ابوالقاسم دوباره زانو زد و به زاری پرداخت و در میان ناله گفت:

ـ خداوند بر ما منت گذاشته و سلطان را برای حفاظت از ما فرستاده است و می دانم سلطان حاضر نخواهد شد لطف خدا را که نصیب من شده است از من بگیرد و به من بیچاره ضرر برساند!

اما سلیم که گویی چیزی را نمی‌شنید خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ او را فردا به قصر من بفرست، خداوند به تو اجر خواهد داد.

ابوالقاسم مات و متحیر بر جای ماند. فقط می‌توانست ریش‌هایش را بکند. کار دیگری از دستش ساخته نبود، چون بلافاصله بعد از اخطار سلطان، خدمتکارها زیر بازویش را گرفتند و او را از روی تخت بلند کردند و تقریباً روی دست به اندرون بردند. ما نیز از قصر بیرون رفتیم. در آنجا پیرزنی به من نزدیک شد که یک بغچهٔ کثیف همراهش بود. پیرزن به سرعت زیر گوش من نجوا کرد و گفت:

ـ اسم من فاطمه است، خواجه‌ها مرا می شناسند، اگر تو برای دیدن من و بانویم به آنها پول کمی بدهی مهم نیست. این بغچه را در یک جای خلوت باز کن و نامه‌ای را که در آن هست، بخوان.

من بغچه را زیر ردایم پنهان کردم. در راه بازگشت به خانه ابوالقاسم به بازار ادویه فروش‌ها رسیدیم. در آنجا عده‌ای از کشتی‌گیرها منتظر بودند تا دارو بخرند. آنها به اندی هدیه‌هایی دادند و برایش دعا کردند، اما ابوالقاسم به آنها دشنام داد و از در بیرونشان کرد. بعد به زخم‌های اندی رسیدگی کردم. من بیشتر نگران چشم‌های او بودم

چون بدجوری ورم کرده بود، اما دریافتم که به‌بینایی او صدمه‌ای نرسیده است.

ابوالقاسم وقتی دید من بیش از حد بـه انـدی رسـیدگی مـی‌کنم و زخـم‌هایش را می‌شویم و می‌بندم و با دستمال گرم سعی در برطرف کردن آماس چشمهایش دارم، با غرولند گفت:

- چرا این همه وقت را برای او تلف می‌کنی؟

- ما باید به او افتخار کنیم که در این مبارزه سربلندمان کرد. مگر از این مبارزه به اندازهٔ کافی هدیه نصیب تو نشده؟ اندی که از درآمدش چیزی برای خودش برنداشت!

- وقتی قرار است فردا او را به سلیم‌بن هفس تحویل بـدهم، دیگـر زنـده و مـرده بودنش چندان مهم نیست.

از حرف ابوالقاسم چنان ناراحت شدم که با فریاد به او گفتم:

- ابوالقاسم! درست است که ما بردهٔ تو هستیم، اما فراموش نکن که او برادر من است و صدها مانند ترا با یک موی او عوض نمی‌کنم! مگر همین آدم نبود که در مقابل سلطان برای این‌که او را از دست ندهی مدت‌ها ناله و زاری کردی؟ حالا چه طور شد که مرده و زنده‌اش برایت فرق نمی‌کند؟

ابوالقاسم که متوجه شده بود حرف بدی زده است با لحنی دلجویانه گفت:

- منظورم ارزش خود عنتر نبود. او جوان با غیرت و شجاعی است؛ از دست سلطان عصبانی بودم که این حرف را زدم. من چون به عنتر علاقه‌مند شده‌ام از فرمان سلطان ناراحتم!

- ابوالقاسم! تو برنامه‌هایی داری که باید به کمک من اجرا شود، اگر کاری بکنی که اندی ذره‌ای رنجش احساس کند، نباید توقع هیچ کمکی را از من داشته باشی چون من بدون اندی مایل نیستم یک لحظه در اینجا بمانم!

ابوالقاسم که سعی می‌کرد موضوع را به ترتیبی اصلاح کند، به خنده و شوخی گفت:

- حالا چرا این قدر عصبانی شده‌ای؟ گفتم که من هم از عنتر خوشم می‌آید، با یک حرف ناسنجیدهٔ من نباید آن‌قدر ناراحت بشوی که مثل زن‌های زود رنج بغچه‌ات را زیر بغلت بگیری و تقاضای طلاق کنی!

ناگهان به یاد بغچه‌ای افتادم که زیر قبایم پنهان کرده بودم و آن را باز کردم و خیره در آن نگریستم. در میان آن بغچهٔ ژنده یک کیف زیبا که با نخ‌های نقره‌ای روی آن نقش و نگار شده بود دیده می‌شد. شش قطعه طلا و یک تکه کاغذ در آن بود. آن را باز کردم و یک شعر عربی را دیدم که بسیار خوش خط نوشته بود. تا آنجا که می‌شد سعی کردم آن

را بفهمم. مضمون کلی نامه دربارهٔ قدرت و اندام ورزیدهٔ اندی بود. ابوالقاسم آن را گرفت و شروع به خواندن کرد و گفت:

ـ یک زن این را نوشته است. شعر زیاد خوبی هم نیست. اما معنای آن کاملاً مشخص است. من در درک ابیات مشکلی ندارم، نامه را آن زن این طور ادامه می‌دهد:

«*دست رد بر سینهٔ زنی که تو را دوست دارد نزن، کسی زاری می‌کند، در دلتنگی ناتوانی‌اش را پنهان می‌کند و اشک‌هایش گویای احساس قلب او است. به عنوان نشانه‌ای از خوش نیتی، برای تو این شش قطعه طلا را می‌فرستم. تو فقط باید مراقب خودت باشی. باید در خفا مشورت کنی که در چه زمان و مکانی جواب مکتوب را به را قم سطور برسانی.*»

آن زن چه کسی بود که به خودش اجازه می‌داد به ستایش اندام موزون و ورزیدهٔ اندی بپردازد؟ تردیدی نداشتم که نامه به یکی از زن‌های قصر سلطان مربوط می‌شود، چون در آنجا غیر از زنانی که از حرمسرا آمده و در پشت نرده‌ها جا گرفته بودند زن دیگری حضور نداشت. از آن گذشته زن‌های معمولی نمی‌توانستند طلا داشته باشند و آن را نثار یک آدم ناشناس کنند. وقتی به اندی گفتم که نظرش دربارهٔ نویسندهٔ نامه چیست، گفت:

ـ ببین آن زن چه قدر بدبخت است که آدمی مثل من نظرش را جلب کرده است. مطمئن باش که اگر زن با شعوری بود به آدمی که انسان دیگری را با دست‌های خودش، می‌کشد، آن هم در مقابل عدهٔ زیادی که هلهله می‌کنند و از مردن دیگران دلشادند، دل نمی‌بست! من فکر می‌کردم با کشتن آن غول مورد نفرت و طعن و لعن مردم واقع می‌شوم، نمی‌دانستم که از بابت آدم‌کشی چنین پاداش خوبی به آدم می‌دهند!

ـ تو به آن غول می‌گویی انسان؟ مطمئن باش اگر تو او را نمی‌کشتی، او تو را می‌کشت. دیگر از این بابت خودت را سرزنش نکن!

اولین بار بود که اندی از یک زن نامه‌ای دریافت می‌کرد. اشعار به اندی روحیه داد و وقتی روز بعد، ابوالقاسم او را به قصر برد تا تحویل سلطان بدهد روی هم رفته غمگین به نظر نمی‌رسید.

بعد از یک هفته که اندی را ندیدم، یک روز او با لگد لنگه‌های در را از هم گشود و مغرورانه، آوازخوان پا به درون گذاشت. فکر کردم او توبه خوب خود را فراموش کرده و مشروب خورده است. اندی شلوار بادکرده‌ای پوشیده بود و خفتانی از پارچهٔ نفیس بر تن داشت. کلاه بلند سربازان را بر سر گذاشته و به کمرش هم یک خنجر با غلاف

نقره‌ای بسته بود. اول وانمود کرد که ما را نمی‌شناسد، اما بعد گفت:

- این کلبه چیست و شما بدبخت‌های مفلوک کی هستید که اینجا بردگی می‌کنید؟ نمی‌بینید که من آدم متشخصی شده‌ام؟

نمی‌دانستم چه بگویم. با این که می‌دانستم سر به سرمان می‌گذارد، اما از شوخی او خوشم نیامد. سر و وضع آراسته‌اش او را برایم بیگانه کرده بود. به نظرم دیگر آن اندی صمیمی و فداکار نبود. در آن لباس به کلی عوض شده بود.

او بوی مشک می‌داد و با آن سر و وضع غریبه به نظر می‌رسید، چنان غریبه که سگم با حالتی عصبی جلو کفش‌های او خرخر کرد. ابوالقاسم دست‌هایش را به هوا بلند کرد و گفت:

- خدا را شکر! حتماً از طرف سلیم‌بن هفس برای من هدیه آورده‌ای، چون من تو را به او دادم.

اندی بازی را از یاد برد و جواب داد:

- از آن جانور تهوع‌آور با من حرف نزن. حافظهٔ او به اندازهٔ یک مرغ هم کار نمی‌کند. او سال‌هاست که حتی همسرهایش را نیز فراموش کرده است و زن‌های بیچاره مرتب ناله و شکایت می‌کنند و منتظرند تا یک منجی از دریا بیاید و آنها را نجات بدهد. ابوالقاسم! او برای تو هدیه نفرستاده است. او از مدت‌ها پیش ترا فراموش کرده است! او آن‌قدر تریاک می‌خورد که به سختی می‌توان فهمید بیدار است یا خواب! اما این کیسه را به عنوان هدیه از من قبول کن!

اندی، این را گفت و کیسه را به طرف ابوالقاسم پرتاب کرد. زانوهای مرد بیچاره در تقلای گرفتن کیسه به لرزه درآمد. بعد اندی مرا در آغوش گرفت و سگم را هم بغل کرد. هراسناک شدم و گفتم:

- اندی، اندی توبه خودت را فراموش کرده‌ای؟

او با چشمان درخشانش به من نگاه کرد و گفت:

- بیا این حرف‌ها را کنار بگذاریم، و تو ابوالقاسم! در یکی از بهترین کوزه‌هایت را باز کن. تصور نکن که من از چیزهایی که توی ظرف‌هایت پنهان کرده‌ای خبر ندارم.

- اندی! برای من مهم نیست که تو چه موقعیتی داری و در آن قصر خراب شده چه بر سرت آورده‌اند، اما تو نباید فراموش کنی که برادر منی و من به عنوان برادر بزرگ‌تر باید به تو یادآوری کنم که ما مراحل سختی را با هم گذرانده‌ایم. من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو چه اشتباهاتی را خواسته و ناخواسته مرتکب شده‌ای، حالا باز هم

می‌خواهی آن اشتباهات را از سر بگیری؟ نکند خیال داری تا آخر عمر به صورت یک برده و یک سرباز در خدمت این موجود خبیث که نام خودش را سلطان سلیم گذاشته، باقی بمانی؟

اندی با شادی و حالتی مسخره گفت:

ـ تا آخر عمرم سرباز سلطان سلیم باقی بمانم؟ تو خیال می‌کنی سلطان چه قدر زنده می‌ماند که من به عنوان سرباز او تا آخر عمر در خدمتش باشم؟ این مرد احمق اگر تا قبل از برگشتن من زنده بماند خیلی شانس آورده است. مطمئن باش اگر کسی او را نکشد تریاک زودتر از آنکه تو فکرش را می‌کنی او را می‌کشد، چون در حال حاضر هم مرده‌ای بیش نیست که مزاحم و سربار زنده‌ها شده است! تو نام این را می‌گذاری زنده بودن؟ شاید یک روز خودم با ضربت یک انگشت مثل مگس او را له کردم.

ـ پس این چه حماقتی است که باز میخوارگی را از سر گرفته‌ای؟ من اجازه نمی‌دهم تو دوباره کارهای احمقانه‌ات را از سر بگیری!

اندی کوچک‌ترین توجهی به اعتراض من نکرد. موفقیت چنان وجودش را تسخیر کرده بود که تجربهٔ تلخش را از یاد برد و در را قفل کرد و گفت:

ـ چون تقدیر حکم کرده است که داروهای ارزشمند من ضایع شود، بگذارید لااقل خودم هم دردم را با آن تسکین دهم.

اندی با اشاره به وضعیت ابوالقاسم، گفت:

ـ ابوالقاسم! مثل این که تو از من حریص‌تری؟

ابوالقاسم که تغییر حالت داده بود و زبانش یاری نمی‌کرد که کلمات را کامل ادا کند، گفت:

ـ حالا که قرار است معجون عزیز و نازنین من از بین برود و پولی که از بابت آنها داده‌ام به دستم نرسد چرا شما آن را بخورید؟

اندی با حالت مسخره گفت:

ـ من شنیده‌ام که مال مردم خسیس از گلوی خودشان پایین نمی‌رود، پس چه‌طور است که معدهٔ تو پرشدنی نیست و این همه خوراکی در آن جا می‌گیرد؟

ابوالقاسم با لحنی رنجیده و معترض گفت:

ـ شکسته شود دستی که نمک ندارد. دست من نمک ندارد که تو آدم بی‌حیا قدرش را بشناسی! چه کسی گفته من خسیسم؟ بزرگوارتر از من چه کسی را دیده‌ای؟

برای این که مسیر حرف را عوض کرده باشم، اندی را از پاسخ دادن منع کردم و

گفتم:

ـ اندی حالا برایمان بگو این مدت چگونه گذشت و چه اتفاقی برایت افتاد!

اندی با حالتی معترضانه که برایم بیگانه نبود، گفت:

ـ تا به حال چیز قابل طرحی وجود نداشته است! تو که می‌دانی من مسایل بی‌اهمیت را خیلی زود فراموش می‌کنم، موضوعات این چند روز هم آن‌قدر بی‌اهمیت بودند که چیزی از آنها را به یاد نسپردم!

من که نمی‌توانستم بر کنجکاوی خود غلبه کنم با سماجت به اندی تأکید کردم که دست از خوردن بردارد و حرف بزند. اما اندی باز هم انکار کرد و فقط سرش را تکان داد. بالاخره با لحنی که نشان از رنجیدگی خاطرم داشت، به او گفتم:

ـ اندی اگر حرف نزنی دیگر کاری به کار تو ندارم! این درست نیست که مرا در جریان کارهای این چند روزت قرار ندهی و باعث شوی من مدام ناراحت باشم و فکر کنم که تو چه دوران سختی را می‌گذرانی!

اندی وقتی متوجه شد که خودداری او از حرف زدن موجب رنجش من شده است، گفت:

ـ قصد نداشتم برایت توضیح ندهم! اما حالا در وضعیتی نیستم که بتوانم همه چیز را به یاد بیاورم، خواهش می‌کنم اجازه بده وقت دیگری برایت تعریف کنم.

اما من که طاقت نداشتم بیش از آن صبر کنم به هر ترتیبی بود اندی را مجبور کردم حرف بزند و از وقایع روزهایی که از هم دور بودیم برایم بگوید.

او گفت:

ـ وقتی ابوالقاسم مرا به خدمتکارها سپرد، برای مدت زیادی تنها ماندم، مثل زاغی که از آشیانه‌اش دور افتاده باشد برای سرنوشت خودم ماتم گرفته بودم. هیچ کس اسمم را نپرسید و چیزی هم برای خوردن به من ندادند. فقط پسربچه‌های پررو با چهره‌های رنگ کرده‌شان به من می‌خندیدند و زبانشان را برایم در می‌آوردند. بعد یک پیرزن به اسم فاطمه آمد، او به من تسلی داد و مطمئنم کرد که اگر صبر داشته باشم همه چیز درست می‌شود. او گفت اگر طاقت انتظار کشیدن را نداشته باشی درهای عشق و سعادت همچنان به رویت بسته می‌ماند. او به من گفت بلند شوم و جلو دروازه قدم بزنم و به پنجره‌های مشبک نگاه کنم و به من اطمینان داد که نگاه‌های دلنشینی از پشت میله‌ها مراقب من است. غروب که شد او برگشت و مرا به طرف یک در آهنی که به آهستگی باز شد راهنمایی کرد. ما به یک اتاق که بوی خوشی در فضای آن موج می‌زد

وارد شدیم. او در آنجا مرا رها کرد و رفت. دیوارها و اتاق پر از فرش‌های نفیس بود. جای تعجب است اگر بگویم که وقتی پیرزن رفت من هر چه گشتم دری پیدا نکردم. چون اتفاقی نیفتاد، گرسنگی من تشدید شد و خسته شدم؛ خودم را روی تختخوابی که در اتاق بود انداختم و به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم اتاق پر از مشعل‌هایی بود که عطری خوش از آنها متصاعد می‌شد، در کنار من یک زن که روبندی به چهره داشت، نشسته بود. او با زبانی حرف می‌زد که آن را نمی‌فهمیدم. من جواب او را با شعری دادم که ابوالقاسم با دشواری زیاد یادم داده بود، بعد با چند کلمه زبان محلی که در شهر مرسوم بود با هم حرف زدیم. آن زبان قدیمی‌ترین زبان جهان بود و به زمان قبل از میلاد برمی‌گشت. برای این که کاری انجام داده باشم روبند او را برداشتم؛ او سعی کرد مانع این کار بشود ـ البته خیلی هم جدی نبود. باید بگویم که او زیبا بود. در همین وقت فاطمه وارد شد و جلوی من چند ظرف پر از خوردنی چید. آن شب ظرف‌های خوردنی به یادم آورد که گرسنه هستم و بعد از کلی حرف زدن، نوبت غذا خوردن است. حالا هم موقع غذا خوردن است.

برای اندی غذا آوردم. اندی با دیدن غذا به وجد آمد و ادامه داد:

ـ فاطمه دلش به حال من سوخت و برایمان یک ظرف نوشیدنی گوارا آورد. آن زن برای من مطالبی را به عربی عنوان کرد و از هر باسوادی آن را بهتر معنی کرد. پس از گذشت دقایقی بر ترس خودم غلبه و شروع به نوشیدن کردم. سوای اینها، من از این که خودم را در آنجا می‌دیدم گیج بودم و امید داشتم با خوردن بر ترسم غلبه کنم، اما این را هم بگویم که زود فهمیدم بیشتر از حد معمول خورده‌ام.

اندی در همان حال که حرف می‌زد سعی داشت به من بفهماند همه چیز را نمی‌تواند برایمان بگوید و از این که در مقابل برادر بزرگ‌ترش باید به مسایلی بپردازد که زیاد مؤدبانه نیست، خجالت می‌کشد. اما من به کارهایی که او کرده بود اهمیت نمی‌دادم، فقط می‌خواستم از موقعیت قصر سلطان با خبر شوم، چون مسألهٔ زنانی که بی‌وجود شوهر باید در حرمسرا زندانی شوند موضوع تازه‌ای نبود و اندی هم اولین و آخرین نفری نبود که گزارش به آن حرمسرا می‌افتاد.

اندی در ادامهٔ حرف‌هایش گفت:

ـ آن زن که خیلی به نظافت اهمیت می‌داد، دستور داد برایم لباس تازه بیاورند و لباس‌های ژنده‌ام را درگوشه‌ای پنهان کرد تا آنها را در یک فرصت مناسب دور بیندازد.

اندی با خجالت سر به زیر انداخت و بعد از این که یک تکه گوشت گوسفند

برداشت، ادامه داد:

ـ سرانجام پیرزن پس از گشودن یک در آهنی مرا بیرون برد. در همان حال که پایین می‌رفتیم، پیرزن دستم راگرفته بود و در تاریکی به دنبال خود می‌برد. وقتی دستم را از دستش بیرون کشیدم و آن را در جیب لباس تازه‌ای فرو بردم که بانوی زیبا برایم تهیه کرده بود، متوجه شدم که تعدادی سکهٔ طلا در آن بود. سکه‌ها را شمردم، فکرکردم اگر دو سکه را به پیرزن انعام بدهم هنوز هم پانزده سکه برایم می‌ماند که مبلغ کمی نبود. به حیاط که رسیدم متوجه شدم از پیرزن خبری نیست. برای لحظاتی متحیر و سرگردان وسط حیاط ایستادم. احساس خستگی وگیجی می‌کردم. مثل حالاکه شمشیر بسته‌ام، شمشیری به کمر بستم و با این تصور که سربازهای سربازخانه کمتر به آدمی که راه خودش را می‌رود توجه دارند، به سربازخانه رفتم و در آنجا یک رختخواب پیدا کردم. هیچ کس از این که مرا آنجا می‌دید تعجب نکرد. روی هم رفته آنها با سلام‌های صمیمانه مقدم مراگرامی داشتند و بقیه ساکنان آنجا هم چیزهایی راکه سر راهم بود برداشتند. غیر از این حرف دیگری ندارم.

ابوالقاسم یکبار دیگر کیسهٔ چرمی پول را توی دستش جابه‌جا کرد و با تردید گفت:

ـالله اکبر، تو از هفده قطعه طلا حرف می‌زنی اما اگر اشتباه نکنم داخل این کیسه صد قطعه طلا است.

رنگ اندی به شدت سرخ شد و در تلاش برای فرار از نگاه من با عجله گفت:

ـ خوب، غروب آن روز در سربازخانه به سختی از بستر برخاستم. پس از بلند شدن دیدم آن پیرزن مقابل در منتظرم ایستاده است. از او پرسیدم که چه می‌خواهد و او با اشاره‌ای به من فهماند که مثل شب گذشته همراهش بروم. او مرا به محل قبلی برد و فردای آن شب من ثروتمندتر ازگذشته بودم. البته آن روز غروب به همان محل رفتم، اما به دستور پیرزن مقداری هیزم به پشتم گذاشتم و دنبال او روانه شدم و از دروازهٔ سرا گذشتم. خواجه‌های حرمسرا هم راه حمام را نشانم دادند چون آنها گمان می‌کردند هیزم را برای گرم کردن آب حمام می‌برم. یک شب دیگر را در آن مکان گذراندم. نه کمبود غذا داشتم و نه کمبود نوشیدنی. وقتی روز تمام شد آن زن زیبا گفت:

ـ من با یک زن دوست هستم که فوق‌العاده به من اعتماد دارد، اما چیزهایی را که درباره تو می‌گویم باور نمی‌کند. اجازه بده این زن بدبین را با خودم به اینجا بیاورم.

من از آن حرف اندی به شدت یکه خوردم و اعتراض‌کنان به او گفتم:

ـ اندی! تو خیلی پا را ازگلیمت درازتر کرده‌ای!

اندی با عجله گفت:

ـ تمام چیزهایی که گفتم راست بود، اما آن زن با حرف‌هایش مرا توجیه کرد. البته این را هم بگویم که او زن باسوادی است و همه چیز را بهتر از من می‌داند. آنچه گفتم یک کلمه‌اش هم دروغ نبود. راستش را بخواهی نمی‌توانم تمام آنچه را در آنجا دیدم برایتان بگویم، آن مرد لعنتی بزرگ‌ترین ظلم را به این همه زن می‌کند، چون آنها همه جوان و زیبا و در سن و سالی هستند که به مرد نیاز دارند و می‌توانند همسران خوبی داشته باشند، اما او با جمع کردن آنها در حرمسرای خود این فرصت را از دستشان گرفته است و آنها هم سعی می‌کنند در هر فرصتی به او خیانت کنند. البته، این را هم بگویم که آنها به این خاطر در حرمسرا هستند که یک‌بار و برای یک شب همسر سلیم بوده‌اند، به همین دلیل مجاز نیستند شوهری برای خود اختیار کنند. آن بخت برگشته‌ها برای این که گرسنه نمانند و زندگی درست و حسابی داشته باشند، ناچارند با این وضع بسازند.

ابوالقاسم گفت:

ـ کاملاً حق با تو است و من واقعاً برای تو نگران هستم.

اندی بی‌توجه به گفته ابوالقاسم ادامه داد:

ـ باورکن هیچ کاری از دست من ساخته نبود! یکبار فکرش را کردم که از آنجا بگریزم اما یکی از آنها با صراحت تهدیدم کرد وگفت اگر قرار باشد تو به ما توجه نکنی ترجیح می‌دهیم زنده نباشی. کافی است به یکی از آدم‌های سلطان اشاره کنیم و بگوییم که تو نسبت به زن‌های قصر نظر سوء داری، آن وقت خواهی دید نتیجهٔ بی‌توجهی به ما چه خواهد بود. با شنیدن آن تهدید به شدت تکان خوردم و نتوانستم کلمه‌ای حرف بزنم.

ابوالقاسم شمردن پول‌ها را به پایان رساند، کیسه را با دقت در صندوقچه گذاشت و در آن را قفل کرد.

به هر ترتیبی بود، خودم راکنترل کردم و به عنوان نصیحت و هشدار به اندی گفتم:

ـ شاید این بار به سلامت جسته باشی، اما همیشه این طور نخواهد بود. کافی است آن زن‌ها نسبت به هم حسادت کنند و یکی از آنها لب از لب بگشاید، آن وقت همان طور که خودت گفتی باید با زندگی و جوانی‌ات وداع کنی و منتظر سخت‌ترین عقوبت‌ها باشی. فقط مراقب خودت باش و بیش از این به زن‌های دربار سلیم دل مبند.

آن‌قدر از دست اندی عصبانی بودم که ممکن بود او را کتک بزنم. اندی آرام از جایش بلند شد و رفت. شلوار گشاد او در باد تکان می‌خورد. ابوالقاسم رفتن او را تماشا

کرد و در حالی که سرش را مثل خرس تکان می‌داد گفت:

- حماقت و گستاخی او شاید برای من مفید باشد، اما من جرأت نمی‌کنم ذره‌ای از نقشه‌مان را برای او بگویم، چون زن‌ها در یک چشم به هم‌زدن آن را از زبان او بیرون می‌کشند. میکاییل الحکیم! وقت و زمان مناسب در حال فرا رسیدن است. بادهای بهار در حال وزیدن هستند و منجی از دریا می‌آید. پس بیا این بحث‌ها را کنار بگذاریم و به موضوعات بزرگ‌تری فکر کنیم. ما الجزیره را با دست خالی می‌گیریم همان طور که به سینان جهود قول دادیم.

روز بعد، ابوالقاسم چند نفر از ثروتمندترین تجار را فرا خواند. به خاطر آنها کلی برنامهٔ تفریحی تدارک دید و از جولیا خواست برای آنها با ظرف پر از شن پیشگویی کند. وقتی آن مردهای محترم حرف‌های جولیا را شنیدند، ریش‌هایشان را چنگ زدند و گفتند:

- شاید این حقیقت داشته باشد و نجات‌دهنده از راه دریا بیاید و ما را از دست سلیم طمع کار نجات بدهد، اما این سربازها با آن شمشیرهای برهنه و جلادهای سلیم‌بن هفس چه می‌شوند؟

حکومت ستم همیشه به سرنیزه و سربازانی که حافظ ظالم هستند متکی است، اما این اتکا قابل اطمینان نیست، زمان لازم که فرا برسد همین تکیه‌گاه‌ها سدی خواهد شد در مقابل حکام طماع و ظالم.

صدای جولیا را که با پیش‌بینی‌هایش حرف‌های مرا تاکید می‌کرد، شنیدم که گفت:

- توفان دریای خون‌آلود به ساحل تن می‌کشد. منجی از میان توفان بلا بر سر ظالمان می‌تازد. همه چیز به فرمان منجی است. او کیست؟ چهره‌اش را نمی‌بینم!

میهمانان ابوالقاسم که سیر شده بودند و شادمان به نظر می‌رسیدند، از بابت پیشگویی جولیا سکه‌های طلا نثارش کردند و از او خواستند تا مطالب بیشتری برایشان بگوید. وقتی ابوالقاسم گفت او هر چه می‌دانست گفت و بقیه پیش بینی‌ها بسته به اقدام ماست، یکی از آنها گفت:

- ما به اموال خود و حجره‌های پر از کالایمان می‌اندیشیم و برای ما مهم نیست چه کسی حاکم باشد، فقط به این شرط که چشم به مال ما نداشته باشد.

ابوالقاسم هم ریش خود را چنگ زد و گفت:

- من هم مثل شما تاجر هستم و زیاد به مسافرت می‌روم. در سفر، من چیزهایی می‌شنوم که برای خیلی‌ها ناشناخته است. پاییز گذشته می‌گفتند که خیرالدین کبیر

ناوگانش را برای تسخیر دوبارهٔ الجزیره به حرکت در آورده است که تا قبل از رسیدن انجیرها آن را بگیرد. من به خاطر شما نگران هستم. چون پولدارتر از من هستید و ثروت بیشتری را از دست می‌دهید. چون اگر خیرالدین کبیر با مخالف‌ها برخورد کند، آخرین حمله بدتر از اول خواهد بود. من که نمی‌توانم درک کنم چراکسی باید شغل و ثروتش را به خاطر این غاصبین شیطان صفت به خطر بیندازد.

تجار متفقاً، با امیدواری، گفتند:

ـ اجازه بدهید، مخفیانه برایش پیغام بفرستیم که مخالف آمدن او نیستیم و مقدمش را با شاخه‌های گل گرامی می‌داریم ـ به شرطی که او فقط دارودسته سلیم را از اینجا بیرون کند و پوزه این وحشی را به خاک بمالد!

اما ابوالقاسم با نگرانی سرش را تکان داد و گفت:

ـ من شنیده‌ام که او دلش می‌خواهد سواره از دروازه‌های باز بگذرد و با شما در حالی ملاقات کند که سر سلیم‌بن هفس را در طبق پیش پایش بیندازید و در خطبه‌ها از او به عنوان فرمانروای الجزیره یاد کنید. بنابراین برای گنجینهٔ گرانبهای خودتان باید کفاره بدهید. او با این شرایط قول می‌دهد که اسپانیایی‌ها را بتاراند و دژهای آنها را در دماغهٔ بندر خراب کند و بی‌تردید به کسانی که او را حاکم بدانند پاداش می‌دهد.

تجار دست‌هایشان را به علامت عدم رضایت بلند کردند و گفتند:

ـ نه! این حرف‌ها موحش و خطرناک است. ما دست خالی هستیم و سلیم‌بن هفس عدهٔ زیادی سرباز مسلح دارد. غیر از سربازهای شمشیر به دست توپخانه‌اش را هم نباید نادیده گرفت!

ابوالقاسم جواب داد:

ـ من در خواب دیدم که ده مرد مکّار، ده قطعه طلا جمع کرده بودند و آنها را در دست‌های یک دوست قابل اطمینان گذاشتند. حسن، افسر فرماندهٔ دروازهٔ شرقی، چشم‌هایش را بست. شترها با بار اسلحه به شهر آمدند. سلاح‌ها توی جوال‌های حبوبات پنهان شده بود و تاجرها آنها را در خانه‌هایشان پنهان کردند. من همچنین ده مرد دلیر را دیدم که هرکدام با ده مرد دیگر شروع به حرف زدن کردند و آنها در بازگشت همین کار را با مردهای دیگر کردند. آنها بدون این که شناخته شوند، باقی ماندند. هرکدام از آنها فقط نه نفر اعضای گروه خود و رییسش را می‌شناخت. در خواب من، اینها خیلی سریع اتفاق افتاد. دیدم که سلاح‌ها زیر شن‌های دریا پنهان شد و یک ناوگان را دیدم منتظر علامت است تا لنگر بیندازد و نیروهایش را در سمت دیگر شهر پیاده

کند. به‌طوری که آنها پیاده تا دروازه‌های باز بیایند. در خواب عجیب من تمام این چیزها به سادگی شکستن یک تخم‌مرغ اتفاق افتاد، اما هیچ کس پاسخگوی خواب خود نیست.

از نیرنگ‌بازی ابوالقاسم تعجب کردم و در عین حال از تسلط او به خودش که بی‌کوچک‌ترین تزلزلی چنان خواب دروغینی سر هم می‌کرد، خوشم آمد. او در پوشش یک خواب در واقع نقشه‌اش را برای تطمیع نگهبانان و محافظان دروازه‌ها مطرح می‌کرد و حتی رقمی هم به عنوان رشوهٔ مورد نیاز به زبان آورد که باید برای جمع‌آوری چنان رقمی دست به کار می‌شدیم.

ابوالقاسم برای ترساندن میهمانانش با مهارت کامل به حرف خود ادامه داد و گفت:

ـ اگر نگران هستید باید به فکر چاره باشید. شاید خیرالدین را نشناسید، همان طور که من نمی‌شناسم، اما حرف‌های زیادی راجع به او شنیده‌ام. او در عین بخشندگی و سخاوت، سختگیر نیز هست و بر تصمیمی که دارد راسخ است. او به هر ترتیب که باشد این منطقه را از وجود سلیم‌بن هفس پاک می‌کند اما وای به حال کسانی که با داشتن امکان او را یاری نکرده باشند، چون در آن صورت آنها را دشمن تلقی می‌کند و مدارا کردن با دشمن برای او مفهومی ندارد.

در آن لحظه، چند نفر از تجار دست‌هایشان را روی گوش‌هایشان گذاشته بودند تا این حرف‌ها را نشنوند. آنها مردّد بودند، اما مسن‌ترینشان ریش خود را خاراند و گفت:

ـ اگر یک فتوا درکار بود، وظیفهٔ هر مسلمان واقعی آن می‌شد که بلند شود و سلیم‌بن هفس را سرنگون کند. ما باید در لحظهٔ مناسب به کمک مشاور سلطان از مفتی اعظم فتوای لازم را بگیریم و آنگاه بین رزمندگان اسلحه توزیع کنیم. سلیم‌بن هفس وقتی با اسپانیایی‌ها همدست شد، به دین خدا خیانت کرد. به‌محض آنکه مفتی فتوای خود را بدهد، باید آن را به گوش همه رساند تا حکومت این مرد غاصب سقوط کند. خیرالدین حتماً حرمت سن او را حفظ می‌کند، من با کمال میل با مشاور در این باره حرف می‌زنم. من آن‌قدر مسن هستم که از زندگی خسته شده باشم و در صورت مرگ چیز زیادی از دست نمی‌دهم. تنها سؤال باقی مانده این است که از کجا یک آدم قابل اعتماد پیدا کنیم تا ده هزار قطعه طلا را نگه دارد.

ابوالقاسم به سادگی پاسخ داد:

ـ آن مرد رو به روی شما نشسته است!

تاجر مسن بی‌توجه به او ریش خود را خاراند و گفت:

ـ آن مرد واقعاً باید قابل اعتماد باشد، اگر شناخته شود و از او بپرسند که این پول از کجا آمده است، ما همه چیز را انکار می‌کنیم و به اتفاق قسم می‌خوریم که او یک دروغگو است، اما اگر همه چیز درست پیش برود، می‌توانیم در مقابل خیرالدین بایستیم و بگوییم: «ببین، ما این کار را کردیم؛ پس ما را فراموش نکن». در اینجا فقط یک مسأله باقی می‌ماند و آن هم این که چنین مرد درستکاری را از کجا پیدا کنیم؟

ابوالقاسم در پاسخ آن تاجر مسن گفت:

ـ تنها پیدا کردن آدم قابل اعتماد کافی نیست، باید کسی باشد که در عین معتمد بودن، دل و جرأت هم داشته باشد. چنین فردی می‌تواند قبل از رسیدن خیرالدین برای تصاحب چنین رقمی خودش را به سلیم برساند و همه چیز را بگوید و جز ده هزار سکهٔ طلا مبلغی را هم از او پاداش بگیرد. اگر چنین کاری را هم نکند، ممکن است از سوی مأموران سلطان سلیم شناخته شود و در نهایت نتواند در مقابل فشار آنها تاب بیاورد و راست و پوست‌کنده به همه چیز اعتراف کند.

با توضیح ابوالقاسم، میهمان‌ها به یکدیگر نگاه کردند. از نگاهشان خوانده می‌شد که در انجام چنان کاری گرفتار تردیدند و آدم مناسب را برای اجرای نقشه‌ای که در خواب به ابوالقاسم القا شده، نمی‌یابند. برای لحظاتی تصمیم گرفتم از آن‌ها بخواهم به ابوالقاسم اعتماد کنند، اما واقعیت این است که خود من هم به او اطمینان نداشتم و از آن آدم دغل بعید نمی‌دیدم برای راحت شدن از شر صاحبان سکه‌های طلا همان مطالبی را که در مورد یک آدم غیرقابل اعتماد می‌گفت عملی کند، اما در نهایت به‌رغم تردید به ابوالقاسم اشاره کردم که بیشتر از این فرصت را از دست ندهد و به ترتیبی اعتماد آنها را جلب کند.

ابوالقاسم قسم خورد که به خاطر آزادی تلاش می‌کند و چیزی برای خودش نمی‌خواهد و سرانجام تجار مجبور شدند به او اعتماد کنند. ابوالقاسم چنان با اطمینان حرف می‌زد و به از خودگذشتگی تظاهر می‌کرد که چیزی نمانده بود من نیز حرفهایش را باور کنم.

میهمان‌ها قبل از رفتن بالاخره با تأمین ده هزار سکه طلا موافقت کردند و هر کدام سهمی به عهده گرفتند و قرار شد به ترتیبی آن مبلغ را به ابوالقاسم برسانند.

وقتی ابوالقاسم از چگونگی دریافت سکه‌ها و زمان تحویل گرفتن آنها پرسید، تاجر مسن با لحنی آمرانه گفت:

ـ این را دیگر به عهدهٔ ما بگذار که راه مطمئن را پیدا کنیم. قرار نیست در همهٔ موارد

تو به جای ما فکر کنی، یا بدانی در چه لحظه‌ای چه اقدامی خواهیم کرد! ما به قولی که داده‌ایم وفاداریم و امیدواریم تو هم به سوگندهایت وفادار باشی.

میهمانان پاسی از شب گذشته، با فاصله یکی‌یکی از خانهٔ ابوالقاسم خارج شدند و قبل از آنکه من بتوانم مسیرشان را بفهمم، تاریکی آنها را در میان گرفت.

یک روز غروب، صندوقچه‌ای آهنی در حیاط ما پیدا شد. توی آن ده کیف چرمی بود و در هر کیف چرمی ده کیف کوچکتر قرار داشت. در هر کیف کوچک هم صد قطعه طلا دیده می‌شد. با کمی دشواری صندوقچه را به داخل خانه بردیم. ابوالقاسم درها را قفل کرد و شب که جولیا برای استراحت رفت آنها را شمرد و من که قبلاً آن همه طلا را یک جا ندیده بودم، گفتم:

ـ ابوالقاسم! بگذار فوراً پول‌ها را توی کیف‌ها بگذاریم و شتری کرایه کنیم و تا دیر نشده شهر را ترک کنیم.

اما ابوالقاسم آهی کشید و گفت:

ـ وسوسه‌ام نکن، میکاییل الحکیم! سلاح‌های لازم برای افراد خیرالدین حاضر است، اما خیلی طول می‌کشد تا حسن وحشی را فریب بدهیم که وقتی سلاح‌ها به شهر می‌آید، او رویش را به سمت دیگر بگرداند. به نفرات سلیم هم باید رشوه بدهیم. اگر نصف این پول نیز برایمان بماند باید شکرگزار باشیم.

برای اولین بار بود که راجع به اسلحه از زبان ابوالقاسم حرف‌هایی می‌شنیدم. در چه فرصتی او توانسته بود اسلحهٔ مورد نیاز را تأمین کند؟ پول آنها را چه کسی داده بود؟ یعنی این آدم طماع برای پیروزی خیرالدین از ثروتش می‌گذشت؟ بالاخره با کنجکاوی از او پرسیدم:

ـ ابوالقاسم! از آن زمان که با هم وارد این شهر شده‌ایم تو به تنهایی جایی نرفته‌ای و می‌دانم که قاصدی هم به جایی روانه نکرده‌ای، پس چه طور ادعا می‌کنی اسلحهٔ لازم برای نیروی خیرالدین آماده است؟

ابوالقاسم با خنده‌ای زننده دندان‌های بی‌قواره‌اش را نشان داد و گفت:

ـ میکائیل الحکیم! من مرد سرد وگرم چشیده و دنیا دیده‌ای هستم، فکر نکن به این سادگی که با شما برخورد می‌کنم با همه همین طور هستم!

ـ ابوالقاسم! قرار ما این بود که در جریان ساقط کردن سلطان سلیم با یکدیگر همکاری کنیم و اگر قرار باشد که من از نقشه‌ها و اقدامات تو بی‌اطلاع بمانم، نمی‌توانم مطمئن باشم که چندان فایده‌ای عاید تو شود، چون به موقع نمی‌توانم اقدام لازم را به

عمل بیاورم!

ـ حالا که در این مورد کنجکاوی، به تو می‌گویم که خرید تو، عنتر و جولیا از سینان جهود ظاهر قضیه بود. همان زمان معاملهٔ اسلحه انجام شد و قرارگذاشتیم در صورت موفقیت، بهای سلاح‌ها را بپردازیم. در صورت شکست و ناکام ماندن دیناری از این بابت به سینان نخواهد رسید. می دانی چرا پرداخت بهای سلاح‌ها را به بعد از پیروزی موکول کردم؟

با حیرت و تعجب به علامت ندانستن، سر تکان دادم. ابوالقاسم برای اینکه مرا توجیه کند و قضیه را به من بفهماند، گفت:

ـ تا حالا به کسی نگفته بودم، اما چون به تو اطمینان پیدا کرده‌ام حالا می‌گویم که من به سینان جهود آن‌قدرها اعتماد ندارم! از کجا می توانستم مطمئن باشم که بعد از گرفتن پول سلاح‌ها، موضوع را به سلطان سلیم خبر نمی داد و منتظر معاملهٔ بعدی نمی شد؟ این درست است که سینان تظاهر به مسلمانی می‌کند، اما خوی و خصلت جهودیش را هرگز از یاد نمی‌برد، او یک دلال است و به هر طرف که نفعش ایجاب کند، کشیده می شود.

همه چیز به راحتی پیش می‌رفت. در کاروانسراها، بیگانه‌ها با صورت‌های تکیده و چشم‌های آتشین ظاهر شدند و برای شمشیرهایی که نداشتند من و من کردند. بازرگان‌های بیچاره و هنرمندهای درمانده می‌لرزیدند و شب‌ها خواب به چشمانشان راه نمی‌یافت، چون با صدور فتوا، آنها سلاح‌ها را در خانه‌هایشان و انبارهایشان پنهان کرده بودند. مفتی هم به یک سفر زیارتی طولانی رفت و بازرگان‌زاده‌های ارشد نیز او را همراهی کردند. اینها همه به خاطر خواب پریشانی بود که ابوالقاسم ادعا می‌کرد دیده است.

درخت‌ها به شکوفه نشستند و دیگر لازم نبود منقل‌ها در خانه‌ها بماند. در تمام آن مدت دلم چون سیر و سرکه می جوشید. سرانجام، وقتی ابوالقاسم حرف‌هایی را مطرح کرد، به وجد آمدم و با خوشحالی از دهانش شنیدم که گفت:

ـ آه، میکاییل! خطر چاشنی زندگیست. ما خیلی زود از زندگی راحت، آرام و کسل‌کننده فاصله می‌گیریم. هیچ چیز در دنیا مثل نزدیک شدن به خطر اشتهای آدم را تحریک نمی‌کند. آدم بعداً قدر روزهایی را می داند که دیگر برنمی‌گردند.

بدون شک او با تمسخر حرف می‌زد، چون من مرتباً در خواب فریاد می‌کشیدم و احساسی نامطبوع گلویم را بسته و مرا از اشتها انداخته بود، اما وقتی باد ملایم بهاری

عطر شکوفه‌ها را به مشامم رساند، کم‌کم توانستم آرامش خود را به دست آورم و لحظه‌به‌لحظه به انسان‌های بیچاره و ستم کشیده‌ای فکر کنم که می‌توانستیم آنها را از زیر سلطهٔ حکومت یک جبار نجات بدهیم. ضمن این که من مشتاقانه در انتظار لحظه‌ای بودم که جولیا همسرم بشود.

بهار از راه رسیده بود. بهار اینجا به هیچ جای دیگر دنیا شباهت نداشت. سرزمین مادری من بهار را با رنگ و بوی دیگری پذیرا می‌شود، اینجا بهارش از تابستان سرزمین من گرم‌تر است. رویش در همه جا یکسان است اما در این شهر نفرین شده رویش هم معنی دیگری دارد. هنوز بهار به نیمه نرسیده است که گرما بر پوست انسان شلاق می‌زند. می‌دانم سرزمین‌هایی که بر مدار استوا قرار گرفته‌اند زمستان، تابستان و بهار نمی‌شناسد، اما اینجا با خط فرضی که چون کمربندی زمین را از میان به دو نیم کرده، فاصله دارد.

به زندگی با ابوالقاسم و اندی که حالا من هم او را عنتر خطاب می‌کنم، عادت کرده‌ام، اما هنوز نتوانسته‌ام به جولیا چون یک زندانی هم‌بند نگاه کنم. هنوز او برای من زنی اغواگر است که اگر اراده کند می‌تواند به هر کاری وادارم سازد. چشم‌های دو رنگش معبری به دنیای فریب و نیرنگ است، اما من به خودم قبولانده‌ام که آن چشم‌ها واقعاً از آینده خبر می‌دهند و اگر نیروی شیطان بر آنها حکمفرما نباشد نیروی ناراحت کننده‌ای نیست.

مطابق معمول بخشی از وقتم را با معلم پیر در مکتب می‌گذرانم و بعد از آن به ابوالقاسم در ادارهٔ حجره‌ای که همه چیز جز راستی و صداقت در آن یافت می‌شود، کمک می‌کنم.

در یک روزگرم بهاری که خارج از مغازه مشغول کار بودم، یک جوان غریبه به منزل ما نزدیک شد. با هر گام که برمی‌داشت صدای دلنواز زنگوله‌ای هم به گوش می‌رسید. او یک نیمتنه کوتاه با بند ابریشمی منگوله‌دار پوشیده بود و به کمربندش زنگوله‌های نقره‌ای آویزان بود. زیر زانوهای او هم زنگوله‌های دیگری با روبان‌های ابریشمی بسته شده بود و بر روی شانه‌هایش پوست شیر آویزان بود. پنجه‌های شیر به طرف سینه‌اش قرار گرفته بود. موهای مجعد و خوش حالت او تا روی شانه‌هایش می‌رسید. جوان کلاه بر سر نداشت و ریش سیاه رنگش مثل مخمل سیاه موج برمی‌داشت و زیر بغلش یک جلد کتاب چرمی بود که به محض عبور از عرض خیابان مشغول خواندن آن شد. به نظر می‌آمد نسبت به آنچه در اطرافش می‌گذرد بی‌اعتنا است، او منگوله‌های کمربندش

را با آرامش خیال می‌چرخاند و با هر قدمی که برمی‌داشت زنگوله‌هایش صدا می‌کرد.

او در واقع زیباترین جوانی بود که تا آن روز دیده بودم. نزدیک که رفتم، متوجه زیبایی و وقارش شدم و در دلم نسبت به او احساس حسادت کردم. او در مقابل من مکثی کرد و با عربی فصیح و شمرده‌ای گفت:

- به من گفته‌اند ابوالقاسم، تاجر دارو، اینجا زندگی می‌کند. اگر تو پسر او هستی، خدا در واقع به او برکت داده است.

- چرا خدا به او برکت داده است؟

- وجود جوان آراسته و فهمیده‌ای چون تو جز برکت چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ شما به برکت چه می‌گویید؟

لباس‌های من کثیف بود و دست‌هایم آغشته به‌رنگ و چون از حضور آن غریبه سخت احساس حقارت می‌کردم، با لحنی تند جواب دادم:

- اینجا مغازهٔ ابوالقاسم است و من بردهٔ او هستم. اسم من میکاییل حکیم است و بی‌اجازهٔ اربابم نمی‌توانم شما را به حجره دعوت کنم.

غریبه با چشم‌های براقش خیره به سراپایم نگاه کرد و گفت:

- پس تو میکاییل الحکیم هستی؟ راجع به تو خیلی چیزها شنیده‌ام. من تا به حال چنین چشم قشنگ وگونه‌های قرمز و دست‌های زیبایی که تو داری، ندیده‌ام.

- طوری حرف می‌زنی که انگار با یک زن روبرو هستی! گونه‌های قرمز و دست‌های زیبای من چه اهمیتی برای یک مرد دارد؟

مرد غریبه که خودش نیز از زیبایی بی‌بهره نبود در پاسخ من گفت:

- زیبایی در همه حال قابل ستایش است! مفهوم یک گل زیبا چیدن آن گل نیست بلکه لذت بردن از وجود آن گل بر شاخه است، چون اگر به مفهوم مالکیت با زیبایی برخورد کنی تمام ارزش زیبایی قابل معاوضه و در نهایت قابل تبدیل به پول و طلا می‌شود و این زیبایی از نظر من دارای ارزش نیست.

- نمی‌توانم به این دیدگاه تو اعتراض کنم، چون من هم چنین عقیده‌ای دارم، اما حضور تو در این شهر و سراغ گرفتن از موجودی چون ابوالقاسم که حرف‌های تو اصلاً با شخصیت او جور در نمی‌آید، مرا کاملاً مبهوت کرده است!

جوان غریبه با آرامش، نگاهی به حجرهٔ ابوالقاسم انداخت که سراسر آن پر از داروهای بی‌خاصیت بود و با آرامش خیال گفت:

- نمی‌توانم در خوشبختی ابوالقاسم به خاطر وجود جوانی رعنا و نازنین چون تو

تردید کنم و با حضور تو در این مکان پذیرفتن حرفهایت دربارهٔ این شخص مشکل است.

مرد غریبه به آرامی دولا شد و با مهربانی راییل را بلند کرد و به عربی و فارسی و ترکی شروع به حرف زدن با اوکرد و به این ترتیب نشان داد آدم تحصیل کرده‌ای است. رفتار او نسبت به سگم آن‌قدر دوستانه بود که خصومت اولیه‌ام را فراموش کردم و از او پرسیدم از من چه می‌خواهد.

جوان جواب داد:

ـ من یک جوینده راه حق هستم، میکاییل الحکیم. من به جرگهٔ سالکان طریقت و صوفیان تعلق دارم ـ شاخه‌ای از عرفا که بعضی از مردم آنها را به نام «گدایان عاشق» می‌شناسند. اسم من مصطفی‌بن نکیر است و از سر تواضع نیست، اگر خودم را پسر فرشته مرگ می‌نامم. سرنوشت من این است که در زمین خدا سرگردان باشم.

ـ من مطالعهٔ زیادی در زمینهٔ تصوّف ندارم، اما در مورد افرادی چون تو حرف‌هایی شنیده‌ام که قبل از این نمی‌توانستم تصور خاصی از آنها داشته باشم، با دیدن تو چیزهایی در ذهنم شکل می‌گیرد اما اطلاعی از چون و چند کار شما ندارم.

جوان بیگانه خنده‌ای بر لب آورد که انگار سال‌هاست با یکدیگر آشنا هستیم و ادامه داد:

ـ در هر زبانی عرفان نام خاص خودش را دارد، در زبان فارسی و عربی به ما سالکان طریقت می‌گویند، اما من دوست دارم به من درویش بگویند و در حلقه دراویش باشم!

حیرتزده نگاهش کردم و گفتم:

ـ دراویش دیگر چه‌گونه فکر می‌کنند؟

ـ درویش یعنی انسان پاکباخته‌ای که جز حقیقت و دریوزگی حق، طالب چیزی در این دنیا نیست. من نیز چون یکی از درویش‌های واقعی گدای حقیقت و عشقم، از دنیا تمام چیزی که نصیبم شده همین جسم خاکی است که می‌بینی. اگر در همین لحظه که مقابل تو ایستاده‌ام ملک‌الموت گریبانم را بگیرد هیچ تأسف و دریغی نخواهم داشت چون به لقاالله خواهم پیوست و این نهایت آرزوی یک درویش است.

باید اعتراف کنم که از حرف‌هایش چیزی نفهمیدم، اما به نظرم بی‌ربط هم نیامد. برقی در چشمانش می درخشید که نمی‌توانست برق دروغ و خدعه باشد.

جوان کتابش را باز کرد، زنگوله‌اش را به صدا درآورد و با صدایی آهنگین و بلند شروع به خواندن اشعار فارسی کرد که به گوش دلنشین می‌آمد، گرچه برای من معنایی

نداشت، اما نتوانستم در مقابل جذابیت او مقاومت کنم و گفتم:

ـ مصطفی بن نکیر، پسر فرشتهٔ مرگ؛ من به مرگ و آمدن به موقع تو خیلی فکر کرده‌ام. بیا داخل تا ببینم یک لقمه نان وگوشت خشک شده پیدا می‌شود که بخوری، اما وقتی اربابم برگشت تو باید خودت را پنهان کنی، چون او آدم تندمزاجی است و وجود غریبه‌ها را در خانه‌اش تحمل نمی‌کند.

مصطفی بن نکیر احتیاجی به تکرار دعوت نداشت. به سرعت وارد خانه شد و به دقت اطرافش را از نظر گذراند. او را به اندرونی بردم، آنجا آب روی دست‌هایش ریختم تا وضو گرفت وگفت که می‌خواهد نماز بخواند.

وقتی نماز به پایان رسید غذا را جلویش گذاشتم و راجع به عقیده‌اش پرسیدم که گفت:

ـ من فرزند عشق وگدای عشقم. اگر عشق را به مفهومی عرفانی و از دیدگاه اشراق بشناسی گمان نمی‌کنم موردی برای پرسیدن وجود داشته باشد.

اگر چه می‌توانستم بعضی از حرف‌هایش را بفهمم، اما باز هم از سر کنجکاوی پرسیدم:

ـ گدایی عشق که نمی‌تواند حرفه و شغل باشد و شکم را سیر کند! اینها که می‌گویی معنویات است. من از زندگی مادی حرف می‌زنم. با عشق نمی‌توان دریاها را طی کرد، چون اگر با عشق پا به دریا بگذاری و به فن شنا آشنا نباشی، اولین موج تو را در کام می‌کشد. نفس که به حرمت عشق بالا نمی‌آید.

مصطفی بن نکیر با خنده‌ای که تا آن لحظه بر چهره‌اش نقش نبسته بود، نگاهم کرد و گفت:

ـ هشیارتر و زرنگ‌تر از آن هستی که به عنوان برده برای شخصی چون ابوالقاسم بیگاری کنی! باید این را از اول درمی‌یافتم، اما بگذار حقیقتی را برایت بگویم! تو از دیاری هستی که رحم و انصاف و مروت و جوانمردی و در مجموع معنویات جایش را با خشونت و مادیات عوض کرده است و اگر حرف‌های مرا نفهمی سرزنشت نمی‌کنم، این امکان هست که ما نتوانیم مانند شما حقایق را دریابیم، اما همین استعداد که می‌توانیم از هیچ برای خود همه چیز بسازیم، خودش نوعی خوشبختی است.

برای این که سخن را کوتاه کرده باشم به او گفتم:

ـ در این که تو جوان برازنده و بااستعدادی هستی تردیدی ندارم، اما تا از کم و کیف شخصیت و دلیل حضورت در اینجا با اطلاع نشوم، نمی‌توانم کوچک‌ترین کمکی برای

تو باشم. اگر می دانی که لازمست به هم کمک کنیم بیش از این حاشیه‌پردازی نکن و اصل مطلب را برایم بگو و تعریف کن که از کجا آمده‌ای و مقصود و منظورت چیست؟

مصطفی‌بن نکیر با بی‌تفاوتی خاصی که بعدها نیز تغییری در آن پیش نیامد، برایم گفت:

ـ من متولد استانبول هستم، همان شهر دوست‌داشتنی که همهٔ دنیا برای تصاحبش تلاش می‌کنند. پدرم یک تاجر ثروتمند بود و مادرم یک بردهٔ یونانی. آنها یک معلم باسواد عربی برایم گرفتند. با تفسیر قرآن آشنا شدم و یک شاعر ایرانی هم به من شعر گفتن یاد داد. در جلسهٔ درس، معلم‌های برجسته‌ای داشته‌ام. اما وقتی هفده سالم شد یک الهام غیبی به من رسید.

و دنیا و زندگی برایم مفهومی دیگر یافت. من تنها کسی نبودم که بیدار می‌شدم. بسیاری از تاجرزاده‌های ثروتمند هم از زندگی تجملی وکلمهٔ بی‌محتوای قانون به تنگ آمده بودند. بنابراین ما به سلک برادران درویش در آمدیم تا در معابر با آهنگ زنگوله‌ها شعر بخوانیم و وقتی به تنگ آمدیم به سرزمین‌های دور سفر کنیم و با رسوم و سنت‌های مردم روی زمین آشنا شویم. تا امروز من بغداد، اورشلیم و قاهره را دیده‌ام و هرگز حاضر نیستم وضع فعلی خود را با یک زندگی تجمّلی عوض کنم. من در فقر زندگی می‌کنم، اما تا این لحظه هرگز گرسنه نمانده‌ام.

داستان زندگی او مرا اغوا می‌کرد. گرچه تردید داشتم که تمام حکما بتوانند طرز سلوک او را قبول کنند. از او سؤالات دیگری هم کردم، اما او با چشم‌های روشن و رفتار بی‌ریایش حرف‌های مرا نادیده گرفت وگفت:

ـ عمیق‌ترین عنصر اعتقادی من آزادی از قید و بند تعلقات دنیا است که در قالب هیچ قانون و ضابطه‌ای نمی‌گنجد. تمام دارایی من همین چیزهایی است که با خودم حمل می‌کنم به طوری که وقتی می‌بینم یک کاروان در حال عزیمت است، فوراً می‌توانم به آن ملحق شوم. اگر در یک بندر، یک کشتی عازم جایی باشد آن را به فال نیک می‌گیرم و با آن همسفر می‌شوم و وقتی یک دست در پشت یک پنجره ظاهر می‌شود تاگلی جلوی پایم بیندازد، بدون هیچ شک و شبهه‌ای به دنبال آن علامت هم می‌روم.

مصطفی‌بن نکیر دربارهٔ نظریهٔ منحصربه‌فردش آن‌قدر حرف زد، تا این احساس به من دست داد که در دنیا هیچ‌چیز برای یک انسان لازم نیست و او می‌تواند بی‌خیال ساعت‌ها بنشیند و شعر بخواند.

ما گرم گفت‌وگو بودیم که ابوالقاسم برگشت. ما هر دو از آمدن نابهنگام او متعجب شدیم و او با صدای بلند خشم خود را از دیدن میهمان ناخوانده ابراز کرد، اما مصطفی‌بن نکیر بلند شد و نسبت به او ادای احترام کرد و در مقابلش زمین ادب را بوسید و در میان تعجب همه، به من گفت:

ـ به من گفته‌اند که منجی، ماه بعد از دریا می‌آید و نیروهایش را پیاده می‌کند. وقتی علامت آتش‌ها را ببیند، افرادش تحت پوشش تاریکی به شهر نزدیک می‌شوند و از دروازه‌های باز می‌گذرند.

ابوالقاسم گفت:

ـ چرا این حرف را فوراً گفتی؟ دو آلونک پای تپه نزدیک قصر پر از سوخت شده است؛ وقتی آلونک‌ها آتش بگیرند و نگهبان‌ها برای خاموش کردن آنها بیایند، چند مرد دلیر ممکن است جلوی آنها را بگیرند و آن‌ها را به قصر برگردانند. بنابراین ما با یک تیر دو نشان زده‌ایم. اما وظیفهٔ تو چیست ای جوان؟ و برای چه به اینجا آمده‌ای؟

قبل از اینکه مصطفی به حرف بیاید با فشار دست که به پهلوی ابوالقاسم وارد آوردم به او فهماندم که باید جلوی زبانش را بگیرد و برای اینکه اجازهٔ حرف زدن به او نداده باشم گفتم:

ـ به تو گفته بودم که ابوالقاسم یعنی ارباب من آدم عجیبی است و در رؤیا به سر می‌برد و دنیای خیالی خاص خودش را دارد! او هنوز در این فکر است که می‌تواند با جادو نیروهای سلیم‌بن هفس را زمینگیر کند و با خلع سلاح کردن آنها یک تنه چون پهلوانان افسانه‌ای درهای قصر و قبل از آن دروازه‌های سنگین شهر را به روی نیروهای نامریی بگشاید.

ابوالقاسم که تازه متوجه شده بود بدون سنجیدن وضعیت حرف اضافی زده است، برای توجیه گفته‌هایش خندهٔ احمقانه‌ای سر داد و گفت:

ـ میکاییل الحکیم! مگر من که یک پیرمرد ناتوان و از کارافتاده‌ام حق ندارم با جوان‌ها شوخی کنم؟ آیا من حق ندارم از آرزوهایم حرف بزنم! چه عیبی دارد اگر درهای قصر سلیم به روی لبخند من و تو باز شود و به جای خونریزی وکشتار، آرامش و صداقت در این شهر حاکم باشد؟

مصطفی گیج و حیران به او نگاه کرد و گفت:

ـ من برای تو پیامی آورده‌ام، بعد از رساندن پیام هر کار که دلم بخواهد می‌کنم. ترا به خدا می‌سپارم و به خانهٔ میزبانی می‌روم که شعرم را می‌فهمد.

او آمادهٔ رفتن شد، اما ابوالقاسم جلو او را گرفت و گفت:

ـ هنوز پیامی به ما نداده‌ای که قصد رفتن داری! من برای دریافت پیام عزیزان خود لحظه شماری می‌کنم، اما انصاف بده که در این لحظات حسّاس و خطیر نمی‌توانم به هر کس که از راه می‌رسد اعتماد کنم.

مصطفی عمداً در خروج از خانه تعلّل کرد و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

ـ اگر ارادهٔ خداوند بر حرکت و جنبش یک برگ قرار نگیرد، هیچ برگی بر شاخه تکان نمی‌خورد و برگی از شاخه نمی‌افتد. خدا مهربان و حکیم است و هر چیزی را به جا و به موقع مقرر کرده است.

کلماتش آهنگین و موزون بود، اما من با اندک آموخته‌ام از عربی و ترکی قادر به درک میزان بیشتری از حرف‌هایش نبودم.

ابوالقاسم که جانب احتیاط را از دست داده و پیامی که باید اعلام می‌شد دیوانه‌اش کرده بود، با لحنی که بیشتر التماس و درخواست بود تا دعوت و تعارف گفت:

ـ از پیش ما نرو، آورندهٔ خبرهای خوش! بیا دوستانه با هم حرف بزنیم. چون تو بیشتر از آن چیزی هستی که به نظر می‌آیی. به من بگو با مشکلاتی که پیش خواهد آمد چه باید بکنم؟

مصطفی گفت:

ـ همه چیز به خواست خدا انجام می‌شود و او برای هر عمل، وقتی معین کرده است. نیروهای اسپانیایی در ناپل تار و مار شده‌اند و در دست پادشاه فرانسه اسیر هستند. ناوگان امپراتوری شکست خورده است و «دوریا» که در خدمت پادشاه فرانسه است، بندر را بسته و بنابراین امپراتور به چیزهای دیگری غیر از الجزیره باید فکر کند.

نمی‌توانستم چیزهایی را که می‌شنیدیم باور کنم. با فریاد گفتم:

ـ چه طور این امکان دارد؟ کمتر از یک سال پیش من با نیروهای امپراتوری در رم بودم و تمام ایتالیا در دست او بود.

مصطفی با آرامش بازیافته و فراغت خاطری که برای من حسدانگیز بود، گفت:

ـ یک سکه را که به هوا پرتاب کنی، قبل از رسیدن به زمین صدها بار می‌چرخد و معلوم نیست کدام روی آن روی زمین مستقر می‌شود. چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد! ای جوان تو قدرت خدا را چه دیده‌ای؟

ـ در قدرت خدا هرگز تردید نداشته‌ام، اما عقل نیز در این میان جایی دارد، چون خداوند انسان را با عطا کردن عقل و درک از دیگر حیوانات متمایز کرده است! چه طور

می‌توانم این همه دگرگونی را در حالی که هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده است باور کنم و بپذیرم؟

مصطفی با حالتی سرزنش کننده، خیره نگاهم کرد و گفت:

- برای تو اتفاقی رخ نداده است. تو در این شهر و در این چاردیواری محبوس شده‌ای و گمان می‌کنی دنیا همین محدوده است؟ حکایت تو حکایت آن موری شده است که وقتی آب در خوابگاهش نفوذ کرد فریاد زد دنیا را آب برد و وقتی جواب شنید این آب قطره شبنمی بیش نبوده است گفت: دنیای من همین اندازه است که با شبنمی ویران شود، وقتی خانهٔ مرا آب ببرد مثل این است که دنیا را آب برده است.

تا خواستم حرف بزنم ابوالقاسم مرا ساکت کرد و گفت:

- بگذار سرنوشت خودمان را به دست منجی بسپاریم. کارهای او هرگز بی دلیل نیست. ماه تازه، پس فردا شروع می‌شود، پس بهتر است دعایت را بکنی میکاییل الحکیم! و خودت را برای وظیفه‌ای که به عهده داری آماده کنی.

من از حرف‌های او تعجب کردم و گفتم:

- مگر دستورات شما را به نحو احسن انجام نداده‌ام؟ دیگر چه می‌خواهی؟

ابوالقاسم به سردی نگاهم کرد و گفت:

- پس فردا خروسخوان باید سر سلیم‌بن هفس در یک سینی طلایی تقدیم منجی شود، این کاری است که باید بهای آن را بین خودمان تقسیم کنیم، بنابراین تو سر او را می‌آوری و من به سهم خودم یک سینی زیبا تهیه می‌کنم.

آیا ابوالقاسم دیوانه شده بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ سر سلیم‌بن هفس سلطان غلامباره و عیاش که سپاهی از نگهبان‌ها و جاسوس‌ها مراقبش هستند به سادگی از گردن جدا نمی‌شود که او بتواند آن را در سینی زیبا بگذارد و آمادهٔ پیشکش به منجی کند.

مصطفی که حیرتم را دید با ملایمت دست بر شانه‌ام زد و گفت:

- به خدا توکل کن که او درهای بسته را به حکمت می‌گشاید. اگر ارادهٔ خداوند بر این قرارگرفته باشد، من و تو وسیله‌ای بیش نیستیم.

نفسم بند آمد و به‌رغم گرمای هوا دندان‌هایم به هم می‌خورد. مصطفی بن نکیر، پسر فرشتهٔ مرگ، مرا با همدردی نگاه کرد و گفت:

- کمی آب بخور، میکاییل الحکیم! نترس چون به من گفته‌اند که برای این کار یک فتوا وجود دارد و بنابراین، تو با این کار مرتکب گناه نمی‌شوی؛ روی هم رفته، تو با

بریدن سر سلیم‌بن هفس شایسته‌ترین کارها را انجام می‌دهی. اگر کارد تیز باشد و مهره‌های گردن او هم خیلی سفت نباشد کار مشکلی نخواهد بود.

برای آنکه از نگاه‌های آنها فرار کنم، خودم را به دیوار چسباندم، اما ابوالقاسم ناسزایی نثارم کرد وگفت:

ـ تو به من اعتماد داری یا نه؟

به ناچار در پاسخ اوگفتم:

ـ هرگز به تو بی‌اعتماد نبوده‌ام، خصوصاً این که اگر بلایی بر سر من بیاید تو ضرر خواهی کرد!

ابوالقاسم با لحنی دلجویانه گفت:

ـ حالا که به من اعتماد داری، به تو می‌گویم که با صرف وقت و زحمت زیاد، تمام مشکلات را برطرف کرده وکار را تا حد ممکن برایت آسان ساخته‌ام. غیر از اینها تو در قصر، برادرت، «عنتر»، را داری. روی او هم می‌توانی حساب کنی. به خواجه‌باشی که رییس خواجه‌هاست رشوهٔ کلان داده‌ام. او شرایط را برای تو و دلیله ـ منظورش جولیا بود ـ که تو را تا قصر همراهی می‌کند، مساعد خواهد کرد. دلیله، آنجا یه تودهٔ شن خیره خواهد شد و پیشگویی خواهد کرد. ترتیبی داده‌ام تا به جای تریاک، به سلیم‌بن هفس داروی خواب‌آور خورانده شود. به این ترتیب او به هنگام اجرای مأموریت شما در خوابی عمیق خواهد بود.

اگر تا آن لحظه فکر می‌کردم ابوالقاسم آدم احمق و بی‌دست و پایی است، ناچار بودم که نظرم را تغییر بدهم. چون این من بودم که با خوش خیالی می‌خواستم شرایط را بر ابوالقاسم تحمیل کنم.

چه طور امکان داشت آن مرد که در ظاهر دیوانه‌ای حقیر بیش نبود توانسته باشد مقدمات سقوط یک سلطان را به این سادگی فراهم کند؟

اگر چه لب‌هایم به اختیار خودم نبود، اما با هر جان کندنی بود گفتم:

ـ در رؤیا زندگی می‌کنی یا آنچه گفتی حقیقت دارد؟ ابوالقاسم تو چه طور می‌خواهی به جای تریاک داروی بی‌هوشی به خورد سلیم‌بن هفس بدهی؟

ابوالقاسم که دیگر پروایی نداشت و جانب احتیاط را رها کرده بود، گفت:

ـ در این شهر همه چیز با طلا قابل خرید و فروش است ـ حتی جان انسان‌ها. برای این کار رقم عظیمی سرمایه‌گذاری کرده‌ام که امیدوارم چند برابر آن به من برگردد.

مصطفی که متوجهٔ وحشت من و خشکی مجلس شده بود با خنده گفت:

ـ ابوالقاسم، گویا فراموش کرده‌ای که خدا پاداش نیکوکاران را در آن دنیا می‌دهد و تو نباید متوقع باشی که در این دنیا چند برابر طلاهایی که خرج کرده‌ای پس بگیری!

ابوالقاسم با نگاهی ابلهانه و صدایی که گویی از حنجره‌ای دیگر بیرون می‌آمد گفت:

ـ من اهل معامله هستم، اما حوصلهٔ معاملهٔ نسیه را ندارم، حتی اگر سود آن چند برابر کالاهایم را به من بازگرداند، چون در آن دنیا این کالاها به هیچ دردی نخواهد خورد.

مصطفی بن نکیر شانه‌های مرا با دست‌های خوش تراشش گرفت و گفت:

ـ آه، میکاییل الحکیم! تو مرا خشنود می‌کنی؛ دل من مجبورم می‌کند با تو به قصر بیایم و با حرف‌هایم به تو روحیه بدهم، بالاتر از همهٔ اینها ببینم آیا وظیفه‌ات را به‌موقع انجام می‌دهی. نترس، چون اگر قسمت باشد یک سنگ می‌تواند بیفتد و سر ترا بشکند. این وضع در بارگاه سعادت هم می‌تواند پیش بیاید.

همه چیز برای من بیش از حد تعجب‌انگیز بود و با خشم فریاد زدم:

ـ در بارگاه سعادت چیزی نیست جز شمشیر که بر سرم خواهد بارید، اما حقیقت این است که من یک برده هستم و چاره دیگری ندارم. من می‌شنوم و اطاعت می‌کنم.

درست در همان لحظه ابوالقاسم که به دقت گوش می‌داد سرش را بلند کرد و گفت:

ـ این چه معنایی دارد؟

از دور صدای تیر می‌آمد. خیلی وقت بود که آن صدا را نشنیده بودم، هر سه نفر به خیابان دویدیم. همسایه‌ها هم آمده بودند، دست‌های آنها سمت بالا را نشان می‌داد و چهره‌شان حیرت و تعجب را. باد صدای برخورد شمشیرها را برای ما آورد و بعد غرش یک توپ را شنیدیم که از دژ اسپانیایی‌ها در دماغهٔ بندر شلیک شد.

ابوالقاسم گفت:

ـ آه خدای من!

حالا نوبت او بود که گریه کند:

ـ همه چیز از دست رفت!

صدای غرش توپ در شهر پیچید؛ عدهٔ زیادی از مردم به خیابان آمده و به طرف بالای تپه در حرکت بودند. دکاندارها دکانشان را می‌بستند. در این گیرودار مصطفی بن نکیر به وارسی ناخن‌های حنا بسته‌اش پرداخت و گفت:

ـ برویم ببینیم چه شده است!

از خیابان شیب‌داری گذشتیم و به طرف قصر رفتیم. جمعیتی ناآرام در محل اعدام

گرد آمده بود. هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شد. جز دو سرباز خشمگین که با تفنگ‌هایشان به مردم دستور می‌دادند فاصله‌شان را از قصر حفظ کنند. از درون قصر صدای برخورد شمشیر نمی‌آمد، فقط فریاد سربازها شنیده می‌شد. ما نمی‌توانستیم بفهمیم که فریاد شادمانی است یا خشم. در میان مردم زمزمه‌ای درگرفت که چند نفر از خدمهٔ مسوول تأمین خواربار آشپزخانه خودشان، خود را از دیوار قصر بالا کشیده و فرار کرده‌اند. افراد فراری فریادزنان می‌گفتند که سلیم‌بن هفس در اطراف قصر خود می‌دوید و هرکس را که می‌دید با شمشیر می‌کشت. اما هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که اینها حقیقت دارد یا نه.

ناگهان دیدیم که دسته‌ای پنجاه نفری از سربازهای مسلح اسپانیایی با تفنگ‌هایشان از بندر به طرف قصر می‌روند. کنسول حالتی عصبانی و خشمناک داشت. گروه جلو دروازه‌های بسته ایستاد و فرمانده آنها با فریاد از نگهبان‌ها خواست دروازه‌ها را باز کنند. حالا از سوراخ‌های دیدبانی دیوار تعدادی از مزدوران ایتالیایی و اسپانیایی دیده می‌شدند که به گروه مسلح اسپانیایی می‌خندیدند و از آنها می‌خواستند به دژ برگردند، چون آنجا کاری نداشتند. تماشاچی‌ها، که حالا وارد میدان مبارزه شده بودند، شروع به پرتاب سنگ و سرگین شتر به طرف اسپانیایی‌ها کردند. هر لحظه بیم آن می‌رفت که سربازان مسلح بی‌اعتنا به فرمان کنسول به طرف ما آتش بگشایند. افسر فرمانده به نفرات خود دستور داد تا اسلحه‌هایشان را به طرف در بگیرند و با حالتی تهدیدآمیز گفت که اگر سلیم‌بن هفس بدون معطلی خودش را نشان ندهد آتش می‌کنند. در باز شد و اسپانیایی‌ها پا به درون قصر گذاشتند، اما فریاد پیروزیشان با دیدن دو توپ که به طرف آستانهٔ در نشانه رفته بود و یک گروه سواره نظام که به سختی اسب‌هایشان را کنترل می‌کردند و پشت توپ‌ها بودند، در گلو خاموش شد.

فرمانده اسپانیایی فوراً به نفراتش دستور داد تسلیم شوند و با لحنی بسیار آرام تقاضا کرد با کسی که صاحب اختیار است دربارهٔ آنچه در قصر اتفاق افتاده حرف بزند. من با حیرتی بی‌حد و اندازه، اندی را دیدم که بین دو توپ ایستاده بود و یک چوب تعلیمی در دست داشت. او برگشت تا با سواره نظام صحبت کند که بر اثر بی‌دقتی یکی از توپ‌ها در رفت و چند نفر از اسپانیایی‌ها را که جلوتر بودند به زمین انداخت. سواره نظام با دیدن آن اتفاق دیگر نتوانستند اسب‌هایشان را کنترل کنند و با شمشیرهای کشیده به طرف دروازه به راه افتادند.

ابوالقاسم صورتش را با دست پنهان کرد و گفت:

ـ من بیدارم یا خواب؟

بعد، مثل انسانی آگاه برای پناه گرفتن به سمت یک گودال دوید. اما من دیدم که اندی زیر دست و پای اسب‌ها به راه افتاد. بدون توجه به خطر به سرعت برای کمک خودم را به او رساندم. او سرپا ایستاد، خاک سر و صورتش را پاک کرد و با شگفتی پرسید:

ـ چه شده؟ از کجا سر و کله تو پیدا شده میکاییل؟ فوراً برو، چون ما یک جنگ در پیش داریم. خوشبختانه، همه چیز از قبل آماده شده است، اما هرگز منظورم شروع یک مشکل نیست، تازه آن هم وقتی قصر را دوباره گرفته‌ایم. برو، همین حالا، من به اندازهٔ کافی شرارت کرده‌ام و نمی‌خواهم پای تو را به میان بکشم.

اندی حالت عادی نداشت، احتمالاً یک اسب، سرش را لگد کرده بود. اندی بی‌اینکه به فکر خودش باشد مرا بلند کرد و در جای دورتری از محل عبور و مرور قرار داد. در آنجا کاری نداشتم جز آنکه به دنبال سرپناهی بگردم، چون اسپانیایی‌ها بی‌امان تیراندازی می‌کردند. جمعیت مرتب از جنگ حرف می‌زد و آتشی که ابوالقاسم روشن می‌کرد سر به آسمان کشیده بود. مثل مرغ سرکنده به این سو و آن‌سو می‌دویدم که ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر دست‌های مرا گرفتند و تکانم دادند. آنها پرسیدند که چرا نفرات سلیم‌بن هفس به اسپانیایی‌ها حمله کرده‌اند. من با صراحت گفتم که چیزی نمی‌دانم، اما به آنها التماس کردم اندی را که بیم دستگیر شدنش توسط اسپانیایی‌ها می‌رفت نجات بدهند. برای لحظه‌ای به نظرم رسید اسپانیایی‌ها به دنبال دستگیری کسی نبودند، چون برای باز پس‌گیری بندر به اندازه کافی مشکل داشتند. خیلی از آنها در خون خود غلتیدند، فراریان آنها هم در شهر با یک گروه مسلح مواجه شده بودند. از بالای بام خانه‌ها سنگ می‌بارید، آب جوش بر سر سربازان می‌ریختند و چوب‌های ضخیم پرتاب می‌شد. نفرات سلیم، که پس از کشتن اسپانیایی‌ها به داخل شهر نفوذ کرده و مورد استقبال قرار گرفته بودند دوباره به سمت قصر عقب‌نشینی کردند و تعقیب را به عهدهٔ مردم شهر گذاشتند. مصطفی می‌گفت که ما کارهای مهم‌تری در پیش داریم. وقتی بلوا فروکش کرد، نگهبان‌های دروازهٔ قصر را فرا خواندم و از آنها خواستم برادرم اندی را صدا کنند. وقتی ابوالقاسم تعدادی سکهٔ نقره به میانشان انداخت، به گفته‌های ما عمل کردند. کمی بعد سر و کلهٔ اندی پیدا شد. دست‌هایش به کمرش بود و مغرور به نظر می‌رسید. او با تعجب ما را برانداز کرد و گفت:

ـ چرا بیرون ایستاده‌اید؟ بیایید و در شادی ما سهیم شوید!

او کاملاً فراموش کرده بود که همین چند لحظه قبل مرا دیده است. ما جرأت نکردیم دعوت گرم او را رد کنیم، من گفتم:

ـ اندی! تو نمی‌توانی مست نباشی؟ بیا بیرون تا تو را از خشم سلیم حفظ کنیم.

ابوالقاسم مطابق معمول ریشش را کند و بالا و پایین پرید و گفت:

ـ عنتر! مگر از جانت سیر شده‌ای؟ زن‌های حرم نمی‌توانند ترا از خشم سلیم حفظ کنند! در این معرکه چرا خودت را معطل می‌کنی؟ سلیم آدمی نیست که از این آشوب چشم بپوشد و به کسی رحم کند! زودباش تا ترا به عنوان آشوبگر شناسایی نکرده‌اند همراه ما بیا تا از شر سلیم در امان بمانی!

او نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت و گفت:

ـ تو دیوانه شده‌ای میکاییل؟ سلیم‌بن هفس مرده است! من به پسر او محمدبن هفس خدمت می‌کنم.

ابوالقاسم فریاد بلندی کشید و گفت:

ـ چطور چنین چیزی ممکن است؟

اندی که سعی می‌کرد نگاهش به ما نیفتد، با حالتی مردد کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ اگر کمی به من فرصت بدهی می‌توانم برایت بگویم چه اتفاقی افتاد، اینجا نمی‌توانم راحت حرف بزنم.

ابوالقاسم که بهت زده و گیج شده بود، به بازوی اندی آویخت و در حقیقت همراه او کشیده شد و با التماس گفت:

ـ امیدوارم که تو در این ماجرا دخیل نباشی!

از حالت اندی نمی‌توانستم حالت روحی او را حدس بزنم، اما او با بی‌تفاوتی کامل به حرف آمد و مرا از بلاتکلیفی نجات داد و گفت:

ـ اغلب مردم معتقدند او در حمام لیز خورد و گردنش شکست. اما نکتهٔ غم‌انگیز این است که من این کار را کردم. البته و برای دفاع از خود خودم. یک اشتباه بود شاید کمی گیج بودم.

من گفتم:

ـ تو سلیم‌بن هفس را کشته‌ای و تمام نقشه‌های مرا بر باد داده‌ای؟ من تعجب می‌کنم که اصلاً خدا چرا به تو کله عطا کرده است؟ حالا هم که این کار را کرده است، یک کله بی‌مغز به چه درد می‌خورد؟

ـ میکاییل، چرا این حرف را می‌زنی، من که حقیقت را برای تو گفتم!

با لحنی عتاب‌آمیز به او پاسخ دادم:

ـ گوش‌های تو هرگز به حرف کسی بدهکار نبوده است!

اندی عصبانی شد و با صدای بلند گفت:

ـ چرا برای سرنوشت سلیم زاری می‌کنی؟ برای دو سلطان دیگر که امروز اینجا سلطنت کرده‌اند سوگواری کن، چون اگر حقیقت داشته باشد، محمد سومین جانشین سلیم است.

ـ یعنی چه؟ مگر در دربار درگیری رخ داده است؟ این آدم‌هایی که از چند ساعت قبل تا این لحظه سلطنت کرده‌اند چه کسانی هستند و این یکی که می‌گویی کیست؟

اندی با حالت فاتحی که نقشهٔ بی‌تغییری را با موفقیت به پایان برده است گفت:

ـ محمد از فرزندان سلیم است و آن دو تن دیگر هم باید از برادران او باشند، این موضوع مفصل‌تر از آنست که اینجا بتوانم برایت شرح بدهم، چون من هم تا حالا از کل ماجرا سر در نیاورده‌ام!

درست در همان لحظه چهار پنج سرباز دوان‌دوان آمدند تا به اندی بگویند که آقا او را احضار کرده است.

اندی با تردید به دنبال آنها حرکت کرد، از حیاط گذشت و ما را به حال خود گذاشت. مصطفی کتاب اشعار فارسی‌اش را در آورد و شروع به خواندن کرد. گاه و بی‌گاه مغرورانه نگاهی به ناخن‌های حنابسته‌اش می‌انداخت. یک مرتبه از جایمان پریدیم، چون از طرف حرمسرا صدای تیراندازی می‌آمد. فکر کردم دیگر اندی را نمی‌بینم، اما باید او را بهتر می‌شناختم. او با یک‌دسته سرباز که فریاد می‌کشیدند و پشت سرش می‌آمدند گیج و منگ به طرف ما آمد. روی سر او دستاری قرار داشت که مزین به جواهر بود. او آهی کشید و گفت:

ـ میکاییل! چه بلایی دارد به سرم می‌آید؟ امروز چرا وضع من این طور است؟

با آشفتگی و ناراحتی او را به کناری کشیدم و گفتم:

ـ اندی! این چه ریخت و قیافه‌ای است که برای خودت درست کرده‌ای؟ این چه دستار مسخره‌ای است که به سرت بسته‌ای؟

ـ من مجبور شدم خواجه‌باشی را بکشم. گرچه می‌دانستم که حمله به یک افسر مافوق بدترین خیانتی است که یک سرباز می‌تواند انجام دهد، اما او در حال توطئه برای سرنگونی محمد کوچک بود. اگر در این کار موفق می‌شد کسی نمی‌ماند که بر

جای سلیم تکیه بزند، ناچار به خاطر جلوگیری از این اوضاع آشفته، او را کشتم و دستارش را به سر گذاشتم. اما میکاییل و تو ابوالقاسم، ارباب عزیز! به من کمک کنید چون به شتر احتیاج دارم.

- اندی! شتر می‌خواهی چه کنی؟ نکند می‌خواهی بروی شترچرانی چون به درد کار سیاست که نخوردی!

مصطفی بن نکیر با خنده‌ای از سر شادی گفت:

- تعجب نکن! منظور عنتر از شتر واقعاً شتر نیست. او شنیده است که ما برای شمارش شتر واحد «نفر» را به کار می‌بریم، بندهٔ خدا فکر کرده است که هر چه «نفر» باشد، شتر است.

من، متقاعد شده بودم که او آخرین بقایای عقل خود را از دست داده است، اما به هر حال، برای ابوالقاسم روشن شد که منظور اندی یک مترجم است که بتواند حرف‌هایش را ترجمه کند، اما من گفتم:

-کارهای برادر من قابل توجیه نیست. ابوالقاسم! به او از قرص‌های خوابی بده که به سلیم می‌دادی. وقتی به هوش آمد می‌توانیم با او درست و حسابی حرف بزنیم.

در همان وقت یک خواجهٔ عصبانی که چند سرباز به دنبالش روان بودند از اندرونی به ما نزدیک شد، او «مُهر انگشتری» سلطان را در دست داشت. پشت سرش چند مستخدم یک صندوق سنگین آهنی را روی زمین می‌کشیدند. سربازها فریادکشان و عربده‌جویان پول‌های سلطان را می‌آوردند تا میان گروه‌های وفادار تقسیم کنند. اگر قبلاً فقط سر و صدا به پا شده بود، حالا همهمه بالا گرفته بود و من برای آنکه درگیر جنگ داخلی نشوم خودم را پشت یک دیوار پنهان کردم.

سربازها از هر طرف هجوم آوردند و همان طور که می‌دویدند به هم تنه می‌زدند. آنها که ضعیف‌تر بودند زیر دست و پا می‌افتادند. بالاخره خواجه که مغرورانه مهر انگشتری را تکان می‌داد، دل به دریا زد و روی صندوق رفت. اندی ما را مجبور کرد در همان حالت گیجی و سردرگمی با او وداع کنیم. و آنگاه با فشار به جمعیت و از پا در آوردن چند نفر به طرف صندوق رفت. خواجه را کنار زد و دستور داد منشی‌ها حساب را داشته باشند تا به هر کس سهم عادلانه‌ای برسد. ما که قادر به ترک آنجا نبودیم در کمال حیرت دیدیم وحشی‌ها اطاعت کردند و صفی تشکیل دادند و منتظر ماندند تا نوبتشان برسد. وقتی اندی روی سرشان می‌زد و آنها را خوک خطاب می‌کرد، احساس غرور می‌کردند. منشی‌های لرزان با طومارهای لوله شده‌ای که جلویشان بود روی زمین

نشسته بودند. خواجه به علامت ناامیدی و ناچاری دست‌هایش را به طرفین باز کرد و در صندوق را گشود و خودش کنار کشید. اندی به صندوق نگاهی انداخت و فریادی خشمناک کشید و گفت:

ـ لعنت به سلیم‌بن هفس که با مردنش هم ما را سرگردان کرد! او لحظه‌ای زودتر هم نمرد.

سربازهای ارشد با فشار خودشان را به جلو صف رساندند و به صندوق خیره شدند و متعجب برگشتند. آنها دیدند که به اندازهٔ کافی برای همه سکه وجود ندارد، اما زود به خود آمدند و گفتند:

ـ ما مردم فقیری هستیم، اما شهر ثروتمند است. اجازه بدهید به سرعت برویم و قبل از آنکه اسپانیایی‌ها پنجه‌هایشان را در شهر فرو ببرند، هر چه می‌توانیم برداریم.

اندی سرش را خاراند و گفت:

ـ مشکل به نظر می‌رسد که اسپانیایی‌ها به این زودی بتوانند تجدید قوا کنند و به شهر هجوم ببرند، فعلا از این بابت عجله‌ای نداشته باشید!

صدایی از میان جمعیت گفت:

ـ من این حرامزاده‌ها را می‌شناسم! به محض این که بوی پول به دماغشان بخورد، اگر مرده هم باشند زنده می‌شوند و دنبال پول می‌دوند.

اندی نگاه استفهام‌آمیزی به چهرهٔ من انداخت، لابد متوقع بود راهی جلوی پایش بگذارم، اما من در آن لحظه قادر به فکر کردن و یافتن راه چاره‌ای نبودم و به همین خاطر شانه‌هایم را بالا انداختم. پس از آن حرکت صدای اندی را شنیدم که گفت:

ـ من کی هستم که بخواهم با شما مخالفت کنم؟ صدتا فکر بهتر از یکی است. ما باید قبل از غارت به فکر شهری باشیم که سلطان برایمان باقی گذاشته است.

ابوالقاسم تضرع کنان گفت:

ـ همه چیز مهیا است، فرصت زیادی نداریم تا بتوانیم هستی و مال و منال خودمان را نجات بدهیم.

بعد رو به مصطفی‌بن نکیر کرد و گفت:

ـ و تو مصطفی‌بن نکیر، اینجا بمان. من و غلامم میکاییل به سرعت به خانه می‌رویم تا برای طلاهایی که باید برای راحتی سال‌های باقی ماندهٔ عمرم پس‌انداز شود، فکری کنم. تو هم با این مردم صحبت کن، به هر نفر چهار قطعه می‌رسد و شاید تا آمدن منجی از دریا، همین تعداد سکه بتواند آرامشان کند.

مصطفی با وقار به طرف اندی رفت و با او حرف زد. من و ابوالقاسم به سرعت از دروازه خارج شدیم و به طرف شهر رفتیم. ما آخرین صفوف اسپانیایی‌ها را دیدیم که به طرف دژهایشان می‌رفتند. گروهی از مردم روی اسکله ایستاده بودند و فریاد می‌کشیدند و اسلحه‌هایشان را تکان می‌دادند. ما با دشواری به خانه رسیده بودیم که توپ‌های دژ دوباره به غرش در آمد. یک گلولهٔ توپ صفیرکشان در خانهٔ کناری افتاد. با عجله گنجینه‌ای را که کف اتاق پنهان کرده بودیم، درآوردیم. کیسه‌های پول را درون یک صندوق گذاشتیم و صندوق را بار الاغی کردیم که اندی برایمان فراهم کرده بود و راه افتادیم. الاغ به خاطر غرش توپ ترسیده بود، اما باری که بر پشتش بود به او اطمینان خاطر داد و در عین حال سنگینی طلا اجازهٔ چموشی به حیوان نداد. حیوان زیر بار سنگین در شیب خیابان به حرکت در آمد.

وقتی با بار طلا به در ورودی قصر رسیدیم، دیدیم که سربازها روی زمین نشسته و به حرف‌های شاعرانهٔ مصطفی‌بن نکیر گوش می‌دهند. او گاه و بی‌گاه اشعار فارسی از کتابش می‌خواند و اندی روی صندوق چرت می‌زد.

مصطفی‌بن نکیر به ما که عرق‌ریزان و فریادکشان به آنجا رسیدیم و مزاحم شعر خوانیش شدیم، نگاه سرزنش باری انداخت و گفت:

- یک شاعر ایرانی به نام شیخ سعدی مثل این‌که وصف‌الحال ما و شما که با این الاغ مزاحم کار ما شده‌اید شعری سروده است که می‌گوید:

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است　　چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار　　به ز آدمیان مردم آزار

اندی از جایش پرید، به استقبال ما آمد و گفت:

- حالا باید با آمنه و پسر او مشورت کنیم، پسر او همان کسی است که من او را سلطان کرده‌ام، زیرا آمنه قسم می‌خورد که او فرزند خود سلیم‌بن هفس است. در حقیقت این زن زیبا از عدم توجه سلیم در زمان ازدواج با او شکوه داشت، اما ما سلطان دیگری جز او نداریم، به خصوص حالا که او هر دو پسر سلیم را که بزرگ‌تر بودند، خفه کرده است.

مصطفی‌بن نکیر کتابش را بست، آهی کشید و گفت:

- پسرک را بیرون بیاور میکاییل! دادن پول به این آدم‌ها کلی وقت می‌گیرد. من آنها را برای آمدن قریب‌الوقوع منجی آماده کرده‌ام.

اندی به سربازها دستور داد از ابوالقاسم و منشی اطاعت کنند تا سر تقسیم پول

دعوایشان نشود. بعد با ما به اندرونی آمد. در آنجا بود که تعداد زیادی جسد دیدیم و مقدار زیادی هم حفره که بر اثر اصابت گلوله توپ روی دیوارها ایجاد شده بود.

اندی ما را یک راست به طرف دروازهٔ طلایی بلیس برد. خواجه‌های الکن را کنار زد و با لحنی عصبانی گفت:

-برویم به حمام‌ها، برای احتیاط و روز مبادا چیزهایی در آنجا پنهان کرده‌ام!

مثل کسانی که در خواب راه می‌روند از راهروها و دهلیزهایی گذشتیم که به طرف حمام می‌رفت و انشعابات زیادی داشت. اندی کنار خزینه زانو زد و یک کوزه از توی آب درآورد. مهروموم آن را شکست و حریصانه شروع به خوردن کرد. خواجه‌هایی که تا آن موقع منتظر مانده بودند مثل سایه از دور و برمان گریختند وگم شدند. مصطفی بن نکیر چهار زانو روی نیمکت، بالای سر جسد نشست وگفت:

-این هم آخر و عاقبت ظلم و بیدادگری است. او هم مثل بقیهٔ قدرتمندان و حکام جابر، بیش از تکه‌ای کفن با خودش نخواهد برد. این پیکر بی جان با جدا شدن از تخت چقدر نفرت‌انگیز است. لاشهٔ هیچ حیوان سقط شده‌ای به این بی‌قوارگی و زشتی نیست. حالا اگر تا چندی دیگر آن را زیر خاک دفن نکنیم بوی گندش را نمی‌توان تحمل کرد. ای سلیم! این بود همهٔ آن چیزی که برایش تلاش می‌کردی؟ راستی این آدم فکر نمی‌کرد روزی به این سادگی در یک حمام متروک بمیرد و لاشه‌اش بی‌هیچ احترام و شکوهی، سنگ‌های کف حمام را آلوده کند.

به مصطفی نگاه کردم. از نگاهم فهمید که حالا وقت موعظه و درس اخلاق و مردم دوستی و خدمت به فقرا نیست. با همان لحن، صحبت را عوض کرد وگفت:

-همه باید بمیریم. زندگی و مرگ هرکس از قبل مقدر شده است. این خواست خدا است که ما حالا اینجا توی حمام بنشینیم تا شما وجدانتان را تطهیر کنید و همه چیز را برای بهتر شدن آماده کنیم. حرف بزن عنتر کشتی‌گیر!

اندی که دچار سکسکه شده بود، خیره نگاهش کرد، به شرابه‌های آویزان دستارش دست کشید و با آهنگی خشن گفت:

-من کشتی‌گیر نیستم. بلکه نایب سلطان هستم، البته اگر فقط می‌توانستم برای چند ساعت دست روی مقام سلطانی بگذارم. همهٔ اتفاق‌ها به این خاطر افتاد که بد خواهان شروع به پراکندن شایعاتی دربارهٔ من کردند.

مصطفی با خنده و ریشخند گفت:

-که گفتی بدخواهان در مورد تو آدم ساده و بی‌آزار شایعه پراکنی کردند؟ واقعاً چه

مردم بدی هستند! بسیار خوب بگو ببینم چه حرف‌هایی می‌گفتند؟

اندی چنان که گویی اصلاً به ریشخند مصطفی توجهی ندارد، با حالتی جدی جواب داد:

ـ در میان افراد دربار به خصوص در حرمسرا شایع شده بود که من در حرم سلیم‌بن هفس بوده‌ام و سلیم مرا در آن حال غافلگیر کرده است!

مصطفی از روی کنجکاوی پرسید:

ـ حالا که سلیم مرده است و خطری در کار نیست، راستش را بگو آیا واقعاً در حرمسرای او بودی؟

اندی با نگاهی ملامت بار به من و مصطفی گفت:

ـ وقتی شما دوستان من حرفم را باور نکنید، از دیگران چه توقعی دارم؟

مصطفی با لجاجت گفت:

ـ ایرانی‌ها ضرب‌المثل معروفی دارند که می‌گوید تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! تو هم اگر کاری به حرمسرای سلطان سلیم نداشتی مردم حرفی برای گفتن نداشتند!

اندی برای تبرئهٔ خودش گفت:

ـ اگر ذرّه‌ای به خودتان زحمت می‌دادید و دربارهٔ وضعیت سلیم و حرمسرایش کسب اطلاع می‌کردید، متوجه می‌شدید که من در این مورد هیچ گناهی ندارم. اولاً که بیشتر زن‌های حرمسرای سلیم کنیزان او بوده‌اند، او جز سوگلی حرمش زن دیگری ندارد که رسماً همسرش باشد. زنهای اینجا یاکنیزش هستند یا مدت صیغهٔ آنها به پایان رسیده است. بعضی از آنها که از سلیم بچه‌دار شده‌اند در آنجا باقی مانده‌اند که آمنه هم از آن جمله است. یعنی سلیم اگر سلطان نبود و آمنه هم به تأمین زندگیش نیاز نداشت نمی‌بایست در حرم او بماند. ثانیاً سلیم‌بن هفس ـ این موجود کثیفی که اینجا افتاده است ـ مردی غلامباره بود که توجه چندانی به زنان حرم خود نداشت.

برای این که زودتر از چگونگی ماجرا سر دربیاورم، حرف اندی را قطع کردم وگفتم:

ـ به جای این حاشیه رفتن زودتر بگو ماجرا به چه صورت اتفاق افتاد تا بدانیم چه خاکی باید به سرمان بریزیم؟

اندی دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید وگفت:

ـ هنوز آفتاب سر نزده و مطابق معمول قرار نبود در آن ساعت سلیم نشئه از تریاک از خواب بیدار شود. من در حمام بودم. ناگهان در باز شد و سلیم با چشمان پف کرده،

وارد حمام شد. عدّه‌ای از غلامان بزک کرده هم دنبالش بودند و از سر و کولش بالا می‌رفتند. تا چشم کور شدهٔ سلیم به من افتاد عصبانی شد و از خشم خون به چهره‌اش دوید و فریاد کشید که شمشیرش را بیاورند. آمنه که به دنبال سلطان وارد شده بود کوشید سلیم را آرام کند و به او بفهماند که بی‌خود عصبانی شده است. امّا نه تنها وساطت او فایده‌ای نبخشید بلکه سلیم با دست به سینه‌اش کوبید و ناسزاهای بدی نثارش کرد. دردسرتان ندهم! وجود آمنه، سلیم را بدخلق کرد. او دیگر به حرف کسی گوش نمی‌داد. هر چه آمنه التماس کرد که حداقل اجازه بدهد حرفش را بزنند، بی‌تأثیر بود. غلامان بزک کرده با دیدن آمنه در آنجا بی‌حرکت سر جایشان ایستادند. وقتی آنها از تب و تاب افتادند من فرصت پیدا کردم که در را ببندم و فکر کنم با آن اتفاق چطور باید برخورد کرد. در که بسته شد به آمنه نگاه کردم تا بلکه او بگوید چگونه خود را از معرکه برهانم. درست مثل اینکه چند لحظهٔ قبل بود که آمنه در میان داد و فریاد سلیم به من گفت: «ای پهلوان! این مرد احمق نمی‌خواهد سر عقل بیاید و بفهمد که ما بی‌تقصیریم. حالا که این طور است تو نیز چاره‌ای جز این نداری که با زور او را سر عقل بیاوری. تا دیر نشده او را آرام کن و جلوی زبانش را بگیر. بلکه بتوانیم چند کلمه با او حرف بزنیم!»

در همان حال که اندی ماجرا را حکایت می‌کرد متوجه شدم که اشک در چشم‌هایش حلقه زده است.

به او گفتم:

ـ حالا احساسات را کنار بگذار، برای گریه کردن وقت به اندازهٔ کافی داری!

اندی با صدایی که پست و تقریباً نامفهوم شده بود، گفت:

ـ با نگاه به آمنه فهماندم که برخلاف میل خودم چون او را دوست دارم به اوامرش گردن می‌نهم. بعد از آن قدمی به طرف سلطان سلیم برداشتم که از عصبانیت تمام هیکل بی‌قواره‌اش می‌لرزید و دستم را به طرف دهانش بردم که صدایش را خفه کنم. نمی‌دانم چطور شد که بر اثر تقلای او گردنش در میان دست‌هایم قرار گرفت و با یک فشار کوچک صدای شکستن آن را شنیدم. با شکسته شدن گردن سلیم نه تنها من که آمنه نیز ترسید. قبل از اینکه سلیم از تقلا بیفتد و آرام بگیرد غلام بچه‌های بزک کرده از حمام گریختند و غیب شدند. می‌توانم بگویم که آنها شاهد کشته شدن سلیم به دست من نبودند.

اندی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد، اما مصطفی بن نکیر، که به ناخن‌هایش

نگاه می‌کرد پرسید:

ـ بعد؟

اندی شقیقه‌اش را برای به یاد آوردن وقایع خاراند و گفت:

ـ بله، خوب! بعد بانو آمنه گفت که این خواست خدا بوده است. اما برای تبرئهٔ خودمان هم که شده بهتر است بگوییم او توی حمام لیز خورد و گردنش شکست و بعد به من گفت که کار مهمی دارد. او رفت و قول داد که خواجه‌باشی را به عنوان شاهد بفرستد تا بگوید چه اتفاقی افتاده است. خواجه‌ها جسد سلیم را روی نیمکت گذاشتند و انگشت بزرگ دو پایش را هم بستند و نام سلطان جدید را جار زدند. در اثنایی که من دست خواجه‌باشی راگرفته بودم و با او به سربازخانه برمی‌گشتم، به نظرم آمد که جایی برای رحم و عطوفت وجود ندارد.

مصطفی که متوجهٔ حالت پریشان اندی شده بود و از حرف‌های نامفهومش سر در نمی‌آورد، با لحنی آرام‌بخش و اطمینان دهنده گفت:

ـ کشته شدن سلیم‌بن هفس نه تنها جای پشیمانی ندارد و خیانت به حساب نمی‌آید بلکه خدمتی است که به این مردم بدبخت کرده‌ای، از این بابت ناراحت نباش، اما بگو ببینم بعد از آن آمنه چه کرد و تو چه کسی را چند لحظه پیش کشتی؟ این خواجه‌باشی که می‌گویی کیست؟

اندی با حالتی بهت‌زده و چشمانی اشکبار گفت:

ـ آمنه بعد از این که به من دلداری داد برای آوردن شاهد رفت و خواجه‌باشی را که رییس نگهبانان حرمسرای دربار سلیم است با خود آورد. چه زن شجاعی است و این مردها چه خوب حرفش را اطاعت می‌کنند. خواجه‌باشی هم آدم بدی نبود، نمی‌دانم چرا باید او را می‌کشتم.

مصطفی چنان که گویی از یک موضوع پیش پا افتاده حرف می‌زند گفت:

ـ در تغییر حکومت‌ها همیشه از این اتفاقات می‌افتد. تمام افرادی هم که کشته می‌شوند آدم‌های بد و گناهکاری نیستند. حالا بقیهٔ ماجرا را برایمان بگو!

اندی لحظاتی سرش را خاراند و گفت:

ـ کجا بودم! آها، بله، سلطان جدید مشکلاتی داشت، چون سلیم‌بن هفس غیر از پسر آمنه دو پسر دیگر هم داشت و آن دو نفر هم ادعای سلطانی داشتند. بلوا و جنگ ادامه پیدا کرد تا این که معلوم شد آمنه هر دو پسر را که از پسر خودش بزرگ‌تر بودند با مادرشان، خفه کرده است تا خیالش راحت شود. وقتی من او را به خاطر چنان کاری

سرزنش کردم، گفت که لابد من ترجیح می‌داده‌ام او و بچه‌اش خفه شوند؛ چون در اینجا رسم است که فرمانروا برای خودش رقیبی باقی نگذارد. او بعد با وقاحت اشاره کرد که قصد دارد با من ازدواج کند که از پسرش مراقبت کنم تا او فرصت بزرگ شدن و به سن سلطنت رسیدن را پیدا کند. هر چه باشد من در مقابل آمنه کاری نمی‌توانم بکنم!

با تعجب از اندی پرسیدم:

ـ چطور تو نمی‌توانی در مقابل این زن بی‌رحم و نانجیب کاری انجام بدهی؟

اندی با حالتی مکدر و از خودبی‌خود گفت:

ـ میکاییل! تو که او را می‌شناسی! زن خوبی است! او به نظر من یک جادوگر است و به راحتی می‌تواند قلب سخت‌ترین مردها را نیز تسخیر کند. او مرا به کمندی گرفتار کرده است که مطمئنم همهٔ مردها دوست دارند در چنین کمندی گرفتار شوند.

اندی با لحنی که نشان می‌داد از تصورات ما راجع به آمنه رنجیده خاطر است، با ناراحتی و عصبانیت چند بار نام آمنه را تکرار کرد. او نمی‌خواست تخت سلطنت تا آمدن منجی خالی بماند.

وقتی مصطفی گفت که باید سر سلیم را جدا کنم، مثل این که ضربه‌ای ناگهانی بر سرم فرود آمد. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که سر یک مرغ را هم بدون دغدغه و ناراحتی ببرم، چه رسد به این که ناچار باشم سر یک آدم مرده را از تنش جدا کنم. از حرف‌های مصطفی و حرکات بی‌ارادهٔ اندی چیزی نمانده بود که حالم به هم بخورد. گویا رنگم بیش از آن پریده بود که بتوانم اضطرابم را پنهان کنم، چون مصطفی رو به من کرد و گفت:

ـ میکاییل! تو یک طبیبی و باید با جسم انسان آشنایی داشته باشی! از این که می‌خواهی سر یک مردهٔ کثیف را از تنش جدا کنی به خود می‌لرزی؟ اگر چه این سلیم در حال حاضر مرده است و نمی‌تواند آزاری به تو برساند، اما به یاد داشته باش که سلیم اگر به جای تو قرار می‌گرفت، در تکه‌تکه کردن تو و برادرت هیچ تعلّلی به خرج نمی‌داد. اگر چه عنتر برای کشته نشدن به دست این ظالم او را کشته است، اما می‌توانم بگویم درست‌ترین کاری که در تمام زندگیش انجام داده همین کار بوده است. حالا هم او حق ندارد به خاطر یک زن از وارث این سلطان ظالم دفاع کند، چون این موجود شجرهٔ خبیثه‌ای است که باید حتی‌الامکان ریشه‌اش خشکانده شود و خونش در رگ کسی جریان نداشته باشد. خون او هنوز هم می‌تواند دیگران را آلوده کند.

برای این که از اجرای دستورات مصطفی شانه خالی کرده باشم گفتم:

- بریدن سر یک مرده کار چندان مهمّی نیست که حتماً من آن را انجام بدهم؛ در مقابل دادن یک سکه به یکی از این آدم‌های خشن که حالا مشغول تقسیم پول هستند، می‌توانی تمام بدنش را قطعه‌قطعه کنی.

مصطفی با حالتی آمرانه گفت:

- فکر نمی‌کردم این همه کودن باشی! تو حالا یک پای این ماجرا هستی و دیگر فرصت زیادی نداریم، کارت را انجام بده!

قاطعیت مصطفی، اندی را از صدا انداخت. او با چنان لحن قاطعی حرف می‌زد که من جرأت نکردم با او مخالفت کنم. ابتدا خودم را به اندی رساندم؛ دستم را برای گرفتن شمشیرش دراز کردم. به نظرم رسید که قصد مخالفت دارد. دستی را که برای گرفتن شمشیر دراز کرده بودم به بازوی لخت او کشیدم و با حالتی نوازش‌گرانه گفتم:

- اندی! مثل این که تقدیر بازی‌های شومی را برای ما رقم زده است؟ ما کجا و قصر سلطان سلیم جبار کجا؟ چه کسی می‌توانست فکرش را بکند که اندی آزاد و بی‌خیال دست به خون یک سلطان بیالاید؟ اندی اجازه بده تقدیر بازی خودش را به پایان برساند. سعی نکن در مقابل سرنوشت مقاومت کنی!

اندی مانند بره‌ای رام شد و شمشیرش را در دستم گذاشت.

مصطفی که شاهد صحبت‌های من و اندی بود، از ارتباط صمیمانهٔ ما شگفتزده شد و به تمجید صداقت برادرانهٔ ما پرداخت. و سپس برای تهیج من شروع به گفتن سخنانی کرد.

مصطفی با چنان لحن قاطعی صحبت می‌کرد که من جرأت مخالفت نداشتم. با شمشیری که از اندی گرفته بودم سر سلیم را جدا کردم. گرچه مخالف این کار بودم اما وظیفه چنین حکم می‌کرد. همین که دست از کار کشیدم یک گروه از خواجه‌های خوش‌پوش و برده‌های سیاه وارد اتاق شدند. در میان آنها پسر بچه‌ای بود که لباس مجللی بر تن و دستار بزرگی بر سر داشت. او همان طور که راه می‌رفت و دستش در دست مادرش بود روی کف اتاق سکندری می‌خورد.

اندی که با شرمندگی بسیار آنها را نگاه می‌کرد، زن را آمنه خطاب کرد و به آنها خوشامد گفت. وقتی آمنه وضع او را دید، پایش را به زمین کوبید و جیغ‌کشان گفت:

- من هرگز نباید به این مزدورهای بیگانه اعتماد می‌کردم! صندوقچهٔ جواهرم کجاست؟ چرا سربازها فرزند مرا سلطان خطاب نمی‌کنند؟ چطور به خودتان اجازه دادید که به بدن سرور من بی‌حرمتی کنید! بهترین کاری که می‌توانم با شما بکنم این

است که گلویتان را ببرم. اگر به مخدوش کردن سنت‌های ما ادامه بدهید همین کار را هم می‌کنم!

اندی هنوز گیج بود و سکسکه دست از سرش برنمی‌داشت. در آن حال من سر سلیم را در دست داشتم و پریشان حال ایستاده بودم. زن عصبانی کفش‌هایش را در آورد و با آن به سر و صورت اندی زد. آن‌قدر زد تا این‌که دستار از سر اندی افتاد. برایم دشوار بود پایان قضیه را حدس بزنم که مصطفی بن نکیر قدم جلو گذاشت و زنگوله‌های کمرش را به صدا در آورد و گفت:

- خداوند ترا به خاطر رفتار نادرست با مردی که بیش از اندازه به تو و فرزندت خدمت کرده است، تنبیه می‌کند.

آمنه، چنان که گویی تازه متوجه حضور ما شده است، در همان حال که اندی را با ضربات کفش چرمی سفتش کتک می‌زد رو به ما کرد و گفت:

- نمی‌دانستم دربار سلیم جایگاه اوباش شده است! شما دیگر کیستید و اینجا چه می‌خواهید؟

برای این‌که موضوع را به آمنه فهمانده باشم، با لحنی آمرانه به او گفتم:

- فراموش نکن که سلیم مرده است و تو در این میان از همه مقصرتری! از آن گذشته من نسبت به برادرم مسئولیتی دارم که باید در هر شرایطی وظیفه‌ام را به انجام برسانم. مطمئن باش اجازه نخواهم داد تو با سوءاستفاده از این جوان ساده‌دل به مقاصد شومت برسی!

مصطفی حرف مرا برید و با حالتی آمرانه خطاب به من و سپس به آمنه گفت:

- میکاییل! به تو گفتم که هیچ لزومی ندارد چیزی را برای این زن بی‌حیا که حتی حرمت پیوندش را با سلیم حفظ نکرده است توضیح بدهی! اما تو، ای زن هرزه بیش از این سماجت نکن وگرنه عاقبت خوشی نخواهی داشت. وضع بدتر از آنست که یک زن با اتکاء به فتنه انگیزی زنانه‌اش بتواند اوضاع را تحت کنترل و فرمان خود بگیرد! تو به موقع سزای اعمالت را خواهی دید. فکر قبضه کردن قدرت را از سرت خارج کن! زودتر هم خودت را جمع و جور کن و به فکر حجاب مناسبی برای خودت باش، یک زن نجیب، آن هم از حرمسرای یک سلطان مقتول نباید این طور سر و پا برهنه با مردان بیگانه روبرو شود!

حرکت او چنان مغرورانه و تحکم‌آمیز بود که زن دست از زدن اندی کشید و گفت:

- تو کی هستی؟ به چه جرأتی با این لحن با من حرف می‌زنی؟ با مادر سلطان و

فرمانروا!

ـ من مصطفی بن نکیر، فرزند فرشتهٔ مرگ هستم. وظیفهٔ من این است که مواظب باشم هرکس به اندازهٔ لیاقتش پاداش بگیرد.

بعد رو به خواجه‌ها کرد و گفت:

ـ این زن را به حرم برگردانید و بگذارید این خوک مست در گوشه‌ای بخوابد. برای من هم یک خلعت مناسب بیاورید که تا آمدن منجی حکومت شهر را در دست بگیرم. این کار را به آرامی و بی‌سر و صدا انجام بدهید، به همان آرامی که من یک غزل می‌خوانم! در غیر این صورت سرتان را روی تنتان نمی‌بینید.

مصطفی، بعد از آن رویش را از آمنه برگرداند. کتابش را باز کرد و با لحنی آهنگین شروع به خواندن کرد. چنان با احساس می‌خواند که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد سؤالی کند یا مزاحمش شود. من از این‌که می‌دیدم در میان آن جماعت کسی وجود دارد که این اندازه عاقل و خونسرد است، لذت می‌بردم، اما کنجکاوی طبیعی، از خودداریم سبقت گرفت و پرسیدم:

ـ مصطفی بن نکیر تو چطور آدمی هستی، حالا که وقت شعر خواندن نیست؟

مصطفی با لبخندی شیرین و در عین حال اطمینان بخش گفت:

ـ کاش فارسی می‌دانستی تا این غزل را برایت می‌خواندم! ایرانی‌ها شاعری دارند به نام «خواجه حافظ» که کلامش بیش از آنکه شعر باشد معجزه است. آنها به او علاقه خاصی دارند و در مواقع سختی با دیوانش فال می‌گیرند، من نیز همین کار را کردم. خواجهٔ شیراز پاسخم را داد.

مصطفی بن نکیر با حالتی دلنشین شعری را به فارسی خواند و سعی کرد آن را برایم ترجمه کند.

توضیحات مصطفی را نمی‌فهمیدم. اما تا همان اندازه که مفهوم شعر را درک کردم به قدرت شاعری که صدها سال از زمانش گذشته بود ایمان آوردم. اگر موقعیت مناسبی بود بی‌تردید مصطفی را می‌بوسیدم. اما به همین جمله اکتفا کردم که بگویم:

ـ مصطفی به من بگو تو که هستی؟ چه طور آدمی هستی؟ این کنجکاوی مرا می‌کشد که آدم شاعر مسلکی مثل تو، به موقع خودش را به سیاست آلوده کند و چنان با اطمینان خاطر دست به اقدام بزند که گویی سلطانی کشته نشده است، بلکه یک ماجرای عادی اتفاق افتاده است؟

او لبخند زد، سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ من چیزی جز یک آواره نیستم که به دنبال قلبش می‌رود. قلبی که ممکن است فردا مرا به بیابان ببرد. شاید چون آزاده‌تر از بقیه هستم از من اطاعت می‌کنند. آن‌قدر آزاد که برایم اهمیت ندارد که ببینم آیا از من اطاعت می‌کنند یا نه.

خواجه‌ها زود با لباس‌های تر و تمیز برگشتند و به مصطفی‌بن نکیر کمک کردند تا آنها را بپوشد. آنها شلوار جواهر نشان به پایش کردند و شمشیری حمایلش ساختند. در آخر او دستار خوش‌منظره و آراسته‌ای بر سر گذاشت. او مرا مجبور کرد تا سر سلیم‌بن هفس را در سینی زرینی که خواجه‌ها برایش آورده بودند بگذارم و بعد دستش را جلو دهانش گرفت و دهان دره‌ای کرد و گفت:

ـ سکه‌ها به زودی میان نفرات تقسیم خواهد شد. کار عاقلانه این است که آنها را مشغول نگه داریم. به نظر من هیچ کاری بهتر از حمله به اسپانیایی‌ها نیست، بنابراین من باید یک فرستادهٔ لاتین زبان به دژ آنها بفرستم و از آنها بخواهم به خاطر خرابی‌هایی که به بار آورده‌اند تاوان بدهند. اگر پیشنهاد را رد کردند باید به آنها گفته شود که سلطان جدید رفتارشان را تحمل نمی‌کند و باید خیرالدین را فرا بخوانند و او را تحت حمایت بگیرند. آنها قطعاً به ما فرصت می‌دهند تا توپ‌های بندر را پایین بیاوریم. اما میکاییل اگر تو طرح بهتری داری آزادانه آن را عنوان کن!

من اعتراض‌کنان گفتم:

ـ منظورت از سلطان جدید کیست؟ چه کسی باید به عنوان سلطان جدید معرفی شود که آنها برای در امان ماندن از خشم او دعوت و حمایت از خیرالدین را ترجیح بدهند؟

مصطفی باز هم سرزنش‌بار نگاهم کرد و گفت:

ـ این مهم نیست که چه کسی سلطان است، فقط آنها باید از او بترسند، حتی اگر وجود خارجی نداشته باشد.

برای متوجه کردن مصطفی در توضیح وضعیت گفتم:

ـ بالاخره آنها از کشته شدن سلیم آگاه هستند و می‌دانند که دربار او آشفته‌تر از آن است که شخص مقتدری توانسته باشد قدرت را قبضه کند! به طور کلی آنها با وجود جاسوس‌هایی که در این مدت در دربار داشته‌اند، فهمیده‌اند که در این دربار حتی یک آدم با قدرت و فهمیده وجود ندارد که بتواند علیه آنها اقدامی انجام بدهد!

ـ آنها اگر این موضوع را فهمیده بودند و در عین حال خودشان موجودات با عقل و درایتی بودند، قبل از این ترتیب کار سلطان و این سرزمین را داده بودند!

برای این که راحت‌تر نظرش را درک کنم، تصمیم گرفتم حرفم را واضح‌تر بزنم تا بتوانم کاری انجام بدهم، این بود که گفتم:

ـ منظور تو از سلطان کیست؟ آیا محمد هفس سلطان قانونی الجزیره است؟

خمیازه‌کشان جواب داد:

ـ چرا اسپانیایی‌ها باید به‌وجود سلطانی که هرگز ندیده‌اند شک کنند؟ با آنها از این سلطان نادیده حرف بزن و به همین اندازه بسنده کن.

من گفتم:

ـ لابد منظورت این نیست که مرا به آنجا می‌فرستی؟ اسپانیایی‌ها آدم‌های خشنی هستند! حتی اگر سرم را روی تنم باقی بگذارند، بینی وگوش‌هایم را می‌برند.

مصطفی‌بن نکیر با وقار سرش را تکان داد وگفت:

ـ خوشحال می‌شدم که خودم می‌رفتم، چون دوست دارم که جاهای تازه و مردم دیگری را ببینم. اما من زبان لاتین بلد نیستم و تازه، کارهای دیگری هم دارم. بهتر است تو برای مدتی در دژ بمانی. حالا هم نباید مزاحم من بشوی چون دارم یک شعر ترکی را به فارسی ترجمه می‌کنم و باید هجاهای آن را بشمارم.

برای راحتی خیال من، مصطفی به خواجه‌ها دستور داد خلعت گرانبهایی برایم بیاورند و من هم چاره‌ای نداشتم جز آنکه سر سلیم را در یک سینی طلایی بگذارم و دنبال مصطفی‌بن نکیر راه بیفتم.

پس از آنکه سپاهیان مسلح به ما ملحق شدند در میان فریادهای بهت‌آمیز سربازها با تشریفات به راه افتادیم. ابوالقاسم خودش را به ما رساند، زانو به زمین زد تا کفش‌های مصطفی‌بن نکیر را ببوسد. با دیدن آن منظره، خواجه هم زانو زد؛ مصطفی انگشتری را که نگین آن مهر سلطنت بود از خواجه گرفت و به انگشت خودش کرد. به زودی تمام محوطه پر از سربازهایی شد که خم شدند و زمین ادب را بوسه دادند.

مصطفی‌بن نکیر، فرماندهٔ نگهبان‌ها را که به او فرمانده اونابس می‌گفتند فراخواند و به چند نفر از نگهبان‌ها گفت که جلوی دروازه‌ها مراقب باشند و بقیه را به دنبال اطفاء حریقی فرستاد که در بندر به پا شده بود. او سپس از تعداد زیادی از نفرات خواست تا توپ‌ها را به ساحل بکشانند. و به حالتی آمرانه گفت:

ـ هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای حق ندارد بدون اجازهٔ مستقیم من به دژ وارد شود و هیچ کس هم حق ندارد به کشتی‌ها و قایق‌ها و حتی پیک‌های اعزامی از دژ اجازهٔ ورود و پهلو گرفتن به بندر را بدهد! هر کس از دژ به اینجا بیاید باید بلافاصله دستگیر شود.

فرمانده اونابس که گوش به فرمان مصطفی ایستاده بود، به خودش جرأت داد و گفت:

- قربان، این کار انجام شده است! کسانی که از طرف دژ آمده‌اند از سوی مردم دستگیر شده‌اند، اما آدم‌های با اهمیتی نیستند. آنها بیشتر آدم‌هایی هستند که پیش از این برای معامله و بردن آذوقه و چیزهای دیگر به آنجا رفت و آمد می‌کرده‌اند!

مصطفی با اعلام رضایت از گزارش فرمانده اونابس گفت:

- در حال حاضر وضع با گذشته خیلی فرق دارد! فعلاً هیچ کس نباید اوضاع ما را به اسپانیایی‌ها گزارش بدهد. آنها باید از وضع داخلی ما، تا استقرار و به دست آوردن آمادگی کافی بی‌خبر بمانند!

وقتی مصطفی حرف‌هایش را تمام کرد و با ناخن‌هایش مشغول شد، پرسید:

- اگر افراد می‌خواهند چیزهای بیشتری بدانند بپرسند؟

سربازها بین خودشان زمزمه‌ای کردند و یکی از آنها بالاخره جرأت یافت و فریاد کشید:

- آدم دروغگوی ابله! تو کی هستی که چنین دستوراتی صادر می‌کنی؟

آن حرف با استقبال و خنده حاضرین رو به رو شد، اما مصطفی بن نکیر با آرامش از یک نگهبان سیاه شمشیری را گرفت و به طرف گوینده رفت و به صورتش زل زد. بقیهٔ سربازها کنار کشیدند و قبل از آنکه آن مرد انگشتش را بلند کند مصطفی با یک ضربت سرش را جدا کرد و بدون آنکه نگاه درست و حسابی به جسد بیندازد، سرجایش برگشت و شمشیر را به نگهبان سیاه‌پوست داد و پرسید:

- اگر باز هم کسی از این سئوالات دارد می‌تواند بپرسد!

نمی دانستم دربارهٔ مصطفی چگونه قضاوت کنم. او چگونه آدمی بود؟ چرا از این که باعث خشم بقیهٔ نگهبان‌ها شود، نترسید؟ اگر آنها به ما هجوم می‌بردند و تکه‌تکه‌مان می‌کردند چه کسی می‌توانست از ما دفاع کند؟ اما او اشتباه نکرده بود، چون در کمال تعجب دیدم که لبخندها روی لب‌ها خشکید و بقیهٔ سربازها نیز به خالی کردن کیف پولی که سرباز بی‌سر در جیب داشت مشغول شدند. جسد هنوز کاملاً از حرکت نیفتاده بود و در خونی که از گردن بریده‌اش به زمین می‌ریخت دست و پا می‌زد که به وسیلهٔ سربازهای همقطارش که جیب‌هایش را خالی کرده بودند، از آنجا بیرون برده شد.

بعد از آن ماجرا، نفرات به دنبال وظایف خود رفتند.

مصطفی وظایف اشخاص را مشخص کرده بود و اوضاع رو به آرامش داشت که سر

وکلهٔ ابوالقاسم پیدا شد و در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، گفت:

ـ ما کارها را به پایان خوش رساندیم، اگر چه هزینهٔ زیادی داشت، اما شک ندارم که منجی آنها را به من باز می‌گرداند. ما حالا باید تصمیم بگیریم که به او چه بگوییم و چطور بگوییم. تا آمدن او نباید مخالفت و تناقضی با هم داشته باشیم.

مصطفی بن نکیر با مهربانی موافقت کرد و گفت:

ـ بهتر است میکاییل، بردهٔ تو، فوراً به دژ برود و با اسپانیایی‌ها وارد مذاکره شود!

مصطفی رو به من گفت:

ـ اگر بتوانی آنها را وادار به رفتن کنی، خیلی بهتر است. چون در این صورت کسی صدمه‌ای نمی‌بیند!

مصطفی به دو سرباز دستور داد که همراه من بیایند و خودش به دربار برگشت، تنها کاری که می‌توانستم بکنم لعنت فرستادن به سرنوشتم بود و رساندن خودم به بندر ـ جایی که نفرات آتش را خاموش می‌کردند و سنگرها و استحکامات و توپخانه را به وضعیت عادی در می‌آوردند.

قایقران ما را خیلی دور نبرد، اما با نزدیک شدن ما گویی دیوارهای محکم دژ از همیشه سیاه‌تر و تهدیدآمیزتر شد. وقتی به نیمهٔ راه رسیدیم یک توپ کوچک که روی دیوار بود به طرف ما شلیک کرد. گلوله‌ای در نزدیکی قایق به آب افتاد و منفجر شد و آب را به شدت به سر و صورت ما پاشید. برای علامت دادن بلند شدم. بالا و پایین پریدم و دامن لباسم را تکان دادم و با شیواترین کلمات لاتینی که می‌دانستم شروع به فریاد زدن کردم و به آنها گفتم که من فرستادهٔ سلطان هستم. اگر قایقران مرا سر جایم ننشانده بود مسلماً قایق واژگون می‌شد. اما شلیک دیگری در کار نبود، وقتی به فاصله‌ای رسیدیم که می‌توانستیم صدای آنها را بشنویم یک راهب با ریش سیاه روی باراندازظاهر شد و به زبان لاتین مرا مورد خطاب قرار داد و پرسید که چه اتفاقی افتاده است و مقدمم را گرامی داشت. در آن حال، نگرانی فراوانی بر دژ حاکم بود. ما در امتداد بارانداز حرکت کردیم و من به نام سلطان تقاضا کردم که با فرماندهٔ نفرات صحبت کنم. در آن حال که افسر فرمانده لباس‌های زیبای اهدایی سلطان را می‌پوشید، راهب جلو من غذا گذاشت و تعارف کرد که بخورم. در حالی که خرید در شهر غیر ممکن شده بود و دسترسی به مواد خوراکی رفته‌رفته دشوارتر می‌شد، آن مرد خوب بدون ریا و تزویر از من خواست قایقرانم را برگردانم تا گوشت و سبزی و مواد غذایی لازم دیگر را بیاورد، چون مخصوصاً زخمی‌ها از کمبود این مواد در رنج بودند.

مأموریت من این بود که کاپیتان دوورگا فرمانده اسپانیایی را برای همکاری با خودمان و حمایت از خیرالدین متقاعد کنم و بر او تأثیر بگذارم و وی را تحت نفوذ خود در آورم.

سرانجام کاپیتان دوورگا ظاهر شد. زره براقی بر تن داشت وکنسول اسپانیا هم که با سربازها از شهر فرارکرده بود دنبال او قدم برمی داشت. پیشانی کنسول بر اثر یک ضربه باد کرده بود و حالت هیجان زده‌ای داشت؛ چون خانه‌اش غارت شده بود. کاپیتان دوورگا به لاتین حرف زد. او مردی مغرور و مصمم بود و به خاطر آن زندگی بی‌تحرک چاق شده بود. زره بر تن او فشار می‌آورد. در آن وضع تمایلی به افزایش خوش‌بینی خودش نسبت به من نداشت و سئوال کرد:

ـ در شهر چه اتفاقی افتاده است؟ مردم شهر به اتفاق نفرات سلطان، غافلگیرانه و خائنانه به خانه‌های ما حمله کرده‌اند!

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم، فقط باید به هر ترتیبی بود او را آرام می‌کردم و از طرفی موجب ترسش می‌شدم تا بتوانم به خواسته‌هایم برسم. به همین خاطر با لحنی سیاستمدارانه گفتم:

ـ شما نباید توقع داشته باشید که مردم و سربازهای سلطان بی‌رحم در مقابل افراد شما که می‌خواهند با استفاده از سلاح، منافع آنها را تهدید کنند، ساکت بمانند!

کاپیتان دوورگا که نظامی آزموده و سرسختی بود با عتاب وگله‌آمیز گفت:

ـ مثل این که شما در جریان امور نیستید؟ چه کسی به شما گزارش داده که افراد ما مسلحانه به آنها هجوم برده‌اند؟ ناراحتی من از این است که مردم شما به نفرات غیرمسلح حمله کرده و به اموال آنها آسیب رسانده‌اند! اجازه بده واضح‌تر حرف بزنیم، آنها بیشتر قصد غارت اموال اتباع اسپانیا را داشته‌اند تا پرداختن به یک جنگ داخلی برای تغییر حکومت.

از اینکه می دیدم آنها هنوز نفهمیده‌اند چه اتفاقی رخ داده است اندکی آرامش یافتم و برای آنکه بحث را به مجرایی بیندازم که دلخواهم بود، گفتم:

ـ آقایان محترم! من در برابر منافع شما مادام که خودتان به فکر حفظ آن نباشید هیچ مسئولیتی ندارم! شما منتظر هستید که مشتی مردم عصیان زدهٔ به جان آمده، قدم شما را که هیچ کاری به نفع آنها انجام نمی‌دهید روی چشم بگذارند؟

هنوز حرفم پایان نیافته بود که متوجهٔ تغییر حالت کنسول شدم. رگ‌های شقیقه‌اش بادکرده و چنان از خشم سرخ شده بود که فکر کردم امکان دارد به طرفم هجوم بیاورد.

برای احتراز از خشم او اندکی به طرف کاپیتان متمایل شدم و با اشاره به چهرهٔ برافروختهٔ کنسول گفتم:

- وقتی یک مقام مقتدر و صاحب نفوذ مانند جناب کنسول به این طریق موقعیت خودش را فراموش کند، ما از مردم بی‌سواد و ستمدیده چه توقعی داریم.

نمی‌دانم چرا حرف‌های من آن‌قدر برای کنسول ناگوار بود و روی او تأثیر گذاشت که با فریاد حرفم را قطع کرد و عربده جویانه گفت:

- خسارت‌هایی که به شخص من وارد شده بیشتر از آن است که بتوانم آن را با جان ناقابل چند سرباز کشته شده مقایسه کنم. اگر می‌خواهید توافقی در کار باشد و عذرخواهی شما پذیرفته شود باید ابتدا به من بگویید که حدود اختیارات شما چیست؟ آیا می‌توانید از جانب دربار خودتان تعهدی را بپذیرید که قابل انجام باشد؟

در آن شرایط چاره‌ای نداشتم جز این‌که به دروغ متوسل شوم و شرایط را به نفع خودم پیش ببرم:

- من به عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار نزد شما آمده‌ام. هر توافقی که در اینجا صورت بگیرد از هر لحاظ قابل اجرا است! جز این اختیارات، شخص خودم هم قصد کمک به موقعیت شما را دارم. اگر بدانم خواستهٔ شما چیست و این خواسته به صلاح شماست در اجرای آن تردید نخواهم کرد.

کنسول با این‌که کمی آرام شده بود، اما باز هم حق به جانب و پرخاشجو گفت:

- من از شما تقاضا می‌کنم خسارات ما، به خصوص خسارت فراوانی که به شخص من وارد شده است جبران شود! من از شما می‌خواهم که به عنوان نشان دادن حسن نیت، یک خانهٔ بهتر و بزرگتر از خانهٔ ویران شده‌ام به من بدهید چون در حال حاضر در اردوگاه زندگی می‌کنم.

وقتی بالاخره همهٔ درخواست‌ها عنوان شد و من فرصت حرف زدن پیدا کردم، کلماتی را با دقت انتخاب کردم و گفتم:

- کاپیتان محترم! کنسول عالی مقام و پدر روحانی، سلطان سلیم‌بن هفس، که خداوند او را رحمت کند امروز صبح بر اثر حادثه‌ای درگذشت. او در حمام لیز خورد؛ به زمین افتاد و گردنش شکست. بعد از گفت‌وگوی بسیار میان پسرهای او، پسر هفت ساله‌اش، محمد لباس شاهی بر تن کرد و بر تخت نشست. او موقعیت خود را با تقسیم پول بین گروه‌های وفادارش تحکیم کرده است، در کنار او مادر خردمندش آمنه با عنوان مشاور قرار دارد. برادرهای بزرگ‌تر نمی‌توانند مخالفتی با او داشته باشند، چون موقع

خوردن غذا هستهٔ خرما در گلوی آنها پرید و خفه‌شان کرد؛ بدون شک دست تقدیر برای اجتناب از درگیری دخیل بوده است.

کاپیتان دوورگا همچنان خیره نگاهم کرد و من با دلهره ادامه دادم:

ـ در زمان وقوع اتفاقاتی که مردم محترم شهر درگیرش بودند، یک گروه از اسپانیایی‌های غارتگر رسیدند و با خودشان توپخانه آوردند. من نمی‌خواهم به هیچ عنوان کسی را سرزنش کنم. کاپیتان محترم! چون این تخلف از حقوق ملی است. اوباش آشوبگر باید دژ را بدون اجازهٔ شما ترک کرده باشند تا از مرگ فرمانروا سوءاستفاده کنند. آنها با حضورشان بی‌نظمی به شهر آوردند. به مسجد بی‌حرمتی کردند. به اماکن مقدس اهانت روا داشتند و به طرف قصر آتش‌گشودند. بدون شک این کارها برای تصرف گنجینهٔ سلطنتی بود. فرماندهٔ محافظین قصر مجبور شد نفراتی را اعزام کند تا با حداقل تلفات آنها را عقب بنشاند. اسپانیایی‌ها دوباره به شهر هجوم بردند. خانهٔ محترمین را غارت کردند و جواهراتشان را ربودند. برای جلوگیری از بی‌نظمی بیشتر، سلطان خشنود می‌شود اگر ارتباط نزدیکی بین دژ و شهر برقرار شود. مبادا مردم به خاطر خشمی که از تخریب مسجد و قصر دارند، به دژ حمله کنند. سلطان همچنین دستور داده است که در اطراف بندر خندقی حفر کنند. توپخانه‌اش را هم در آنجا مستقر کرده است، خودتان هم می‌توانید ببینید، اما این کارها تنها برای حمایت از دژ و جلوگیری از وحشیگری دوباره است که امکان دارد روابط دوستانهٔ موجود بین سلطان و امپراتوری اسپانیا را تحت‌الشعاع قرار دهد.

به رغم موقعیتی که در آن قرار داشتم با شیوایی صحبت می‌کردم. کاپیتان دوورگا رو به من کرد و گفت:

ـ تو دروغ می‌گویی، من برای این که بفهمم در قصر چه اتفاقی افتاده است، چند نفر گشتی فرستادم، این کار صرفاً به نفع سلیم‌بن هفس بود، اما نفرات من در دامی افتادند که از پیش تعبیه شده بود. فقط تعلیمات خوب آنها موجب شد از گرفتاری نجات یابند. اگر غارتی در کار بوده و جایی را آتش زده‌اند، کار خود شورشیان بوده است تا روی کارهای غلطشان سرپوش بگذارند.

من تعظیمی کردم و گفتم:

ـ کاپیتان محترم! من حرف‌های شما را شنیدم. تنها کاری هم که می‌توانم بکنم این است که نزد سلطان برگردم و اطلاع بدهم که شما حقیقت را تحریف می‌کنید و با قساوت تمام سعی دارید روابط صمیمانهٔ بین سلطان و سرورتان امپراتور اسپانیا را

مخدوش کنید.

کاپیتان دوورگا گفت:

ـ صبر کن!

بعد کاغذی را از کنسول گرفت و پس از خواندن آن ادامه داد:

ـ من هیچ نمی‌خواهم جز این که ببینم آن روابط گرم دوباره برقرار شده است و با کمال میل حاضرم ماجرا را فراموش کنم و غرامت ضایعات و اسلحه‌هایی را که خراب شده‌اند، بگیرم. ضمناً باید به خانوادهٔ مقتولین غرامت پرداخت شود. من مبلغ بیست و هشت هزار قطعه طلای اسپانیایی می‌خواهم و نصف آن باید قبل از غروب امروز پرداخت شود و نصف بقیه ظرف مدت سه ماه. من سلطان جوان را آزاد می‌گذارم تا در ابتدای کار هزینه‌هایی را که دارد تأمین کند.

من نسبت به آن رقم کلان اعتراض کردم. اما کاپیتان دوورگا دستش را بلند کرد و ادامه داد:

ـ برای اینکه از سوء تفاهمات آینده جلوگیری کنیم، می‌خواهم یک برج توپخانه در بندر بنا کنم و بعداً سلطان، یک وزیر اسپانیایی که اجازه دارد محافظ مسلح داشته باشد، به عنوان خزانه‌دار خواهد داشت.

با شنیدن آن حرف‌ها فهمیدم کاپیتان مرد دوراندیشی است که برای خدمت به اسپانیا سنگ تمام می‌گذارد. او به عنوان یک دشمن فهمیده قابل احترام بود. وقتی جلو او زانو زدم و از او خواستم سرم را جدا کند، اما با چنین پیغامی مرا نزد سلطان نفرستد، اشک در چشمانم جمع شده بود.

کاپیتان با دیدن وضعیت ناهنجار من باور کرد که تقاضای دشواری از من داشته است، اما به هیچ وجه نمی‌خواست از موقعیت به‌دست آمده به آسانی بگذرد، به همین خاطر گفت:

ـ شما فرستاده‌ای هستید که پیام‌های آنها را به ما داده‌اید و در مقابل باید این مصونیت را داشته باشید که پاسخ‌های ما را نیز بدون تغییر به آنها بگویید.

با لحنی ملتمسانه گفتم:

ـ کاپیتان! شما مرد دنیادیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستید و این موجودات خشن را می‌شناسید. اگر شما تقاضای مرا نپذیرید، مطمئن باشید که سلطان از بریدن سر من مضایقه نخواهد داشت. او آن‌قدر منصف و واقع‌بین نیست که بتواند بفهمد من جز رساندن پیام شما کار دیگری انجام نداده‌ام. او حتماً پیش خودش فکر خواهد کرد که

میان ما توافقی صورت گرفته است و من در انجام وظیفه قصور نشان داده‌ام و لابد خوب می‌دانید مجازات قصور در وظایف از نظر این موجودات خشن چیست؟

من در گفتن آن حرف‌ها به شرافت او به عنوان یک نجیب‌زاده متکی بودم و تصورم نیز بیهوده نبود، چون او ابتدا مرا از زمین بلند کرد و سپس گفت:

ـ صادقانه به من خدمت کن، به سلطان بفهمان که من جدی هستم و اجازه نمی‌دهم صدمه‌ای به دژ وارد آید. به او بگو که نفرات من برای آتش کردن وگلوله باران آماده‌اند و منظورم این است که شهر را گلوله‌باران می‌کنم و بندر را می‌گیرم مگر این که پاسخ مناسبی تا صبح فردا بشنوم.

با تردید و تعجب و لحنی که صداقتم را به رخ او بکشم گفتم:

ـ چون شما بیش از اندازه به من اعتماد کرده‌اید، اجازه بدهید به عنوان جبران اعتماد شما چند توصیه خوب به شما بکنم. اول این‌که زیاد تهدید نکنید، دوم انعطاف نشان بدهید، چون سلطان در حال حاضر زیر فشارهای شدید تودهٔ مردم خشمگین قرار دارد و برای مهار آنها ناچار است کاری صورت دهد و ترس من این است که برای خیرالدین کبیر پیام بفرستد و او را برای دفاع وادار به بستن پیمان اتحاد و دوستی کند و می‌دانید که با کمک خیرالدین قدرتی می‌یابد که شما را از جزیره بیرون کند.

کاپیتان با خندهٔ هشدار دهنده‌ای که نشان می‌داد زیاد هم حرف‌هایم را باور نکرده است، گفت:

ـ تو آدم با سیاستی هستی! اما یک پسر بچهٔ هفت ساله هم این‌قدر احمق نیست که شاخه‌های زیرپایش را اره کند. اگر او خیرالدین را خبر کند بیشتر از چیزی که راجع به آن حرف زدیم و وعده‌هایی که دادم گیرش می‌آید. واضح‌تر بگویم، اگر سلطان بخواهد پای خیرالدین را به این ماجرا بکشاند نه تنها شهر، که قصر او را هم گلوله‌باران خواهم کرد و جای سالم و آدم زنده باقی نخواهم گذاشت. به هر حال من منتظر شنیدن پاسخ سلطان در مقابل پیام خودم هستم. البته این فرصت هم بی‌پایان نیست؛ سعی کن هر چه زودتر پاسخ او را به من برسانی!

به‌رغم خندهٔ او می‌توانستم ببینم که اسم خیرالدین کبیر او را تکان داده است و به همین جهت گفتم:

ـ شما احتیاجی به فرستادن من ندارید، چون می‌توانم پیشنهادات سلطان را همین حالا برایتان توضیح بدهم. او چیزی نمی‌خواهد جز جبران خساراتی که اسپانیایی‌ها وارد آورده‌اند و هزار قطعه طلا برای گلکاری محوطه قصر و مقبره. او حتی مایل است

مسئلهٔ غرامت را مجدداً مورد بررسی قرار دهد و تمام دیده‌بان‌های شهر را که در اختیار اوست به شما بدهد. اگر این پیشنهاد را رد کنید سلطان مجبور خواهد شد فرض کند که شما در امور داخلی کشور مداخله کرده‌اید و در آن صورت بی‌تردید از هر جایی که بتواند تقاضای کمک می‌کند تا مانع اقدام شما شود. باید این را هم بدانید که او به عنوان مسلمان حق خواهد داشت که اجازه ندهد افراد غیرمسلمان به اماکن متبرک و مساجد مسلمان اهانت کنند. کافی است او بگوید که توپخانهٔ شما قصد ویران کردن یا تصرف مراکز مذهبی را دارد، در آن صورت مسلمانان دیگر از جمله خیرالدین موظف خواهند بود او را در مقابل شما حمایت کنند.

کاپیتان دوورگا گفت:

ـ این کلمات تلخ‌تر از آن هستند که انتظار داشتم. اما می‌دانم این جماعت چه آدم‌های لجوجی هستند؛ چون آنها لاینقطع توطئه می‌کنند؛ خیال می‌کنند بقیه هم همین طورند، اما من یک کاستلیان هستم، می‌میرم اما تسلیم نمی‌شوم ـ چون تسلیم یعنی مرگ. آخرین حرفم این‌ست: هیچ کدام از غرامت حرف نمی‌زنیم. ما همه انسان هستیم و جایزالخطا. من همهٔ آن کسانی را که به اماکن مقدس بی‌حرمتی کرده‌اند تنبیه می‌کنم ـ اگر این داستان حقیقت داشته باشد ـ اما پول گلکاری محوطهٔ قصر را نمی‌توانم بدهم.

کنسول ماتم گرفته بود و حرفی نمی‌زد. کاپیتان دوورگا اضافه کرد:

ـ همان طور که می‌بینی من اهداف آشتی جویانه‌ای دارم و این در حالی است که مشاوران من مخالف هستند. من بیشتر از این نمی‌توانم پیش بروم. اگر ارباب تو گوش نکند، تفنگ‌های ما باید حرف بزنند. به او در مورد خیرالدین هشدار بده، چون کوچک‌ترین نزدیکی به آن دزد دریایی جاه‌طلب به معنی اقدام علیه امپراتور ما تلقی خواهد شد.

کاپیتان یک کیسه به من داد که ده قطعه طلا در آن بود. با این که می‌دانستم ده قطعه طلا برای افرادی که حاضرند از جان سربازانشان در مقابل بازسازی خانه‌ای ویران شده بگذرند، یعنی چه، باز هم از موقعیت‌شناسی و لیاقت کاپیتان جوان لذت بردم و تعجب کردم که چگونه امپراتور اجازه داده است چنین افسر با لیاقت و کاردانی دور از مرکز امپراتوری او به کارهای بی‌اهمیت بپردازد. وفاداری و وطن‌پرستی او باید مورد استفاده قرار می‌گرفت. در دل او را تحسین کردم، اما در این باره کلامی به زبان نیاوردم.

مرا با احترام تا اسکله بدرقه کردند ـ شاید به این دلیل که به من نشان بدهد چه

تعداد تفنگ‌چی دارد ـ او دستور داد موقع خداحافظی یک تیر توپ شلیک شود. غرور ساده‌لوحانهٔ او مرا متعجب کرد و سبب شد در تمام مدت گفت‌وگو به این فکر کنم که یک آدم شریف حتی زمانی که دروغ و بلوف زدن مبنای کار است، باز هم نمی‌تواند بد باشد. همه چیز بهتر از آنچه امید داشتم پیش رفته بود. من با دردآورترین لحن ممکن به او حالی کرده بودم که سلطان، خیرالدین را دارد و او هم باید خیرالدین را به عنوان یک رقیب در نظر داشته باشد. من با کمال رضایت قدم به ساحل گذاشتم. آتش سوزی‌های بندر خاموش شده بود و دور تا دور خیلی از قصرها دیوار بلندی احداث کرده بودند. آن کارها تا حدود زیادی مانع گلوله باران دژ می‌شد؛ بنابراین مذاکرات من هدف آنها را کامل کرد. در بازگشت به قصر فوراً مرا به باغ حیاط قصر بردند، جایی که مصطفی‌بن نکیر با خیال راحت روی یک تخت نشسته بود و برای ابوالقاسم اشعار فارسی می‌خواند. آنها با احتیاط خاطر نشان کردند که دیگر آمنه‌ای درکار نیست و من احساس کردم که اگر اندی از خواب مستانه بیدار شود و با مرگ آمنه برخورد کند چه حالی به او دست می‌دهد. مصطفی فکر مرا خواند و گفت:

ـ ما با آن زن صحبت کردیم و می‌دانستیم که او برادر تو را برای روزهای تبهکاری خودش استثمار کرده است. او به خواجه‌ها رشوه داد تا برادرت و سلیم‌بن هفس را در حمام تنها بگذارند؛ بنابراین، احتیاجی نیست که به خاطر این کار، یعنی خفه کردن آمنه توسط خواجه‌ها، به خشم بیایی. ما نفع و خیر برادرت را می‌خواهیم.

ابوالقاسم خودش را وسط انداخت و گفت:

ـ بله، همین طور است. آمنه درختی نبود که به عنتر میوه بدهد. آن درخت میوه‌ای نداشت، ما در همان زمان پسر آمنه را هم از میان برداشتیم. این وضع کار خیرالدین را آسان‌تر می‌کند. ما از این نگران بودیم که اگر او زنده می‌ماند و به طرف اسپانیایی‌ها می‌رفت قطعاً پای آنها را به ماجرا باز می‌کرد. من حالا فهمیده بودم که مصطفی‌بن نکیر عمداً مرا از آنجا دور کرده بود تا این کارها را انجام دهد. دلم به حال آن بچه سوخت که اول مادرش را از دست داده و بعد خودش به وضع دردناکی مرده بود.

وقایع چنان به سرعت اتفاق افتاده بود که به سختی می‌توانستم وقوعشان را باور کنم. آیا باید به تقدیر و سرنوشت بیندیشم و یا تصادف را در این ماجرا دخیل بدانم؟

چند ساعت از آغاز ماجرا نگذشته بود و ما هنوز برای پنهان کردن طلاهای ابوالقاسم فرصت پیدا نکرده بودیم که سر و صدای مردم به ماگفت حادثه‌ای رخ داده است. برای اطلاع از سرنوشت اندی به دربار رفتیم. در آنجا بود که دیدم اندی سر به

هوا قبل از آگاهی از اتفاقاتی که به وقوع پیوسته، فاجعه را آغاز کرده است! آیا سرنوشت سلطان سلیم انتقامی بود که باید در مقابل اعمال ناشایست خود پس می داد؟ چرا من و اندی باید از آن سر دنیا به این ماجرا کشیده شویم؟ چرا باید گردن سلطان سلیم به دست اندی که تا چند سال قبل حتی نامش را هم نشنیده بود شکسته شود و آن گردن به دست من که قبل از آن قادر به تصور چنین موضوعی نبودم بریده شود؟ چرا ما باید عامل ماجرایی شویم که در ایجاد شرایط آن دخیل نبوده‌ایم؟ چه کسی پاسخ خون آن سه بچه را می داد که تقصیری نداشتند جز این که در حرم سلطان سلیم به دنیا آمده بودند؟

داشتم دیوانه می شدم، نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. به چه کسی باید پناه می بردم؟ مصطفی در هر شرایطی از شعرخوانی، به خصوص شعر شاعران ایران، دست برنمی داشت. کاش در شرایطی دیگر با او روبرو شده بودم.

۷

روز وحشتناکی را گذرانده بودم. شب شده بود که از قصر بیرون آمدیم. در فضای بیرون از قصر احساس کردم از قفس رها شده‌ام. مثل این که شهر را تا آن روز ندیده بودم. کوچه‌ها و خیابان‌ها برایم تازگی داشت. مانند خوابزده‌ها راه می‌رفتم. به حوادث آن روز اندیشیدم. هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم با دست خودم سر یک آدم مرده را از تنش جدا کرده‌ام، آیا من بودم که به عنوان یک نماینده و سفیر به دژ اسپانیایی‌ها قدم گذاشتم؟ من، یک بردهٔ فلک‌زده که ناچار بود برای ابوالقاسم مرد خسیس و احمقی که شاید در دنیا نمونه‌های او کم باشد خوش‌خدمتی کنم، حالا کارم به جایی رسیده بود که در تغییرات حکومتی یک سرزمین مؤثر واقع شوم؟

به خانهٔ ابوالقاسم که برگشتم، ستاره‌ها در آسمان می درخشیدند؛ خیلی از مردم روی پشت بام‌ها بیدار نشسته بودند، آن شب یکی از نادر شب‌هایی بود که صدای خنده می‌شنیدم. صدای موسیقی و صدایی شبیه خواندن قمری در گوشم می‌پیچید. وقتی قدم به خانه گذاشتم و مطمئن شدم آنجا هستم، قلبم آرام گرفت. سگم مطابق معمول پیش دوید تا دستم را بلیسد. جولیا هم در حالی که چراغ را روشن می‌کرد گفت:

ـ تویی میکاییل؟ تنهایی؟ این همه مدت کجا بودی، ابوالقاسم کجاست؟ خوابم نمی‌برد، فکر می‌کردم شاید اتفاق بدی افتاده است. در شهر جنگ بود. می‌گفتند منجی به زودی به اینجا می‌آید. وقتی به خانه آمدم یک سوراخ بزرگ روی پشت‌بام بود. ترسیدم که نکند کار یک دزد باشد.

نگرانی محبت‌آمیز جولیا قلبم را آرام‌تر کرد.

با حالتی دلداری دهنده به او گفتم:

ـ اتفاق وحشتناکی نیفتاده است. راستش کارها از آنچه فکر می‌کردم بهتر پیش می‌رود. منجی فردا صبح خروسخوان می‌آید و برای تو چیزهای بزرگی ـ چیزهای خوشحال‌کننده‌تری از آنچه می‌توانی تصورش را بکنی ـ در راه است. بیا بیشتر به فکر

هم باشیم. بهار است و ما هم تنها هستیم. کسی ما را نمی‌بیند. راییل هم نمی‌تواند حرف بزند تا باعث شرمندگی ما شود.

ـ منظورت را نمی‌فهمم میکاییل؟ ما تنها باشیم، اما خودمان می‌دانیم که جز دوستی هیچ نسبت دیگری در میان نیست. تقاضای تو هم باید در حد همین روابط دوستانه باشد.

حرف جولیا مانند آبی بود که بر آتش اشتیاقم ریخته شده باشد، به همین خاطر با لحنی که آزردگی خاطرم را نشان بدهد، گفتم:

ـ جولیا! بیش از آنچه تو به من فکر می‌کنی، من به تو فکر می‌کنم! تصورم این بود که تو هم مرا دوست داری! اما حالا می‌فهمم که تصور بیهوده‌ای بیش نبوده است، به عبارت بهتر خودم راگول می‌زده‌ام!

جولیا برای دلجویی من گفت:

ـ میکاییل هرکاری وقتی دارد! من نگفتم که به تو علاقه‌مند نیستم. اگر به تو بی‌علاقه بودم حداقل مدت‌ها پیش می‌توانستم راهم را از راه تو جدا کنم، اما مفهوم این علاقه نمی‌تواند هرزگی و بی‌بندوباری باشد. به جای این حرف‌ها از اتفاقات امروز برایم حرف بزن.

با بی‌میلی برایش گفتم:

ـ امروز تقریباً تمام خانوادهٔ سلیم‌بن هفس به اضافهٔ خودش کشته شدند! می‌توانی بفهمی مسبب همهٔ این کشتارها چه کسی بود؟ قطعاً نمی‌توانی حدس بزنی؟ اندی با دست‌های خودش سلیم و دو پسرش را کشت و راه را برای آمدن منجی هموار کرد.

جولیا دست‌هایش را از خوشحالی به هم زد، فریادی کشید و گفت:

ـ من مدت‌هاست منجی کبیر را که بر دریاها حکومت می‌کند می‌بینم. او حتماً سخاوتمندانه به خاطر پیشگویی‌هایم به من پاداش می‌دهد، من راه آمدن او را باز کردم. شاید به من اجازه دهد تنها در کنار او به شن نگاه کنم.

از وراجی‌هایش دلخور شدم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم، فوراً روبنده‌اش را زد و روی زانویم کوبید و گفت:

ـ دیوانه شده‌ای میکاییل، که در غیبت اربابت از این کارها می‌کنی؟ خودت را نگهدار. بگو ببینم این ردای قشنگ را از کجا آورده‌ای؟ اگر آن را به من بدهی با پارچه‌اش یک کت زیبا درست می‌کنم.

او با اشتیاق ردا را لمس کرد، در زیر نورکم سوی چراغ آنقدر زیبا به نظر می‌رسید که

نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. با بی‌میلی اجازه دادم ردا را از تنم دربیاورد. آن ردا در واقع زیباترین بالاپوشی بود که تا آن روز بر تن کرده بودم. او آن را روی دست‌های عریانش کشید و حریصانه بوی مطبوع آن را استشمام کرد و فریاد زد:

ـ میکاییل! تو واقعاً این ردا را به من می‌دهی!

جولیا با ردایی که از من گرفته بود، به سوی آلاچیق رفت و از پشت پردهٔ اشکی که در چشم‌های من موج می‌زد در آلاچیق را قفل کرد. دقایقی آنجا ایستادم و در آهنی را تکان دادم و در همان حال به یاد آوردم که برای اولین بار لباس‌های بردگیم را در قصر جا گذاشتم و بنابراین فردا صبح لباسی نداشتم تا به پیشواز منجی بروم.

با دلخوری از وضعیتی که جولیا برایم پیش آورده بود، به طرف بستر رفتم. اگرچه خسته بودم، اما اهمیت نمی‌دادم. در آن لحظه تمام وجودم در اشتیاق جولیا می‌سوخت و او بی‌توجه به این حالت، از من گریخته و به جایی پناه برده بود که به هیچ صورت دستم به او نمی‌رسید. به جای اندیشیدن به ماجراهایی که از سر گذرانده بودم و وضعیتی که فردا پیش می‌آمد، به جولیا و خودداری ماهرانهٔ او فکر کردم. هر چه بیشتر به او اندیشیدم به جای متنفر شدن به او علاقه‌مندتر شدم. با خودم گفتم به هر قیمتی که باشد باید او به من تعلق پیدا کند. اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، جولیا روز بعد مطابق سنت، به من تعلق می‌گرفت و این منتهای آرزوی من بود. اگر وضعیت فوق‌العاده‌ای پیش نمی‌آمد، جولیا باید به عنوان بردهٔ من در خدمتم باشد. وقتی به بردگی جولیا و اربابی خودم فکر کردم خجالت کشیدم و شرمنده شدم، به خودم نهیب زدم: «پس فرق تو با این مردم چیست؟ تو کی هستی که باید کسی بردهٔ تو باشد؟ جولیا نیز یک انسان است مانند تو! موجود زیبایی است که لیاقت همه چیز را دارد!»

سرانجام با این اندیشه که او همسر قانونی من خواهد شد، کمی آرامش یافتم و به پهلو غلتیدم، اما فکر جولیا دست از سرم برنمی‌داشت.

آن شب خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. فکر آنکه فردا صبح جولیا از آن من می‌شد آرامش عمیقی به وجودم بخشید. تصمیم گرفتم تاوان کامل شکنجه‌هایی را که به من داده است مطالبه کنم و امیدوار بودم او نیز نسبت به من کاملاً بی‌تفاوت نباشد. این فکر از آنجا ناشی می‌شد که او همیشه خودش را برای من نگران نشان می‌داد. بعد از فکرهای شادی که از مخیله‌ام گذشت، با خیال راحت به خواب رفتم و تا سپیده دم و زمانی که خروسها آمدن روز را بشارت دادند، بیدار نشدم. با صدای خوش مؤذن که می‌گفت نماز را برپا دارید، از خواب بیدار شدم. وقتی از بستر برخاستم، در کمال

تعجب دیدم مؤذن بعد از گفتن اذان آمدن منجی را از فراز گلدسته اعلان کرد و از ورود پیروزمندانهٔ او خبر داد. با عجله لباسی را که به دستم رسید پوشیدم و به سراغ جولیا رفتم. با هم به‌خیابان رفتیم تا به قصر برویم. راییل با جست و خیز و عوعو کردن که نشان شادمانی او بود، به دنبال ما می‌آمد و سعی می‌کرد ردایی را که روی شانه‌هایم انداخته بودم با دندان بکشد. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند. بعضی‌ها به طرف قصر می‌دویدند و عده‌ای دیگر با عجله به طرف دروازه‌های غربی می‌رفتند تا منجی را پشت دیوارها ببینند و او را تا شهر مشایعت کنند. آنها می‌خندیدند و به من و سگم اشاره می‌کردند، اما من به آن چیزها اهمیت نمی‌دادم، معتقد بودم خندهٔ واقعی مربوط به کسی است که آخر سر می‌خندد. ما با درهای بسته قصر مواجه شدیم. افراد مسلح از دادن اجازهٔ ورود به ما خودداری کردند. اما خوشبختانه یکی از خواجه‌سراها ظاهر شد. او مرا شناخت. با ترس و من و من‌کنان گفت که مرا پیش ابوالقاسم می‌برد. او کلی از من عذرخواهی کرد و متوقع بود او را به یاد داشته باشم و من قول دادم که خواسته‌هایش را انجام بدهم. او من و جولیا را به محوطهٔ قصر برد و از آنجا به یک اتاق کوچک راهنمایی کرد. ابوالقاسم با چشم‌های خون گرفته و چهرهٔ عبوس آنجا نشسته بود. تازه صبحانه خورده بود. چند کنیز در خدمتش بودند. آنها یکی بعد از دیگری برایش خوردنی و آشامیدنی می‌آوردند.

از او دربارهٔ وقایعی که در غیاب من رخداده است پرسیدم. دستگیرم شد در آن احوال مصطفی‌بن نکیر سواره از دروازه قصر خارج شده و به ملاقات منجی رفته است. در غیاب او ابوالقاسم خودش را فرمانروا احساس می‌کرد. ابوالقاسم کنیزهایی را که برایش لباس‌های فاخر آورده بودند، با چوبدستی کنار زد و با غرور و بی‌اعتنایی گفت:

ـ نه، من آدم فقیری هستم و دوست ندارم لباس زرق و برق‌دار بپوشم. همان ردای زبرم را بیاورید. بوی آن آشناتر است، تمام تاروپود آن مرا می‌شناسد. من در همان ردا به منجی خدمت کرده‌ام و با همان ردا به ملاقات او می‌روم تا با چشم‌های خودش شاهد فقرم باشد.

برده‌ها و کنیزها دست‌هایشان را به هم می‌ساییدند و با ناخشنودی ردای او را برایش آوردند. ابوالقاسم با شعف آن را بویید، پرزهایش را صاف کرد و به خواجه‌باشی هراسان اجازه داد تا آن جامه وحشتناک را به تنش کند. بعد از آن، ابوالقاسم رو به من کرد و چشمهای قی کرده و خون گرفته‌اش را در چشمخانه گرداند و با عصبانیت گفت:

ـ ترا به خدا بگو ببینم تا حالا کجا بودی، میکاییل؟ امیدوارم سینی طلایی و سر

سلطان راگم نکرده باشی؟ ما باید مدت‌ها پیش به اردوگاه می‌رفتیم و با منجی ملاقات می‌کردیم.

در آن لحظه به یاد نیاوردم که سینی طلایی و سربریدهٔ سلیم راکجاگذاشته‌ام و چه بلایی بر سر آن چیزها آمده است. با عجله و حالت عصبانی شروع به گشتن در حیاط‌های تودرتو کردم. خوشبختانه همان خواجه به کمکم آمد. او از سر و سینی به خوبی مراقبت کرده بود. آنها را روی یک ستون گذاشته بود تا صدمه‌ای به آنها نرسد. به نظر من تنها تغییر به وجود آمده برای سر و سینی این بود که سر سلیم می‌رفت تا ظاهر مخوفی پیداکند و سینی هم به نظر کوچک‌تر از قبل می‌آمد.

سر و سینی را برداشتم و پیش ابوالقاسم برگشتم، اما با دیدن جولیاکه در کنار آن مرد بدقیافه ایستاده بود، چندشم شد. ابوالقاسم گریه می‌کرد. اما سرانجام خودش راکنترل کرد و کنیزها را به حرم فرستاد. آنها با یک بغل روبنده وکفش و لباس زنانه برگشتند. جولیا به سختی می‌توانست خودش را راضی کند که یکی از بهترین‌ها را از میان آنها برگزیند.

ابوالقاسم، لباس درویش مصطفی‌بن نکیر را به من داد، من با تردید بسیار آن را پوشیدم. چون عادت کرده بودم که لباسم روی زمین کشیده شود، در آن لباس که به مچ پاهایم هم نمی‌رسید احساس ناراحتی می‌کردم، اما آن لباس بسیار خوب بود و با هر قدمی که برمی‌داشتم از زنگوله‌های آن صدای دلپذیری شنیده می‌شد. جولیا با چشم‌های بی‌نقاب دنبالم آمد و به من اطمینان داد که نباید به خاطر پاهای برهنه‌ام احساس شرمندگی کنم. او دستور داد حنا آوردند و به سرعت دست‌ها و پاهایم را نارنجی رنگ کرد و چون در آن شرایط نمی‌توانستم دستار بر سرم ببندم، موهایم را با نوعی روغن معطر چرب کرد و زیر چشم‌هایم را به رنگ آبی درآورد. قیافه‌ام طوری شده بود که وقتی در آینه نگاه کردم به سختی خودم را شناختم.

قبل از آنکه عازم اردوگاه بشویم، ابوالقاسم در صدد برآمد که ببیند اندی چه کار می‌کند. او مرا به زیرزمین‌های قصر برد و یک در آهنی راکنار زد و اندی را نشانم داد. او روی یک سکوی سنگی خوابیده بود. سلول کوچک او از یک پنجرهٔ باریک که میله‌های محکمی داشت نور می‌گرفت. او تقریباً عریان بود و در کنارش یک کوزه و قرصی نان دیده می‌شد. کوزه خالی بود. ابوالقاسم با مهربانی دستور داد نگهبان‌ها دوباره کوزه را پر کنند و کمی هم نان به نان‌ها اضافه کرد. دلم به حال اندی سوخت، اما دیدم او باید آنقدر در آن وضع بماند تا حالش جا بیاید. برای اینکه وقتی بیدار شد احساس تنهایی

نکند سگم را پیش او گذاشتم.

وقتی از زیرزمین‌های متعفن بیرون آمدیم. و در ایوان‌های بلند چشمانمان به نور خورشید عادت کرد، منجی را دیدم که سواره از دروازه غربی شهر می‌گذشت و گروه زیادی سواره نظام او را همراهی می‌کردند. سلاح‌های نظامیان زیر نور آفتاب برق می‌زد. گروه عظیمی که به دیدن منجی آمده بودند شاخه‌های خرمایی را که در دست داشتند تکان می‌دادند و چنان فریاد شادی می‌کشیدند که صدایشان از فاصلهٔ دور به گوش می‌رسید. درست مثل این بود که از دور صدای امواج دریا را می‌شنویم. در هُرم گرما که بر بندر سنگینی می‌کرد، می‌توانستم تعدادی قایق را ببینم که در فاصله‌ای دور از لنگرگاه لنگر انداخته بودند. ما تقریباً بیست قایق را شمردیم. تمام قایق‌ها پرچم داشتند.

با عجله خودمان را به شهر رساندیم و با سختی مردم را کنار زدیم و با هر زحمتی که بود، وارد میدان اردوگاه شدیم. اگر من زنگوله‌هایم را به صدا درنیاورده بودم و به مردم حالی نکرده بودم که یک درویش هستم، موفق نمی‌شدیم پا به آنجا بگذاریم. از طرف دیگر اگر آنها می‌دانستند که زیر بغلم چه چیزی را پنهان کرده‌ام مسلماً راه را برایمان باز نمی‌کردند. اما من روی سینی را با یک پارچه پوشانده بودم و کسی نمی‌توانست حدس بزند توی آن سینی سر سلیم‌بن هفس قرار دارد. وسط میدان بودیم که یک دفعه همهمه به اوج رسید و شمشیرهای افراد پیاده نظام خیرالدین از نیام خارج شد تا راه را برای سرورشان باز کنند. خیرالدین که در میان نفراتش محصور بود، با مردم سلام و احوالپرسی می‌کرد و برای آنها دست تکان می‌داد. در جلو او صفی از محافظان و بلافاصله پشت سرش مشاور ریش سفید و تاجرزاده‌ها که به نظر می‌رسید به تازگی از سفر مهم زیارتی شان برگشته بودند، دیده می‌شدند.

مصطفی‌بن نکیر هم در میانشان دیده می‌شد که قبای زیبایی بر تن کرده و دستار رنگینی بر سر بسته بود. او لحظه به لحظه ناخن‌های خوش تراشش را وارسی می‌کرد. من از اولین دیدار خیرالدین متأثر شدم. چیزهای زیادی راجع به او شنیده بودم، مرد با عظمتی به نظر نمی‌رسید. او در حقیقت کوتاه قد و کمی چاق بود. به عنوان نشانهٔ وقار یک کلاه بلند بر سر داشت که دور آن را با یک دستار سفید کتانی بسته بود. دستار با وجود چند سنگ قیمتی که به آن دوخته شده بود، تمیز نبود. خیرالدین مسلح نبود، حتی خنجری هم بر کمر نداشت. ریشش خضاب شده بود و با هر قدمی که برمی‌داشت لبخندی بر صورت کریه و درازش دیده می‌شد. وقتی به منبری رسید که

وسط میدان بود، از آن بالا رفت و چهار زانو بر پلهٔ آخر نشست و بعد از کمی من و من شروع به حرف زدن کرد. او چنان سطحی حرف زد که کم و بیش صدای خندهٔ حضار شنیده شد. سرانجام او دست‌هایش را بلند کرد و به آرامی گفت:

ـ فرزندان عزیزم! من پیش شما برگشته‌ام، یک خواب مبارک مرا مجبور به بازگشت کرد. دیگر شما را ترک نمی‌کنم. مثل یک پدر از شما حمایت می‌کنم. شما نباید اشتباهات گذشته را تکرار کنید چون از این پس عدالت حکمفرما خواهد بود.

فریادهای شادی و ابراز احساسات مردم دم به دم صدای او را قطع می‌کرد. اما او پس از پاک کردن اشک‌هایی که بر ریشش چکیده بود، ادامه داد:

ـ من نمی‌خواهم با یادآوری مسایل ناخوشایند گذشته شما را متأثر کنم. اما ناچارم به نام حقیقت بگویم که رفتن من از اینجا بر مبنای یک نیت نفرت‌انگیز عمیق بود که به دنبال شکست برادرم باباآرگوش در جنگی نامطبوع با سلطان تلمسان اتفاق افتاد. شرافت وادارم می‌کند که اضافه کنم وقتی ساکنین اینجا از من خواستند در مقابل مزدوران بیگانه از آنها دفاع کنم، شدیداً به خاطر ناسپاسی و خدعه خوار و خفیف شده بودم. اگر یک آدم معاند در موقعیت من قرار داشت، ممکن نبود به شما پاسخ مثبت بدهد، اما من فقط به دنبال عدالت می‌گردم و امروز با دیدن حمایت شما پاسخ کارهایم راگرفتم. در حالی که کسی جواب دعوت مرا نمی‌دهد و هدیهٔ شایسته‌ای به نشانهٔ نیت خوب شما به من تقدیم نشده است، در حقیقت من می‌ترسم که دوباره در این شهر دچار تناقض بشوم و رفتن را بر ماندن ترجیح بدهم.

جمعیت ملتمسانه درخواست کرد که آنها را به خشم اسپانیایی‌ها نسپارد. خیلی از آنها به زانو افتادند. مردان قوی هیکل گریه کردند و پیرمردها ریش‌هایشان را کندند تا وفاداریشان را نشان بدهند. از هر سو سیل هدایا به سوی او سرازیر شد. هرکس مراقب بود که نامش را به هنگام تحویل پیشکشی بخوانند و هدیه‌اش در دفاتر ثبت شود. جلو منبر کوهی از طلا و نقره و سبدهای مملو از میوه و مقادیر قابل توجهی پول دیده می‌شد. حتی فقیرترین آدم‌ها نیز یک سکهٔ نقره داده بودند، اما خیرالدین از سر بی‌تفاوتی نگاهی به پیشکش‌ها انداخت و در حقیقت سایه‌ای از تردید بر چهره‌اش افتاد و بالاخره دستش را بلند کرد و گفت:

ـ من می‌دانستم که شهر الجزیره فقیر است، اما نمی‌توانستم قبول کنم که تا این حد فقیر باشد. در تمام این چیزهایی که در جلو من گذاشته‌اند هدیه‌ای نمی‌بینم که باارزش باشد. نه اینکه من چنین هدیه‌ای را شرط بازگشتم بدانم، اما تصور می‌کردم شما مرا به

یاد دارید و فراموشم نکرده‌اید.

اجتماع از حرف‌های او سرافکنده شد، اما ابوالقاسم دست مرا فشار داد و به اتفاق به طرف تخت خیرالدین به راه افتادیم. ابوالقاسم به خیرالدین اشاره کرد و گفت:

ـ گرچه من مرد فقیری هستم، اما با اشتیاق بی‌صبرانه‌ای در انتظار ورود شما بودم، ای امیر دریا! ببین، من برای شما هدیهٔ خوبی آورده‌ام که امیدوارم مورد قبولتان واقع شود و خاطرتان را شاد کند. من شک ندارم که مورد الطاف جنابعالی قرار می‌گیرم.

مردم که عادت داشتند ابوالقاسم را به چشم یک دلقک نگاه کنند، در این فکر بودند که هدیهٔ آن مسخره چه چیز می‌تواند باشد. آنها دستان خود را جلو دهان گرفته بودند تا مانع شلیک خنده‌شان شود، اما وقتی با اشارهٔ ابوالقاسم، من پارچهٔ روی سینی را کنار زدم و او سر بادکردهٔ سلیم را با گرفتن موهایش بلند کرد تا خیرالدین و دیگران آن را ببینند، خنده روی لب‌ها خشک شد.

سلیم‌بن هفس، به خیرالدین صدمهٔ بسیار رسانده بود و طبیعی به نظر می‌رسید که خیرالدین با دیدن سر بریدهٔ دشمن خود به وجد آید و از شادی دست بزند. او با اشتیاق گفت:

ـ ای تاجر دانا! تو افکار درون مرا خوانده‌ای و هدیهٔ تو با تمام هدایای مردم شهر که از این به بعد در زمرهٔ ثروت من به حساب می‌آید برابری می‌کند. اسمت را به من بگو.

ابوالقاسم با هیجان ساختگی اسمش را گفت و خیرالدین سر دشمن خود را متفکرانه و با خلسه نگاه کرد و با بغض فریاد کشید:

ـ ابوالقاسم! نوکر وفادار من! تمام این آشغال‌ها را بردار و هر طور که می‌خواهی میان افرادت قسمت کن. کسانی که اینها را آورده‌اند خودشان هم آنها را تا خانهٔ تو می‌آورند و تو مورد لطف من قرار می‌گیری.

برای اولین بار ابوالقاسم در میان جمعیتی که زمزمه می‌کردند، ساکت ایستاد. بعد خیرالدین از خلسه در آمد و با نگاهی به کپهٔ هدایا فوراً گفت:

ـ طبیعتاً یک پنجم از اینها به خزانهٔ من تعلق می‌گیرد همان طور که در غنایم دریایی تعلق می‌گرفت و بعد...

نطق ابوالقاسم باز شد و در صدد برآمد بقیهٔ حرف‌های خیرالدین را در فریادهای نیایش و دعا برای سلامتی او غرق کند.

در آن حالت تمام حواس من متوجهٔ او بود. حکمران داشت پشیمان می‌شد. او شروع به خاراندن ریش رنگ شده‌اش کرد که مشاور به سرعت مداخله کرد و گفت:

ـ ابوالقاسم! خداوند به تو و دست گشاده‌ات برکت بدهد، تو اینها را از اینجا نمی‌بری تا خمس طلا و نقره و عشریهٔ بقیهٔ چیزها برای بیت‌المال برداشته شود. چون ممکن است ارزش اینها زیاد و غیرقابل تقسیم هم باشد. من از تجار صاحب‌نظر می‌خواهم تا آنها را قیمت‌گذاری کنند.

ابوالقاسم با حالت احمقانه‌ای روبه مشاور کرد و گفت:

ـ مگر در مواقع اهدای آنها از سوی مردم کسی آنها را قیمت‌گذاری کرده است که حالا تو قصد قیمت‌گذاری آنها را داری؟ می‌ترسی ضرر کنی؟

مشاور با آزردگی خاطر گفت:

ـ عجیب است که مقررات و قوانین را هم از یاد می‌برید! طبق قانون از غنایم خمس آن باید برای بیت‌المال برداشته شود و این نیز غنیمتی است که خیرالدین کبیر نصیب تو کرده است!

ابوالقاسم که در این‌گونه مواقع اختیارش را از دست می‌داد، با دهن‌کجی در پاسخ مشاور گفت:

ـ اگر تو موقع درگیری با سلطان سلیم آنجا بودی، نمی‌گفتی غنیمت! این پول خون ماست که منجی کبیر به ما لطف می‌کنند. برانداختن سلسلهٔ سلیم‌بن هفس و از میان برداشتن بچه‌هایش کار آسانی نبود که هر کس از عهده‌اش برآید. اگر قرار به گرفتن خمس است باید تو هم خمس آن دردسرها و خطرها را تحمل می‌کردی!

لبان ابوالقاسم آویزان شد و در حالی که ملامت‌آمیز به خیرالدین نگاه می‌کرد ادامه داد:

ـ افسوس، ای امیر دریاها! چرا چنین متظاهرانه این کار را کردی؟ چطور می‌شد وقتی من و شما تنها بودیم این چیزها را به من می‌دادی، بدون اینکه کس دیگری حضور داشته باشد و من می‌توانستم مطابق میل خودم تصمیم بگیرم؟ من که می‌دانستم وظیفه‌ام چیست.

احساس مسّرت از بدبختی دیگران، کار آدم‌های خبیث است. صورت ناامید ابوالقاسم خوشی را در قلب همه زنده کرد. او دیوانه‌وار خودش را به زمین انداخت و چنان رفتار غریبی از خود نشان داد که حتی خیرالدین کبیر هم نتوانست آن را تحمّل کند و متفکرانه و باوقار برخاست و به اتفاق سردارانش در حالی که جمعیت برایش ابراز احساسات می‌کرد، از میدان خارج شد. افراد پیاده نظام در میان ابراز شعف عمومی شروع به شلیک تیر هوایی کردند و در آن حال توپخانهٔ اسکله هم به غرش در

آمد و سروصدای جمعیت را تحت‌تأثیر قرار داد و خاموششان کرد. بازار محله و مسجد غرق دود شد. کاپیتان دوورگا، فرماندهٔ اسپانیایی را نمی‌شد به خاطر پاسخ دادن بـه آتش ملامت کرد، زیرا توپخانهٔ اسکله به طرف دژ شلیک کرده و دیوارهای آن جابه‌جا سوراخ شده بود.

من که بر اثر قاطی شدن صدای شلیک توپخانه و ابراز احساسات مردم، گیج شده بودم، ناگهان متوجهٔ برخورد چیزی به دیوار مسجد شدم. هراسان بیرون دویدم. منارهٔ بزرگ در میان ابری از گرد و خاک واژگون شد. هیچ اتفاقی بهتر از این نمی‌توانست برای خیرالدین به عنوان خوش شانسی اولیه اتفاق بیفتد، چون مردم خشمگین اسپانیایی‌ها را متهم کردند که به عمد مناره مسجد را نشانه گرفته‌اند.

کاپیتان دوورگا نباید از آنچه اتفاق افتاده بود ترسیده باشد، چون آتش زود خاموش شد، اما خیرالدین با لحنی خشمناک عنوان کرد که این توهین بـه مـقدسات آخـرین جنایتی است که مزدوران خارجی در الجزیره مرتکب می‌شوند.

خانهٔ ما که در خیابان تجار ادویه قرار داشت درگوشهٔ امنی واقع شده بود. ابوالقاسم با عجله و با دشواری مایملک جدید خود را به خانه آورد. ما به کمک چند خرکچی با شهامت، سرانجام همه چیز را به خانه رساندیم و در میان پارچه‌ها و اتاق‌هایی که در و پنجرهٔ آنها مجهز به میله‌های آهنی بود، پنهان کردیم.

من شدیداً نگران اندی بودم و می‌خواستم به قصر بروم و به طریقی به او کمک کنم. اول ابوالقاسم اجازه نمی‌داد بروم و می‌گفت غلام کرولال نمی‌تواند به تنهایی نگهبانی گنجینه را به عهده بگیرد، اما وقتی به طعنه به او گفتم که بردهٔ طمع خودش شده است، چند دشنام نثار مخاطب ناشناسی کرد و غلام کرولال را بیرون فرستاد و چماقی بـه دستش داد و به او امر کرد که هرکس خواست وارد خانه شود با چماق به سرش بکوبد.

من و ابوالقاسم به سرعت به طرف قصر به راه افتادیم. در راه ابوالقاسم گفت:

ـ آدم‌های بزرگ حافظهٔ ضعیفی دارند. ما باید حرف برادرت را پیش بکشیم و سعی کنیم با سینان یهودی تماس بگیریم. اگر چیز زیادی هم گیرمان نیاید لااقل برای صرف غذا به قصر دعوت می‌شویم.

در راه با عدهٔ زیادی از تجّار و رؤسای قبایلی که به خانواده‌های متشخص شهر تعلق داشتند، برخورد کردیم که از نزد خیرالدین برمی‌گشتند و با آب و تاب از آنچه اتفاق افتاده بود، حرف می‌زدند. وقتی به قصر رسیدیم با خوشامد گرم خیرالدیـن مـواجـه

شدیم. او روی تخت ابریشمی قرمز رنگ سلیم نشسته بود و بزرگان شهر و مقامات حکومتی احاطه‌اش کرده بودند. من در میان آنها سینان یهودی و کاپیتان توگورت را شناختم. یک نقشه از الجزیره جلو پای خیرالدین قرار داشت که دژ اسپانیایی‌ها در آن مشخص شده بود.

خیرالدین گفت:

ـ خدا با ماست. فکر نمی‌کنم فرصتی بهتر از این برای تسخیر دژ وجود داشته باشد. الآن آنجا مهمات و تدارکات به حد کافی وجود ندارد. توپ‌ها فرسوده‌اند و من در آنجا افرادی را دارم که تا حد امکان می‌توانند خرابکاری کنند و به اسپانیایی‌ها بقبولانند که مقاومت بی‌فایده است. ما نباید فرصت را از دست بدهیم، چون سنگرهای ما حفاظ ندارد و ناوگان آذوقهٔ بهاری اسپانیایی‌ها ازکارتاژ حرکت کرده و در راه است. شما هشت روز برای تسخیر دژ فرصت دارید.

کاپیتان تورگوت، همان مردی که موجب تغییر سرنوشت من شده بود، با غروری خاص، به خیرالدین گفت:

ـ امیدوارم لطف شما شامل حال من بشود وکار دژ اسپانیایی‌ها را به من واگذار کنید.

خیرالدین با نگاهی ملاطفت‌آمیز در پاسخ او گفت:

ـ در لیاقت و شهامت تو تردیدی ندارم، اما این کاری نیست که تکروی در آن جایز باشد. افتخار این کار میان همهٔ فرماندهان ما تقسیم خواهد شد و من نیز امیدوارم که با کمترین خسارت بیشترین نتیجه را بگیریم.

کاپیتان تورگوت قصد داشت بار دیگر حرف بزند که سینان با اشاره او را ساکت کرد و گفت:

ـ کاپیتان، هم شما و هم دیگران به خوبی از سوابق سرورمان خیرالدین کبیر آگاهید و می‌دانید در جنگ‌های دریایی همتا ندارد. بهتر است قدم اول، برای زهر چشم گرفتن از دشمنان هم که شده، با کاردانی سرورمان انجام شود.

خیرالدین به تک‌تک افسرها دستورات لازم را داد و امر کرد کشتی‌ها صبح روز بعد مجهز شوند و دژ را زیر آتش بگیرند. فرماندهی ساحل را به تورگوت؛ مرد مغروری سپرد که از درجهٔ یک تفنگچی معمولی به چنان موقعیتی رسیده بود. خیرالدین به افسرها دستور داد متفرق شوند. او فقط از سینان خواست که نزدش بماند. مصطفی‌بن نکیر هم ماند. او آنقدر مجذوب شعری از یک شاعر ایرانی شده بود که متوجهٔ رفتن بقیه نشد، اما وقتی خلوت شد، چشم‌هایش را باز کرد و مثل کسانی که در خواب راه

می‌روند شروع به تماشای من کرد. او بعد از اینکه از حالت خلسه در آمد، بلند شد و به‌رغم اعتراض من لباس‌هایم را درآورد و آنها را با ردای زیبا و دستار جواهرنشان خود عوض کرد و لباس درویشی سابقش را پوشید و با شنیدن آهنگ زنگوله‌های حاشیهٔ آن یک بار دیگر عمیقاً مفتون لباس‌های خودش شد. من ردا را پوشیدم، اما همین که دستار را روی سرم گذاشتم فوراً آن را برداشتم و گفتم:

ـ من یک غلام هستم و حق ندارم دستار جواهرنشان بر سر بگذارم، ای امیر دریا! با اجازهٔ شما آن را نثار شما می‌کنم. این ارزانی جنگجویانی باد که از شما اطاعت خواهند کرد. آنها استحقاق بیشتری دارند.

اگرچه گذشتن از دستار جواهرنشان کار آسانی نبود، اما من آینده‌نگری کردم و زرق و برق چنان دستار جالب توجه و خطرناکی اصلاً وسوسه‌ام نکرد. با این همه ردای تاخورده را که بیش از حد معمول کلفت بود و گویا سرنوشت آن را به من جایزه داده بود، برداشتم. در آن ردا دو جیب پیدا کردم که در هر کدام یک کیسهٔ چرمی سنگین بود. آنها را به کسی نشان ندادم.

برای سرپوش گذاشتن روی موضوع، مصطفی با تحقیر کیسهٔ پولم را که در کمر لباس او پنهان کرده بودم، به طرفم پرتاب کرد. مردانی مانند او پول و مال دنیا را بیش از هر چیز تحقیر می‌کنند. وقتی که داشتم ردا را می‌پوشیدم سینان یهودی یک مرتبه شروع به صحبت کرد:

ـ چه می‌بینم؟ این میکاییل بردهٔ من است که او را به ابوالقاسم قرض دادم تا راه را برای آمدن منجی باز کند؟

سینان بلند شد و به گرمی مرا در آغوش گرفت. در همان زمان هم جنس ردا را بررسی کرد؛ چون در واقع لباس بسیار زیبایی بود، سرتاسر آن با جواهر مزین شده بود و به جای دکمه سنگ‌های زمرد سبز داشت. رنگ ابوالقاسم از حسادت پریده بود، اما سینان یهودی به طرف خیرالدین برگشت و گفت:

ـ خیرالدین! حرفم را باور کن، آینده با این مرد است که به راه راست هدایت شده است. او استعداد منحصربه‌فردی دارد و می‌تواند از یک سوراخ کلید عبور کند. هر طور که به هوا پرتابش کنی باز مثل یک گربه با چهار دست و پا به زمین فرود می‌آید. با این همه او بد هیچ‌کس را نمی‌خواهد و دلش می‌خواهد همه خوشحال و شاد باشند.

ابوالقاسم مشتاقانه وارد بحث شد و گفت:

ـ به حرف‌های او گوش نده، ای امیر دریا! میکاییل، تنبل‌ترین، حریص‌ترین و

ناسپاس‌ترین آدم روی زمین است. اگر او آن چیزهایی را داشت که می‌گویند، ردایش را با من عوض می‌کرد، مگر او بردهٔ من نیست؟

خیرالدین پاسخ داد:

-او بیشتر از تو به آن ردا احتیاج دارد، تا قلب یک زن مغرور را برباید.

خیرالدین پس از آن روبه من کرد وگفت:

-لابد تعجب می‌کنی که ازکجا فهمیدم تو قصد ربودن قلب یک زن مغرور را داری؟

چاپلوسانه و با خضوع تمام گفتم:

-وقتی قرار باشد منجی بزرگ نجات‌دهندهٔ همهٔ ما باشد، حتماً از قدرت خارق‌العاده‌ای که افراد عادی از آن بی‌بهره‌اند برخوردار است، وگرنه قبل از این، من از آرزوهایم برای شما چیزی نگفته‌ام!

خیرالدین با خنده‌ای که به دلم ننشست، گفت:

-نه، من هم یک انسان عادی مانند شما هستم. تفاوت افراد در نزد من تقوا و وفاداری آنها است. من از مصطفی بن نکیر که به عنوان چشم وگوش من در های‌پورت به خوبی خدمت کرده است، مطالب زیادی شنیده‌ام. از جمله مطالبی هم که مصطفی برایم گفت و از آن خوشم آمد ماجرای تو و زنی است که قدرت پیشگویی دارد. گویا تو با مصطفی به اندازهٔ کافی رفیق شده‌ای که حرف‌های دلت را برایش بزنی. مسلماً بین دو رفیق حرف عشق از اولین حرف‌هایی است که مطرح می‌شود. به هر حال دربارهٔ اسرار تو حرف‌هایی شنیده‌ام. البته این را نباید عنوان می‌کردم، اما نمی‌دانم چگونه شد این موضوع را عنوان کردم.

ابوالقاسم با شنیدن آن حرف به هراس افتاد و با عجله زمین ادب را در مقابل مصطفی بن نکیر بوسید. اگر شاعر با لگد او را دور نکرده بود، پاهایش را هم می‌بوسید، اما من گفتم:

-ای سرور من! آیا ممکن است که بندهٔ شما، درخواستی از شما بکند؟ حالا که آثار خنده در چشم‌های شما نمایان است، اجازه بدهید از برادرم صحبت کنم که اکنون از ترس مرگ در زیر پاهای شما خوابیده است. اجازه بدهید او را بیاورند و من به جای او صحبت کنم، چون او مرد سادهٔ ابلهی است که نمی‌تواند درست حرف بزند و رفتار مناسبی داشته باشد.

خیرالدین با تظاهر به فراموشی، گفت:

-خوب شد این موضوع را یادآوری کردی؟ به کلی فراموش کرده بودم که شخصی

راه غلبه بر سلیم را هموارکرده و به تنهایی این سلسلهٔ ظالم را برانداخته است. مصطفی برایم گفته است که آن شخص با نفوذ در میان زنان حرمسرای سلیم جابر کار بزرگی انجام داده است و هر چند اجرای نقشه‌ها را به هم زده، اما خودش کار را به سامان رسانده است.

برای اینکه بعداً از اندی دفاع کنم، لازم دیدم او را بیش از حد بزرگ نکنم و به همین خاطر گفتم:

- سرورم! کاش برادر من به اندازهٔ قدرتش عقل و شعور داشت. او اگر مرتکب خطایی نیز بشود با عقل و درایت خطا نمی‌کند. او اصلاً در جریان نقشهٔ براندازی سلیم نبود و در واقع برای دفاع از خودش ناچار شد گردن سلیم را بشکند. وقایع بعدی نیز به خاطر طمع و جاه‌طلبی یکی از زن‌های مطلقهٔ سلیم پیش آمد.

خیرالدین که از طریق مصطفی موبه‌مو جریان را شنیده بود، حرف مرا کوتاه کرد و گفت:

- بد نیست خودمان برویم و با عنتر دیداری کنیم! من دربارهٔ قدرت او خیلی چیزها شنیده‌ام. وقتی بیدار شد دربارهٔ من آشنایی ندهید.

مصطفی بن نکیر را گذاشتیم که شعرش را تمام کند و بقیه به اتفاق، به زیرزمین رفتیم. من بودم و خیرالدین و سینان و ابوالقاسم. دربان در آهنی را کنار زد و ما به سردابه رفتیم. سگم راییل با دیدن من شروع به جست و خیز و پارس کرد. اندی بیدار شد و ایستاد. سرش را با دو دست گرفته و با چشم‌های تار به ما خیره شده بود. کوزه خالی بود و نانی هم وجود نداشت، بعد از اینکه مدتی به ما خیره ماند با صدایی لرزان پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟ من کجا هستم؟ میکاییل چرا در لحظات بحرانی انحطاط پیش من نیستی؟ فقط این جانور وحشی شاهد بیدار شدنم بود و با ترحم سر پر از دردم را لیسید.

اندی دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و ناله کرد.

با عجله گفتم:

- شاید یادت بیاید که سلطان سلیم‌بن هفس مرده است؟

اندی مات نگاهم کرد. بعد برق آگاهی در چشم‌هایش ظاهر شد. اطرافش را پایید و زمزمه‌کنان گفت:

- خیلی خوب یادم می‌آید، مگر توافق نکردیم که آن ماجرا یک تصادف باشد؟ پس

به من بگو که حقیقت فاش شده است؟ آمنه زیرک و دانا کجاست؟ او همه چیز را می داند. او چطور می تواند اجازه بدهد که مرا کتک خورده و لخت در این زیرزمین رها کنند؟ غیر از اینها من خیلی کارها برای او کرده‌ام؟

به آرامی گفتم:

ـ اندی، مثل یک مرد تحمل کن. من باید به تو بگویم که به خواست خدا آمنه و پسرش مرده‌اند!

اندی خودش را به دیوارهٔ سنگی سردابه چسباند و در حالی که چشمانش از ترس گشاده شده بود، گفت:

ـ منظورت این نیست که من در بی‌خبری او را کشته‌ام؟ هرگز، هرگز، من تا به حال با هیچ زنی خشونت نکرده‌ام.

او سرش را با دو دست گرفت و شروع به زاری کرد و زمزمه‌وار گفت:

ـ این حقیقت ندارد. مگر آنکه شیطان مرا جادوکرده باشد.

برای اندی سخت دلم می‌سوخت و به‌همین خاطر سعی کردم او را تسلی بدهم. این بود که گفتم:

ـ این موضوع اصلاً به تو مربوط نمی‌شود. او طور دیگری مُرد، به خاطر کارهایش. بهتر است دیگر دربارهٔ او حرف نزنیم. تو فقط یک چیز را باید بدانی. او زن بدی بود که ترا به دام انداخته بود؛ به یاد بیاور که ترا وسوسه کرد تا توبه ارزشمندت را فراموش کنی.

اندی آهی کشید و چند قطره اشک از چشمان متورمش فرو غلتید و گفت:

ـ پس من بی‌زن شده‌ام؟! او تازه در اول زندگی بود. یک زن وفادار و یک مادر علاقه‌مند. گرچه او کارهای شیطانی می‌کرد و این حقیقت دارد. امیدوارم تو و تمام مردم خوب در غم من شریک باشید و قضاوت بدی دربارهٔ من نکنید. من گرچه کلید حل مشکلات دیگران بوده‌ام، اما کارهای احمقانه‌ای هم کرده‌ام.

اندی با امیدواری به ما نگاه کرد، اما ابوالقاسم نالید:

ـ افسوس، عنترا بردهٔ من، تو نه تنها سلطان که خواجه‌باشی را هم کشتی و دستار او را دزدیدی. اگر چیزی در دفاع از خودت داری بگو. همین حالا. در غیر اینصورت ترا به دار می‌کشند، مثله‌ات می‌کنند و جسدت را پیش سگ‌ها می‌اندازند.

ـ هر کاری می‌خواهید با من بکنید. من مستحق تمام این مجازات‌ها هستم. بهترین راه برای خلاص شدن از این دردسر همین است. من به خاطر اولین جرعه مستحق

مجازات هستم، چون چیزهای دیگر به دنبال آن اتفاق افتاد. من خواجه‌باشی را برای جلوگیری از یک جنجال کشتم، اما این قابل مجازات نیست، چون ما در جنگ بودیم و مقررات جنگ این اجازه را به من داد. من بیشتر از تو دربارهٔ این چیزها می دانم. من با وجدان بیدار ظاهر خواهم شد و اگر به خاطر یک چنین کاری به دار کشیده شوم وجدان شماها باید سرافکنده شود نه وجدان من.

اندی با اطمینان به همهٔ ما نگاه کرد و به نظر می‌رسید سعی می‌کند وجدانش را آرام کند. من حرف‌هایش را ترجمه کردم. او به لهجه‌ای خنده‌آور حرف می‌زد. خیرالدین که نمی‌توانست بیش از آن خودش را نگه دارد به شدت خندید و در همان حال که می خندید، دستی به شانهٔ اندی زد و گفت:

- تو مرد مورد علاقهٔ من هستی. من به خاطر اقدام هوشیارانه‌ات، جنایت تو را می‌بخشم.

اندی با عصبانیت دست خیرالدین را کنار زد و از من پرسید:

- این دیگر کیست و اینجا چه می خواهد؟ من به اندازهٔ کافی از دست این و آن زخم خورده‌ام؟

من بهت‌زده از آن حرکت اندی، خیرالدین را به او معرفی کردم؛ اما خیرالدین گفت:

- من به تو لباس‌های تازه و منصب خوب و یک کنیز زیبا می دهم. تو به من خدمت می‌کنی. فکر می‌کنم تو به درد خیلی کارها می خوری.

اما اندی به تلخی پاسخ داد:

- من به اندازهٔ کافی از زن‌ها لطمه دیده‌ام و به کنیز تو احتیاجی ندارم. من به بیابان می‌روم و تمام عمرم را مثل یک عابد زندگی می‌کنم. بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که لباس تمیزی به من بدهی و یکی دو قرص نان در اختیارم بگذاری و اجازه ندهی در این سردابه تنها بمانم.

به هر ترتیبی بود او را ترغیب کردیم که از سردابه بیرون بیاید.

اندی خودش را شست و خیرالدین برای او لباس‌های نفیس، تمیز و زیبایی فرستاد که اندی نتوانست در مقابل آنها مقاومت کند. او شمشیر را دور سر خود چرخاند و تیزی تیغهٔ آن را با ناخن امتحان کرد و من تمام چیزهایی را که در موقع غیبت او اتفاق افتاده بود، برایش توضیح دادم و در آخر گفتم:

- می‌بینی که این بار ترحم بر عدالت چیره شد. خیرالدین ممکن بود به خاطر نقشه‌هایی که من و ابوالقاسم با دقت در طول زمستان طرح کرده بودیم و تو آنها را بر باد

دادی، عصبانی شود.

اندی پاسخ داد:

ـ اگر سرم این جوری درد نمی‌کرد ممکن بود فکر کنم که باز هم مشغول گول زدنم هستید. من با ازدواج با آمنه قدرتمندترین مرد الجزیره می‌شدم. اگر کمی شانس می‌آوردم و از او صاحب یک پسر می‌شدم، پسرم سلطان اینجا می‌شد. اما تو اجازه دادی خیرالدین در جایی بنشیند که من باید می‌نشستم، من تعجب نمی‌کنم که او می‌خواهد با یک کنیز و یک خلعت گران قیمت آرامم کند.

ـ اندی فراموش نکن که در هر شرایطی من و تو به این سرزمین و این مردم تعلق نداریم. اگرچه ممکن است نتوانیم به سرزمین خودمان برگردیم، اما به عنوان یک برده فکر رسیدن به موقعیتی چون سلطان سلیم و حتی خیرالدین را هم به سرت راه نده. تو باید در فکر این باشی که چگونه می‌توانی یک مرد آزاده باشی. هیچ انسان باشعوری نمی‌تواند تا پایان عمرش برده بماند.

اندی با نگاهی که جز سادگی چیزی از آن خوانده نمی‌شد، گفت:

ـ میکاییل! از دوران بچگی همیشه تو را عاقل‌تر از خودم می‌دانستم و همیشه دلم می‌خواست تو به جای من فکر کنی، اما این موجب نمی‌شود که چشم وگوشم را باز نکنم و حقیقت را درنیابم.

باید اعتراف کنم منظور اندی را نفهمیدم، به همین خاطر گفتم:

ـ اندی! مگر تا حالا کاری کرده‌ام که خلاف مصلحت تو باشد؟ در هیچ شرایطی بد تو را نخواسته‌ام و تو هم برادر بدی برای من نبوده‌ای، چرا واضح حرفت را نمی‌زنی؟

اندی با همان حالت بچگانه، نگاهم کرد وگفت:

ـ میکاییل! من لیاقت برادر خوبی مثل تو را ندارم. تو دربارهٔ من کوتاهی نکرده‌ای، اما چیزی که می‌خواستم بگویم این است که افرادی نظیر سلطان سلیم و این یکی که نمی‌دانم نامش چیست، آنقدرها باهوش‌تر از تو نیستند. نه تنها باهوش‌تر که اصلاً به پای تو نمی‌رسند. آنها یا با اصل و نسب به اینجا رسیده‌اند یا با وحشی‌گری و به کمک تصادف. از کجا معلوم که تصادف به من هم کمک نمی‌کرد؟ می‌دانی که در صورت رسیدن به این موقعیت کاردانی تو باعث می‌شد هم من در جای سلطان قرار بگیرم و هم به نفع مردم اینجا بود. چون تو آدم مهربانی هستی و همیشه دلت خواسته است برای مردم کار کنی.

با اینکه نمی‌خواستم به اندی بگویم حق با اوست، اما نتوانستم حرف‌هایش را غیر

عاقلانه بخوانم، چون حق با او بود. وقتی آدم احمقی مانند ابوالقاسم که حتی قادر به استفاده از ثروت خودش نیست، می‌تواند در کار یک سلطان اخلال کند، چرا یک آدم با شهامت و درس‌خوانده نتواند موفق شود؟ آیا خیرالدین جز یک ماجراجو که برای موقعیت خودش تلاش می‌کند چیزی دیگری می‌تواند باشد؟ یا سلطان سلیم که جز غلامبارگی و تدخین کار دیگری انجام نمی‌داد، چه لیاقتی برای سلطان شدن داشت؟

برای آرام کردن اندی و اینکه بیشتر تأسف گذشته را نخورد، به او گفتم:

- اندی ما فعلاً کاری جز این نداریم که مراقب حوادث باشیم. تو هم سعی نکن خلاف جهت آب شنا کنی. امیدوارم حوادث به نفع ما باشند. این را هم فراموش نکن که هرگز ترا تنها نمی‌گذارم، مگر اینکه بدانم بودنم موجب ناکامی و عدم موفقیت تو می‌شود.

آن روز به هر طریقی بود اندی را آرام کردم به شیوه‌ای که از بچگی بین ما مرسوم بود با او حرف زدم و متقاعدش کردم که تسلیم حوادث باشد و به خاطر کشته شدن آمنه و پسرش بیش از آن پافشاری نکند چون در صورت رنجش خیرالدین باید منتظر تاوان سنگینی باشد.

ابوالقاسم با وجود ثروت هنگفتی که نصیبش شده بود بیشتر از گذشته حریص به نظر می‌آمد و با حرکات و رفتار مضحک خود باعث می‌شد که مسخره‌اش کنند. او حاضر بود به خاطر چند سکهٔ ناچیز هر تحقیری را بپذیرد.

همهٔ ما با وعدهٔ موقعیت بهتر به خانه‌های خود برگشتیم. من بیش از دیگران روی قدرشناسی خیرالدین حساب می‌کردم و امیدوار بودم او مرا از وضعیت کراهتبار بندگی نجات دهد.

رفته رفته اوضاع آرام می‌شد. برای من حیرت‌انگیز بود که می‌دیدم خیرالدین چگونه به آسانی در موقعیتی خطیر قرار می‌گیرد و بی‌هیچ زحمتی سلطهٔ خود را بر آن منطقهٔ آشفته توسعه می‌دهد. به جرأت می‌توانم بگویم در میان اطرافیان خیرالدین کبیر حتی یک نفر که صلاحیت ادارهٔ یک روستای کوچک را داشته باشد، وجود ندارد. آنها گروهی بودند که نامی جز مشتی دزد دریایی شایسته آنها نیست.

خیرالدین کبیر هم به سادگی این موضوع را دریافته بود و سعی داشت با دادن پاداش و انعام و دعوت کردن ما به دربار نظرمان را جلب کند.

در یکی از روزها که برای صرف ناهار به دربار دعوت شده بودیم، من که مثل همیشه بیشتر به پاداشم فکر می‌کردم، بعد از اینکه غذایمان را خوردیم، از ابوالقاسم پرسیدم که جولیا کجاست. او با سینان یهودی نگاهی ردوبدل کرد و با آه گفت:

ـ اگر کار اشتباهی کرده‌ام خدا مرا ببخشد. خیرالدین او را احضار کرد تا برایش پیشگویی کند و من نیز آنها را تنها گذاشتم. البته این مربوط به چند لحظهٔ پیش می شود. حالا نمی دانم آنها چه کار می‌کنند.

آن حرف برایم ناگوار بود و با نگاهی ناخوشایند به ابوالقاسم گفتم:

ـ اگر اتفاقی برای جولیا افتاده باشد، تو را با دست‌های خودم خفه می‌کنم و فکر نمی‌کنم کسی مرا به خاطر این کار ملامت کند.

بی توجه به اعتراض خواجه‌ها از در طلایی حرم عبور کردیم و در آنجا خیرالدین را دیدم که روی یک بالش نشسته بود. جلو او یک سینی پر از شن قرار داشت و جولیا که کنارش نشسته بود، به آن نگاه می‌کرد. چشم‌های خیرالدین پر از تعجب بود. او با دیدن ما گفت:

ـ این زن چیزهای عجیبی در شن‌ها می‌بیند. اگر همه‌اش را به شما بگویم فکر می‌کنید من دیوانه شده‌ام، اما می‌توانم بگویم؛ او دید که در شهر سلطان کبیر، در سواحل بسفر، موج‌های دریا به آرامی بر مقبرهٔ من بوسه می‌زنند. او به من اطمینان داد که این مقبره همیشه و تا زمانی که نام امپراتوری عثمانی در زمین جاری است، مورد احترام است.

سینان یهودی و ابوالقاسم در پی من وارد تالار شدند. ابوالقاسم روبه خیرالدین کرد وگفت:

ـ این مرد را ببخشید که بی‌اجازه وارد شد، چون این زن که برای شما پیشگویی می‌کند، در واقع متعلق به اوست.

بعد شروع به خواندن خطبهٔ عقد او به نام من کرد، اما وقتی خواست دست جولیا را در دست من بگذارد، او دستش را کنار کشید و با صدای دهشتناکی گفت:

ـ هرگز! شما چه حق دارید که به جای من و او برای ازدواج ما تصمیم بگیرید و به عنوان پاداش خدمات مرا به او بدهید؟

سینان یهودی و ابوالقاسم همزمان دست‌هایشان را بلند کردند وگفتند:

ـ نه! نه! ما بی‌گناهیم! این میکاییل بود که با درخواست‌های مکرر خودش به خاطر همسری با تو ما را به ستوه آورد و آنقدر عذابمان داد که ناچار قبول کردیم. چون ما

مطمئن بودیم که او اسیر سلیم‌بن هفس می‌شود و قبل از آمدن منجی به شهر می‌میرد.

جولیا ناباورانه به من نگاه کرد، و رنگ‌پریده و عصبانی گفت:

- این موضوع حقیقت دارد میکاییل؟ آیا واقعاً این حقیقت دارد که تو به خاطر من این همه پافشاری کرده‌ای؟ اگر حرف‌های آنها صحت داشته باشد به علاقه‌ات نسبت به خودم اطمینان پیدا می‌کنم!

حرف‌های او که مثل نغمهٔ موسیقی به گوش‌هایم می‌نشست، مرا به زانو درآورد و اشک به چشمانم آورد. جولیا به سختی به گریه افتاد و هق‌هق‌کنان گفت:

- میکاییل! اما نمی‌توانم تو را به خاطر این چیزها ببخشم. تو چه خدمتی به منجی کرده‌ای که مستحق پاداش باشی؟ من، با پیشگویی آینده برای زن‌های حرم، بیش از هر کس دیگر خدمت کرده‌ام. در حقیقت این من بودم که سلیم‌بن هفس را کشتم، نه کس دیگر. درست مثل اینکه با دست‌هایم این کار را کرده باشم.

با این فکر که خشم، عقل جولیا زایل کرده است، سعی کردم او را آرام کنم و از بقیه خواستم تا توجهی به حرف‌های او نکنند. اما او پاهایش را به زمین کوبید. نور آبی و زرد از چشمانش زبانه کشید و جیغ‌کشان گفت:

- من آمنه را برای این کار انتخاب کردم، چون او گستاخ‌ترین زن حرم بود و جاه‌طلب‌ترین آنها. به دستور او بود که کشتی‌گیر سیاه‌پوست به بازار محله آمد و عنتر را به مبارزه طلبید. همه چیز مطابق نقشه پیش رفت و عنتر کشتی را برد. همان طور که من با نگاه کردن به شن پیشگویی کرده بودم. بر اثر پیشگویی من بود که او در زمرهٔ نگهبان‌های قصر درآمد. بعد من در شن نگاه کردم و دیدم که پسر آمنه سلطان می‌شود، همان طور که واقعاً شد، گرچه برای لحظه‌ای بسیار کوتاه. اگر پاداشی برای سرنگونی سلیم‌بن هفس هست من به راستی تنها کسی هستم که ادعای آن را دارم.

من با دهان باز به حرف‌های او گوش کردم و با خودم گفتم که او در عین بی‌گناهی چه نقش مهمی در این توطئهٔ واقعی و اسرارآمیز بازی کرده است. جولیا می‌خروشید و می‌غرید. ابوالقاسم از تعجب فریاد می‌زد. جولیا خشمگین اندی را سرزنش کرد و دندان‌های خود را به دست‌های او فرو برد و آنقدر فشار داد تا اندی او را با یک حرکت تند کنار زد. خیرالدین که از آن صحنه خسته شده بود، به من دستور داد تا مایملکم را بردارم و بیش از آن مزاحمش نشوم و اجازه بدهم به کارهای دیگر برسد. او گفت:

- این، همه آن چیزی است که می‌خواستی، حالا همسرت را بردار و از اینجا برو.

کاری نمی‌توانستیم بکنیم جز اینکه برویم. شانه‌های جولیا را گرفتم و گفتم:

ـ جولیا! تو واقعاً درک نمی‌کنی که دوستت دارم؟ به خاطر تو بود که مدت زیادی رنج کشیدم و تلاش کردم! زندگیم را به خطر انداختم تا به تو برسم.

اما جولیا شانه‌هایش را از زیر دست من کنار کشید و با لحنی مطمئن گفت:

ـ به من دست نزن میکاییل، در غیر این صورت به هیچ سئوالی دربارهٔ آینده جواب نمی‌دهم. تو عمیقاً مرا ناراحت کردی.

به اتفاق رهسپار خانه شدیم، سگم در حالی که زمین را می‌لیسید، دنبالمان روان بود. وقتی به جلو در خانه رسیدیم، کلید را در قفل چرخاندم، اما در بسته بود و هر کار کردم نتوانستم آن را باز کنم. بالاخره با خشم در را فشار دادم و داخل شدم. سگم از ترس عوعو می‌کرد. ناگهان چماقی بر سرم خورد که همه چیز مقابل چشمانم سیاه شد و تا صبح روز بعد چیزی نفهمیدم. جولیا و غلام کرولال مرا به رختخواب برده بودند؛ آن ضربه از سوی آن سیاه وفادار و وظیفه‌شناس بود که بر سرم فرود آمده بود. او دیده بود که من به در فشار می‌آورم، در تاریکی مرا با دزد اشتباه گرفته بود. شب ازدواج من و جولیا، به این صورت گذشت. من چیز دیگری ندارم که دربارهٔ آن شب بگویم.

بخش سوم

جولیا

۸

در فضایی بی‌انتها معلق بودم. برق میجهید، اما نوری از آن به سیاهی بی‌انتها نفوذ نمی‌کرد. رعد می غرید، اما صدای آن گاهی درگوشم می‌نشست. غرش رعد جایی را تکان می داد، اما کجا؟ من کجا بودم؟ چرا همه جا سیاه و ظلمانی است؟ چه وقت مرده‌ام که خودم خبر ندارم؟ اینجا باید برزخ باشد! نه، برزخ نیست! پس کجاست؟ جایی در دنیای باقی! از دنیای دیگر چه زود گذشتم؟ راستی من که هستم؟ اینجا چه می‌کنم؟ نمی‌دانم فریاد کشیدم یا نه؟ اما خودم فکر کردم فریاد کشیدم و گفتم:

- یکی به فریادم برسد!

در یک رختخواب گرم و نرم به هوش آمدم و متوجه صدای کشداری شدم که مثل غرش رعد اتاق را تکان داد و فنجان‌ها و ظرف‌ها را به هم زد. اول فکر کردم صدا از سر پر دردم مایه می‌گیرد و بعد فکر کردم کجا هستم. به نظرم آمد دو فرشته می‌بینم. یک فرشتهٔ سفیدپوش در سمت راست و یک فرشتهٔ سیاه‌پوش در سمت چپ. آنها اعمال خوب و بد مرا حساب می‌کردند. فرشتهٔ سفیدپوش کمتر می‌نوشت و سیاه‌پوش سخت سرگرم بود. به آنها التماس کردم. انگار بار دیگر غرش رعد در اتاق پیچید، اما بلافاصله سگ عزیزم روی سینه‌ام جهید و شروع به لیسیدن صورتم کرد.

فرشتهٔ سفیدپوش سرم را بلند کرد. سرم آنقدر درد می‌کرد که چشم حقیقت‌بینم روشن شد و دیدم در رختخواب دراز کشیده‌ام. جولیا با نگرانی نگاهم می‌کرد. در سمت چپ غلام کرولال با لباس بلند تیره‌رنگ در ظرفی تخم‌مرغ و عسل مخلوط می‌کرد. من که از گیجی و منگی خودم شرمنده بودم، بعد از چند لحظه گفتم:

- جولیا سرم را ول کن، اگر هنوز دو تکه نشده به همین زودی می‌شود.

راپیل را از خودم دور کردم و پرسیدم:

- آن صدا چه بود؟ دیشب چه کسی ضربه‌ای به سرم زد؟

جولیا گریه‌کنان گونه‌های مرا نوازش کرد و گفت:

ـ آه، میکاییل، تو زنده‌ای؟ اگرچه از دستت عصبانی هستم، اما مرگت را نمی‌خواهم. صدایی که می‌شنوی صدای تفنگ است. مردم دارند دژ اسپانیایی‌ها را می‌گیرند. کسی هم که توی سرت زد من نبودم، این غلام سیاه باوفا بود.

با احتیاط سرم را معاینه کردم و دیدم که هنوز روی گردنم قرار دارد؛ گرچه با پارچه‌ای که دور آن بسته شده بود دو برابر اندازه معمول نشان می‌داد. آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

ـ جولیا! فوراً بفرست یک نفر به اینجا بیاید تا در حضور او تو را طلاق بدهم. کیسهٔ پولم را از جیب ردایم بردار و مزدش را بده، باقی پول هم مال خودت. من آنقدرها هم که فکر می‌کردی نیت بدی نداشتم. من تو را به عنوان یک کنیز نمی‌خواستم، منظورم این بود که تو متعلق به من باشی تا بتوانم آزادت کنم. به همین دلیل بود که تو را به عنوان پاداش طلب کردم. به نظرم می‌رسید که تنها راه آزادی تو همین باشد.

برای خودم هم سخت بود که بپذیرم گفته‌هایم حقیقت دارد. شاید وقتی دوباره حواسم را به دست آوردم این حرف‌ها به فکرم رسید، اما یادم آمد که قبلاً هم این فکر به مغزم آمده بود. به همین دلیل به نظرم آشنا می‌آمد. اما جولیا که مبهوت به من خیره مانده بود، با لحنی لرزان گفت:

ـ منظورت را نمی‌فهمم میکاییل! اگر مرا آزاد کنی دیگر نمی‌توانی مجبورم کنی از تو اطاعت کنم. من فکر کردم تو می‌خواهی مالک من بشوی. اما حالا گیج شده‌ام که تو چه می‌خواهی؟

من که از بخشش بیش از حد خود تقریباً پشیمان بودم، به تلخی گفتم:

ـ هیچ! اگر تو را آزاد کنم خودم را از دست غرغرهای تو خلاص کرده‌ام. همیشه منظورم این بوده است که به تو اجازه بدهم بین رفتن و ماندن پیش من یکی را انتخاب کنی. من آنقدرها هم احمق نیستم که به اجبار از تو بخواهم عاشقم شوی و حالا، در نظر من موجودی هستی زیبا و آزاد که گاهی درگیر وسوسه خواستنش می‌شوم! خدا را شکر، عشق من تمام شده است!

جولیا کیسه در دست ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. در آن حال هم می‌لرزید و هم گریه می‌کرد. غلام کرولال هم تلاش می‌کرد تا از مخلوط تخم‌مرغ و عسل قدری به من بخوراند، اگرچه حالم را به هم می‌زد، اما خودم را مجبور به بلعیدن آن کردم.

با لحن آرام‌تری گفتم:

ـ چرا این قدر مرددی، جولیا! گریه می‌کنی؟ خوشحال نیستی که به این راحتی از

دست من خلاص می‌شوی؟ این همیشه جزو آرزوهای تو بوده است!

جولیا در جواب گفت:

- تو باید هنوز در حال هذیان گفتن باشی و من آنقدر پست نیستم که از وضع تو سوءاستفاده کنم، گرچه تو همیشه در انتظار بدترین چیزها از جانب من بوده‌ای، من توی این شهر لعنتی کجا را دارم که بروم و چه کسی از من دفاع می‌کند؟ نه میکاییل! شاید فکر می‌کنی از این راه انتقام می‌گیری، اما به این راحتی از دست من خلاص نمی‌شوی.

دست‌هایم را ناامیدانه تکان دادم و گفتم:

- تمام پیش‌بینی‌ها و پیشنهادات من غلط از آب درمی‌آید و هیچ‌گاه نمی‌توانم تو را راضی کنم. حداقل مرا تنها بگذار، چون سرم به دوران افتاده است و این تخم‌مرغ گندیده حالم را به هم می‌زند. اگر می‌خواهی بمان؛ اگر فکر می‌کنی رفتن برایت بهتر است برو. سرم آنقدر درد می‌کند که این چیزها برایم مهم نیست.

جولیا با آن حرف راضی شد و در کمال آرامش ماند تا از من پرستاری کند. تا آن‌جا که می‌شد در اتاق آهسته راه می‌رفت.

تفنگ‌ها دوباره به صدا درآمد، خاک سقف از میان شکاف‌ها به چشمانم ریخت و تمام اتاق تکان خورد.

بعد از نماز ظهر، ابوالقاسم و سینان یهودی نتوانستند بیش از آن جلو کنجکاوی خودشان را بگیرند، آنها به‌دیدنم آمدند و برایم هدایای عروسی آوردند. وقتی ابوالقاسم مرا با آن وضع و حال توی رختخواب دید، دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- این چه وضعی است میکاییل الحکیم؟ هیچوقت فکرش را نمی‌کردم که اگر یک شب پیش او بمانی به این وضع رقت‌بار بیفتی.

سینان با خنده‌ای موذیانه سرش را جلو آورد و در گوشم گفت:

- میکاییل! مثل اینکه حق با من است که تن به ازدواج نمی‌دهم؟ چطور می‌شود با چنین موجود خطرناکی راحت زندگی کرد؟ قدم اول که این‌طور سر و کله‌ات را خرد کند، بعدها چه خواهد کرد؟

اگرچه بی‌ادبی بود در مقابل آنها که به دیدنم آمده بودند، در رختخواب دراز بکشم، اما عذر خواستم و با خنده‌ای که درد سرم را بیشتر کرد، در پاسخ سینان گفتم:

- تو فکر درد سرش را نمی‌کنی بلکه به فکر این هستی که هزینهٔ نگهداری از یک زن بیش از خدمتی است که به تو می‌کند، اما کاش او مرا به این روز انداخته بود!

- پس چه کسی تو را به این روز انداخته است؟

- کار آن غلام کرولال است که ابوالقاسم مانند دربان جهنم اینجا گماشته است تا گنج‌هایش در امان بماند!

گوش ابوالقاسم با شنیدن نام غلام کرولال تیز شد و خودش را جلو کشید و گفت:

- چه کرده‌ای که باعث عصبانیت این فلک‌زده شده‌ای؟

سرزنش‌بار نگاهش کردم و گفتم:

- من هیچ کاری نکرده‌ام، مقصر تاریکی شب بود وگوش ناشنوای اوکه این حادثه را به وجود آورد. او به خیال خودش در مقام دفاع از خانهٔ تو و اموالی که منجی به تو بخشیده است بود و من هم که نمی‌دانستم چه آفتی در کمین است با خیال راحت ایستادم تا او با گرز به کله‌ام کوبید.

ابوالقاسم وقتی فهمید که چه اتفاقی افتاده است ناراحت شد و به معاینهٔ سرم پرداخت و داروی نیروبخش برایم تجویز کرد.

ضمن تشکر از ابوالقاسم گفتم:

- می‌دانی که من از طبابت سررشته دارم و نیازی به این دارو نیست!

ابوالقاسم با تأکید گفت:

- همین حالا باید یک قاشق از شربت بخوری! من هم اینجا می‌مانم تا بعد از بیدار شدن با هم حرف بزنیم!

بعد از خوردن دارویی که ابوالقاسم تجویز کرده بود، به خوابی خوش فرو رفتم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بیدار شدم، اما وقتی بیدار شدم ابوالقاسم آنجا بود.

اولین فکری که به سرم زد، مسألهٔ اندی بود، وقتی از ابوالقاسم سراغ او را گرفتم ریش‌هایش را کند و فریاد کشید و گفت:

- لعنت به تو، خنگ خدا، میکاییل الحکیم! چرا به ما نگفتی که برادرت یک توپچی کارآزموده و ماهر است و می‌تواند از توپ استفاده کند؟ تصادفی به این مسألهٔ مهم پی بردیم. چون امروز وقتی او صدای شلیک را شنید، خودش گفت به ساحل می‌رود تا بوی خوش باروت سردردش را مداوا کند. خیرالدین آنجا بود، او را دید که کنار نفرات ما دراز کشیده است و تیراندازی می‌کند، او خیلی زود مهارتش را با سرنگون کردن پرچم اسپانیایی‌ها نشان داد. خیرالدین هم دستار توپچی ارشد را به او داد و ده قطعه طلا هم رویش گذاشت.

از اینکه می‌شنیدم اندی به طرف برادرهای مسیحی‌اش تیراندازی می‌کند وحشت

کردم. وقتی برای نماز شب آتش‌بس داده شد، اندی به دیدنم آمد. صورتش از دود باروت سیاه شده بود. او را به خاطر کاری که می‌کرد ملامت کردم، اما او جواب داد:

ـ تفنگ برای من نوعی آلت موسیقی است. من هرگز نباید از آن دور بمانم. تو نباید مرا به خاطر اینکه به کار مورد علاقه‌ام برگشتم سرزنش کنی. یک مثل قدیمی است که می‌گوید: علف روی ریشهٔ خودش سبز می‌کند.

ـ اما اندی عزیز! چطور می‌توانی به روی کسانی که خون مسیح در رگ‌هایشان جاریست تیراندازی کنی؟

حرف‌های من مثل این بود که اندی را از خواب بیدار کرد، چون دیدم چشم‌هایش را مالید و ساکت ایستاد، اما من نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

ـ آنها با نهایت تلاش به امپراتوری خدمت می‌کنند، همان امپراتوری که خود تو زیر پرچمش جنگیده‌ای؟

اندی جواب داد:

ـ یادت باشد که من نسبت به اسپانیایی‌ها احساس تنفر می‌کنم. در رم با آدم بیشتر مثل حیوانات رفتار می‌کنند و نیازی نیست که رفتارشان را با زن‌ها یادآوری کنم. مسلمان‌ها از این کارها نمی‌کنند.

ـ اما آنها مسیحی هستند! چطور می‌توانی در صف مسلمان‌ها با آنها بجنگی، آن هم وقتی که قلباً مسلمان نیستی؟

اندی با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

ـ من به همان اندازه مسلمانم که تو هستی میکاییل! حتی اگر چیز زیادی از قرآن ندانم. اما کل مطلب وقتی برایم آشکار شد که فهمیدم اسلام یعنی تسلیم در برابر خواست خدا، الله همان خدای مذاهب دیگر است، مهم نیست فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها و سرزمین‌های لاتین زبان از آن با نام‌های دیگری یاد می‌کنند.

ملامت‌های من مثل کوبیدن میخ بر سنگ بود. او اصرار می‌کرد که صدای تفنگ برایش مثل موسیقی است و شلیک آن مثل آن است که سکه‌های دور تاج سر امپراتور را سوراخ می‌کند.

اندی سرش را گرفت و نشست. وقتی دوباره به حرف آمد لحنش محبت‌آمیز بود:

ـ نمی‌دانم چرا تا بوی فلز داغ به مشامم خورد یکباره به اسلحه علاقه‌مند شدم، بوی دود باروت هم همینطور است.

ـ اندی! احساس می‌کنم تو به اختیار خودت نیستی! در مورد قتل سلیم‌بن هفس،

اختیارت دست یک زن بود و اراده‌ات در محتویات کوزهٔ معجون، حالا هم که به روی کسانی که مسیحی هستند تیراندازی کرده‌ای، به خودت افتخار می‌کنی که توانسته‌ای آنها را به خاک و خون بکشی! باید اعتراف کنم که تو از خون ریختن و آدم‌کشتن لذت می‌بری، نه از مبارزه کردن به خاطر حق و حقیقت.

اندی ساکت ایستاده بود و حرف نمی‌زد؛ از کودکی همین طور بود. هر وقت مرتکب عمل اشتباهی می‌شد که توضیحی برای آن نداشت ترجیح می‌داد ساکت بماند. هرگز چهرهٔ معصوم او را که هر ناآشنایی را فریب می‌داد فراموش نمی‌کنم. او با تظاهر به ندانستن همهٔ تقصیرها را از خودش ساقط می‌کرد، اما این بار نمی‌خواستم اجازه بدهم که او باز هم از حربهٔ همیشگی معصومیت استفاده کند و در نهایت پیروز شود، به همین خاطر با لحنی تلخ و سرزنش‌آمیز خطاب به او گفتم:

ـ اندی! خوشحالم از اینکه می‌گویی مسلمانی و اسلام را به مسیحیت ترجیح داده‌ای. اما این را هم فراموش نکن که مسلمان‌های مؤمن و معتقد مسیحی‌ها و یهودی‌ها را که کتاب آسمانی دارند کافر نمی‌دانند! از آن گذشته، تو به عنوان مسیحی به آن‌ها شلیک نمی‌کنی، تو آدم‌هایی را می‌کشی که مانند تو خدا را قبول دارند!

اندی وقتی سماجت مرا دید با لحنی عذرخواهانه قول داد که بعد از این بیشتر دقت کند و در هر شرایطی دست به کشتار انسان‌ها نزند، اما در نهایت باز هم حرف خودش را زد و با حالتی اعتراف‌گونه گفت:

ـ من نمی‌توانستم اسلحه و باروت را نادیده بگیرم. قبول کن، وسوسهٔ هیچ زن اغواگری را نمی‌توانی با آتش یک توپ مقایسه کنی. وقتی مصطفی بن نکیر اشتیاق مرا دید، گفت که سلطان ترکیه یک راه جدید حمل و نقل برای سلاح‌های سنگین پیدا کرده است، در جایی که جادهٔ درست و حسابی وجود ندارد، توپ‌های سنگین را بار شتر می‌کنند. توپ می‌تواند در جای مناسب مورد استفاده قرار بگیرد. هیچ‌کس تاکنون به این فکر نیفتاده و من دلم می‌خواهد بدانم آنها چطور این کار را می‌کنند. مصطفی نتوانست راه کار را برایم بگوید، اما گفته‌های او وادارم کرد تا از استانبول، پایتخت سلطان، دیدن کنم. مصطفی قول داد که مرا به فرماندهی یگان توپخانهٔ استانبول معرفی کند.

از طرح‌های وحشیانه اندی گیج شده بودم، اما او مشتاقانه ادامه داد:

ـ ما در نبرد با اسپانیایی‌ها اول باید یک موج‌شکن برای خیرالدین بسازیم، تا کشتی‌هایش بتواند در بندر پهلو بگیرد. تنها دلیل او برای حمله به دژ، به دست آوردن

سنگ آماده و کارگر ارزان است که به کار ساختن موج‌شکن می‌آید. به اسرای جنگی مزدی پرداخت نمی‌شود، فقط آب و نانشان را باید داد.

اندی آنقدر وراجی کرد که من باز هم سردرد گرفتم و در نهایت خودش هم متوجهٔ پرت‌وپلاهایش نشد، او وقتی دید مرا بیش از پیش ناراحت کرده است، زانو زد و سگم را در آغوش گرفت و نوازش کرد.

بعد از چند روز حالم خوب شد، اما باز هم وقتی کسی به دیدنم می‌آمد در رختخواب با او حرف می‌زدم. اصلاً دلم نمی‌خواست در نبرد محاصرهٔ دژ شرکت کنم یا با کاپیتان دوورگا روبه‌رو شوم، چون مسلماً مرا مورد ملامت قرار می‌داد. بعد از آنکه از دژ برگشتم ابوالقاسم به من گفت که کاپیتان یک قایق تندرو به کارتاژ فرستاده است؛ بنابراین خیرالدین خود را آماده می‌کرد تا فوراً دژ را تصرف کند. او تمام کسانی را که می‌توانستند روی پایشان بایستند، بدون درنگ به جنگ روانه می‌کرد.

با این همه، نقشه‌های خیرالدین با سرسختی دوورگا مواجه شد. او به‌رغم اعتراضات دومینیکنی‌ها دو جوان را که خیرالدین برای جاسوسی فرستاده بود، اعدام کرد. این را از یک اسپانیایی خائن شنیدم که از محاصرهٔ دژ خسته شده بود و با استفاده از تاریکی شب شناکنان خودش را به خلیج رساند تا به نفرات خیرالدین ملحق شود. او به ما گفت که عدهٔ زیادی از مدافعان دژ زخمی شده‌اند و دیوارهای دژ بدجوری ترک برداشته است.

او همچنین گفت که اسپانیایی‌ها از نظر مواد غذایی، آب و باروت در مضیقه هستند و همه به جز کاپیتان آماده‌اند تا بدون هیچ تعللی مذاکره کنند.

اما دوورگا این حرف‌ها را نشنیده می‌گرفت و وقتی توپ کاستیلی شلیک شد، او با شهامت در بلندترین قسمت برج ایستاد و گفت:

ـ هر کس از تسلیم صحبت کند، فوراً زندانی می‌شود.

چند روز بعد، اگرچه برق امیدی در چهار دیواری جهید، خیرالدین به نفراتش دستور داد قایق‌ها را به هم ببندند. او تمام شب را به نماز گذراند و خود را برای حملهٔ نهایی آماده کرد. بعد از نماز مغرب اندی، ابوالقاسم و مصطفی بن نکیر در کنار بستر من بودند. وقتی دربارهٔ مسایل متفرقه حرف زدیم، آنها آرام اما با متانت مرا از رختخواب بیرون کشیدند و کمکم کردند سرپا بایستم، سرم و دست و پایم را معاینه کردند و از

اینکه زود خوب شده بودم خدا را سپاس گفتند.

مصطفی بن نکیر گفت:

-آه، میکاییل! خیلی خوشحالم، چون حالا می‌توانی در حمله شرکت کنی.

با آن حرف، زانوهایم شل شد و اگر دست‌های قدرتمند اندی مرا نگرفته بود به زمین افتاده بودم. فریاد کشیدم و گفتم:

-افسوس، آنقدرگیجم که نمی‌توانم سرپا بایستم، اما وقتی حالم خوب شد به ساحل می‌آیم و زخمی‌ها را معالجه می‌کنم. آدم وقتی می‌بیند که به خاطر بی‌عرضگی ابوالقاسم، مؤمنین زخمی بر اثر جراحات جنگ می‌میرند، نمی‌تواند تحمل کند. من حتی به خاطر کاری که خواهم کرد پول نمی‌گیرم.

-مطمئنی نمی‌ترسی؟ برادرت عنتر و من تصمیم گرفته‌ایم با قایق رهبری خودمان را به دژ برسانیم. ما اولین قایقی خواهیم بود که به دیوارها می‌رسیم و پرچم اسپانیا را از دست‌های کاپیتان دوورگا درمی‌آوریم. می‌توانیم به‌خاطر دوستی تو را همراه خود ببریم تا در عظمت این شاهکار و پاداشی که نصیبمان می‌شود شریک باشی!

من با کج خلقی گفتم:

-من می‌ترسم؟ ترس دیگر چیست؟ یک کلمهٔ تو خالی؟ من یک صلح دوست هستم و آنقدرها هم جاه‌طلب نیستم که بخواهم مثل یک قهرمان مورد استقبال قرار بگیرم!

جولیا که پشت پرده نشسته بود وگوش می‌داد، وقتی لرزیدن پاهایم را دید جلو آمد وکمک کرد تا دوباره در رختخواب دراز بکشم. و در همان حال گفت:

-چرا اذیتش می‌کنید؟ من اجازه نمی‌دهم به آن جزیرهٔ وحشتناک بیاید. من خودم شمشیر به دست می‌گیرم اما به او اجازهٔ این کار را نمی‌دهم.

حرف‌های او بر من گران تمام شد و فوراً جواب دادم:

-زبانت را نگه دار، کسی که از تو نظر نخواست. نمک پاشیدن روی زخم آسان‌تر از درمان آن است! با تمام ضعفی که دارم شاید به شما ملحق شوم.

لب‌های مصطفی بن نکیر آویزان شد، فهمیدم او فقط قصد اذیت کردن مرا دارد، همان طور که عادتش بود. او فکر می‌کرد من آدم ضعیف‌النفسی هستم و هیچ چیز به اندازهٔ این مرا آزار نمی‌داد. احتیاط با ترس فرق دارد. من در طول زندگی نشان داده بودم که مثل خیلی‌های دیگر می‌توانم خطر کنم. رفتار جولیا مرا عصبانی کرد و دنیا را بر سرم کوبید. در چنین شرایطی احمقانه و با کله‌شقی پیش خودم قسم خوردم که وقتی

حالم خوب شد به میدان نبرد بروم.

وقتی همه رفتند آشکار بود که جولیا قصد دارد مانع رفتن من به میدان شود. اما من که می‌خواستم او را تنبیه کنم با هر دشواری که بود برای اولین و آخرین بار غرور او را جریحه‌دار کردم و گفتم که تصمیمم را تغییر نمی‌دهم. او سرانجام از تلاش دست برداشت و عصبانیت خود را بر سر ظروف و ماهیتابه‌ها خالی کرد و گفت اطمینان دارد که من بزرگ‌ترین دروغگویی هستم که تا آن روز دیده است و حتی یک کلمه از حرف‌های مرا باور نمی‌کند.

صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم. جولیا هنوز خواب بود. وضو گرفتم، رو به قبله ایستادم و نماز خواندم. بعد از نماز برای نشان دادن شجاعتم، یک چماق محکم برداشتم و با پاهای لرزان قدم به خیابان گذاشتم. جولیا که براثر سر و صدای من بیدار شده بود وقتی دید که در تصمیم خودم جدی هستم، به دنبالم دوید. ردایم را گرفت و با صدای بلند گفت:

ـ آه میکاییل! شاید با تو مهربان نبوده‌ام و رفتاری مغرورانه داشته‌ام. اما باور کن که عشق و علاقهٔ من نسبت به تو باعث آن شده است. اگر معجزه‌ای رخ دهد و تو زنده از میدان جنگ برگردی رازی دارم که آن را با تو در میان می‌گذارم و بعد از آگاهی از این راز تو باید درباره رابطه‌ات با من تصمیم بگیری. توقع نداشته باش که در خیابان و در مقابل مردم گریه کنم و اجازه بدهم دیگران صدایم را بشنوند چون گریستن من در این لحظه باعث آشفتگی خاطر تو می‌شود.

مطمئن بودم رازی در میان نیست، او فقط می‌خواهد حس کنجکاوی مرا برانگیزد و بدین ترتیب معطلم کند تا دیرتر در جنگ شرکت کنم؛ به هر ترتیبی بود خودم را از دست او رهاندم و با عجله به طرف بندر حرکت کردم. اما جولیا زنی نبود که به زودی دست از سر شوهرش بردارد. او با آه و ناله به من گوشزد کرد که دنبال بهشت در جهانی دیگر نباشم چون در این دنیا بهشتی برایم خواهد ساخت. او به من اطمینان داد که چنان زندگی شرافتمندانه و متناسب با موقعیتی برایم تدارک ببینند که هیچ کم و کسری نداشته باشم.

خورشید در حال طلوع بود که به بندر رسیدم. خیرالدین در میان افسران تحت امر خود ایستاده بود و آخرین دستورات را به آنها می‌داد:

ـ امروز جمعه است، یک روز خوش‌یمن! شاید برای اسلام نیز افتخاری در بر داشته باشد. هیچوقت فرصتی بهتر از این لحظه نداشته‌ایم. مثل همیشه زیرلوای من جمع شوید و برق شمشیرم را ببینید. قصدم این است که خودم جلو باشم تا به ترسوترین آدم‌ها نیز روحیه بدهم و وادارشان کنم همراهم بیایند.

با دستور او سربازها فریاد کشیدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند، سینان یهودی و ابوالقاسم خوشحال و شاداب در میان آنها بودند. آنها باز مانع می‌شدند که خیرالدین خودش را به خطر بیندازد. اما او با خشم پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

ـ ای، یاران دلاور! آیا می‌خواهید مرا از این افتخار محروم کنید؟ چرا می‌خواهید از افتخار کشته شدن در راه آزادی این مردم مظلوم محروم بمانم؟

خیرالدین در همان حال که حرف می‌زد شمشیرش را در هوا تکان می‌داد. در آن لحظه جلو احساسات مردم را نمی‌شد گرفت؛ آنها نام خیرالدین را فریاد می‌زدند و ستایشش می‌کردند و از او می‌خواستند زندگی ارزشمند خود را به خطر نیندازد. بالاخره او مجبور شد از خواست خود عدول کند و با لحنی که نشان از تأثر او داشت، گفت:

ـ خوب، حالا که با اصرار از من می‌خواهید، همین جا در میان شما می‌مانم، اما باید مراقب جنگ باشم و بعد از آن به شجاعان اجر و پاداش بدهم و ترسوها را مجازات کنم. فقط می‌ماند انتخاب یک فرمانده. بدون شک همهٔ شما به جزیره می‌آیید، اما رسم این است که یک نفر را انتخاب کنیم تا نیروها را هدایت کند و مانع پراکندگی آنها شود.

سرداران یک مرتبه ساکت شدند و زیرچشمی به دژ که تصویر واژگون آن در آب پیدا بود، نگاه کردند. چشمان آنها با تنفر روی شکاف دیوار که مثل دهانه جهنم سیاه بود خیره ماند. مردان، رنگ پریده و نجواکنان گفتند:

ـ پیشنهاد وسوسه‌انگیزی است.

ـ اما حیف که من شایستهٔ چنین افتخاری نیستم!

دیگری با نگاه سرشار از خدعه و نیرنگ گفت:

ـ من از همه کوچکترم، بی‌ادبی است که به نفع بزرگترها کنار نروم!

آنها با زرنگی می‌خواستند از زیربار این مسئولیت شانه خالی کنند، به همین خاطر هر کدام بهانه‌ای آوردند و در عین حال افسوس خوردند که نمی‌توانند این افتخار عظیم را بپذیرند.

در همان حال که آنها سخت مشغول تعارف کردن بودند، اندی قدم جلو گذاشت و

گفت:

- سرورم خیرالدین! اجازه بدهید من رهبری حمله را به عهده بگیرم و پرچم برج قلعه را زیر پایتان بیندازم!

تا خواستم اعتراض کنم و به فرمانده بفهمانم عقل اندی کم شده است، خیرالدین دست‌هایش را به طرف او گشود و با فریاد گفت:

- می‌بینید، مردم خوب! از این مرد بیگانه سرمشق بگیرید. مدت زیادی از حضور او در میان ما نمی‌گذرد، اما با تمام وجود در اشتیاق خدمت است. خیرالدین سپس رو به من که حیرتزده ناظر وقایع بودم، گفت:

- ای حکیم! من نمی‌توانم تو را از این افتخار منع کنم، با برادرت برو. تو اولین کسی خواهی بود که پا بر صخره بن‌جون می‌گذاری و در آن صورت من می دانم پاداش تو چه باید باشد!

سعی کردم به او بگویم دربارهٔ من اشتباه کرده است، اما صدایم در فریاد شادی سربازان گم شد.

در این اثنا، ناوگان خیرالدین که از لنگرگاه خود فاصله گرفته بود شروع به شلیک کرد تا افراد را گیج کند و آنها نفهمند که در خشکی چه اتفاقی در شرف وقوع است. به زودی توپ‌های ساحلی هم شروع به شلیک کردند و اندی مرا مجبور کرد زره بپوشم.

برای لحظه‌ای کوتاه واکنش نشان دادم و گفتم:

- هیچ چیز بدون خواست الله انجام نمی‌شود. یک شمشیر خوب برای من کافیست. برادر تو اول برو! من پشت سر تو می‌آیم و نهایت سعی خودم را خواهم کرد تا از تو حمایت کنم.

مصطفی بن نکیر نگاه مشکوکی به من کرد وگفت:

- حق با توست، میکاییل الحکیم! اگر سر تا پا غرق در زره باشیم مثل سنگ غرق می‌شویم. من بالاپوش پوست شیرم را درمی‌آورم تا حداقل آن را در نبرد از دست ندهم. من هم سومین یار شما خواهم بود، امیدوارم هیکل بزرگ برادرت ما را در برابر حوادث شوم حمایت کند.

چند لحظه بعد، ما به قایق فرماندهی قدم گذاشتیم و قایق را به جان پناه ساحلی هدایت کردیم، پشت تلی از خاک موضع گرفتیم. فریاد مردان ثابت قدم در پشت سرمان شنیده می‌شد. پاروزن‌ها پاروها را در آب فرو بردند و به طرف دژ حرکت کردند و با صدای بلند خداوند را به کمک طلبیدند و به اسپانیایی‌ها لعنت فرستادند.

همه چیز خوب پیش رفت، چند شلیک از دژ، مقدم ما را گرامی داشت. چون همیشه از لاف‌زنی بدم می‌آمده است، اجازه بدهید بگویم امکان نداشت فرصتی از آن بهتر دست بدهد. با اینکه فرصت مناسب دست داده بود، اما نمی‌توانم بگویم که تسخیر دژ بن‌جون در میان کارهای قهرمانانهٔ تاریخ جایی ندارد. موقعیت چنین پیش آمد که با کم‌ترین خطر ممکن پاداش فداکاری و تهورم را گرفتم و آبرویی برای خودم دست و پا کردم. من که از اول با ترس قدم در راه گذاشته بودم حالا متوجه می‌شدم که ترسم بیهوده بوده است و خطر زیادی از جانب دژ ما را تهدید نمی‌کند. خطر فقط گاه و بی‌گاه به صورت گلوله‌های آتشین یک توپ از فراز سرمان می‌گذشت و در آب فرو می‌رفت و فواره‌های بلند درست می‌کرد. مدت زیادی طول نکشید که قایق ما به ساحل مقابل رسید. قبل از رسیدن به ساحل، قایق با خمره‌ای خالی که بر سطح امواج شناور بود تصادف کرد. با به هم خوردن تعادل قایق، تعادل من نیز به هم خورد، اما دست نیرومند اندی از پشت یقه‌ام را گرفت و مرا به ساحل کشید.

مصطفی‌بن نکیر نیز با فاصله‌ای اندک سر رسید. آماده یورش شدیم. من برای واکنش نشان دادن فرصت کمی داشتم، وقتی سرانجام به بالا نگاه کردم دیدم تقریباً در نیمه راه برج هستیم. کاپیتان دوورگا با بیرق فرماندهی دژ و زره براق بر تن، در مقابل ما ایستاده بود و شمشیرش را تکان می‌داد. او آماده بود تا به تنهایی آخرین قطرات خونش را در راه دفاع از استحکامات نثار کند. نفرات او با بی‌شرمی تمام ترکش کرده بودند. گرسنگی و ناامیدی نمی‌توانست عذر موجهی برای آنها باشد؛ گرچه من به سهم خودم شکوه‌ای از رفتار محتاطانه آنها نداشتم.

کاپیتان دوورگا خسته و تنها، با درماندگی در مقابل ما ایستاده بود، کف بر لب داشت و با چشم‌های براق به ما نگاه می‌کرد. اندی، متعجب، شمشیرش را پایین آورد و از او خواست تسلیم شود، اما کاپیتان دوورگا خنده‌ای کرد و با فریاد گفت:

ـ من اصالت و نجیب‌زادگی خودم را تسلیم شما نمی‌کنم. یک دوورگا لاف نمی‌زند؛ من به شما نشان می‌دهم که وفاداری به انجام وظیفه یعنی چه!

قایق‌ها یکی پس از دیگری بعد از ما به ساحل می‌رسیدند. افراد وقتی دیدند که یک مرد تنها از دژ دفاع می‌کند دسته‌جمعی هجوم آوردند، من در میان موج آنها گم شدم و موضعم را از دست دادم. به اعتقاد من این اندی بود که شمشیر را از دست دوورگا گرفت و لحظه‌ای بعد من و کاپیتان روی هم غلتیدیم، او در زیر قرار گرفت و من روی او افتادم. کاپیتان برخلاف اصول اشراف‌زادگی و به‌رغم اینکه بدن من او را در مقابل

حملات سربازان که با لگد به جانش افتاده بودند، حفاظت می‌کرد، همه چیز را فراموش کرد و دندان‌های درازش را در گونه‌ام فرو برد.

مسلماً کاپیتان بعد از آن اتفاق زندگیش را از دست می‌داد و اگر از سر تا پا غرق آهن نبود، من که درد و خشم دیوانه‌ام کرده بود، در اولین فرصت شمشیرم را می‌کشیدم و در گلویش فرو می‌بردم، اما کم‌کم فشار کاهش یافت و کاپیتان هم گونهٔ مرا رها کرد و هر دو از جا برخاستیم. به محض برخاستن دیدیم که سربازان به داخل قلعه رخنه کرده‌اند. اندی به سنگینی خودش را به کاپیتان رساند و مصطفی بن نکیر هم کمک کرد تا از کاپیتان دفاع کنیم. از گونه‌ام خون می‌ریخت و به شدت کاپیتان را به خاطر رفتار غیر شرافتمندانه‌اش مورد ملامت قرار دادم و با اشاره به او فهماندم که تا آخر عمر باید با اثر این زخم سر کنم.

وقتی کاپیتان مقاومت را بی‌فایده دید، به التماس از من خواست که گذشت کنم و کینه‌توز نباشم. در مقابل آن تقاضا من از او خواستم پرچم قلعه را تسلیم کند، چون دیگر به دردش نمی‌خورد. کاپیتان با آهی عمیق پرچم را از دور بازوی خود بازکرد و به دست من داد. و بدینگونه افتخار تسخیر بن‌جون نصیب من شد. در این اثنا، لشکریان مثل سیل از شکاف دروازه گذشتند و پا به محوطهٔ دژ گذاشتند. عده‌شان آنقدر زیاد بود که محوطه کاملاً پر شد. تحت‌تأثیر هیجانی زایدالوصف که به فاتحین دست داده بود عده‌ای از اسپانیایی‌ها را قبل از آنکه افسرهای خیرالدین و پیاده‌نظام فرصت مداخله پیدا کنند قتل عام کردند. پس از آن بود که خیرالدین دستور اکید داد تا حتی‌الامکان اسپانیایی‌ها را نکشند، چون برای کارهای ساختمانی به کارگر و نیروی انسانی احتیاج داشت، غیر از موج‌شکن ساختمان‌های بسیاری در شهر بر اثر جنگ خراب شده بود. جوی خونی که به راه افتاده بود آنچنان مرا منقلب کرد که دلم می‌خواست از آنجا دور شوم. اندی هم سخت بی‌قرار شده بود و به خودش می‌پیچید. بنابراین ما تصمیم گرفتیم سوار کشتی شویم و کاپیتان را نزد خیرالدین ببریم. خیرالدین به اتفاق همراهانش در ساحل ایستاده بود. عده‌ای از سربازان دویدند و سر اسپانیایی‌ها را جلوی پای خیرالدین انداختند. او بالاخره آرامش خود را از دست داد و با فریاد گفت:

ـ هر کس جرأت کند و برای من سر بریدهٔ یک اسپانیایی را بیاورد صد ضربه شلاق می‌خورد. اسپانیایی‌ها آدم‌های قوی هیکلی هستند و هر سر، از لحاظ نیروی کار، مرا فقیرتر می‌کند.

اما وقتی من، اندی و مصطفی بن نکیر پیش رفتیم و کاپیتان را نزد او بردیم، خیلی

زود بر خشم خود غلبه کرد. در حالی که خون از گونه‌ام می‌ریخت پرچم قلعه را جلو پای خیرالدین انداختم. او با اشتیاق پرچم را لگدکوب کرد و با لحنی زاهدانه گفت:

- این پیروزی به اراده خدا انجام شد.

بعد روبه کاپیتان دوورگا کرد و با لحن تندی گفت:

- ای مرد مفلوک و کله‌شق! کجاست پادشاه تو و کمکی که قرار بود از اسپانیا برایت برسد؟ حالا اعتراف می‌کنی که دست خدا بالاترین دست‌هاست؟

کاپیتان دوورگا پاسخ داد:

- تو به خاطر این پیروزی باید از خیانت نفرات من متشکر باشی. اگر به من خیانت نمی‌شد، با کمی حمایت تو را از شهر بیرون می‌کردم و بندر را هم می‌توانستم تصرف کنم.

خیرالدین مدتی به او خیره ماند و چانه‌اش را خاراند، او نمی‌توانست روح انعطاف‌ناپذیر دشمن خود را تحسین نکند.

- آه کاپیتان دوورگا! اگر من کسی مثل تو را در کنار داشتم قدر مسلم امپراتور را از تخت حکمروایی پایین می‌کشیدم. به من بگو چه می‌توانم برایت بکنم؟ چون به دوستی تو احتیاج دارم!

کاپیتان دوورگا پاسخ داد:

- مردان شجاع یکدیگر را درک می‌کنند و این حقیقتی است که آدم‌های ترسو با آن بیگانه‌اند.

خیرالدین گفت:

- صدف در دنیا زیاد است اما تعداد کمی از آنها مروارید دارند و وجود یک آدم شجاع، نادرتر از آن صدف و مروارید است. بنابراین، من مایلم ثروتی به تو ببخشم و حتی تو را به مقام فرماندهی برسانم، اما باید دستار ببندی و به یگانگی خدا و پیامبر او ایمان بیاوری. تو اولین افسر مسیحی نیستی که ایمان می‌آورد. نگاهی به افسرهای من بکن.

کاپیتان دوورگا که به شدت خشمگین شده بود و می‌لرزید، برای لحظاتی به دشمن خود خیره شد و سرانجام گفت:

- اگر به دینم اعتقاد نداشته باشم، از بدترین خیانتکاران هم بدتر هستم. با چنین پیشنهادی به من توهین نکن! به یاد داشته باش که من یک نجیب‌زادهٔ اسپانیایی هستم. از طرفی من و مسیحیان دیگر هم به وحدانیت خدا اعتقاد داریم.

خیرالدین آهی کشید و گفت:

ـ دلم نمی‌خواهد تو را وادار کنم، چون اسلام، گرویدن به اجبار را قبول ندارد. اما تو هم بیش از آن خطرناک هستی که میان دیگر اسرا باشی. با آنکه دلم نمی‌خواهد، اما اگر دستار به سر نبندی، مجبورم سرت را از تن جدا کنم.

کاپیتان دوورگا، به آرامی صلیب کشید و گفت:

ـ من یک دوورگا هستم؛ شاید نسل بعدی دوورگا به خاطر رفتار نیای خود شرمنده نشوند. فوراً این کار را بکن.

کاپیتان دوورگا کمی دعا خواند، صلیب کشید و روی شن‌ها زانو زد. جلاد با یک ضربه سرش را قطع کرد. خیرالدین شهامت او را تحسین کرد. جلاد بعد یک تسمه چرمی از دوگوش او رد کرد و آن را به دهانه اسب خیرالدین بست. به این ترتیب، کار فتح قلعه اسپانیایی‌ها تا قبل از غروب آفتاب به پایان رسید و افتخار آن فتح بزرگ نصیب من و اندی شد.

بعد از نماز، با عجله به طرف خانه رفتم، مصطفی بن نکیر هم دنبالم آمد. راه رفتنش از خوشحالی حکایت می‌کرد. زنگوله‌هایش را به صدا درآورد. وقتی رسیدیم غلام کرولال در حال غذا درست کردن بود. جولیا هم در رختخوابش دراز کشیده بود و ناخن‌هایش را لاک می‌زد. او توجه چندانی به ما نکرد. از بی‌تفاوتی او فهمیدم که از اوضاع بندر بی‌اطلاع نیست و از زنده بودنم مطمئن شده است. جولیا با حیرت ساختگی گفت:

ـ تویی میکاییل؟ فکر نمی‌کردم به این زودی برگردی. در فکر بودم که کجا می‌توانی باشی؟ لابد در حالی که مردان شجاع همه به جنگ رفته بودند تو میان حرم پرسه می‌زدی!

مصطفی بن نکیر گفت:

ـ دلیله! با معذرت باید از تو بخواهم که ما را تنها بگذاری. من و دوستم میکاییل خیلی حرف‌ها برای گفتن به هم داریم، تو هم اگر ذره‌ای ترحم و انصاف داری اجازه نده آن غلام دیوانه با آشی که می‌پزد ما را مسموم کند، بهتر است با دست‌های قشنگت غذایی برای ما درست کنی!

مصطفی، مدتی دیگر برای جولیا چرب‌زبانی کرد و در ضمن به من هم یاد داد که

وقتی چیزی از زنی می‌خواهم باید چه رفتاری داشته باشم. جولیا جعبه آرایشش را کنار گذاشت و رفت. مصطفی بن نکیر کتاب شعر عربی ـ فارسی‌اش را باز کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد، اما من که از شعرخوانی او خسته شده بودم، خودم را با رسیدگی به زخم روی گونه‌ام مشغول کردم.

مصطفی بن نکیر بالاخره کتابش را کنار گذاشت و گفت:

ـ تو مرا متعجب می‌کنی، میکاییل الحکیم! برای من سخت است که بدانم با تو چه باید بکنم! در این فکرم که آیا تو یک موجود ناشناخته و خطرناک هستی یا موجودی ساده و بی‌آلایش. راستش را بخواهی نمی‌توانم برای رفتار متهورانهٔ تو توجیهی پیدا کنم!

ـ مصطفی، شاید من هم مثل تو گاه به خودم اجازهٔ چنین احساساتی را بدهم، اما راجع به وقایع امروز چیزی از من نپرس، برای خودم هم دشوار است که دلیل کارهای امروزم را بفهمم، شاید می‌خواستم به جولیا بفهمانم که از او دستور نمی‌گیرم.

مصطفی بن نکیر سرش را تکان داد:

ـ دربارهٔ جولیا بعداً حرف می‌زنیم. احتیاجی نیست که تو از او جدا شوی، او با تو خواهد ماند. شاید بدانی که سال‌هاست خیرالدین مورد بی‌مهری های‌پورت واقع شده است. فکر می‌کنند کشتی‌ها و پیاده‌نظام سلطان که برای بابااروش فرستاده می‌شود به وسیلهٔ او و برادرش مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. شاید این نظر هم کمی حقیقت داشته باشد، اما خیرالدین فکرهای بهتری دارد. منظور او این است که در هوای مساعد تابستان نیروی خود را بیشتر کند و به وضعیتش ثبات ببخشد. سفیر خیرالدین، پاییز به استانبول می‌رود و ضمن بردن هدایای نفیس برای سلطان، تقاضا می‌کند که حکومت الجزیره به خیرالدین سپرده شود. بعد از آن خیرالدین دوباره تحت حمایت های‌پورت قرار می‌گیرد. علاوه بر هدایا، سفیر تعداد زیادی برده برای سلطان می‌برد. برده‌هایی مانند خود تو میکاییل الحکیم، برادرت عنتر و کنیزت دلیله، که تو او را جولیا صدا می‌کنی.

به تلخی گفتم:

ـ این جواب تمام کارهایی است که من کرده‌ام، که مثل گاو پیشانی سفید هر بار به گوشه‌ای پرتابم کنند؟

مصطفی بن نکیر یکه خورد:

ـ چه آدم ناسپاسی هستی میکاییل الحکیم! هر کس دیگری بود به پایم می‌افتاد و

زمین را می‌بوسید. تو نمی‌توانی بفهمی که قدرتمندترین رجل امپراتوری عثمانی، از وزیراعظم تا پایین، همه برده‌های سلطان هستند. اغلب آنها در حرم بزرگ شده‌اند و موقعیتی به دست آورده‌اند. هر کدام مطابق استعدادشان به موقعیت و مسئولیتی رسیده‌اند. بزرگ‌ترین مقامات رسمی در دست برده‌های سلطان است. بردهٔ او بودن یعنی هدف نهایی اغلب جاه‌طلب‌ها. اگر برده‌ای بتواند در این راه موفق شود محدودیتی برایش وجود ندارد.

گرچه با دقت به حرف‌های اوگوش داده بودم، اما گفتم:

ـ خیلی هم ممنون! اما من ذره‌ای جاه‌طلبی ندارم و احساس می‌کنم که اگر یک برده به اوج قدرت هم برسد سرنوشت وحشتناکی در انتظارش خواهد بود.

مصطفی گفت:

ـ حق با تواست میکاییل! انسان حتی روی زمین صاف هم می‌تواند سکندری بخورد. صعود دشوار است، تجربه و تمرین لازم دارد. صعود پیچیده‌تر از چهار دست و پا خزیدن است. تو باید کسانی را که سر راهت هستند با لگد دور کنی، آنهایی که به ردای این و آن آویزان می‌شوند و سعی می‌کنند آنها را به زیر بکشند، اما صعود به آدم قدرت می‌دهد. عقل همان چیزی است که سیاستمداران امروزی می‌گویند سلاطین آن را به ارث برده و به کمک آن بیزانس را به قدرت رسانده‌اند. یادت باشد که عثمانی‌ها همیشه آماده بوده‌اند که با عقاید مفید و قابل اجرای هر ملیتی انطباق یابند، فقط زیرک‌ترین و کاردان‌ترین آدم‌ها در دربار به اوج قدرت می‌رسند جایی که هر کس جاسوسی همسایهٔ خود را می‌کند و سعی دارد دم او را به تله بدهد. هنوز در این حاکمیت عنصر شانس از اعتبار برخوردار است که این بزرگ‌ترین عیب می‌تواند باشد. تمام پیشرفت‌ها در نهایت به میل سلطان بستگی دارد که ممکن است به سادگی به وسیلهٔ فرومایه‌ترین هیزم‌شکنان و یا قوی‌ترین وزیرها به دست بیاید.

سرتا پایم از سخنان مصطفی یخ کرد، اما باز هم پرسیدم:

ـ مصطفی بن نکیر! تو کی هستی و چکاره‌ای؟

او همانطور که آمادهٔ جواب دادن می‌شد چشمان درخشان خود را به من دوخت و گفت:

ـ مگر بارها نگفته‌ام که من یک درویش آواره هستم؟ اما برادر من از قوی‌ترین حمایت‌ها برخوردار است. بیشتر یکدیگر را در مسافرت می‌بینیم و این برای ما از دیدار زیر نظر نمایندگان سبز پوش های‌پورت راحت‌تر است. چه بهتر که حرف دل خود را

گوش کنیم. بنابراین به میل خودم به سرورم سلطان یا وزیراعظمش ابراهیم پاشا خدمت می‌کنم. در مسلک برادری ما، ابراهیم پاشا همان موقعیتی را دارد که سرور بزرگ صلیبیون در فرقهٔ شوالیه‌های مسیحی از آن برخوردار است. این یک راز بسیار مهم است که من به خاطر اعتماد به تو و اینکه چرا تو را به عنوان برده به دربار سلطان می‌فرستم، برایت می‌گویم.

مصطفی بن نکیر بعد از گفتن آن حرف‌ها، از جا برخاست و به طرف در رفت، به سرعت پرده را کنار زد و جولیا را که گوش ایستاده بود، غافلگیر کرد و به داخل اتاق آورد. جولیا که موهایش را مرتب می‌کرد، با لحنی آزاردهنده گفت:

ـ تو کار بسیار بدی کردی، داشتم می‌آمدم بپرسم آیا تو با خوراک جوجه، سبزیجات ایتالیایی دوست داری یا نه؟ تو حق نداری میکاییل را وارد دسیسه‌های خودت بکنی، چون او خیلی ساده‌لوح است و خیلی زود به دام می‌افتد. این مسأله به من هم مربوط می‌شود. منظور تو این است که مرا به حرم سلطان می‌فرستی؟ من شنیده‌ام که او خیلی کج خلق است و کمتر به میان زن‌ها می‌آید. بهتر است نقشه‌هایت را بگویی وگرنه به محض اینکه به دربار برسم چوب لای چرخت می‌گذارم.

تردیدی نداشتم که مصطفی بن نکیر حدس زده بود که جولیا استراق سمع می‌کند، چون در حالی که وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده است، ادامه داد:

ـ تمام نژادها و زبان‌ها در سیطره امپراتوری سلطان سلیمان هستند. او در حقیقت آدم بداخلاقی است، اما همین آدم بداخلاق، شخصیت اندیشمندی است که بیشتر به عدالت توجه دارد تا وحشیگری و بی‌قانونی، اما برای ایجاد تعادل در طبیعت غم‌انگیزش دوست دارد که چهره‌های خندان را در اطراف خود ببیند، آدم‌هایی که بتوانند شادش کنند. وزیراعظم تقریباً همسن و سال او است. وزیراعظم پسر یک ملاح یونانی است و وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود از وطنش دور افتاد و به یک بیوه فروخته شد. سلطان خیلی زود استعداد او را کشف کرد و به آموزش و بارور کردن استعدادش پرداخت. او قانوندان است. به چند زبان صحبت می‌کند، تاریخ و جغرافی می‌داند و نوازنده‌ای عالی‌ست که یک آلت موسیقی ایتالیایی را که شما به آن ویلون می‌گویید، به خوبی می‌نوازد. علاوه بر تمام اینها، او آنقدر به سلطان نزدیک است که سلطان بدون او یک روز طاقت نمی‌آورد. اغلب شب‌ها را هم در اتاق خواب او می‌گذراند. سلطان وقتی وزیر جوانی بیش نبود او را شناخت. پدر سلطان او را به عنوان فرماندار به یک شهر ایالتی فرستاد تا از دسیسه‌های دربار در امان بماند. وقتی سلیمان به تخت

نشست، ابراهیم را به سرکردگی شاهین‌بازهای قصر منصوب کرد. چهار سال بعد نیز او را به عنوان وزیراعظم معرفی کرد و ترتیب ازدواجش را با یک پرنسس ترک داد. بعد از مرگ پدر و مادر سلیمان، سلطان این پرنسس را به خواهر خواندگی خود پذیرفت.

جولیا در اینجا وارد صحبت شد و گفت:

ـ چنین دوستی اغراق‌آمیزی به نظر خیلی عجیب است.

مصطفی بن نکیر لبخند زد و با چشمان درخشانش به جولیا نگاه کرد و گفت:

ـ در دوستی بین مردها چیزی وجود دارد که زن‌ها نمی‌توانند آن را درک کنند. سلیمان چند زن و چند پسر دارد که بزرگ‌ترین آنها، کمال مصطفی، از یک زن فوق‌العاده زیبا به دنیا آمده است. به آن زن گل سرخ بهاری می‌گفتند، اما آن زن بعد از مدتی برای سلطان کسل‌کننده شد و مدتی بعد جای او را یک دختر تاتار گرفت که به استانبول فرستاده شده بود. نام برازندهٔ او خرم است؛ چون همیشه خنده بر لب دارد. او هم برای سلیمان چند پسر به دنیا آورد و شادمانی و خندهٔ او افسردگی ابراهیم را که درگیر امور مملکتی است برطرف می‌کند. بنابراین شادی سلطان، به خاطر داشتن یک دوست خوب و یک زن دوست‌داشتنی کامل است و من دلیلی نمی‌بینم تو را به حرم بفرستم تا با خرم‌بانو به خاطر جلب‌نظر سلطان رقابت کنی. خرم زنی تندخوست، ممکن نیست تو از مقابله با او جان سالم به‌در ببری. اما تو با هنری که داری می‌توانی از عهده‌اش برآیی؛ در اقامتگاه خرم بانو و در حرمسرا جایی برای یک فال‌بین خوب وجود دارد، تو از این طریق می‌توانی در کنار خرم بانو قرار بگیری و موجبات تفریح ساکنان حرم را فراهم کنی.

جولیا از حرفهایی که می‌شنید راضی به نظر می‌رسید، مصطفی بن نکیر برای جلب رضایت بیشتر جولیا، ادامه داد:

ـ من فراموش کردم یادآوری کنم که قرار است از جانب خیرالدین سفیری به دربار اعزام شود. با این سفیر، یک تاجر ثروتمند به نام ابوالقاسم همسفر است و او را همراهی می‌کند. این تاجر در استانبول یک مغازه دایره می‌کند و اگر تو برایش کار فراهم کنی شهرتت احتمالاً از دیوارهای حرم می‌گذرد. میکاییل الحکیم نمی‌تواند در وهلهٔ اول با اطبای دربار رقابت کند، تا وقتی ریشش سفید نشده، رقابت ممکن نیست، اما معلومات او در زمینه زبان‌ها و شیوه مملکتداری شاهان کشورهای مسیحی شاید کمک زیادی به کسانی کند که وظیفه دارند درباره سرزمین‌های مسیحی اطلاعاتی جمع‌آوری کنند.

من که هنوز از حرفهای مصطفی سر در نیاورده بودم، از او پرسیدم:

ـ اما تو هنوز توضیح نداده‌ای که ما چرا باید وارد این ماجرا شویم!...

ـ نه! خوب، شاید جملات زیبا به کار ببرم و بگویم که این به خاطر امپراتوری عثمانی است. ترک‌ها دریانورد نیستند، اما ابراهیم ملاح زاده است و در میان کشتی‌ها بزرگ شده. خیرالدین در این میان نقش مهمی ایفا می‌کند، وزیراعظم اطمینان و اعتماد خود را به فرماندهٔ نیروهای دریایی سلطان از دست داده است. خیرالدین تنها مرد ملوان واقعی‌ست. بنابراین باید راه را کم‌کم برای او باز کرد و بهتر است در دربار از او حرف به میان آورده شود، اسم و اعتبار او باید در آنجا مورد تحلیل قرار بگیرد، پیروزی‌هایش باید به اَشکال مختلف انعکاس یابد و شکست‌هایش فراموش شود. مهم‌تر از همهٔ اینها، خیرالدین باید نزد وزیراعظم تقرب پیدا کند. شما دو نفر باید به یاد داشته باشید که در پیشرفت هدف خیرالدین همراه با طراحان، در واقع به ابراهیم خدمت می‌کنید؛ به او و فقط به او. شما اگر به یک مقام پرافتخار دست یافتید باید نمک‌شناسی نشان بدهید.

من گفتم:

ـ چیزی که تو می‌گویی عجیب و اضطراب‌آور است، یعنی من به سلطان خدمت نمی‌کنم؟

مصطفی بن نکیر با بی‌حوصلگی جواب داد:

ـ البته، البته، قدرت وزیراعظم از سلطان سرچشمه می‌گیرد و هر چیزی که به بهبود موقعیت ابراهیم منجر شود باید در نهایت به نفع سلطان باشد. اما وزیراعظم نمی‌تواند دربار را با برده‌های انتخابی خود پر کند. اگر چنین شود، سوءظن‌ها تحریک می‌شود. با در نظر گرفتن اینکه اگر خیرالدین تو، برادرت و دیگر برده‌های کارآمد را به دربار بفرستد هیچکس به کسانی که پنهانی در خدمت ابراهیم هستند شک نمی‌کند. لابد می‌توانی درک کنی که قدرت او موجب حسادت دیگران می‌شود. او باید از استحکام زیر پایش اطمینان داشته باشد و بداند که چیزی او را در مقابل سقوط حفظ می‌کند و برای رسیدن به مقامات بالاتر به پرتابش نیرو می‌دهد.

مصطفی بن نکیر، مکثی کرد و ادامه داد:

ـ میکاییل حکیم! ما بافندگانی هستیم که یک فرش بزرگ می‌بافیم. هر کدام از ما نخ خودش را دارد و در طرح بزرگ نقش خودش را می‌بافد. ما تمام نقشه‌های دلپذیر دنیا را نمی‌بینیم، اما نقشه وجود دارد. تارهای جدا از هم شاید پاره شود، رنگ‌ها شاید

کم‌رنگ شود و بافندهٔ تنها شاید در وظیفهٔ خود موفق نشود، اما مباشر بزرگ، بزرگ‌ترین نقشه را مقابل چشم خود دارد و اشتباهات کوچک را اصلاح می‌کند. تو نیز، میکاییل یک بافنده می‌شوی. بعد از آن تمام افکار و اعمالت متوجه هدفی یگانه خواهد شد. تو وظیفهٔ مهم زندگیت را در این چارچوب انجام می‌دهی. چارچوبی که تاکنون جز تار و پود سرنوشت چیزی در آن نبوده است و از این پس معنی پیدا می‌کند.

گفتم:

ـ اگر اشاره‌ات به فرش سرنوشت باشد، می‌پذیرم که خواه ناخواه یک بافنده هستم، اما اگر اشاره‌ات به فرش ابراهیم ـ وزیراعظم ـ است، باید بگویم آن فرش از سوی سلطان بافته شده و از این بابت جای نگرانی نیست، فقط می‌ترسم نقش و نگار آن خونین‌تر از آن باشد که بتوان تحملش کرد. از آن گذشته، می‌ترسم این فرش با تمام خون‌دلی که برایش ریخته شده فرشی بدبافت و به درد نخور از کار درآید.

مصطفی با لحنی آرام و مؤدب گفت:

ـ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، یادت باشد که تو یک برده هستی میکاییل‌الحکیم و باید سهم خودت را از فرش ببافی، چه بخواهی و چه نخواهی. زندگی یک بازی است ـ یک بازی عجیب ـ رها کردن وظیفه به مراتب آسان‌تر از انجام دادن آن است، چون تمام بازی‌ها به پایان می‌رسد، زیباترین گل‌ها پژمرده می‌شود، قشنگ‌ترین آوازها دیر یا زود باید تمام شود. دوست من چه فرقی می‌کند که ریش زیبا و کوتاه تو در خدمت دربار سفید شود یا در سرزمین خودت؟

جولیا که با حوصلهٔ تمام گوش می‌داد، بلند شد و گفت:

ـ در حمام، زن‌ها آنقدر جیغ می‌کشیدند که صدای خودم را هم نمی‌شنیدم، اما وراجی آنها از حرف‌های گنده و ادعاهای توخالی شما مردها با احساس‌تر است. تو اینجا نشسته‌ای و از بافنده‌ها، حاکم‌ها و ریش میکاییل حرف می‌زنی، در حالی که مرغ‌ها در لانهٔ افراد بی‌مصرف دیگری تخم می‌گذارند.

مصطفی بن نکیر که تا آن موقع سعی می‌کرد کمتر به چهرهٔ جولیا نگاه کند، با حالتی شگفت‌زده و متعجب نگاهش را به او دوخت و با صدایی ملایم که به سختی شنیده می‌شد، گفت:

ـ قبل از این گمان می‌کردم زن‌های دربار سلیم‌بن هفس آنقدر نادان بودند که به آسانی تحت‌تأثیر تو قرار می‌گرفتند و اسرارشان را در اختیارت می‌گذاشتند یا آن پیرمرد یعنی سلطان سلیم، به اندازهٔ کافی هشیار نبوده است، اما حالا می‌فهمم که تو به اندازهٔ

کافی در بررسی اوضاع و نتیجه‌گیری از آنها مهارت داری! اگر منظورت از لانهٔ افراد بی‌مصرف کسانی است که با وجود خیرالدین صاحب موقعیتی شده‌اند، فراموش نکن که خیرالدین از این داستانی که ایرانی‌ها می‌گویند و آن را به اسکندر و سقراط نسبت می دهند بی‌خبر نیست.

چون اشاره‌اش را به باور داشت ایرانی‌ها نفهمیده بودم، به میان حرف او رفتم و پرسیدم:

ـ تو آنقدر از ایرانی‌ها و بخصوص شعرشان برایم حرف زده‌ای که رسیدن به آن کشور را برای من به صورت یک آرزوی غیرقابل مقاومت درآورده‌ای، ممکن است در این باره توضیح بیشتری بدهی؟

مصطفی بن نکیر با خستگی و بی‌میلی گفت:

ـ می‌گویند، اسکندرگجسته در لشکرکشی برای فتح جهان، وقتی به ایران رسید. از وجود کشوری آباد و متمدن حیرتزده شد و وقتی درگشودن آن کشور توفیق یافت برای سقراط، که عده‌ای عقیده دارند معلم و مشاورش بود پیام فرستاد که فتح ایران آسان‌تر از حفظ و نگه داشتن آن است. چون لشکرکشی و کشت و کشتار چیز دیگر و ادارهٔ سرزمین پارس چیز دیگر است. سقراط در پاسخ او پیام داد که افراد نالایق را به کارهای مهم بگمار، چون آن‌ها به خاطر حفظ موقعیت خودشان کشور را برای تو حفظ خواهند کرد. خیرالدین نیز از آن راهنمایی بی‌خبر نیست و چون از توصیه سقراط سود می‌برد، در حفظ الجزایر نمی‌تواند زیاد به کاردانی در امور دریایی متکی باشد.

جولیا، برایمان غذای خوبی آورد و ظرف‌های گرانبهای ابوالقاسم را پر از نوشیدنی کرد وگفت:

ـ مصطفی‌بن نکیر! تو مرد دنیا دیده‌ای هستی و چیزهای زیادی می‌دانی. اگر فراموش نکرده باشی یک بار به تو گفتم رازی دارم که نمی‌توانم آن را نزد میکاییل نیز بگشایم.

مصطفی با چهره‌ای برافروخته گفت:

ـ میکاییل مرد بسیار نجیب و شریفی است، چه رازی ممکن است در زندگی یک زن و شوهر وجود داشته باشد که از زندگی مشترکشان مهم‌تر باشد؟ شاید خاطرهٔ مرد دیگری را نمی‌توانی فراموش کنی یا شوهری داری که در این وضعیت از او دور افتاده‌ای و با داشتن شوهر نمی‌توانی همسر مرد دیگری بشوی؟

جولیا با سرسختی گفت:

-نه، پای مردی دیگر در میان نیست. هم تو و هم میکاییل خوب می دانید که به فرض اگر هم قبل از اسیر شدنم شوهری می داشتم، در حال حاضر از نظر او و دیگران من مرده به حساب می‌آیم و مجبور نیستم به عنوان یک مرده و مفقود شده خودم را برای کسی که وجود خارجی نداشته و ندارد حفظ کنم!

مصطفی بن نکیر با لحنی هشدار دهنده گفت:

-با این شرایط نه می توانم و نه می خواهم به تو کمک کنم، چون تو موجود خطرناکی هستی که خودت نیز به میزان خطرناک بودنت پی نبرده‌ای!

مصطفی پس از این حرف بلند شد تا ما را ترک کند، اما جولیا گفت:

-نرو مصطفی بن نکیر! کمک کن تا با هم آشتی کنیم.

جولیا این را گفت و خودش را روی پاهای من انداخت و با صدای بلند گریه کرد و از من خواست او را ببخشم. من به حالت موذیانه او مشکوک بودم، اما سعی کردم بلندش کنم و در صدد دلجویی از او برآمدم. او چنان به تلخی گریه می‌کرد که حوصلهٔ مصطفی بن نکیر سر رفت و گفت:

-زوزه‌ات را تمام کن، دلیله! چون چیزی جز دروغ و فریب در قلبت نیست. چه چیز دردناک‌تر و بی‌اثرتر از این گریه و زاری‌ها است؟ رابطهٔ مردها و زن‌ها در صورتی که آنها اشتباهات و اسرارشان را برای خودشان حفظ نمی‌کردند، به مراتب شادتر و مسرت‌آمیزتر می شد.

جولیا اشک‌هاش را پاک کرد و صورتش را که هنوز اشک‌آلود بود به طرف من گرداند و گفت:

- میکاییل اظهار مهر را؛ حتی به دروغ، ترجیح می دهد، اما به دلیلی که خودم هم نمی دانم چیست، نمی توانم از عمق وجودم به او دروغ بگویم. شاید به همین دلیل باشد که عاشق او هستم. راستش برای اولین بار در زندگیم عاشق شده‌ام و آنقدر احساساتی هستم که خودم هم می ترسم. نمی دانم چه طلسم شیطانی مرا به این احمق ساده‌لوح بسته است.

به سختی می توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم، از میان حرف‌هایش فقط چیزهایی را می شنیدم که دربارهٔ دوست داشتن من بود، با این همه برایم قابل فهم نبود که چرا با من بدرفتاری می‌کرد. سرش فریاد زدم که آرامشش را حفظ کند. لازم بود که ساکت شود و فریاد من برای این کار لازم بود، اما او ادامه داد:

- میکاییل، عزیزم! مرا ببخش! من آن معصومی نیستم که تو تصور می‌کنی و

نمی‌توانم فکر کنم که تو چنین عقیده‌ای دربارهٔ من داشته باشی!

ـ اوه خدای من! کمکم کن! چطور می‌شود که تو تقوایت را از دست داده باشی؟

احساس کردم کسی به فک‌هایم لگد می‌زند. جولیا انگشت‌های لرزانش را در هم کرد و ادامه داد:

ـ من حتی به آن اندازه که تو فکر می‌کنی جوان نیستم. سال‌ها از زمانی که بیست و پنج سال داشتم و تقریباً همسن تو بودم می‌گذرد. من دوبار ازدواج کرده‌ام. گرچه هر دو بار با دو پیرمرد ازدواج کردم. بار اول به خاطر رعایت احترام مادرم بود. در آن وقت من فقط چهارده سال داشتم، اما چشم‌هایم طوری همسرم را ترساند که در شب ازدواج از ترس سکته کرد و مرد. شوهر دومم هم چنان ناگهانی مرد که مجبور شدم با کشتی به سفری طولانی بروم، منظورم هم این بود که به جای دوری پناه ببرم تا از دست احمق‌های مظنونی که چیزهایی به من نسبت می‌دادند فرار کنم. در آن سفر بود که تو با من آشنا شدی. من به کاپیتان کشتی رشوه دادم تا مرا بدون اجازه از ونیز خارج کند.

آن حرف‌ها چنان برایم ناگهانی بود که اول نتوانستم مفهوم آن را دریابم و با صدایی لرزان گفتم:

ـ اما وقتی با هم روبه‌رو شدیم، تو از من خواستی که معصومیتت را درک کنم، چرا؟

ـ هرگز، هرگز من ادعا نکردم که باکره هستم. وقتی در جزیرهٔ سریگو برای اولین بار چشم‌های مرا دیدی، چنان یکه خوردی که جرأت نداشتی به من دست بزنی. هیچ توهینی برای یک زن از این سنگین‌تر نیست و من سعی کردم غرور جریحه‌دار شده‌ام را به آن صورت جبران کنم. من زن باتقوایی هستم و تو تقوای مرا ندیده می‌گیری و بدین ترتیب خودم را از دریچهٔ چشم‌های تو دیدم. میکاییل! از آن زمان تاکنون به پاکی یک باکره بوده‌ام.

جولیا به لکنت افتاد. چشم‌هایش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و به سختی جمله‌اش را اصلاح کرد:

ـ یعنی تقریباً به پاکی یک باکره بوده‌ام!

با عصبانیت موهایش را گرفتم، سرش را تکان دادم و گفتم:

ـ چرا به لکنت افتاده‌ای و به‌جای دیگر نگاه می‌کنی! تو چطور جرأت کردی مرا فریب بدهی؟ تو یک زن فریبکار و بی‌شرم هستی!

او دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

ـ خدا شاهد است که به‌جز کاپیتان تورگوت و سینان یهودی کس دیگری به من

دست نزده است!

-یعنی منظورت این است که غیر از کاپیتان تورگوت و سینان افراد دیگری بوده‌اند، که به تو نظر داشته باشند؟

جولیا که از اعتراف به شدت ناراحت شده بود، با لحنی التماس‌آمیز گفت:

- میکاییل! سوگند می‌خورم که از زمان آشنایی با تو جز کاپیتان تورگوت، آن مرد خشن و وحشی و سینان دروغگو و لاف‌زن هیچ‌کس به من دست نزده است. من کنیز آنها بودم و آنها گفتند که در عرف آنها من همسرشان به حساب می‌آیم. سینان می‌گفت که اگر صدها بردهٔ زن مانند من داشته باشد همهٔ آنها زن او هستند.

چنان عصبانی بودم که اگر در آن لحظه سینان آنجا بود حتماً با او گلاویز می‌شدم، اما چون می‌خواستم بقیهٔ حرف‌های جولیا را بشنوم، ناچار به مهار خشمم بودم. پس از لحظاتی که سکوت حاکم شد چون می‌دانستم جولیا در زمان دیگری کمتر اسرارش را فاش می‌کند با حالتی پرسنده گفتم:

- امیدوارم در الجزیره اتفاقی رخ نداده باشد که تو آن را فراموش کرده باشی؟

صدای گریه‌آلود جولیا را شنیدم که گفت:

- در الجزیره برای من هیچ اتفاقی نیفتاده. من آنجا فقط با زن‌ها سروکار داشتم. اگر می‌خواستم از اسرار آنها باخبر شوم، یا چیزهایی را به آنها بقبولانم باید بیش از حد لازم به آنها نزدیک می‌شدم، حالا هم خوشحالم که همه چیز تمام شده است و بعد از این ناچار نیستم به توقعات شخص دیگری جز تو که مالک من هستی تن بدهم!

وقتی فهمیدم که چطور بی‌شرمانه مرا فریب می‌داده است، دست‌هایم شل شد و اشک بر روی گونه‌هایم غلتید. او دست‌هایش را دراز کرد و با نگاهی ملتمس به مصطفی بن نکیر نگاه کرد. اما حتی مصطفی، از اعتراف او تکان خورده بود و این کمی قبل از آن بود که حرف‌های خود را شروع کند و بگوید:

-یادت باشد که خداوند رحیم و رحمان است، میکاییل الحکیم! این زن بدون شک سخت عاشق تو است وگرنه هرگز خود را پیش تو چنین خوار و خفیف نمی‌کرد. به خاطر آرامش فکر تو بهتر بود تمام اسرار زندگی‌اش را برایت فاش می‌کرد. تمام کاری که حالا می‌توانی بکنی این است که تن به قضا بدهی و جولیا را به چشم یک بیوهٔ جوان و بدون شک زیبا نگاه کنی؛ اصل قضیه این است که او تو را دوست دارد.

فکر روشن او کمک کرد تا پریشانی‌ام تسکین یابد و گفتم:

- قبول می‌کنم که گذشته را پشت سر گذاشته‌ایم و امیدوارم موردی پیش نیاید که

مجبور به اعتراف برای یکدیگر باشیم. من هم بی‌گناه نیستم و حداقل برای تحمل بخشی از حاصل گناهانم نمی‌توانم در راه آیندهٔ شرافتمندانهٔ تو سنگ بیندازم، اما یک سئوال عذابم می‌دهد و دلم می‌خواهد پاسخ آن را دریابم!

مصطفی بن نکیر که می‌کوشید هر دو نفر ما را آرام کند، گفت:

ـ امیدوارم آنقدر تجربه داشته باشم که بتوانم پاسخ بدهم.

ـ چطور شد که این زن به فکر معصوم و پاک جلوه دادن خودش افتاد؟ این معصومیت جعلی چه فایده‌ای داشت؟ او چرا کوشید به من نیز بقبولاند که یک باکره است؟ او آنقدر متظاهرانه رفتار کرد که من نیز باور کردم!

مصطفی با نگاه شاد و بی‌تفاوت لب به خنده گشود و گفت:

ـ شناخت زن‌ها مسأله‌ای بسیار دشوار است، غیر از آن تو نیز در شناخت زن‌ها بیش از حد لازم ناشی هستی!

احساس فریب‌خوردگی دست از سرم برنمی‌داشت، به همین جهت با عصبانیت به جولیا گفتم:

ـ چرا از میان همهٔ آدم‌ها من یکی باید هدف آزمایش زنی چون تو قرار بگیرم و در پاسخ دوستی و محبتم، فریب و نیرنگ تحویل بگیرم؟

جولیا که خشم مرا دید افسردگی‌اش را کنار گذاشت، روحیهٔ تازه‌ای پیدا کرد. چشم‌هایش را که از اشک برق می‌زد، پاک کرد و گفت:

ـ این به خاطر خودت بود، میکاییل عزیزم! از آن گذشته، مردم به خاطر اینکه من یک باکره بودم به پیشگویی‌هایم اعتقاد پیدا می‌کردند. اگر من زودتر رازم را افشا می‌کردم، ممکن بود از من خسته شوی؛ مثل دیگران. من می‌خواستم مطمئن شوم و حالا که به چشم‌های من عادت کرده‌ای، دیگر نباید از این به بعد اشتیاقی به زن‌های معمولی و عشق معمولی داشته باشی. از این به بعد ما به یکدیگر اعتماد می‌کنیم و راز و رمزی نداریم و حالا که من قبول کرده‌ام با تو باشم، خدا به دادت برسد اگر بیش از حد به زن دیگری نگاه کنی.

در این گیرودار مصطفی بن نکیر به قهقهه می‌خندید و من نمی‌توانستم علت خندیدنش را درک کنم. چشم‌های جولیا به من خیره ماند. اصلاً توقع نداشتم که او بتواند چنین چیزی از من بخواهد و بنابراین با انعطاف‌پذیری آشکار گفتم:

ـ من تو را می‌بخشم جولیا و سعی می‌کنم همانطور که واقعاً حالا هستی تو را ببینم. درست است که در چشم من از صورت یک جام طلا به یک ظرف سفالی ترک‌خورده

تبدیل شده‌ای، اما سختی پذیرش حقیقت بی‌خطرتر از نان گندمی است که آدم خورد. بگذار این سختی را با هم تقسیم کنیم!

جولیا با حاضر جوابی گفت:

ـ آه، میکاییل! وقتی این‌طور حرف می‌زنی و این‌طور احساس می‌کنی چقدر دوستت دارم، اما تو باید بدانی که آب خنک در یک ظرف ترک‌دار سفالی گواراتر از یک جام طلا است. به نظر من، ما دیگر احتیاجی به کمک مصطفی‌بن نکیر نداریم، او کارهای زیادی در پیش و افکار زیادی در سر دارد پس بهتر است بیش از این او را معطل نکنیم!

جولیا سعی کرد او را به جلو هل بدهد، اما او کتاب شعرش را با قصد و منظور خاصی بیرون آورد و شروع به خواندن یک شعر اخلاقی فارسی در مورد ازدواج کرد، اما جولیا بالاخره او را بیرون کرد و کُلون را انداخت و پرده‌ها را کشید. وقتی به طرف من برگشت صورتش از اشتیاق برق می‌زد، چشم‌هایش همچون دو جواهر رنگ به رنگ می‌درخشید و چنان از زیبایی خودش به هیجان آمده بود که کاری از دستم ساخته نبود جز اینکه ناامیدی چند لحظه قبل را سرکوب کنم. دندان‌هایم را به هم فشردم و محکم به صورتش سیلی زدم، او چنان از ضربه من گیج شد که بدون هیچ مقاومتی جلو پایم افتاد.

تازه خوابم برده بود که دستش به گونهٔ زخمی من خورد و بیدارم کرد. پس از لحظه‌ای که حواسم جمع شد گفتم:

ـ جولیا، ما باید به فکر فردا باشیم. اگر تو هم به همان اندازه که من تو را می‌خواهم مرا بخواهی، بهترین کار این است که به شرایط فعلی اکتفا نکنیم. من اعلام می‌کنم که تو یک زن آزاد هستی و کنیز و بردهٔ هیچ‌کس نیستی، حتی اگر من بردهٔ سلطان شوم تو ناچار نیستی بردگی را بپذیری، تو یک زن آزاد محسوب می‌شوی و زن من بودن این امکان را برایت فراهم می‌آورد.

جولیا آهی عمیق کشید. آه کشیدن او چنان گوشم را نوازش کرد که از خود بیخود شدم. صدای خواب‌آلود او در گوشم گفت:

ـ آه، میکاییل! با تمام وجود دلم می‌خواست با تو ازدواج کنم، اما تو نمی‌دانی با گفتن این جمله که مرا آزاد می‌کنی چه لذتی برایم به ارمغان آورده‌ای. میکاییل محبوبم! قلب من دربست به تو تعلق دارد. بله، من همسر تو خواهم ماند، گرچه من زنی پرنیرنگ

هستم با زبانی زهرآگین اما بیا فردا، صبح زود، این کار را بکنیم، قبل از آنکه چیزی مانع ما شود.

او همان طور حرف می‌زد و من نفهمیدم چه موقع خوابم برد. صبح فردا کارها مطابق برنامه پیش رفت. در حضور چهار شاهد اول آزادی جولیا را به او دادم و بعد اعلام کردم که او را به همسری دایمی خود انتخاب می‌کنم. چهار شاهد هدایای مناسبی دریافت کردند. ابوالقاسم افراد غریبه و آشنایی را که در آنجا حاضر بودند میهمان کرد. حیاط و اتاق‌ها پر شده بود و ابوالقاسم مرتب می‌گفت:

ـ تا خرخره بخورید. آنقدر بخورید تا بترکید و به فکر پیرمردی هم نباشید که در کهولت بچه‌ای ندارد تا از او نگاهداری کند.

من به آن ناله و زاری که عادت ابوالقاسم بود بی‌اعتنا بودم. می‌دانستم او به خوبی می‌تواند این زنگ تفریح را تحمل کند و چیزی هم برای فقرا بگذارد. در اوج خوشحالی خوراکی خوب برای زندانی‌های اسپانیایی فرستادم که در زندان دژ بودند. جولیا هدایای زیادی دریافت کرد؛ خیرالدین شخصاً برایش یک شانه طلایی با دندانه‌هایی از عاج فیل فرستاد. اندی هم به او ده قطعه جواهر داد و با آن چشمهای گرد خاکستری‌اش مردد به من نگاه کرد و گفت:

ـ در این فکرم که آیا تو با ازدواج کردن با این زن خودسر، کار عاقلانه‌ای کرده‌ای؟ چشم‌هایش نشانگر شومی است و می‌ترسم بچه‌هایت این علامت شوم را به ارث ببرند!

در آن لحظه فکر کردم او به شادی من غبطه می‌خورد و شاید حتی به جولیا هم حسودی می‌کند. بنابراین دستی به شانه‌اش زدم و گفتم:

ـ نترس، اندی برادر عزیزم! مفهوم دراز کشیدن من بر بستر گستردهٔ ازدواج، جدایی ما نیست. ما همچنان برادریم. خانهٔ من همیشه خانهٔ تست و من هیچ وقت از داشتن آدم خوش قلبی مثل تو به عنوان یک برادر شرمنده نخواهم شد، حتی اگر استعداد و معلومات من، موجب شود به جایی رفیع‌تر از حد تصور تو برسم.

در آن وضع شادی‌بخش به خاطر حرف‌های احساسی خودم به گریه افتادم، دست‌هایم را دور شانه‌های پهن اندی حلقه کردم و او را از تداوم دوستی‌مان مطمئن کردم. آن وضع ادامه داشت تا اینکه جولیا مرا در کنار اندی پیدا کرد.

من و جولیا در میان صدای طبل و دهل به حجله رفتیم. در آنجا وقتی خواستم او را در آغوش بکشم، مرا کنار زد و گفت که لباس دوست‌داشتنی عروسیش را خراب نکنم

و بعد شروع به شمردن هدیه‌ها و هدیه دهندگان کرد. من چنان گرفتار افسردگی بودم که توجهی به او نکردم تا اینکه ناگهان متوجه شدم او خیره به من نگاه می‌کند. در همان حال صدایش را شنیدم که پرسید:

ـ به چی فکر می‌کنی، میکاییل؟

او با صدایی که به سختی شنیده می‌شد به سؤال خود پاسخ داد:

ـ بدون شک، به چیز ناخوشایندی دربارهٔ من؟

نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. با لحنی لرزان در جواب گفتم:

ـ جولیا، به همسر اولم باربارا فکر می‌کردم. به یاد آوردم که چطور حتی سنگ‌های بی‌جان هم وقتی من و او با هم بودیم جان می‌گرفتند. بعدها او را به عنوان جادوگر سوزاندند و حالا با اینکه پیش تو هستم، خودم را در دنیا تنها احساس می‌کنم.

همان‌طور که انتظار داشتم جولیا عصبانی نشد و با کنجکاوی به من خیره ماند. نگاهش برایم ناآشنا بود. با آهی ضعیف گفت:

ـ به چشم‌های من نگاه کن میکاییل!

حتی اگر می‌خواستم باز هم نمی‌توانستم خودم را از بند آن چشم‌ها رها کنم. چشم‌هایی که از لابه‌لای مژه‌ها به من خیره شده بود. با صدای آرام حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و می‌دانستم که چه می‌گوید.

ـ تو در قدرت من در دیدن چیزهایی توی شن تردید کرده بودی میکاییل! اما من مثل یک بچه، آن کار را می‌توانم با آب هم بکنم. شاید به سختی خودم را می‌شناسم و خودم هم نمی‌دانم چقدر از دیده‌هایم واقعی است و چقدر از آن تظاهر و توهم است، اما حالا عمیقاً به چشم‌هایم نگاه کن. فرض کن به یک چاه بی‌انتها نگاه می‌کنی. بعد به من جواب بده، بگو کدامیک حالا در تو زندگی می‌کنند، همسر مرده‌ات یا من؟

بعد از اینکه به او خیره شدم، دیگر نمی‌توانستم سرم را برگردانم. به نظرم رسید چشم‌های جولیا بزرگ شده است ـ به بزرگی یک استخر. احساس کردم درونم دهان باز کرد و او در تاریکی آن فرو غلتید. به‌نظر رسید که به چشم‌های سبز رنگ همسرم باربارا نگاه می‌کنم. حالا چهرهٔ پر از لطافت او را می‌بینم که در افسردگی غوطه‌ور است، درهم شدن لطافت و افسردگی او قابل وصف نیست. او آنقدر واقعی ظاهر شد که احساس کردم می‌توانم گونه‌هایش را لمس کنم، اما سعی هم نکردم.

چهرهٔ باربارا را می‌دیدم و به آن چهره خیره شدم، با این که می‌دانستم باربارا سال‌ها قبل مرده و خاکستر جسدش در بازار یک شهر آلمانی به باد رفته است. دردی را در تمام

وجودم احساس می‌کردم. نسبت به آن درد هم آگاهی داشتم، دردی شدید که هر لذت جسمانی را به خلسه تبدیل می‌کند. آن درد از دیدن دوبارهٔ کسی که با زور وجودم را شکافته بود به من دست داد، کسی که به خاطر او مدت‌های مدید عزادار بودم، اما با تمام اندوهی که داشتم درک کردم صورت او چیزی برای گفتن به من ندارد، او به دنیا و محیط دیگری تعلق داشت و من دیگر آن مردی نبودم که دو سال کوتاه زندگی‌ام را با او تقسیم کرده بودم. تجارب، اشتباهات و اعمال خوب و بد من دیوار غیرقابل نفوذی بین ما ایجاد کرده بود و او حالا حتی مرا تشخیص هم نمی‌داد. بی‌فایده بود که بار دیگر او را به زندگی بخوانم. در قلبم برای همیشه او را از دست داده بودم. نه اسم او را به زبان آوردم و نه دستم را برای لمس کردنش پیش بردم. بعد از مدتی صورت مشتاق او در سیمای موقر جولیا گم شد. در آن سیر و سفر عجیب چیزی در قلبم اتفاق افتاد. احساس می‌کردم جولیا را از گذشته می‌شناخته‌ام و معتقد شدم که واقعاً او را می‌شناسم. بعد مه غلیظ تمام شد، من یک بار دیگر در اتاقی آشنا بودم و دست‌هایم را بلند کردم تا چهره‌اش را نوازش کنم. او چشم‌هایش را بست و آهی از سینه رها کرد و ابروانش را درهم کشید.

ـ کجا بودی میکاییل؟

او زمزمه کرد، اما من نمی‌توانستم جوابش را بدهم. بدون اینکه حرف بزنم خودم را به او نزدیک کردم. دلتنگی روحم آنقدر شدید بود که نمی‌توانستم احساس تمایل یا خواسته‌ای داشته باشم. به رعشه افتادم، با کمال ناراحتی فکر می‌کردم که روزی جولیا هم پیر خواهد شد و پوست لطیفش چروکیده و خشن می‌شود و گردن کشیده‌اش در شانه‌هایش فرو می‌رود و این سراب دل‌انگیز به هیچ تبدیل خواهد شد. اگر او را دوست داشتم، باید او را ساده و بی‌زرق و برق و بی‌پیرایه، به عنوان نزدیک‌ترین همراه و ساده‌ترین همسر در دنیا می‌پذیرفتم. گرچه این نیز شاید یک توهم ظالمانه بود.

۹

اواخر تابستان، خیرالدین از اینکه بالاخره موقعیت خود را در الجزیره تحکیم بخشیده بود، خشنود به‌نظر می‌رسید. او شروع به تدارک یک برنامهٔ مفصل برای مبادلهٔ سفیر با سلطان سلیمان کرد. چون تا زمانی که او از سوی های‌پورت مورد تأیید قرار نمی‌گرفت عنوان حاکم که آن را یدک می‌کشید ارزشی نداشت. خیرالدین به آن اندازه زیرک بود که بفهمد بدون بیعت با سلطان نمی‌تواند به حکومت در الجزیره دست یابد.

وقتی کشتی‌ها آخرین محموله را بارگیری می‌کردند خیرالدین به من و برده‌های دیگر دستور داد آماده شویم. او به من یک خلعت افتخار داد و نقشه‌ها و برنامه‌ها و یادداشت‌هایی را که باید از جانب او به طراحان نقشه‌ها در دربار می‌دادم، برایم توضیح داد. او همچنین صد و پنجاه قطعه طلا هم به من داد تا میان مأموران دون‌پایهٔ دربار که معمولاً صاحب مقامی نبودند، اما می‌توانستند از اربابانشان اطلاعاتی کسب کنند، تقسیم کنم. او به من نصیحت کرد که به جای پس‌انداز، سعی در خرج کردن پول داشته باشم و قول داد اگر دانه‌ها را در زمین مناسب بکارم جیبم را دوباره پر می‌کند، اما قسم خورد که اگر بیشتر از پنجاه قطعه از آن طلاها را بدزدم، زنده زنده پوستم را می‌کند.

بیش از یک شب از ازدواجمان نگذشته بود که متوجه شدم جولیا نمی‌تواند سگم را، تحمل کند. او مانع می‌شد که رایپل نزد من بیاید. حیوان زبان بسته را به حیاط می‌انداخت و می‌گفت که پشم‌هایش روی قالی می‌ریزد. من از تلون مزاج او تعجب کرده بودم، چون قبل از ازدواجمان او از غذا دادن به رایپل و حرف زدن با آن خوشش می‌آمد و هیچ وقت حیوان را از خودش نمی‌راند. اگرچه رایپل، همیشه رفتاری محتاطانه با او داشت، اما حالا با نزدیک شدن او به گوشه‌ای می‌رفت و آمادهٔ پارس کردن می‌شد، البته، مطابق معمول به کسی حمله نمی‌کرد. بعد از ازدواج ما، رایپل لاغرتر شد و پشم‌هایش شروع به ریختن کرد. اغلب اوقات درگوشهٔ حیاط می‌نشست. من متوجه شدم که علاقه‌ای به غذاهای خوبی که جولیا با بی‌حوصلگی توی ظرفش

می‌ریزد ندارد، گرچه از دست من سخت‌ترین استخوان‌ها یا خشک‌ترین نان‌ها را می‌گرفت و می‌خورد. من به خاطر راییل افسرده بودم و دور از چشم جولیا غذایش را می‌دادم و در حیاط در کنارش می‌ماندم. قبل از آن مشکلاتم را با راییل در میان می‌گذاشتم، اما حالا رغبت چندانی به این کار نداشتم. رفتار جولیا با اندی هم خیلی گستاخانه بود. او قدرت بدنی و مهارت اندی را در کار توپچیگری می‌ستود، اما در بقیهٔ امور مثل افراد ابله با او رفتار می‌کرد و این کارش اثر ناخوشایندی روی من داشت. از وقتی متوجه شده بود که در حضور اندی به کارهایش ایراد می‌گیرم، تمام سعی‌اش را می‌کرد تا بین ما فاصله بیندازد.

عشق جولیا و نشاطی که بر زندگی ما سایه انداخته بود، همیشه تردید مرا نسبت به صداقت او برطرف می‌کرد، اما هرچه به‌چشم‌های عجیب او که مثل دو جواهر آبی و قهوه‌ای در سیمای جذابش برق می‌زد، خیره می‌شدم، به آنها عادت نمی‌کردم و برایم عادی نمی‌شد. برای این‌که مسایل دیگر را فراموش کنم به خودم می‌گفتم چه احمقی هستم که به خاطر یک سگ مفلوک یا آن اندی ساده‌لوح و بی‌احساس این همه زحمت و دردسر را تحمّل می‌کنم. در بقیهٔ اوقات وقتی افسرده با راییل، سگ باوفایم در حیاط می‌نشستم، با وحشتی آشکار پوچی آن خوشی ظاهری را می‌دیدم و آگاه بودم که جولیا به عنوان یک غریبه، نهایت تلاشش را می‌کند تا مرا از زندگی گذشته‌ام جدا کند.

در ماه اکتبر بود که کشتی‌ها را به آب انداختیم، و بادبان‌ها را برافراشتیم، از میان تنگه‌های عظیم گذشتیم و به طرف دریای مرمره حرکت کردیم. ارتفاعات زرد مه‌آلود قارهٔ آسیا از سمت مشرق نمودار شد و این در حالی بود که در سمت غرب، آن قسمت از اروپا که درگذشته به یونان تعلق داشت و عثمانی‌ها بعداً آن را تصرف کرده بودند، دیده می‌شد. در جایی از آن منطقه تروا، شهری که هومر برای آن شعر گفت و مدفن اسکندر مقدونی بود، جای داشت. من روی عرشه ایستاده بودم و سواحل آرام را بررسی می‌کردم، به داستان‌ها و افسانه‌های کهن مردمی که از طریق آن کانال که بین دو قسمت جهان قرار داشت به جستجوی خوشبختی رفته بودند فکر می‌کردم.

جولیا از سختی مسافرت شکوه داشت و تقاضای خود را برای آب تازه، میوه و حمام مرتباً تکرار می‌کرد. بعد از مدتی سفر در دریای آرام که به نظرمان خیلی طولانی آمد، بوی تعفن شدید فضای کشتی ما را آکند. در دهانهٔ تنگه توقف کردیم، دو روز و دو شب در آنجا ماندیم و خودمان و کشتی را تمیز کردیم. پرچم‌های بزرگ در باد تکان می‌خورد و فرش‌های گران‌قیمت هم روی نرده‌ها آویزان بود.

بالاخره با صدای طبل‌ها و دایره زنگی‌ها، لنگر انداختیم و با قایق‌های دراز پارویی به استانبول رفتیم. زمانی به آن‌جا کنستانتینوپل [1] می‌گفتند، شهر افسانه‌ای بیزانس.[2]

روز بعد هوا بی‌نظیر بود. تپه‌های آبی رنگ جزایر پرنس از آغوش دریا سر برآورده و این در حالی بود که در فاصله‌ای دور، شهر امپراتوران در مقابل ما مثل رؤیایی سفید و طلایی می‌درخشید. همان طور که پاروها و بادبان‌ها ما را به مقصدمان نزدیک‌تر می‌کردند، جزییات بیشتری نمودار می‌شد. دیوارهای بلند و خاکستری رنگی را دیدیم که در طول ساحل بنا شده بود. خانه‌های رنگارنگی را نیز دیدیم که در کنار هم بر شیب‌های تپه مانند قرار داشت. وقتی از کنار قلعه‌های هفت برج گذشتیم، چشممان به مسجد ایاصوفیه افتاد که زمانی جالب‌ترین کلیسای دنیای مسیحیت بود. گنبد محکم و مناره‌های آن از همه جای شهر دیده می‌شد. در افق دید ما، آن سوی گنبد مسجد، باغ‌های سبز محصور و ساختمان‌های بی‌شمار درخشان دربار دیده می‌شد که به وسیلهٔ برج‌های کنار دروازهٔ صلح مشخص می‌شد. در مقابل دربار، و در سمت دیگر شاخ طلایی، سراشیبی مقر خارجی‌ها در زیر برج گالاتا با آن پرچم در اهتزازش و شیر سنت مارک دیده می‌شد.

همان طور که از دربار و اسکلهٔ مرمرین سلطنتی می‌گذشتیم، تیر توپی به اعلام احترام شلیک کردیم که باد صدای آن را با خود برد. ما به آن وسیله آمدنمان را اعلام کردیم و توپ‌های مستقر در بام‌های مرتفع با سه شلیک به ما ادای احترام کردند. یک کشتی فرانسوی که در گوشه‌ای لنگر انداخته بود، در تب پاسخ می‌سوخت. ما با دیدن آن کشتی فهمیدیم که پادشاه فرانسه باید مشکلاتی داشته باشد، یا کشتی‌های او نمی‌بایست به ادای احترام کشتی دزدهای دریایی خیرالدین اهمیتی بدهند. به هر حال ورود ما بدون مراسم انجام شد و من فکر می‌کنم که تمامی ما، با هر مقام و موقعیتی که داشتیم در سنگینی احساس بی‌تفاوتی دیگران که بر پایتخت امپراتوری ریشه دوانده بود، پایمال شده بودیم. جاشوها بر اثر خستگی ناشی از کار طاقت‌فرسا دشنام می‌دادند و در عین حال جان می‌کندند. ما خیلی آهسته می‌توانستیم راهمان را از میان

---

۱. Constantinopl، نام قدیمی بغار بسفر.

۲. نام اول قسطنطنیه که در زمان قسطنطین کبیر، کایوس فلاویل اورلیوس [۲۷۴ ـ ۳۳۷ میلادی] به نام او قسطنطنیه نامیده شد. او که از امپراتوران روم بود، پس از غلبه بر ماکسیانس در کنار دیوارهای شهر روم مسیحیت را به عنوان دین رسمی امپراتور پذیرا شد. وی در سال ۳۱۳ میلادی فرمان آزادی دینی را صادر کرد و در سال ۳۲۳ خودش به دین عیسوی گروید و پایتخت امپراتوری را به بیزانس که به نام او قسطنطنیه نامیده شد، منتقل کرد.

انبوه کشتی‌ها باز کنیم و به لنگرگاه برسیم. کشتی ما بالاخره لنگر انداخت. شروع بـه سلام دادن کردیم. در مقابل ما انبارهای بیشمار گمرک و پشت آنها دیوارهای بلند و برج و باروی ستاد بندر دیده می‌شد.

هیچ کس به ما خوشامد نگفت. احساس می‌کردم در آنجا مثل یک دهاتی تازه به شهر آمده هستم. معلوم بود که کاپیتان تورگوت هم احساس مـرا دارد. چـون وقـتی لباس‌های مخصوص تشریفاتش را پوشید و شمشیر مرصعی به کمر بست، برای مدتی طولانی روی عرشه منتظر ماند. در خلال آن انتظار کشیدن، چـهره‌اش درهـم رفت و بدون اینکه کلامی بگوید به کابینش برگشت. به‌رغم خواست من، خیرالدین، ریـیس تورگوت را به عنوان سفیر خود در های‌پورت انتخاب کـرده بـود. نـاگـفته نـماند کـه تورگوت جوان‌ترین و خوش قیافه‌ترین افسر بود. غرور مردانه و کم‌حرفی تورگوت اثر عمیقی روی کسانی که برای اولین بار او را می‌دیدند و چیزی از زندگیش نمی‌دانستند باقی می‌گذاشت. او فرزند یک ملوان آناتولی‌الاصل بود و بنابراین از نژاد خالص ترک به شمار می‌رفت. خیرالدین می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند. چون در سر او غیر از کشتی، آتش، جنگ دریایی و لباس‌های قشنگ اندیشه دیگری نبود. خیرالدین برای راهنمایی او در زمینهٔ دسیسه‌های درباری، یک خواجهٔ با تجربه را همراهش فرستاده بود. او شخص فاسد و غیرقابل اعتمادی بود. تورگوت دستور داشت در صورت لزوم سر او را از تنش جدا کند و طبق گفتهٔ خیرالدین کاری را که به صلاح بود انجام دهد. خیرالدین امیدوار بود که آن خواجه بتواند از خواجه‌های دربار اطلاعاتی کسب کند. چون آن اشخاص، به محض آشنا شدن با یکدیگر، بیشتر از مردان کامل نسبت به هم اعتماد پیدا می‌کنند.

ما تمام روز با بی‌حوصلگی انتظار کشیدیم تا بالاخره سر و کلهٔ یکی از بـرده‌های سفید پوست دربار پیدا شد. او سوار یک قاطر بود و عده‌ای نظامی پیاده همراهیش می‌کردند. او به ما خوشامد گفت و قول داد چند سرباز مسلح از پیاده نظام را بـرای حفاظت از ما بگمارد و با خوشرویی گفت که ان‌شاءالله ظرف چند هفته آینده دربار به نامهٔ خیرالدین پاسخ خواهد داد.

رییس تورگوت از بی‌نزاکتی فرستاده عصبانی شد و با تندی جـواب داد کـه اگـر این‌طور باشد، فوراً با تمام هدایای ارزنده‌ای که همراه دارد به الجزیره بر می‌گردد. در آن حال صورت تورگوت از خشم قرمز شده بود، فریاد کشید و گفت که خیرالدین چیزی مدیون سلطان نیست و این سلطان است که به خاطر فتح یک منطقهٔ جدید و الحاق آن

به امپراتوری، مدیون خیرالدین است. منظور تورگوت این بود که برای گدایی به خانهٔ ثروتمندان نیامده است تا منتظر بماند و در عین حال چیزی هم نمی‌توانست مانع خیرالدین شود که اگر بخواهد نام سلطان را از خطبه‌ها حذف کند. خواجه بدون شک از رفتار کنترل نشدهٔ تورگوت متعجب شد، با این همه پشت سرهم تعظیم کرد و گفت که به‌هرحال حضور یافتن در دیوان افتخار بزرگی است و سفرا و حتی برادر امپراتور ـ سلطان وین ـ گاهی اوقات مجبور می‌شوند چند ماه برای حضور در دربار انتظار بکشند. حتی ممکن است درها را روی آنها قفل کنند و ایام انتظار را در سلول‌های قلعهٔ هفت برج بگذرانند. خواجه، در حالی که انگشت‌هایش را به هم می‌مالید گفت که به خاطر ما قول می‌دهد خانه‌ای در خور، در اختیارمان بگذارد و مادامی که در استانبول هستیم پول مورد نیازمان را تأمین کند. چارهٔ دیگری نبود جز آنکه کمی از پولی را که خیرالدین فرستاده بود، به او بدهیم.

وقتی او رفت، افراد پیاده نظام روی عرشه نشستند و کلاه از سر برداشته، موی بافته شده‌شان را به باد سپردند. آنها کاملاً مراقب بودند که افراد بی‌مسئولیت نزد ما نیایند و از ما هم کسی به ساحل نرود. آن جنگجویان لباس آبی، سبیل‌های دراز و چانه‌های تراشیده داشتند و موهایشان را روی سر جمع می‌کردند. آنها اگر در جنگی مغلوب می‌شدند، احتیاجی نبود که طرف غالب گوش‌هایشان را سوراخ کند و ریسمانی از آنها بگذراند تا بتواند سرهایشان را حمل کند. شخص غالب پس از بریدن سرشان، می‌توانست موهای بلندشان را به هم گره بزند.

با حضور جنگجویان که به ظاهر از ما حفاظت می‌کردند، فهمیدیم که زندانی هستیم. تورگوت خیلی دیر متوجه شد که اشتباه کرده است و زودتر از اینها باید یک آدم قابل اعتماد و زیرک را مخفیانه نزد وزیر اعظم می‌فرستاد. به منظور جلوگیری از خونریزی در پایتخت سلطان، حمل اسلحه ممنوع بود. نگهبانها مجهز به چوبدستی‌های خیزران بودند و تورگوت عقیده داشت که بهبود یافتن موقعیت ما با وضعیت فعلی دربار دشوار است.

غروب با رنگ‌های زرد، قرمز و خاکستری تجلی یافت. رنگ ارغوانی ساختمان‌ها که تعداد بی‌شماری شعلهٔ ضعیف در آنها سوسو می‌زد، به تیرگی گرایید. نور مشعل‌ها چنان سراسر شهر را که در بخشی مرتفع قرار داشت روشن کرد که آدم می‌توانست وسعت شهر را احساس کند. در آن سوی قصر زرین مشعل‌های زرادخانهٔ سلطنتی می‌درخشید، از آنجا صدای ممتد چکش می‌آمد. خواجه به ما گفت که آن صدا معمولاً

از جنگ خبر می‌دهد و این، بدان معناست که سلطان به چیزهای مهم‌تر از هدایای ما می‌اندیشد. در آن میان ابوالقاسم گفت:

ـ اگر قسمت اصلی شهر به روی ما بسته است، راه بخش فقیرنشین ونیزی‌ها که باز است! در آنجا راحت می‌توانیم یک قایقران را راضی کنیم که ما را در اطراف شهر بگرداند. تا جایی که خبر دارم، قهوه‌خانه‌های ونیزی‌ها تا دیر وقت باز است. یک مرد زیرک می‌تواند اطلاعات مفیدی دربارهٔ آداب و رسوم این شهر با پرس و جو در قهوه‌خانه‌ها به دست آورد. میکاییل الحکیم هنوز یک ونیزی است و اگر عنتر قول بدهد که بازیگوشی نکند، به تنهایی می‌تواند به عنوان محافظ با او برود.

به محض آنکه متوجه شدیم یک قایق پارویی در کنار کشتی ما قرار گرفته است و مردی از درون قایق با آه و ناله صدقه می‌خواهد، ابوالقاسم دست به کار شد و در مقابل دو سکهٔ نقره از او قول گرفت که ما را به ساحل ببرد و جاهای دیدنی را نشانمان بدهد. مرد گفت ما را به جایی می‌برد که تا پول داریم هیچ کم وکسری در پذیرایی وجود ندارد و جز جای خوابیدن در شب‌ها که در بندر کمیاب است، مسأله‌ای وجود نخواهد داشت. قایقران خوش سخن به ما اطمینان داد که خطری در بین نیست.

طولی نکشید که من و اندی خودمان را روی آب‌های تیره و تاریک شاخ زرین دیدیم. در تاریکی نمی‌توانستیم سیمای راهنمای خود را ببینیم. همان‌طور که به ساحل نزدیک‌تر می‌شدیم تصویر مشعل‌ها را که در آب منعکس می‌شد می‌دیدیم و صدای موسیقی را می‌شنیدیم. ما در کنار دیوارهٔ سنگی اسکله پهلو گرفتیم و من به قایقران ژنده‌پوش مبلغ مورد توافق را دادم. گرچه برای یک گردش کوتاه پول زیادی بود. نگهبان توجهی به ما نکرد و ما یکراست از دروازه‌های بندر گذشتیم و به خیابانی غرق در نور وارد شدیم، جایی که زن‌های بی نقاب به زبان‌های مختلف بدون مزاحمت با ما ارتباط برقرار می‌کردند. ناگهان اندی چشمانش را گشاد کرد و بازوی مرا گرفت و گفت:

ـ من اینجا باشم و یک بشکه آبجو زیر حصیر کنار آن در باشد؟

اندی مرا مثل پرکاه به طرف دری برد که بشکه را آنجا دیده بود. وقتی چشمانمان به نور عادت کرد، دیدیم که چند نفر از اوباش پشت میزها نشسته‌اند و مشغول نوشیدن هستند. یک مرد چاق مو خاکستری در کنار بشکه ایستاده و لیوان‌های پر از نوشیدنی کف‌آلود را پشت سر هم پر می‌کرد. آن مرد با دیدن ما گفت:

ـ بفرمایید! شماها اولین غریبه‌هایی نیستید که امشب به این کلبه می‌آیید.

میخانه‌دار، در همان حال که حرف می‌زد با شک و تردید ما را زیر نظر داشت. گویی

ما را قبلاً جایی دیده است. من به عقب نگاه کردم و یک مرتبه آن ابروهای زبر و آن دماغ شکسته را تشخیص دادم و با تعجب گفتم:

ـ خدای من! این آقای آیمر نیست؟ راست گفته‌اند که کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد!

آن مرد که مثل مرده‌ها پریده رنگ بود، برگشت و چند بار صلیب کشید، بعد یک کارد بزرگ را قاپید و به طرف من گرفت و فریادزنان گفت:

ـ و تو میکاییل ملعون، هم پیمان مادام ژنه‌دیو هستی! حالا بالاخره می‌توانم تکه‌تکه‌ات کنم!

اما اندی کارد را از دستش درآورد و برای مهار عصبانیت ضربه‌ای به سینه‌اش زد. به محض گلاویز شدن آنها و اسیر شدن او در میان دست‌های اندی، من هم ضربه‌ای به او زدم. بالاخره اندی با ملایمت به او گفت:

ـ چه شانسی آوردیم که در اولین شب ورودمان به پایتخت سلطان یک دوست قدیمی را می‌بینیم! باید این را به فال نیک گرفت. بسیار خوب با هم بدرفتاری نکنید! اما آقای آیمر عزیز! این تو نبودی که مادام ژنه‌دیو فریبت داد و در مقابل کمی پول تو را به ملوان‌ها فروخت؟ این نتیجهٔ رفتار خود تو است. مادام ژنه‌دیو در حال حاضر صاحب یک رستوران معتبر در لیون است که با پول تو ساخته شده است.

چهرهٔ آقای آیمر از شدت ناراحتی برافروخته شد و گفت:

ـ لعنت بر من اگر با ملوان‌هایی مثل شما بحث کنم! شما دو نفر کمک کردید که آن زن مرا لخت کند. من دیوانه بودم که به شیاطین بی‌اعتقادی مثل شما اعتماد کردم.

وقتی اندی گلوی آقای آیمر را گرفت و تهدید کرد که حسابی خدمتش می‌رسد، او لحن آرام‌تری پیدا کرد و گفت که از دیدن ناگهانی ما عقلش را از دست داده است و به همین خاطر عذرخواهی می‌کند. آقای آیمر عقیده‌مان را درباره رستوران و اغذیه‌هایش پرسید. اندی لاجرعه یک لیوان بزرگ را سر کشید و لبانش را با زبان لیسید و گفت که مزهٔ آن کمی عجیب است، اما کمی بعد از نوشیدن سرش را تکان داد و گفت:

ـ باز هم آن را می‌چشم، مسلماً در این اطراف بهتر از این نوشابه پیدا نمی‌شود.

در مدت کوتاهی دوباره با آقای آیمر دوست شدیم و از اینکه باز یکدیگر را پیدا کرده‌ایم اظهار خشنودی کردیم. من از آقای آیمر خواستم سرگذشتش را برایمان بگوید، اما او مایل نبود دربارهٔ رنج‌هایی که به عنوان یک برده در کشتی جنگی و نیز کشیده بود حرفی بزند. نوشیدن ادامه پیدا کرد و بالاخره او شانه‌ها و پشتش را با داغ

چندش‌آور شلاق‌ها نشانمان داد. موقع قدم زدن خودش را به لنگی می‌زد و معتقد بود که هیچ‌گاه این عادت فراموشش نمی‌شود چون بر اثر دو سال بسته بودن به جایگاه پاروزنی آن هم با زنجیر این بلا به سرش آمده است. آقای آیمر بیش از پنجاه سال داشت و با آن همه سختی، باید تا حالا مرده باشد اما به خاطر قلب قوی که آن را از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود و با خوب خوردن و نوشیدن امکان کافی برای ادامهٔ حیات به دست آورده بود. او در یک نبرد با ناوگان سلطنتی که در جریان آن کشتی جنگی ونیزی به سختی صدمه دید، مجبور شد با چکش بدنهٔ کشتی را بشکند و شناکنان خود را به ساحل برساند.

آقای آیمر چندی بعد از فرار اسیر می‌شود و در بازار برده‌فروشی قاهره به فروش می‌رسد. یک مرد مهربان و ثروتمند آزادی او را می‌خرد. بعد از آن او را به استانبول می‌برد و یک اغذیه فروشی برایش تدارک می‌بینند. به علت حسن رفتار و اغذیه واقعاً خوب و مشتری‌پسند، پول حسابی به دست می‌آورد. او وقتی می‌گفت از بابت آبجوی خوب، پول خوب می دهند، اشاره‌اش به ما بود که مقدار زیادی از آن از گلویمان پایین رفته بود، من هم کیف پولم را به صدا درآوردم و با سردی از او پرسیدم که چقدر به او بدهکاریم و او قیمتی گفت که مو بر اندامم سیخ شد و فهمیدم که چرا و چطور در آن مدت کوتاه چنان سرمایه‌ای به هم زده است. در همان حال که گرم صحبت بودیم از او پرسیدم:

ـ یک آدم غریب بی‌اهمیت مثل من چطور می‌تواند به حضور وزیراعظم برسد، چون مطالبی دارم که می‌خواهم با او در میان بگذارم!

آیمر، با جوابش مرا متعجب کرد:

ـ کاری راحت‌تر از این نیست. تمام چیزی که احتیاج داری رفتن روی آن تپه و حرف زدن با مردی به نام آلویزیوگریتی است. اگر کارت مهم باشد، می‌توانی مطمئن باشی که به نتیجه می‌رسی. راهی را که می‌گویم امتحان کن. بدترین وضعی که می‌تواند پیش بیاید این است که مستخدم‌های او تو را بیرون کنند.

از جناب آیمر میخانه‌دار، که کمی مهربان‌تر شده بود، چاره‌جویانه پرسیدم:

ـ می‌توانی توضیح بدهی که این آقای آلویزیوگریتی کیست و چه نقشی در این میان دارد؟

آیمر با خوشرویی و لحنی که در آن حالت نمی‌توانستم در صادقانه بودن آن شک کنم و به‌رغم نفرتی که متقابلاً از همدیگر داشتیم، گفت:

ـ در تمام عمرم کسی را به آن بی‌آبرویی ندیده‌ام، اما آدم پولداری است. او فرزند نامشروع دوک ونیز و یک کنیز یونانی است. می‌گویند دوست نزدیک وزیراعظم است و مذاکرات محرمانه را بین دول مسیحی و های‌پورت هدایت می‌کند.

از اینکه پای ونیزی‌ها را به کارهایی که خیرالدین گفته بود باید انجام بدهم باز کنم تردید داشتم، اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون درست در همان لحظه یک مرد مسیحی از جایش برخاست و به من نزدیک شد.

مرد خیلی دوستانه و خودمانی، چنان که گویی از مدت‌ها قبل ما را می‌شناسد و نسبت به ما اطمینان کافی دارد، درکنارم ایستاد و بدون اینکه نظر دیگران را جلب کند، سلام و احوالپرسی دوستانه‌ای کرد. من که از آن برخورد متعجب شده بودم، روبه آیمر گفتم:

ـ آقای آیمر! می‌توانی بگویی این آقا کیست و چه می‌خواهد؟

آیمر که گویی تازه متوجه مرد شده بود، نگاهی به سراپای او انداخت و تا خواست حرف بزند، مرد به حرف آمد و گفت:

ـ من از آشنایان قدیمی آیمر هستم و آماده‌ام اگر خدمتی از عهده‌ام ساخته باشد در حق دوستان آقای آیمر انجام بدهم!

با نگاهی حیرت‌زده و در عین حال آرام، از مرد پرسیدم:

ـ فکر می‌کنی ما به چه نوع خدمتی نیاز داریم که از عهدهٔ تو ساخته باشد؟

مرد مسیحی به آرامی یک چارپایه جلو کشید و بین من و اندی برای خودش جا باز کرد و در کمال آرامش گفت:

ـ البته می‌بخشید که گوش‌های من بیش از حد لازم تیز است، اختیار آنها دست من نیست که بتوانم به روی صداهای دوستان ببندمشان! از این بابت که حرف‌های شما را شنیدم معذرت می‌خواهم، اما شنیدم که دنبال خانهٔ آقای گریتی می‌گردید و نشان دادن آن خانه کمترین کاری است که می‌توانم برای شما انجام بدهم!

با تردید به آیمر نگاه کردم که همچنان مراقب کارش بود و همزمان به حرف‌های ما نیز گوش می‌داد. آیمر که مفهوم نگاهم را دریافته بود، با نگاهی متقابل به من فهماند که از بابت آن مرد نباید احساس خطر کنم.

مرد که متوجهٔ تردید من شده بود، دستی به شانه‌ام زد و گفت:

ـ دوست من! تو می‌خواهی خانهٔ گریتی را پیدا کنی و من هم در این راه کمکت می‌کنم. این برای من زحمتی ندارد. راهم از آن طرف است!

با توجه به حرف‌های مرد و اشارهٔ آیمر باز هم دلم نمی‌خواست در شهری غریب با مردی غریبه تماس برقرار کنم و دچار مخمصه‌ای شوم که پایانش را نمی‌دانم، اما آقای آیمر از دودلی نجاتم داد و گفت:

ـ اینجا ایمن‌ترین و آرام‌ترین شهر جهان است. مخصوصاً در شب، چون سلطان اجازهٔ جنجال و دزدی نمی‌دهد. در طول شب نگهبان‌های او در خیابان‌ها گشت می‌زنند و همه جا را زیر نظر دارند. تو با خیال راحت می‌توانی به دنبال این مرد بروی. من او را می‌شناسم و می‌دانم یکی از مستخدمین آقای گریتی است.

بعد از دقایقی حسابمان را پرداختیم و با آقای آیمر خداحافظی گرمی کردیم و با مرد کارمندنما بیرون رفتیم. به محض آنکه به خیابان رسیدیم مرد گفت:

ـ شما دو نفر از افراد نیروی دریایی پادشاه هستید و امروز از الجزیره آمده‌اید. نمی‌خواستم تا وقتی نوشیدنی‌هایتان را تمام نکرده‌اید مزاحمتان شوم.

می‌توانم بگویم از رفتار مرد کاملاً ترسیده بودم و تنها امیدم در آن لحظه حضور اندی بود که می‌دانستم قدرت کافی برای مقابله با هر حقه‌باز، کلاهبردار و دزدی را دارد و کافیست اشاره کنم تا گردن آن مرد را بشکند.

با تمام اطمینانی که به اندی داشتم، باز هم با کلماتی التماس‌گونه به مرد گفتم:

ـ تو را به خدا بی‌پرده بگو چطور ما را شناخته‌ای؟

مرد با حالتی بی‌تفاوت گفت:

ـ در واقع باید بگویم من مأمورم و معذور! اما اگر مایل نیستید همراهم بیایید من اصراری ندارم! همان طور که من به شما اعتماد می‌کنم، شما نیز باید به من اعتماد داشته باشید!

اندی که تا آن موقع ساکت در کنار ما حرکت می‌کرد، چنان که گویی دماغش بوی خطری را استشمام کرده باشد، به نجوا خطاب به مرد گفت:

ـ ما آدم‌های ساده‌ای هستیم که از روی اجبار به این مأموریت آمده‌ایم. نه از افراد نیروی دریایی هستیم و نه اصلاً از آنها خوشمان می‌آید. یکی از آرزوهای ما راحت شدن از شر این جانوران دریایی است، ما هم مانند تو مأموریم و معذور، اما این راهم بگویم که اگر به عنوان انجام مأموریت بخواهی کوچک‌ترین آسیبی به ما برسانی لحظه‌ای اجازه نمی‌دهم زنده بمانی!

مرد که از این اخطار اندی جا خورده بود گفت:

ـ ظاهراً شما بدبین‌تر از آن هستید که فکر می‌کردم!

برای آنکه مرد را بهتر بشناسم و در جریان مأموریتش قرار بگیرم با فشردن بازوی اندی او را ساکت کردم و خطاب به مرد گفتم:

-این پهلوان مدت‌هاست که گردن کسی را نشکسته و حالا که این فرصت را به دست آورده کمی بیش از ظرفیتش خورده است، اگرچه می‌تواند چند نفر آدم مسلح را در کوتاه‌ترین مدت و با دست خالی از بین ببرد، اما تا من اینجا هستم از چیزی نترس. فقط بگو چطور ما را شناخته‌ای؟

-وقتی آقای گریتی فهمید که افراد پیاده‌نظام در اطراف کشتی نگهبانی می‌دهند، یک قایقران را فرستاد تا شما را بیاورد. او تقریباً منتظر است که بداند آیا شما حرف مهمی برای گفتن به او دارید یا نه!

من از تعجب گیج شده بودم، اما اندی گفت:

-ما در حقیقت گوسفندانی هستیم که با اشارهٔ چوپان به این سو و آن سو می‌رویم. اما شاید این هم خواست خدا باشد و هر اتفاقی که قرار است بیفتد، می‌افتد!

از چند خیابان پیچ در پیچ و از میان کپه‌های زباله گذشتیم و به طرف نوک تپه پیش رفتیم. کمی که از تپه بالا رفتیم، برج مستحکم گالاتاسرای را دیدیم که مثل یک شبح تاریک زیر آسمان پر ستاره قد کشیده بود. ماه نور ضعیفی به اطراف می‌پراکند، هلال ماه نشانهٔ قدرت عثمانی بود. همان طور که به آن نگاه می‌کردیم، احساس غریبی بر وجودم چنگ انداخت و متوجه شدم سرنوشتم دستخوش تغییرات عجیبی شده است.

بالاخره به دیواری رسیدیم که در کوچکی بر آن تعبیه شده بود. مردی که همراه ما بود در را باز کرد و ما قدم به داخل گذاشتیم. خانه در تاریکی فرو رفته بود. با خود گفتم: در تله افتادم، اما به محض آنکه به دالان خانه رسیدیم، نور اتاق‌های داخلی ساختمان را دیدیم که از منافذ و پنجره‌ها بیرون می‌زد. در پرتو نور پنجره‌ها متوجه شدیم که خانه به طرز مجلّلی به سبک ونیزی تزیین شده است. همان‌طور که آرام پیش می‌رفتیم نوای یک ویلون را هم می‌شنیدم که کم‌کم قوت می‌گرفت. آن مرد از یک راهرو دراز و تاریک گذشت و به اتاقی روشن رفت تا خبر رسیدن ما را بدهد. در آن لحظه که بی‌دغدغه و آرام به دنبال مرد روان شدم، دستی سیاه از میان تاریکی بیرون آمد و مرا محکم گرفت. به طوری که از ترس فریاد کشیدم. دو سیاه‌پوست بدون سر و صدا از تاریکی بیرون آمدند و شمشیرهای برهنه‌شان را جلوی صورت من تکان دادند. من دیگر شکی نداشتم که ونیزی‌ها به دلایلی می‌خواهند مرا بدزدند. ماکشتی را بدون اجازه ترک کرده

بودیم و هیچ‌کس هم دنبال ما نمی‌گشت. اندی که از آن ماجرا خم به ابرو نیاورده بود، گفت:

ـ اصلاً فکرش را نکن، میکاییل! به موقع ترتیب این دو نفر را می‌دهم، فقط کافی است دستم به یکی از آنها برسد.

اندی در همان حال که حرف می‌زد، به شوخی به مردان سیاه لبخند زد و شروع کرد به نیشگون گرفتن دست‌های آنها. او بی‌اراده سر به سر آنها می‌گذاشت و من قادر به کنترل کردنش نبودم. خوشبختانه مردی که ما را به آنجا برده بود، برگشت و گفت که فوراً به اتاق روشنی که نشانمان داد، وارد شویم و خودش را پشت یک پرده پنهان کرد. ما بدون ترس وارد شدیم و تعظیم کردیم. در حضور مرد مهمی چون آقای گریتی باید ادب را رعایت می‌کردیم. وقتی سرم را بلند کردم، یک میز مجلل تزیین شده با طلا و نقره دیدم که روی آن تعداد زیادی شمع در شمعدان‌های شیشه‌ای ونیزی می‌سوخت. آقای گریتی با بلند کردن لیوانش به زبان ایتالیایی به من خوشآمد گفت. فقط چین و چروک صورتش نشانگر آن بود که از من مسن‌تر است، وگرنه، اندامش مثل خود من صحیح و سالم بود. من همچنین متوجه شدم که چشمان او بر اثر هیجان قرمز و ملتهب شده است. در کنار او مردی ایستاده بود که ردای ابریشمی ترکی بر تن داشت و دستاری جواهرنشان بر سر بسته بود و ویلونی در دست داشت. او خوش قیافه‌ترین مردی بود که تا آن روز دیده بودم. چهره‌اش آنقدر جذاب بود که به آسانی نمی‌شد از آن چشم برداشت. با آنکه بیشتر از سی سال سن داشت، پوستی نرم ـ مثل پوست یک پسر بچه و به سفیدی شیر داشت ـ به من و اندی خیره ماند و در آن حال لبخند بر لب آورد. گویا خودش هم می‌دانست که چشم برگرفتن از او مشکل است. هنوز درگستاخی او نشانه‌ای از غرور و تکبر دیده نمی‌شد. لباسی که به تن داشت گرانبها نبود، اما تکمه‌های ردایش جواهرنشان بود. دست‌ها و گوش‌هایش را با آویزان کردن الماس‌های درشت تزیین کرده بود. آرایشش آنقدر تند بود که تا چشم عادت کند شاید زشت به نظر می‌رسید. به چشم‌هایش که نگاه کردم تنم لرزید و بی‌اختیار سر به زیر انداختم. اندی لحظه‌ای مردد ماند و سپس، همان کاری را کرد که من کردم.

آقای گریتی خنده‌ای کرد و در حالی که پیمانه را در دستش تکان می‌داد به من گفت:

ـ من ارباب این خانه هستم، چرا بیشتر از من به این ویلون‌نواز عامی احترام می‌گذارید؟

با اینکه نمی‌دانستم آن مرد با آن آرایش عجیب و ویلونی که آن را از دست رها

نمی‌کرد، کیست اما احساس می‌کردم یک نوازنده دوره‌گرد معمولی نیست کـه بـرای سرگرم کردن آقای گریتی به آنجا آمده است. سؤال آقای گریتی مرا بر آن داشت که دلیل حضور آن مرد را در چنان موقعیت و وضعیتی کـه قـاعدتاً بـاید کسـی از آن خـبردار نمی‌شد، در آنجا حدس بزنم. او که بود؟ آنجا چه می‌کرد؟ برای اینکه بتوانـم پـاسخ سئوالم را از زبان آقای گریتی یا آن مرد بشنوم، گفتم:

ـ آقای گریتی! من این احساس را ندارم که او یک نوازندهٔ معمولی است و حضورش در اینجا یک تصادف است! من در وجود او چیزی فراتر از یک هنرمند و یک انسان عادی می‌بینم. امیدوارم این هنرمند متشخص مرا از این سرگردانی نجات دهد!

می‌خواستم با سماجت بیشتری به حرف ادامه بدهم تا بلکه آن جوان را به حرف زدن وادار کنم، اما حالت نگاه آقای گریتی به من فهماند که نباید بیشتر به آن مرد توجه کنم، چون او با وقفهٔ کوتاهی که در سخنان من پیش آمد، گفت:

ـ از اربابان تو زیاد هم نباید ناامید باشم چون می‌بینم آدم صاحب اطلاع و خبره‌ای را به مأموریت فرستاده‌اند، اگر بقیهٔ کسانی که در این مأموریت با تو همراه هستند به اندازهٔ تو هشیار و زیرک باشند، باید به موفقیت این مأموریت امیدوار شد، اما تو می‌توانی به من بگویی که به نظر تو این جوان کیست؟

با تکان دادن سر و حالتی احترام‌آمیز به او فهماندم که نمی‌توانم هیچ حدسی بزنم، اما گریتی برای اینکه مطمئن شود من آن جوان را نشناخته‌ام با سماجت بیشتری ادامه داد و پرسید:

ـ آیا کوچک‌ترین خبری دربارهٔ یک جوان خوش‌سیما که نوازنده‌ای زبردست است و در این سرزمین زندگی می‌کند، نشنیده‌ای؟ و آیا دربارهٔ اینکه او چه مأموریتی دارد هیچ حدسی نمی‌زنی؟

با فروتنی پاسخ دادم:

ـ شاید او ویلون‌نواز خوبی باشد، اما گمان می‌کنم تمام دنیا در ویلون اوست و تمام ملت‌های دنیا ترنم سیم‌های آن... نگاه مغرورش، نگاه شاهزاده‌ای است که از غـرور ذاتی او حکایت می‌کند، در حالی که چشمان پف‌آلود شما آقای گریتی، از نجابت از دست رفته‌ای حرف می‌زند که در حال حاضر کارش به راحت‌طلبی کشیده است.

آقای گریتی که توقع چنان پاسخی را نداشت، با لحنی عصبانی و اخطارکننده گفت:

ـ مراقب باش بیش از آنچه لازمست حرف نـزنی و حـدود اخـتیاراتت را در نـظر بگیری! تو چگونه می‌توانی به خودت اجازه بدهی که از من ایراد بگیری؟

برای جبران اهانت غیرمستقیمی که به او کرده بودم و در عین حال به خاطر تحکیم موقعیت خودم، در پاسخ آقای گریتی گفتم:

ـ آنچه گفتم یک نظر شخصی بود و اصولاً ارتباط به وظیفه‌ای ندارد که به عهده‌ام گذاشته شده، اما چون مایل نیستم نظرم را ناتمام رها کنم به شما آقای گریتی گوشزد می‌کنم که رفتار اشخاص، نشان‌دهندهٔ موقعیت آنهاست. چون می‌بینم این جوان شریف مانند یک نجیب‌زادهٔ واقعی ایستاده است، در حالی که شما روی صندلی لم داده‌اید و اصلاً به این موضوع توجه ندارید که باید به عنوان یک نمایندهٔ خارجی برای من احترامی قایل باشید، زیرا من در موقعیت فعلی و نمایندگی داشتن از طرف خیرالدین خودم را کمتر از شما نمی‌دانم و واقعیت این است که از هر لحاظ با هم برابریم.

آقای گریتی، توهین‌کنان و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ چطور بردهٔ یک دزد دریایی خودش را با یک آدم متشخص ونیزی برابر می‌داند؟ اگر طالب چیزی هستی باید با لحن خاضعانه‌تری با من حرف بزنی.

دورگه بودن او و اطلاع من از موضوع موجب تقویت روحیه‌ام می‌شد. چون در آن خصوص حداقل ما با هم وجوه مشترکی داشتیم. بنابراین جواب دادم:

ـ اگر فکر می‌کنید چیزی از شما می‌خواهم اشتباه می‌کنید. شما اگر مرا مخفیانه به اینجا آوردید به این خاطر است که امید داشتید چیزی از من به دست بیاورید. شما شاید نمایندگی یکی از مهم‌ترین جمهوری‌ها را داشته باشید، اما من فرستادهٔ مخصوص خیرالدین، سلطان دریاها هستم. فکر می‌کنید، کدام یک از ما امتیاز بیشتری داریم؟

هنرمند خوش‌سیما ویلونش را کنار گذاشت و به ایتالیایی سلیسی به من گفت:

ـ پس شما میکاییل الحکیم هستید و این هم برادرتان عنتر است، همان کشتی‌گیر و توپچی معروف؟ دربارهٔ شما چیزهایی شنیده‌ام و حق دارید که از موقعیت اربابتان دفاع کنید، اما نباید با این مرد جر و بحث کنید. او دوست من و یک موسیقی‌دان برجسته است. بگویید ببینم شما مرا می‌شناسید؟ اگر اینطور است، آقای گریتی وظیفه‌اش را درست انجام داده است.

نگاه احترام‌آمیز صادقانه‌ای به او انداختم، چون به نظر من با ارزش‌تر از دیگر کسانی بود که دیده بودم. برای لحظه‌ای حرف‌های مصطفی‌بن نکیر یادم آمد و از مجموعهٔ حرف‌هایی که برایم زده بود، شروع به نتیجه‌گیری کردم و با آنکه از نتیجهٔ کار مطمئن

نبودم اما دل به دریا زدم و گفتم:

ـ من شما را نمی‌شناسم، اما حدس می‌زنم شما همان کسی هستید که مصطفی بن نکیر آواره، که او را در الجزیره ملاقات کردم، حرفش را می‌زد. اگر شما همان مرد باشید، فقط می‌توانم از شانسم متشکر باشم که مرا به حضور شما راهنمایی کرد. درود بر تو باد، ابراهیم ای خوش اقبال‌ترین انسان و ستون اقتدار امپراتوری عثمانی که سلطان را در پهنهٔ گستردهٔ قلمروش بیش از پیش قدرت بخشیده‌ای و سر سروران و دولتمردترین دولتمردانی!

مرد جوان با فروتنی آمیخته به غرور سر خم کرد و گفت:

ـ اما من جز یک برده و غلام خوب برای اربابم چیز دیگری نیستم! اقتدار و قدرت و بزرگی از آن خداوند است.

اگرچه جوان که از موقعیت و نامش مطمئن شده بودم، با نوعی تفاخر محسوس شکسته نفسی می‌کرد، اما من باید آن شکسته نفسی او را اقناع می‌کردم و به همین خاطر گفتم:

ـ من از کسی نام و نشان و موقعیت شما را نپرسیده‌ام و آنچه گفتم برداشت‌های خودم از رفتار، کردار و برخورد یک نجیب‌زاده بود و در نهایت با خودم گفتم، این وقار و شکوه و گذشت نمی‌تواند جز در وجود دولتمرد بزرگ ابراهیم، در وجود شخص دیگری جمع باشد و خوشحالم که حدسم خطا نبوده است، چون به این صورت می‌توانم به خودم امیدوارم باشم و افتخار کنم!

ابراهیم مجدداً حالت شاد خود را بازیافت و اگرچه می‌کوشید جدی‌تر باشد، اما نتوانست بیش از آن خودداری کند و با لحنی که آثار نشاط از آن دیده می‌شد خطاب به من گفت:

ـ لابد می‌توانی تشخیص بدهی که ترتیب این ملاقات توسط من داده شده است تا اطلاعاتی را ـ جدا از اطلاعات عمومی که همه آن را می‌دانند ـ دربارهٔ خیرالدین از تو به دست آورم. توقع من این است اطلاعات مورد نیاز را در اختیار من بگذاری، نه آن چیزی را که مأمور ابلاغ آن هستی!

اگرچه از زیرکی و فراست او مطالب بسیار شنیده بودم، اما از همین قدم اول او مرا در بن‌بستی قرار می‌داد که ناچار می‌بایست در خط دلخواهش حرکت می‌کردم. هنوز فرصت نکرده بودم جواب مناسبی بیابم که ابراهیم دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ لابد تعجب می‌کنی که چطور ترتیب این ملاقات مهم در خانهٔ یک تاجر ونیزی

داده شده است؟ سعی کن در این مورد وضعیت ما را هم در نظر بگیری! اگر در جای دیگری با هم ملاقات می‌کردیم مسلماً راحتی و امنیت اینجا را نداشت. سرزمین بزرگ ما با حضور چشم‌ها و گوش‌هایی که در همه جا مراقب هستند، اداره می‌شود. این چشم‌ها و گوش‌ها اجازه نمی‌دهند ما رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کنیم و اطلاعاتی که به گوش دیگران نیز برسد، نمی‌تواند ارزش واقعی‌اش را حفظ کند. کلام آخر اینکه، این حق ماست که توقعات حکومت درخشانمان را از سرور تو، خیرالدین، محک بزنیم. می‌دانی که ونیز با ما در حال جنگ است و اگر خیرالدین طالب کلید و لگام طلایی حمایت حکومت ما است، فقط باید فرمانبردار و مطیع سلطان باشد و فوراً کشتی‌هایش را از محدودهٔ محل حضور فرانسویان که متحدان ونیزی‌ها هستند دور کند. تو فکر می‌کنی او قادر به مهار افسران غارتگرش هست که روزی به ناوگان فرانسه یا ونیز ملحق نشوند و با اتکاء به برق سکه‌های آنها با امپراتور نجنگند؟

جواب دادم:

ـ خیرالدین آدمی فوق‌العاده زیرک و زرنگ است. در جریان مرگ برادرش به اندازهٔ کافی با مشکل روبرو شده است تا بفهمد که در دراز مدت نمی‌تواند بدون حمایت سلطان به حکومتش ادامه دهد. جاه‌طلبی او اندازه‌ای ندارد، فرماندهانش بدون چون و چرا به او اعتماد دارند و او هم فرزند صدایشان می‌کند. ارزش هدایایی که به وسیلهٔ ما فرستاده، میزان ارادتش را ثابت می‌کند و من می‌دانم او پاشا و سلطان را می‌ستاید و احساس می‌کند شاگرد شماست و می‌خواهد درکنارتان باشد. برای او غرور آفرین خواهد بود اگر لگام افتخار، یک ردای خلعتی و یک نامهٔ خصوصی از جانب سلطان دریافت کند. به نظر من چنین لطفی بهای اندکی برای ناوگان قدرتمند خیرالدین و دریانوردان خوب او خواهد بود.

در زیر نگاه چشمان سیاه ابراهیم احساس کردم دلم نمی‌خواهد تن به چاپلوسی و تملق بدهم و یا گزافه‌گویی کنم. اعتقاد داشتم که با گفتن عقیدهٔ واقعی خودم دربارهٔ خیرالدین می‌توانم به بهترین وجه به او خدمت کنم. اما هنوز قلباً می‌خواستم اعتماد وزیراعظم را جلب کنم. او آنقدر جذابیت داشت که من توجهش را به خاطر خودش می‌خواستم و نه به خاطر امتیازاتی که برایم می‌آورد. او مرا کاملاً امتحان کرد. دربارهٔ کارهای دزسازی خیرالدین و دیگر فعالیت‌های او آنقدر سئوال مطرح شد که بالاخره آقای گریتی موضوع را قطع کرد، به طرف من برگشت و پرسید:

ـ آیا این خیرالدین بر اقیانوس هم می‌تواند به خوبی دریا تسلط داشته باشد؟ آیا

می‌تواند تجارت ادویهٔ پرتغالی‌ها را نابود کند و مانع رفت و آمد اسپانیایی‌ها به دنیای جدید شود؟

ابراهیم با نگاهی هشداردهنده که بی‌خیالی آقای گریتی را بر هم زد و با لحنی متوقف‌کننده، گفت:

- سلطان سلاطین و سرور عالمیان دلال ادویه نیست، میدان دید تو دربارهٔ منافع جمهوری باشکوه ما به نوک دماغت محدود می‌شود. کوتاه‌ترین راه کنترل تجارت ادویه، در دریای سرخ و خلیج‌فارس است. زمانی که ایران را فتح کنیم، ناوگان عثمانی می‌تواند بدون دردسر مرکز تجارت پرتغال را در هندوستان نابود کند. آنوقت هیچ چیز نمی‌تواند در راه حفر یک کانال بین مدیترانه و دریای سرخ و آفریقا که پرتغالی‌ها کشف کرده‌اند مانعی به وجود آورد! اما یادت باشد هر کاری زمانی دارد و اول باید امپراتوری را شکست داد.

آقای گریتی، با ناراحتی ساکت شد. وزیراعظم به طرف من برگشت و ادامه داد:

- نه، ما دلال ادویه نیستیم و سلطان به جز امپراتور شارل پنجم، هیچ دشمن واقعی ندارد. چون این روزها ونیز با فرانسه متحد شده است و حتی روابط گسترده‌ای هم با پاپ برقرار کرده و پادشاه فرانسه یک بار دیگر با مشکل دست به گریبان شده است.

کار از حد مأموریت من بالاتر بود. نمی‌دانستم که قادرم طرح‌های ابراهیم را به خیرالدین بفهمانم یا نه. او به من مأموریت داده بود که اسباب ورودش را به دربار فراهم کنم و ترتیبی فراهم آورم که بدبینی‌ها نسبت به او برطرف شود، اما ابراهیم وزیراعظم، نقشه‌های بی‌پرواتری داشت که نمی‌دانستم خیرالدین با دریانوردانش از عهدهٔ آنها بر می‌آید یا نه؟ بهتر بود از همان لحظه صادقانه همه چیز را برای ابراهیم روشن می‌کردم. با این دیدگاه بود که با تردید گفتم:

- امیدوارم سرور من قادر به انجام چنین کاری باشد و بتواند خواستهٔ سلطان بزرگ را برآورده سازد، اما صادقانه بگویم که من در میزان قدرت دریانوردان خیرالدین تردید دارم و دلم نمی‌خواهد از این بابت وعدهٔ غیرقابل انجامی داده باشم. تنها چیزی که می‌توانم در مقابل شما نسبت به آن تأکید کنم، خواست صادقانهٔ خیرالدین است. او در حد توانش از هیچ چیز مضایقه نخواهد داشت.

آقای گریتی که باز هم قصد کرده بود در بحث ما دخالت کند، به حرف آمد و با صدای دورگه و خشن گفت:

- صداقت یک دزد دریایی از حرف‌هایی است که به سختی می‌توان آن را باور کرد.

ابراهیم بار دیگر خطاب به آقای گریتی گفت:

ـ من به مناسبت کاری که قبلاً انجام می‌دادم با فرهنگ ایران آشنا شده‌ام، یکی از نویسندگان و شاعران بزرگ ایران مضمونی شنیدنی دارد. آن شاعر عارف می‌گوید یکی از عرفا سپیده‌دم به حمام می‌رفت. در راه حمام به شخصی برخورد کرد و نقدینه‌ای که با خود داشت به امانت به او سپرد و وارد حمام شد. ساعتی بعد که از حمام بیرون آمد، آن مرد با ناراحتی خودش را به عارف رساند و به او گفت بیا امانتت را بگیر که امروز مرا از کار بیکار کردی! عارف پرسید مگر کار تو چیست که بیکار شدی؟ مرد گفت من طرارم، کارم دزدی است. وقتی عارف گفت پس چرا نقدینهٔ مرا نبردی، طرار در پاسخ او گفت تو آن را به امانت به من سپردی که برایت حفظ کنم. در این مورد هم به خیرالدین می‌توان اعتماد داشت.

ابراهیم، پس از لحظاتی که با ویلون وررفت. دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ من اطلاعاتم را در اختیار تو می‌گذارم، تو هم آنچه می‌دانی بگو و نتیجه‌گیری را به خودم واگذار کن، به هر حال برای تمام کردن ماجرای امپراتور فرانسه نیاز به اطلاعات داریم. سلطان باید با او به مخالفت برخیزد یا حداقل از او کلمات شیرین صلح با فرانسه را تحویل بگیرد.

این به‌عهدهٔ خیرالدین است که به هنگام شروع عملیات جنگی ارتش‌ها، جلوی قدرت نیروی دریایی سلطنتی را بگیرد. اگر خدا بخواهد ما فردیناند برادر امپراتور را شکست می‌دهیم و قلمرو او را تصرف می‌کنیم، تا زمانی که جنگ فرانسه ادامه دارد، شارل نمی‌تواند کمکی برای او باشد. حقیقت این است که امپراتور با شاه طهماسب شاه ایران در حال مذاکره است و دیر یا زود سلطان عثمانی باید با امپراتور در خاک ایران هم بجنگد، اما هدف اصلی عثمانی، نابودکردن شاهنشاهی ایران است.

آقای گریتی، که آشکارا خسته می‌نمود یک لیوان دیگر سرکشید و گفت:

ـ آقای میکاییل کاروایال! اجازه می‌دهید که شما را به این اسم خطاب کنم! چون من اتفاقی فهمیدم که سفیر ونیز در آن شهر با این اسم به شما روادید داده است. به هر حال آقای میکاییل! نشانهٔ حکومت عثمانی کرکس است و معنی آن این است که کرکس برای وسعت دادن بیشتر قلمرو خود اوج بیشتری می‌گیرد. اما من که یک آدم بیچارهٔ خاکی هستم، بیشتر به تجارت ادویه و بهترین طریقهٔ محافظت از خطوط کشتیرانی بازرگانی ونیزی‌ها در برابر دزدان دریایی علاقه دارم. چون این مسایل حقایق روزمره هستند و چاره‌جویی برای آنها منافع بسیاری به بار می‌آورد. ویلونیست ما باید خودش را به

تسخیر وین و بخشیدن تاج مجارستان به دوست من زاپولیا، که فروتنانه از های پورت کمک خواسته است راضی کند. چون زاپولیا پادشاه انتخابی و قانونی مردم تحت ستم مجارستان است و لردهای گستاخ آنجا، فردیناند را به عنوان پادشاه قبول دارند. قانوناً فقط یک مجارستانی نژاد باید تاج مقدس استفان را بر سر بگذارد. هنوز نیروهای مسلح وینی شاه آلمان در بوداپست حضور دارند. نیروهای رهایی‌بخش ما باید تا آخر تابستان مجارستان را از یوغ آلمان رها سازند.

وزیراعظم فقط لبخند زد و آهنگ دلنواز کوتاهی با ویلن نواخت و گفت:

ـ تابستان گذشته، خداوند باران‌های سنگین و سیل‌آسا بر ما نازل کرد. اما تابستان آینده وین تسخیر خواهد شد و زاپولیا پاداش وفاداری خود را که برایش در نظر گرفته شده است، می‌گیرد. شاید بدانی سلطان سوگند یاد کرده است که با شمشیر، زاپولیا، دوستش را از گزند دشمنان محفوظ نگه دارد.

آقای گریتی دهن‌کجی کرد و گفت:

ـ شاه زاپولیا نیز از طریق سفیر خود قسم یاد کرده است که همیشه دوست سلطان سلیمان باقی می‌ماند و دشمن دشمنان او خواهد بود، اما در حالی که شما با ویلونتان ور می‌رفتید، دوک‌های طمعکار و آلمان‌ها مردم را زیر پاله کردند و یک مشت بیچاره را به امید خداگذاشتند.

وزیراعظم در جواب گفت:

ـ هر چه خواست خدا باشد، همان می‌شود.

او سپس روبه من کرد و گفت:

ـ شما می‌توانید به آقای گریتی کاملاً اعتماد کنید و هر نوع اطلاعاتی را که لازم دارید از او به دست آورید، ما از او نه فقط اسرار جمهوری باشکوه را پرسیدیم بلکه اخباری نیز از زاپولیا دربارهٔ مطالب ریز و درشت آلمان و دربار وین کسب کردیم.

وزیر اعظم پس از آن ساکت شد و چنان که گویی وقایع ناگواری را در ذهن خود دوره می‌کند، دست به سازش برد و قطعه‌ای مهیج نواخت و آنگاه در کمال حیرت دیدیم صورتش سیاه شد و از جا جهید و فریاد زد:

ـ تاج‌ها و تاجگذاری‌ها چیزی نیست جز سرابی برای فریب احمق‌ها. این تاج نیست که قدرت دارد بلکه شمشیر است. سرزمین‌های زیر سلطهٔ سلطان همیشه با او متحد نمی‌مانند. بنابراین من در آتش آغاز بزرگترین عملیات جنگی در تاریخ امپراتوری عثمانی می‌سوزم. اگر بعد از اینها زاپولیا، پادشاه مجارستان بشود، براساس خواستهٔ

سلطان است که راه برای به حکومت رسانیدن او باز شده است.

اگرچه من به خوبی می‌دانستم که این چیزها یعنی تدارک حکومتی که به طور مستقیم تمام مسیحیت را مورد تهدید قرار می‌دهد، اما کاری نمی‌توانستم بکنم و مثل آقای گریتی می‌کوشیدم زیر پایم را سفت کنم و به همین خاطر پرسیدم:

ـ از فرستاده خیرالدین چه نوع پذیرایی به عمل می‌آید!

وزیراعظم جواب داد:

ـ سلطان، خیرالدین را یک دزد دریایی معمولی می‌داند که به اتفاق برادرش به اعتماد پدر سلطان خیانت کردند. خیرالدین در میان وزرای سلطان مخالفینی دارد. از من به شما نصیحت که برای این وزرا نیز هدیه‌های مناسب در نظر بگیرید. اما مهم‌ترین مخالفان خیرالدین، پاشاهای سلطان هستند که از او می‌ترسند و حسادت می‌کنند. او یک حامی قابل اعتماد در کادر رهبری دارد که همان دریانورد دانشمند، پیری رییس است. پیری رییس نقشه‌ای کشیده است که به کمک آن می‌توان با امنیت از مدیترانه گذشت. وقتی با او ملاقات می‌کنی از کارش تعریف کن. با آن که بخش‌هایی از نقشهٔ او فاش شده، اما باز هم یک نقشهٔ سری دارد. پیری رییس آدم جاافتاده‌ای است که میان مدارک و اسناد زندگی می‌کند و رنجشی هم از خیرالدین ندارد. تنها هدایایی که او را خرسند می‌کند نقشهٔ کشورهای غربی است که دلش می‌خواهد آنها را با مال خودش مقایسه کند. فردا مسألهٔ خیرالدین را با دربار در میان می‌گذارم و اهمیت هدایای او را گوشزد می‌کنم و روی نیت او مبنی بر تبدیل کردن الجزیره به یک پایگاه دریایی رسوخ‌ناپذیر تأکید می‌کنم. اگر خدا بخواهد، سلطان شخصاً فرستاده او را به حضور می‌پذیرد و بقیهٔ وزرا ناچار می‌شوند موقعیت او را تأیید کنند.

وزیراعظم بعد از آنکه دستورات دیگری به من داد و چند کلامی هم از سر مهربانی با اندی حرف زد، ما را مرخص کرد، اما آقای گریتی به دنبال ما آمد. وقتی دو نگهبان سیاه را رد کردیم، قبل از آنکه از او جدا شویم، گفت:

ـ آقای میکاییل! تو واقعاً آدم با معلوماتی هستی و نبض زمان را در دست داری. هروقت به‌اینجا آمدی بدون ترس به من سر بزن. خوشم می‌آید که به چرندیات دربار گوش بدهم. دربار در واقع منبع داغ شایعات و دسیسه‌هاست. حتی راجع به واتیکان و دربار امپراتور هم شایعه می‌سازد. من می‌توانم تفریحات غیر معمولی برایتان ترتیب بدهم و همچنین شما را با کسانی محشور کنم که به خاطر جوانی هنوز با آنها آشنا نشده‌اید. من متأسفم که امروز بعد از ظهر نتوانستم چند کنیز جوان به شما هدیه کنم،

چون من عدهٔ زیادی از اینها را در خدمت دارم، از نژادها و رنگ‌های مختلف که قطعاً موجب خوشوقتی شما خواهند شد.

به خاطر مهربانی زیاد، مؤدبانه از او تشکر کردم و قول دادم در اولین فرصت که خبرهایی از غرب برایم برسد او را در جریان بگذارم و اطلاعات مفیدی رد و بدل کنیم، اما در درونم چیزی به من می‌گفت که او برای من یار و همراه خطرناکی است. در عین حال به خاطر جولیا جرأت نمی‌کردم پیشنهاد دوستانهٔ او را قبول کنم.

یک نگهبان که کلامی حرف نزد، ما را به ساحل برگرداند. در آنجا با نگهبان‌ها حرف زدیم و به ما اجازه دادند به اسکله برگردیم. قایقران ما در آن شب سرد پاییزی نیمه برهنه، در آنجا چرت می‌زد. همان طور که قدم‌زنان بر خاک شاخ زرین به سوی قایق می‌رفتیم، هلال ماه مثل شمشیر کشیده روی گنبد عظیم قصر خودنمایی می‌کرد. کسی متعرض ما نشد و با این همه دو نگهبان پیاده، در ساحل مراقب دور شدنمان بودند.

صبح روز بعد، وقایعی را که اتفاق افتاده بود برای رییس تورگوت و خواجه تعریف کردم و به آنها قبولاندم که در ارتباط با وزیراعظم موفقیت‌هایی برای خیرالدین کسب کرده‌ام و با اطمینان گفتم که منتظر احضار به دربار باشند. اگرچه خواجه باور نمی‌کرد که من وزیراعظم را حضوراً دیده باشم، اما در همان حال که مشغول گفتگو بودیم یک اسب سوار آمد و به ما گفت که به حضور سلطان برسیم. ما هم با سرعت خودمان را آماده کردیم.

خیلی زود آشپزها و شاگرد آشپزها آمدند و از آشپزخانهٔ دربار در ظروف چینی غذای زیادی آوردند. بعد از نمازظهر، بالغ بر یکصد سوار ارغوانی‌پوش یک مرتبه ظاهر شدند. سلاح‌های جواهرنشان آنها زیر آفتاب برق می‌زد. لباس سوارها با فیروزه‌های درشت تزیین شده بود. فرماندهٔ آنها به تورگوت هدیه‌ای از جانب سلطان داد. یک اسب زیبا هم در میان هدایا دیده می‌شد که زین و رکاب آن با نقره، مروارید و سنگ‌های گران‌قیمت دیگر تزیین شده بود. رییس تورگوت که از آن هدیه‌ها سخت به وجد آمده بود، انعام مناسبی به آورندهٔ هدیه داد. بعد با تشریفات کامل به طرف دربار به راه افتادیم. به هنگام عبور ما جمعیت زیادی برایمان هلهله می‌کردند. برده‌های سیاه و سفید، هدایای خیرالدین را حمل می‌کردند. گران‌بهاترین بخش هدیه‌ها در معرض دید عموم قرار داده شده بود. پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های قشنگ سکه‌ها و طلاهای زینتی را در سبدهایی که کف آنها پوشیده از برگ نخل بود حمل می‌کردند. ما از آن اسکورت

و حمایت خشنود بودیم. من سگ سفیدمو را در بغل داشتم. سگ در طول سفر آنچنان با من اخت شده بود که اجازه نمی داد کسی دیگر او را حمل کند. سگ دست‌هایش را دورگردنم انداخته بود و به مردمی که به تماشا آمده بودند. دهن‌کجی می‌کرد. بچه‌های زیادی خنده‌کنان پشت سر ما می‌آمدند و سر به سر سگ می‌گذاشتند. مسجد بزرگ را پشت سر گذاشتیم و از میان دروازهٔ شادی به دربار وارد شدیم. دور تا دور آنجا در محاصرهٔ سربازان مسلح بود. به شاخه‌های چنگال مانند درختان تناور ظروف آهنی آشپزخانه آویزان بود وگروه‌های پیاده‌نظام روی چمن‌ها استراحت می‌کردند. سواری که اسکورتمان می‌کرد، ما را تحویل دروازهٔ صلح داد. در آنجا هدایا، برده‌ها و ملوان‌ها را به حال خود رها کردیم. رییس تورگوت، خواجه و خود من در انتظار ماندیم. ما روی بالش‌های سفت و کثیف و ناراحت‌کننده‌ای نشستیم که از آنجا می‌توانستیم اتاق روبه‌روی ارگ را ببینیم. تبرهای تیز به دیوارها آویزان بود وکف اتاق هرمی از سی کلهٔ انسان دیده می‌شد، بوی تعفن غیرقابل تحمل بود.بعضی از سرها گندیده و متعفن شده بود. کله‌ها را از نقاط مختلف امپراتوری عثمانی برای تحویل به دربار آورده بودند تا حاکی از اجرای مجازات‌ها باشد.

آن منظره برای ما ناخوشایند نبود، اما از آنجاکه من مشتاق دانستن بودم، با نگهبان وارد صحبت شدم. در ازاء یک دوکات او پیش‌بند خون‌آلودش را نشانم داد. گودالی را هم که بدن‌ها را توی آن می‌انداختند تا با جریان آب به دریای مرمره برود، از نزدیک دیدم. او به من گفت که مهم‌ترین سفرا هم مجبورند مثل ما روی همان بالش‌ها منتظر بمانند، تا به آنها فرصت داده شود که به قدرت نامحدود سلطان و پوچی زندگی و بازی سرنوشت فکر کنند. من فهمیدم که در طول یک روز پنجاه سرزده و پیکرها به درون گودال ریخته می‌شود که به حکومت آرام سلطان و استیلای فرامین او در قلمروش گواهی دهد. سلیمان حتی اجازه نمی‌داد در بازجویی از شکنجه استفاده کنند. سوای اینها از بعضی کرولال‌ها به عنوان جلادهای ماهر استفاده می‌شد. سیاه و سفید فرقی نمی‌کرد، فقط برای خدمت به سلطان سلیمان باید کینه‌توز باشند. همچنین دو کارشناس شکنجهٔ چینی و هندی هم در خدمت او بودند. نگهبان که رفتار دوستانه‌ای داشت اضافه کرد:

ـ اما، سرور ما خودش را از شر برده‌هایی که از چشم او افتاده‌اند خلاص می‌کند؛ بعد از اینکه به آنها مقامی داد مجبور نیستند جلو مردم زانو بزنند تا سرشان جدا شود. به جای این کار سلطان یک ردای سیاه و یک زه‌کمان ابریشمی محکم برایشان می‌فرستد.

همه از اینکه با دست خودشان به زندگی خود خاتمه دهند و مراسم دفن محترمانه داشته باشند، خرسندند. سلطان بعد از آن خانهٔ برده‌ها و چیزهایی راکه در زندگی از آن استفاده می‌کرده‌اند و در دوران درخشندگی خورشید شانس از آنها لذت می‌برده‌اند، پس می‌گیرد. در این روزها ما باید دشمنان خودمان را این‌طور نفرین کنیم که کاش وزیر سلیمان بشوی!

با پیدا شدن سر و کلهٔ دو مرد غول‌پیکر، نگهبان به سرعت حرفش را تمام کرد. آن دو، زیر بازوهایم راگرفتند و با هم از دروازه صلح گذشتیم. با رییس تورگوت و خواجه هم همان کار راکردند. من در مقابل رفتار آنها اعتراض کردم وگفتم که کاری نکرده‌ام، اما یکی از پیشکارها در حالی که چوب تعلیمی‌اش را در دست تکان می داد، فوراً جلو آمد و مرا نصیحت کرد که جلو زبانم را بگیرم. من متوجهٔ سکوت و آرامشی شدم که بر فضا حاکم بود. آنها مرا که هیچ مقاومتی نمی‌کردم، به اتاق بزرگ دیوان بردند، در آنجا عده‌ای از مقامات عالی‌رتبه و برجستهٔ دربار در حالی که رداهای رسمی بر تن داشتند، نشسته بودند. من فرصت زیادی برای تماشای آنها پیدا نکردم چون ما را یک راست از میان اتاق به طرف یک تخت پایه کوتاه بردند. من فوراً به زانو افتادم و پیشانی بر زمین گذاشتم و مثل رییس تورگوت و خواجه آنقدر در همان حالت ماندم تا اینکه با فشار آرامی که نگهبان مراقبم به بازویم آورد، فهمیدم که می‌توانم سرم را بلند کنم و سرور دنیا، سلطان سلطان‌ها، سایهٔ خدا را بر روی زمین ببینم.

بخش چهارم

پیری رییس و جهانگیر شاه

۱۰

در اولین حضورم در دربار پرشکوه و جلال و پر همهمهٔ امپراتوری عثمانی آنچنان کنجکاو بودم که تصور نمی‌کنم نکته‌ای قابل اهمیت از نظرم دورمانده باشد.

پادشاه عثمانی، امپراتور شرق و غرب، شاه شاهان، خان خانان، پناه مردم و پشتیبان امیران، سلطان سلیمان، فرزند یک کنیز زرخرید، در آن هنگام که سی و چهار ساله بود و در اوج اقتدار به سر می‌برد و بر سریر سلطنت تکیه داشت، با لباس‌های زیبا و فاخری که پوشیده بود از هر بت جواهر نشانی که وسیلهٔ صنعتگران چیره دست ساخته شده بود، حیرت‌انگیزتر به نظر می‌رسید. شاه سلیمان بر اورنگ تکیه زده و پا را روی پا انداخته بود و بر فراز سرش سایبانی مرصع و مزین به یاقوت سرخ گسترده شده بود و لابه‌لای یاقوت‌ها، رشته‌های مروارید درشت خودنمایی می‌کرد. شمشیر قبضه طلایی پیش‌رویش قرار داشت. دستار پادشاه مزین به نیمتاجی از الماس بود، که بر تارکش می‌درخشید. پر زینتی نیز توسط هلالی از الماس در جای خود مستقر شده بود. لباس او با صدها سنگ قیمتی می‌درخشید. مسلماً حمل چنان لباسی دشوارتر از حمل زنجیرهای آهنی باید باشد. با تنفس و حرکات آن موجود رنگارنگ، رنگین کمانی در فضا می‌درخشید، با وجود این، او مرد پر جذبه‌ای بود که توجه مرا به خود جلب کرد.

صورت ظریف وگردن باریکش در مقابل جواهرات تابان بی‌رنگ به نظر می‌رسید. او سیمای کدر بیماران مالیخولیایی را داشت. دماغ عقابی شکلش نشانهٔ حکومت عثمانی راکه کرکس بود، به یادم می‌آورد. لب‌هایش زیر سبیل باریک گاه تکان می‌خورد و خشونت نگاهش در دل پیروانی که افتخار حضور نصیبشان می‌شد و امکان تعظیم و تکریم به درگاهش می‌یافتند، ترس زیادی برمی‌انگیخت. با این همه وقتی در چهره‌اش دقیق شدم تا راز ابهتش را دریابم، به نظرم رسید که اندوهی بزرگ در آن موج می‌زند. آن اندوه به من می‌گفت او بهتر از دیگران زوال قدرت را درک می‌کند و خودش را چون پیروان بی‌مقدارش فناشدنی می‌داند.

در سمت راست او ابراهیم ـ وزیراعظم ـ که چون خود سلطان به طرز باشکوهی آراسته و مزین به جواهر بود و از سلطان فقط نیمتاجی کمتر داشت، ایستاده بود. در سمت چپ سلطان مشاوران ردهٔ دوم و سوم، مصطفی پاشا و ایازپاشا ایستاده بودند که حالت مرموز آنها صداقت و روراستی ابراهیم را قابل رؤیت‌تر می‌کرد. من با علاقهٔ بیشتر راجع به شخصیت بارز مشاوراعظم و مقایسهٔ آن با خصوصیات سلطان به تأمل و تفکر پرداختم. زیرا آیندهٔ باشکوه عثمانی را در وجود او متجلی می‌دیدم. دو مشاور پیر دیگر که آنجا حضور داشتند نمایانگر چیزی جز گذشتهٔ فنا شده نبودند.

ابراهیم، از جانب سلطان، رییس تورگوت را مخاطب قرار داد و نامه‌های خیرالدین را که در بغچه‌ای ابریشمی پیچیده شده بود از او دریافت کرد. خدمتکاران اندرون سپس بعضی از با ارزش‌ترین هدیه‌های خیرالدین را که سلطان سلیمان بسیار علاقه‌مند بود آنها را ببیند، به حضور آوردند. سلطان به نشانهٔ تفقد دستش را پیش آورد تا تورگوت بر آن بوسه بزند. تعجبی نداشت که چهرهٔ مغرور و شجاعت تورگوت توجه سلطان را جلب کرده باشد. با بوسه زدن تورگوت بر دست سلطان، ملاقات به پایان رسید و ما را به حیاط برگرداندند؛ جایی که نگهبان‌های مسلح آماده به خدمت حضور داشتند.

ما حیران از استقبال به عمل آمده هنوز در حیاط بیرونی وکنار دروازهٔ صلح ایستاده بودیم که دستیار لاغراندام خزانه‌دار نزدیک شد و به مأمورانش دستور داد صورتی از هدایای تقدیمی خیرالدین تهیه کنند. اندی و من در فهرست برده‌ها بودیم، به همین خاطر جدا از رییس تورگوت و خواجه، باید فی‌الفور به همراه مزدوران ایتالیایی برای معاینات پزشکی اعزام می‌شدیم. در همان حال تورگوت چنان از جانب ما با اطمینان صحبت کرد که بدون انجام تشریفات وظایف مخصوصی به عهده‌مان گذاشته شد. منشی خزانه‌دار به ما گفت از نظر او آزادیم و می‌توانیم هر جا که می‌خواهیم برویم. او گفت نمی‌تواند برای هر تازه واردی که به دربار می‌فرستند اتاقکی فراهم کند.

به خاطر حسن نیت منشی از او تشکر کردیم و به کشتی خودمان برگشتیم. مدتی نگذشت که مستخدمین مشاوران درجه دوم و سوم رسیدند و با اجازهٔ اربابشان هدایایی آوردند که به عنوان نشانهٔ حسن نیت باید به خیرالدین پیشکش می‌شد. ما نیز خواجهٔ خودمان را برای تقدیم مجموعه‌ای از هدایا و جواهرات گرانقیمت به مادر سلطان به قصری که محل استقرارش بود، روانه کردیم و در مقابل یک جلد قرآن مجید نفیس با جلد طلا و نقره و پیامی که حکایت از امیدواری مادر سلطان در ترغیب خیرالدین به جنگ سخت‌تر و وقفه‌ناپذیرتر علیه کفار می‌کرد، هدیه گرفتیم.

در آن احوال، ابوالقاسم برای اجارهٔ سرپناهی در بازار بزرگ به جستجو پرداخت. و در نهایت در نزدیکی ساحل، خانه‌ای نیمه ویران پیداکرد و به جولیا و من گفت که اگر حاضریم سهم خودمان را از اجارهٔ خانه بدهیم، می‌توانیم با او در آنجا زندگی کنیم. در آن حال صلاح دیدم که حداقل تا رسیدن دستورات بعدی و روشن شدن آینده‌مان در خانه‌ای که تحت اختیار تورگوت گذاشته بودند، اقامت کنم.

خیلی زود در مورد اینکه آینده‌ام فقط بستگی به شانس دارد به شک افتادم، زیرا در اولین نگاه، دربار را مجموعه‌ای از بی‌نظمی و پریشانی دیدم. مستخدمین وظایف و مسئولیت‌ها را به گردن هم می‌انداختند و از ترس ارتکاب اعمال اشتباه از انجام کارها سر باز می‌زدند. با این حال، در امور جاری دقت و وسواس بیش از حدی به عمل می‌آمد. هر حرکت تازه و تحول بی‌مقدمه‌ای موجب نگرانی درباریان می‌شد. از هیزم‌شکن تا نانوا و از مهتر تا مراقبین پرنده‌ها، هر یک وظایف معینی داشتند که نباید سر مویی از آن تخطی می‌کردند. حقوق آنها نیز در هر مقامی که بودند قانوناً تثبیت شده بود. با آن تقسیم وظایف طبعاً برای من و اندی کاری نمی‌ماند که انجام بدهیم، جز اینکه منتظر بمانیم تا کسی بمیرد یا اخراج شود و جای خالی او را پر کنیم. انتخاب شغل در اختیار ما نبود و فقط مقام‌های عالی‌رتبه بودند که می‌توانستند در این مورد کاری انجام دهند و احیاناً شغل جدیدی بر مشاغل دربار بیفزایند. چنان که بعداً دستگیرم شد، اگر شغلی به ما محول می‌شد، آن شغل باید برای همیشه و حتی بعد از مرگ ما نیز ادامه می‌یافت که این به مفهوم احترام به خواست سلطان بود.

بعد از مدتی، متوجه شدم که ادارهٔ یک مجموعهٔ چند هزار نفری کار آسانی هم نیست. آنجا بود که دریافتم مقررات سختی لازم است که از بروز درگیری و آشوب اجتناب شود. برای مثال، هزینهٔ نسبتاً زیادی صرف نگهداری کنیز زرخریدی می‌شد که وظیفه داشت در مواقع بروز آتش‌سوزی‌های بزرگ در شهر، با لباس‌های آتش‌رنگ در مقابل سلطان ظاهر شود. ساختمان‌ها، غیر از مساجد، چوبی بود و آتش‌سوزی‌های پر دامنه موجب خرابی‌های بسیار می‌شد.

به هنگام گردش در پایتخت به عجایبی برخوردم که نه تنها حیرت‌انگیز بود که گاه انسان را از دلبستگی افراد احمق به خرافات شگفت‌زده می‌کرد. در یکی از گشت و گذارهایم به منطقه‌ای ویران رسیدم که تقریباً در مرکز شهر قرار داشت. آن منطقه به چراگاه گوسفندان تبدیل شده بود. وقتی از یک مرد مسن که تعدادی گوسفند را در آنجا می‌چراند پرسیدم: «چرا در مرکز شهر این قسمت را به صورت ویرانه‌ای بی‌مصرف رها

کرده‌اند و اجازه داده‌اند که تبدیل به چراگاه گوسفندان شود و آیا جای بهتری برای چراندن احشام نیافته‌اند؟» مرد با حالتی که گویا به یک احمق نگاه می‌کند، خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ مگر تا حالا در این شهر نبوده‌ای؟

وقتی به او فهماندم که از کشوری دیگر آمده‌ام و دوست دارم با آداب و رسوم مردم آنجا آشنا شوم، گفت:

ـ خدا نکند بخت و اقبال از کسی روی بگرداند! اینجا کاروانسرای بزرگی بود که بیشتر تجارت پایتخت در آن صورت می‌گرفت. از سراسر دنیا اجناس فراوان به اینجا می‌آمد و از اینجا به شهرها و کشورهای دیگر صادر می‌شد. تجار با نفوذ و سرمایه‌داری در اینجا کار می‌کردند که از انصاف بویی نبرده بودند. بالاخره روزی آتش غضب خداوند بر اموال آنها افتاد و در عرض چند ساعت، آتش‌سوزی وحشتناکی که هیچ‌کس نفهمید از کجا شروع شد، همهٔ آنها را به روز سیاه نشاند. ماجرای ویران شدن این منطقه به این صورت بود، حالا فهمیدی که چرا من در اینجا گوسفند می‌چرانم؟

به پیرمرد، که توتون بدبویی را با چپقش دود می‌کرد گفتم:

ـ منظور من هم این است که چرا وقتی اینجا بر اثر آتش‌سوزی از میان رفت دوباره آن را نساختند و کاروانسرا و حجره‌هایش را رونق ندادند؟

پیرمرد باز هم خیره نگاهم کرد و وقتی متوجه شد منظورش را کاملاً نفهمیده‌ام، گفت:

ـ وقتی آتش غضب خدا به‌جایی بگیرد، انسان فانی باید خیلی احمق باشد که در مقابل سرنوشت، سرسختی نشان بدهد. اینجا را اگر ده بار دیگر هم بسازند در آتش خشم خدا خواهد سوخت! ما اعتقاد داریم جایی را که آتش ویران کرد نباید دوباره ساخت. ویرانه‌های آتش شوم است.

ـ پدرجان چه کسی گفته است که اگر بر اثر غفلت کسی، جایی آتش گرفت آنجا شوم و نحس می‌شود؟ این عقاید خرافی با خواست و ارادهٔ خدا اصلاً ارتباط ندارد!

پیرمرد با حالتی مظنون گفت:

ـ نکند تو از مجوس‌هایی هستی که آتش را می‌پرستند؟ جز آنها هیچ‌کس را نمی‌شناسم که آتش را شوم نداند!

بعد از مدتی معلوم شد نگرانی من بی‌اساس بوده است. چون به آن اندازه که ورود بیگانه‌ای به دربار دشوار به نظر می‌رسید، به همان اندازه نیز صدور فرمان لازم از سوی

مقامات بالاکارها را به آسانی پیش می‌برد. وقتی که هدایای خیرالدین را به قصر پر زرق و برق وزیراعظم که در آنسوی میدان مخصوص تعلیم محافظان سلطان عثمانی قرار داشت حمل کردیم، ابراهیم با من اظهار آشنایی نکرد، اما روز بعد پیری رییس، سرپرست طرح‌های نظامی، خدمتکاری را دنبال من فرستاد تا به‌خانه‌اش بروم. در همان لحظه یک سرباز پیاده نظام شلوارک پوش نیز دنبال اندی آمد.

من بردهٔ پابرهنه را دنبال کردم تا از دربارگذشت و به سواحل مرمره رسیدیم. خانهٔ پیری رییس در آن منطقه بر روی تپه‌ای نزدیک به دیوار ساحلی قرار داشت که با حصاری چوبی و صف درختان اقاقیا که برگشان به زردی می‌زد، حفاظت می‌شد. در اطراف دهانهٔ سنگی مرمره عده‌ای از نگهبانهای بازنشسته و ناتوان منزل داشتند. بسیاری از آنها آسیب دیدگان جنگ بودند که عضوی از بدنشان را از دست داده بودند و وظایف سبکی به عنوان پاداش عمری خدمت در دربار به آنها محول شده بود. با تمام ناتوانی، آن اشخاص آدم‌های تنبلی نبودند، بلکه با مهارت کشتی طراحی می‌کردند و می‌ساختند و پس از تجهیز کشتی‌ها به پارو و بادبان، آنها را به دریا می‌فرستادند. وقتی با این کشتی سازهای با تجربه و بازنشسته آشنا شدم و محترمانه با آنها گفتگو کردم آنها نیز متقابلاً با احترام با من رفتار کردند.

خانهٔ پیری رییس که ساختمانی جادار و قدیمی بود، در منطقه‌ای باز قرار داشت. پس از ورود به خانه، به اتاقی که تزیینات محقری داشت و با فرش‌های کهنه مفروش بود راهنمایی شدم. انواع مدل‌های کشتی با طرح‌های مختلف از سقف آویزان بود. کاپیتان بر مخده کثیفی تکیه داده و صفحات اطلس بزرگی راکه بر روی چهارپایه‌ای پهن شده بود، ورق می‌زد. با تعجب دیدم کاپیتان ردایی اعیانی و عمامه‌ای رسمی به افتخار آمدن من پوشیده است. من در مقابل او زانو زدم تا دستش را ببوسم و از جانب دریانوردانی که او شب‌های تاریک و ظلمانی دریاهای دور و ناشناخته را با نقشه‌های خود برای‌شان چون روز روشن کرده بود، به او سلام بدهم.

فروتنی من چنان قلب او را تسخیر کرد، که صمیمانه از من خواست از زمین برخیزم و کنارش بنشینم. او تقریباً شصت سال داشت. ریش خاکستری رنگ مایل به نقره‌ای قسمت عمدهٔ صورتش را پوشانده بود و چین و چروک‌های زیادی در اطراف چشمها تا نزدیک ریشش دیده می‌شد. در مجموع او را پیرمردی شاد و سرحال دیدم. او به زبان ایتالیایی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ شما را به عنوان مردی اهل دانش به من معرفی کرده‌اند. به نظر می‌رسد بر بسیاری

از زبان‌های غربی تسلط داشته باشید. به من گفته‌اند که با پادشاهان مغرب زمین و سیاست‌های آنها آشنایی داری و حالا می‌خواهی اطلاعات خودت را در مورد دریانوردی و نقشه‌خوانی توسعه بدهی تا بتوانی از این طریق به دریانوردان کمک کنی! از حامی شما حرفی نمی‌زنم، زیرا خود بهتر می‌دانی او کیست! درباره او می‌توان گفت: خدا عاقبتش را به‌خیر کند. با این همه میکاییل الحکیم فقط به من بگو چه می‌خواهی تا اوامرت را اطاعت کنم! من آماده‌ام که دانسته‌ها و تجربیاتم را در خدمت نیت خیر تو بگذارم. چون می‌دانم که تو هم در موارد مقتضی این اطلاعات را در اختیار دیگران می‌گذاری.

از حرف‌های آن پیرمرد روشن ضمیر دستگیرم شد که از من واهمه دارد و گمان می‌کند با مشاوراعظم صمیمیت خاصی دارم. به همین خاطر فوراً به او اطمینان دادم که من حرفی ندارم جز آنکه با تمام وجود و توان به او خدمت کنم و اگرچه کارهای مربوط به طراحی کشتی را ترجیح می‌دهم، اما در انجام کارهای دیگر نیز کوتاهی نخواهم کرد و امیدوارم خیلی زود در زبان ترکی تبحر کافی پیدا کنم و بتوانم به عنوان مترجم در ادارهٔ طرح‌های نظامی دریایی از خدمتگزاران باشم.

پیری رییس با حالت مخصوصی گفت:

ـ تشکیلات ما در خدمت بارگاه رحمتی است که در مقابل خود می‌بینید. خواهش می‌کنم از اینکه باید بگویم بسیاری از دریانوردانی که با من ملاقات کرده‌اند افرادی مغرور بوده‌اند و ادعاهای گستاخانه‌ای بر زبان جاری کرده‌اند، ناراحت نشوید. بعضی از آنها صرفاً به خاطر جلب رضایت های‌پورت اظهار وفاداری کرده‌اند، اما با رفتار خود موجبات رسوایی ورنجش‌خاطر من شده‌اند. آنها بسیاری از نقشه‌ها را خراب کرده‌اند و در مواردی نقشه‌هایی را هم از من دزدیده‌اند. از میان آنها افرادی را به یاد می‌آورم که مدل‌ها را می‌شکستند و کنیزهایم را آزار می‌دادند و حتی مزاحم زنان شوهردار هم می‌شدند. وجود آنها بیشتر آزاردهنده بود تا اینکه مایهٔ خدمتی باشند. به‌همین خاطر من از نگهداری مزدوران خارجی در خانه‌ام ناراضی بودم. شما هم، حداقل تا زمانی که بهتر بشناسمتان به طور شبانه‌روزی در اینجا اقامت نکنید. لطفاً از چیزهایی که گفتم ناراحت نشوید. زیرا من یک مرد پیر هستم و آرامش را بر جنجال و شلوغی ترجیح می‌دهم.

سخنان او هشداردهنده بود. فکر کردم او می‌خواهد خودش را از شر من خلاص کند. با چنان برداشتی بود که گفتم:

-من زن دارم و ترجیح می‌دهم با او در شهر زندگی کنم. مرا به جای خیلی دور نفرستید، زیرا باید مخارج خوراک ولباس خود و همسرم را تأمین کنم و به همین خاطر باید درآمد ثابتی داشته باشم.

او دست‌هایش را بلند کرد و گفت:

-حرف مرا درست نفهمیدید. بنابه درخواست حامی اعظمتان، شما حداکثر حقوق ممکنه را دریافت خواهید کرد. علاوه بر آن خودم نیز به‌شما علاقه‌مند شده‌ام. اما خواهش می‌کنم وقتی مقدار حقوقتان را که روزانه بیش از دوازده سکه نقرهٔ ترکی و سالانه یکدست لباس نو بیشتر نیست، معین کردم مثل خارجی‌های دیگر آه و ناله نکنید و پا بر زمین نکوبید.

وقتی داشتم حساب می‌کردم که روزانه دوازده سکهٔ نقره ماهی شش دوکات طلا می‌شود، او با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. آن حقوق برای مردی که اطلاعاتش در مورد کشتی در حد تشخیص پارو از بادبان است، مبلغ کمی نبود. به همین خاطر دست‌هایش را بوسیدم و به خاطر رفتار بزرگ منشانه‌اش با یک خارجی برایش دعا کردم، صمیمیت من او را به شوق آورد و به گفته‌اش افزود:

-باور کنید همین مبلغ ناچیز آیندهٔ شما را تأمین خواهد کرد. امیدوارم علاقهٔ شما به نقشه‌ها همچون علاقهٔ من باشد. سعی کنید هیچ‌کس به شما حسادت نکند، برای خودتان دشمن‌تراشی نکنید، چون در آن صورت از اشتباهات شما برای شکست دادنتان استفاده خواهد شد. شما می‌توانید هر روز به اینجا رفت و آمد کنید. همچنین می‌توانید با برده‌های من، منشی‌ها و طراحان نقشه‌ها حرف بزنید. و همچون پسرم خواسته‌های خود را نزد من مطرح کنید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که هرگز در حالت مستی به خانهٔ من پا نگذاری، در صورت چنین وضعی فقط برایم پیام بفرست که مریض و در خانه بستری هستی.

با خضوع کامل گفتم:

-فکر نمی‌کنم هرگز این اجازه را به خودم بدهم که مست در حضور شما ظاهر شوم! از نظر من علاوه بر احترامی که برای معلومات، کاردانی و تخصصتان باید قایل شد، رعایت سن و سالتان را هم باید کرد و به موی سفیدتان احترام گذاشت. امیدوارم آنقدر بی‌ادب نباشم که موجبات گلهٔ شما را فراهم کنم.

پیری رییس، نگاهش را به من دوخت و با حالت احترام متقابل گفت:

-تمام علایم بزرگزادگی در تو جمع است. رفتار و حرکاتت نشان می‌دهد مرد

صادقی هستی، اما حرف‌های من به این مفهوم نیست که تو مرتکب اشتباهی نخواهی شد. وقتی حرفهایم را بزنم و نظرم را برای شما توجیه کنم، خودم راحتترم. چون در آن صورت لازم نیست خودم را سرزنش کنم که چرا از آغاز همه چیز را به تو نگفتم.

آشکار بود که او از خارجی‌ها خاطرات تلخی دارد. اصلاً به روی خودم نیاوردم که به احساساتم لطمه زده است. برعکس سعی کردم با رفتارم به او بفهمانم که می‌تواند از بابت من خیالش آسوده باشد. سعی بسیار به کار بردم تا با او مثل پدری قابل احترام صحبت کنم و در این مورد نصیحت وزیراعظم، ابراهیم را بکار بستم و گفتم:

ـ ای دریادار بزرگ! پیری رییس‌ابن محمد! قبل از هر چیز باید مانور دریایی سالانه شما را که به مانور بحریه معروف است، ببینم. شهرت این مراسم به سرزمین‌های غربی نیز رسیده است. با استفاده از تجربیات این مانور است که دریانوردان شرقی می‌توانند در شب و روز، در هوای مساعد و غیر مساعد، سالم از اقیانوس‌ها بگذرند.

برای او هیچ پیشنهادی به این اندازه شوق‌انگیز نبود. صورت آفتاب سوخته و چروکیده‌اش به شوق آمد و در حالی که میز مطالعه را از مقابلش کنار می‌زد گفت:

ـ در اینجا نسخهٔ اصلی و در واقع دستورالعمل کار را می‌بینی. تصمیم دارم آن را تا جایی که می‌توانم کامل‌تر کنم. علاوه بر مشاهدات خود از نقشه‌ها و کتاب‌های تاریخی شرقی و غربی نیز کمک گرفته‌ام و طی سال‌ها، بارها روی آنها تجدیدنظر کرده‌ام و چیزهایی بر آنها افزوده‌ام. اما از وجود دریانوردان جاهلی که به خاطر خودبینی و غرور مطالب بی‌ربطی را به من نسبت داده‌اند نباید غافل باشم. حالا هم مشغول مطالعهٔ صفحاتی بودم که مربوط به الجزایر است، زیرا شنیده‌ام خیرالدین، قلعهٔ نظامی اسپانیایی‌ها را خراب کرده و موج‌شکن ساخته است. از آنجا که بدون شک او با قصد زیان رساندن این کار را نکرده از تقصیر او که مرا مجبور به انجام تغییراتی در نقشه‌ام کرده است، می‌گذرم.

پیری رییس بخش مربوط به الجزایر را همراه با توضیحاتی مربوط به شهرها و بنادر آن با صدای بلند برایم خواند. من از سر شوق دست‌هایم را به‌هم کوبیدم و صحت جزییات آن را تأیید کردم. با آنکه وجود چنان مجموعهٔ کاملی برایم باورکردنی نبود، نقشه‌های طراحان معروفی را که در خدمت خیرالدین بودند و نیز تغییرات مربوط به لنگرگاه و نقشه‌ای از محل استقرار توپخانه را به او نشان دادم و گفتم:

ـ در مقایسه با شما، خیرالدین یک مرد ناوارد بیشتر نیست. اگرچه در تعقیب کشتی‌های غربی توانایی دارد، امّا چون به خودش اعتماد کافی ندارد از من خواست

این نقشه‌ها را به حضور شما تقدیم کنم و به خاطر آنکه ناچار بوده دژ نظامی را خراب کند و بدون اجازهٔ شما به جای آن موج‌شکن بسازد و به این ترتیب نقشه‌هایتان را بر هم زده است، از شما عذرخواهی کنم. او برای جلب نظر و لطف شما تصاویر و نقشه‌هایی را که از کشتی‌های اسپانیایی به دست آورده به حضورتان ارسال داشته است. خیرالدین این جهت‌یاب‌های دریایی را که پس از پیروزی بزرگ و خروج اسپانیایی‌ها از کابین یک کشتی به دست آورده به شما تقدیم می‌کند. تردیدی نیست که شما نحوهٔ استفاده از آنها را خواهید فهمید. اگرچه می‌شود با کمی تلاش راه استفاده از آن را از زندانیان اسپانیایی پرسید، اما او نمی‌خواهد با توضیح خواستن از آنها خودش را کوچک کند. علاوه بر این، به من فرمان داده است این کیف ابریشمی را که حاوی صد دوکات طلا است به عنوان جبران هزینه‌ای که به خاطر ایجاد تغییر در عالی‌ترین نقشهٔ جغرافیایی خودتان متحمل می‌شوید، به شما تقدیم کنم.

پیری رییس، با دیدن جهت‌یاب‌ها مانند بچه‌ای به هیجان آمد و شادی کرد و در حالی که آنها را به آرامی لمس و امتحان می‌کرد، گفت:

- من این وسایل جدید کشتیرانی را به خوبی می‌شناسم. به کمک اینهاست که اسپانیولی‌ها و پرتغالی‌ها بر روی وسیع‌ترین اقیانوس‌ها سفر می‌کنند. من با خوشحالی همهٔ اینها را به مجموعه‌ای که در امپراتوری عثمانی و احتمالاً در تمام جهان بزرگ‌ترین مجموعه است، اضافه می‌کنم. اگر دربار نظر مرا در مورد خیرالدین بخواهد بدون شک به نفع او سخن خواهم گفت. ده سکهٔ طلا از کیف برای خودتان بردارید، چون هدیه بزرگی برای من ارمغان آورده‌اید. حالا بگذارید با هم بحریه را مطالعه کنیم.

وقتی به اتفاق پیری رییس مشغول بررسی اسناد و مدارک بحریه شدم چند بار از زبانش شنیدم که از ریاضیدان‌های ایرانی نظیر خوارزمی و غیره نام برد. اگرچه جای تعجب نبود، اما وسعت معلومات او را پیش از آن، تا این اندازه تصور نمی‌کردم. او پس از لحظاتی که همراه من به بررسی بحریه مشغول بود، ناگهان به حرف آمد و گفت:

- حالا می‌توانی از خیرالدین و اهداف او برایم بگویی؟

درست نفهمیدم منظورش از آن سئوال چه بود، اما هر چه بود برای رفع کنجکاوی خودش بود و نه انتقال آن به دربار. به همین خاطر بود که اطلاعاتی در حد چیزی که همگان می‌دانستند، در اختیارش گذاشتم و گفتم:

- سرور من! اگرچه من فرستادهٔ خیرالدین هستم و باید دستورات او را اطاعت کنم، اما به نظر من آدم بیش از حد مغروری است که نمی‌داند همه جا دریا و کشتی جنگی

دشمن نیست. مردمی که او حالا بر آنها حکومت می‌کند نباید به حساب دشمن گذاشته شوند. این مردم حکومت او را پذیرفته‌اند تا راحت‌تر زندگی کنند، اما خیرالدین این را به حساب قدرت خودش می‌گذارد. به‌خصوص که در برخورد با اموال مردم عدالت را رعایت نمی‌کند. بر اثر رفتار او است که ثروتمندان، با آنکه درآمدشان بیشتر شده است، باز هم ناراضی هستند و در مقابل افراد فقیر باید سختی بیشتری را تحمل کنند.

پیری رییس همان طور که به مطالعه و بررسی نقشه‌های ارسالی خیرالدین مشغول بود، گفت:

ـ اگر من در دربار به نفع خیرالدین حرف بزنم، صرفاً به همین خاطر خواهد بود. خیلی خوشحال شدم که تو هم این ضعف او را فهمیده‌ای! خیرالدین یک جنگجو است و در دلاوری و رشادت او نباید تردید کرد، اما به عنوان یک مرد سیاست‌پیشه هیچ چیز ندارد که بتواند به مردم کمک کند. من به نفع او حرف خواهم زد تا به جمع سرداران سلطان بپیوندد و کار حکومت را به آدم لایق‌تری واگذار کند! من نمی‌دانم چرا او وقتی آدم واردی چون تو را در اختیار دارد، از دانش و تجربه‌ات استفاده نمی‌کند؟ این به نفع خیرالدین و مردم الجزیره است که تو ادارهٔ آن منطقه را به عهده بگیری و امن و امان نگه داشتن دریاها را به خیرالدین واگذار کنی!

از اینکه می‌دیدم پیری رییس تا این اندازه به من اعتماد پیدا کرده است خوشحال شدم و با تواضع گفتم:

ـ من جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر از آن هستم که چنین نظر بزرگمنشانه‌ای را درباره‌ام اعلام کنید، اما واقعیت این است که برای آدمی مانند خیرالدین پذیرفتن من به عنوان یک آدم صالح دشوار است. از طرفی کمتر آدم واقع‌بینی پیدا می‌شود که بپذیرد افراد زیر دستش ممکن است صلاحیت بیشتری از خودش داشته باشند.

توصیف من از پیری رییس‌بن محمد ممکن است برای بعضی‌ها این‌طور تعبیر شود که او شخص ناآگاهی بود که استفادهٔ چندانی برای سلطان نداشت، اما حقیقت این است که او مرد هوشمندی بود که در تمام امور مربوط به دریانوردی و طراحی کشتی‌ها تبحر فوق‌العاده داشت و منجمی دانشمند بود. تنها ضعف او علاقهٔ بیش از حد به کتابش بحریه بود که حاوی نقشه‌هایی از مدیترانه بود. او هم مثل تمام نویسندگان از اصلاح و دستکاری در اثرش بیزار بود و هر زمان که کوچک‌ترین افزایش و حک و اصلاحی لازم می‌آمد برآشفته می‌شد. او قبلاً آرزوهای بلند پروازانه‌ای داشت و حتی

رؤیای فرماندهی ناوگانی بزرگ را در سر می‌پروراند. او هر چند مشتاقانه سواران برگزیده را از نزدیک دژ و از پشت سنگرهای شنی فرماندهی می‌کرد، اما با یک نگاه می‌شد فهمید که همه چیز می‌تواند باشد جز یک جنگجو. من با علاقه نشان دادن به مطالب خیال‌انگیز مندرج در بحریه، نظرش را جلب کردم، اما او توجه چندانی به دانسته‌های من نداشت و ترجیح می‌داد مرا به عنوان شنونده‌ای علاقه‌مند بیابد تا دستیاری مفید. سخنان او بیان‌کنندهٔ نظرش بود، با وجود این، من از اینکه اولین قدم را به سوی موفقیت برمی‌داشتم خوشحال بودم.

* * *

بین‌الطلوعین بود که از میان قصرهای ویران و غول‌پیکر استانبول، جایی که مردم فقیر هنوز در جستجوی بازمانده‌های شوکت و جلال و احیاناً اشیاء قیمتی باقیمانده زیرآوارها بودند، گذشتم و از کنار دیوارهای رفیع دربار و ساختمان‌های دیگر عبور کردم و به خانهٔ خودمان رسیدم. از بیرون ساختمان، جولیا را دیدم که از پشت پنجره‌های مشبک اتاقش، خیابان را نظاره می‌کند. او قبلاً با زنان همسایه آشنا شده و در مورد قیمت غذا و دیگر مواد لازم برای آشپزی در خانه با آنها مشورت کرده بود. غلام کرولال ابوالقاسم که جز خانهٔ ابوالقاسم همهٔ عمرش را در دریا گذرانده بود، جرأت نداشت در خیابان ظاهر شود. اغلب اوقات در حیاط نشسته بود و بر سر خود خاک می‌پاشید. وقتی غلام کرولال این کار را می‌کرد، سگم، راییل حیرت‌زده در کنارش می‌نشست. راییل هر چیز تازه‌ای را بو می‌کشید و با سوءظن گربه‌هایی را که با چالاکی بر روی دیوارها جست می‌زدند و چون بچه‌های گریان میومیو می‌کردند، تعقیب می‌کرد. راییل خلق و خوی دوستانه‌ای داشت، اما نمی‌توانست گربه‌ها را تحمل کند و در آن شهر که گربه فراوان بود، احساس ناراحتی می‌کرد.

وقتی به خانه برگشتم، چراغ اتاق‌ها روشن بود. جولیا هیجان‌زده از من استقبال کرد و از خرید روزانه‌اش برایم حرف زد. و از من خواست برای اینکه تنها به بازار نرود و کسی باشد که در شهر همراهیش کند، یک خواجه برایش بخرم. در آن حال، این غلام کرولال چنگ به ریش‌هایش می‌انداخت و با سر به جولیا اشاره می‌کرد. در پرتو چراغ‌های تازه‌ای که جولیا خریده بود، خانهٔ ما چون قصرهای داستان‌های جن و پری به نظر می‌رسید. اگرچه آب سردکن‌های سفالی در گرمای تابستان استفادهٔ خاص خود را دارد، اما در آن غروب خنک پاییزی من بیشتر مایل به نوشیدن نوشابه‌ای گرم بودم و وقتی فهمیدم جولیا جز مقداری سکهٔ نقره از دارایی من چیزی باقی نگذاشته، بسیار

آزرده خاطر شدم وگفتم:

ـ جولیا! همه چیز کاملاً قشنگ و دلپذیر است، من از سلیقهٔ تو قدردانی می‌کنم، اما مثل اینکه وضعیت مرا نمی‌دانی. تو باید کمی در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنی. خرید و استخدام یک خواجهٔ تنبل و غذا دادن به او برای ما جز دردسر هیچ نفعی ندارد. می‌دانی که نرخ خواجه از برده گران‌تر است و حتی خانم‌های متشخص اینجا به همراهی یک کنیز رضایت داده‌اند.

جولیا از پاسخ من ناراحت شد وگفت:

ـ گردش در شهر خسته‌ام کرده است و حالا پاهایم به شدت درد می‌کند. وقتی در بازار با حمال حریصی که وسایلم را حمل می‌کرد، چانه زدم، عده‌ای مسخره‌ام کردند. حالا از من که پولت را به بهترین وجهی خرج کرده‌ام این‌طور تشکر می‌کنی؟ البته می‌دانم خواجه گران است.

چون هرگز تصور نمی‌کردم جولیا تا آن حد در برابر خواسته‌های خودش به زیان دیگران رضایت بدهد، با صدایی فریاد مانند گفتم:

ـ اگر همسرم نبودی و دوستت نداشتم در انسان بودنت شک می‌کردم! خود ما از اینکه در شرایطی مورد آزار دیگران قرارگرفته‌ایم و آزادی کاملمان را از دست داده‌ایم، ناراحتیم، چطور می‌توانیم در مقابل افراد بی‌پناه و درمانده به این سادگی رفتار کنیم؟

جولیا که توقع چنان برخوردی را نداشت، با صدایی بغض کرده گفت:

ـ من فقط پیشنهاد کردم، منظور خاصی نداشتم!

ـ باید بگویم تاکنون پیشنهادی احمقانه‌تر از این نشنیده بودم!

جولیا بر افروخته شد وگفت:

ـ واقعاً پدر مقدس هم در رم هر ساله عده‌ای از پسرهای اخته شده را برای دسته آواز کلیسا به کار می‌گیرد. بسیاری از والدین روشنفکر ایتالیایی پسران خود را با صرف مخارجی برای این منظور می‌فرستند تا آیندهٔ بهتری را برای آنها فراهم کنند. این کار آنچنان هم خطرناک نیست. تو فقط سعی داری مرا ناراحت کنی! شاید اصلاً دوستم نداری!

جولیا به تلخی شروع به گریستن کرد وگفت که خودش را بدبخت‌ترین زن دنیا می‌داند، زیرا هیچ‌کس قدر کارهایش را نمی‌داند. من که دیدم او با تمام وجود به خاطر فقر ما و نابودی رؤیاهایش گریه می‌کند، درکنارش نشستم و دست‌هایش را در دست گرفتم و با شرح موفقیت‌هایم نزد پیری رییس خواستم دلداریش بدهم.

او با حیرت تمام اشک‌هایش را پاک کرد و به من خیره شد و گفت:

ـ میکاییل کارواجال! تو چطور توانسته‌ای برای خدمت به مرد پیری چون پیری رییس روزی فقط دوازده سکهٔ نقره را بپذیری؟ پس تو دیگر مسئول اعمال خودت نیستی. اگر ذره‌ای حمیت در تو باشد، همین الآن نزد مشاوراعظم می‌روی و از چنین حقوق کمی شکایت می‌کنی!

من که عمیقاً رنجیده‌خاطر شده بودم گفتم:

ـ جولیا! سعی کن بفهمی، تنها سرمایهٔ من فکر و استعداد من است و اگر باکمک این دو عامل بدون اقدام بـه کـارهای مـخاطره‌آمیز بـتوانـم درآمـد کـافی بـه دست آورم خوشحال خواهم بود. من ترا مجبور نکردم که همسرم باشی. تو می‌توانستی هر جا دلت می‌خواهد بروی. هنوز هم خیلی دیر نشده، اگر چنین توهماتی داری، همین فردا می‌توانیم نزد قاضی برویم. او می‌تواند با مبلغی ناچیز صیغه طلاق را جاری کند و ازدواج ما فسخ شود. بعد از آن تو می‌توانی دنبال مرد دیگری بگردی.

بعد هم موضوع چشمانش راکه موجب می‌شد هر مرد عاقلی در نگاه اول از او بیزار شود و بالعکس مرا بیشتر مجذوب می‌کرد، به او یادآوری کردم که البته نشانه‌ای از بدجنسی من بود.

جولیا به خاطر حرفهایم عمیقاً از من رنجید و با شدت بیشتری به گریه و زاری ادامه داد و گفت:

ـ دوستت دارم، اگرچه نمی‌دانم چرا عاشق چنین مرد بی‌اعتباری شده‌ام.

بر اثر گریه‌های او من هم ناراحت شدم و بـالاخره مـوقعیتی پـیش آمـده بـود کـه ابوالقاسم فهمید وقت آن شده است که ما را ترک کند. ما به زودی با هماهنگی کامل به طرح برنامه‌ای پرداختیم تا هر چه عاقلانه‌تر روزانه دوازده سکهٔ نـقره را خـرج کـنیم. جولیا اعتراف کرد آن مبلغ حداقل دو برابر مبلغی بود که یک مزدور مجرب و کاردان می‌توانست درکشورهای غربی دریافت کند. بعد او دست‌هایش را برای نـوازش بـه موهایم کشید و به آرامی گفت:

ـ آه میکاییل! بیش از آنچه بتوانم بگویم دوستت دارم. اما حداقل بگذار برای زندگی آینده‌مان سرمایه‌ای بیندوزیم. من با خیره شدن در شن و پیشگویی می‌توانم درآمد زیادی به دست آورم و برای خودم در شهر شهرتی کسب کنم. بگذار به این رؤیایم فکر کنم! من به خواجه اهمیتی نمی‌دهم، شاید بتوانم این غلام کرولال را تربیت کنم تا مرا در شهر همراهی کند. اگر یکی دو تاگربه داشته باشم دیگر چیزی از تو نمی‌خواهم.

میکاییل! گربه‌های اینجا دم پرپشت و موهای براقی دارند. هر خانم متشخصی یک گربه دارد.

جولیا چنان با حرارت موضوع را مطرح کرد که ناچار من هم رضایت دادم. اما روز بعد دریافتم وقتی گربه‌ها، با دم‌های پرپشت خود به اتاق می‌آیند و در آنجا جا خوش می‌کنند، سگم به شدت ناراحت می‌شود. بعد از آن دیگر راییل به حیاط می‌رفت و برای خوردن غذا هم به ندرت به آشپزخانه می‌آمد. جولیا تعدادی از آن موجودات گرانقیمت را با پولی که پیری رییس به من داده بود خریداری کرد، اما پول آنقدر نبود که بتواند تمام قیمت آن‌ها را پرداخت کند.

یک روز غروب، اندی با حالتی برافروخته و غرولندکنان سر رسید و در حالی که آهنگ رایج در میان سربازان آلمانی را زمزمه می‌کرد، از محبت‌های ارباب عامر، فرماندهٔ زرادخانه برایمان تعریف کرد. او اندی را در کارخانهٔ ریخته‌گری به عنوان سرکارگر با دستمزد دوازده سکه در روز استخدام کرده بود. اندی در آنجا با عده‌ای ایتالیایی و آلمانی که به عنوان مزدوران خارجی یا بردگان سلطان خدمت می‌کردند و مدعی بودند از ترک‌ها چیزهای زیادی آموخته‌اند آشنا شده بود. و به خاطر اسرار نظامی موجود در محیط کارش باید همیشه در زرادخانه می‌ماند و نمی‌توانست بدون اجازه آنجا را ترک کند.

با اطلاع از میزان دستمزد اندی مطمئن شدم که حقوق من قانوناً تعیین شده و اعتراض به آن بی‌فایده است. موجب تعجب بود که چگونه حقوق اندی، آدمی که حتی نمی‌توانست نامش را بنویسد به اندازهٔ من تعیین شده بود! با وجود این تبعیض، از موفقیت او خوشحال بودم.

زندگی ما در استانبول اینطور شروع شد و در تمام زمستان ادامه یافت ـ اگر بتوان آن را زمستان نامید ـ چون برف به ندرت می‌بارید و وقتی هم که می‌بارید فوراً آب می‌شد، اگرچه باد و باران زیاد و تقریباً همیشگی بود.

از ورود ما به آنجا چیزی نگذشته بود که فرمانده تورگوت از دست مشاوراعظم کلید زرین را دریافت کرد تا به نشانهٔ شغل جدیدش آن را به حاکم تازه تقدیم کند. تورگوت همچنین یک نامه و سه ردای افتخار از سلطان دریافت کرد. به نظرم در زندگی با جولیا به تدریج به پیشرفت‌هایی نایل می‌شدم و تجارب بیشتری از سال‌های سرگردانیم کسب می‌کردم. همسر اولم باربارا در مقایسه با او زنی بی‌ریا و ساده‌دل بود، اگرچه مثل یک ساحره عمل می‌کرد و تا حدی افسونگری می‌دانست. باربارا از آن طرز زندگی که

چون دو موش کوچک در سوراخمان مخفی شویم راضی بود و فقط می‌خواست با هم و در کنار باشیم، اما جولیا از زندگی نمی‌ترسید. سکوت و آرامش هم برایش مفهوم دلنشینی نداشت. او از تنبلی بیزار بود و برای رهایی از بیکاری به کارهای احمقانه‌ای دست می‌زد. هرگز هم راضی به نظر نمی‌رسید. مدت زیادی از خریدن گربه‌ها نگذشته بود که رنگ آنها دلش را زد و یکبار هم بدون اجازهٔ من گردن‌بند گرانبهایی خرید و به محض خرید گردنبند فهمید که پیراهنی مناسب و هماهنگ با آن ندارد. او می خواست تمام لباس‌هایش را عوض کند، یا حداقل یک جفت دمپایی مزین به سنگ‌های قیمتی بخرد. وقتی خواستم نصیحتش کنم، حیرت‌زده به من خیره شد و گفت:

ـ می دانی میکاییل! گردنبند به تنهایی قابل استفاده نیست، چشم پوشیدن از آن نیز کار درستی به نظر نمی‌رسد. می خواهم آن را به بهترین وجه نمایش دهم.

با عصبانیت گفتم:

ـ پس چرا اصلاً چنین چیزی را خریدی؟

جولیا با نگاهی سرزنش‌آمیز و در عین حال عذرخواهانه به من نگریست و با تکان دادن گردنبند جواب داد:

ـ یک موقعیت استثنایی بود. حقوق ماهانهٔ تو هم همراهم بود. در ونیز چنین گردنبندی چهار برابر این قیمت دارد. دیوانگی بود اگر آن را نمی خریدم، خصوصاً این که چنین چیزهایی هرگز ارزش خودش را از دست نمی دهد و سرمایهٔ مالی فناناپذیری به حساب می‌آید.

من با غرولند گفتم:

ـ من آدم خسیسی نیستم، اما نمی‌توانم مثل برده‌های کشتی به جای غذای روزانه آب بخورم، فقط به این خاطر که تو آدم ولخرجی هستی.

جولیا دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و طعنه‌آمیز از خدا خواست که به او صبر عطا کند، سپس فریاد زد:

ـ ولخرجی! چه حرف‌های مزخرفی؟ اگر غذای بهتر می خواهی باید درآمد بیشتری داشته باشی!

در جواب او با اندکی دلخوری گفتم:

ـ جولیا! من در مورد تو اصلاً کنجکاوی نمی‌کنم، اما می دانم چیزهای بهتری در گنجهٔ آشپزخانه داریم؛ آب میوه‌های گرانقیمت، میوه‌ها و شیرینی های مخلوط با عسل. اگرچه نوع غذاها برای یک مرد چندان دلچسب نیست، اما من نمی‌توانم این عادت تو

را نادیده بگیرم که زنان همسایه را دور خودت جمع می‌کنی و خوراکی‌ها را جلو آنها می‌گذاری و صبح تا شب غذاهای درست و حسابی را به آنها می‌خورانی و وقتی من به خانه می‌آیم باید به آب نخود و نان خشک قناعت کنم.

جولیا برافروخت و با چشمان گریان گفت:

ـ در تمام عمرم، موجودی ناسپاس‌تر از تو ندیده‌ام. من باید همسایه‌ام را به خوردن شیرینی‌های خوشمزه‌ای که بهتر از آنها را در خانه‌هایشان می‌خورم، دعوت کنم. این فقط برای حفظ موقعیتم در میان آنهاست. تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای وگرنه چنین رفتاری نمی‌کردی.

جر و بحث‌های ما اغلب با معذرت خواهی من از او و گفتن اینکه عزیزترین، مهربان‌ترین و باهوش‌ترین زن دنیا نصیبم شده است تمام می‌شد و در نهایت من به‌خاطر رفتاری که با او داشتم خودم را سرزنش می‌کردم، اما آن عبارات بیشتر حرف زبانم بود تا حرف دلم. موقع گفتن آن حرف‌ها همیشه حق را به جانب او می‌دادم چون با تمام وجود او را می‌خواستم و نمی‌توانستم قهر و دوری‌اش را تحمل کنم. به هر صورت گاهی فاصله‌ای نادیدنی بین ما ایحاد می‌شد و من خسته از وضعیت موجود نزد سگم در حیاط می‌رفتم. آن موجود در زیر آسمان سرد زمستان وگرمای تابستان به من دلگرمی می‌داد. در چنان لحظاتی بود که خودم را در دیاری بیگانه، تنها احساس می‌کردم.

ناراحتی جولیا تا حدودی از عدم موفقیتش به عنوان یک فال‌بین ناشی می‌شد. چون همسایه‌ها با اینکه مؤدبانه برایش دست می‌زدند و قدرتش را تحسین می‌کردند اما آن قدر به او اعتقاد پیدا نکرده بودند که پول چندانی به دست آورد. پایتخت پر از فال‌بین‌ها و ستاره‌شناسی‌هایی از نژادهای مختلف بود. در آنجا طالع‌بین‌هایی بودند که در کارشان از امعاء و احشاء حیوانات استفاده می‌کردند و رقابت با آنها برای یک تازه وارد کار دشواری بود. ابوالقاسم اگرچه آوازهای تحسین‌آمیز و مطبوعش را در بازار سر می‌داد، اما نمی‌توانست جلب اطمینان و اعتماد کند. ما بار دیگر در آن شهر مرموز، جایی که موفقیت بستگی به شانس داشت و نه فعالیت منطقی، خودمان را محروم و درمانده احساس کردیم.

من سعی کردم راه و رسم زندگی عثمانی‌ها را در پیش بگیرم و حالت بیگانگی را از دست بدهم. با تسلطی که به چند زبان داشتم، به زودی خودم را با محیط تطبیق دادم و هویت جدیدی را پذیرفتم. محافظین کهنه کار دریایی پیری رییس، با من رفتاری

دوستانه داشتند و طراحانش نیز رفته رفته به دیدن روزانهٔ من خو می‌گرفتند. گاه و بیگاه کارهایی که با استعدادم تطبیق می‌کرد به من محول می‌شد. کارهایی که بیشتر به فرمان‌هایی با کتابخانه دربار ارتباط پیدا می‌کرد، کتابخانه دربار جایی بود که ترک‌ها و یونانیان سرگرم ترجمه و تکثیر دست نوشته‌های باستانی بودند. در میان محققان کتابخانهٔ دربار با هیچ کدام نمی‌توانستم رابطهٔ دوستی برقرار کنم.

یک روز جمعه که سلطان برای نماز به سوی مسجد می‌رفت او را دیدم. اگرچه فاصله‌ام زیاد بود، اما آن روز به وضوح دیدم که افسران عالیرتبهٔ دربار، او را در میان گرفته بودند و برایش راه باز کردند تا از قصر خارج شد. گروه افسران تشکیل می‌شد از کلیددارباشی، مهترباشی، اسلحه‌دار باشی و جامه‌دار باشی. البته دور آن گروه که سلطان را در میان گرفته بودند، توسط سربازان احاطه شده بود. سربازها کلاه‌هایی مزین به پرهای بلند به سر داشتند که سلطان را از نگاه‌های کنجکاو حفظ می‌کرد. صف سربازان شبیه پردهٔ نازکی به نظر می‌رسید که از ورای آن فقط یک لحظه ممکن بود چهرهٔ جدی و عبوس سلطان را دید.

در آن روز همه، حتی فقیرترین اشخاص هم می‌توانستند عرضحالی تسلیم او کنند. بسیاری از عریضه‌ها پس از قرائت، توسط دیوان‌سالار به مقامات مسئول ارجاع می‌شد تا به آنها رسیدگی شود. من هر چه بیشتر به امپراتوری وسیعی که توسط عثمانی‌ها شکل گرفته بود و بعد نژادهای مختلف را تحت سیطره درآورده و در خود جای داده بود، فکر می‌کردم بیشتر مجذوب سیاست‌های حاکم بر آن می‌شدم، چون آن سیاست‌ها زندگی را تحت لوای عثمانی‌ها مطلوب و امن کرده بود. آن قلمرو توسط قوانینی ملایم‌تر و عادلانه‌تر از مغرب زمین اداره می‌شد. مالیات‌های معتدل آنجا قابل مقایسه با باج‌های بی‌رحمانه‌ای نبود که توسط بسیاری از شاهان اروپا به زور گرفته می‌شد. به علاوه، گذشت و اغماضی که از جانب عثمانی‌ها نسبت به پیروان مذاهب دیگر؛ جز شیعیان ایرانی، دیده می‌شد در اروپا سابقه نداشت.

در آن روز جمعه موکب سلطان آرام‌آرام با نوای شیپور و فریاد جارچی‌ها از دروازهٔ باب همایون گذشت و وارد خیابان‌های پرجمعیت پایتخت شد. دو غلام بچهٔ سوار بر اسب، پیشاپیش موکب سلطان راه می‌پیمودند. آن دو پسر بچهٔ اسب سوار دو دستار سلطان را در دست داشتند و آنها را به مردمی که در دو طرف خیابان جمع شده بودند نشان می‌دادند. روش معمول این بود که دستارها توسط غلام بچه‌های اسب سوار تا

مسجد حمل می‌شد و در مسجد، سلطان یکی از آنها را به سر می‌گذاشت. اگرچه در میان جمعیت فشرده می‌شدم، اما می‌توانستم از هلهله و ابراز احساسات مردم بفهمم که نشان دادن دستارهای سلطان نوعی ابزار تفقد نسبت به مردم است.

سلطان وقتی در رأس سربازان ینی‌چری به مسجد رسید، چکمه‌هایش را از پا درآورد و به جای آن کفش‌های راحتی مخمل پوشید. این را می‌دانستم که هیچ‌کس اجازه ندارد با کفش روی فرش‌های مسجد که مؤمنین بر آن سجده می‌کنند راه برود، اما نمی‌دانستم این قانون شامل حال سلطان نیز می‌شود.

سلطان سلیمان پس از پوشیدن کفش‌های مخمل از پلکانی که به غرفه مخصوص خودش منتهی می‌شد، بالا رفت. دو طرف پلکان با انواع گل‌ها و سبزه‌ها آراسته شده بود. او نماز را در غرفهٔ مخصوص به جای می‌آورد.

نماز خواندن سلطان را ندیدم، اما وقتی مراسم به پایان رسید، سلطان با همان مراسم به کاخ مراجعت کرد. به طور معمول جمعه‌ها ضیافت ناهار مجللی برپا می‌شد، که آن روز هم این ضیافت برپا بود. پیری رییس منت بر من گذاشت و آن روز مرا با خودش به ضیافت برد. در روز جمعه معمولاً به مهمانها اجازه داده می‌شد با سلطان سلیمان غذا صرف کنند. پیری رییس مرا به عنوان پیشخدمت خصوصی با خودش برده بود و طبعاً نمی‌توانستم با آنها بر سر یک سفره بنشینم. خوراک‌های رنگارنگ و متنوع سفرهٔ آن روز سلطان بیش از پنجاه نوع بود. دویست پیشخدمت ملبس به جامه‌های یک شکل ابریشمی قرمز و کلاه‌های ملیله‌دوزی صف طویلی را از آشپزخانه تا تالار غذاخوری تشکیل می‌دادند و غذا را به سرسفره می‌رساندند. هنگامی که میهمانان به تالار غذاخوری که کف آن با فرش‌های گرانبها مفروش بود و دیوارهایش با پرده‌های زری دوزی شده و تابلوهای نفیس تزیین شده بود وارد شدند، پیشخدمت‌ها که همگی جوان و چالاک بودند دست‌ها را بر زانو نهادند و تا جایی که امکان داشت خم شدند و به میهمانان تعظیم کردند و خوشامد گفتند. میهمانان دور سفرهٔ بزرگی که حاشیه زربفت داشت نشستند. بشقاب‌های پر از غذا با روپوشی از نمد سیاه با حاشیه سفید، دست به دست به سر سفره رسید.

بوی غذا و رنگ و تزیین بشقاب‌ها اشتها را تحریک می‌کرد، اما من ناچار بودم تا پایان صرف غذای سلطان و میهمانان عالیقدرش صبر کنم.

به محض اینکه یک غذا تمام می‌شد بشقاب خالی با تشریفات خاص، در حالی که سرپوش نمدی سیاه و سفیدش را وارونه قرار داده بودند، از تالار خارج می‌شد.

در آن روز دیدم که مواد خوراکی رسیده از چهارگوشهٔ امپراتوری به قسطنطنیه چگونه دست و دلبازانه سفرهٔ ضیافت را رنگین می‌کند. خرما، آلو وگوجه از مصر آمده بود و عسل که به جای قند مصرف می‌شد از جزیرهٔ کرت. روغن از یونان می‌آمد و کره در خیک‌های در بسته از رومانی.

آن روز یکصد و پنجاه آشپز در ده آشپزخانهٔ بزرگ گنبددار عرق‌ریزان دویست رأس گوسفند را برای غذای اصلی ضیافت ذبح و طبخ کرده بودند. ناهار آن روز با شیرینی محبوب ترک‌ها یعنی راحت‌الحلقوم به پایان رسید.

انواع شربت‌ها در قدح‌های پر از برف و یخ کام میهمانان را شیرین و خنک می‌کرد. وقتی پرسیدم یخ و برف در این وقت از کجا آورده‌اند، خواجه‌ای که کنارم ایستاده بود، گفت:

ـ یخ و برف را از کوه المپ در یونان تهیه می‌کنند و بر پشت قاطر تا کرانهٔ دریای سیاه می‌آورند تا از آنجا با کشتی به قسطنطنیه برسد. در قسطنطنیه یخچال‌های عمیقی ساخته‌اند که یخ و برف را مدت‌ها حفظ می‌کند.

پس از آنکه میهمانان غذایشان را صرف کردند، هنوز مقدار زیادی غذا باقیمانده بود که همراهان میهمان‌های عالیقدر می‌توانند شکم خود را سیر کنند، و این در حالی بود که هزاران مستخدم جزء هنوز لب به غذا نزده بودند.

خواجه‌ای که درکنارم ایستاده بود زمزمه‌وار درگوشم گفت:

ـ میهمان‌ها همه مسلمان نیستند، اما باید قوانین اسلام را رعایت کنند.

های پورت پناهگاه اقوام مختلف مردم بود. هستهٔ سپاه سلطان را سربازان مزدور خارجی که ترک‌ها آنها را تعلیم داده بودند تشکیل می‌داد. در بالاترین مقامات، مردانی از نژادهای مختلف دیده می‌شدند که بردگان سلطان بودند. آن مردان موفقیت خود را مدیون سلطان بودند و در صورتی که از انجام دقیق و فوری دستوراتش سر باز می‌زدند، بی‌تردید گردن زده می‌شدند. سلطان اختیارات زیادی به آن مردان می‌داد، اما نمایندگان خود را به ایالات مختلف می‌فرستاد تا شکایات مردم را بشنوند و بدین ترتیب حکام محلی را از تخطی از قوانین وضع شده در پایتخت و سوءاستفاده از اختیاراتشان باز می‌داشت. زندگی من، دیگر آمیخته با آسایش و موفقیت آن امپراتوری شده بود. ابتدا سعی کردم هر چیز را در مطلوب‌ترین وجه آن ببینم.

علایمی وجود داشت که نشان می‌داد سلطان در تدارک جنگ بزرگی است. بدون کوچک‌ترین سوءنیتی باکنجکاوی می‌خواستم بدانم بر سر پادشاه وین چه خواهد آمد.

چون از ناتوانی امپراتور باخبر بودم و اعتقاد داشتم که نمی‌تواند کمک زیادی برای برادرش بفرستد. به علاوه، یکی از خصوصیات موروثی امپراتوری عثمانی تمایل به توسعه بود. امپراتور به آن تمایل، گسترش اصول اسلامی را نیز می‌افزود و تأکید داشت جنگ علیه کفار دایمی و تمام نشدنی است. اگر سلطان نمی‌توانست اقلاً سالی یکبار سربازانش را به جنگ بفرستد، آنها بی‌قرار و ناراحت می‌شدند. مبارزات امپراتور چارلز هزینه‌های هنگفتی به بار می‌آورد که تأمین آن از توانایی منابع اقتصادیش بیشتر بود، اما جنگ‌های امپراتور عثمانی که با برنامه‌ای تیزبینانه و با دوراندیشی و تدبیر صورت می‌گرفت، مخارج کمتری داشت. سافیس‌ها، سربازان پیاده نظام، درآمد خود را از مزارعی تأمین می‌کردند که سلطان به آنها بخشیده بود و توسط بردگانی که در جنگ به اسارت درمی‌آمدند، کشت و زرع می‌شد. بنابراین، آنها بدون دریافت دستمزد به حکام خود خدمت می‌کردند، در نواحی هم مرز با کشورهای غربی، سربازان پیاده نظامی که به سربازان شاهی موسوم بودند در حال آمادگی یا نبرد دایم به سر می‌بردند. تمایلات راهزنی آنها را مایل به خدمت پادشاه می‌کرد. تمایلات مشابهی عدهٔ کثیری از بیکاران را به عنوان سربازان کمکی که در خطوط مقدم هم از آنها استفاده می‌شد، وارد خدمت می‌کرد. لذا سلطان خود را در موقعیتی بسیار مساعدتر از رهبران اروپایی می‌دید و حتی زمانی که متحمل زیان‌هایی می‌شد به آهستگی اما با اطمینان مقاومت دشمن را درهم می‌شکست. در چنان شرایطی بود که مانند جولیا در رؤیای آینده‌ای بهتر فرو می‌رفتم و هیچ بعید نمی‌دیدم که روزی خود را حاکم یک شهر ثروتمند آلمانی ببینم، شهری که به عنوان پاداش خدماتم به من سپرده شده است.

وقتی دربارهٔ امور بارگاه سلطان با جولیا حرف زدم، گفت نباید چندان به لطف ابراهیم متکی باشم و با تمسخر اضافه کرد؛ او تا حالا هیچ کاری برای تو نکرده است. او از گفتگو با همسایه‌ها و حضور در حمام‌های زنانه شایعات زیادی شنیده بود و می‌دانست کنیز روسی و سوگلی سلطان به نام خرم سه فرزند برای او به دنیا آورده است.

به‌رغم تلاشی که در پنهان ماندن اوضاع حرمسرا به کار می‌رفت، زبان وراج زن‌ها در حمام چنان اطلاعاتی را در اختیار جولیا گذاشته بود که برای من هم حیرت‌انگیز بود. آن شب جولیا، عمداً برای اینکه اطلاعاتش را به رخ من بکشد، گفت:

ـ در حرم باشکوه سلطان سلیمان، بیش از یکصد کنیز حضور دارند که مجموعه‌ای از زیباترین زنان جهان را به وجود آورده‌اند. آن مجموعهٔ یکصد نفری در

ساختمان‌هایی تودرتو زندگی می‌کنند که شاید برای خود سلطان هم بدون کمک خواجه‌های محرم، یافتن کنیز دلخواه کار مشکلی باشد. هر یک از دختران زیبا مدت‌ها تحت تعلیم بوده‌اند تا فن همنشینی با سلطان را به کمال یاد بگیرند و بیاموزند که در مواقع خاص چگونه مورد توجه او واقع شوند. من حتی شنیده‌ام بعضی از این کنیزان افتخار می‌کنند که بالاخره توانسته‌اند برای یکبار هم که شده به خوابگاه سلطان راه یابند. اولین کنیزی که برای او جانشین و ولیعهدی به دنیا آورد به دریافت لقب سلطانهٔ اول مفتخر شد. لابد ماجرای آن کنیز روسی را نیز که به حضورش پیشکش کرده بودند شنیده‌ای؟

با حیرت گفتم:

ـ جولیا، تو طوری حرف می‌زنی که انگار با کنیزانی که همسران سلطان هستند آشنایی نزدیک داری!

جولیا با غرور خاص گفت:

ـ فراموش نکن که زن‌ها در برابر قدرت‌های غیرمعمول و سحر و جادو، هر اندازه هم که بی‌اعتقاد باشند، نمی‌توانند مقاومت کنند. آنها هم زن هستند. وقتی آن کنیز روسی را به شاه سلیمان پیشکش کردند، او توانست دل سلطان را تسخیر کند. نه ماه بعد از ورودش به حرمسرا، وی پسری برای سلطان به دنیا آورد و به دریافت لقب سلطانهٔ دوم مفتخر شد.

ـ جولیا، با این همه اطلاعات دقیقی که داری چگونه می‌توانی ادعا کنی ابراهیم می‌توانسته، اما نخواسته کاری برای من صورت دهد؟

جولیا، خیره نگاهم کرد و گفت:

ـ مثل اینکه باورت نمی‌شود او وزیراعظم است!

ـ چرا، این را باور می‌کنم، اما در جایی که این همه پاشا و آدم صاحب نفوذ وجود دارد، او چگونه می‌تواند کاری بدون اطلاع سلطان انجام دهد؟

ـ پس بگذار برایت بگویم وزیراعظم مورد علاقهٔ تو کیست؟ این ابراهیم یک یونانی مسیحی بود که در شهر پارگا درکرانه دریای ایونی به دنیا آمد. ابراهیم در کودکی به وسیلهٔ دزدان دریایی ربوده و به عنوان غلام به یک بیوهٔ ترک فروخته شد. آن زن چنان شیفتهٔ ابراهیم شد که به او موسیقی، فلسفه و زبان‌های خارجی را آموخت. لابد شنیده‌ای که ابراهیم به راحتی زبان‌های ترکی، فارسی، یونانی و ایتالیایی را حرف می‌زند. سلطان سلیمان در سال‌های نوجوانی ابراهیم را دید و او را در دفتر مخصوص

خودش که دفتر ولیعهد بود به کار گماشت. ابراهیم یک سال از سلطان بزرگتر است. وقتی سلیمان به سلطنت رسید، ابراهیم نیز همراه او وارد دربار شد و از آن پس آن‌ها به صورت یارهای جدانشدنی باقی مانده‌اند. این دوست عزیز سلطان کارش را با شغل بی‌اهمیت قوشچی‌گری و رییس غلام بچه‌ها شروع کرد، اما در عرض سه سال به ترتیب رییس نگهبان‌های خوابگاه سلطنتی، والی، وزیر و سرانجام وزیراعظم شد. پیشرفت سریع ابراهیم هنوز هم مایهٔ شگفتی همه است!

با حیرت به جولیا که اطلاعاتش را به رخ من می‌کشید، نگاه کردم و گفتم:

ـ چگونه می‌توان به حرف‌های مردم دربارهٔ روابط سلطان و وزیراعظم توجه کرد؟

جولیا با لحنی بی‌تفاوت، در پاسخ من گفت:

ـ تو ادعا می‌کنی که زن‌ها را نمی‌توان شناخت، اما شناخت مردها، آن هم وقتی موقعیت و پایگاهشان تغییر کند، به مراتب دشوارتر است، چون این رابطه از یک سو وجود دارد و از سوی دیگر زن جوان او به نام رکسلانا است که بر همه چیز حتی بر قلب سلطان حکم می‌راند. آن زن مدت‌هاست چنان قلب سلطان را فتح کرده که به زنان دیگر حرمسرا توجهی نمی‌کند و حتی مادر اولین فرزندش را از حرمسرا رانده است. شنیده‌ام که حالا فرستادگان کشورهای بیگانه هدایای خود را به پای آن زن روسی نثار می‌کنند. آنها به هر ترتیب می‌خواهند نظر لطفش را به سوی خود جلب کنند. تأثیر آن زن بر سلطان چنان است که می‌تواند هر چیزی را به او تحمیل کند و هر خواسته‌ای را از او بخواهد. حسودان در حرم معتقدند سحر و جادویی در کار است.

جولیا اضافه کرد:

ـ مشاوراعظم خیلی تلاش می‌کند، اما تفوّق زن بر مرد ازلی است و تأثیرش از صمیمی‌ترین دوستان سلطان نیز بیشتر است. اگر من به طریقی بتوانم نظر لطف سلطانه خرم را جلب کنم، امکان دارد از مشاوراعظم برایمان سودمندتر باشد.

من با سادگی تمام به او خندیدم و هشدار دادم:

ـ آهسته صحبت کن، زن! در این شهر دیوارها گوش دارند. من به اینجا آمده‌ام تا به مشاور اعظم و از طریق او به خیرالدین، سلطان دریاها، خدمت کنم. از آن گذشته تو اشتباه می‌کنی. هیچ چیز در دنیا از شور و عشق زودگذرتر نیست. چطور می‌توانی تصور کنی که سلطان برای همیشه پایبند یک زن باقی بماند؟ آن هم در حالی که زیباترین زنان از نژادهای مختلف در حرمش منتظرند تا تمام اوامرش را اطاعت کنند؟ نه، جولیا! زنان در مراتب بالای سیاست جایی ندارند. آینده را نمی‌توان بر محور خواسته‌های یک

زیباروی خودسر بنا کرد.

جولیا با خشونت جواب داد:

ـبسیار جالب است که از تو می‌شنوم که به نظرت عشق و احساسات چیزهایی گذرا هستند، این را فراموش نمی‌کنم، اما شاید بعضی مردها با ثبات‌تر از تو باشند!

چند روز بعد سلطان سوار بر اسب مراسمی را برگزار کرد که طی آن رسوم باستانی عثمانی و مسایل مربوط به جنگ و صلح مطرح شد. او ابراهیم را به عنوان فرماندهٔ کل سپاه ترک انتخاب کرد و مجدداً بر موقعیت او به عنوان مشاوراعظم که دستوراتش باید مثل دستورات خود او، از سوی همگان اطاعت شود، تأکید کرد. از بیانات سلطان به وضوح فهمیده می‌شد که همه باید فرماندهی ابراهیم را بپذیرند و بعد از سلطان عالی‌ترین مقام امپراتوری در اختیار او است.

سلطان به نشانهٔ لطف، علاوه بر هدایای گرانقیمت، هفت کلید زرین به جای چهار کلیدی که قبلاً در اختیارش بود و هفت پرچم به رنگ‌های سفید، سبز، زرد و قرمز به او هدیه کرد. آن پرچم‌ها که دوتای آنها قرمز بود، هر جا که می‌رفت باید پیشاپیش او در اهتزاز باشد. سلطان برای ابراهیم روزانه دوازده هزار سکهٔ نقره مستمری تعیین کرد که ده برابر حقوقی بود که سرکردهٔ سربازان محافظ و جان‌نثاران که عالی‌ترین رتبه را بین سرکرده‌ها داشت، دریافت می‌کرد. من از موقعیت جدید مشاوراعظم خوشحال بودم و از اینکه به او اعتماد کرده بودم، از خودم خوشم آمد. وقتی این را برای جولیا تعریف کردم او جواب داد:

ـ میکاییل! تو راه خودت را برو و به مشاوراعظم بچسب! اما بگذار من هم شانس خودم را جای دیگر جستجو کنم.

سه روز بعد سلطان، نمایندگان شاه فردیناند را که در دژ هفت قلعه زندانی بودند آزاد کرد و در مقابل بلاهایی که به سرشان آمده بود، به هر کدام یک کیسه طلا بخشید. سلطان خطاب به آنها گفت:

ـ به شاه خودتان سلام برسانید و بگویید که من هنوز نمی‌دانم دوستی متقابل ما تا کجا می‌تواند گسترش یابد، اما امیدوارم به زودی بفهمد که من دلم می‌خواهد هر چیزی را که مورد نیازش باشد با دست خودم در اختیارش بگذارم. به او بگویید وقتش که شد مقدمات دعوت از مرا فراهم کند.

نمایندگان شاه فردیناند، در مقابل سخنان سلطان، بدون توجه به لحن گفته‌های او

جواب دادند که شاه آنها از خیرمقدم گفتن به سلطان خوشحال خواهد شد، به شرط آنکه سلطان به عنوان دوست به سرزمین آنها قدم بگذارد، چون اگر به صورت دشمن وارد سرزمینشان شود، خوب می‌دانند از یک دشمن چگونه پذیرایی کنند. آن صحبت‌ها به طور ضمنی نوعی اعلام جنگ به حساب آمد. اما نمایندگان رسمی و مخفی ایالات مسیحی در استانبول به محض آنکه متوجهٔ برگزاری مراسم درباری شدند برای پادشاهان خود پیام‌های لازم را فرستادند.

جشن‌های بهاره با صدای طبل‌ها و شیپورها آغاز شد و باران بی‌وقفه، زمین را به باتلاقی بی‌انتها تبدیل کرد. رسم چنین بود که وقتی فرماندهٔ کل، نیروهایش را بسیج می‌کرد، در رأس سربازان فدایی خود به اردوگاه می‌آمد و از رژه آنها سان می‌دید، اما این بار چنان مراسمی انجام نشد، هر روز دسته‌های کوچکی طبق برنامه عازم جبهه می‌شدند. برادرم اندی، با گروهی که سلاح‌های سنگین را در میان غژاغژ ارابه‌ها به جبهه می‌بردند، حرکت کرد. اندی در زندگی کوتاهش، برای دومین بار بود که خودش را در راه جبهه می‌دید. این بار می‌رفت تا به خاطر مسلمان‌ها و نه علیه آنها بجنگد. او از اقدام به آن کار دشوار مردد بود و نمی‌دانست چگونه سلاح‌های سنگین را از جاده‌های ناهموار و رودخانه‌های پرآب بگذراند. اما به خودش دلداری می‌داد که شاید مسلمان‌ها روشی برای غلبه بر این موانع اندیشیده باشند که بدون توجه به بدی آب و هوا قصد عزیمت کرده‌اند.

در میان افراد پیری رییس نیز، فعالیت‌های زیادی در جریان بود. ناوگان آمادهٔ جنگ شده بود. آن ناوگان می‌خواست سواحل دریای سیاه واژه را محافظت کند و بعضی از کشتی‌های آن بنا بود برای حمایت سپاه پیشرو، عازم دانوب شوند.

۱۱

پس از مدت‌ها بارندگی، در یک روز استثنایی که آفتاب به‌گونه‌ای دلپذیر می‌درخشید، در قصر صلح به انتظار نشسته بودم، وظیفهٔ اصلی من به عنوان یک پیام رسان انتظار کشیدن بود. تا آن زمان با لباس‌های مختلفی که مستخدمین دربار می‌پوشیدند ـ نوع پارچه‌ها، رنگ‌ها و نشان‌های آنها ـ آشنا شده بودم و دیگر چون بیگانه‌ای به آنها خیره نمی‌شدم. در همان حال که انتظار می‌کشیدم ناگهان خواجه‌ای به طرفم آمد و در حالی که صورت چاقش از شدت گریه متورم‌تر شده بود و از نومیدی دست‌هایش را به هم می‌فشرد، از من پرسید:

ـ شما همان بردهٔ خیرالدین نیستی که آن سگ را آوردی؟ تو هنوز هم می‌توانی جان مرا از مرگ نجات بدهی. زود با من بیا. من به گزلرآغا التماس می‌کنم که بگذارد تو به قصر میمنت بیایی تا با زبان خوش، میمون را از بالای درختی که تمام شب را در آنجا به سر برده است پایین بیاوری. یک خواجه جوان که می‌خواست خودش را به بالای درخت برساند، از درخت سقوط کرد و ساق پایش شکست.

به او گفتم:

ـ نمی‌توانم کار مهمم را به خاطر بازی کردن با میمون‌ها رها کنم.

ـ دیوانه شده‌اید؟ هیچ چیز مهم‌تر از این نیست. چون شاهزاده جهانگیر کوچولو به خاطر آن میمون بیقراری می‌کند و ما اگر نتوانیم حیوان را از درخت پایین بیاوریم سرمان بر باد می‌رود.

با خودم اندیشیدم: «شاید کوکو مرا به خاطر بیاورد، چون در مسافرت طولانی دریایی، وقتی در دریا مریض شد، پرستارش بودم. او بدون تردید سگم را به خاطر خواهد آورد.»

راییل را که از هوای گرم و آفتابی لذت می‌برد و کنار من مچاله شده بود، با تکرار مکرر نام کوکو صدا کردم. راییل با شنیدن نام کوکو، گوش‌های پرمویش را تیز کرد. من و

خواجه با عجله از دومین و سومین حیاط، جایی که خواجه‌ها ما را محاصره کرده بودند و طبل‌های خود را به نشانهٔ این که زن‌ها باید خودشان را پنهان کنند به صدا درمی‌آوردند، گذشتیم. ما به درهای مسی درخشان باغ‌ها رسیدیم که گزلرآغا در آنجا در انتظار ما بود. گزلرآغا بالاترین مقام حرم و فرمانده همهٔ خواجه‌های سفید بود. او بیهوده می‌کوشید با رفتار متین خود نگرانیش را پنهان کند.

من در مقابل او زانو زدم و او اجازه داد هر چه زودتر به باغ‌های حرم راهنماییم کنند. وارد شدن به آن باغ‌ها بدون اجازه، جز برای خواجه‌ها به معنای مرگ بود و فقط با محافظت آنها و اجازهٔ سلطان، بازرگان‌ها می‌توانستند برای نشان دادن متاع و کالای خود وارد آنجا شوند. حتی حکیم‌ها نیز بدون اجازه سلطان نمی‌توانستند برای معاینهٔ بیماران به حرم وارد شوند. حالا من به محصورترین باغ‌های جهان می‌رفتم. آن هم با سرعتی که خواجه‌ها حتی وقت تمیز کردن و تعویض لباسم را نداشتند، من در کمال ناراحتی مجبور بودم همان‌گونه ظاهر شوم. ما از معابر باریکی گذشتیم و در همان حال مراقبین من بی‌وقفه بر طبل‌های کوچکشان می‌کوفتند.

سرای سلطان، دنیای در بسته‌ای بود که در سراسر آن گنبدهای طلایی و مناره‌های نوک تیز دیده می‌شد که سر به آسمان افراشته بود. فضای آن مانند بیشه‌ای بود از درختان سرو، با آلاچیق‌ها و کوشک‌ها. ویلاهای مجلل آن با دیوارهای مرمر و کاشی‌کاری‌های رنگارنگ و درخشان حالت چشم‌نوازی داشت و رونق و شکوه خاصی به آنجا بخشیده بود. بر سراسر دریاچه‌های مصنوعی و باغچه‌های پرگل آمیخته با عطر چمن‌های سبز و درختان و بوته‌های گلسرخ به طور معمول سکوت حاکم بود، اما با حضور من، طبال‌ها آن سکوت را به هم زده بودند.

ما از دروازهٔ باب سعادت گذشته بودیم. آن جا همه چیز تغییر کرده بود. حیاط‌های سنگفرش که به طور معمول انبوه کارمندان و مستخدمین در آن مشغول رفت و آمد بودند، جای خود را به باغ بسیار بزرگی داده بود که در وسط آن، کاخ سلطان با دیوارهای مرمرین و پنجره‌هایی که بر آنها پرده‌های زربفت آویخته شده بود، قرار داشت.

پنج در بزرگ از سرای سلطان به حرمسرا راه داشت، اما در اصلی در حیاط دوم پشت عمارت دیوان واقع شده بود. از حیاط سوم هم می‌شد به حرم رفت. از یک گوشهٔ حیاط سوم دری به سوی جادهٔ زرین باز می‌شد که تنها راه ارتباط بین دنیای مردان و دنیای زنان بود.

حرمسرای سلطان ساختمان چندان بزرگی نداشت. مجموعه‌ای بود از چند عمارت و ساختمان و کاخ‌های کوچک. بعضی از کاخ‌ها دارای ایوان‌های پرگلی بودند.

بالاخره به درخت بزرگی رسیدیم که چهار پنج خواجه برای پایین آوردن میمون سعی می‌کردند از آن بالا بروند. میمون با دست و پا و دم به بالاترین شاخه چسبیده بود، خواجه‌ها با التماس، فریاد و کلمات محبت‌آمیز می‌خواستند میمون را پایین بیاورند. وقتی من سر رسیدم یکی دیگر از خواجه‌ها از درخت لغزیده و از ارتفاع نسبتاً زیادی سقوط کرد و بیهوش بر زمین افتاد. شاخه‌های بالایی درخت همچنان تکان می‌خورد.

آن واقعه هر چند ناراحت‌کننده بود، اما خنده‌دار هم بود. با دیدن آن منظره، سه پسر خوش لباس سلطان که بزرگ‌ترین آنها شاید یازده ساله بود قاه‌قاه خندیدند، اما چهارمی به آرامی گریه می‌کرد. او بیش از پنج سال نداشت و در میان ردای ابریشمی گلداری در آغوش مردی که با کمال حیرت دیدم کسی جز سلطان سلیمان نیست، بی‌قراری می‌کرد. شکی وجود نداشت که او با آن لباس‌های دودی رنگش کسی جز سلطان نیست. او با لباس ساده و عمامهٔ کوچک بسیار کوتاه قد به نظر می‌رسید. من بلافاصله در مقابل او به خاک افتادم.

اطراف درخت شلوغ بود. طناب‌ها و نردبان‌ها به درخت تکیه داده شده بود و ظاهراً خواسته بودند با پاشیدن آب میمون را پایین بیاورند. از آن مسافت به سادگی توانستم تشخیص بدهم که کوکو بیمار است، زیرا با ناراحتی شاخه را چنگ می‌زد.

گزلرآغا در مقابل سلطان تعظیم کرد و گفت:

-این همان کسی است که این حیوان جادویی را به بارگاه آورده است.

سلطان نگاهی به سراپای من انداخت و من چاره‌ای نداشتم جز آنکه با حرکتی تعظیم مانند گفتهٔ گزلرآغا را تأیید کنم. گزلرآغا برای سلطان توضیح داد که وظیفهٔ من است که حیوان را پایین بیاورم:

-این شخص باید بالای درخت برود و میمون را پایین بیاورد. اگر نتواند آن را پایین بیاورد سرش را به باد داده است. پس بهتر است تلاش خودش را بکند، چون افتادن و کشته شدنش چندان فرقی با موفق نشدنش نمی‌کند.

منظور گزلرآغا این بود، که در هر شرایطی من کشته خواهم شد. چون به باغ‌های ممنوعه قدم گذاشته‌ام.

از سخنان گزلرآغا به قدری ناراحت شدم که فوراً پاسخ دادم:

ـ من به میل خودم به اینجا نیامده‌ام که خطایی مرتکب شده باشم. یکی از این خواجه‌ها با خواهش و اصرار مرا به اینجا آورده است.

سلطان با حرکتی که امر به سکوت می‌کرد خود را عقب کشید. متوجه شدم که حرفم خریداری ندارد و باید راهی برای نجات حیوان بیچاره و خودم پیدا کنم. با این که به شدت می‌ترسیدم اما با لحنی برآشفته گفتم:

ـ به این آدم‌های بی‌مغز بگویید از درخت پایین بیایند. آنها حیوان بیچاره را می‌ترسانند. طبل‌زدن را هم متوقف کنید. لطفاً مقداری میوه به من بدهید، من سعی خواهم کرد با زبان خوش او را پایین بیاورم.

گزلرآغا گفت:

ـ بردهٔ بدبخت چطور جرأت می‌کنی با من این طور حرف بزنی؟ یادت هم باشد که از صبح ما سعی کرده‌ایم حیوان را با میوه پایین بیاوریم.

سلطان سلیمان به تندی گفت:

ـ بگو آنها پایین بیایند، همه را از اینجا دور کن، خودت هم اجازه داری بروی!

وقتی خواجه‌های پر سر و صدا با طناب‌ها، نردبان‌ها و آب افشان‌هایشان دور شدند و آرامش حاکم شد، پسرک هم در آغوش سلطان آرام گرفت و گریه‌اش متوقف شد. در سکوت به وجود آمده فقط صدای سگ شنیده می‌شد که به سختی می‌نالید. من که جسارت نداشتم سلطان را مخاطب قرار بدهم، خطاب به پسر بزرگش گفتم:

ـ شاهزاده مصطفی! میمون مریض است و به همین خاطر بالای درخت رفته است. من سعی می‌کنم آن را پایین بیاورم.

شاهزادهٔ خوشرو سری تکان داد و من در حالی که راییل را در آغوش داشتم روی شاخه‌ای نشستم و به نرمی گفتم:

ـ کوکو! کوکو!

میمون با سوءظن نگاه دزدانه‌ای از لای شاخه‌ها به من انداخت و چند نالهٔ ضعیف سر داد، اما حرکتی نکرد. من به امید آنکه سلطان حرفم را می‌شنود به راییل گفتم:

ـ سگ باوفای عزیزم! کوکو مرا با این لباس‌ها نمی‌شناسد و به گمانش یکی از خواجه‌ها هستم. تو او را صدا کن، شاید بازی کردن با تو را در روی عرشهٔ کشتی به خاطر بیاورد. بگو از درخت پایین بیاید.

راییل به بالای درخت نگاهی انداخت وگوش‌هایش را راست کرد و به آرامی ناله‌ای سر داد و دوباره پارس کرد. میمون کمی پایین‌تر آمد، تا ما را بهتر ببینند. شاهزاده

جهانگیر که هنوز در آغوش پدرش بود، دست‌هایش را بالا برد و صدا زد:

ـ کوکو! کوکو!

میمون همچنان بی‌حرکت ماند، اما وقتی راییل به عوعو کردن ادامه داد، میمون بیمار به آرامی از درخت پایین آمد، به سرعت به طرف من دوید و در حالی که بدنش از شدت تب می‌لرزید، دست‌هایش را دور بدنم حلقه کرد و پشم‌های صورتش را به صورتم مالید.

کوکو همچنان که در آغوش من بود، دست‌هایش را به طرف راییل درازکرد و سر و صورت حیوان را نوازش داد وگوش‌ها و دمش را کشید، راییل به آرامی دست کوکو را گاز گرفت و غرید.

در شروع مسافرتمان میمون زندگی را بر راییل تلخ کرده بود، زیرا در هر فرصتی که پیدا می‌کرد به صورت او چنگ می‌کشید و به سرعت بالای دکل می‌رفت و در آن حال سگ در پایین با عصبانیت پارس می‌کرد، اما بعداً هر دو از آن بازی لذت می‌بردند و بالاخره با هم دوست شدند. گاهی با هم بر روی عرشه گردش می‌کردند و کوکو در حالی که راییل را در آغوش می‌گرفت، روی عرشه لم می‌داد.

اما حالا کوکو بازی کردن را به خاطر سرفه شدید متوقف کرده بود. اشک از چشمان گود افتاده‌اش سرازیر بود و وقتی تب شدت می‌گرفت حیوان ناله می‌کرد.

وقتی کوکو ناله کرد راییل نیز با حالت رقت‌انگیزی ناله کرد و دست کوکو را لیسید. کار راییل چنان بود که گویی درد حیوان را می‌فهمد. شاهزاده‌ها جلو رفتند تا میمون بیمار را نوازش کنند. درکمال تعجب سلطان نیز جلو آمد و دامن ردای خود را پهن کرد و در کنار من نشست تا شاهزاده جهانگیر بتواند میمون را لمس کند.

سلطان به من گفت:

ـ شما حتماً مرد خوبی هستید که حیوان‌ها به شما اعتماد می‌کنند. حیوانات از انسان‌ها هشیارترند و محبت را بهتر می‌فهمند. وقتی به انسانی اعتماد می‌کنند مفهومش این است که محبت او را درک کرده‌اند! حالا بگو ببینم این حیوان واقعاً مریض است؟

من جواب دادم:

ـ من طبابت را در کشورهای مسیحی و نیز در میان مسلمان‌ها یادگرفته‌ام و می‌دانم که این حیوان بیچاره تب دارد. مگر خداوند به گونه‌ای دیگر مقرر کرده باشد، وگرنه حیوان خواهد مُرد. او نمی‌تواند از این آب و هوا جان سالم به‌در ببرد. سپری کردن شب

در آن سرما هم حال او را بدتر کرده است. شاید او بالای درخت رفته است تا آنجا در تنهایی بمیرد، چون اغلب حیواناتی که وحشی هستند و ما آنها را از محیط خود دور می‌کنیم تا اهلی شوند، ترجیح می دهند در تنهایی و دور از انسان‌ها بمیرند.

شاهزاده مصطفی با حرارت گفت:

ـ این میمون در اتاق‌های گرم زندگی کرده و لباس‌های گرم هم به تنش می‌کردند. این حیوان دست‌آموز برادرم است. سر برده‌ای که مسئول بیمار شدن حیوان است بر باد خواهد رفت.

من جواب دادم:

ـ هیچ‌کس را نباید به خاطر این بیماری سرزنش کرد، زیرا میمون‌ها در برابر تغییرات آب و هوا بسیار حساس هستند. حتی در قصرهای آفتابی ایتالیا هم آنها بیمار می شوند و می میرند. با وجود این من برای آرام کردن سرفه‌اش شربتی تهیه خواهم کرد.

سلطان گفت:

ـ شما به این حیوان بیچاره دارو می دهید؟ حکیم‌های ما درمان حیوانات را در شأن خود نمی دانند. حیوانات برخلاف انسان‌ها با ریا و تزویر بیگانه‌اند و من هم دلم نمی‌خواهد زجر کشیدن آنها را ببینم. بیطارهای زیادی در خدمت من هستند و به وجود شما چندان احتیاجی نیست. سلیم لباس‌های سگ را جمع کن! مصطفی زنجیرش را بیاور... و شما، میکاییل! لباس‌های میمون را تنش کنید و زنجیر را به گردنش بیندازید و ما را تنها بگذارید!

پسرها یک ردای مخملی حاشیه‌دار کوچک و زنجیری نقره‌ای را به دست من دادند. وقتی خواستم لباس‌ها را به کوکو بپوشانم، کمی مقاومت کرد، اما بالاخره موفق شدم. در حالی که یک سر زنجیر را در دست‌های کوچک شاهزاده جهانگیر می‌گذاشتم، به پسرها گفتم که به سگ قدری شیر گرم بدهند، پس از آن برخاستم و سگم را صدا زدم تا برای خروج از باغ‌های قصر آماده شویم. در آن لحظه کوکو به هیجان آمد و به لگد زدن پرداخت و سعی کرد شاهزاده‌ها راگاز بگیرد و بعد هم هر طور بود خودش را آزاد کرد و به دنبال من دوید. زنجیر پشت سرش به زمین کشیده می‌شد و جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. کوکو خودش را در آغوش من انداخت و چهار دست و پا مرا در بغل گرفت. سلطان از آن کار کوکو حیرتزده شد. پسرش را روی زمین گذاشت. پسرک گریه کنان نزد من آمد و یک دستش را دور پاهایم حلقه کرد و دست دیگرش را برای نوازش کردن میمون بالا آورد. صدای حیوان بیچاره از شدت ناراحتی از گلویش بیرون نمی‌آمد. پس

از شاهزادهٔ کوچک، سلیم شاهزادهٔ سوم سرش را پایین انداخت و چنان گریه کرد که فکر کردم همین حالا غش می‌کند.

سلطان فریاد زد:

ـ مصطفی و محمد را فوراً ببرید! این مرد را هم ببرید تا از میمون مراقبت کند. گزلرآغا تو هم دایه‌ها را نزد من بفرست.

وقتی خواستم برای نوازش کردن سر شاهزاده سلیم خم شوم، سلطان به من علامت داد که راه بیفتم. بدون شک منظور سلطان این بود که پسرها مرا به منطقه‌ای خارج از باغ‌های حرم و قصرهای اندرونی هدایت کنند، اما شاهزاده‌های جوان حرف او را درست نفهمیدند و مرا به اقامتگاه شاهزاده جهانگیر، جایی که قفس میمون قرار داشت بردند. می‌توانستم نگاه‌های مضطرب خواجه‌هایی را که با نگرانی مرا از پشت درخت‌ها و بوته‌ها دنبال می‌کردند احساس کنم. اما در آن لحظه نمی‌فهمیدم در حال ارتکاب چه کار خطرناکی هستم.

میمون در بغلم بود و دست شاهزاده جهانگیر در دستم که همراه پسرها به قصر سلطانه خرم قدم گذاشتم و به این ترتیب بزرگ‌ترین گناه ممکن را مرتکب شدم. مصطفی، محمد و سلیم که سن همهٔ آنها بیشتر از هفت سال بود، با دایه‌ها و معلم‌های خود در حیاط سوم زندگی می‌کردند، اما جهانگیر بهانه‌جو که فقط پنج سال داشت، در قصر مادرش زندگی می‌کرد و اجازه داشت میمونش را همان جا نگه دارد.

با دیدن کنیزهایی که فکر می‌کردند من یک خواجه هستم و به همین خاطر بدون حجاب به طرفم می‌آمدند حیرت کردم. با این همه، من هنوز متوجه موقعیت خود نشده بودم و به اتاق وسیع شاهزاده جهانگیر که گهواره طلایی میمون در آن قرار داشت وارد شدم. من از زن‌ها خواستم فوراً مقداری شیر گرم برای حیوان بیاورند. پسرها روی تشک‌های نرم نشستند و به تماشا مشغول شدند. راپیل شتاب‌زده گوشه و کنار اتاق را بو کشید. شاهزاده جهانگیر هم مثل هر بچهٔ بدخلقی برای رفتن به نزد مادرش گریه را سر داد.

چیزهایی که تا آن موقع روی داده بود، کاملاً اتفاقی به نظر می‌رسید، اما بعداً فهمیدم شاهزاده سلیم صرعی است و هر چند وقت یکبار دچار حملات صرع می‌شود. در دوران کودکی حملات صرع او توسط آرام‌بخش‌ها کنترل شده بود و زمانی حملات شدت یافت که از درمان سرپیچی کرد. سلطان طبعاً می‌خواست آن راز مخوف را مخفی نگه دارد و به همین دلیل امر کرده بود که شتاب‌زده از باغ بیرون بروم

زیرا می‌ترسید هیجان موجب حملهٔ جدیدی شود. شاهزاده مصطفی از کنیزی مسیحی زاده شده بود که سلطان سلیمان او را به خاطر سلطانه خرم از قصر بیرون کرده بود، بنابراین او برادر ناتنی جهانگیر محسوب می‌شد.

سلطان خواسته بود که مصطفی مرا به اقامتگاه خودش ببرد، اما مصطفی که نوجوان رئوفی بود، فکر می‌کرد بهتر است میمون را یک راست به قفسش برساند.

به‌هرحال من از شنیدن صدای خندهٔ موج‌دار و دیدن زنی بی‌حجاب که ملبس به لباس‌های گرانقیمت بود و تور جواهرنشانی بر سر داشت، نگران و دستپاچه شدم. او شاهزاده جهانگیر را در آغوش گرفت، من بلافاصله روی زمین زانو زدم و صورتم را در میان دست‌هایم پنهان کردم، اما طبق معمول نتوانستم بر حس کنجکاوی خودم غلبه کنم و از لای انگشتان دزدانه به زن نگاه کردم. در آن اوضاع و احوال که احساس می‌کردم مجازاتم به خاطر وارد شدن به قصر شهبانو در هر حال مرگ خواهد بود، دیگر مهم نبود به زنی که دربارهٔ زیبایی او داستان‌ها گفته می‌شد نگاهی بیندازم، چون در مجازاتم چندان فرقی نمی‌کرد.

اولین دریافت‌هایم نومیدکننده بود، زیرا من انتظار زیبایی مجذوب‌کننده‌ای را داشتم. چون آن زن از میان حدود هزار کنیز زیبا و دلربا از سراسر دنیا، قلب سلطان را ربوده و سال‌های متمادی او را مجذوب خودش کرده بود. او زنی نسبتاً بلند قامت و جوان بود. صورتش بیش از حد گرد به نظر می‌رسید و دماغش نشان‌دهندهٔ تفرعن بزرگ‌منشانه‌ای بود. زیبایی او در سرزندگی و خنده‌های بی‌وقفه‌اش ریشه داشت. هنوز هم فکر می‌کنم آن چشمان آبی سهمی در شور و نشاط و جذابیتش نداشت. سوگلی حرم سلطان وقتی مصطفی را که کاملاً بر سر جهانگیر خم شده بود، نگاه کرد، در نگاهش سردی غیرمنتظره‌ای را مشاهده کردم.

شاهزاده مصطفی توضیح داد که به او دستور داده شده مرا با خودش بیاورد تا از میمون مریض مراقبت کنم و به حیوان دوا بخورانم. سگم در آن حال بر روی پاهایش چمباتمه زد و دماغش را به سوی سلطانه خرم گرفت که احتمالاً بوی خوردنی‌های لذیذی از او استشمام می‌شد. شاهزاده جهانگیر خنده شیطنت‌آمیزی بر لب آورد و سلطانه فوراً ندیمه‌اش را فرستاد تا شیرینی بیاورد و با دست‌های خودش شیرینی‌ها را به راییل داد. در آن فاصله فنجانی شیرگرم حاضر شد و من به هر زحمتی بود توانستم میمون را به نوشیدن اندکی از آن وادار کنم. کوکو یک لحظه هم مرا رها نمی‌کرد، محکم یک دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و با دست دیگرش سعی می‌کرد سگم را نزد

خودش بکشاند.

سلطانه خرم رو به من کرد و به زبان ترکی گفت:

ـ شما کی هستید؟ خواجه‌ها که ریش ندارند! آیا واقعاً می‌توانید میمون‌های بیمار را معالجه کنید؟

من در مقابلش دوباره پیشانی به خاک مالیدم و در حالی که میمون روی شانه‌ام نشسته بود و سعی می‌کرد دستارم را بردارد گفتم:

ـ بانوی بزرگ، من جرأت نکرده‌ام نگاهی به زیبایی خیره‌کننده شما بیندازم. به خاطر این میمون و به خاطر سگ جان مرا حفظ کنید، چون من خواجه نیستم. تقصیر من نبود که برای پایین آوردن میمون از درخت بزرگ به باغ‌های اندرونی فراخوانده شدم، خودم هم نمی‌دانم الآن چگونه در حضور شما هستم؟

او خنده‌کنان جواب داد:

ـ سرت را بلند کن و حالا که اینجا هستی خوب نگاهم کن. تو پسرم جهانگیر را خندانده‌ای و او سگت را دوست دارد. گزلرآغا به خاطر غفلتش مجازات خواهد شد و شما هم در کنار دوستانتان خواهید مرد. شاهزاده مصطفی نیز به خاطر حماقتش مستحق مجازات است.

با افسردگی شدید گفتم:

ـ اگر خواست خدا باشد من به مرگ خوشامد می‌گویم. اما اگر شاهزاده جهانگیر به سگم علاقه‌مند شده است اجازه بدهید آن را به او تقدیم کنم، چون پس از مرگ من کسی نخواهد بود که از این حیوان بیچاره نگهداری کند. ضمناً شربتی هم برای سگ می‌سازم که دردش را تخفیف بدهد. من در مقابل شما و سلطان گناهی مرتکب نشده و با مقاصد شیطانی به حرم شما داخل نشده‌ام. مرد بی‌نام و نشان و حقیری چون من چگونه می‌تواند به زن والا مرتبه‌ای چون شما نگاه بد کند؟

میمون بیچاره که بر پشت گردنم نشسته بود ناگهان دچار حملهٔ سرفه شدید دیگری شد و من مجبور شدم برخیزم و او را در آغوش بگیرم. حیوان چنان به شدت سرفه می‌کرد که از دهانش خون می‌آمد و وقتی بر بالشتک گرمی در قفس درازش کردم مقاومتی نکرد. رابیل نیز با دهان پر از شیرینی در قفس کنار میمون جست و خیز می‌کرد. شاهزاده جهانگیر از بغل مادرش فرار کرد و خودش را به کنار قفس رساند و روی بالشتکی نشست و با چشمان درشت و غمگینش به تماشای سگ پرداخت. با حالتی که او داشت متوجه شدم اگر من کشته شوم، او پسر آرامی است که با سگم

بدرفتاری نخواهد کرد و گفتم:

ـ شاهزاده جهانگیر! سگ من باهوش‌ترین سگ دنیاست و خیلی از کشورها را دیده است. من او را برای شما به ارث می‌گذارم، چون قرار است با کسی ملاقات کنم که رشته‌های دوستی را می‌گسلد و صدای شادی را در گلو خفه می‌کند. از راییل مراقبت کن و ارباب خوبی برایش باش. خداوند به شما پاداش نیک خواهد داد.

برای من مسلم شده بود که بنا به قوانین بیرحمانهٔ دربار، باید بمیرم. اما شاهزاده‌ها به خاطر سرنوشت تلخ من اصلاً اظهار نگرانی نکردند. آنها دست‌هایشان را به هم دادند و با سگم سرگرم بازی شدند.

سلطانه خرم گفت:

ـ چنین حیوانی هدیهٔ چندان جالبی برای پسر سلطان نیست، اگر میمون بمیرد شاید این سگ بعداً بتواند جهانگیر را سرگرم کند. من نیز امیدوارم که آن حیوان بمیرد، زیرا قفسش اتاق را بدبو کرده است. این را هم بگویم که من سنگدل نیستم و اگر لازم باشد قبل از آنکه غلام‌های کرولال طناب‌دار را به گردنت بیندازند، با سلطان حرف خواهم زد، اما ورود شما به قصر من، چنان عمل خطرناکی است که گزلرآغا به زحمت راضی خواهد شد آزادتان کند و من به عنوان کنیز سلطان باید اوامر گزلرآغا را در هر موردی اطاعت کنم.

من به‌قدر کافی از قوانین حرمسرا اطلاع داشتم و می‌دانستم او بدون وساطت گزلرآغا امکان گفتگو با سلطان را ندارد. سلطان سلیمان خودش هم مجبور بود به هنگام ورود به‌حرمسرا، جایی که کنیزان در آن زندگی می‌کردند، تشریفاتی را که به صورت سنت درآمده بود، پیروی کند. به همین دلیل او همیشه قبل از ورود به حرمسرا موضوع ملاقات با سوگلی، یا کنیز مورد نظرش را اعلام می‌کرد. قبلاً او می‌توانست بچه‌هایش را بخواهد و با آنها در باغ گردش کند، اما در چنین مواقعی زنان حرم باید در حرمسرا و جاهایی خارج از دید سلطان باشند. البته تنها با اجرای چنان مقرراتی سلطان می‌توانست صلح و آرامش را در حرمسرا حفظ کند، زیرا بدون ضوابط لازم زن‌ها دزدانه خودشان را به او می‌رساندند و سعی می‌کردند نظرش را جلب کنند. من در همان حال که به وضع بد خود می‌اندیشیدم، گفتم:

ـ خود سلطان به من امر فرمودند که از میمون مراقبت کنم. من هم باید کارهای درمانی لازم را انجام دهم. اگر در جریان اجرای امر سلطان کسی مرا گردن بزند بر خلاف امر سلطان اقدام کرده است. من بعداً نزد سلطان برمی‌گردم تا هر طور که

می‌خواهد با من رفتار کند.

از بی‌تفاوتی سلطانه خرم احساس ناراحتی می‌کردم، چون او دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

- فکر نکن که می‌توانی فرار کنی. تو با نگاه کردن به صورت من سخت‌ترین قوانین حرم را زیر پاگذاشته‌ای. گزلرآغا به خاطر خودش هم که باشد فوراً دستور می‌دهد تو را گردن بزنند. بی‌تردید او همین حالا در مقابل دروازه‌های حرم مشتاقانه منتظر شماست.

شاهزاده مصطفی هیجان‌زده و با گریه گفت:

- این باید درس خوبی باشد! باید او را دنبال کنم و ببینم چه می‌شود! پدرم سلطان سلیمان به این مرد اعتماد کرده است. اگر نتوانم زندگیش را نجات بدهم حداقل می‌خواهم مردنش را تماشا کنم. من با آنکه بزرگ‌ترین پسر سلطان هستم، تاکنون دار زدن افراد زیادی را ندیده‌ام. بیا محمد!

لبخند از لب‌های سلطانه خرم محو شد و رنگ شفاف چشم‌های آبی او کدر شد. گویی مرگ بر سراسر اتاق سایه گسترد. شاید خطر، هوش و فراست مرا به کار انداخته بود چون فوراً از مغزم گذشت که مصطفی پس از مرگ پدر و هنگام تکیه زدن بر تخت سلطنت، برادران دیگرش را گردن خواهد زد. این کار بنا بر قانونی نانوشته صورت می‌گرفت، زیرا جدی‌ترین تهدید برای امپراتوری عثمانی همیشه جنگ خانگی میان برادران بوده است. من در باغ‌های مرگ قدم زده بودم، دیگر چه امیدی می‌توانستم داشته باشم؟ به نظرم فقط تکبر شاهزاده مصطفی می‌توانست مرا از مرگ نجات بدهد.

چون سلطانه خرم از اینکه می‌شنید او به خاطر بزرگ‌تر بودن در مقابل برادر ناتنی خود احساس برتری می‌کند، غرورش جریحه‌دار شده بود و حفظ جان مرا افتخاری به حساب می‌آورد و به همین خاطر گفت:

- مصطفی و محمد بروید و فوراً گزلرآغا را پیدا کنید و بگویید بیاید اینجا. بگویید وضعیت خوب نیست، فوراً خودش را برساند.

شاهزاده‌ها مجبور شدند از بازی مرگ مهیجی که من طعمهٔ آن بودم چشم‌پوشی کنند. آنها دست‌های خود را به نشانهٔ اعتراض و نارضایتی تکان دادند، اما سرانجام اطاعت کردند.

به محض رفتن آنها سلطانه خرم رو به من کرد و شتابزده گفت:

- شما کی هستید و شغلتان چیست؟ امیدوارم با حمایت از مرد نالایقی حیثیت خودم را به خطر نیندازم!

من شتاب‌زده از سفرهای پر ماجرا و چگونگی مسلمان شدنم برایش سخن گفتم و متذکر شدم به خاطر دانستن زبان‌های مختلف و آشنایی با موقعیت کشورهای مسیحی خیرالدین مرا از الجزایر به آنجا فرستاده است تا در خدمت سلطان باشم.

همان موقع، گزلرآغا با حالتی مضطرب از راه رسید و در مقابل سلطانه خرم پیشانی به خاک مالید و گفت:

ـ ای بانوی بزرگ من نمی‌دانم این اشتباه چگونه روی داد، اما مأموران گوش و زبان بسته در دروازه‌های حرم منتظر دار زدن این بردهٔ خاطی هستند. این موضوع به صورت یک راز باقی خواهد ماند و به حیثیت شما لطمه‌ای وارد نخواهد شد. حتی نیازی نیست که سلطان از این ماجرا باخبر شود.

گزلرآغا با صورت پریده رنگ و لباس‌های رسمی و باشکوه ایستاده و به من زل زده بود. در آن حالت چشم‌هایش آکنده از خشم بود، اما سلطانه خرم گفت:

ـ خود سلطان دستور داده بود که این غلام از سگ شاهزاده جهانگیر مراقبت کند. تو هم مراقب باش تا داروهای لازم را پیدا کند و سالم به قصر من بازگردد، دستور من باید اجرا شود مگر دستورات دیگری از شخص سلطان دریافت کنی!

گزلرآغا مجبور بود اطاعت کند. او مرا به بیرون راهنمایی کرد. دو بردهٔ تنومند مرا در میان گرفتند و شتاب‌زده از باغ‌ها خارج کردند. گزلرآغا یکسره بد و بیراه می‌گفت و تا لحظه‌ای که به عطاری مقابل حیاط بیرونی رسیدم دست از سرم برنداشت. در آن جا سلیمان پزشک یهودی سلطان به سرعت داروهایی را که می‌خواستم فراهم کرد. سلیمان به خاطر همراهی گزلرآغا با حسادت به من نگاه کرد و پرسید:

ـ از چه کسی جواز طبابت دریافت کرده‌ای؟ حکیم‌باشی‌های سلطان از میان برجسته‌ترین طبیبان جهان انتخاب می‌شوند.

من با فروتنی جواب دادم:

ـ طب را تحت‌نظر برجسته‌ترین طبیبان آموخته‌ام، اما مایل به دریافت مدرک طبابت نبوده‌ام.

گزلرآغا ناگهان هر دو دستش را بر سر گذاشت و فریاد زد:

ـ پناه بر خدا! یک دفعهٔ دیگر به من بگو کجا طب خوانده‌ای؟ اگر تو پزشک هستی در صورت تمایل سلطان، می‌توانی در حرم و در حضور خواجه‌ها کار کنی.

گزلرآغا در آن جا به من پیشنهاد داد که دروغ مصلحت‌آمیزی بگویم. او گفت:

ـ هیچ عیبی ندارد ادعا کنی که از فلان دانشگاه مدرک گرفته‌ای، اما به هنگام اسارت

مدارکت را گم کرده‌ای.

اما من به چنان راه نجاتی اصلاً فکر نکرده بودم و اگر آن را می‌پذیرفتم به عنوان مرد غیرقابل اعتمادی مطرح می‌شدم که موجب می‌شد سوءظن اولیهٔ گزلرآغا بی‌مورد نباشد. به همین خاطر پس از تأمل گفتم:

ـ نه، نه، خدا می‌داند که من مرد درستکاری هستم و برای نجات زندگیم به دروغ متوسل نمی‌شوم. گزلرآغای عالیمقام، هر زمان که داروهایم را به سگ دادم، مرا گردن بزنید، من ادعای هیچ گونه مدرک و درجه‌ای ندارم.

گزلرآغا به من خیره شده بود، طوری که گویی به‌گوش‌هایش اعتماد ندارد. او به طرف حکیم یهودی برگشت و گفت:

ـ این مرد واقعاً دیوانه است! او از گفتن ساده‌ترین دروغ‌ها برای نجات خودش و رهایی من از دردسر خودداری می‌کند. او با این اخلاق و خصوصیات بهترین خدمت را به سلطان خواهد کرد.

من سرسختانه تکرار کردم:

ـ نه، نه، من نمی‌توانم دروغ بگویم.

پزشک یهودی ریش خود را خاراند و خندان گفت:

ـ این مرد ممکن است در حال حاضر یک طبیب نباشد، اما هر موقع بخواهد می‌تواند عنوان پزشک را انتخاب کند. او به یک مدرک احتیاج دارد که به مهر مدرسهٔ طب ممهور شده باشد و سه نفر از اطبای ارشد آن را امضاء کرده باشند.

آن پیشنهاد حس خودخواهی مرا برانگیخت، زیرا حکیم یهودی متقاعد شده بود که من در طبابت وارد هستم، اما من که می‌دانستم هرگز نمی‌توانم ممتحنین دانشمند را راضی کنم، اعتراف کردم که اطلاعاتم کافی نیست و به علاوه، مطالعاتم به زبان لاتین بوده است نه به زبان عربی.

حکیم یهودی موذیانه جواب داد:

ـ ضمانت مردی چون گزلرآغا برای تو در مدرسه خیلی مهم است و شکی ندارم آنها در مورد تو استثناء قایل می‌شوند و اجازه خواهند داد سئوال‌های دشوار را به زبان خودت جواب بدهی و آن را برایشان ترجمه کنند. اگر من آن مفسر بودم می‌توانستم آنچه را می‌گویی با گویاترین زبان تفسیر و اطلاعات جالب تو را برای ممتحن‌ها بازگو کنم.

آن پیشنهاد مرا کاملاً اغوا کرد. چون با تمام انحرافی که از اصل صداقت داشت، من

هیچ تقصیری نداشتم و آن حکیم مقصر اصلی می‌شد. در همان لحظه فکر کردم از طبابت آنقدر می‌دانم که بیشتر از پزشکان دیگر به بیمارانم لطمه نزنم و حالا از اینکه اسم مستعار الحکیم که او به شوخی به من اطلاق کرده بود توسط سندی مهر و موم شده رسمیت می‌یافت، خوشحال بودم. چنان مدرکی از طلا باارزش‌تر بود و اگر از قبول آن پیشنهاد خودداری می‌کردم دیوانگی کرده بودم. به هر صورت با بی‌میلی ساختگی گفتم:

ـ من پیشنهاد شما را قبول می‌کنم، اما من مرد فقیری هستم و نمی‌توانم هزینهٔ مهر کردن شهادت‌نامه را بپردازم.

سلیمان حکیم دست‌های خود را به هم مالید و گفت:

ـ راجع به آن نگران نباش. من پول مهر کردن مدرکت را پرداخت خواهم کرد. به شرط آنکه تو هم دستیار خوبی باشی و نصف مبلغی را که برای معالجهٔ سگ دریافت می‌کنی به من بدهی. البته من در این معامله ضرر خواهم کرد، اما اعتباری که به امید خدا کسب خواهم کرد بعداً زیان‌ها را جبران می‌کند.

گزلرآغا اظهار داشت:

ـ خداوند حافظ شما باشد! اگر تو از این مرد پزشک مجربی بسازی، می‌توانی از الطاف من بهره‌مند شوی.

گزلرآغا حلقهٔ خاتم‌کاری شدهٔ خودش را به سلیمان داد و خواجهٔ جوانی را در اختیارش گذاشت تا همراهیش کند. سلیمان حکیم بی‌معطلی سوار بر اسب شد و برای صحبت با اساتید دانشمند مدرسهٔ طب حرکت کرد. گزلرآغا مرا به دست سه خواجهٔ مسلح سپرد و از آنها خواست تا قصر سلطانه خرم همراهیم کنند و نگذارند لحظه‌ای از دیدشان خارج شوم. اگر من سعی در فرار یا مخاطب قرار دادن سلطانه خرم می‌کردم آنها اجازه داشتند فوراً گردنم را بزنند.

شاهزاده جهانگیر در حالی که سرش را در میان دست‌هایش گرفته بود، هنوز روی مخده نشسته بود و میمون تب‌دار را تماشا می‌کرد. سگم دماغ خشک میمون را لحظه به لحظه می‌لیسید و درکنارش نشسته بود. کوکو لباس مخملش را درآورده بود. غذاهایی که برایش آورده بودند دست نخورده مانده بود و درگوشه‌های تاریک اتاق چند کنیز ساکت نشسته بودند.

در آن شرایط من ترسم را فراموش کرده بودم و نمی‌دانستم برای میمون بیمار باید غصه‌دار باشم یا برای شاهزادهٔ مصروعی که با چشمان گریان و لباس‌های گرانقیمت

چندان فرقی با سگ نداشت. به هر صورت بود، داروی آرام‌بخشی تهیه کردم و به میمون خوراندم و پس از گرم کردن سینه‌اش حیوان را در آغوش گرفتم. شاهزاده جهانگیر آرام در کنارم نشست و به نوازش کردن مشغول شد. وضعیت دشواری برایم پیش آمده بود. چون به شاهزاده جهانگیر قول داده بودم فقط در صورت مرگ، سگم را به او بدهم و در صورتی که زندگیم نجات می‌یافت بدون تحمّل خشم او نمی‌توانستم سگم را پس بگیرم. مسلم بود که در هر حال باید از راییل جدا می‌شدم و بهتر بود خودم را متقاعد کنم که سگم صاحبی بهتر از آن کودک متین پیدا نمی‌کند. در آن جا او از هیچ لحاظ کمبودی نداشت. در حالی که جولیا پس از مدتی کوتاه از وجودش خسته شده بود و با حیوان بدرفتاری می‌کرد و شاید اگر وضع به همین صورت ادامه می‌یافت راییل را از خانه بیرون می‌انداخت. در آن حال بسیار غمگین بودم، به‌خصوص وقتی ماجرای زندگی گذشته‌ام را به خاطر آوردم که راییل همیشه بهترین و وفادارترین دوست من بوده است، اشک در چشمانم حلقه زد.

شربت آرام‌بخش، میمون را به خوابی آرام فرو برد. حیوان را در قفسش گذاشتم و با بالاپوشی گرم، رویش را پوشاندم، سپس به سگم گفتم در کنارش بماند و مواظبش باشد. به شاهزاده قول دادم که فردا صبح برگردم. خواجه‌ها مرا به بیرون راهنمایی کردند.

ابرهای طلایی و قرمز جابه‌جا برفراز دریای مرمره گسترده بود. با وجود ابری که آسمان را پوشانده بود، هوا صاف و روشن بود. بوی انواع گل‌ها از دیوارهای باغ‌ها به بیرون کشیده می‌شد. وقتی که محافظینم مرا به سوی دروازه‌ها می‌بردند، اندوه غیرقابل وصفی را احساس کردم. همه چیز به نحو عجیبی غیرواقعی به نظر می‌رسید، گویی در دنیایی غیرقابل وصف قدم می‌زدم. در آن لحظه واهمه‌ای از مرگ نداشتم. خواست خداوند از گهواره تا گور سرنوشت مرا پیش می‌برد. زندگیم توری نامرئی بود که در تار و پود به هم تنیده‌اش اسیر بودم از چگونگی ترکیب آن کوچک‌ترین اطلاعی نداشتم.

۱۲

وقتی به دربار سلطان رسیدیم، خواجه‌های سفید غیرمسلح مرا تحویل گرفتند و به حمام مخصوص بردند. در یک حمام بخار بدنم را با روغن‌های خوشبو مالش دادند. در رختکن حمام، لباس‌های نخی جالب و ردای سنگین و موقری به من پوشاندند. بعد از نماز بی‌معطلی مرا به اتاق پذیرایی گزلرآغا بردند. در آنجا سلیمان، پزشک یهودی و سه طبیب دانشمند دیگر با ریش‌های بلند و چشمان نزدیک‌بین نشسته بودند. سلیمان در فاصله‌ای معقول از دانشمندها که چون مجسمه‌های باستانی به نظر می‌رسیدند ساکت، نشسته بود. درگوشه‌ای از اتاق، منشی قلم به‌دست و قلمدان پیش‌رو دو زانو نشسته بود و چند چراغ که نور کافی به اتاق می‌داد، از سقف آویزان بود.

من با احترام به حکیم‌های حاضر سلام کردم. آنها از من خواستند بر روی مخده‌ای مقابل آنها بنشینم. سلیمان در وصف من حرف‌های زیادی زد و به آنها گفت:

- به‌رغم جوانی، طب را در برجسته‌ترین دانشگاه‌های غربی فرا گرفته و پس از هدایت به صراط مستقیم توانسته است معلومات با ارزشی هم از نوشته‌های تاریخی عرب کسب کند.

من در تأیید و تکمیل گفته‌های سلیمان، اظهار کردم که اگرچه کاملاً می‌توانم نوشته‌های عربی را بخوانم، اما به واسطهٔ عدم تسلط کافی به زبان عربی، برای نشان دادن استعدادم نیاز به کمک دارم.

در آن لحظه اشارهٔ حکیم یهودی مرا به خود آورد که گفته بود بگویم از پیروان مکتب پزشکی ابوعلی سینا طبیب بزرگ ایرانی هستم. آن پزشک یهودی چند روز قبل از تشکیل این جلسه، کتابی دربارهٔ شیوهٔ ابوعلی سینا در اختیارم گذاشته بود که باید آن را می‌خواندم و به یاد می‌سپردم. با اینکه فرصت چندانی نداشتم اما آن کتاب مفید را به دقت خوانده بودم تا سخنانم بتواند نزد آن دانشمندان متقاعدکننده باشد.

با اشارهٔ حکیم یهودی مجدداً گفتم:

ـ اگرچه نزد اساتید بزرگی چون شما نباید ادعایی داشته باشم و خاک پای کسانی هستم که کلامی به من بیاموزند، اما اگر حمل به خودستایی نشود من از شیوهٔ طبابت حجت‌الحق شیخ‌الرییس ابوعلی سینا طبیب بزرگ جهان چیزها آموخته‌ام و خوشحالم که بتوانم ادعای شاگردی در چنان مکتبی را داشته باشم.

یکی از حکمای ممتحن با حالتی تحقیرآمیز ریشش را جنباند و گفت:

ـ که گفتی با شیوهٔ طبابت حکیم بزرگ شرق ابن‌سینا آشنایی؟ بسیار خوب، اگر چیزی راجع به این نابغهٔ بزرگ می‌دانی برای ما هم بگو.

حکیم یهودی با زرنگی خاص حرف دانشمند ممتحن را قطع کرد و گفت:

ـ منظور استاد بزرگ این است که شناخت کلی خودت را از ابوعلی سینا بگویی، چون جزییات به‌قدری زیاد است که این مجلس برای شنیدن آن وقت کافی ندارد. از آن گذشته، همه می‌دانیم که کتاب‌های ابن‌سینا را شما در مراکز علمی اروپایی خوانده‌اید. ضمناً چون به زبان ما تسلط کامل نداری، بهتر است مطالب اصلی را مختصر بگویی.

با حرف‌های حکیم یهودی که در واقع چارچوب اظهارنظرم را معلوم می‌کرد، به ذهنم فشار آوردم تا خوانده‌هایم را به یاد آورم و سرانجام مطالبی دربارهٔ نابغهٔ جهان اسلام عنوان کردم. هنگام حرف زدن باکمال تعجب متوجه شدم که آن دانشمندان هم چیزی بیشتر از من دربارهٔ ابوعلی سینا نمی‌دانند.

به پیشنهاد گزلرآغا ممتحنین به خاطر من استثنایی قایل شدند و من مجاز بودم به سئوالات بعدی آنها با زبان خودم پاسخ بدهم و یک نفر دیگر آن را ترجمه کند. البته جای بسی خوشوقتی بود که یکی از پزشک‌های دانشمند، طی مکالمه‌ای کوتاه از معلومات و موفقیت‌های من چنین نظرات مثبتی یافته بود. اساتید طب، حرف‌های سلیمان را به دقت گوش دادند و با نیکخواهی نگاهم کردند و سپس هر یک به نوبت از من سئوالاتی کردند و من به زبان لاتین به آنها پاسخ گفتم. سلیمان به دقت به جواب‌های من گوش می‌داد و پس از آن قطعات مناسبی از نوشته‌های ابوعلی سینا را به عنوان جواب من از بر می‌خواند.

در جریان امتحان، حکمای معتمد فعالیت و شور زیادی به خرج دادند و برای نمایش دانش وسیع خود به بحث‌های پیچیده‌ای پرداختند. پس از ساعتی که به شور و مشورت گذشت یک صدا اعلام کردند که من لیاقت پرداختن به حرفهٔ پزشکی را دارم. منشی قبلاً مدرک مرا آماده کرده بود. هر سه حکیم دانشمند آن را امضاء کردند و انگشتان به جوهرآلودهٔ خود را بر آن فشردند. سلیمان شادمانه دست آنها را بوسید و به

هر یک از آنها کیسه‌ای چرمی پر از سکه‌های طلا داد. گزلرآغا نیز غذای خوشمزه‌ای برای آنها سفارش داد. من اجازه نداشتم دربار را ترک کنم و ناچار شب را در همان جا سپری کردم.

صبح روز بعد خواجه‌ها بلافاصله مرا به قصر سلطانه خرم بردند. این بار درهای درخشان مسی به نظرم بیگانه نبود و خیابان‌های ممنوعه برای من به معبری آشنا تبدیل شده بود. شاهزاده جهانگیر در بسترش و درکنار قفس سگ در خواب عمیقی بود و بر صورتش هنوز آثار اشک دیده می‌شد. راییل نیز روی پاهای پسرک لمیده بود و با دیدن من، از خوشحالی دمش را تکان داد.

کوکو در طول شب دچار خونریزی شده بود و قلب کوچکش از شدت تب چنان خسته شده بود که به سختی توانست انگشت مرا بگیرد. حیوان نالهٔ ضعیفی کرد و سپس دچار رعشه شد و جان داد.

در آن لحظه اندیشیدم اگر شاهزاده جهانگیر کوچولو پسر خودم بود، اکنون چه باید می‌کردم؟ ابتدا لباس‌های قشنگ سگ را به تنش پوشاندم و ملافه‌ای رویش کشیدم و غیر از قفس، جسد را با همهٔ وسایلش به باغ رساندم. خواجه‌ها درکنار من بودند. من به باغبان پیری که آنجاکار می‌کرد دستور دادم در پای درختی قطورگوری حفرکند. باغبان اطاعت کرد. پس از آماده کردن گور، لاشهٔ بی جان سگ را از من گرفت و در گودال گذاشت و روی آن را پوشاند. پس از دفن لاشه به‌باغبان دستور دادم قبل از بیدار شدن شاهزاده جهانگیر روی گور بوته‌ای گل بکارد.

بعد از پایان مراسم خاک سپاری کوکو، به اتاق شاهزاده برگشتم وکنار بسترش نشستم. ناگهان سلطانه خرم در آستانهٔ در ظاهر شد. به خواجه‌ها علامت داد که شاهزاده جهانگیر را تنها بگذارند تا دیرتر بیدار شود. من که غرق افکار خودم بودم، آن‌قدر نشستم که پاهایم خسته شد. مدت زیادی به آن صورت گذشت. یکی از مستخدم‌ها برایم گفت که شاهزاده جهانگیر شب قبل تا دیر وقت خسته وگریان بیدار مانده است. در آن صورت طبیعی بود که به زودی بیدار نشود. نزدیک ظهر بود که شاهزاده جهانگیر بیدار شد. هنوز داشت چشم‌هایش را با دست کوچکش می‌مالید که راییل نزد او خزید و شروع کردن به لیسیدن انگشتانش. لبخند ضعیفی بر چهرهٔ شاهزاده جهانگیر نشست. ناباورانه به اطرافش نگاه کرد، از جا برخاست، نگاهی به قفس خالی انداخت و صورتش درهم رفت. از ترس اینکه دوباره گریه را از سر بگیرد شتابزده گفتم:

ـ شاهزاده جهانگیر عزیز! شما پسر سلطان هستید، مثل یک مرد با آنچه که

رشته‌های دوستی را برای همیشه می‌گسلد برخورد کنید. مرگ آرام، میمون عزیز شما را از درد کشیدن و تب نجات داده است. فکر کن که کوکو به کشوری دور رفته است. همان طور که ما انسان‌ها بهشت داریم، به گمانم حیوانات نیز بهشتی دارند.

شاهزاده جهانگیر چنان غمزده به سخنان من گوش فرا داد که گویی داستانی غم‌انگیز را می‌شنود، چون در همان حال که به حرف‌های من گوش می‌داد راییل را به سینه‌اش می‌فشرد. در ادامه برای دلداری او گفتم:

ـ سگم همبازی خوبی برای کوکوی دوست‌داشتنی شما بود. حالا که شما دوستی را از دست داده‌اید، در مقابل دوست دیگری به دست آورده‌اید. من فکر می‌کنم راییل می‌تواند به‌خوبی به شما خدمت کند، اگرچه در ابتدا ممکن است این سگ باوفا اندکی کمبود مرا احساس کند.

در حال حرف زدن با هم، که بیشتر من حرف می‌زدم، شاهزاده جهانگیر اجازه داد سر و بدنش را بشویند. سپس مستخدمه‌ها غذاهای خوشمزه‌اش را حاضر کردند و در مقابلش گذاشتند. او از خوردن امتناع کرد. مستخدمه‌ها نزدیک بود از ترس گریه کنند که من پادرمیانی کردم و گفتم:

ـ شما باید به دوست جدید خود غذا بدهید و با او غذا بخورید تا شما را به عنوان صاحب خود بشناسد.

شاهزادهٔ نازپرورده با سوءظن به من نگاه کرد، اما من فوراً لقمه‌های لذیذی را به دست او دادم که می‌دانستم سگم از خوردن آنها لذت خواهد برد. شاهزاده از هر لقمه تکه‌ای جدا کرد و بقیه را به راییل داد. راییل دریافت که از این پس شاهزاده جهانگیر به جای من به او غذا خواهد داد. شاهزاده با آنکه حیرت‌زده مرا نگاه می‌کرد، اما حریصانه غذایش را خورد. اگر راستش را بخواهید خودم هم اندکی از آن غذاها خوردم، زیرا بسیار گرسنه بودم. به‌هرصورت شاهزاده جهانگیر، من و راییل با هم غذا خوردیم، در آن حال کنیزها می‌خندیدند و دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و برای من دعا می‌کردند؛ چون شاهزاده جهانگیر دیگر گریه و زاری نمی‌کرد و مثل یک مرد غذایش را می‌خورد.

وقتی غذایمان را خوردیم، شاهزاده با اعتماد دستش را در دست من گذاشت. من نیز بی‌معطلی او را به باغ بردم تا قبر کوکو را در پای درخت نشانش بدهم. مطابق دستور باغبان بوته‌ای گل بر روی قبر کاشته بود. شاهزاده که از قبر و مردن چیزی نمی‌دانست با خوشحالی سرگرم تماشای بوته گل شد. سپس برای منحرف کردن افکارش از مرگ

سگ، به او نشان دادم چگونه چوبی برای راییل پرتاب کند و از حیوان بخواهد چوب را برایش بیاورد، یا چگونه راییل را وادار کند که روی دو پا راه برود، یا چیزهایی را که شاهزاده پرتاب می‌کند در هوا بگیرد. شاهزاده که از هوش و زرنگی راییل متحیر شده بود، اندوه خود را از یاد برد و آرام‌آرام شروع کرد به خندیدن.

بدن نحیف وکم توان شاهزاده که گویی تازه از بستر بیماری برخاسته است، خیلی زود خسته شد. پس از برگشتن به قصر فکر کردم بهتر است او را تنها بگذارم و بروم.

در قصر دست‌های شاهزاده را بوسیدم و به سگم دستور دادم همان طور که با وفاداری از من مراقبت کرده بود، از شاهزاده نیز مراقبت کند. راییل مطیعانه در کنار شاهزاده ایستاد و دور شدن مرا نگاه کرد. در بازگشت از قصر، وقتی به محوطهٔ باغ‌ها رسیدم دیگر نمی‌توانستم از ریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم، اما به‌هر طریق بود برای دلداری دادن به خودم وگفتم: «نمی‌توانستم صاحبی بهتر از شاهزاده برای راییل پیدا کنم». واقعیت این بود که زندگی سگ بیچاره با سخت‌گیری‌های جولیا غیرقابل تحمّل شده بود.

خواجه‌ها مرا به خانهٔ گزلرآغا بردند. ساعت‌ها صبر کردم تا بالاخره گزلرآغا آمادهٔ پذیرفتن من شد. پس از ورود من خواجه باشی ارشد که هیکل چاقش را روی مخده انداخته و چانه‌اش را روی دست گذاشته بود، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به دقت سراپایم را وارسی کرد، سپس با لحنی صمیمانه گفت:

ـ برای من یک معما هستی، تو یا یک مرد با صداقت هستی یا بسیار مزور و خطرناک که نمی‌توانم از نیرنگ‌هایت سر دربیاورم. من به انواع حیله‌ها آشنا هستم. به من گفته‌اند با دادن سگت به شاهزاده جهانگیر دوستی او را برای خودت خریده‌ای. در مقابل آن سگ هم چیزی مطالبه نکرده‌ای و بیش از حد لزوم نیز در قصر سلطانه بانو نمانده‌ای. اگر بیشتر می‌ماندی، می‌توانستی هدیه‌های شاهانه مطالبه کنی. ضمناً شنیده‌ام سلطانه خرم از اینکه به حرفش گوش داده‌ای و سگ را با خوراندن سم راحت کرده‌ای خشنود است. با این حال اگر بخواهم خوبی تو را پیش سلطان بگویم، احتمال دارد با تعریف از مردی که ممکن است مقاصد فریبکارانه‌ای داشته باشد، حیثیت خودم را به‌خطر بیندازم. از طرف دیگر، اگر بخواهم آن طور که دلم می‌خواهد نزد سلطان از تو بدگویی کنم، ممکن است سرورم آزرده خاطر شود. سلطان به‌خاطر بیماری شاهزاده غصه‌دار است و فقط به آسایش او می‌اندیشد. اما با این همه، می‌توانم پاداش خوبی برای تو بگیرم. زیرا خوشایند نیست برده‌ای بدون پاداش به سلطان خدمت کند.

گزلرآغا با حواس پرتی به سقف خیره شد و در حالی که چانهٔ نرم و بی‌مویش را می‌مالید، افزود:

ـ البته متوجه هستی که ارزش جایزهٔ تو بستگی به لطف من دارد، زیرا سلطان به انتخاب من کاملاً ایمان دارد. من دربارهٔ تو تحقیقاتی کرده و فهمیده‌ام از هنگام ورود به استانبول تاکنون زندگی آرامی راگذرانده‌ای، وظایفت را انجام داده‌ای و درصدد ایجاد ارتباط مخفی با خارجیان نبوده‌ای. البته همهٔ اینها ممکن است نشانهٔ زرنگی و فریبکاری تو باشد. بر کار تو در ادارهٔ طراحی نظارت شده و هیچ‌کس تو را در حال نسخه‌برداری از مدارک مخفی ندیده است. اگر به سلطان بگویم که تو روزانه دوازده سکه نقره دریافت می‌کنی، پاداشت از دویست سکه نقره بیشتر نخواهد بود، اما اگر بخواهم به نفع تو سخن بگویم باید از استعدادهایت تعریف کنم و تذکر بدهم اشتباهاً چنین شغل بی‌ارزشی را به تو داده‌اند، چون در آن صورت یک مشت سکهٔ طلا دریافت خواهی کرد و امکان آن را خواهی یافت که استعدادت را در زمینهٔ دیگری به کار بیندازی. بنابراین وضع تو بستگی به نظر مساعد من دارد.

گزلرآغا با این توضیحات به من فهماند که نظر لطفش را نباید بی‌اجر بگذارم و قدردانی کلامی به تنهایی کافی نیست. به همین خاطر با حالتی قدرشناسانه گفتم:

ـ خوب می‌دانم که بدون حمایت و نظر لطف شما این امکان وجود نداشت در قصر و میان فرزندان سلطان جایی داشته باشم. در مورد دستمزدی که به خاطر حسن نیت شما نصیبم می‌شود باید عرض کنم که پیشاپیش، قول نیمی از مبالغ دریافتی را به سلیمان داده‌ام. امیدوارم شما نیز نیمی از باقیماندهٔ دریافتی را بپذیرید چون در آن صورت مبلغی باقی می‌ماند که برای من کفایت می‌کند، اما چیزی که برایم ناگوار است پاداش گرفتن در مقابل زحماتی است که بی‌چشمداشت انجام داده‌ام.

گزلرآغا چانه‌اش را خاراند و گفت:

ـ اندرون، باغ عجیبی است. در آنجا تخمی که مخفیانه کاشته می‌شود، ممکن است ثمرهٔ غیرمنتظره‌ای به‌بار آورد. هیچ‌کس جز به خواست سلطان و از روی شانس از یک مقام پایین به مقام بالا نخواهد رسید. به همین دلیل است که مرگ در دربار بیداد می‌کند. اگر مردی ناچار شود دیگری راگوشمالی بدهد، باید با حیله و نیرنگ این کار را انجام دهد، چون ممکن است توطئه‌گر باگذشت چند ساعت قربانی را در مقامی بالاتر از خودش ببیند. اگر من به تو اجازهٔ زندگی بدهم باید از تو دوستی قابل اعتماد بسازم و پیشرفتت برایم مثمر باشد. راستش را بخواهی از تو به قدری حیرتزده و متعجبم که

ناچارم با صداقت بگویم هر کاری بتوانم برایت انجام خواهم داد.

آن جا بود که دریافتم لطف شاهزاده جهانگیر و مادرش شامل حالم شده و در حال حاضر زندگی‌ام را نجات داده‌ام. با وجود این، حسن نیت گزلرآغای والامرتبه نیز برای من اهمیت زیادی داشت و به همین خاطر گفتم:

ـ پس اجازه بدهید دوست شما باشم و قبل از هر سخن، نکات مفیدی را به شما بگویم. اگر دربارهٔ من تحقیق کرده‌اید، حتماً می دانید که همسرم چشم‌های دورنگ دارد و می‌تواند باکمک همان چشم‌ها آینده را پیشگویی کند. فقط بگذارید او استعدادش را به شما نشان بدهد و شما که مرد زرنگی هستید فوراً درخواهید یافت چگونه از آن استفاده کنید. او زنی استثنایی است. از من باهوش‌تر است. هرگز چیزی مخالف علایق شما پیشگویی نخواهد کرد، اما ابتدا شما باید او را با امور دربار آشنا کنید و زمینه‌های لازم برای پیشگویی عاقلانه را به او بشناسانید.

گزلرآغا کف پایش را به‌شدت خاراند و جواب داد:

ـ پناه بر خدا! پس سادگی شما نقابی بیش نبود. با این وجود که گفته‌های شما مرا کنجکاو کرده است، اما با پذیرفتن او حیثیت خودم را به مخاطره نمی‌اندازم.

ما صمیمانه از هم جدا شدیم. او به نشانهٔ لطف اجازه داد دستش را ببوسم، اما مرا قسم داد از آنچه در حرم دیده، یا شنیده‌ام، کلامی سخن نگویم.

آن شب یک خواجه که وسیلهٔ سربازان مسلح همراهی می‌شد به خانهٔ ما آمد و کیسه‌ای حاوی دویست سکهٔ طلا به دستم داد وگفت که آن هدیه از طرف سلطان است. مبلغ اهدایی معادل دوازده هزار سکهٔ نقره یا دستمزد یکهزار روز من بود و از آنچه انتظار داشتم خیلی بیشتر بود. اما وقتی به یاد آوردم که چگونه شتاب‌زده به حکیم سلیمان نصف آن را قول داده‌ام، کمی ناراحت شدم، چون او با کمتر از آن نیز قانع می‌شد. وقتی خواجه مجدداً بر اسبش که زین و برگ مرصّعی داشت، سوار شد، جولیا آهی کشید وگفت:

ـ آه میکاییل! دیدی آن مرد با چه نگاه تحقیرآمیزی خانهٔ ویرانه و حیاط درهم و برهم ما را نگاه می‌کرد. او یک مرد تربیت شده بود و می‌توانست از نشان دادن حیرتش خودداری کند. چنین خانه‌ای ممکن است برای ابوالقاسم مناسب باشد، اما حالا که مورد لطف سلطان واقع شده‌ای، باید خانهٔ بهتری پیدا کنی. البته لازم نیست بیشتر از پنج یا ده اتاق داشته باشد، کافی است که برازندهٔ شأن و مقام تو باشد. به این ترتیب دیگر از پذیرفتن میهمانان عالیمقام شرمنده نخواهم شد. بهتر است جای قشنگی را در

سواحل بسفر یا مرمره پیدا کنیم و مطابق سلیقهٔ خودمان در آنجا خانه‌ای بسازیم. این خانه نباید از دربار چندان دور باشد. در صورتی که این کار را بکنیم، باید قایق و پاروزن هم داشته باشیم. قایقران‌های ما می‌توانند از باغ نیز محافظت کنند و ما می‌توانیم برای آنها در همان خانه اقامتگاهی بسازیم. اگر یکی از آنها ازدواج کند، همسرش می‌تواند به کنیزهای خانهٔ ما کمک کند. ما می‌توانیم به مستخدمین خود لباس‌های قشنگ بپوشانیم و آنها را برای اجرای فرمان‌هایمان به شهر بفرستیم تا مردم با دیدن آنها از مقام و مرتبهٔ تو باخبر شوند.

با شنیدن حرف‌های جولیا دست‌هایم را به هم فشردم و تا مدتی نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. سرانجام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- جولیا! جولیا! تو داری شکست مرا طرح‌ریزی می‌کنی. ما اگر عاقل باشیم، این پول را برای روزگار سختی پس‌انداز می‌کنیم. یک خانهٔ جدید نه تنها این هدیهٔ سلطان، که درآمد آینده‌ام را نیز خواهد بلعید. مثل آنست که پول را در چاهی بی‌انتها بیندازی و توقع داشته باشی آن را پُر کند. در صورت قبول پیشنهاد تو من هرگز روزگار خوشی و روی آرامش را نخواهم دید.

جولیا در حالی که صورت سرد و بی‌روح و چشم‌های چون سنگ ثابت شده‌اش را متوجه من کرد، با عصبانیت جواب داد:

- چرا تو باید همیشه بهترین رؤیاهای مرا بر هم بزنی؟ آیا از دادن یک خانه، یعنی جایی که متعلق به خودمان باشد، به من خودداری می‌کنی؟ فکرش را بکن از جمع‌آوری میوه‌ها و سبزیجات باغمان چه سودی عایدمان خواهد شد و گران‌فروش‌های بازار نمی‌توانند ما را بچاپند. فکرش را بکن، ما اگر بچه‌هایی داشته باشیم، تو نمی‌توانی آنقدر سنگدل باشی که برای بازی آنها مکان کثیفی را در نظر بگیری تا مثل توله سگ پرورش یابند.

اشکی که از چشمان جولیا جاری شده بود، چنان مرا تحت‌تأثیر قرار داد که بی‌اختیار به فکر داشتن خانه‌ای و باغی از درختان میوه در بسفر افتادم. خانه‌ای که بتوانم از داخل حیاطش ستارگان آسمان را نگاه کنم و به صدای امواج گوش بدهم. پس از لحظه‌ای عقلم به من گفت که نمی‌توانم از ادامهٔ لطف سلطان مطمئن باشم و چنان خانه‌ای نیز با دریافت دوازده سکهٔ نقره در روز، ساخته و نگهداری نمی‌شود.

مکالمهٔ ما با جیغ‌های گوش‌خراش جولیای آینده‌نگر قطع شد. وقتی در تاریکی غروب به حیاط رفتیم، گربهٔ خاکستری رنگ جولیا را دیدم که از شدت خشم بر روی

علف‌ها به خودش می‌پیچید. جولیا سعی کرد گربه را در آغوش بگیرد، اما گربه او را چنگ زد و بالاخره در گوشه‌ای از منزل مخفی شد و هر کاری کردیم بیرون نیامد، نالهٔ گربه که لحظه به لحظه دردناک‌تر می‌شد به طور ناگهانی قطع شد. جولیا آشفته و پریده رنگ به گوشهٔ حیاط، جایی که ظرف غذای راییل نگهداری می‌شد، رفت. از وقتی که غذای راییل را آنجا می‌گذاشتیم جولیا روی آن سرپوشی گذاشته بود. ظاهراً یکی از گربه‌های حریص سرپوش را پاره کرده بود. زیر سرپوش غذایی نمانده بود. با دیدن آن وضع نگاهی به جولیا انداختم و فهمیدم در غیبت من آن را با سم مخلوط کرده است تا با کشتن سگم مرا به خاطر اینکه تمام شب را در خارج از منزل به سر برده بودم، تنبیه کند. جولیا وقتی فهمید من متوجهٔ نیرنگش شده‌ام چاپلوسانه گفت:

ـ میکاییل! مرا ببخش! به‌خاطر اینکه تمام شب خواب از سرم پریده بود، سگ تو هم به‌اندازهٔ کافی حوصله‌ام را سر برد، نخودها را روی مخده‌ها پخش کرد وکف اتاق را هم با پاهای گلی کثیف کرد وکوزه‌های آب را هم ریخت...

او از من و سگم بسیار عصبانی بود، اما دور شدن راییل از آنجا و گفتگو با گزلرآغا افکار او را از رؤیاهایش دورکرد و ما دیگر فرصت گفتگوی مجدّد راجع به آن موضوع را نیافتیم. مشغول پاره کردن مقواهای کف اتاق شدیم تا گربه را بیرون بیاوریم که صدای قدم‌های سنگین و موزونی را شنیدم. پس از چند لحظه کسی با دستهٔ شمشیر بر در بیرونی خانه کوبید. در را باز کردم. یکی از سربازان محافظ بود که به نظر می‌رسید کاملاً مهیای جنگ باشد. سرباز که کلاه نمدی سفیدی بر سر داشت، به محض باز شدن در وارد شد. با من سلام و احوالپرسی کرد و فرمانی را که از اربابش آورده بود، به دستم داد. بنابر فرمان، من باید فوراً به ارتش در شهر فیلیپوپولیس واقع در حاشیه رودخانهٔ ماریتزا می‌پیوستم و به عنوان مترجم سپاه، جاسوسی فرماندهٔ کل را به عهده می‌گرفتم.

با خواندن آن پیام وحشتناک، به قدری مضطرب و ناراحت شدم که با لکنت زبان فقط توانستم بگویم: «حتماً اشتباهی رخ داده است».

سرباز با صراحت به من فهماند که به خاطر خودم بهتر است همراه او به خدمت «آقا» برسم و مسئله را همان جا روشن کنم. سرباز که یک مأمور خشک، خشن و بی‌عاطفه بود، در نهایت گفت مأمور است و معذور و باید دستورات داده شده را اجرا کند.

پیامی که سرباز آورده بود می‌گفت که من باید قبل از سپیدهٔ سحر مقابل دروازه‌های شهر باشم تا ترتیب رفتنم به صحنه جنگ داده شود. سرباز گفت اگر می‌خواهم

مقدمات سفر را آماده کنم بهتر است لباس‌های مناسبی بردارم و در این کار ذره‌ای تأخیر نشان ندهم.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. چنان گیج شده بودم که چیزی نمی‌فهمیدم. تا به‌خودم بیایم متوجه شدم که مچاله شده در یک کجاوه بر پشت شتری نشسته‌ام و با سرعت در مسیر دروازهٔ شهر در جادهٔ آدریاناپول در حرکت هستم. در آن حالت دستم را به سوی آسمان بالا بردم و به خاطر آینده از خدا طلب یاری کردم. در همان حال یک گروه ده نفری از سربازان را دیدم که به سوی شترم پیش می‌آمدند و با صدای بلند سرودی را می‌خواندند که مفهوم آن عزیمت سپاه به سوی وین (اتریش) بود. کلمات سرود که نشان‌دهندهٔ شور و هیجان جنگاوران بود، به وضوح می‌گفت که آنها قصد جنگیدن در وین را دارند.

پس از گذشت روزهای بارانی متمادی، آن روز آسمان کاملاً روشن شده بود و لکه‌ای ابر در آن دیده نمی‌شد. بالاخره نوشتهٔ «آقا» مبنی بر اینکه روزانه سی سکهٔ نقره از خزانه دریافت خواهم کرد تا حدودی مرا خوشحال کرد و جسارتم را افزایش داد. سرانجام با این اعتقاد که هیچ چیز جز به‌خواست خدا صورت نخواهد پذیرفت، خودم را تسلی دادم. اگر به‌این صورت از دربار دور می‌شدم حتماً به دلیل آن بود که سلطان می‌خواهد کاردانی مرا در یک مبارزه امتحان کند و بفهمد در چه مرتبه‌ای می‌تواند بهتر از من استفاده کند.

آفتاب غروب کرده بود که از زیر طاق آخرین دروازهٔ شهر گذشتم. شیب‌های کنار جاده، پوشیده از لاله‌های سرخ و زرد بود. ستون‌های سفیدی که نشان‌دهندهٔ گورهایی قدیمی بود، به چشم می‌خورد. پس از غروب آفتاب، آسمان به رنگ ارغوانی در آمد. در همهمهٔ جابه‌جایی سربازها و صدای گام‌هایی که سنگین بر زمین می‌خورد و غُررر غُررر شترم را محو می‌ساخت، صدای مؤذنی را شنیدم که مردم را به نماز دعوت می‌کرد.

یک بار دیگر آزادانه نفس کشیدم و هوای تازهٔ بهاری را با ولع استنشاق کردم. با آن که مأمور شرکت در جنگی بودم که تمام اروپا را تهدید می‌کرد، اما باز هم احساس خوشایندی داشتم، چون توسط سربازانی که مسئول حفظ جانم بودند محافظت می‌شدم. از آن گذشته، روزانه سی سکهٔ نقره دریافت می‌کردم و اگر بخت با من یار بود می‌توانستم موفقیت‌های دیگری داشته باشم. سگم در جای امنی بود. جولیا هم می‌توانست با پولی که سلطان به من داده بود، به خوبی خودش را اداره کند. شاید به

زودی برادر عزیزم اندی را در میان تفنگداران می‌دیدم. در وقت لزوم وفاداری و شهامت او می‌توانست کمک بزرگی برای من باشد. موردی برای نگرانی وجود نداشت. شتر واقعاً وحشیانه پا بر زمین می‌کوبید. از تکان‌های بی‌امان شتر دچار حالت تهوّع شدم، اما بدون نگرانی در شب مطبوع بهاری پیش رفتیم. سپاه اعزامی سلطان سلیمان در تدارک آغاز جنگ بود.

بخش پنجم

محاصره وین

۱۳

ضرورتی ندارد از سختی‌هایی که در جنگ تحمل کردم سخن زیادی بگویم، چون در این صورت باید داستانی جداگانه و مفصل را عرضه کنم که چندان دلچسب نیست. فقط در همین حدّ اشاره می‌کنم که ستون‌های پیاده نظام در کنار شتر سوارها امتداد جاده را پوشانده بود. هرجاده‌ای که در آن پا می‌گذاشتیم چون بخشی از شبکه‌ای درهم پیچیده بود که درنهایت به فیلیپوپولیس می‌رسید. من درکنار سربازانی بودم که خوراک اصلی آنها مقداری آرد، ادویه و نمک بود که آن را با آب مخلوط می‌کردند و در قابلمه‌های تک نفری‌شان روی آتش می‌جوشاندند تا به صورت حلیم درآید. و آنگاه این مایع غلیظ لعابدار را می‌خوردند. البته بعضی از سربازها کیسه‌های گوشت نمک سود با خود داشتند که آن را نیز به همان صورت طبخ می‌کردند و می‌خوردند.

از لحاظ غذا سربازها حتی المقدور به خودشان سخت نمی‌گرفتند. چند بار به چشم خودم دیدم: گوشت اسب‌هایی راکه یا در جنگ کشته شده، یا به علل دیگر سقط شده بودند، بدون هیچ اکراهی مصرف می‌کردند.

سربازان عثمانی از اینکه به روستاها و مزارع مسیر دستبرد بزنند ابایی نداشتند. آنها وقتی به مزارعی می‌رسیدند که محصول قابل استفاده‌ای داشت در آن چادر می‌زدند و پس از جمع کردن چادرها محصول آن مزرعه مثل اینکه دچار آفت شده باشد از میان رفته بود. بسیاری از آن مزارع شاید تا چند سال بعد هم قابل زراعت نبود.

اما من دربارهٔ آن جنگ شنیده بودم که به وسیلهٔ سی هزار شتر آذوقهٔ مورد نیاز جنگاوران را از آسیا آورده بودند. سربازان سلطان که عمدتاً از میان گروه‌های جانباز انتخاب شده بودند، افرادی بودند که به هنگام ضرورت، خندق‌های اطراف شهرهای محاصره شده را با اجساد خود پر می‌کردند تا افراد باقیمانده بتوانند از روی آنها بگذرند و شهرها را بگشایند.

وضع من در چنان گیروداری قابل توصیف نبود. فقط خودم از این موضوع تعجب

می‌کردم که چطور یک آدم خو گرفته با زندگی عادی شرایط دشوار جنگ را تحمل می‌کند و بیمار نیز نمی‌شود. به عنوان مثال هوای سرد نه تنها من که بقیهٔ افراد را نیز آزار می‌داد و من شب‌ها با تنی لرزان در یک چادر سربازی بیتوته می‌کردم.

فرمانده آن سربازی که مأمور شده بود دنبال من بیاید و با انجام مأموریت او این بلا بر من نازل شد، دستور داده بود سربازانش از من کاملاً مراقبت کنند و مواظب باشند از لحاظ غذا و جای خواب در مضیقه نباشم. آنها گماشته‌ای برای من در نظر گرفته بودند که برایم غذا می‌آورد و لباس‌هایم را می‌شست و به هنگام جابه‌جا شدن، لوازم مورد نیاز را بسته‌بندی می‌کرد و بر پشت خود می‌گذاشت و به محل جدید می‌رساند.

انضباط حاکم بر سپاه عالی و قابل تحسین بود. شب که می‌شد ده مرد قوی هیکل وظیفه داشتند چادرها را برپا کنند. عده‌ای هیزم جمع می‌کردند، عده‌ای مشغول آشپزی می‌شدند. در هر دسته یک نفر مأمور تعیین شده بود که بساط سربازان را پهن کند. همه چیز به آرامی و به سرعت انجام می‌شد و پس از آن، آتش مطبوعی چادر را گرم می‌کرد. آن مردان سختی دیده و کار کشته اهمیت زیادی به باران‌های بی‌وقفه نمی‌دادند و تحمّل هرگونه سختی را داشتند. نمازهای پنجگانه در هر شرایطی، حتی در میان خاک و گل، خوانده می‌شد.

به هر حال، آنچه مرا حیرت زده می‌کرد توجه آنها به کشاورزان بود و موضوعی که به نظرم جالب آمد، برخورد سربازان با کشاورزان و مزارع بود. امکان داشت مزرعه‌ای زیر پای سربازان و اسب‌ها و شترهای آنها آسیب ببیند، اما برعکس سربازان اروپایی، آنها هرگز برای کشاورزان و رمه‌هایشان مزاحمت ایجاد نمی‌کردند و برای خورد و خوراک خود، احشام و مواد غذایی بومیان را نمی‌دزدیدند و خانه‌هایشان را برای تهیه هیزم ویران نمی‌کردند. در حالی که در کشورهای متمدن اروپا، انجام چنین کارهایی به صورت یک حق که عایدی قانونی هر سرباز را تأمین می‌کرد، شناخته شده بود و اگرچه قربانیان به تلخی شکایت می‌کردند، اما آنها را چون سیل، زلزله و یا دیگر حوادث طبیعی می‌پذیرفتند. سرکردهٔ سربازان هزینهٔ خوراک و علیق را از پولی که توسط فرماندهٔ کل تأمین شده بود، پرداخت می‌کرد. فرماندهٔ دسته به من گفت اگر سربازی بدزدد یا مزرعهٔ گندم را در محدودهٔ مرزهای عثمانی لگدمال کند، به دار آویخته خواهد شد، زیرا سلطان نسبت به رعایایش بسیار مهربان است.

فرمانده وقتی این حرف‌ها را می‌زد، من فکر کردم یک سرباز بیچاره که در سفری طولانی از لذایذ مشروع منع شده است، چه رغبتی به جنگ می‌تواند داشته باشد، اما

فرمانده برایم توضیح داد که وقتی قدم به کشورهای کفار بگذاریم همه چیز عوض می‌شود. سرکرده امیدوار بود او و سربازانش بتوانند با نظم کامل سرزمین جدیدی را فتح و به سلطان هدیه کنند.

عبور از رودخانه‌های پرآب بسیار دشوار بود. کشاورزان به من گفتند تاکنون بهاری به این پرباران را به خاطر نمی‌آورند. سیل مزارع را به زیر آب فرو برده بود و مانع کشت بهاره می‌شد. اگر وضعیت به همین منوال پیش می‌رفت، تمام آن منطقه را قحطی حتمی تهدید می‌کرد. حرف‌های آنها مرا ناراحت کرد، اما سرکرده به تلخی لبخندی زد و گفت او تا حالا با کشاورزی برخورد نکرده که از آب و هوا راضی باشد. هوا یا خیلی گرم است یا خیلی سرد، باران یا خیلی کم می‌بارد یا خیلی زیاد. هیچ‌کس نمی‌تواند تمام توقعات کشاورزان را برآورده کند. حرف‌هایی که فرمانده می‌زد با چیزهایی که خود من می‌دیدم اختلاف بسیاری داشت. او معتقد بود آسیب رساندن به کشاورزان کار سپاهیان غربی است، در حالی که خود من هجوم به مزارع را از سوی همهٔ سربازان به یک صورت دیده بودم.

سرانجام وقتی به نزدیکی فیلیپوپولیس رسیدیم در کنار رودخانه اردوگاه وسیعی را دیدم و از شدت حیرت، با فریاد گفتم:

ـ من شگفتی‌های زیادی را در دنیا دیده‌ام، اما هرگز چنین اردوگاه عظیمی ندیده بودم، شرط می‌بندم حداقل یکصد هزار سپاهی با اسب‌هایشان در اینجا جمع شده‌اند.

سرکرده گفت:

ـ احتمال دارد یکصد و پنجاه هزار مرد مسلح در این دشت باشند. علاوه بر آنها بیست هزار سرباز تحت فرماندهی خود سلطان نیز حضور دارند. قوای کمکی تاتار هم در جبهه به ما ملحق خواهند شد.

با سخنان فرمانده تسلی خاطر یافتم و در دروازه‌های فیلیپوپولیس با شادی، از شتر کینه‌جو و غیرقابل اعتمادم پیاده شدم. حیوان لجباز یکی دوبار مرا با زنبیل کجاوه مانندی که در آن نشسته بودم به زمین انداخته بود. شترها برای صحرای سوزان آفریده شده‌اند و از هوای سرد و باران مداوم ناراحت می‌شوند. زمین باتلاقی برای طی طریق آنها جای مناسبی نیست. شتر من هم بارها چنان لغزید که پاهای لرزانش به گل نشست. البته جای تعجب بود که پای گوشتی حیوان یک ذره هم زخم نشده بود. من تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده در فیلیپوپولیس برای خودم اسبی پیدا کنم.

راه‌های باریک درهم و برهمی که ما را به اردوگاه رساندند ممکن است زمانی

ساحل رودخانه‌هایی خوش منظره بوده‌اند. اردوگاه مملو از انبوه سربازان بود. خانه‌های مرطوب مناطق باتلاقی بوی گند می‌داد و به نظر می‌رسید از انبوه مردان خشمگین متلاطم است. پس از دردسر فراوان مرا بالاخره به خانهٔ یک بازرگان یونانی معرفی کردند. در آنجا جمعیتی از منشی‌ها، نقشه‌کش‌ها، دفتردارها، نامه‌برها و پیام‌رسان‌ها، آدم‌های بیکار، دوره‌گردها، کولی‌ها و حتی یک راهب فراری که با پای برهنه از مجارستان گریخته بود تا به سلطان خدمت کند، گرد آمده بودند. به محض ورود من که بعد از گروه پیشقراول به فیلیپوپولیس رسیده بودم، وسیلهٔ پیشاهنگان منتظر به محل اقامت گروه پیشین راهنمایی شدم. من و راهنما به خانه‌ای وارد شدیم که گروه پیشقراول در آن اقامت داشت. خبر ورود من به صاحب خانه داده شد تا برایم جایی در نظر بگیرد و امکاناتی در اختیارم بگذارد. آن مرد مجرب نفرینی کرد و با بی‌میلی گفت:

-نمی‌توانم برای هرکس که به اینجا وارد می‌شود اتاقی بسازم و وسایل استراحتش را فراهم کنم.

با در نظر گرفتن فشارهای عصبی که بر آن مرد وارده شده بود، به او گفتم:

-من به میل خودم اینجا نیامده‌ام. همان طور که تو ناچاری کاری را که به عهده‌ات گذاشته‌اند انجام بدهی، من نیز مجبورم مشکلاتی را تحمل کنم و وظایفی را که ناخواسته به‌عهده گرفته‌ام انجام بدهم!

مرد وقتی متوجه شد من یکی از سربازان امپراتوری نیستم، با لحنی عذرخواهانه گفت:

-باور کنید منظور خاصی نداشتم، اما در شرایطی قرار گرفته‌ام که نمی‌توانم دوست و دشمن را از هم تمیز بدهم. از ظاهرت پیداست که با این وحشی‌های خونخوار فرق داری!

مرد بیچاره فکر کرده بود من یکی از مشاوران بزرگ سلطان هستم، اما من که راضی نبودم از تصوّر غلط او سوءاستفاده کنم سخنش را قطع کردم و گفتم:

-خودت را به خاطر من ناراحت نکن، ما ناچاریم راهی برای نجات زندگی خود پیدا کنیم، تو اگر به من کمک کنی، من نیز به تو کمک می‌کنم، اما حالا جایی را پیدا کن که در آنجا چند ساعتی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و بتوانم افکارم را متمرکز کنم و ببینم چه باید کرد!

بعد از لحظاتی که با مرد به گفتگو گذشت، بالاخره به توافق رسیدیم و قرار شد او

مراقب من باشد و من نیز از حقوق او نزد شخصیتی چون وزیر اعظم دفاع کنم.

هنوز خستگی راه برطرف نشده بود که آن مرد به اتاقم آمد و با لحنی دوستانه از من خواست نقشه‌های مجارستان را مطالعه کنم. با اینکه نمی‌خواستم تقاضای دوست تازه یافته‌ام را رد کنم، با کنجکاوی به او گفتم:

ـ مطالعهٔ نقشهٔ مجارستان به چه درد من و تو می‌خورد؟

مرد که از عدم اطلاع من حیرتزده شده بود، گفت:

ـ مگر غیر از این کارها تو قادر به انجام کار دیگری هم هستی؟ وقتی تو مأموری که اطلاعات لازم را در اختیار فرماندهان بگذاری تا بتوانند مراکز مهم را فتح کنند چطور می‌توانی موقعیت جغرافیایی و حتی نظامی مجارستان را نادیده بگیری؟

آن مرد پس از مدتی گفتگو اطلاعات مورد نیاز را مطرح کرد و گفت که فهرستی از چاه‌ها و زمین‌های کشاورزی تهیه کنم و در صورت لزوم با سئوال کردن از زندانیان اطلاعات کامل‌تری به دست بیاورم. او گفت من می‌توانم اتاقی برای خود بیابم و افزود که به زودی مأمور پرداخت به سراغم می‌آید و با او آشنا می‌شوم.

از آن پذیرایی غیر دوستانه آزرده خاطر شدم، اما پس از آن همه توقعات امیدبخش چندان هم نومیدکننده نبود. به خودم گفتم باید صبور باشم. بنابراین ماجرا را به فال نیک گرفتم و نزد سربازانم برگشتم که در ساحل رودخانه خیمه زده بودند. به هیچ صورت نمی‌توانستم از دست شتر خلاص شوم، زیرا هیچ‌کس آنقدر احمق نبود که در عوض آن اسبی به من بدهد.

بالاخره ماه آخر بهار رسید. یک شب در حالی که با لباس‌های مرطوب در چادر سرد لمیده بودم، رودخانه طغیان کرد، اغتشاش عجیبی در تاریکی شب برپا شد و وضعیت غیرقابل وصفی پیش آمد. فقط می‌توانم بگویم نمی‌دانم چطور تا سپیدهٔ صبح زنده ماندم. صبح که شد بالای درختی بودم و محکم به شاخه‌ای چسبیده بودم، زیر پایم آب گل‌آلود موج می‌زد و اجساد مردان و حیوانات غرق شدهٔ زیادی را با خود می‌برد. آب با خودش لوازم و وسایل خانه‌های ویران را می‌آورد. سرم از شدت بی‌خوابی درد می‌کرد، دندان‌هایم به هم می‌خورد و به شدت احساس گرسنگی می‌کردم. ابتدا به خاطر اینکه نجات یافته بودم شکرگزاری کردم، اما به خاطر از دست دادن چادر، لباس‌ها، سلاح‌ها و حتی شترم که هلاک شده بود آه و ناله سردادم.

روشن شدن هوا، ویرانی آن دشت سیل‌زده را که تا شب گذشته اردوگاه عظیمی در آن برپا شده بود نمایان کرد. من از اینکه زنده مانده بودم متحیر ماندم و نفس عمیقی به

نشانهٔ تشکر برآوردم. انبوه درختان که نجات‌یافتگان به آن چنگ‌زده و برگرد آن چون خوشه‌های انگور جمع شده بودند منظرهٔ عجیبی به وجود آورده بود. مردهای دیگر که از ترس جیغ می‌زدند به تخته پاره‌های شناور بر آب، بوته‌ها و حتی لاشه‌های حیوانات غرق شده چنگ زده بودند و التماس می‌کردند که طنابی برای نجاتشان پرتاب کنیم. درختی که ما روی آن بودیم تحمل وزن بیشتری را نداشت و خودمان هم برای حفظ جان به درخت قوی‌تر و طناب زیادتری احتیاج داشتیم. سه روز و سه شب آنجا ماندیم و اگر از لاشهٔ الاغی که در میان بوته‌ها گیر کرده بود، تغذیه نمی‌کردیم بدون شک از گرسنگی هلاک شده بودیم.

کم‌کم داشتم از نجات ناامید می‌شدم که ناگهان قایق بزرگی را دیدم که با چند سرنشین برای یافتن افراد زنده و نجات جان بازماندگان از درختی به سوی درخت دیگر می‌رفت. قایق وقتی به ما نزدیک شد از خوشحالی فریاد زدم و به اتفاق برای سرنشینان آن دست تکان دادیم. مسئول گروه نجات، قایق را جلو آورد و دستور داد از درخت پایین بیایم. انگشت‌هایم چنان خشک شده بود که یارای باز کردن طنابی را که به دور خودم پیچیده بودم نداشتم. به هر جان کندنی بود طناب را بریدم و با یک جست به داخل قایق پریدم. اگر یکی از سرنشینان قایق مرا نگرفته بود بدون شک گردنم می‌شکست. صورت درشت مرد گل‌آلود بود. تا نگاه مرد به من افتاد از تعجب فریاد برآورد:

ـ میکاییل تویی؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ آیا پیری رییس ترا فرستاده تا نقشهٔ آب‌های جدید ترکیه را بکشی!

آن مرد آغشته به گل، برادرم اندی بود که در جواب او گفتم:

ـ خدای بزرگ، تویی اندی! پس توپ و تفنگ‌هایت کجاست؟

ـ زیر این آب‌های خروشان. چون باروت نم برداشته، فعلاً اسلحه چندان استفاده‌ای برایمان ندارد. می‌بینی سرنوشت چه زندگی عجیبی را برای ما رقم زده است؟ اما تو شانس آورده‌ای، چون من دستور دارم یکراست ترا نزد سلطان ببرم. او می‌خواهد برای تحمّل این توفان سه روزه به تو پاداش بدهد. آنهایی که از تو زرنگ‌تر بودند و در وقت مناسب به تپه‌ها پناه بردند تا از دسترس سیلاب دور بمانند پاداشی دریافت نخواهند کرد. من نمی‌دانم هدف سلطان چیست که به حماقت پاداش می‌دهد و زرنگی را سرکوب می‌کند.

وقتی آن‌قدر سرباز در قایق سوار کردیم که در حال غرق شدن بود و آب تا لبه‌های آن

بالا آمد، به دستور فرمانده راه برگشت را در پیش گرفتیم. فرمانده قایق آن‌قدر با مسیر آشنا بود که نمی‌گذاشت قایق به بقایای خانه‌های ویران که از زیر آب دیده نمی‌شد، برخورد کند. بعد از آنکه ما را از کشتی پیاده کردند و اندام بی‌حس ما را مشت و مال دادند و شیر گرم به ما خوراندند. پس از آن به بالای تپه‌ای منتقل شدیم. در آنجا سلطان سلیمان و ابراهیم فرماندهٔ کل ایستاده بودند که به وسیلهٔ گروهی منظم از کمانداران محافظت می‌شدند. به دستور آنها دفتردار فوراً پاداش نجات‌یافتگان را پرداخت کرد. سربازان هرکدام ۹ سکهٔ نقره دریافت کردند و ۱۸ سکهٔ نقره نیز نصیب سردار شد. من هم وقتی دستور کتبی آقا را نشان دادم، ۹۰ سکهٔ نقره دریافت کردم. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار و نمی‌توانستم باورکنم که ماندن در سیل برای ما چنین پاداشی داشته باشد، اما سرکرده با صدای بلند به ستایش سلطان پرداخت وگفت:

ـ سربازان بنا به یک رسم قدیمی حق دارند به خاطر گرفتار شدن در سیل پاداش دریافت کنند. اگر در جریان همراهی با سلطان کسی تا زانو در آب فرو برود پاداش او یک روز حقوق خواهد بود، اگر تاکمر در آب برود پاداش دو برابر می‌شود و اگر آنقدر خوش‌شانس باشد که در خدمت سلطان تا گردن در آب فرو برود به اندازهٔ سه روز حقوق دریافت خواهد کرد. سلطان همیشه سعی دارد از رودخانه عبور نکند، اما در مورد سیل از دست او کاری برنمی‌آمد. من گمان نمی‌کنم عدهٔ زیادی نجات یافته باشند. خرج راهمان نیز قبل از آنکه حتی به بوداپست برسیم، تمام خواهد شد.

خورشید می‌درخشید. پس از سه روز گرسنگی، خوردن شیر گرم لذتبخش بود. در آن حال سنگینی سکه‌های نقره را هم احساس می‌کردم. سلطان و وزیراعظم هیچ یک از شنیدن خسارت‌هایی که سپاه متحمل شده بود دلسرد و نومید به نظر نمی‌رسیدند. آنها با صدای بلند می‌خندیدند و به گروه بازماندگان که پشت سر هم به ساحل می‌آمدند خوشامد می‌گفتند، اما من می‌دانستم خوشحالی آنها ساختگی است، چون می‌خواستند به آن وسیله به سپاهیان که چنین شکستی را تحمل کرده‌اند جسارت ببخشند. آن رسم قدیمی به من هم دلگرمی داد. بر بالای تپه چند نیزه به زمین فرو رفته بود و بر روی هر یک از آنها سری قرار داشت. سرهای نوک نیزه، متعلق به سه نفر از پاشاهایی بود که فرماندهٔ کل آنها را مسئول انتخاب جای اردوگاه کرده بود. فرماندهٔ کل به خاطر جلب رضایت سلطان آنها راگردن زده بود.

راهنمای من گل‌های لباسش را پاک کرد و به من گفت لباس‌های جدیدی را که سلطان قول داده است برایم می‌آورد و باید به چادر جاده سازها بروم و منتظر

دستورات بعدی از جانب وزیراعظم باشم.

بعد از آن مراسم، اندی با قاطعیت به سوی چادرهای آشپزخانه روی آورد و چون مرا نیز محکم گرفته بود، من هم مجبور شدم همراه او بروم.

آشپزها با پیش‌بندها و کلاه‌های سفید مشخص بودند، اندی آنها را با احترام مورد خطاب قرار داد وگفت که گرسنه است. اما آنها در پاسخ گفتند:

«به درک که گرسنه هستی!»

اندی که از تعلل و اهانت آنها خشمگین شده بود پس از اطمینان از اینکه زیر یکی از دیگ‌ها هنوز روشن نشده است، گوش اولین آشپزی راکه دم دستش بود گرفت و سرش را در دیگی که زیر آن خاموش بود فرو برد. پس از آن او را روی دست بلند کرد و در هوا چرخاند و به آرامی گفت:

ـ شاید اینطور یاد بگیرید که با یک مرد بزرگ، درست رفتار کنید و مثل بچه‌ها لجباز نباشید!

آشپزها فریاد کشیدند و چاقوهای خود را در دست چرخاندند، اما وقتی دیدند اندی مصمم و موقر، چون دیواری سنگی ایستاده است، بهتر دیدند هر چه می‌خواهد به او بدهند و از شرش راحت شوند.

پس از آن درگیری، نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اندی آنقدر خورد که به سختی می‌توانست راه برود. او پس از چند تکان وکش و قوس که به بدنش داد، به پشت افتاد. من نیز که از سه شبانه روزگرفتاری در سیل و روی شاخه‌های درخت خسته بودم، سرم را روی شکمش گذاشتم و به عمیق‌ترین خواب زندگی‌ام فرو رفتم.

نمی‌دانم چند ساعت خوابیدم، چون وقتی از خواب بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم. سرم را که بلند کردم خودم را در تخت روانی دیدم. تخت روان توسط چهار اسب حمل می‌شد. علاوه بر من، مرد جوانی که غرق تفکراتش بود بر مخده‌ای لمیده بود. جوان وقتی متوجهٔ بیداری من شد، کتابی را که مشغول مطالعه آن بود، کنار گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ محافظین شما را از خطر حفظ کرده‌اند. ترسی نداشته باش، جایت امن است. من سینان معمار هستم، یکی از جاده‌سازهایی که در خدمت سلطان هستند. شما را به عنوان مترجم من در سرزمین‌هایی که اگر خدا بخواهد باید فتحشان کنیم، انتخاب کرده‌اند.

نام سینان مرا به یاد ماجرای سینان یهودی، ابوالقاسم و جولیا انداخت. سعی کردم

به افکار آشفته‌ام سامان بدهم. چطور به ارابه‌ای که بیشتر به یک تخت روان مجلل شباهت داشت، منتقل شده بودم؟ چه کسی مرا برای خدمت به سینان به عنوان یک مترجم انتخاب کرده بود؟

سینان وقتی سکوت مرا دید و متوجه حیرتم شد، همچنان که کتابش را ورق می‌زد، ادامه داد:

ـ شاید گمان می‌کنی با شخصیتی مهم و مقتدر رو به رو هستی! ما برای شناخت یکدیگر فرصت زیادی داریم. در حال حاضر به همین حد اکتفا می‌کنم که تمام امید خسرو پاشا، رئیس جاده سازها وکسانی که مسؤول ساختن پل هستند، به من است من هم مسؤولیت ساختن پل‌های مسیر راه را به عهده دارم. تو هم اگر مایلی می‌توانی دربارهٔ گذشته‌ات با من حرف بزنی، اگر هم مایل نیستی اصراری ندارم در این باره کنجکاوی کنم.

من که رفته رفته هوشیاری خود را به دست می‌آوردم، جواب دادم:

ـ من با خوشحالی داستان زندگی خود را به شما می‌گویم و شما را از صداقت خودم مطمئن خواهم کرد، اما خواهش می‌کنم اسرارم را نزد دیگران فاش نکنید، زیرا شاید خواست خدا بوده است که در چنین شرایطی در خدمت سلطان و وزیراعظم باشم.

او خنده‌کنان جواب داد:

ـ ما راه درازی در پیش داریم و من از داستان‌های آموزنده لذت می‌برم، به هر حال اگر وزیراعظم راز شما را می‌داند، دلیلی ندارد من به شما اعتماد نکنم.

پس از آنکه اندکی آسوده‌خاطر شدم، جواب دادم:

ـ وزیراعظم همه چیز را درباره من می‌داند، اگرچه او مسایل مهم‌تری از داستان یک برده برای فکر کردن دارد.

سینان دوباره پاسخ داد:

ـ من شخص متعصبی نیستم؛ از آن گذشته رازگناه دیگری را نیز در دل دارم، لذا هیچ یک از ما لازم نیست خود را برتر از دیگری بداند.

در آن تخت روان آرامش خودمان را حفظ کردیم و در زیر سایبان نشستیم و از حرارت آفتاب که اندام سردمان را گرم و افق رنگارنگ را در نظر ما دل‌انگیزتر می‌کرد، لذت بردیم. من در حالت سرخوشی که داشتم، گفتم:

ـ من در مورد فردا نگرانی احساس نمی‌کنم. هر چه پیش آید جز به خواست خداوند نخواهد بود. فقط برای ارضای کنجکاوی است که می‌خواهم بپرسم اکنون

عازم کجا هستیم؟

سینان معمار جواب داد:

-ما عازم عبور از رودخانه‌های سیبری هستیم که سرزمین زادگاه من است. باید عجله کنیم! زیرا فردا سربازان و پس از آنها نیز سواره نظام حرکت خواهد کرد و پاشای جاده‌ساز به خاطر هر روز تأخیر یک سانتیمتر از ریش خود را از دست خواهد داد. وقتی تمام ریشش را از دست بدهد، سرش نیز بر بالای دار خواهد رفت. او در پیش چشم سربازها تنبیه خواهد شد. دعاکن خورشید و باد جاده‌ها را خشک کند، زیرا یک باران می‌تواند کار ما را یکسره مختل کند.

دیگر دلیلی برای نارضایتی نداشتیم. شب و روز با سرعت راه می‌پیمودیم و اسب‌ها با قدرت پیش می‌رفتند. خدمتکارهای فراوان در خدمت ما بودند و غذایمان به موقع می‌رسید. وقتی مشکلی پیش می‌آمد سینان معمار مقصرین را بدون ترحّم شلاق می‌زد. یک‌بار که دلم به حال آن مردها سوخت و سینان را به خاطر خشونتی که اعمال می‌کرد، سرزنش کردم، او جواب داد:

-من آدمی از خود راضی نیستم. اما کاری مهم به من واگذار شده است و باید تمام قدرت خود را صرف کاری کنم که هیچ یک از این مردان قادر به انجام آن نیستند. بزرگ‌ترین مانع ما رودخانه «دراوا» است که باید بر آن غلبه کنیم. تا حالا هر بار که سیل پل‌های دراوا را خراب کرده تا فصل تابستان بعد هیچ‌کس قادر به بازسازی آنها نبوده است.

به هر حال در پی دستورات داده شده که توسط قاصدهای سریع‌السیر به ما ابلاغ می‌شد، جاده‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کردیم.

سینان معمار مسیرهای تغییر یافته را روی نقشه‌هایش علامتگذاری می‌کرد و مردانش را پیشاپیش می‌فرستاد تا گذرگاه‌ها را معین کنند و قطعه‌چوب‌هایی روی آب رها کنند تا گرفتارشدگان در آب با چسبیدن به آنها خودشان را نجات بدهند. شهامت سینان خارق‌العاده بود، او هرگز به گزارش‌های پیشگامان خود صد درصد تکیه نمی‌کرد. خودش با یک چوب بلند کف رودخانه را امتحان می‌کرد. در جاهایی که یخ بسته بود، مسیرها را نشان می‌داد. بارها وسیلهٔ جریان آب در معرض خطر قرار گرفت و ما ناچار شدیم با طناب او را دوباره به ساحل برگردانیم.

وقتی به رودخانه «سوا» رسیدیم، سینان عده‌ای بالغ بر هزار نفر از مردان خود را به

جنگل‌های آن حوالی فرستاد تا درخت‌ها را قطع کنند و الوارها را به کنار رودخانه بیاورند. هر وقت سینان ظاهر می‌شد نظم و انضباط جای ناآرامی را می‌گرفت، اما بار دیگر باران بارید و سیلاب، تنیده‌های او را که مثل تارهای عنکبوت ذره‌ذره فراهم شده بود، شست و با خود برد. زحمات او بر باد رفت. آسمان آبی، سربی رنگ شد و باران سیل‌آسا بارید. سینان وقتی دید رودخانه به صورت یک آبشار سرکش و تهدیدآمیز درآمد، خودش را کنترل کرد و مردانش را به پناهگاه فرستاد و دستور داد چند گوسفند قربانی کنند و برای قوت قلب بخشیدن به آنها گفت:

ـ بخورید و بنوشید و استراحت کنید تا باران تمام شود. زیرا هیچ چیز جز به خواست خدا اتفاق نخواهد افتاد و سلطان نیز تابع ارادهٔ خداوند است. اگرچه تأخیر ممکن است سر مرا بر باد دهد، اما خوشحالم، تمام فکر من متوجهٔ نقشه‌هاست. اندیشهٔ پلی که باید بر روی رودخانه دراوا بسازیم شب‌ها خواب را بر من حرام کرده است.

سینان، معمار شجاع، پس از گفتن آن حرف‌ها از شدت خستگی به گریه افتاد. من او را به چادر گشتی‌ها بردم و به او نوشیدنی گرم دادم تا به خواب رفت. او در خواب از مسجد بزرگی که نظیرش در دنیا یافت نمی‌شود و قصد ساختن آن را داشت، حرف می‌زد.

پنج روز تمام باران به شدت بارید. من نیز چون دوستم سینان، از آن دردسرها رنج می‌بردم. در آن مدت بر روی کف کلبه‌ای چوبی که در آن اتراق کرده بودیم پس و پیش می‌رفتیم. هر لحظه ممکن بود سپاه به ساحل رودخانه برسد و وزیراعظم ما را به دار بیاویزد و جسدمان را به رودخانه بیندازد. اما ترس من بی‌دلیل بود، چون حتی خسرو، پاشای جاده‌سازها، نیز به ما سر نزد.

بالاخره مردی حامل پیام که سراسر آلوده به گل و لای بود، از میان باران شدید خودش را به ما رساند و گفت که تمام سپاه در باتلاقی گرفتار آمده‌اند و سلطان نیز تا قطع کامل باران دستور توقف داده است.

حامل پیام به قدری خسته بود که تبرش را دور انداخته بود. سراپایش گل‌آلود بود. آنقدر نیرو نداشت که تعادلش را حفظ کند. او، با رساندن پیامش بر خاک افتاد و سپس خون از دهانش جاری شد. او روزها و شب‌های زیادی را زیر باران از جاده‌های ناهموار گذشته بود و تمام توانش را از دست داده بود. در شرایط عادی قاصدان تیزپا می‌توانستند یک روزه فاصلهٔ میان استانبول و آدریاناپول را طی کنند، اما آن موقع، وضع

فرق می‌کرد.

سلیمان و ابراهیم تسلیم خواست خداوند شده بودند. آنها به‌خاطر تأخیر ناشی از باران کسی را تنبیه نکردند. سپاه با آنکه به آرامی حرکت می‌کرد، اما باز هم به خاطر بی‌احتیاطی، عدهٔ زیادی در رودخانه‌های توفانی هلاک شدند. بسیاری از شترهای خسته که باران چشم و دماغشان را آزار داده بود، آرام با بار خود به زیر آب رودخانه رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

تابستان از راه رسید. خشخاش‌های روشن در دشت‌های مجارستان از خاک سر بر آورد و وقتی پیشاپیش سپاه به ساحل نیمه توفانی دراوا در نزدیکی شهر اسکی رسیدیم، باتلاق‌های میان راه مرا به کلی از پا درآورده بود. سپاه عثمانی از مدت‌ها قبل امید عبور از دراوا را از دست داده بود و سربازان زیادی به خاطر ایجاد پل بر روی آن فدا شده بودند. جریان آب محکم‌ترین و قطورترین تیرها و الوارها را چون پر کاهی با خود می‌برد.

در شهر اسکی، ما بالاخره سرکردهٔ خود خسروپاشا را ملاقات کردیم. خسروپاشا ریشش را خاراند و متفکرانه به دراوای توفانی نگاه کرد و با تواضع گفت:

ـ سلطان انجام کاری غیرممکن را از من نمی‌خواهد، من با عموزادهٔ او ازدواج کرده‌ام و با او خویشاوند شده‌ام. اما ابراهیم، وزیراعظم، مرد بیرحمی است.

مردان او قبلاً با سلیم مقتدر و بی‌همتا در بسیاری از مبارزات شرکت کرده بودند. آنها بر روی رودخانه‌های بیشماری از مجارستان تا مصر، پل ساخته بودند و با آسیب رساندن تدریجی به بسیاری از شهرهای مستحکم چون بلگراد، نیروی آنها را تحلیل برده بودند، اما همان مبارزان هم به ناله و زاری پرداختند و دراوای وحشتناک، سرزمین مجارستان و شاه فردیناند و خصوصاً برادرش امپراتور را لعنت کردند. اما سینان که به آرامی منتظر بود مقام ارشد حرف‌هایش را بزنند، قدم پیش گذاشت و گفت:

ـ فکر می‌کنید چرا دستور داده‌ام هزاران شتر و گاو نر را از پنج کشور برای کشیدن تنهٔ درختان از دامنهٔ تپه‌های نزدیک به سواحل دراوا به اینجا بیاورند؟ چرا ماهرترین فلزکارها و نجارها را از دشوارترین گذرگاه‌ها به شهر اسکی فرستادم؟ زمستان قبل در دربار خبرهایی دربارهٔ گستردگی دراوا، کیفیت سواحل و قدرت جریان آبش به من دادند. شب و روز را با فکر پل عظیمی سپری کرده‌ام که باید بر روی این رودخانه بسازم. خسروپاشای عالی‌مقام چکش طلایی خودت را به من بده و در پیش چشم همه مرا به عنوان فرزندی خود مفتخر کن، تا به‌رغم تمام مشکلات، پل دراوا را بسازم. در

ضمن نزد سلطان بروید و از او سه روز مهلت بخواهید. سلطان هم برای استراحت سربازهایش به این سه روز احتیاج دارد، اما من تقاضا می‌کنم سی هزار سرباز به کمکم بیایند!

خسروپاشا چکش حکاکی شده و طلایی رنگ خود را به سینان داد و دستی بر شانهٔ او گذاشت و در حضور شاهدان بسیاری گفت:

- پسرم، سینان معمار! گوشت تو از گوشت من است.

سپس گفت اسبش را بیاورند و عازم ملاقات با سلطان شد.

نمی‌دانم چگونه شهامت سینان را توجیه کنم. او به خاطر تولد و زندگی در ناحیهٔ سردسیری سیبری، مسیرهای آبی و رودخانه‌ای آنجا را می‌شناخت و از وضعیت هوا می‌فهمید که طلسم باران شکسته است.

روز بعد سطح آب پایین رفت و سینان هزاران نفر از مردانش را به داخل آب فرستاد تا پایه‌های پل فرو رفته در زیر آب را با کیسه‌های پر از شن که روی آنها قرار می‌دادند، مشخص کنند. آن مردان در مناطق مشخص شده روی نقشهٔ سینان معمار، توده‌های سنگی متعدد به وجود آوردند و بستر رودخانه را شناسایی کردند.

طبق نقشه، پل از دو سر بر دو پایهٔ محکم که می‌توانست سیل‌های عظیم را تحمل کند استوار می‌شد. تا شب هنگام کار سربازان یک لحظه متوقف نمی‌شد. انبوه مردان عریان فانوس به دست در آب‌های تاریک به چکش زدن و اره کردن و مقابله با سیلاب و آب خروشان مشغول بودند. صدای ضربه‌های آنها در شهر اسکی هم شنیده می‌شد. در جریان کار، سینان معمار به هر یک از مردانش وعده داد که چنانچه کارشان را زودتر از موعد مقرر تمام کنند، پاداش‌های هنگفت به آنها بدهد و به رابط‌های خودش که لباس درویش‌ها را به تن داشتند گفت اعلام کنند افرادی که در جریان این کار عظیم در آب غرق شوند یا از چارچوب‌ها سقوط کنند، همان اجر و مقامی را دارند که رزمندگان در جبههٔ جنگ علیه کفار دارا هستند. حتی مردان با تجربه و پیشگام نیز با بی‌پروایی تمام انرژی خود را مصرف کرده بودند، زیرا برداشت صحیحی از ابعاد آن کار بزرگ نداشتند.

با تمام تلاش، سینان معمار نتوانست تا روز سوم یعنی زمانی که سلطان و وزیراعظم با سپاهیان سر رسیدند، پل را تمام کند، اما او با هوشیاری تمام در مقابل سلطان ادعا کرد که سه روز از زمانی حساب می‌شود که سلطان به سواحل دراوا رسیده باشد. سلطان وقتی فهمید به‌رغم مشکلات فراوان، کار احداث پل به‌خوبی پیش می‌رود،

هیچ توضیحی نخواست. سلطان و وزیراعظم که لباس‌های ساده‌ای پوشیده بودند و کلاهخودهای نوک تیزی بر سر داشتند، همراه با چند نفر از مشایعین سبزپوش عازم صحنهٔ عملیات شدند. به این ترتیب آنها می‌توانستند دریابند کدام سرباز به هنگام خطر، بهتر انجام وظیفه کرده است.

خسروپاشا که در مورد موفقیت سینان و متقاعد کردن سلطان به شک افتاده بود، با عجله خودش را به چادر او رساند و ضمن گفتگو با معمار جوان به بررسی نقشه‌هایش پرداخت و سپس دستوراتی صادر کرد و چنان نشان داد که گویی رهبر واقعی عملیات است، اما سلطان فریب نمی‌خورد، او فقط سینان را نگاه می‌کرد، اما موقع کار کلامی هم با او سخن نگفت.

لحظات آخر، صف شترها و فیل‌های تربیت شده که می‌توانستند فایده زیادی داشته باشند، پدیدار شد. فیلبان‌های هندی روی سر فیل‌ها، درست در حد واسط دو گوش آنها نشسته بودند و همچون سگ‌های کوچکی به نظر می‌رسیدند. فیل‌های باهوش که آماده انجام دستورات آنها بودند، به صف داخل رودخانه شدند و با خرطوم دم یکدیگر را گرفتند تا معبری زنده برای سربازان بسازند. فیل‌ها جای پای خود را محکم می‌کردند به کمک خرطوم و عاج بلندشان شاخه‌هایی را که ده مرد نیز نمی‌توانستند بلند کنند، حمل می‌کردند و به جاهایی که لازم بود می‌رساندند.

سینان معمار که دید من هم چون مقامات دیگر مجذوب کار فیل‌ها شده‌ام، گفت:

ـ این حیوانات موجب دردسر هستند. مزاحمتشان بیشتر از خدمتشان است. آنها آب را به اطراف می‌پاشند و راه را مسدود می‌کنند. از طرفی، حرکات آنها سلطان و سربازان را سرگرم می‌کند و مایهٔ تفریح آنها می‌شود. اما برادر نیرومند شما برای من به اندازهٔ ده شتر ارزش دارد.

با آن حرف سینان، دریافتم مقام اندی بالا رفته و به دریافت نشان مخصوص مفتخر شده است، اما اندی که خصوصیات لازم برای پذیرش شغل جدیدش را نداشت، تبر را در دست می‌چرخاند و به جابه‌جایی درخت‌هایی می‌پرداخت که چند نفری نمی‌شد آنها را تکان داد. پیروزی اندی در کارهای دشوار، انسان را می‌ترساند، با وجود این به نظر من او فاقد خصوصیات لازم برای رهبری هزار سرباز بود. خودش هم رهبری دیگران را کاری دشوار می‌دانست و ترجیح می‌داد کارهای دشوار را خودش انجام بدهد.

من که مراقب رفتار احمقانهٔ او بودم، نتوانستم تحمل کنم و بالاخره صبرم تمام شد.

نزد او رفتم و گفتم:

ـ در شأن یک سرکرده نیست که در حضور سربازانش مثل یک نوکر بی‌مقدار رفتار کند. تو با این صورت دودزده و دستان قیرآلود، دیگران را از مقام خود شرمنده می‌کنی. هیچ سرکرده‌ای جز در موقع کشیدن شمشیر، آستین‌هایش را بالا نمی‌زند.

اندی جواب داد:

ـ این کار موقّتی است. نمی‌توانم ببینم این افراد ناوارد این طور ناشیانه تبر را به دست بگیرند. از آن گذشته سینان زانو زد و از من تقاضای کمک کرد. او انسان خوبی است. تنها اشتباهش این است که به تو اجازه می‌دهد ول بگردی و پرت‌وپلا بگویی.

در روز ششم، ساختن پل به اتمام رسید. چهار شبانه روز طول کشید تا سپاه از آن عبور کرد. سینان معمار مراقب بود که بیش از حد فشار به پل وارد نیاید. سلطان سلیمان در اولین شب عبور سپاه، خسروپاشا و سینان معمار را همراه مشاورینش به چادر خود فرا خواند. اندی برای همراهی آنها باید سر و صورتش را می‌شست و لباسی را که خسروپاشا به او داده بود، بر تن می‌کرد.

در لحظه‌ای که سربازان به پای سینان معمار افتاده بودند و او را تحسین می‌کردند و با کوبیدن قاشق به ته کاسه‌های غذا نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند، آن مرد جسور با شهامت تمام برخاست و به سایبان مزینی که بر گذرگاه ورودی چادر سلطان سایه انداخته بود، نزدیک شد. من هم همراهش بودم. سینان با ناراحتی رو به خسروپاشا کرد و از او پرسید:

ـ پدر عزیز! یک پسر خوانده، همان حقوق پسرهای موروثی را دارد، این‌طور نیست؟ شما مرا در مقابل گروه زیادی از معمارها و بناها پسر خود خواندید؟

خسروپاشا به آرامی سینان را در آغوش گرفت و گفت که یک پسر خوانده می‌تواند حقوق یک پسر حقیقی را از پدرش مطالبه کند و پدر نیز متقابلاً از چنان حقی برخوردار است.

پس از آن حرف‌ها به اتفاق به چادر سلطان رفتیم و خسروپاشا با علاقه دست خود را بر شانه‌های سینان گذاشت تا نشان دهد که آماده است در افتخارات به دست آمده با پسرش سهیم شود.

در طرف راست سلطان سلیمان که لباس‌های سنگ‌دوزی شدهٔ مزین به جواهرات درخشان در برداشت، وزیراعظم قرار گرفته بود. او موفقیت‌های ما را با مهارت ستود. سلطان نیز سخنانی خطاب به خسروپاشا و سینان معمار ایراد کرد و به آنها امیدواری

داد که از الطاف او بهره‌مند خواهند شد. سر و صدای سربازهای هیجان‌زده که هنوز هم با قاشق به ته کاسه‌ها می‌کوبیدند موجب شد سینان نتواند خودداری کند. او با دست‌های لرزان کاغذ تا شده‌ای را از جیب بغلش بیرون آورد و شروع به خواندن جایزه‌هایی کرد که به سربازان و بناهای خود قول داده بود. سینان بعد از خواندن نام‌ها و میزان پاداش‌ها، روبه سلطان کرد و گفت:

ـ ای سلطان والاتبار! پل با هزینه‌ای معادل دو میلیون و دویست هزار سکهٔ نقره که پاداش سربازان خواهد بود، تمام شد. بر این مبلغ قیمت مواد، هزینه حمل و نقل، سنگ‌بری، نجاری و هزینه‌های دیگر را هم باید افزود. پدرم خسروپاشای عزیز به من قول داده است که به این وعده وفا کند. من با خوشحالی سهم خود را نثار خاک‌پای سلطان می‌کنم، اما سربازان در بیرون چادر بی‌صبرانه منتظر دریافت پاداش خود هستند. من تقاضا دارم دو میلیون و دویست هزار سکه نقرهٔ آنها را پرداخت بفرمایید. من و پدرم پس از پرداخت پاداش‌ها رسید آنها را دریافت خواهیم کرد. از سهم خودم نیز صرفنظر می‌کنم و امیدوارم در آینده مرا در کار ساختن بناهای پر سود، مورد اعتماد بدانید.

خسروپاشا، با چهرهٔ برافروخته سینان را به شدت از کنار خود راند و فریاد برآورد:

ـ درست است که من او را به عنوان پسر خوانده‌ام اعلام کردم، اما او با زرنگی اعتماد مرا جلب کرد و من نمی‌توانم جوابگوی قول‌هایی باشم که به یک مرد دیوانه داده‌ام. بالعکس همین الآن دستور خواهم داد او را گردن بزنند.

خسروپاشا دستش را بلند کرد تا در حضور سلطان به صورت سینان بکوبد، اما خوشبختانه نتوانست آن عمل شرم‌آور را انجام بدهد، چون در آن هنگام یکی از رگ‌های خونی مغزش ترکید و بیهوش بر زمین افتاد.

نجات ما در آن واقعهٔ تأسف‌آور نهفته بود زیرا سلطان فرصتی یافت تا موضوع را سبک و سنگین کند. صورت کبود رنگ سلطان آرامش معمول خود را باز یافت. ابراهیم با نگرانی او را می‌نگریست، اما سلطان سلیمان گفت:

ـ ممکن است حتی قبل از رسیدن به بوداپست ذخایر تمام شود، اما باید خدا را سپاس بگوییم که سینان به سربازانش قول نداده ماه را از آسمان برایشان پایین بیاورد.

وزیراعظم به نکته‌سنجی سلطان خندید و ما نیز در خندیدن، او را همراهی کردیم. بالاخره سلطان نیز خندید.

سینان معمار، با شجاعت تمام روی قولش ایستاد و سرانجام سلطان به دفتردار

دستور داد جایزه‌ها را طبق یادداشت سینان بین افراد توزیع کند. او به سینان کیسه‌ای که هزار سکهٔ طلا در آن بود و به سربازان نیز مبالغی بخشید. من با خودم فکر کردم با موقعیتی که دارم لابد ده سکهٔ طلا برای خدماتم به عنوان یکی از سازندگان پل دریافت خواهم کرد، اما به جای من اندی یک کلاهخود طلایی با یکصد سکهٔ طلا دریافت کرد.

بالاترین پاداش‌ها به خاطر حسن تشخیص و انتخاب بهترین کارگران به خسروپاشا تعلق گرفت. سینان از آن وضعیت راضی بود.

۱۴

سپاهیان بعد از عبور از روی پل، از مسیرهای مختلف به سوی دشت‌های وسیع موهاکس، جایی که ژانوس زاپولیا حاکم مجارستان با سپاه خود قصد مقابله با سپاه سلطان را داشت، روان شدند.

من و سینان بر تخت روان در امتداد رود دانوب که هشتصد کشتی بر روی آن تفنگداران، علوفه و تدارکات را به بالای رودخانه می‌بردند، حرکت می‌کردیم.

پس از روزهای متوالی مسافرت در بیشه‌ها و باتلاق‌ها، بالاخره به محلی رسیدیم که سه سال قبل سرنوشت مجارستان در آنجا تعیین شده بود، اما آن سرنوشت در واقع مدت‌ها قبل، زمانی که پادشاه فرانسه در جنگ علیه امپراتور از سلطان تقاضای کمک کرده بود، تعیین شده بود. اتحاد پادشاه فرانسه با حکام عثمانی عامل مؤثری در مغلوب شدن مجارستان بود.

بر فراز تپه‌های مشرف به دانوب، باد با بوته‌های خشخاش بازی می‌کرد و آنها را تکان می‌داد. آن تپه‌ها گورهای فراوانی در خود داشت که برای من یادآور قربانی‌های بیهوده‌ای بود که به واسطهٔ عدم اتحاد حاصل شده بود.

قلب من و اندی که در آن دشت‌ها پرورش یافته بودیم، برای زندگی انسان‌ها و بیهودگی سیاست‌بازی‌ها، لبریز از تأسف و درد شد. در زیر پای ما استخوان‌های اجسادی قرار داشت که سیلاب، خاک روی آنها را شسته و مثل این بود که از گورها سر برآورده‌اند. جمجمهٔ مجارها از جمجمهٔ ترک‌ها قابل تشخیص نبود. هر دو با حدقه‌های خالی از چشم به دنیای پوچ می‌نگریستند. جنگجویان در میان توپ‌ها افتاده و سپرهایشان خرد شده بود، پاره‌ای از آنها هنوز شمشیرهای شکستهٔ خود را به دست داشتند و تنها یادگار آنها گل‌هایی بود که تازه پیرامونشان جوانه زده بود. بذر آن گل‌ها و گیاهان از دلیجان‌های ترک بر زمین افتاده بود و در خاک آغشته به خون رویش را آغاز کرده بود. درگوشه وکنار، هنوز هم می‌شد لاشهٔ اسب‌ها و شترها را تشخیص داد.

با دیدن گل‌های آبی رنگ خار، چنان آشفته خاطر شدم که بی‌اختیار فریاد زدم:

ـ به سرزمین موهاک‌ها خوش آمدید! جمجمه‌های شکسته و مغزهای پریشان شما شاهد قاره‌ای است که همچون دیوانه‌ای که بدن خود را پاره‌پاره کند پیکر واحدش را تکه‌تکه کرد و حکومت‌های شرقی به هم چنگ و دندان نشان دادند توطئه‌های خطرناک علیه یکدیگر تدارک دیدند. موهاک نشان سیاه انحطاط غرب است. در عین حال موهاک وعدهٔ امیدبخش برای آینده‌ای است که انسان‌ها مجبور نباشند به خاطر جنون سیاست‌بازی جان خود را از دست بدهند. این آینده زمانی فرا می‌رسد که شرق و غرب توسط حکام عادل اداره شود. آنوقت مردم در محدودهٔ عملکرد دولتی آگاه و کاردان با مسالمت زندگی خواهند کرد و آزادانه و بدون جنگ به تبلیغ مذهب خود خواهند پرداخت. این هدف ماست که باید به زودی به آن برسیم، در غیر این صورت زندگی کردن در این جهان معنا و مفهومی نخواهد داشت.

در آن حالت رؤیایی که با دیدن استخوان‌های اجساد موهاک‌ها برایم پیش آمده بود، ناگهان به یاد کلیساهای باشکوه و شهرهای آباد غرب افتادم که احتمال داشت به زودی صدای ناقوس‌ها از فراز کلیساهای آن، مردم را به نماز دعوت کند. آن تصور غمی غیرقابل وصف را بر وجودم مستولی کرد. خون غربی و ایمانی که با آن پرورش یافته بودم، به همراه خاطرهٔ پدرانم مرا به ملت‌های غرب وابسته کرده، ملت‌هایی که با تفرقه گور خودشان را کنده بودند. مدت‌ها بود که به خاطر تمایل به زنده ماندن و زندگی کردن از موهاک‌ها بریده بودم و ضرورتی برای مردن در راه مکتبی که عمداً خودش را به نیستی کشانده بود، نمی دیدم.

در آن لحظه، باد همهمهٔ سواران و صدای پای اسب‌های بی‌شماری را که با غرش طبل‌ها و سنج‌ها درهم می‌شد، به‌گوش ما رساند. به نظر می‌رسید زندگی در آن دشت، کاروان مرگ را به حرکت در می‌آورد. سلطان سلیمان به طرف صحنهٔ بزرگ‌ترین پیروزی‌اش در حرکت بود. اگرچه معمولاً سربازان سلطان چون سایه‌هایی بی‌صدا حرکت می‌کردند، اما در آن روز سلطان به دسته‌های پیشرو اجازه داده بود سروصدا به پا کنند و پرچم‌ها را برافرازند. با شنیدن موزیک نظامی بر بیهودگی افکارم واقف شدم. ما با عجله به سوی چادرهایمان واقع در سواحل رودخانه شتافتیم.

اردوگاه عظیم چون بارگاهی جادویی در دشت و در حاشیهٔ ویرانه‌ها برپا شد. هرکس وظیفه‌اش را می‌دانست. سربازها به زودی در گروه‌های ده نفره سرگرم آتش افروختن و تهیه غذا شدند. چادر باشکوه سلطان را روی رفیع‌ترین تپه که دامنه‌های آن

را فوج‌های سرباز چون فرش زنده پوشانده بود، برپا کرده بودند. سربازهای کماندار باید دور چادر سلیمان بر روی زمین دراز می‌کشیدند و مراقب می‌بودند. مراقبان احشام به شترها و گاوها آب و علوفه می‌رساندند و علف‌چین‌ها برای اسب‌های سافیس‌ها علوفه تهیه می‌کردند.

وزیراعظم با ملازمین برای ملاقات شاه زاپولیا حرکت کرد. صبح روز بعد با ارباب گریتی ملاقات کردم. ظاهر ارباب نشان می‌داد از میگساری شب قبل رنج می‌برد. او شتابزده مرا در آغوش گرفت و گفت:

ـ آقای کارواجال! به خاطر خدا به من بگو در کجای این اردوگاه لعنتی می‌توان نوشابه‌ای گوارا پیدا کرد؟ امروز باید شاه ژانوس را به سلطان معرفی کنم و مراقب باشم مقام اسقفی را که به من وعده داده است، فراموش نکند.

من از دیدن آن مرد بدکردار و توطئه‌گر ابداً احساس رضایت خاطر نکردم، اما به خاطر انسانیت خودم را ملزم به یاری او دیدم. درست در آن هنگام اندی که تمام شب را بر روی عرشهٔ یکی از قایق‌های تازه از راه رسیده از تویش مراقبت کرده بود، به نزد ما آمد. موضوع را با او در میان گذاشتم. اندی پس از اندکی تأمل برای آوردن دو اسب که من و ارباب گریتی باید سوارشان می‌شدیم، رفت. خودش هم همراه ما به چادر روستاییان بی‌طرف که در فاصلهٔ نیم مایلی واقع شده بود، آمد. آنها برخلاف شرقی‌ها عادات زشتی داشتند. بیشه‌ها و باغ‌های زیبا را با نجاست و زباله ملوث کرده بودند. سربازان محافظ در فاصله‌ای دور از آن چادرها به مراقبت مشغول بودند. روستاییان بی‌طرف در مقابل طلای گریتی کوزه‌ای نوشابهٔ گوارا و خنک به او دادند.

ارباب گریتی فقط کمی از آن نوشابهٔ خنک وگوارا را سرکشید تا حال عادی خود را باز یافت. نگرانی او به خاطر کارهای مهمی بود که باید انجام می‌داد. پس از بازگشت، ارباب گریتی شتابزده به چادر خودش رفت تا پس از تغییر لباس آمادهٔ رفتن به نزد شاه زاپولیا شود. سلطان سلیمان دستور داده بود سپاه عظیمش آماده شود تا از آنها سان ببینند و وضع طوری باشد که وقتی پس از نماز ظهر، شاه مجارستان با همراهانش به آنجا نزدیک شدند، چون قطره‌ای باشند که هر آن ممکن است در اقیانوسی عظیم محو شوند.

من اجازهٔ ورود به آن مراسم را نیافتم، اما بعداً گریتی ماجرا را به این صورت برایم تعریف کرد:

سلطان سه قدم به طرف زاپولیا برداشت، دستش را دراز کرد تا زاپولیا آن را ببوسد.

سپس او را دعوت کرد تا در کنارش بنشیند.

گریتی به عنوان توضیح گفت:

ـ تصور من از آن عمل سلطان، انجام یک تفقد افتخارآمیز بود.

اما به نظر من کار سلطان علت دیگری داشت، ژانوس زاپولیا مرد دوراندیشی نبود. او فقط شش هزار سوار همراه خود آورده بود، اما طلسم جادویی بسیار مهمی همراه داشت که از سپاه نیز مهم‌تر بود و سلطان را وادارکرد با پذیرایی گرم به آن طلسم دست یابد. زاپولیا به عنوان یک پیشاهنگ بهتر انجام وظیفه می‌کرد تا یک سرباز و پارتیزان‌های او که با نیرنگ تاج و تخت استپان مقدس را صاحب شده بودند. من مجبور بودم آن راز را نزد برادرم افشاکنم. چون در غیر این صورت سلطان آن شخص را به حضور نمی‌پذیرفت.

مؤدبانه به گریتی گفتم که سخنانش را نمی‌فهمم، زیرا یک تاج به تنهایی نمی‌تواند از یک مرد، یک پادشاه بسازد. برای حفظ یک پادشاهی، سپاهی نیرومند نیز لازم است.

اما گریتی گفت:

ـ تاج مقدس استپان شباهتی به تاج‌های دیگر ندارد. مجارستانی‌ها هنوز مردمانی غیرمتمدن و خرافاتی هستند، آنها هیچ‌کس را به پادشاهی نمی‌پذیرند، مگر آنکه این تاج را بر سر داشته باشد. این تاج بزرگترین گنجینهٔ آنهاست و زاپولیا باکشف مخفی‌گاه آن نیمی از موانع را از سر راه خود برداشته است. اکنون این مرد زودباور در مقابل دریافت چهار اسب و سه ردا، آن را به سلطان فروخته است و پانصد نفر از سافیس‌های مورد اعتماد راهی شده‌اند تا قبل از آنکه پشیمان شود، آن را از او بگیرند و نزد سلطان بیاورند.

به نظر می‌رسید گریتی راست می‌گفت، زیرا در جریان سفر طولانی به بوداپست در همه جا مشاهده کردم هیچ‌کس اهمیتی به شاه زاپولیا نمی‌داد. او و پیروانش در عقب ستون قرار داشتند و سربازان با بی‌احترامی با او رفتار می‌کردند.

سه روز پس از ترک موهاک‌ها، در باغ‌های انگور اطراف بوداپست چادرهای خود را برپاکردیم. دیوارهای شهر فوق‌العاده محکم به نظر می‌رسید. سپاه مجار آتش فراوانی برپاکرده بود. من برای دیدن بهار آن ناحیه عجله داشتم. در آن حال سینان مردان خود را فرستاده بود تا در دیوارهای دژ رخنه‌هایی به وجود آورند و قبل از محاصره راه ورود را بیابند.

سلطان و وزیراعظم با لباس وکلاهخود ساده، در حلقهٔ به هم فشردهٔ محافظان، قبل

از حمله از سربازان سان دیدند تا به آنها جرأت و جسارت بدهند. وقتی برای سینان که آن روزها چنان درکارش غرق می‌شد که حتی غذا خوردن را هم فراموش می‌کرد، غذا می‌بردم شانس دیدن آنها را یافتم. سلطان برای آنکه نشان دهد هنوز مرا از یاد نبرده است، نامم را بر زبان آورد و با اشارهٔ دست مرا مورد تفقد قرار داد. نمی‌دانم چرا نتوانستم در برابر سلطان از تعریف خوابی که دیده بودم خودداری کنم.

سلطان اظهار داشت:

- شنیده‌ام همسرت نیز پیشگو و خوابگزار است و می‌تواند حوادث آینده را در ظرفی از شن پیشگویی کند.

از وسعت اطلاع سلطان حیرتزده شدم و به لکنت افتادم و به ابراهیم خوش‌سیما نگاه کردم که از حرف‌های سلطان چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. نمی‌توانستم بفهمم که سلطان چگونه به راز ما پی برده است، چون او چیزی دربارهٔ جولیا نمی‌دانست، اما چون چاره‌ای جز جواب دادن نداشتم، گفتم:

- دیروز در هوای بهاری این ناحیه حمام کردم و به قدری خسته بودم که به خواب رفتم. در خواب دیدم یک کرکس تاج عجیبی بر نوک دارد و بر روی دژ بودا پرواز می‌کند. دروازه‌های دژ گشوده شد و مدافعین پیش پای کرکس به خاک افتادند. تمام خواب من این بود، اما یک مُعَبِر بهتر می‌تواند آن را تعبیر کند.

البته، خواب من به این صورت بود که تاج از چنگال‌های کرکس رها شد و بر روی شهر بوداپست افتاد و سرتاسر آن را ویران کرد. در خواب گشوده شدن دروازه‌ها به رویمان، بی‌تردید نشانهٔ تمایلی بود که به سقوط شهر و تسلیم شدن آن به سلطان داشتم، زیرا دلم نمی‌خواست درگیر جنگی پر خطر شویم. با تصور چنان اوضاع و احوالی بود که در حد معقول خوابم را اصلاح کردم. از طرف دیگر به نظر نمی‌رسید سلطان و وزیر اعظم سخنان مرا باور نکرده‌اند، چون آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و سلطان گفت:

- هر چه خواست خدا باشد همان خواهد شد.

چهرهٔ ابراهیم نیز روشن شد. چندی بعد به خاطر آن خواب، از سلطان یک خلعت تازه و یک کیسهٔ پر از سکه‌های نقره دریافت کردم.

بررسی صحت پیشگویی‌ها و خواب‌ها دشوار است. اما آن خواب به زودی تحقق یافت، زیرا شهر بوداپست پس از شش روز محاصره، بدون شلیک یک گلوله تسلیم شد. در مقابل آن پیروزی هیچ‌کس از من حیرتزده‌تر نبود، زیرا به نحو غیر منتظره‌ای

آسان صورت گرفته بود.

وقتی فرماندهان اردوگاه شهر، نیروهای عظیم سلطان و توپ‌های بیشماری را دیدند که با قایق به ساحل آورده شده بودند، حاضر به مذاکره شدند و رضایت دادند در صورتی که سلاح‌ها و اموال شخصی آنها مصادره نشود، شهر را ترک کنند.

سلطان با خوشحالی آن شرایط را پذیرفت، چون تابستان نزدیک بود و سپاه هنوز به هدف اصلی خود نرسیده بود.

سربازان در میان هیاهوی طبل‌ها و سنج‌ها، در دو طرف دروازه‌های شهر صف بسته بودند و سربازان مجار به هنگام خروج از شهر باید از میان آنها می‌گذشتند. مجارها ابتدا با دودلی حرکت کردند، اما وقتی سربازان سلطان اقدام به پایین کشیدن صلیب‌هاکردند و در آن کار بر یکدیگر سبقت گرفتند، شکیبایی خود را از دست دادند. آنها در مقابل فریادهای خشم فرماندهانشان با چهره‌های برافروخته فریاد می‌زدند که روزگاری دنیا زیر پاهایشان به لرزه درمی‌آمده است. بعضی از آنها می‌ایستادند تا به سربازهایی که زبان مجارستانی را می‌فهمیدند جواب بدهند. آن موقعیت فلاکت‌بار به من فرصت داد تا تفنگ‌های جدید و سبکی راکه بسیاری از مجارها مانند سرمایه‌های شخصی از آن نگهداری می‌کردند به دست بگیرم. سربازانی که در جنگ لفظی از مجارها شکست خورده بودند، تسلیم تمایلات خودکامانه و سرکششان شدند و سعی کردند این تفنگ‌ها را به زور از مجارها بگیرند. کشمکش و وحشی‌گری بالاگرفت وکشتار عظیم مجارها و غارت تفنگ‌ها و اموال آنها به دست ترک‌ها غیرقابل مهار شد.

فکر می‌کنم پنج شش نفر بیشتر از مجارها از قتل عام جان سالم به در نبردند. آنهاکه فرارکردند، به نیزارهای انبوه پناه بردند. زمین میان دروازه‌های شهر و ساحل رودخانه پوشیده از اجساد قطعه‌قطعه شدهٔ مجارها بود. سربازان ترک با خوشحالی به چادرهای خود برگشتند و مشغول بررسی سلاح‌هایی شدند که آنها را غنیمت گرفته بودند. سربازها برای تصاحب آنها با یکدیگر به رقابت پرداختند. آن فاجعه آسیب فراوانی به حسن شهرت سلطان وارد آورد. امپراتور چارلز و برادرش از وین شتابزده به جنایت سلطان اعتراض کردند. سلطان که یک نجیب‌زادهٔ واقعی بود از آن عمل سربازانش بسیار ناراحت شد و به چادر خود رفت و سه روز از آن بیرون نیامد.

اندکی پس از درگیری و قتل عام به چادر ابراهیم احضار شدم. وزیراعظم که بر روی مخده‌ای نشسته بود و نقشه‌ای را مطالعه می‌کرد، صمیمانه از من دعوت کرد درکنارش بنشینم. او با لبخندی استهزاءآمیز گفت:

-من به خاطر خوابی که دیده‌ای از تو ممنونم میکاییل حکیم! اما از گفتن خواب‌های دیگرت خودداری کن، یا حداقل بدون اجازهٔ من دربارهٔ آنها با سلطان حرف نزن.

من که قدری رنجیده‌خاطر شده بودم، جواب دادم:

- اختیار خواب دیدن با من نیست، از آن گذشته من قصد بدی نداشتم، به علاوه دیدید که خوابم تعبیر درستی داشت و شهر بدون شلیک توپ و گلوله تسلیم شد.

ابراهیم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- در این مورد خواب شما واقعاً به حقیقت پیوست و به همین دلیل دنبال شما فرستادم. چطور توانستید حدس بزنید که چه اتفاقی می‌افتد؟ هدفت چه بود؟ چه کسی آن حرف‌ها را به شما یاد داده بود؟ آیا می‌خواستید سلطان به صداقت من شک کند و این فکر برایش مطرح شود که به طمع تصاحب تاج مجارستان افتاده‌ام؟

من از سخنان او مات و متحیر بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، اما او همچنان با سماجت ادامه داد:

-چگونه می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم چگونه نظر لطف دربار را نسبت به خودت جلب کرده و در خدمت سلطانه خرم درآمده‌ای؟ تو حتی به عنوان نشان صداقت سگت را به پسرش بخشیده‌ای! اما او زن ریاکاری است و قصد هتک حرمت مرا دارد. اعتراف کن که او تو را فرستاده است تا مرا در جنگ تعقیب کنی و چنین خواب‌های شومی ببینی!

به قدری گیج شده بودم که کلمه‌ای از سخنانش را درک نمی‌کردم. ابراهیم خیره نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد و ناگهان کیسه ابریشمی بزرگی را از زیر مخده‌اش بیرون آورد و در دامنم انداخت. دومین و سومین کیسه را نیز انداخت. او آنقدر کیسه در بغلم انداخت که زانویم زیر وزن آنها خم شد. ابراهیم پس از آن فریاد برآورد:

-این طلاها را در دست‌های خود وزن کن و فکرهایت را بکن. من و سلطان کدام یک ثروتمندتریم و می‌توانیم به تو پاداش بدهیم؟ اعتراف می‌کنم تاکنون از جانب من سودی عاید تو نشده است، اما اگر اعتراف کنی که سلطانه خرم ترا به جاسوسی من وادارکرده است، آن طلاها از آن تو خواهد شد. زیرا شناختن دشمن در تاریکی دشوار است و من باید بدانم قصد او چیست!

در آن حالت پریشانی تخمین زدم که هر کیسه حداقل حاوی پانصد سکهٔ طلا است که وجود سه کیسه از آن هم ثروت بزرگی برای آدمی چون من بود. با آن پول

می‌توانستم خانه‌ای قشنگ در ناحیهٔ بسفر با برده و قایق و چیزهای دیگری که آرزو داشتم خریداری کنم.

صورت گوشتالو، چشمان آبی سرد و لبخند همیشگی سلطانه خرم را به خاطر آوردم، اما با اطمینان می‌دانستم که هیچ گونه ارتباطی با او ندارم. با تمام اطمینانی که داشتم از جواب دادن خودداری کردم؛ نه به خاطر او، بلکه به خاطر آنکه نمی‌خواستم به وزیراعظم دروغ بگویم.

ابراهیم صورت مرا به دقت نگاه کرد وگفت:

ـ از چیزی نترس، بی‌پرده حرف بزن، چون اگر خودت نگویی ناچارم خودم در این زمینه تحقیق کنم. مطمئن باش این راز بین ما خواهد ماند و سلطان هرگز از آن مطلع نخواهد شد.

من بالاخره گفتم:

ـ شما مرا تحت فشار گذاشته‌اید، اما من نمی‌توانم به شما دروغ بگویم، حتی به خاطر تصاحب این طلاها.

آنقدر متأثر شده بودم که اشک از چشمانم جاری شد. در همان حال کیسه‌ها را کنار گذاشتم و برای او تعریف کردم که چگونه به حرم وارد شدم و چرا سگم را به شاهزاده جهانگیر دادم و با حالتی بغض کرده ادامه دادم:

ـ من آدم احمقی هستم که با گفتن حقیقت خودم را از تصاحب این طلاها محروم می‌کنم، اما همین جا تذکر بدهم که من هیچ وقت به خاطر خودم زندگی نکرده‌ام، همسرم نیز به همین خاطر همیشه از من شکایت دارد.

از تصور اینکه چگونه با حماقت آن همه طلا را از دست داده بودم، اشک از چشمانم جاری شد و به ضعف اراده‌ام دشنام دادم. گریتی و وزیراعظم ابراهیم، با حیرت یکدیگر را نگاه کردند و بالاخره ابراهیم شانه‌ام را با ملایمت نوازش داد و پرسید:

ـ پس چگونه گزلرآغا، همسر شما را به سلطانه خرم معرفی کرده است؟ او اکنون هر روز به حرم می‌رود و با خیره شدن در شن پیشگویی می‌کند و داروهای مخصوص شستشو و روغن‌های نرم و درخشان کردن پوست می‌فروشد.

من با تعجب دست‌هایم را به هم فشردم و جواب دادم:

ـ من از این موضوع کوچک‌ترین اطلاعی ندارم. البته یک بار با گزلرآغا دربارهٔ همسرم صحبت کرده و از استعداد او حرف زده‌ام.

وزیراعظم که فکر می‌کنم شکش برطرف شده بود، با لبخند گفت:

-حرف شما را باور می‌کنم؛ اگرچه هنوز متقاعد نشده‌ام که مرد ساده‌ای باشی!

با کمال تأسف او کیسه‌های طلا را پس گرفت و مجدداً زیر مخده‌اش مخفی کرد و سپس دست‌هایش را به هم زد و مرد کرولالی که پشت پرده‌ای مخفی شده بود و تکه‌ای طناب به دست داشت وارد اتاق شد. قیافهٔ این مرد لرزه بر اندامم انداخت. وزیر اعظم گفت:

-اگر به توطئه علیه من اعتراف می‌کردی طلاها را به تو می‌دادم، اما نمی‌گذاشتم زنده از اینجا خارج شوی. صداقت تو قابل تقدیر است. لذا هر چه می‌خواهی از من مطالبه کن!

من که با تمام وجود ترسیده بودم، با خضوع روی پایش افتادم و گفتم:

-من همیشه برده و مطیع فرمان شما خواهم بود.

پس از آنکه کمی شهامتم را باز یافتم ادامه دادم:

-من آدم متظاهری نیستم، اما همسرم مدت‌هاست آرزو دارد صاحب خانه‌ای در ساحل بسفر شود که چندان از دربار دور نباشد. این بهترین هدیه‌ای است که می‌توانید به من بدهید.

هیچ پیشنهادی برای وزیراعظم قابل قبول‌تر از این نبود. به نشانهٔ رضایت دستش را دراز کرد تا آن را ببوسم و سپس با لبخند گفت:

-پیشنهاد شما بهترین دلیل صداقت شماست. زیرا اگر قصد خیانتی داشتید تقاضای خانه‌ای در نزدیکی پایتخت نمی‌کردی. بلکه پاداشی درخواست می‌کردی که قابل حمل باشد. اما این را بدان که شهری زیباتر از استانبول وجود ندارد. خداوند طوری بنای آن را ریخته است که پایتخت جهان باشد و اگر توفیق یاری کند آن را با ساختمان‌ها و مساجد زیبا چنان آرایش خواهم کرد که همتایی نداشته باشد. من خانهٔ بزرگی در نزدیکی قصر تابستانی خودم در بسفر به شما خواهم بخشید.

گریتی با دیدن حماقت من سر تکان داد، اما من بی‌اندازه خوشحال بودم زیرا آمدن به آن جنگ به نفعم تمام شده بود.

ما روزهای زیادی را در بوداپست سپری کردیم و وقتی لشکر بالاخره قصد عزیمت کرد، یکبار دیگر باران‌های سیل‌آسا باریدن گرفت و سربازان را به زحمت انداخت و هواشناسان وضعیت بدتری را پیش‌بینی کردند.

با وجود این، سپاه ما عظیم‌تر از آن بود که کسی در موفقیت نهایی آن تردید کند.

حتی مجارها به پیروزی سپاه ما شکی نداشتند. وقتی از درهٔ دانوب بالا می‌رفتیم به دژ مستحکم گراند بیشاپ واردوی آن رسیدیم که زمانی در محاصره بود و بعداً تسلیم شد تا مانع غارت اموال کلیسای مجارستان ـ که امکانش وجود داشت ـ شود.

راهمان را با وجود مشکلات فراوان ادامه دادیم. دیدن شترهایی که در باران و سرما در مسیرهای باتلاقی می‌لغزیدند و پاهای گوشتی آنها پاره‌پاره می‌شد و از شدت درد از ارتفاعات سقوط می‌کردند، تأثرانگیز بود. زمانی که به وین رسیدیم تعداد شترهای باقیمانده به زحمت به بیست هزار می‌رسید، در حالی که هنگام عزیمت بیش از نود هزار شتر به همراه آورده بودیم. تصور دشواری حمل تدارکات چنان سپاه عظیمی آسان است.

بالاخره نیروهای ما در نزدیکی وین مستقر شدند و چادر باشکوه سلطان را برپا کردند. سلطان لرزان از سرما در مقابل یک منقل ذغال افروخته نشست. سپتامبر به پایان می‌رسید و حاشیه طلادوزی شدهٔ چادر، حفاظ مؤثری در مقابل سرما و باران نبود.

از لابه‌لای تپه‌های بلند، شهر ثروتمند و پرجمعیت وین با برج‌های بلند و کلیساهای سر به آسمان کشیده‌اش دیده می‌شد. دیوارها چون ریسمان‌های باریکی به نظر می‌رسید. سنگرها و جان پناه‌هایی که با عجله بنا شده بود مانع جدی و وقت‌گیری نمی‌توانست باشد. هنوز هم نمی‌دانم چطور شد که در تصرف وین با استحکامات غیرقابل اعتنا و سپاه نسبتاً کوچکش شکست خوردیم. اگر جدی بخواهیم دنبال عامل شکست بگردیم، ناچار باید به عدم کارآیی سپاه ما در مقابل گروه سربازانی که شاه فردیناند آنها را بعد از یک عقب‌نشینی محتاطانه در بوهمیا سازمان داده بود، اشاره کنیم. اگرچه شکست ما در مقابل آن سربازان قابل توجیه نیست، اما با صداقت باید بگویم که مدافعان سعی داشتند حس تأثر محاصره‌کنندگان را به خاطر جلای وطن تشدید کنند. آنها بر این عقیده بودند که زمان و گردش طبیعت به نفع آنهاست. به گمان من آنها خود را محافظان آخرین استحکامات اروپایی می‌دانستند. اگر آنها شکست می‌خوردند هیچ چیز نمی‌توانست موج عظیم و همه جاگیر عثمانی را در آلمان و تمام اروپا مهار کند.

زمانی که از ارتفاعات سومارینگ چشم‌انداز وین را نگاه کردم به وضوح اندوه دوری از وطن را احساس کردم. چون من هم یک جلای وطن کردهٔ تبعیدی بودم. نمی‌دانستم برای کدام طرف درگیر آرزوی پیروزی کنم. اما وقتی شهامت باورنکردنی محاصره‌شدگان را دیدم، از کار خودم پشیمان شدم. وقت زیادی برای فکر کردن نیافتم،

زیرا سینان معمار به زودی مرا به کار کشید. به عنوان مترجم او، باید از زندانیانی که در شهر بوداپست به اسارتمان درآمده بودند بازجویی می‌کردم.

او حتی مرا به چادر فراریانی فرستاد که دستگیر شده بودند تا از آنها بازجویی کنم و دربارهٔ جزییات معابر، خانه‌ها، دیوارها، برج و باروها و استحکامات جدید وین سئوالاتی بکنم.

یک لحظه هم فرصت استراحت دست نمی‌داد. نفس‌نفس زنان از زندانی به زندان دیگر می‌رفتم و با کمک نقشه‌ای که در اختیار داشتم راجع به خانه‌هایی که بر مبنای نقشه باید وجود می‌داشت، اما به خاطر استفاده از سنگ و چوب آنها در سنگرسازی ویران شده بودند سئوالاتی می‌کردم. معابر مالرو و محل استقرار نگهبان‌ها را روی نقشه علامتگذاری می‌کردم و دربارهٔ عدهٔ نگهبان‌های دروازه‌ها و برج‌ها اطلاعاتی به دست می‌آوردم.

پس از روزها تقلای بیهوده، بالاخره خسته شدم و به سینان که بیش از همه خواستار اطلاعات فراهم آمده از طرف من بود، گفتم:

-پناه بر خدا! شما چرا این همه به خودتان دردسر می‌دهید؟ بهتر نیست نقبی از زیر دیوارها به داخل شهر بزنیم و بقیهٔ کارها را به عهدهٔ سربازها بگذاریم، آنها حتی برای گرم کردن خودشان هم که شده پا به داخل نقب می‌گذارند!

اما سینان معمار جواب داد:

من باید محل تپه‌ها و چشمه‌های زیرزمینی و میزان استحکام و فشردگی خاک را بدانم، چون در غیر این صورت امکان دارد نقب‌هایم پر از سیلاب شود، یا خاک آنها ریزش کند و سربازها در آن زنده به گور شوند. من باید همه چیز را راجع به وین بدانم!

من با نقشهٔ شهر آنقدر آشنا بودم که با چشمان بسته می‌توانستم راه خود را بیابم. هزاران نفر از ساکنان شهر که قادر به حمل سلاح و دفاع نبودند از شهر بیرون رانده شده و به صورت طعمهٔ مناسبی برای کینه شاه وحشی درآمده بودند. لحظه به لحظه بر عدهٔ فراریان بی‌دفاع افزوده می‌شد و کار به جایی رسید که دیگر جا برای نگهداری آنها نداشتیم. با تمام دقتی که در نگهداری دستگیرشدگان به کار می‌رفت عده‌ای از آنها موفق به فرار می‌شدند و اطلاعات مفیدی برای مدافعان می‌بردند.

مدافعان که به خوبی از کمی نیروهایشان در مقابل سپاه ما باخبر شده بودند با حوصلهٔ تمام پشت دیوارها و حصارهای شهر در انتظار حملهٔ ما ماندند. زندگی در چادر با وجود بدی هوا و کمبود امکانات قابل تحمّل بود، اما آلمانی‌ها و

بوهمیایی‌های شجاع به هر طریقی بود مانع ورود ما به شهر می‌شدند.

سرانجام پس از بررسی‌های زیاد به دستور سینان‌کار حفر نقب در مسیر دروازه‌های کارینتیان شروع شد. آلمانی‌ها خیلی زود به وجود نقب پی بردند. مدافعان شهر تعدادی طبل روی زمین و جایی که حدس می‌زدند سقف نقب باشد، می‌گذاشتند و روی طبل‌ها مشتی نخود می‌ریختند. نخودهای گرد به محض حرکت سربازهای ما در نقب، براثر ارتعاش زمین به حرکت در می‌آمدند و به این ترتیب مدافعان شهر به وجودشان پی می‌بردند. رزمنده‌ها به وسیله دلو خودشان را از سوراخهای سقف نقب به آنها می‌رساندند و با تفنگ شکارشان می‌کردند. زمانی هم که تونل‌های زیر دیوارها را پر از بشکه‌های باروت کردیم تا در موقعیت مناسب آنها را منفجر کنیم، آلمانی‌های گستاخ خودشان را به بشکه‌های باروت رساندند و همهٔ آنها را دزدیدند و به داخل شهر منتقل کردند.

به این ترتیب حاصل هفته‌ها کار طاقت‌فرسای ما بر باد می‌رفت. یک روز غروب ابراهیم وزیراعظم که از کندی کار حفارها خشمگین شده بود، تفنگدارانی راکه مجهز به تفنگ‌های سبک غنیمت گرفته شده بودند، به نزدیک دروازه کارینتیان فراخواند و در آن شب بارانی دستور داد به طرف برج‌ها شلیک کنند. سربازان ما با شلیک مداوم مهارت بی‌رقیب سپاه ترک را نشان دادند. غرش مداوم تفنگ‌ها، شهامت مرا تقویت می‌کرد، اما اندی با ناراحتی می‌گفت که بیهوده سربازان را در معرض باران سیل‌آسا قرارداده‌اند. آنها تحلیل رفته‌اند و تحمل و طاقت یک سرماخوردگی ساده را هم ندارند. او می‌گفت:

ـ سرفهٔ یکصد هزار سرباز هشدار دهنده‌تر از شلیک توپ است و این گروه با فریاد هم که باشد می‌توانند دیوارها را درهم بشکنند!

اصلاً دلم نمی‌خواست چادر خشک خودم راکه به دستور سینان منقلی پر از آتش در آن گذاشته بودند ترک کنم. آن شب را با خوردن شامی گوارا، شاد و سرحال به نیمه رساندم و بعد به‌خوابی عمیق فرو رفتم. ناگهان انفجاری مهیب بیدارمان کرد. عده‌ای از برگزیدگان لشکر که از میان آلمانی‌ها، اسپانیایی‌ها و مجارستانی‌ها انتخاب شده بودند، حمله حیرت‌انگیز و غافلگیرکننده‌ای را آغاز کردند و به سپاهیان ما یورش بردند. آنها هیزم‌ها و بوته‌های خشکی راکه با زحمت جمع‌آوری شده بود به همراه انبار ذخیره سینان و چادرهایی که در دسترسشان بود، آتش زدند. چادرها با وجود خیس بودن به آسانی می‌سوختند. بهتر بگویم اردوگاه آتش گرفت و سوخت.

مهاجمان با پرتاب نارنجک به داخل چادرها موجب وحشت سربازان شدند. هر فتیلهٔ روشنی که به آسمان پرتاب می‌شد، مثل یک ستاره دنباله‌دار به نظر می‌رسید. آنها ظروف سفالی، لیوان‌ها و کوزه‌ها را پر از سنگ و پاره‌آهن و میخ و باروت می‌کردند و فتیله‌ای در آنها می‌گذاشتند و فتیله‌ها را آتش می‌زدند به طرف اردوگاه پرتاب می‌کردند. ظروف پرتاب شده به هنگام انفجار افرادی را که در مسیرشان بود زخمی می‌کردند. حمله که شروع شد من و سینان با تمام خواب‌آلودگی در یکی از سنگرها پناه گرفتیم. غرش تفنگ‌ها برفراز سرمان بسیار وحشتناک بود. من از ترس می‌لرزیدم، وحشتزده در سنگر پناه گرفتم اما سینان خودش را در ردایی که آورده بود، پیچید و به خوابی عمیق فرو رفت.

سپیده دم سربازان ما برای حملهٔ متقابل به حرکت درآمدند. دشمن که فکر نمی‌کرد به این زودی دچار حملهٔ متقابل شود، با وحشت روبه فرار نهاد. در آن فرار حداقل پانصد نفر از آنها کشته شدند. سربازان سلطان که از آشفته شدن خواب شبانه‌شان خشمگین بودند سر در پی فراریان گذاشتند و اگر آلمانی‌ها با عجله درها را نگشوده و فراریان را به داخل شهر نکشیده بودند، کسی از گروه حمله کننده که بیشترشان افسران منتخب بودند، باقی نمی‌ماند.

سر صدها مهاجم بر روی نیزه به چادر سلطان برده شد. سربازان در آن حال سرود پیروزی خواندند و فرماندهان و امرای سپاه از آن پیروزی بزرگ بر خود می‌بالیدند. در آن حال هیچ‌کس به این موضوع توجه نداشت که خسارات وارده بر اردوگاه چند برابر خسارت آلمانی‌ها بود. پاشاها به هیچ صورت اجازه نمی‌دادند اجساد ترک‌های کشته شده که با عجله به امواج دانوب سپرده می‌شد، شمارش شود. حمله‌ای که مقدماتش فراهم شده بود به تأخیر افتاد. باقیمانده باروت‌های انبار شده در زیر دیوارها نم کشیده بود. زمان و طبیعت به نفع مدافعان کار می‌کرد. صدای سرفه‌های مداوم ترک‌ها شب و روز در چادرها می‌پیچید و خواب سلطان را آشفته می‌کرد. سلطان، سرفه‌ها و ناله‌ها و اظهار ناراحتی سپاه را نشانهٔ شورش می‌دانست. شاید واقعاً موردی برای سوءظن داشت.

ماه اکتبر که به نیمه رسید، تدارکات ما روبه کاهش گذاشت، اما در همان فاصله ما موفق به انفجار دو معدن و تخریب قسمتی از دیوار نزدیک دروازه کارینتیان شدیم. قبل از آنکه گرد و غبار آوار دیوارهای خراب شده فرو نشیند، فرماندهان با شمشیر و شلاق سربازان تحت امر خود را به حمله وادار کردند. حملات سه روز تمام بی‌وقفه ادامه

یافت، اما مردان حمله‌کننده امیدی به پیروزی نداشتند و روحیهٔ جنگیدن را از دست داده بودند. بسیاری از آنها اعتراف کردند که ترجیح می‌دهند با شمشیر فرماندهان خود کشته شوند تا با شمشیرهای دولبهٔ آلمان‌ها که می‌توانست مردان تنومند را از وسط دو نیم کند.

کار به جایی رسید که سینان معمار هم از سوی وزیراعظم تهدید شد. اعتراض وزیراعظم دربارهٔ معادن بسیاری بود که بی‌جهت منفجر شده بود. تلاش‌های جنون‌آسا منجر به تشدید شکست می‌شد. سرانجام حملهٔ سرنوشت‌ساز نهایی آغاز شد و دسته‌دسته سربازان ترک به عرصهٔ نبرد کشانده شدند. میدان باز مقابل دروازه کارینتیان پر از اجساد سپاهیان ترک بود. تپه‌هایی که اردوگاه ما برفراز آنها مستقر بود غرق در مه شد و چادرهای ما مثل ستون‌های سفید گورستان به نظر می‌رسید. صداها چنان درهم می‌شد که از میان تراکم مه چون آوای نبرد سپاه ارواح به گوش می‌رسید. سربازان که شهامت خود را از دست داده بودند با فرا رسیدن غروب و شکست نهایی عقب‌نشینی را آغاز کردند و با جمع کردن چادرهای خود در صدد برآمدند تا از آن شهر تسلیم‌ناپذیر دور شوند.

آلمان‌ها که آن خبر را شنیدند از شادی زنگ کلیساها را به صدا درآوردند و پیروزی غیرمنتظرهٔ خود را جشن گرفتند. تاریکی که دامن گسترد، آتش خشم سربازان شکست خورده دامنگیر چادرها شد و آنها را سوزاند. سربازان خشمگین هر چیزی را که به دستشان می‌رسید آتش می‌زدند. آتش به حفاظ‌ها، انبارهای غله و اموال غارت شده‌ای رسید که از محدودهٔ شصت مایلی آنجا جمع‌آوری شده بود، همه چیز در آتش سوخت. سربازان عصبانی و شکست خورده، به کشتار زندانیان اقدام کردند. دست و پای اسرا را می‌بستند و در آتش می‌انداختند. اسیرانی که با دست بسته به آتش می‌افتادند، با همان وضع از فراز دیوارها، به داخل شهر پرتاب می‌شدند. صدها نفر از سربازان زنده زنده در آتش انتقام سوختند. ضجه آنهایی که در آتش می‌سوختند بر هلهلهٔ مدافعان برتری می‌گرفت و بوی گوشت و چربی سوخته در فضا می‌پیچید.

بعدها، در جریان تحقیقات خود متوجه شدم توجه سلطان سلیمان همیشه به اروپا معطوف بوده است و اطلاعات زیادی دربارهٔ آن قاره دارد. او از پدرش یک نسخه از نقشه‌ای راکه کریستف کلمب هنگام کشف دنیای نو کشیده و آن راگم کرده بود به ارث برده بود.

جالب این است که عثمانی‌ها، که اروپاییان با تحقیر آنها را بربر خطاب می‌کردند،

طرح‌های جنگی خود را بر مبنای نقشهٔ کاملی که سواحل غربی اسپانیا و فرانسه و افریقا و اقیانوس اطلس و کرانه‌های شرقی امریکای شمالی و مرکزی را به خوبی نشان می‌داد، تنظیم می‌کردند.

توجه سلطان سلیمان بعد از تصرف مجارستان، به آخرین دروازهٔ اروپا یعنی وین معطوف شد.

سلطان سلیمان و ابراهیم وزیراعظم، توانسته بودند در آخرین روزهای محرم سال ۹۶۳ قمری آن شهر را محاصره کنند.

پس از سقوط بوداپست دلیلی وجود نداشت که آن شهر هم در مدت کوتاهی سقوط نکند. سلطان سلیمان سپاهی متجاوز از دویست و پنجاه هزار رزمنده و ۳۰۰ عراده توپ به همراه داشت و وین فقط با شانزده هزار سرباز و هفتاد و دو عراده توپ که در میان حصار شهر که دیواری بود به قطر ۱/۵ متر، به عنوان استحکامات نظامی موضع گرفته بودند، محافظت می‌شد.

در اطراف شهر قبل از آن کشتار، تا چشم کار می‌کرد چادرهای سپاه سلطان سلیمان در میان دشت‌های سرسبز برافراشته شده بود. درگیرودار حمله سواره نظام سلطان سلیمان روستاهای نزدیک را با قساوت و خشونت بی‌نظیری غارت کردند. ارتش ترک ۴۰۰ زورق و قایق کوچک را که همراه داشت، در رود دانوب به آب انداخته بود، اما توپخانهٔ سنگین و دورزن سپاه ترک به علّت طوفان‌های شدید و باران‌های سیل‌آسا در نیمه راه باقی مانده بود. با این همه سلیمان سه هفتهٔ تمام وقتش را صرف حملات متعدّد به وین کرد، اما نتیجه‌ای عایدش نشد. در نتیجهٔ آن حملات دشت‌های اطراف چنان لخت و عریان شد که او حتی برای تغذیهٔ افرادش مشکل پیدا کرد.

سلیمان چاره‌ای نداشت جز اینکه از محاصره دست بکشد. او در آخرین شب دستور داد مقدار هنگفتی از غنایم و اموال تاراج شده را زیر دیوارهای وین آتش زدند. سپس زیباترین زنان و دختران را برای عرضه در بازار برده‌فروشان برگزیدند و بقیهٔ اسرا را که بیشتر روستاییان محلی بودند و در جنگ هم شرکت نداشتند، در برابر دیدگان اهالی وین که از فراز حصار شهر ناظر بودند به میان شعله‌های آتش افکندند.

توضیح راستین وقایع را به این خاطر قبل از پایان سفر آوردم که عنوان پیروزی درخشان که در قسطنطنیه به این نبرد داده شد به چه صورت حاصل آمد، چون در آنجا ناکامی خود را در شکستن محاصره وین با افسانه‌پردازی به صورت یک پیروزی مهّم جلوه دادند، اما این حقیقت برای سلطان سلیمان از آن جهت دردناک بود که برای

نخستین بار امپراتوری عظیم عثمانی از دشمنی ضعیف شکست خورد.

به هر صورت از توضیح تاریخی ماجراها می‌گذرم و وقایع را آن گونه که خود در جریان بودم پی‌گیری می‌کنم.

طی طریق پیروزمندانه ما در ایالات آلمان خاتمه یافت. خطری که اروپا را تهدید می‌کرد برطرف شد و به این ترتیب ما شاهد اولین و سخت‌ترین شکست سلطان سلیمان بودیم.

من و اندی در میان انبوه اجساد کشته شدگان به جستجو پرداختیم، کیف‌های آنها را خالی کردیم و خنجرهای دسته طلای افسران را برداشتیم. وقتی جستجو را شروع می‌کردیم می‌دانستیم که عثمانی‌های موهوم پرست بعد از غروب آفتاب جرأت ندارند حتی لباس اجساد قربانیان خود را جستجو کنند، اما من و اندی چنان وسواسی نداشتیم. ما ترجیح می‌دادیم جیب اجساد را خالی کنیم تا مثل آنها اسراء را زنده زنده بسوزانیم. در همان حال، تا آنجا که مقدور بود به زخمی‌ها رسیدگی می‌کردیم. پس از جستجوی کافی به چادر سینان برگشتیم، درست به موقع رسیدیم، زیرا سینان قصد داشت از چادر بیرون برود. یکی از محافظان سلطان نیز آنجا بود. آن محافظ آمده بود تا من و اندی را نزد وزیراعظم ببرد. از آن احضار غیرمنتظره چنان گیج شدم که ظرف خوش‌تراشی را که در دستم بود به زمین افتاد و شکست. کنجکاویم بدون دلیل تحریک شده بود. می‌ترسیدم وزیراعظم از جستجوی ما در صحنهٔ نبرد آگاه شده باشد و به خاطر غارت کشته شدگان اعداممان کند.

با لحظه‌ای تأمل دریافتم که تصوّرم غلط است. غنیمتی را که به دست آورده بودم در صندوقچه‌ای گذاشتم و آن را به سینان سپردم، اگرچه کار بیهوده‌ای بود، چون قبل از رسیدن به بوداپست تمام وسایلمان در باتلاقی غرق شد. وقت نداشتیم لباس خون‌آلودمان را عوض کنیم؛ دیر وقت بود و وزیراعظم در چادرش انتظارمان را می‌کشید. او با دیدن ما از تعجب چند لحظه نتوانست حرف بزند و پس از آن به تلخی فریاد زد:

ـ تو را به خدا ببینید! هنوز هم هستند کسانی که بی‌ترس با لباس خون‌آلود به حضور سروران خود برسند؟

با آنکه می‌دانستم نحوهٔ حضور ما را بد تعبیر کرده است، اما جسارت آن را نداشتم که در جوابش سخنی بگویم. او با عجله دستور داد مستخدم‌ها از چادر بیرون بروند و از ما خواست کنارش بنشینیم. سپس به آرامی شروع به حرف زدن کرد. موقع حرف

زدن مدام مراقب اطرافش بود وگویی بیم داشت که کسی استراق سمع کند. او پس از کمی حرف‌های بی‌ربط، که به نظر من چندان سروتهی نداشت، گفت:

ـ میکاییل الحکیم و عنتر، سلطان سلیمان به این نتیجه رسیده است که خداوند هنوز اجازهٔ فتح وین را به ما نداده است. بنابراین او فردا چادرها را برمی‌چیند و با باقیماندهٔ سپاه خودش عازم بوداپست می‌شود و مرا با پنج هزار سپاهی در اینجا باقی می‌گذارد تا به عنوان عقب‌دار سپاه بعد از آنها حرکت کنیم.

من که تا حدودی آرامشم را باز یافته بودم گفتم:

ـ خداوند نگهدار ما باشد. فرار عاقلانه‌ای است و باید دوراندیشی سلطان را تحسین کرد.

اما وزیراعظم لب به دندان گزید وگفت:

ـ چگونه جرأت می‌کنی از فرار حرف بزنی! حتی از روی اشتباه هم که باشد بر زبان آوردن چنین کلمه نفرت‌انگیزی مجاز نیست. هرکس راجع به پیروزی بزرگ ما برکفار با لحن بدی حرف بزند، با صد ضربه شلاق که برکف پایش زده می‌شود، تنبیه خواهد شد، اما بازی هنوز تمام نشده است. اگر خدا بخواهد من هنوز هم می‌توانم وین را به خاک پای سلطان تقدیم کنم.

من که از نقشهٔ او سردر نمی‌آوردم پرسیدم:

ـ چگونه می‌خواهید این کار را بکنید؟

او در حالی که با چشمان تیزبین خود به من خیره شده بود ادامه داد:

ـ من، تو و برادرت عنتر را به داخل شهر خواهم فرستاد! اگر زندگیتان را دوست دارید، تا مأموریتتان را انجام نداده‌اید برنمی‌گردید. من به شما یک فرصت استثنایی می‌دهم تا به سلطان خدمت کنید.

من با این اعتقاد که مصایب، عقل و هوش او را مختل کرده است، با لحن آرام‌کننده‌ای گفتم:

ـ من می‌دانم شما به شهامت من و اندی، ایمان دارید اما چگونه می‌توانیم شهری را که با وجود دویست هزار سرباز و یکصد هزار شتر فتح نشد، فتح کنیم؟

اندی نیز که مردد به نظر می‌رسید گفت:

ـ فکر می‌کنم حقیقتاً شما مرا با سامسون مقایسه کرده‌اید، اما این را خدمتتان عرض کنم که من شایستگی مقایسه شدن با چنان مرد بزرگی را ندارم. شنیده‌ام که سامسون با نواختن یک شیپور دیوارهای چریکو را ویران کرد، من چنین شیپوری ندارم و خواهش

می‌کنم مرد شجاع‌تری را برای این کار پیدا کنید.

وزیراعظم که گوشش به آن حرف‌ها بدهکار نبود گفت:

ـ شما در وین تنها نخواهید بود. من به عده‌ای از زندانیان آلمان رشوه داده‌ام، آنها را دوبه‌دو به داخل شهر می‌فرستم تا در اجرای فرمان یاور شما باشند. شما باید مثل سربازهای آلمانی لباس بپوشید و قاطی آنها شوید. سه شب که از ورودتان به شهر گذشت باید شهر را به آتش بکشید. من از طریق شعله‌ها می‌فهمم که شما موفق شده‌اید یانه! پس از افروختن آتش، دروازه‌های کارینتیان را بگشایید تا در اغتشاش حاصل از آتش‌سوزی، سپاهیان من داخل شهر شوند. اگر در موقع مقرر آتشی در کار نباشد باید تسلیم خواست خدا شوم و به دنبال سلطان حرکت کنم.

وزیراعظم پس از تازه کردن نفس ادامه داد:

ـ من به زندانیانی که به آنها رشوه دادم اطمینان چندانی ندارم، اما به شما اعتماد دارم و از یهودی وفاداری به نام هارون خواسته‌ام که به شما کمک کند. شما او را در محله‌ای که مسیحیان به آن شهر محنت می‌گویند، پیدا خواهید کرد. در آنجا یهودی‌های ساکن وین درها را به روی خود بسته و سنگر گرفته‌اند. هارون که از آزار مسیحیان رنجیده خاطر است به سلطان ارادت دارد و او را نجات‌بخش یهودی‌ها می‌داند.

وزیر اعظم در حالی که حرف می‌زد دستش را بلند کرد و انگشتانش را از هم گشود تا از میان حلقه‌های انگشتری گرانبهایی که در دستش بود یکی را انتخاب کند. او سرانجام از انگشت کوچکش یک انگشتری بیرون آورد. وقتی انگشتری را در دستش تکان می‌داد، گویی نور آبی رنگی از آن بیرون می‌جهید. وزیراعظم همان طور که انگشتری را در دستش تکان می‌داد گفت:

ـ اگر این حلقه را به هارون نشان دهید، حتماً به شما کمک خواهد کرد، او این سنگ را می‌شناسد. او از ترس صدمه دیدن دوستانش نمی‌تواند کمک زیادی برای شما باشد. چون با کوچک‌ترین غفلت و تخلف تمام یهودی‌های شهر را مورد بازجویی قرار می‌دهند، اما اگر لازم باشد می‌تواند مخفیگاهی برایتان تهیه کند. به او بگویید من خوشوقت خواهم شد که این انگشتری را به مبلغ دوهزار دوکات از رهن او خارج کنم. شما باید لباس سربازهای آلمانی را بپوشید. با شلاق به چادر زندانیان برده خواهید شد. خاطرتان آسوده باشد، در صورت موفقیت از الطاف من مطمئن باشید. من شما را در میان ویرانه‌های وین پیدا خواهم کرد.

من و اندی با دقت به حرفهای وزیر اعظم گوش سپردیم. وقتی متوجه منظورش شدیم و دستگیرمان شد که از این مأموریت خطرناک جان سالم به در نخواهیم برد، به مشاور اعظم گفتم:

- فتح شهر بزرگی مثل وین که سپاه عظیم سلطان با تمام امکانات از عهدهٔ آن برنیامد، مسلماً با وجود عده‌ای مزدور که فقط برای نفع شخصی وارد ماجرا شده‌اند، مقدور نیست. شما فکر می‌کنید من می‌توانم به هارون جهود اطمینان کنم که به خاطر چند دوکات قصد خیانت به شهرش را دارد؟

وزیر اعظم با حالتی که معلوم نبود قصد ترغیب یا تهدید ما را دارد، گفت:

- شما به خودتان و زندگی و آینده‌تان فکر کنید و نگران هارون نباشید. از نظر او فقط مادیات آنهم از نوع سکه‌های طلا اهمیت دارد، اما شما باید به خاطر بقای خودتان نقشه را به خوبی اجرا کنید! اگر موفق به اجرای نقشه و افروختن آتش شوید، مطمئن باشید که در آینده از لطف سلطان و من برخوردار خواهید شد!

اندی که به سختی توانسته بود ساکت بماند، اختیار از کف داد و گفت:

- من هرگز حاضر نمی‌شوم جانم را برای کسانی که مرا به چشم یک برده و یک خدمتکار بی‌اختیار نگاه می‌کنند، فدا کنم!...

من با این قصد که اندی را ساکت کنم، حرفش را قطع کردم و گفتم:

- از اینکه بتوانم به سلطان عظیم الشأن خدمتی کنم، خرسند خواهم شد، اما این را باید عرض کنم که یک خدمتکار مرده و یک برده وفادار بی‌جان به درد شما نمی‌خورد!

وزیر اعظم همچنان که با انگشتری گرانبهایش بازی می‌کرد، گفت:

- من از فتح بزرگ برای مسلمانان و سلطان سلیمان حرف می‌زنم، اما شما نگران جان خودتان هستید!

من به وزیر اعظم گفتم اگر او نگران از دست دادن بردهٔ وفادار خودش نیست بهتر است همین الآن مرا گردن بزنند. ابراهیم که می‌دید با آن شرایط به مقصود نمی‌رسد و نمی‌تواند ما را قانع کند، لحن سخنانش را عوض کرد و افزود:

- خیلی خوب، پس همان کاری را می‌کنم که باید خیلی پیشتر می‌کردم، در ضمن فراموش نکنید که شما به این کار وادارم می‌کنید. من تا حال به خاطر چنین مأموریتی از تقصیرات شما صرفنظر کرده‌ام، اما حالا که شما امتناع می‌کنید من هم نمی‌توانم برای به تأخیر انداختن تعهدات خودم مجوزی داشته باشم و باید همین حالا مشکل را رفع کنیم. شما برای زنده ماندن چاره‌ای جز پذیرفتن این مأموریت و دقت در اجرای

موفقیت‌آمیز آن ندارید. پس خودتان را برای تبدیل شدن به مزدوران آلمانی آماده کنید.

او سپس به هر یک از ما ۱۰۰ دوکات آلمانی و مجارستانی داد که در کیسه‌های چرمی معمول مزدوران ریخته شده بود.

ما در حضور وزیراعظم لباس‌هایی را پوشیدیم که از تن آلمانی‌های کشته شده درآورده بودند. اندی به محض آنکه شلوارهای مخطط آشنا را به تن کرد سرودهای دیرینه آلمانی بی‌اختیار بر زبانش جاری شد. او یکبار دیگر عطش سیراب ناشدنی مزدوران را به خاطر آورده بود. هدیه‌ای که وزیراعظم تعارف کرد موجب شد که تحملمان در مقابل ضرباتی که تا اردوگاه اسیران بر ما وارد می‌شد، زیاد شود و دوام بیاوریم. محافظان ما هوشیارتر از آن بودند که سوءظن اسیران را برانگیزند.

۱۵

به این صورت بود که با بدنی خسته وکوفته و چشمانی خواب‌آلود، در میان مه صبحگاهی در امتداد صحنهٔ نبرد همراه با گروه زیادی اسیر به سوی دروازهٔ کارینتیان پیش رفتیم. همراهان مرا زندانیان و اسیران ناامیدی تشکیل می‌دادند که اجازه یافته بودند به شهرشان برگردند. بسیاری از آنها به قدری ضعیف بودند که نمی‌توانستند سرپا بایستند. عدهٔ زیادی زن هم در میان اسیران و زندانیان بودند. به محض آنکه اندی شکافی در میان نرده‌های حفاظ اردوگاه پدید آورد اسیران به دنبال هم بیرون ریختند. آن‌ها فکر می‌کردند اگر جیغ بکشند سریع‌تر دیده خواهند شد. با شنیدن جیغ و فریاد زن‌ها، نگهبان‌های شهر، بر روی دیوارها آمادهٔ ورود ما شدند و طناب‌ها و نردبان‌ها را پایین فرستادند. از طرف دیگر باران گلوله به طرف زن‌ها که در دریای مه غوطه‌ور بودند و این سو و آن سو می‌دویدند، باریدن گرفت.

گیج و لرزان خود را از دیوارها بالا کشیدیم. دست‌های دو نگهبان مرا یاری داد تا از دیوار بالا بروم. نگهبان‌ها دست به سر و روی ما کشیدند و آب و نان تعارفمان کردند. در همان حال که مشغول خوردن بودیم، به زنانی که با جیغ و هلهله چون مرغان گیج و حیران که از دریای مه رهیده باشند، کمک کردیم تا از دیوار بالا بیایند. بیشتر زن‌ها جوان و زیبا بودند.

زن‌های آزاد شده چون برای عرضه به بازار برده‌فروشان به اسارت درآمده بودند، از میان زنان جوان و زیبا انتخاب شده بودند. پاشاهای ترک در حملات خود بهترین‌ها را انتخاب می‌کردند تا آنها را در بازار برده‌فروشان به معرض فروش بگذارند و زنانی را که چنگی به دل نمی‌زدند می‌کشتند. آلمانی‌ها و بوهمیایی‌ها با فریادهای شادی از زن‌ها استقبال کردند. آنها زنان را چون هدیه‌ای آسمانی می‌دانستند. آنها به زنان کمک می‌کردند تا از دیوارها بالا بروند، اما به محض اینکه بالای دیوار می‌رسیدند، طناب‌ها را شل می‌کردند تا به زمین بیفتند و مجدداً به سرعت آنها را بالا می‌کشیدند. زن‌های

بیچاره که از ترس سر از پا نمی‌شناختند نمی‌دانستند چه اتفاقی در حال وقوع است. در همان موقع درجه‌دار سرخ‌مویی با عجله از چادر نگهبانی بیرون آمد و با شمشیر به پشت سربازانش کوبید و آنها را به خاطر شقاوت و قساوتی که روی ترک‌ها را سفید می‌کرد، تنبیه کرد. درجه‌دار به آنها دستور داد سرپست‌های خود برگردند مبادا دشمن با ترفند غافلگیری کند و دروازه را تصاحب کند. سربازان که جای جای بدنشان خون‌آلود بود با ریش‌های سوخته و چانه‌های سیاه شده به درجه‌دار جوان لبخند زدند. با دستور درجه‌دار جوان به زن‌ها اجازه رفتن داده شد و سپس نگهبان‌ها هم به برج‌های مراقبت برگشتند. درجه‌دار جوان با لحن تهدیدآمیزی ما را مخاطب قرار داد و گفت اگر بفهمد که جاسوس ترک هستیم با دست‌های خودش ما را به دار خواهد آویخت. او سپس به اجسادی که لباس آلمانی بر تن داشتند و به چوبهٔ دار آویزان بودند، اشاره کرد و گفت که اگر ما هم زودتر اعتراف نکنیم به همان سرنوشت دچار خواهیم شد.

اندی که می‌دانست با جوجه سربازهایی مثل او چگونه برخورد کند، به طرفش رفت و گفت به او یاد خواهد داد که با وفاداران امپراتور که زندگی خودشان را به خطر انداخته‌اند و گروهی از زنان مسیحی را از سرنوشتی که در حرم ترک‌ها در انتظارشان بوده، نجات داده‌اند، چگونه رفتار کند. لحن او چنان جدی و حق به جانب و قانع‌کننده بود که مرد جوان رنگش را باخت و او را با عنوان آقا مورد خطاب قرار داد و گفت که خودش هیچ سوءظنی نسبت به ما ندارد، اما وظیفه‌اش ایجاب می‌کند سختگیری نشان دهد. او سپس از ما درخواست کرد که مقررات چنین مواقعی را رعایت کنیم. ضمناً از ما خواست اسم، شمارهٔ هنگ و نام افسر فرماندهٔ خودمان را برایش بگوییم. پس از ثبت آن مشخصات و به پایان رسیدن تشریفات بود که از سوی انجمنی که در تالار شهر تشکیل شده بود، به ما اجازهٔ ورود داده می‌شد.

اندی توضیح داد که ما دو نفر از اعضای گارد پیشگامان آلمانی هستیم که برای رهایی وین از سلطه ایتالیا تلاش می‌کند. رهبر هنگ ما ژنرال معروف امپراتور، بک فون توفلزبورگ است.

برای فرار از بازجویی بیشتر، بهتر بود اسم شخص سرشناسی را نبریم. در نهایت برای توجیه حرف‌های اندی افزودم که این نام طی ۱۷ سال مبارزه افتخارات زیادی کسب کرده است، البته تقصیر رهبر ما نبود که سپاهیان با غافلگیری از سوی مهاجمان تار و مار و قتل عام شدند. ما دو نفر تنها بازماندگان آن حادثه هستیم.

درجه‌دار جوان که به حرف‌های ما گوش داده بود، گفت:

ـ این اسم برایم آشنا است!

درجه‌دار مشخصات ثبت شده را مجدداً مرور کرد تا آن را به فرماندهٔ خود گزارش کند. او سپس مکثی کرد و لب‌هایش را با حالت تعجب گاز گرفت و گفت:

ـ رییس زندان در مورد حیله‌های ترک‌ها بسیار سختگیری می‌کند. آنها ترجیح می‌دهند ده مرد بیگانه بمیرند اما اجازه ورود به یک آدم مشکوک ندهند. با فراری‌ها هم رفتار خوبی ندارند. من به عنوان یک مسیحی وظیفه‌شناس به شما هشدار می‌دهم تا وقتی کسی ضمانتتان را نکرده است سعی نکنید از محل اجتماع اسرا خارج شوید. در هر صورت اگر نتوانید ضامنی پیدا کنید به دار آویخته خواهید شد.

سپس با صراحت به حرف‌هایش ادامه داد و گفت:

ـ عاقلانه‌تر این است تا کار عقب‌نشینی ترک‌ها تمام نشده است، از روبرو شدن با نگهبان‌ها دوری کنید. اگر در گوشه‌ای پنهان شوید، مشکلی نخواهید داشت، زیرا فراریان بسیار دیگری نیز در میخانه‌ها یا خانه‌های افراد مهربان و انسان‌دوست مخفی شده‌اند. به هر صورت خیالتان راحت باشد، خدا یارتان باشد. برای سلامتی من و موفقیتم دعا کنید.

درجه‌دار جوان و خوش‌اخلاق، سپس سکه‌ای نقره به طرف ما انداخت و ما را ترک کرد. من و اندی از دفتر نگهبانی بیرون آمدیم و در مه رقیق صبحگاهی ماه اکتبر راهی شدیم.

من فوراً به جستجوی خانهٔ هارون پرداختم، اما اندی با بی‌خیالی دستم را محکم کشید و با هم از خیابان مخروبه وکثیفی که همهٔ خانه‌های آن ویران شده بود، گذشتیم. درست همان طور که عقربه یک قطب‌نما می‌لرزد و به سوی شمال می‌رود، اندی هم در میان ویرانه‌های شهر تلوتلو می‌خورد و یکراست به سوی میخانه‌ای پیش رفت، میخانه‌ای که گروهی از آلمانی‌ها، اسپانیولی‌ها و بوهمیایی‌ها برای شطرنج‌بازی در آنجا جمع می‌شدند. به محض رسیدن به یک میخانه اندی با خوشحالی گفت:

ـ هر لحظه احساس می‌کنم اروپایی واقعی‌تری شده‌ام و نمی‌توانم باور کنم همین دیروز بود که در خدمت عثمانی‌ها بودم.

به نجوا و با احتیاط درگوش اوگفتم:

ـ من اعتراضی به خوردن ندارم، اما وظیفه‌ای راکه به عهده گرفته‌ایم نباید فراموش کنیم. بهتر است در اولین فرصت مقداری کاه، چوب و قیر بخریم تا بتوانیم یک آتش‌بازی حسابی در این شهر آلوده و بی‌اخلاق برپا کنیم.

اندی پول‌های داخل جیبش را به صدا درآورد و گفت:

ـ از حالا نباید بیخودی به فکر فردا بود! تا شلیک نکنی یک گنجشک هم نصیب تو نمی‌شود!

اندی خیلی زود سرگرم گفتگو با ولگردهایی شد که حریصانه به کیف پولش نگاه می‌کردند. آنها اندی را در آغوش می‌گرفتند و سوگند می‌خوردند که بهترین دوستشان است. اندی سه سکهٔ نقرهٔ مجاری به طرف صاحب میخانه انداخت و دستور نوشیدنی داد.

مرد آبله‌روی شروری که ردای ترکی خون‌آلودی بر روی دوش انداخته بود، از گشاده‌دستی اندی به خشم آمد و مشتی سکهٔ طلا بر روی میز کثیف و آلوده ریخت و گفت:

ـ در اینجا همه میهمان من هستند. من از زندان ترک‌ها آزاد شده‌ام، در آنجا یکی از پاشاهای آنها را سر به نیست کردم. اگر از کارهایم تعریف کنم کسی باور نمی‌کند. بگذارید این سکه‌های ترکی به جای من حرف بزنند. اگر کسی روی دست من بلند شود می‌رنجم!

اندی با عجله سکه‌ها را در جیبش ریخت و گفت که قصد جسارت در مقابل چنان قهرمانی را ندارد. همه گیج و مبهوت، ساکت نشسته بودند که مرد آبله‌رو به صاحب میخانه دستور داد در را ببندد و شروع به حرف زدن کرد و در شرح وقایعی که برایش اتفاق افتاده بود، گفت:

ـ مگر ما همه مردمانی شجاع نیستیم؟ آیا آنقدر رشادت نشان نداده‌ایم که مردمان دیار دیگر به تحسین ما بپردازند؟ اما چه کسی از ما تشکر می‌کند؟ ما کوچک‌ترین شانسی برای غارت نداشته‌ایم. با وجود این شهر را از ویرانی کامل حفظ کرده‌ایم. آیا شهر متعلق به ما نیست؟ اگر ساکنان شهر آنچه را به ما مدیون هستند بپردازند عدالت انجام شده است. به محض آنکه سپاهیان پیاده نظام به تعقیب ترک‌ها پرداختند ما موقعیت مناسب را به دست می‌آوریم.

میگساران یک صدا فریاد برآوردند که از شروع محاصره این عاقلانه‌ترین سخنی بوده که شنیده‌اند، اما در نهایت گفتند: «عدهٔ ما کم است و رییس نگهبانان مرد بی‌رحمی است. چوب و طناب در انتظار آنهایی است که در جستجوی عدالت هستند.»

مرد آبله‌رو صدایش را آرام‌تر کرد و در حالی که چشمانش می‌درخشید گفت:

ـ بگذارید خبرهای خوبی به همهٔ دوستان قابل اعتمادم بدهم. فردا به محض غروب آفتاب شهر را آتش خواهیم زد! و نگهبانان آنقدر سرگرم کار خودشان هستند که نخواهند توانست شعله‌های آتش را خاموش کنند و مانع کار ما شوند.

افرادی که تا آن موقع در سکوت بودند و حرف نمی‌زدند، در جستجوی راهی برای فرار بودند، اما دیگران اعتراف کردند که این نقشه بسیار جالبی است.

سخنگو ادامه داد:

ـ ما در انجام این کار تنها نیستیم. عدهٔ ما بسیار است! من دوستانی دارم که در جاهای دیگری نیز سخن خواهند گفت و جنگجویان شجاع دیگری هم اکنون مشغول پیدا کردن افرادی برای انجام این منظور هستند.

او کیسهٔ دیگری از جیبش بیرون آورد و محتویات آن را روی میز ریخت و گفت:

ـ من به هر کس که حاضر شود خانه‌ای را آتش بزند پنج سکهٔ نقره خواهم داد.

در آن لحظه میخانه‌چی خمره‌ای را که در دست داشت به حال خود رها کرد و خواست دزدانه فرار کند. یکی دو نفر از میگساران کم جرأت هم دنبال او راه افتادند. اما برعکس من که وحشت‌زده شده بودم، اندی برافروخته و عصبانی با غرش گفت:

ـ این مرد یک خائن است و به مردان شجاع سکه طلای ترکی پیشنهاد می‌کند. او را بگیرید تا به دست نگهبان‌ها بدهیم!

برای آرام کردن اندی تلاش بیهوده‌ای کردم و آستین‌های او را گرفتم و کشیدم. وقتی مرد آبله‌رو، به روی اندی شمشیر کشید، اندی میز را برگرداند و خمرهٔ خالی را به طرفش پرتاب کرد و شمشیرش را گرفت و با فریاد دنبال رییس گروه نگهبانی شهر گشت.

در اغتشاش حاصله، سربازان شتابزده در صدد ربودن سکه‌هایی بودند که بر زمین ریخته شده بود. آنها با فریاد و نفرین، وحشیانه خودشان را روی آشوبگر انداختند و سعی کردند او را بگیرند و طناب‌پیچ کنند. صدای سربازانی که همراه مسئول نگهبان‌ها آمده بودند، از بیرون به گوش می‌رسید. ما به زودی با مشت‌های گره کرده به دنبال خائن بدبخت راه افتادیم تا علیه او شهادت بدهیم.

تنها در میخانهٔ ما نبود که چنین حوادثی روی می‌داد. مأموران مسئول نگهبانی که توسط عده‌ای از مردان مسلح تقویت شده بودند، در خیابان‌های وین به راه افتادند و به میخانه‌ها حمله کردند و به دستگیری کسانی پرداختند که به خاطر خودنمایی پول خرج می‌کردند. به تالار شهر که رسیدیم جمعیت زیادی که قبلاً در آنجا جمع شده

بودند، نظرمان را جلب کرد. آنها با فریاد اعدام خائنین را طلب می‌کردند، ما نیز چون دیگران با صدای بلند فریاد می‌زدیم.

اندی بی‌توجه به موقعیت به وجود آمده، گفت:

ـ جای تأسف است که میهمانی به این زودی تمام شد... مرد آبله‌روی ولخرج به قدری شرور بود که به هر حال دستگیر می‌شد. آنقدر جمعیت جمع شده که به شهادت ما نیازی نیست. بگذار همینجا بمانیم، چون هیچکس نمی‌تواند ما را در اینجا پیدا کند.

با لحنی سرزنش‌کننده گفتم:

ـ نباید مانع حرف زدن او می‌شدی. چون می‌توانستیم صبر کنیم و از وجود او به نفع نقشهٔ خودمان سود ببریم. حالا دیگر وقت زیادی نداریم. ما باید هر چه سریع‌تر مواد سوختی تهیه کنیم وگرنه وزیراعظم ناراحت خواهد شد.

اندی خیره در چشم‌های من نگاه کرد وگفت:

ـ مگر عقلت را از دست داده‌ای میکاییل؟ این مرد تمام نقشه را فاش کرده است و ما نمی‌توانیم مسئولان را غافلگیر کنیم. تنها مسئله که باقیمانده حفظ جان خودمان است. وزیراعظم باید بداند که وقتی آشپز چند تا شد آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.

بازجویی و محاکمه خیلی سریع انجام شد و دو نفر به دار آویخته شدند و پنج نفر از افراد مشکوکی که در میخانه‌ها آزادانه پول خرج کرده بودند، مورد شکنجه قرارگرفتند. فریادهای آنها از دیوارهای محکم سنگی می‌گذشت و در بازار به‌گوش مردم می‌رسید. طولی نکشید که در تالار شهر اعلام شد آن پنج نفر اعتراف کرده‌اند که از ترک‌ها رشوه گرفته‌اند تا به شهر برگردند و با ایجاد اغتشاش و آتش‌سوزی درها را بر روی ترک‌ها بگشایند.

برای آرام‌کردن مردم، پنج مرد خائن را تا منطقهٔ بازار روی زمین کشاندند و در آنجا بدنشان را قطعه قطعه کردند. بدن‌های تکه پاره شدهٔ آنها روی میله‌هایی قرارگرفت و در مناطق مختلف شهر نصب شد. با دیدن اندام پاره پارهٔ آنها بر روی پایه‌ها، احساس کردم بدنم یخ کرده‌است. حالم به هم خورد و درگوشه‌ای استفراغ کردم و با صدایی که به زور بالا می‌آمد از اندی خواستم مرا از آنجا دور کند.

اندی بدون توجه به حالت تأثرانگیزی که داشتم مرا دنبال خودش می‌کشید. نمی‌دانم چقدر راه رفتم، بر زمین افتادم و برخاستم تا آنکه خود را در پشت دروازهٔ شهر محنت دیدم. آنجا واقعاً شایستهٔ این نام بود. خورشید هرگز ازگذرگاه‌های متعفن آنجا عبور نمی‌کرد. همهٔ درها و پنجره‌ها بسته بود. حتی یک موجود زنده هم دیده نمی‌شد.

به محض اینکه سربازها وارد خانه‌ای می‌شدند، ریش سفیدها و بزرگترهایی که به زیرزمین‌ها گریخته بودند از طریق راه‌های مخفی به فرماندهٔ مهاجمان پیام می‌فرستادند و برای حفاظت از جانشان مبلغی را که لابد قبلاً روی آن توافق شده بود، پیشنهاد می‌کردند. وقتی افسرها به سربازان خود اجازه دادند خانه‌ها را ویران کنند و اثاثیه آنها را به آتش بکشند، بزرگان شهر سواران خود را فرستادند تا به اغتشاش خاتمه بدهند و گروه مهاجم را به داخل شهر برگردانند. سواران به سوی مهاجمان یورش بردند و اول با ملایمت از آنها خواستند قرارداد فی‌مابین را رعایت کنند. در آن گیرودار ما خودمان را در یک اصطبل، زیر انبوهی از کاه مخفی کردیم و پس از نوشیدن آخرین قطرات نوشیدنی که همراهمان بود، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتیم.

شب بود که بیدار شدیم. غارت‌شدگان هنوز شیون و سوگواری می‌کردند و مرثیه می‌خواندند و بر سر خود خاک می‌پاشیدند و بر خانه‌های غارت شدهٔ خود می‌گریستند. صدای مرثیه‌خوانی آنها به قدری تأثرانگیز بود که عرق سردی بر سرپایم نشست و لرزه به اندامم انداخت، اما اندی گفت:

ـ این یک آهنگ قدیمی است. بارها این آهنگ را در شهرهایی که سربازان امپراتور ساکنان آن را لت و پار کرده بودند، شنیده‌ام. بگذار هارون را پیدا کنیم، به شدت احساس گرسنگی می‌کنم.

من و اندی به خانه‌ای قدم گذاشتیم که صدای مرثیه‌خوانی از آنجا برمی‌خاست. وقتی پا به جمع مرثیه‌خوان‌ها گذاشتیم و سراغ هارون راگرفتیم صدایشان فروکش کرد. مثل این که به ورود ناگهانی غریبه‌ها در نیمه شب عادت داشتند، چون چندان حیرتزده نشدند. پس از آنکه به آنها فهماندیم اشخاص قابل اطمینانی هستیم، دری مخفی را به رویمان گشودند و ما را به یک زیرزمین راهنمایی کردند. از آنجا پا به راهروهای متعفنی گذاشتیم که بالاخره از خانهٔ هارون سردرآورد.

هارون مرد لاغر اندام و رنج دیده‌ای به نظر می‌رسید. او با دیدن حلقهٔ انگشتری ابراهیم، نه تنها تعجب نکرد بلکه آن را با احترام بوسید و در حالی که در مقابل ما تعظیم می‌کرد گفت:

ـ ما انتظار معجزه داشتیم وگمان می‌کردیم یک نجات دهنده با اسب سفید وارد شهر خواهد شد و به عنوان یک فاتح به او خوشامد می‌گوییم، اما چنین نشد.

او انگشتری الماس را با آستین ردای سیاهش مالش داد و در روشنایی چراغ پیه‌سوز به تحسین آن پرداخت و سپس آهی کشید وگفت:

ـ اگر فکر می‌کنید نزد شما جایش امن‌تر است آن را نگه دارید. من باید آن را به وزیراعظم برگردانم. زیرا در این مورد کاری از دست من ساخته نیست.

ما چند شب و روز را در خانه هارون سپری کردیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کاری از دستمان برمی‌آید، اما با فرارسیدن شبی که وزیراعظم برای برافروختن آتش معین کرده بود، اندی گفت:

ـ هارون که از قبول انگشتری خودداری می‌کند، اما من می‌خواهم کاری کنم که حداقل لایق تصاحب انگشتری وزیراعظم باشم؛ اما من از ماندن در این خانه تاریک خسته شده‌ام. میکاییل بگذار به شهر برویم و مغازهٔ باروت‌فروشی را پیدا کنیم. بلکه بتوانیم آتش کوچکی برافروزیم، اگرچه وزیراعظم اکنون چندان استفاده‌ای از آن نخواهد برد!

برای اجتناب از برخورد با سربازهایی که در دروازه‌های محلهٔ یهودی‌نشین نگهبانی می‌دادند، با راهنمایی‌های هارون از طریق فاضلاب‌های سرپوشیده از آن محله دور شدیم. باید بگویم که آن مرد درستکار در مقابل کمک‌ها و مراقبت‌های خود حتی یک پنی هم از ما دریافت نکرد. فقط از ما خواست نزد وزیراعظم از او به نیکی یاد کنیم.

پس از ورود به محوطهٔ باز، فهمیدیم که مغازهٔ باروت‌فروشی و اصطبل‌های دوک‌ها توسط نگهبان‌ها مورد مراقبت قرارگرفته است. به این صورت ما امکان افروختن آتش بسیارکوچکی را هم نداشتیم تا به وعده‌ای که به وزیراعظم داده بودیم عمل کنیم.

در بازار عدهٔ زیادی زن در اطراف دیگ‌های بزرگ غذا که رهبان‌ها بالای سر آنها ایستاده بودند جمع شده بودند. رهبان‌ها در آنجا به فراریانی که از شدت گرسنگی در آستانهٔ هلاک بودند غذا می‌دادند.

همان طورکه اطراف را زیر نظر داشتیم، من در آستانهٔ یک خانه خالی دختر جوانی را دیدم. دختر جوان که شالی برگردن پیچیده بود، آرام آرام می‌گریست. ازگریهٔ او چنان متأثر شدم که بی‌اختیار با او به گفتگو پرداختم وگفتم:

ـ اگر کاری از دستم ساخته است مضایقه‌ای ندارم.

او سربلند کرد و با عصبانیت گفت:

ـ کسی نمی‌تواند مرا با پول بخرد!

من وقتی زیبایی او را دیدم و متوجه شدم یکی از زنانی است که به کمک اندی از چادر ترک‌ها فرارکرده است، حیرت کردم. او نیز ما را شناخت و با فریادی از تعجب گفت:

ـ همهٔ زندانیانی را که از دست ترک‌ها فرار کرده‌اند، به دار کشیدند، شما چطور جان سالم به در برده‌اید؟

من از او خواستم به خاطر خدا ساکت شود و توجه محافظان را جلب نکند، چون در آن لحظه زندگی ما به یک فریاد او بسته بود.

با آنکه موهایش از باران خیس شده و لباس‌های ژنده‌اش غرق گل بود، باز هم بسیار زیبا به نظر می‌رسید. دختر برایمان درد دل کرد وگفت که همراه والدینش از مجارستان فرار کرده و به آنجا آمده است. پدرش در مرز ترانسیلوانیا مالک زمین‌های وسیعی بوده است. آنها آمده بودند تا به شاه فردیناند بپیوندند، اما در جریان فرار و در راه رسیدن به وین کشته شدند و از افراد خانواده، تنها او زنده مانده است که او را هم نزد برده‌ها فرستاده بودند. او تعریف کرد که وقتی نامش را گفته و از مقامات نظامی وین حمایت خواسته بود، به تقاضایش ترتیب اثر نداده وگفته بودند پدرش یک خائن مجاری بوده است.

همهٔ دختران مجارستانی که از اردوی ترک‌ها فرار می‌کردند، به محض ورود به وین تحویل یکی از نجیب‌زادگان شهر داده می‌شدند. او از فرط گرسنگی دو بار در خیابان از سربازها تقاضای غذا و جا کرده بود و سربازها هم با وعدهٔ کمک فریبش داده بودند. او به ما گفت:

ـ من حاضرم هر کاری بکنم تا به‌خانه‌ام برگردم و از حمایت ترک‌ها و شاه زاپولیا برخوردار شوم. من تنها بازماندهٔ خانواده‌ام هستم سلطان شاید به من اجازه دهد که زمین‌های پدرم را تصاحب کنم و بعد هم از یکی از پیروانش بخواهد که با من ازدواج کند. ترک‌ها هرگز به اندازهٔ مسیحیان با من بدرفتاری نکرده‌اند.

در آن حالت اشک از چشمان دختر جاری شد. اندی در آن گیرودار به ابرهای تیرهٔ آسمان نگاه کرد وگفت:

ـ همین الآن توفان شدیدی آغاز خواهد شد. بیایید پناهگاهی پیدا کنیم. می‌توانیم بقیهٔ حرف‌هایمان را در آنجا بزنیم. حرف‌های این دختر جوان به شدت مرا متأثر کرد.

دختر جوان خودش را کنار کشید وگفت:

ـ با خودم عهد کرده‌ام حتی اگر ازگرسنگی بمیرم هرگز با مردهای بیگانه قدمی برندارم.

ما به او اطمینان دادیم که قصد بدی نداریم و چون باران هم به شدت شروع به باریدن کرده بود، دختر پس ازکمی تردید و تأمل موافقت کرد با ما بیاید.

وقتی نامش را پرسیدم چشمان مجذوب‌کننده‌اش را به من دوخت و با صدای ضعیفی گفت:

-اسمم ایوا است.

او نام خانوادگی‌اش را نیز گفت، اما چون از اسامی مجاری بود و به سختی تلفظ می‌شد، آن را یاد نگرفتم.

سه نفری در خانه‌های بسیاری را کوبیدیم، اما هیچ کدام به ما اجازهٔ ورود ندادند. خوشبختانه به دوره‌گردهایی برخورد کردیم که به سربازان تدارکات می‌رساندند و به این منظور با ارابه‌های دستی خود در خیابان‌ها حرکت می‌کردند و در جستجوی پناهگاهی بودند. آنها به ما گوشت، پنیر و نان فروختند و سپس مسافرخانه‌ای را معرفی کردند و گفتند آنجا تنها جایی است که می‌توانیم از سربازان دژبانی در امان باشیم و افزودند:

- صاحب مسافرخانه زنی است که به رییس نگهبانها رشوهٔ قابل توجهی پرداخت می‌کند و آنها هم مزاحمش نمی‌شوند.

صاحب مسافرخانه به محض آنکه متوجه شد پول زیادی همراه داریم، با خوشرویی ما را پذیرفت و حتی سعی کرد مستخدمه‌هایش را نیز به من و اندی تحمیل کند. از سر و صداها پیدا بود که آنها به قدر کافی مشغول هستند. او اتاق کوچکی را در اختیارمان گذاشت و اطمینان داد که تا فردا صبح هیچ‌کس مزاحممان نخواهد شد. او حتی آتشی روشن کرد تا لباس‌هایمان را خشک کنیم. برای جبران محبت‌هایش و اطمینان از اینکه ما را لو نخواهد داد، مقداری خوردنی و نوشیدنی به قیمت گزاف از او خریدیم. مسافرخانه‌دارها در کار خود مورد اعتماد هستند، زیرا موفقیت‌شان به همین بستگی دارد.

در آنجا خوردیم و خودمان را گرم کردیم. بعد از اینکه من و اندی درصدد برآمدیم لباس‌هایمان را بر روی بخاری خشک کنیم، ایوا نیز جسارت یافت و با استفاده از یک ملافهٔ کهنه که به خودش پیچید به خشک کردن لباس‌هایش پرداخت. باران بالای سرمان بر روی سقف می‌کوبید.

اندی رو به دختر کرد و گفت:

-لباس‌هایت خشک شده است، فکر می‌کنم بهتر باشد آنها را بپوشی.

اندی با اینکه آن حرف را زد، اما همچنان خیره‌خیره به دختر زیبا که ظاهراً خانواده‌دار بود و به نظر می‌رسید خوب تربیت شده است، نگاه می‌کرد.

پس از صرف غذا و استراحت کافی سکوت را شکستم و گفتم:

- فکر می‌کنم صدای زنگ‌های شب است! حالا آخرین شانس برای اجرای نقشهٔ خودمان است.

در آن لحظه رعد به شدت بالای سرمان غرید و سپس دانه‌های تگرگ به درشتی تخم کبوتر بر سقف خانه و کف خیابان‌ها باریدن گرفت.

اندی پس از گوش فرادادن به آن سر و صدا، نفس راحتی کشید و گفت:

- خداوند اراده نفرموده است که ما مأموریتمان را انجام بدهیم. چون این تگرگ بزرگترین آتش‌ها را نیز در یک لحظه خاموش می‌کند. ما اگر این را پیش‌بینی کرده بودیم هیچوقت به این شهر لعنتی نمی‌آمدیم.

توفان نه تنها متوقف نمی‌شد، بلکه لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. در حالت سرگردانی و بلاتکلیفی، بی‌آنکه قصد خاصی داشته باشم به اندی گفتم:

- شاید بهتر باشد تو بیرون در مراقب باشی، چون شاید این دختر زیبا و خجالتی بخواهد با من به طور خصوصی گفتگو کند تا بلکه راهی برای نجاتش بیابیم.

من قصد بدی نداشتم، اما دختر حرف‌هایم را بد تعبیر کرد و بازوی اندی را با دست گرفت و از ترس فریاد زد:

- آقای اندی عزیز! خواهش می‌کنم مرا با برادرتان تنها نگذارید. چون او مثل گرگی به من خیره شده است! من دیگر به هیچ‌کس اعتماد ندارم.

اندی برافروخته شد و مشتش را به طرف من تکان داد. سپس رو در روی دختر ایستاد و با لحنی آرام و دلداری‌دهنده گفت:

- خانم ایوا نترسید، به من اعتماد کنید. اگر خدا بخواهد من تو را به سلامت به وطنت بازمی‌گردانم، باید بگویم که من و برادرم در خدمت ترک‌ها هستیم و می‌خواهیم از این شهر لعنتی فرار کنیم.

دختر جوان برخلاف انتظار خیره در چشمان گرد خاکستری رنگ اندی نگاه کرد و گفت:

- حتی اگر شما دزد، جادوگر و جانی هم باشید من از این شهر فرار می‌کنم و با شما می‌آیم، اروپایی‌ها خیلی بیرحمانه‌تر از ترک‌ها با من رفتار کرده‌اند، در این چند روز آنقدر از آنها متنفر شده‌ام که به خوبی می‌توانم بفهمم چگونه یک مرد شجاع ممکن است خدمت کردن به سلطان را بر شاه فردیناند ترجیح دهد. من وقتی شما را در میان زندانیان دیدم قدرت و شهامتتان را تحسین کردم، شما بدون شک از نژاد آلمانی هستید

زیرا به راحتی به این زبان نفرت‌انگیز صحبت می‌کنید.

اندی که قطرات عرق بر پیشانیش نشسته بود جواب داد:

ـ من این زبان را در میدان‌های جنگ یاد گرفته‌ام، شما لطف دارید که زبان ناقص مرا آلمانی اصیل می‌دانید. من در سرزمین‌های وحشی بزرگ شده‌ام، جایی که پر از درختان کاج، گرگ‌ها و خرس‌ها است. هیچ شاهزاده‌ای تاکنون آنقدر درک و شعور نداشته است که به من مهمیز شوالیه‌گری اعطاء کند. با وجود این، در لشکر سلطان کلاهخود مخصوص سر تفنگداران را بر سر دارم که از مهمیزهای طلایی باارزش‌تر است.

ایوا که از آن سخنان خوشحال شده بود با نگاه قدرشناسانه به اندی نگریست و بی‌اینکه کلامی بر زبان آورد به او فهماند که خسته است و می‌خواهد روی تخت استراحت کند. اندی در حالی که از تخت کنار می‌کشید، گفت:

ـ خانم ایوا! زیبایی شما از نوع زیبایی‌های اصیل است. با آن گونه‌های گلگون و پیشانی بلند، به نظر من شما از ماه هم قشنگ‌تر هستید.

ایوا چشمان خود را متوجه پایین کرد و با حالتی آمیخته به شرم گفت:

ـ نه، من زیبا نیستم، من یک دختر بی‌سرپرست هستم که در دربار شاه زاپولیا یک حامی ندارم تا زمین‌های پدرم را به من برگرداند.

اندی هر دو دستش را محکم روی سینه چلیپا کرد و چون درختی تنومند بی‌تزلزل ایستادو زمزمه کرد:

ـ خدا کمکم کند! این سرنوشت قبل از تولد برایم رقم زده شده است. به من بگو وسعت زمین‌هایتان چقدر است؟ چند گلهٔ گوسفند و اسب دارید؟ ساختمان‌های آن چه وضعی دارند؟ خاک آن چطور است؟

از ترس آنچه ممکن بود روی دهد خواستم آنها را ترک کنم، اما قبل از آن تصمیم، به زبان خودمان به اندی گفتم خودش را درگیر چنان وضعیت ناشناخته و نسنجیده‌ای نکند. اما او از من خواست آنجا بمانم وگفت آن موقع هیچ وقت چنان احساسی نداشته است و از من خواست به جای او به دختر جوان پاسخ بدهم.

ایوا با حیرت ما را نگاه کرد و متواضعانه به سئوالات اندی پاسخ داد:

ـ پدرم از کارهایش چیز زیادی به من نمی‌گفت، اما زمین‌های ما برای خانوادهٔ کوچکی چون ما به قدرکافی وسیع بود. خاک حاصلخیز ما مرطوب و شنی بود. جنگل و شکارگاه‌های بسیار داشتیم. یک شبانه روز طول می‌کشید تا از این سمت زمین‌هایمان به آن سمت برسیم. اگرچه پدرم همیشه سعی داشت با همسایگانش عادلانه رفتار کند،

اما آنها او را متهم به تجاوز از مرزهای خودش می‌کردند وگله‌های خود را برای چریدن به داخل زمین‌های ما می‌راندند. به گمانم در حدود یکصد هزار گوسفند، یکهزار اسب و تعدادی گاو داشتیم. به هر حال در وقت ضرورت، ناظر کلیمی پول مورد احتیاج پدرم را برایش فراهم می‌کرد.

اندی آهی کشید، گلویش را صاف کرد و با التماس گفت:

ـ میکاییل! شاید شیطان بر من غلبه کرده باشد. اما من واقعاً عاشق این دختر شده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم تا بلکه بتوانم از منافعش دفاع کنم و زمین‌های پدرش را به او برگردانم. میکاییل به جای من حرف بزن، چون تو بهتر از من حرف می‌زنی. اگر تو حرف نزنی خودم حرف می‌زنم، اما اگر حق مطلب را ادا نکردم دنده‌هایت را خرد خواهم کرد!

هرچه سعی کردم اندی را به خونسردی دعوت کنم، نشد. به ناچار با کلماتی شمرده دختر را مورد خطاب قرار دادم وگفتم:

ـ فکر می‌کنم برادرم عقلش را از دست داده است. او می‌خواهد با شما ازدواج کند. او به عنوان هدیه عروسی پیشنهاد می‌کند با شاه زاپولیا صحبت کند تا بلکه زمین‌هایتان را به شما بازگرداند. او مورد لطف ارباب گریتی است. این آقای گریتی وزیراعظم و بهترین دوست شاه زاپولیاست. وجود او، شانس موفقیت اندی را زیاد می‌کند. برادرم را نمی‌توان به نژاد مشخصی منتسب کرد. اگرچه او با زرنگی می‌تواند خودش را از نژاد اصیل ژرمن، یا آریایی جا بزند. او سوگند می‌خورد از اولین لحظهٔ دیدار قلبش را به شما داده است.

دهان ایوا از تعجب باز ماند و چهره‌اش گل انداخت. حالا نوبت او بود که بلرزد و دست‌هایش را به هم بفشارد، او ناگهان وقار زنانه‌اش را کنارگذاشت و جلو اندی زانو زد و پاهای او را بغل کرد و باگریه گفت:

ـ آقای اندی عزیز! با تمام قلبم همسر شما خواهم بود. من دختر یتیمی هستم که از خانواده و اموال پدری خود محروم شده‌ام، اما اگر شما مرا به همسری انتخاب کنید، در خوب و بد زندگی شریک شما خواهم بود و هر چیز راکه داشته باشم به شما پیشکش خواهم کرد. تنها خواهشی که دارم این است که بگذارید اعتقاد مسیحیت خودم را حفظ کنم و یک کشیش مراسم ازدواج را برگزار کند.

اندی در حالی که قطرات عرق را از صورتش پاک می‌کرد به طرف من برگشت و گفت:

ـ میکاییل! خدمت دیگری به من بکن. هر طور شده یک کشیش به اینجا بیاور. اگر تا یک ساعت دیگر کشیشی به اینجا نیاوری همراه این دختر از وین می‌گریزم و تو را تنها می‌گذارم.

او چنان نومیدانه حرف می‌زد که فکر کردم تهدیدش را عملی خواهد کرد. به همین خاطر با عصبانیت دندان‌هایم را به هم فشردم و در جستجوی صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفتم.

زن مسافرخانه‌چی هنوز بیدار بود و به مشتریان نوشیدنی می‌فروخت و جیب آنها را خالی می‌کرد. او به من نام کشیشی را گفت که به شرط دریافت مبلغ قابل ملاحظه‌ای در هر ساعتی از شبانه‌روز بدون سئوالات اضافی این مراسم مذهبی را انجام می‌دهد. او گفت اولین بار نیست که آن کشیش به مسافرخانه‌اش احضار می‌شود. در همین هفته او دوبار برای انجام مراسم ازدواج و مراسم مذهبی دیگر به اینجا آمده. سکه‌ای طلا کف دست زن مسافرخانه‌چی گذاشتم و او پسرکی را به دنبال کشیش فرستاد.

وقتی به اتاقمان برگشتم، اندی را دیدم که پشت به ایوا ایستاده و گویی به ماجرایی دردناک فکر می‌کند، اما خیلی سریع حالت بذله‌گویی خود را بازیافت و گفت:

ـ برادرم عزیزم! مرا ببخش که چنین تند با تو سخن می‌گویم، این شادترین لحظهٔ زندگی من است، من هرگز فکر نمی‌کردم چنین دختر زیبا و خانواده‌داری به من علاقه‌مند شود.

در همان موقع صدای آمدن کشیش را از بیرون اتاق شنیدم. در را که گشودم، حیرتزده برجا میخکوب شدم. من آن شخصی را با صورت پف کرده و دماغ عقابیش شناختم، مردی که با جبه کشیشی و ریش کوتاه در پیش چشمم ظاهر شد مردی بود که در دوران تحصیل در پاریس، با یکدیگر همکلاسی بودیم. من فریاد زدم:

ـ آه خدای من! آیا شما جولیان راویل ازگارد سپاه پاریس نیستید؟ آن جبه را از کجا دزدیده‌ای و چگونه تا حالا به دار آویخته نشده‌ای؟

آن مرد واقعاً جولیان راویل بود، اگرچه مسن‌تر شده بود. ابتدا رنگ از چهره‌اش پرید، اما به سرعت کنترل خودش را به دست آورد و به گرمی مرا در آغوش گرفت و در حالی که از شدت احساسات اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت:

ـ آه، دوست عزیزم، میکاییل فنلاندی! چقدر خوشحالم که دوباره چهرهٔ گشاده و صادق تو را می‌بینم. مبارک باد این لحظه که ما را مجدداً به هم پیوند می‌دهد. حال شما چطور است و چکار مهمی دارید که در این نیمه شب پیرمردی چون مرا از رختخواب بیرون کشیده‌اید؟

١٦

اندی نیز وقتی جولیان راویل را شناخت حیرتزده شد، اما خیلی زود به خود آمد و احترام لازمه را با توجه به لباسی که دربرداشت دربارهٔ او به جا آورد و گفت:

ـ آقای جولیان! من گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام و هیچ کینه‌ای از شما به دل ندارم! اگرچه زمانی می‌خواستم پوست از کله‌تان بکنم و مخفی‌گاهتان را بر سرتان خراب کنم و در مقابل خورشید کبابتان کنم! اما هیچکس ازگناه مبری نیست. به من بگویید آیا شما رسماً اجازهٔ انجام مراسم مذهبی را دارید؟

جولیان با حالتی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ نام گناه آلودهٔ قبلی مرا فراموش کنید، مرا پدر جولیانوس صدا کنید. همهٔ مردم وین مرا به نام یک کشیش نظامی پرهیزکار می‌شناسند. من روغن مقدس را آورده‌ام و آمادهٔ خدمت هستم، اگرچه کسی را نمی‌بینم که در شرف مرگ باشد.

اندی گفت:

ـ پدر جولیانوس مقدس! مراسم مذهبی ازدواج را انجام بده و من و این دختر بی‌سرپرست مجاری را به عقد یکدیگر درآور. او باید اسم خودش را به شما بگوید، چون من نمی‌توانم آن را به راحتی تلفظ کنم.

پدر جولیانوس به هیچ‌وجه حیرتزده نشد و چشمانش به سردی از چهرهٔ عروس به چهرهٔ مصمم داماد لغزید و گفت:

ـ هدف شما قابل تحسین است، اما صاحب مسافرخانه چه می‌گوید؟ آیا قبلاً مبلغ لازم برای خرید دختر را به او پرداخته‌اید؟ او در حرفه‌اش متحمّل دردسرها و مخارج زیادی می‌شود و من نمی‌خواهم به او لطمه‌ای بزنم، زیرا من و او دوست هستیم.

اندی گیج و متحیر به او خیره شد، اما پدر جولیانوس دستش را بلند کرد و افزود:

ـ فکر نکنید که به صداقت شما شک دارم، یا می‌خواهم نامزد شما را ناچیز بشمارم. چه بسیار ازدواج‌هایی که در اوج لحظه‌ای اشتیاق یا مستی صورت گرفته و موفق از آب

درآمده است، یک زن اسیر اغلب بهترین همسر برای یک سرباز حرفه‌ای می شود. او برای شوهرش هیزم جمع می‌کند، غذا می پزد و لباس‌هایش را می شوید، اما بگذار من چون نجات‌دهندهٔ قلب‌ها به شما بگویم بهتر است قضیه را مسکوت بگذارید.

اندی وقتی مقصود پدر جولیانوس را درک کرد چنان از برداشت او ناراحت شد که به رویش شمشیر کشید و اگر من میانجی نشده بودم بدون شک پدر جولیانوس را می‌کشت. او با صراحت پدر جولیانوس را به خاطر سوءظنی که داشت سرزنش کرد و توضیح داد که تصاحب قلب رئوف او که از نژادی برجسته و وارث یک ایالت بزرگ مجاری است، افتخاری برای اوست.

من گفتم مراسم ازدواج الزاماً باید بی سر و صدا برگزار شود، زیرا شرایط نامساعدی بر کشورشان حاکم است.

قرار شد پدر جولیانوس به خاطر اجرای مراسم آن وصلت مبلغ سه دوکات برای خودش و یک دوکات نیز برای صندوق فقرا دریافت کند.

پدر جولیانوس که هنوز در صحّت گفته‌های من شک داشت، به دقّت به ما خیره شد و با سوءظن گفت:

ـ کار شما مشکوک به نظر می‌رسد. اگر رازی نداشتید، در این ساعت شب مرا احضار نمی‌کردید. من با شرکت کردن در کار شما، سر خودم را بر باد خواهم داد، حداقل به خاطر چهار دوکات چنین کاری را نمی‌کنم.

اندی در آن حالت جنون‌آمیز تلاشی برای مطالعه سند ازدواج نکرد، فقط بیست دوکات مجاری به مبلغ مورد نظر افزود که سوءظن آن مرد را افزایش داد. با وجود این، او کتابش را گشود و دعاهای لازم را خواند و آن دو را به عقد یکدیگر درآورد. کلمات لاتینی هر چند از دهان مشئوم او بیرون می‌آمد، اما سنگین و موقر در گوشم می‌نشست. بالاخره، او از اندی حلقهٔ نامزدی را خواست تا در انگشتان عروس کند و آنها را زن و شوهر بخواند.

اندی در آن حالت، هیجان‌زده انگشتری وزیراعظم را از من خواست و وقتی من امتناع کردم آن را به زور از کیفم بیرون آورد و به دست پدر جولیانوس داد تا در انگشت عروس کند.

پدر جولیانوس با دیدن منظرهٔ باشکوه آن انگشتری مشوش‌تر شد و بر سوءظنش افزوده شد، اما با سرعت مراسم را خاتمه داد و دعاها را با عجله خواند و سکه‌ها را داخل کیف کهنه‌اش ریخت و وقتی آمادهٔ رفتن شد، گفت:

- اگر میل داشته باشید، من به سلامتی و برای موفقیت شما خواهم نوشید.

اندی میهمان‌نوازانه گفت:

- پدر عزیز! شما هم به خودتان برسید، مخارج امشب هر چه باشد مهم نیست میکاییل می‌تواند هر چه لازم داریم برای ما بیاورد.

بنا به خواسته و دستور اندی به میهمانخانه‌چی سفارش خوردنی و نوشیدنی فراوان که مناسبتی با شب زفاف زوج جوان داشته باشد، دادم.

پس از آنکه سفرهٔ رنگین آمادهٔ پذیرایی از پدر جولیانوس شد، اندی که نمی‌توانست از وسوسهٔ شیطانی نوشیدنی خودداری کند، به ما پیوست و شروع کرد به پر کردن لیوان‌ها برای خودش و من و پدر جولیانوس.

من که بارها شاهد هذیانهای اندی بوده‌ام، سعی کردم هشیاری خودم را حفظ کنم اما پدر جولیانوس که فرصت را برای نوشیدن و خوردن رایگان غنیمت می‌شمرد پابه‌پای اندی آنقدر خورد و نوشید که اختیار از کف داد و معترضانه از من پرسید:

- میکاییل چگونه شد که توانستی این همه سکه طلا به دست بیاوری؟ نکند آنها را دزدیده‌ای یا مزد جاسوسی برای ترکهاست؟

قبل از اینکه فرصت پاسخ دادن پیدا کنم اندی گریبان پدر جولیانوس را گرفت و عربده جویانه گفت:

- اگر یکبار دیگر کوچکترین اتهامی به میکاییل درستکار وارد کنی تو را از این پنجره به خیابان پرتاب می‌کنم!...

کشیش که در آن حالت خودش را حریف اندی احساس می‌کرد، کوشید گریبانش را از دست او رها سازد و گفت:

- تنها میکاییل نیست که مورد سوءظن من است، تو آدم بی سر و پا چطور این همه سکهٔ طلا در اختیار داری که می‌توانی از آن بذل و بخشش کنی؟ نکند ماجرای ازدواج هم نیرنگی بیش نیست؟

من که مایل نبودم توجه دیگران به ما جلب شود، سعی کردم آنها را آرام کنم و در نهایت با سعی فراوان موفق شدم گریبان پدر جولیانوس را از دست اندی رها سازم.

وقتی اندی دست از سر پدر روحانی برداشت، او فوراً ما را متهم به خیانت کرد.

اندی درصدد آرام کردن او برآمد و گفت:

- این به نفع خود شماست پدر جولیانوس! اما اگر می‌خواهید سرتان بریده شود من اعتراضی ندارم. دیگر سعی نکنید مرا فریب بدهید، زیرا نمی‌توانم بدجنسی شما را

هنگامی که ما را در مسافرخانهٔ بیرون شهر ترک کردید، فراموش کنم.

اندی آنگاه چاقویش را باز کرد و با کف دست مشغول تیز کردن و برق انداختن به تیغهٔ آن شد. با دیدن حالت اندی رنگ از چهرهٔ پدر جولیانوس پرید و فوراً ساکت شد. آن مرد پست که تمام راز و رمزهای سرنوشت را تجربه کرده بود، دریافت که بهتر است تسلیم شود. او با صدایی ضعیف درخواست خوردنی کرد و من برای اجابت درخواستش فوراً بیرون رفتم.

انگار همین دیروز بود که با آن کشیش منفور گفتگو می‌کردم. او آنقدر حرف زد تا به سکسکه افتاد، اما وقتی بر لبهٔ میزی تکیه داد، اندی به من گفت از اتاق بیرون بروم و پدر جولیانوس را هم با خودم ببرم. پس از اعتراض بی‌نتیجه با کشیش از پله‌ها پایین رفتیم و مهماندار مهربان ما اتاق گرم دیگری در اختیارمان گذاشت. من به قدری افسرده و پریشان حال بودم که حوصلهٔ صحبت کردن نداشتم وکنار پدر جولیانوس در بستر خزیدم. پای چپ او را با طناب محکم به پای راستم بستم و به خواب رفتم.

خواب من بسیار سنگین بود و فقط وقتی بیدار شدم دیدم پدر جولیانوس پاهای بسته‌اش را به پایم می‌کوبد. اوکه درکنار من در بستر نشسته بود، پس از خواندن دعایی گفت:

ـ تکان نخور! ماگرفتار دزدها شده‌ایم. آنها چنان مرا بسته‌اند که نمی‌توانم از تخت بیرون بیایم و یکی از پاهایم به قدری کرخت شده است که ابداً آن را احساس نمی‌کنم. هر چه هم آن را مالش داده‌ام تأثیری نکرده است.

او از شدت نومیدی با مشت به پای من می‌کوبید. آنقدر بی‌قراری کرد که پایش را باز کردم تا بتواند راحت بخوابد. پس از آنکه پایش باز شد، ماجرایی راکه بر سرش آمده بود به یاد آورد. ناگهان چهره‌اش درهم رفت. اگر به موقع پیراهنش را نگرفته بودم از در خارج شده بود. به او هشدار دادم که در سرعت حریف من نیست. اگر بخواهد فرارکند به آسانی او را خواهم کشت. اوکه ازکردهٔ خود پشیمان شده بود، آهی کشید و پیشنهاد کرد با هم به گوشه‌ای برویم و حرف بزنیم. من هیچ اعتراضی به پیشنهاد او نداشتم و به اتفاق به پایین پله‌ها رفتیم. راه ما از میان ردیف سربازها و میگسارانی بود که درکنار یکدیگر خوابیده بودند. خودمان راکنار خاکسترهای گرم آتشدان گرم کردیم. با یادآوری اندی و عروسش مقدارکمی خوراکی برای آنها کنارگذاشتیم و برای آنکه گرد و خاک آن شهر را از پاهایم پاک کنم همراه کشیش به سرعت از پله‌ها بالا رفتیم.

اندی در خواب بود و خرناس می‌کشید؛ همسر جوانش نیز به خوابی عمیق فرورفته

بود. من به سرعت بدن او را با پتویی پوشاندم تا از جریحه‌دار شدن احساسات پدر جولیانوس جلوگیری کنم، اما صدای تخت فرسوده به سرعت اندی را بیدار کرد. او چشم‌هایش را گشود و فریاد زد:

ـ چه اتفاقی افتاده است؟ این زن بی‌حیا کیست؟ او را از اینجا دور کنید!

من سعی کردم او را آرام کنم و او در حالی که درگیجی محض به سر می‌برد کمی آب سرد به صورتش زد تا حافظه‌اش اندک‌اندک بازگشت و در حالی که غرولند می‌کرد، نمی‌دانست از ازدواج ناگهانیش باید خوشحال باشد یا افسرده. او به قدری مضطرب و آشفته به نظر می‌رسید که من نیز نمی‌دانستم واقعاً باید بخندم یا گریه کنم.

پس از شستشوی سروتن که بهترین درمان گیجی بود، ما نگرانی‌های خودمان را فراموش کرده و بی‌اختیار دسته جمعی شروع به خواندن یک آواز فرانسوی کردیم که خوشامدی هم برای عروس باشد، اما دختر با وجود سر و صدایی که ما به راه انداخته بودیم بیدار نشد. گویی به زحمت نفس می‌کشید، پوست سفید او در مقابل موهای سیاهش روشن‌تر به نظر می‌آمد. موهایش بر روی بالش پخش شده بود و مژه‌های بلندش بر گودی تاریک اطراف چشمش سایه انداخته بود.

اندی با وحشت به او خیره شد و با انگشت به پهلوی او سیخونک زد. اما او فقط تکانی خورد و دوباره به خواب رفت، اشک در چشمان اندی حلقه زد و به ما گفت:

ـ ساکت باشید.

سپس سرش را تکان داد و گفت:

ـ بگذار دختر بیچاره بخوابد. او حتماً خیلی خسته است. می‌دانم این یکی از ازدواج‌هایی است که فرشتگان آسمان ترتیب آن را داده‌اند. من از این پس با تمام قدرت برای حفظ منافع همسرم مبارزه خواهم کرد. بهتر است هر چه سریع‌تر عازم مجارستان شویم و برای سرشماری گله‌ها آماده باشیم.

چشمان پدر جولیانوس برقی زد و شتاب‌زده گفت:

ـ می‌خواهید به شما کمک کنم بی‌خطر از دروازه‌های شهر بگذرید؟

اندی دست‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ نه، نه پدر جولیانوس عزیز! حالا که دوباره یکدیگر را پیدا کرده‌ایم، چرا باید از هم جدا شویم؟ اگر ما را همراهی کنید، پاداش بزرگی خواهید گرفت.

اندی در حالی که گویی اندکی از ماجراهای شب گذشته و درگیری با پدر جولیانوس را به یاد می‌آورد، در ادامه گفت:

ـ عاقل باشید پدر جولیانوس! بعداً می‌توانید به کارهایتان بپردازید. به ما اعتماد کنید. اگر ما را از این شهر صحیح و سالم بیرون ببری، پاداش بزرگی دریافت خواهی کرد.

پس از جر و بحث فراوان موافقت کردیم ۱۰۰ دوکات به او پرداخت کنیم که البته ۲۵ دوکاتش را نقداً پرداخت کردیم.

پدر جولیانوس گفت:

ـ با پیاده راه رفتن و لباس ناجور به تن داشتن دچار دردسر می‌شویم. باید اسب‌های خوب و لباس‌های مجلل تهیه کنیم.

او از توضیح ضرورت این امر خودداری کرد و از آنجاکه چاره‌ای جز اعتماد کردن به او نداشتیم، جوانک مستخدم مسافرخانه را با پیامی به نزد هارون فرستادیم.

بر اثر سعی هارون، حدود ظهر چهار اسب زین و برگ شده دم در حاضر بود. من و اندی به لباس‌های زره‌دار مزیّن به حاشیه نقره‌ای ملبس شدیم. هارون برای همسر جوان اندی پیراهنی از ابریشم و مخمل و نقاب مخصوصی که زنان متشخص به هنگام سفر برای مخفی کردن چهرهٔ خود به روی صورت می‌کشند، فرستاده بود. هارون همراه تجهیزات، صورتحسابی فرستاده بود. با دیدن آن، نفس در سینه‌ام حبس شد. قیمت چیزهایی که فرستاده بود ۱۹۹۸ دوکات می‌شد.

هارون در آن یادداشت نوشته بود:

ـ اگر چنین مبلغی به همراه ندارید، انگشتری وزیراعظم را به عنوان ضمانت از شما می‌پذیرم.

مبلغ کل صورتحساب با دو دوکاتی که بـه آورنـدهٔ آن تـجهیزات داده بـود ۲۰۰۰ دوکات، یا معادل قیمت انگشتری می‌شد.

او خواسته بود از موقعیت دشوار ما سوءاستفاده کند. به هر حال وقتی دیدم اندی زیر چشمی به انگشتری دست همسرش که خوابیده بود، نگاه کرد، به خودم گفتم حتی اگر اندی نیز راضی شود انگشتری را از دست همسرش بدزدد، من هرگز تن به ارتکاب چنین عمل زننده‌ای نمی‌دهم. لذا دو دوکات را از دست حامل گرفتم و سندی به مبلغ ۲۰۰۰ دوکات به نام وزیراعظم برای هارون نوشتم. با آنکه می‌دانستم اگر آن سند افشا شود موجب دردسرمان خواهد شد، اما فکر کردم اگر از مهلکه خارج شویم هـارون هرگز فرصت درست کردن دردسر برای ما را نخواهد یافت.

اما قضاوت من در این مورد اشتباه بود، چون از سرعت ارتـباطات تـجاری مـیان

کلیمی‌ها بی‌خبر بودم. به هر حال آن سند، قبل از آنکه خود ما به شهر بوداپست برسیم به دست خزانه سلطان در بوداپست رسیده بود. سند اگرچه خیلی دست به دست شده و با احتساب مبالغ و هزینه‌های دیگری که بر آن افزوده شده بود، بالغ بر ۲۳۴۰ دوکات می‌شد، مورد قبول وزیراعظم واقع شد و من تازه دریافتم که چنان سندی در ایام جنگ بسیار مطمئن‌تر است. به هر صورت هارون از آن معامله بهره‌مند شده بود.

خش‌خش لباس‌های ابریشمی، زن جوان را بیدار کرد. او از بستر برخاست و به شوهرش صبح‌بخیر گفت. اندی به ما امرکرد سرمان را برگردانیم و سپس لباس‌های تازه را با عجله به همسرش پوشاند. در آن لحظه، مسافرت ما به خاطر امتناع عروس جوان از پوشیدن لباس‌ها به تأخیر افتاد. او معتقد بود که لباس‌ها به تنش گشاد است و ما مجبور شدیم استعدادمان را در خیاطی به کار بیندازیم و لباس‌ها را به تنش اندازه کنیم.

با سوار شدن بر اسب‌ها و ترک مسافرخانه، زن جوان اشک بسیار ریخت.

در میان حیرت ما، پدر جولیانوس یک‌راست به سوی دروازهٔ سالت که باز بود، پیش می‌رفت. انبوه مردم پیاده، یا سوار برگاری از دروازهٔ شهر می‌گذشتند. محافظان با دیدن تن‌پوش‌های مزین به حاشیهٔ نقره‌ای ما جمعیت راکنار زدند و راه برایمان گشودند. آنها با پدر جولیانوس شوخی و صحبت می‌کردند و او نیز با دعاهای مناسب، آن طور که شایستهٔ یک کشیش نظامی است به آنها پاسخ می‌داد.

فرماندهٔ محافظان نیزهٔ خود را در واگنی از علف خشک فرو برد و با سوءظن به جستجو پرداخت؛ اما به آنهایی که در حال خروج از شهر بودند اعتنایی نکرد و بیشتر به خاطر کنجکاوی و نه حس وظیفه‌شناسی بود که از پدر جولیانوس پرسید:

- پدر مقدس عازم کجا هستید؟

روباه پیر جواب داد:

- خانم ون ویفن لندزوفیچن‌بوم را به موطنش برمی‌گردانم.

سپس از گذرگاه‌های طاق‌دار عبور کردیم و شهر وین را پشت سر گذاشتیم.

تا از شهر خارج شدیم، دل در دلم نبود و چیزی نمانده بود قلبم از وحشت بایستد، اما به محض خارج شدن، خاطرم آسوده شد و با خوشحالی ۲۵ دوکات دیگر به پدر جولیانوس پرداختم و از او پرسیدم:

- از کجا می‌دانستید ما به این آسانی می‌توانیم از شهر بیرون برویم؟

او جواب داد:

- حتی دیروز هم انبوهی از ولگردها از شهر خارج شدند و هیچ‌کس مانع آنها نشد.

زیرا فقط باری بر دوش شهرنشینان هستند. من به خاطر امنیت از شما خواستم لباس‌های مجلل بپوشید تا بتوانید مثل نجیب‌زاده‌ها بدون برانگیختن شک مردم، شهر را ترک کنید. من اگر خطری احساس می‌کردم با شما نمی‌آمدم.

ما از جاده‌های ساکت و آرام گذشتیم و اردوگاه ویران عثمانی‌ها راکه دایرهٔ بزرگی در اطراف شهر درست کرده بود پشت سر گذاشتیم و به تپه‌های دور رسیدیم. در آنجا عده‌ای سوار که در تعقیب ترک‌ها بودند راه را بر ما بستند. رفتار آنها دوستانه بود و وقتی می‌خواستیم ترکشان کنیم دربارهٔ سربازان ترکی که ممکن بود هنوز در منطقه باشند هشدار دادند.

هنگام غروب، ابرها کنار رفتند و آسمان از میان انبوه ابرها پدیدار شد و هوا روبه سردی گذاشت. ساعتی بعد دوباره ابر آسمان را پوشاند و ریزش برف آغاز شد. ریزش برف با آنکه ناراحتمان می‌کرد، اما به آن چون یادگاری از وطنمان که از آن دور افتاده بودیم، خوش آمد گفتیم و با خود اندیشیدیم که بهتر از گل و لای پاییزی است. برف به همان سرعت که باریده بود، آب شد و جاده‌ها را نامساعدتر از همیشه کرد. ما در انتخاب مسیر خود شکی نداشتیم، زیرا در روز ستون‌های دود و در شب روشنایی آتش‌هایی که افق را روشن می‌کرد مسیر سپاه ترک را که عقب‌نشینی کرده بود، نشان می‌داد. نشان بارزتر، جسدهایی بود که ما در روستاهای سوخته بر فراز چوبه‌های دار مشاهده می‌کردیم. همهٔ خانه‌ها و انبارهایی که در فاصلهٔ یک روز پیاده‌روی از مسیر قرار داشت سوزانده شده و ساکنان آن‌ها نیز قتل‌عام شده بودند. حتی از کشتار حیوانات صرفنظر نشده بود.

دیدن صحنه‌های وحشتناک مسیر راه چنان مرا متأثر کرد که آرزو کردم هر چه زودتر آن ویرانی‌ها را پشت سر بگذارم. پس از یکی دو روز راهپیمایی آثار عبور سپاهیان فراری مشخص‌تر شد. از انبوه توده‌های خاکستر، دود برمی‌خاست و از زخم‌های کشته‌شدگان هنوز خون جاری بود. سرانجام به کمانداراني رسیدیم که سرگرم انداختن اجساد به داخل چاهی برای آلوده کردن آب آن بودند. وقتی به آنها نزدیک شدیم، برای معرفی کردن خود انگشتری راکه در انگشت خانم ایوا بود به آنها نشان دادیم.

آنها با دیدن خرقهٔ کشیش پدر جولیانوس او را دیوانه‌وار از اسب پایین کشیدند و سعی کردند سر از تنش جدا کنند، اما اندی با تمام قدرت آنها را عقب راند. کماندارها چند قدم عقب‌نشینی کردند و کمان‌هایشان را کشیدند. صدای چندش‌آور کشیده شدن زه کمان‌ها چنان اثر نامطلوبی بر من گذاشت که فوراً به زبان ترکی آنها را از خشم

وزیراعظم ترساندم و گفتم:

ـ اگر ما را صحیح و سالم نزد وزیراعظم ببرید، هدایای شاهانه‌ای دریافت خواهید کرد.

اما به گمانم فقط دیدن خانم ایوا توانست آنها را آرام کند. بدون شک آنها با خودشان فکر کردند مبلغی هنگفت بابت تحویل او دریافت خواهند کرد. آنها بین خودشان موضوع را این طور بررسی کردند که من و اندی را هم می‌توانند بفروشند. سربازان هم که میل دارند با زنده سوزاندن کشیش‌های مسیحی، شور و اشتیاق مذهبی خودشان را نشان بدهند، مسلماً پدر جولیانوس را از آنها خواهند خرید. آنها می‌خواستند اسب‌های ما را تصاحب کنند و کمند به گردنمان بیندازند، اما با مقاومت اندی، رضایت دادند که ما را با سر نیزه‌هایشان به جلو برانند.

وقتی به بوداپست رسیدیم، ابتدا وزیراعظم را ملاقات کردیم. سپاه در آن محل توقف کرده بود تا در مسیر بازگشت به وطن استراحتی کرده باشد. ما هم نمی‌توانستیم چندان موجب مزاحمت وزیراعظم را فراهم کنیم. در آن زمان سلطان مجارستان را به عنوان کشوری دوست معرفی کرده و سربازانش را از قتل‌عام و غارت، یا به اسارت گرفتن مردم آنجا منع کرده بود. اما سربازها اوامرش را آن طور که باید و شاید اطاعت نمی‌کردند. سلطان با تبلیغات و سر و صدا به سپاهیانش فهمانده بود که آن منطقه را فتح کرده‌اند و همین امر روحیهٔ خوبی به سربازها داده بود. وزیراعظم در هنگام ورود به بوداپست دستور داده بود تاج استپان مقدس را به چادرش بیاورند و این تاج مقدس را در آنجا به معرض نمایش گذاشته بود. من و اندی کنار در چادر کز کرده بودیم و پاشاهای عالی‌مقام را که با شانه‌های لرزان و لبخندهای تحقیرآمیز از چادر بیرون می‌آمدند، تماشا می‌کردیم. از وضعیت موجود فهمیدم ورود ما به خاطر تعلّلی که به خرج داده بودیم چندان با گرمی استقبال نخواهد شد. نام خودمان را بر ورقی کاغذ نوشتم و برای ابراهیم فرستادم. وزیراعظم طبق معمول در نیمه‌های شب ما را به حضور پذیرفت.

وقتی وارد شدیم، او سرگرم تماشای حوالهٔ ارسالی من بود و ارباب گریتی هم در گوشه‌ای نشسته بود. ما در مقابل وزیراعظم به زانو افتادیم. او با سردی بسیار ما را پذیرفت و فریاد زد:

ـ لعنتی‌ها! من شما را نفرستادم که در کثافتخانه‌های وین خوشگذرانی کنید. حلقهٔ انگشتری گرانبهایم کجاست؟ شما را فرستادم که بار چنین قرض‌هایی را به دوشم

بگذارید؟ من ساعت‌ها با خزانه‌دار صحبت کردم تا بالاخره توانستم او را راضی به پرداخت آن کنم.

اندی به آرامی پاسخ داد:

- تا وقتی موضوع را کاملاً نشنیده‌اید ما را محکوم نکنید. حلقه شما گم نشده است. من آن را به همسرم داده‌ام و بعداً قیمت آن را خدمتتان تقدیم می‌کنم.

وزیراعظم با نومیدی نگاهی به ارباب گریتی انداخت و گفت:

- با این سگ‌های دیوانه چه کنیم؟ آنها حتی به کارهای بدشان هم افتخار می‌کنند؟

وزیر اعظم همچنان که سر به زیر داشت خطاب به ما ادامه داد:

- شما حداقل باید مثل مردان شجاع، وین را آتش می‌زدید. اما شما رفتید در خانه‌های بدنام جا خوش کردید و ۲۰۰۰ دوکات خرج روی دستمان گذاشتید. اکنون هم وقیحانه در مقابل من از خودتان دفاع می‌کنید!

اندی در مقابل آن حرف رنگ به رنگ شد و با هیجان گفت:

- شما چگونه حقایق را مخدوش می‌کنید؟ من می‌گویم ازدواج کرده‌ام، شما بفرمایید کجای این کار خلاف و فساد است؟ در مورد میکاییل هم باید بدانید او اصلاً اهل خوشگذرانی نیست. شما به عنوان یک ژنرال باید بدانید که اقامت در میان یک فوج سرباز دشمن هزینه‌های بالاتر از این باید داشته باشد. خدا را شکر که ما توانستیم مخفیانه فرار کنیم و زنده به خدمت برسیم، تا شما باز هم دو خدمتکار دلسوز در اختیار داشته باشید.

اندی به قدری خشمگین به نظر می‌رسید که وزیراعظم از دیدن حالت او ناگهان به خنده افتاد و آنقدر خندید که اشک در چشم‌هایش جمع شد و سپس در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد به نرمی گفت:

- من فقط می‌خواستم شما را امتحان کنم، زیرا می‌دانم حداکثر تلاش خودتان را کرده‌اید. شجاع‌ترین مردان هم نمی‌توانند سرنوشت را تغییر دهند. هارون از طریق دوستانش راجع به شما برای من پیام می‌فرستاد. به‌هرحال، برای انگشتری الماس متأسفم. اجازه می‌دهید عروس شما را از نزدیک ببینم؟ چون تا او را نبینم نمی‌توانم بفهمم که آیا لیاقت انگشتری مرا دارد یا نه؟ به هر حال اگر ترجیح می‌دهید صورت او را از من مخفی کنید، مسئله‌ای نیست!

اندی با احترام جواب داد که همسر او یک مسیحی است و از این نظر مانعی در کار نیست. با رضایت اندی، عروس جوان را احضار کردند. همراه با او، پدر جولیانوس نیز

به داخل چادر خزید. با دیدن کشیش، وزیراعظم که مردی متعصب بود، بی‌اختیار انگشتانش را مثل نیزه نشانه رفت و گفت:

- چگونه به یک بیگانه اجازه می‌دهید چادرم را آلوده کند؟ از خرقه و چانهٔ بی‌مویش پیداست که از گروه تبه‌کارترین بت‌پرستان است.

من شتاب‌زده توضیح دادم:

- من پدر جولیانوس را از وین نجات دادم و خطر آوردن او را به اینجا به جان پذیرفتم تا بدین وسیله خدمت بزرگتری به شما بکنم، زیرا نقشه‌ای دارم که ترجیح می‌دهم فقط با شما به طور خصوصی در میان بگذارم.

در آن حال ایوا نقاب از چهره برداشت و صورت شرمگین و چشمان سیاهش نمودار شد.

وزیراعظم با خوشرویی به او نگاه کرد و مؤدبانه گفت:

- واقعاً زیباست.

وزیراعظم در همان حال که به ایوا و اندی نگاه می‌کرد، زیر لب گفت:

- احسنت به سلیقهٔ شما. بانویی برازنده است. به نظر می‌رسد از خانواده‌ای اصیل و نجیب باشد. من دیگر به خاطر از دست دادن انگشتری‌ام متأسف نیستم. عنتر به خاطر تصاحب چنین زنی به تو تبریک می‌گویم. من اعتراف می‌کنم که تو و برادرت وفاداری خودتان را به من ثابت کرده‌اید. فقط خدا خودش مرا در مقابل هزینه‌های سرسام‌آوری که روی دستم گذاشتید، حفظ کند.

از اینکه می‌دیدم ابراهیم می‌خواهد ما را همچنان در خدمت خودش نگه دارد خوشحال شدم. اندی از فرصت مناسب بهره جست و فوراً گفت:

- طبیعتاً به خاطر زحمات بی‌فایده‌ام چیزی مطالبه نمی‌کنم، اما اگر با شاه زاپولیا صحبت بفرمایید و از او بخواهید زمین‌های همسرم را در ترانسیلوانیا به او پس بدهد، از الطاف شما بسیار ممنون خواهم شد. ایوا، همسر عزیزم اسم خانواده‌ات را به مشاور سلطان بگو!

پس از آنکه ایوا محجوبانه اسم خانوادگیش را گفت، ارباب گریتی که تا آن لحظه به کندن تارهای ریشش مشغول بود، شروع به مرثیه‌خوانی کرد و گفت:

- وزیراعظم عزیز! به حرف‌های این عنتر توجه نکنید، ظاهراً این مرد که همراه برادرش از سفر بازگشته، شتاب‌زده با دختر نجیب‌زادهٔ ثروتمندی ازدواج کرده است تا بلکه به اتفاق بتوانند مدعی اموال موروثی او بشوند. اگر همهٔ تقاضاهای غیرقانونی

برآورده شود، مجارستان را باید دو دستی به آنها تقدیم کنیم. شاه زاپولیا بنا به سفارش من سرگرم صورت برداری از این زمین‌ها است تا آنها را به دست عده‌ای از معتمدین بسپارد. به جای ده‌ها هزار قطعه زمین کوچک که اکنون وجود دارد تنها یک هزار قطعه زمین عمده باقی خواهد ماند. حتماً توجه دارید که این کار تا چه حد به مأموران مالیات کمک می‌کند تا وظیفهٔ خود را با دقت و به آسانی انجام دهند. از طرف دیگر، صاحبان زمین می دانند که منافعشان بسته به طرفداری از شاه زاپولیا خواهد بود و همین موضوع دولت را تقویت خواهد کرد.

وزیراعظم با لحنی که حالت بیزاری داشت، گفت:

ـ من نمی‌خواهم در امور داخلی مجارستان مداخله کنم، اما حق دارم که از افراد خودم حمایت کنم. به خاطر حمایت از عنتر است که می‌گویم همسر او باید اموالش را در اختیار بگیرد، اما برای آنکه مانع اصلاحات ارضی شاه زاپولیا نشوم به او اجازه می دهم زمین‌های این خانم را به اضافهٔ مقدار دیگری از زمین‌های قطعه‌بندی شده در اختیار عنتر بگذارد. چون او هم یکی از افراد معتمد خواهد بود. آقای گریتی! شما نیز اگر می‌خواهید همچنان دوست من باشید دیگر در این مورد سخنی نگویید.

با اشاره‌ای که دیگران متوجه نشدند، اندی را در مقابل پاهای وزیراعظم به خاک انداختم. اندی پس از برخاستن دست وزیراعظم را هم بوسید. همسر اندی نیز از شوهرش متابعت کرد. وزیراعظم پس از ادای احترام به آنها اجازه خروج داد. اما من که مترصد فرصت بودم بازوی پدر جولیانوس راگرفتم و هر دونفرمان آنجا ماندیم. پس از خارج شدن گریتی از چادر، خستگی شدیدی در چهرهٔ بشاش ابراهیم نمودار شد. متوجه شدم که او در طی جنگ لاغرتر شده است و خطوطی بر روی پیشانی سفیدش به چشم می‌خورد. وزیراعظم با خمیازه‌ای که حکایت از خستگی می‌کرد، گفت:

ـ حالا دیر وقت است میکاییل الحکیم! چرا با حضور خودت مرا بیش از این خسته می‌کنی؟

با صراحت و لحنی که ضرورت را به او تفهیم کنم، گفتم:

ـ زمان درخشش ماه و استراحت خورشید است. اجازه بدهید با شما صحبت کنم تا بگویم قصد چه خدمتی را دارم؛ گرچه من بردهٔ حقیری بیش نیستم.

ابراهیم با آنکه خسته بود، گفت:

ـ بنشین بردهٔ من! بگذار این کشیش مسیحی هم بنشیند. او خیلی از ما مسن‌تر است.

وزیراعظم در آن حال به ظرفی میوه که مقابلش بود اشاره کرد و با حرکت سر به ما

فهماند که می‌توانیم از آن بخوریم و گفت:

ـ میکاییل الحکیم قصدت را بگو!

من با عباراتی شمرده گفتم:

ـ جنگی جز نزاع میان سلطان و امپراتور یا به عبارت بهتر میان عثمانی و اروپا، وجود ندارد. امپراتور بارها عنوان کرده که هدف اصلی‌اش متحد کردن سرزمین‌های اروپایی، در جنگی صلیبی برای مقابله با قدرت عثمانی و سرکوبی آنهاست. بنابراین، هر مسیحی مذهبی که دانسته و یا ندانسته با امپراتور مخالفت کند دوست سلطان به‌شمار خواهد آمد. لوتر بدعت‌گذار و پیروانش بهترین آنها هستند. اگر مخفیانه ازگروه لوتر حمایت بفرمایید قبل از هر چیز از آزادی مذهب دفاع کرده‌اید.

وزیراعظم کاوشگرانه به چهرهٔ من خیره شد و پرسید:

ـ در سال‌های سرگردانی خودت در آلمان هرگز کسی را به نام مارگریو فیلیپ، که حاکم استانی به نام هس است، می‌شناختید؟ او لوتر را تحت حمایت گرفته است. آیا او مرد قدرتمندی است؟ قلمرو او چقدر وسعت دارد؟ آیا می‌توان به او اعتماد کرد؟

وقتی وزیراعظم نام مارگریو فیلیپ را برد، قلبم به یکباره فرو ریخت، زیرا مردی مسلح، خوش‌سیما را با چشمان آبی به خاطر آوردم که جسد خون‌آلود کشیشی را بازرسی می‌کرد. من او را در حالی دیدم که دستانش را دور زانویش حلقه کرده بود و زیر نور آفتاب، مقابل کلیسایی در فرانکن هاوزن نشسته بود. فکر می‌کردم از آن روزهای سخت، عمری گذشته است، اما در آن لحظه، با تعجب دریافتم که فقط پنج سال از برخورد اتفاقی با مارگریو گذشته است و مشتاقانه جواب دادم:

ـ بله، او را می‌شناسم! فراموش نمی‌کنم که او به شوخی به من گفت: «نمی‌خواهم لوتر کشیش خانوادگیم باشد. استان من استان کم حاصلی است و بدهکاری‌های زیادی دارد. فقط با تصاحب زمین‌های کلیسا می‌توانم خودم را تقویت کنم.» او سوارکاری ماهر و جنگجویی نام‌آور است. از راستی و درستی او نمی‌توانم چیزی بگویم زیرا با من مثل موجودی مطرود که مذهب برایش وسیلهٔ کسب منفعت است و نه راهی برای رستگاری، رفتار کرد.

وزیراعظم فریاد زد:

ـ احمق بی‌شعور! چرا قبلاً در این موارد به من چیزی نگفتی؟ بهار گذشته وقتی که شاه زاپولیا با نمایندهٔ مخفی دوک فیلیپ مذاکره کرد، می‌توانستم از این اطلاعات استفاده کنم!

با لحنی که نشان بدهم رنجیده‌ام، جواب دادم:

ـ مگر شما چیزی از من پرسیدید؟ خوب حالا شاید متوجه شوید که با عدم اعتماد نسبت به من و تحقیر دانش و اطلاعاتم دربارهٔ سیاست‌های مسیحی‌ها چه لطمه‌ای به خودتان می‌زنید! شما با من مثل برده‌ای بی‌مقدار و نادان رفتار می‌کنید و با پیری رییس کهنسال حبسم کرده‌اید تا با قایق‌های نمونهٔ او، در یک جعبهٔ شنی بازی کنم. اما حالا دلم می‌خواهد صادقانه به من بگویید با دوک فیلیپ و پروتستان‌ها چه قراردادی بسته‌اید؟ به پدر جولیانوس اهمیتی ندهید، او زبان ما را نمی‌فهمد و تا وقتی اوضاعش روبه‌راه باشد صدایش درنمی‌آید. من می‌خواهم با کمک اطلاعاتی که از شما می‌گیرم، توصیه‌هایی را که به عقلم می‌رسد به شما بکنم.

وزیراعظم از قضاوت عجولانهٔ خود شرمنده شد و گفت:

ـ حق دارید! من استعدادهای شما را ناچیز شمردم در حالی که باید مانند خیرالدین و مصطفی‌بن نکیر، به شما اعتماد بیشتری می‌کردم. به هر حال بهار گذشته مارگریو فیلیپ از دادستان هس که اعتراض خود را در پارلمان مطرح کرده بود، خواستار وحدت دیگر شاهزادگان آلمانی پروتستان جهت دفاع از مذهبشان در برابر امپراتور شد. او به همین منظور نمایندگان سرّی خودش را به دربار فرانسه و شاه زاپولیا فرستاد تا تقاضای کمک کند. او با زرنگی درگیری امپراتور و پروتستان‌ها را پیش‌بینی می‌کرد و به محض اینکه شنید سلطان قصد دارد عازم اروپا شود، اعلام کرد که آماده است پرچم شورش را در ایالات آلمانی برافرازد، اما شاهزادگان دیگر بیم داشتند که در صورت الحاق، مورد هجوم بقیه آلمانی‌ها واقع شوند. من با توجه به بحث و جدل‌ها و عقاید متضاد آن بدعت‌گذاران در صداقت فیلیپ شک کردم و به همین خاطر آن دوک آتشین مزاج را از طریق شاه زاپولیا وادار کردم تا اولین اتحاد مذهبی درون حزب خود را پی‌ریزی کند. منادیان پیشگام، که برای مثال منادیان کنفدراسیون سوییس و آلمان را از میان آنها نام می‌برم، بدون شک اکنون در شهری از آلمان با یکدیگر ملاقات کرده‌اند تا روی مذهبی مشترک به توافق برسند. در عین حال، با نگاهی به نقشه می‌توان دریافت که در چنین شرایطی کاتولیک‌های آلمانی خود را تحت فشار شاهزادگان پروتستان در شمال و کنفدراسیون در جنوب خواهند یافت.

من با اعتقاد راسخ و صمیمانه جواب دادم:

ـ لوتر مردی لجوج و سرسخت است. او می‌خواهد همیشه یکه‌تاز میدان باشد، وجود منادی دیگری را در کنار خود تحمل نخواهد کرد. پیروی از یک فرقه در ماهیت

بدعت‌گذاری مؤثر است، زیرا افراد دست‌اندرکار کتاب‌های مقدس آنها را مطابق میل خودشان و به صورتی که منافعشان را تأمین کند تفسیر می‌کنند. اینکار موجب خواهد شد همه چیز مغشوش شود و می‌بینم که منادی ادعا می‌کند خدا مستقیماً از زبان او سخن می‌گوید. با وجود این، آنها همه مسیحی هستند و یک آلمان متحد پروتستان با نفرتی یکسان، از دشمنان خود روی برمی‌گرداند.

ابراهیم با قاطعیت تمام گفت:

ـ نه، نه، میکاییل الحکیم! نفرتی بدتر از نفرت میان فرقه‌های مختلف یک مذهب نیست. آیا فراموش کرده‌ای وقتی که محمد فاتح، قسطنطنیه را تحت حکومت عثمانی درآورد کلیسای یونان، سلطان را بر پاپ ترجیح داد! آن نفاق و جدایی بود که شکست امپراتور یونان را موجب شد نه اسلحهٔ عثمانی! در اینصورت نیز من معتقدم پروتستان‌ها سلطان را ترجیح می‌دهند و تسلیم ارادهٔ امپراتور و تعالیم پاپ نخواهند شد.

هنوز متوقع اطلاعات بیشتری از جانب وزیر اعظم بودم که به یکباره سکوت کرد و چنان غرق در افکار خودش شد که صلاح ندیدم کلامی برزبان آورم و افکارش را مشوش کنم. اما او وقتی متوجه سکوت حاکم بر چادر شد، با اشارهٔ دست از ما خواست که چادرش را ترک کنیم.

پس از ترک چادر، پدر جولیانوس را که از شدت خستگی روی پا بند نبود، به شهر برگرداندم. پدر جولیانوس دستگیرم شد که یک کلمه از آنچه گفته بودیم درک نکرده، اما گفت که وزیراعظم سیاستمدار برجسته‌ای است، حتی خود امپراتور هم بهتر از او بر اوضاع مسلط نیست.

صبح روز بعد وزیراعظم یک خلعت رسمی و اسبی با زین و برگ مرصّع برایم فرستاد. حقوق من به روزی ۲۰۰۰ سکهٔ نقره افزایش یافت. من، دیگر مردی بودم با آینده‌ای روشن. البته مجبور بودم هزینهٔ غذا و لباس و اقامت پدر جولیانوس را نیز تأمین کنم. به هر ترتیبی بود او را از لباس کشیشی درآوردم و به لباس حکمای دانشمند آراستم تا از کینهٔ سربازان در امان بماند.

اندی از وزیراعظم اجازهٔ عزیمت دریافت کرد تا برای بازرسی اموالش به ترانسیلوانیا برود. از طریق وابستگان وزیراعظم، اندی متوجه شد که صلاح نیست در فکر خدمت کردن به شاه زاپولیا باشد. آنها به صراحت نفوذ در دستگاه شاه زاپولیا را برایش منع کردند. اندی حداکثر باید تا بهار آینده به استانبول برمی‌گشت و فرد قابل

اعتمادی را جانشین خودش می‌کرد. بازگشت برای اندی که می‌خواست عمری را در املاکش به راحتی سپری کند، چندان خوشایند نبود. اندی، باید هدایای مناسبی برای وزیراعظم، ارباب گریتی و شاه زاپولیا تهیه می‌کرد، اما از آنجا که یادگاری‌هایی که ما در خارج وین جمع‌آوری کرده بودیم همه همراه با وسایل وزیراعظم در باتلاقی گم شده بود، اندی بیچاره هم، مانند من پولی با خود نداشت و به این خاطر به سینان معمار مراجعه کردیم، اما او نیز قبلاً تمام پول‌های دریافتی از سلطان را صرف خرید کتاب‌های دستنویس کرده بود. بالاخره اندی در نهایت شرمندگی ناچار شد انگشتری وزیراعظم را از همسرش بگیرد و آن را گرو بگذارد، اما همسرش ایوا با آنکه زنی جوان و عاقل بود با تعجب گفت:

ـ چرا سراغ یک کلیمی نمی‌روید؟ پدرم معمولاً این کار را می‌کرد. آن کلیمی که پول به تو قرض می‌دهد می‌تواند به نماینده‌ات در اینجا مراجعه کند و طلبش را پس بگیرد و تو هم از این نگرانی‌ها خلاص خواهی شد.

اندی آن نصیحت را پذیرفت و ما فوراً به سراغ یک کلیمی رفتیم که توسط منشی‌های دفتردار توصیه شده بود. او در یک زیرزمین تاریک از ما پذیرایی کرد. در اولین برخورد، اندی فهمید که نمی‌تواند مبلغ زیادی از آن مرد کلیمی توقع داشته باشد، زیرا ظاهرش او را مردی فقیر نشان می‌داد. او قبلاً فکر کرده بود که مبلغ ۱۰۰ دوکات به عنوان پول سفر تقاضا کند، اما پشیمان شد و گفت:

ـ نمی‌خواهم به مشکلات شما بیفزایم. شاید مبلغ ده دوکات برای ما کافی باشد.

قبل از آنکه اندی کلمهٔ دوکات را تلفظ کند مرد کلیمی با صدای بلند گفت:

ـ برای چنین مبلغ هنگفتی باید وثیقهٔ مطمئنی داشته باشی، تنها یک قول، یا دستخط کافی نیست.

من با اینکه در مورد املاک خانم ایوا تردید داشتم، به یاد تعریف‌های بیهوده‌ای افتادم که منشی دفتردار دربارهٔ ثروت هنگفت آن مرد کرده بود.

مرد کلیمی برای ده دوکات آنقدر آه و ناله کرد که من به اندی گفتم:

ـ دست بردار! اگر لازم باشد خودم می‌توانم این مبلغ را برایت فراهم کنم. فقط امیدوارم در فصل پشم‌چینی آن را به من پس بدهی.

من، ردایی را که از وزیراعظم هدیه گرفته بودم، به تن داشتم و تردیدی نداشتم که آن مرد در تشخیص مقام و مرتبهٔ من دچار اشتباه شده، چون بلافاصله بعد از آن حرف در مقابلم تعظیم کرد و با لحنی متفاوت گفت:

ـ مسلماً شما سرورانی که به اینجا قدم رنجه فرموده‌اید نجیب‌زادگانی والاتبار هستید و با دست خالی مرا ترک نخواهید فرمود! رفتن شما از اینجا با دست خالی برای من خوش‌یمن نیست و بدبختی به همراه می‌آورد. اجازه بدهید موضوع را ختم کنیم! من از لطف شاه زاپولیا نسبت به شما آگاهم، اما اگر بی‌ادبی نباشد باید بگویم تجارت گوسفند در مجارستان آن طور که شما فکر می‌کنید کار سودآوری نیست. تاتارها از موقعیت نابسامان موجود سوءاستفاده می‌کنند و در معیت فرقه‌های دیگر به آشوب دامن می‌زنند و رمه‌های گوسفند یکدیگر را می‌دزدند. در واقع شما با در اختیار گرفتن این خطه مسئولیت بزرگی را پذیرفته‌اید و ترس من این است که خدای ناکرده متحمّل زیان شوید و نتوانید دین خود را بپردازید و مشکل عدم پرداخت طلب من هم مزید بر دردسرهایتان شود!

کلیمی رباخوار چنان محبت‌آمیز سخن می‌گفت که اندی حرف‌هایش را باور کرد و در حالی که من به اندیشه فرو رفته بودم و حرف‌های کلیمی را سبک سنگین می‌کردم، اندی به حرف آمد و گفت:

ـ اگر اوضاع در بوداپست به این صورت باشد که شما می‌گویید، بهتر است شخص دیگری عهده‌دار ادارهٔ این املاک شود.

مرد کلیمی برای ختم غایله دست‌هایش را به هم سایید و در حالی که تعظیم می‌کرد، از ما خواست سفارشنامهٔ شاه زاپولیا را به او نشان بدهیم و برای توجیه درخواستش گفت:

ـ آقای اندریاس ون ولفن لند، می‌دانم شما در قلمرو سلطان به زندگی راحتی که با زندگی در سرزمین فقیر ما فرق دارد خوگرفته‌اید، اما اگر گله داری موجب ورشکستگی شما شود، یا املاکتان به خاطر جنگ ویران و بلااستفاده شده باشد، یک دستخط حمایت‌کننده می‌تواند از گرفتاری نجاتتان بدهد. از آن گذشته، اگر مجبور شوم پولم را از استانبول پس بگیرم باید متحمّل مخارج زیادی شوم. با وجود این برای تجارت و کسب منفعت و درآمد، نباید از مخاطره ترسید. حالا اجازه می‌خواهم موضوع دستخط شاه زاپولیا و وعده وعیدهای دیگران را کنار بگذاریم و اصل مطلب را مطرح کنیم. من مبلغ درخواستی شما را در مقابل دریافت عوایدی که از گله‌داری در دو سال آینده نصیبتان خواهد شد، پرداخت خواهم کرد؛ البته در این صورت من ضرر و زیان زیادی را متحمّل خواهم شد، اما به لطف خدا امیدوارم چون می‌دانم که همه چیز در ید قدرت اوست.

اندی با تردید به من نگاه کرد. من هم خیلی آهسته و آن طور که دیگران نشنوند به او گفتم:

ـ بهتر است این پیشنهاد را قبول کنی. زیرا سکه‌های نقد طلا از تعدادی گوسفند در گوشه‌ای از جلگه‌های مجارستان که معلوم نیست چه وضعیتی خواهد داشت، بهتر است، اما اندی با دیدن اشک‌های کلیمی نزول‌خوار که در آن لحظه بر گونه‌هایش می‌غلتید و او با تظاهر آنها را پاک می‌کرد، گفت:

ـ نه، نه، من آدم درستکاری هستم؛ اصلاً دلم نمی‌خواهد شما با داشتن همسر و فرزند، پول‌هایتان را به خاطر من به خطر بیندازید! صلاح هر دو نفر ما در این است که من یک یادداشت به شما بدهم و اقرار کنم به خاطر زحمات و مخارجی که متحمل می‌شوید با کمال میل حاضرم ده پانزده درصد بهره به شما پرداخت کنم!

مرد کلیمی که در حال گریه کردن حواسش حسابی جمع حرف‌های اندی بود گفت:

ـ پس توافق ما به این صورت خواهد بود که من برای اطلاع از وضعیت کاری شما با در اختیار گرفتن حق انحصاری خرید و فروش در دهکده‌های تحت نظرتان، طی یک سال گاه و بی‌گاه عرض ادبی بکنم و ببینم اوضاع از چه قرار است!

اندی که درست و حسابی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، از او تشکر کرد و گفت:

ـ تنها خواهش من این است که اگر اوضاع نامساعد شد سرزنشم نکنید. شما باید گله‌های مرا سرپرستی کنید.

چهرهٔ مرد کلیمی روشن شد و مشتاقانه گفت:

ـ از لحظه‌ای که شما را دیدم، متوجه شدم با شخصیتی صادق و قابل اعتماد روبرو هستم، چون شما مثل نجیب‌زاده‌های مجارستانی با تحقیر نگاهم نکردید. این خیلی ناسپاسی خواهد بود اگر من پیشنهاد شما را نپذیرم. البته شرط کوچک دیگری هم باقی مانده است که چندان قابل اهمیت نیست. با اجازهٔ شما مبلغ مورد درخواست را به صورت سکهٔ نقره تقدیمتان خواهم کرد و خودم آن را با پول طلا معاوضه می‌کنم، چون از طریق تبدیل سکه نقرهٔ به طلا اندک سودی عایدم خواهد شد که تنها راه تأمین مخارج زندگیم خواهد بود! لابد توجه دارید که همسر و فرزندان من هم نیاز به خورد و خوراک و پوشاک دارند؟

کلیمی نزول‌خوار بعد از حرف‌های مقدماتی، ما را به اتاق دیگری برد. با کمال تعجب دیدم آن اتاق با فرش‌های گرانقیمت، صندلی‌های دسته طلایی، پرده‌های مخملی و آینه‌های ونیزی تزیین شده است. یک پیشخدمت ظرف بزرگی پر از

میوه‌های مرغوب و کمیاب مجارستانی تعارفمان کرد. در آنجا مرد کلیمی سئوالاتی مطرح کرد و سفارش خوراکی داد که فوراً حاضر شد. قصد او این بود که با اندی رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کند.

ما در اولین فرصت میوه‌ها را خوردیم و نوشیدنی‌ها را سرکشیدیم و تا مرد کلیمی فرصت توجه به وضعیت را پیدا کند جز هسته‌ها و خوشه‌های بی حبهٔ انگور چیزی باقی نماند. مرد کلیمی از آن بابت اصلاً ناراحتی نشان نداد و با متانت وگشاده‌رویی ما را به اتاق کوچکی برد که معاملاتش در آنجا صورت می‌گرفت. در آن اتاق یا بهتر است بگویم حجره، وجود انبوهی از سکه‌های طلا و کیسه‌های چرمی مهر و موم شده بر روی یک میز بزرگ، ما را مبهوت و حیرتزده کرد. مرد کلیمی متوجهٔ حیرت ما نشد و با حالتی شبیه سردرگمی، دست‌هایش را به هم مالید وگفت:

ـ ده دوکات فرموده بودید! اینطور نیست؟ به طور رسمی ده هزار دوکات نقره باید با ششصد هزار آسپر مبادله شود، اما متأسفانه در مبادلات امروزه با احتساب تفاوت قیمت طلا و نقره ناچارم پانصد و چهل هزار آسپر خدمت سروران خودم تقدیم کنم. که البته این شامل یک آسپری هم می‌شود که به عنوان هزینه به هردوکات تعلق می‌گیرد. با تبدیل این مبلغ به طلا در بازار رایج شما نه هزار دوکات طلا و چهارصد و هفتاد و سه دوکات نقره و سی و نه آسپر دریافت خواهید کرد. با احتساب یک آسپر هزینه برای هر دوکات بابت تبدیل سکهٔ نقره به طلا بالغ بر یکصد و هفتاد و پنج دوکات و بیست و سه آسپر از آن کسر خواهد شد. بنابراین در مجموع دریافتی خالص شما برابر با نه هزار و دویست و نود و هشت دوکات طلا و شانزده آسپر خواهد شد که من این مبلغ را روی میزگذاشته‌ام. بهتر است خودتان هم حساب کنید، این کیسه‌ها شمارش شده است. در هرکدام پانصد دوکات وجود دارد. فقط تقاضا می‌کنم این سند را امضا بفرمایید. من به حرف‌های شما اطمینان دارم. اما چون پیرمردی هستم که هر لحظه ممکن است بمیرم و زندگی شما هم خالی از خطر نیست، رد و بدل کردن یک سند عاقلانه‌تر است.

اندی با حالتی عصبانی خطاب به او گفت:

ـ شما فکر می‌کنید من آدم احمقی هستم که نتوانم حساب ده هزار دوکات طلا را هم داشته باشم!

مرد کلیمی به ریش‌هایش چنگ زد و با حالتی عذرخواهانه گفت:

ـ متأسفم که ناراحتتان کردم!

اندی که از آن حسابگری دقیق کلافه شده بود، گفت:

ـ بسیار خوب، بهتر است سر و ته قضیه را با نه هزار و سیصد دوکات طلا هم بیاوریم. من هم با کمال میل سندی را امضا خواهم کرد که از درآمد یک سالهٔ گلهٔ گوسفندهایم، این مبلغ را به شما برگردانم.

مرد کلیمی اظهار امیدواری کرد که سال آینده در شرایط بهتری معامله را برای پنج تا ده سال دیگر تمدید کند. در چنین شرایطی بود که من هم تازه می‌فهمیدم اندی چطور با بیرون کشیدن زنی جوان از خرابه‌های وین، به ثروت هنگفتی دست یافته است، اما به این ترتیب، معاملهٔ ما با مرد کلیمی تمام نمی‌شد، چون می‌دانستم شاه زاپولیا و گریتی پول نقد را ترجیح می‌دهند، اما وزیراعظم باید هدیهٔ باارزش‌تری دریافت می‌داشت و هیچکس بهتر از کلیمی باهوش نمی‌توانست ما را راهنمایی کند، وزیراعظم جواهرات و زینت‌آلات قیمتی به اندازه کافی داشت و ما باید هدیه‌ای جز این چیزها برایش در نظر می‌گرفتیم. بعد از مشورت زیاد بالاخره اندی از مرد کلیمی ساعت بسیار زیبایی راکه ساخت نورنبرگ بود، خریداری کرد.

ساعت خریداری شده هر پانزده دقیقه یک بار زنگ می‌زد و هر ساعت را هم با ضرباتی که به تعداد ساعت‌ها می‌نواخت، مشخص می‌کرد. آن ساعت ماه و سال را نیز نشان می‌داد. چنین ساعتی که با روز و ماه شمار مسیحی یعنی سال میلادی تنظیم شده بود، برای افراد حواس پرست فایدهٔ فراوان داشت و ما به این خاطر فکر کردیم ساعت مورد نظر برای وزیراعظم جالب است زیرا چنین آدمی باید در معامله و جنگ با کشورهای اروپایی از وقت مسیحیان آگاه باشد.

آن ساعت چنان ساختمان پیچیده‌ای داشت و به قدری ماهرانه ساخته و تنظیم شده بود که نمی‌توانستم بفهمم چگونه مغز یک انسان قادر به ساختن آن بوده است. ساعت دارای قاب دست‌ساز زیبایی بود.

مرد کلیمی به ما نشان داد که چطور ساعت را کوک می‌کنند. به چشم خودمان دیدیم که در رأس هر ساعت دریچه‌ای باز می‌شد و یک مسگر به حالت فرار بیرون می‌آمد و یک شوالیهٔ مسلح و یک کشیش به دنبال او می‌دویدند و مسگر با چکش به زنگ نقره‌ای ضربه می‌زد و با فرو رفتن در سمت دیگر از نظر ناپدید می‌شد. تنها عیب ساعت این بود که میزان کار نمی‌کرد. ساعت‌سازی که باید ساعت را تنظیم می‌کرد به اسارت ترک‌ها درآمده بود. با وجود این، مرد کلیمی امیدوار بود آن ساعت‌ساز برگردد. اگر ساعت‌ساز را پیدا می‌کردیم، می‌توانستیم او را همراه با ساعت به وزیراعظم پیشکش کنیم و وزیراعظم در مواقع لازم می‌توانست از او برای تنظیم ساعت کمک

بگیرد.

مرد کلیمی، آن ساعت را به خاطر عیبی که داشت فقط به مبلغ ۱۲۰۰ دوکات فروخت. اندی با خوشحالی بهای ساعت را پرداخت و ما صمیمانه از او خداحافظی کردیم. مدتی بعد، با مشکلات فراوان، بالاخره توانستیم ردپایی از ساعت‌ساز به دست بیاوریم. اندی برای استخدام ساعت‌ساز بینوا شصت دوکات پرداخت کرد. از آن صنعتگر فقط پوست و استخوانی باقی مانده بود.

اندی سخاوتمندانه به ساعت‌ساز پیر لباس‌های تازه داد. او هم پس از اینکه شکمش را از غذا سیر کرد تا جایی که می‌توانست اشک ریخت و دست اندی را به عنوان نجات‌بخش و رهاننده‌اش بوسید و مشغول تعمیر ساعت شد. ساعت‌ساز پیر گفت که در این کار استاد است و با اینکه قطعه یدکی در اختیار ندارد، اما آن را تنظیم می‌کند.

او ادعا می‌کرد که وزیراعظم را شگفت‌زده خواهد کرد و به مقدسین سوگند خورد که در استانبول آن ساعت را به عجیب‌ترین اسباب دربار تبدیل خواهد کرد و وقتی به استانبول برگردد بقیهٔ عمرش را صرف نگهداری آن می‌کند. به این ترتیب بود که آن مرد صنعتگر به عنوان خدمتکار وزیراعظم از فقر رها شد.

به دستور ما، چهار بردهٔ تنومند ساعت را به چادر ابراهیم حمل کردند و در آنجا ساعت‌ساز دست به کار راه‌اندازی آن شد.

وزیراعظم از دیدن ساعت بسیار شگفت‌زده شد و از اندی به خاطر چنان هدیهٔ شاهانه‌ای تشکر کرد. به گمانم اندی در نزد وزیراعظم مقام و منزلت بیشتری یافت، زیرا ابراهیم به عنوان اظهار لطف دیگری برای او و همسرش، دو اسب با زین‌های مرصع فرستاد و یکصد نفر از افراد سپاهش را به عنوان محافظ همراه آنها فرستاد تا در سفر به مجارستان همراهیشان کنند.

اندی که مقدمات لازم را برای حفظ موقعیتش فراهم کرده بود، آمادهٔ عزیمت به مرزهای ترانسیلوانیا شد. وقتی متوجه شدم او درکمال قدرناشناسی مرا فراموش کرده است، از موفقیت‌هایی که کسب کرده بود، آزرده شدم و به طعنه گفتم:

ـ ضرب‌المثلی است که می‌گوید موش برای اینکه بزرگ جلوه کند آنقدر باد به غبغب انداخت و خودش را باد کرد که بالاخره ترکید. تو هم اندی جان! سعی کن زیاد خودت را باد نکنی! پول مال خودت است، هر طور دلت می‌خواهد آن را خرج کن، من چشم به پول تو ندوخته‌ام، اما می‌بینم از وقتی که بوی پول شنیده‌ای، نسبت به من

بی‌اعتنا شده‌ای!

اندی با حالتی که گویا تازه مرا به خاطر آورده است، گفت:

ـ من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو همیشه حامی و پشتیبان من بوده‌ای. اگر تو نبودی معلوم نبود که تا حالا زنده مانده باشم. این چه تصوری است که می‌کنی؟

با لحنی که می‌توانست رنجیدگی مرا بیان کند، در جوابش گفتم:

ـ قولت را که فراموش نکرده‌ای! من تنها حامی تو در زندگی بوده‌ام و تا جایی که مقدورم بوده تو را همراه خود به این سو و آن سو کشانده‌ام. اگر موفقیتی داشته‌ای، من در کسب آن دخیل بوده‌ام، حال مردانگی و انصاف است که بی‌توجه به من، راهت را بگیری و بروی و فکر نکنی من چه عاقبتی خواهم داشت؟

اندی که متوجهٔ زشتی رفتارش شده بود، گفت:

ـ تو همیشه بزرگوارتر از آن بوده‌ای که نتوانی خطاهای مرا ببخشی، از اینکه برای لحظاتی فریفتهٔ موقعیت تازه‌ام شدم، عذر می‌خواهم و امیدوارم رنجشی از من نداشته باشی، چون فکر نمی‌کنم مقدور باشد که برادری پیدا کنم! من آدمی بوده‌ام که با زور بازو خودم را زنده نگه داشته‌ام، اگر فکر تو نبود زور بازوی من کاری از پیش نمی‌برد.

از حرف‌های اندی به شدت متأثر شدم و اشک در چشم‌هایم حلقه زد. اندی با دیدن اشک‌های من به گریه افتاد. در همان حال برای آرام کردن و دلداری دادن به او، با بغض گفتم:

ـ من می‌توانم زندگی خودم را اداره کنم، اما برای تو نگرانم. چون خیلی زود فریب مال دنیا را می‌خوری. تو آدم ساده‌ای هستی که به راحتی فریب می‌خوری، اما در مجموع آدم بدی نیستی. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش، بدان که بادآورده را باد خواهد برد. به فکر خودت باش که دوستان و حامیانی برای آینده داشته باشی!

حرف‌ها و اشک‌های من، اندی را دگرگون کرد و در آن حال که باد سرد ابرهای برفی را دنبال می‌کرد، ما به شهر برگشتیم و سر بر شانهٔ یکدیگر گذاشتیم و گریستیم و سوگند خوردیم که در این دنیا به خاطر هیچ چیز یکدیگر را فراموش نکنیم.

بالاخره وقتی از هم جدا شدیم، اندی هزار دوکات به من داد و گفت:

ـ این مبلغ را به عنوان یادگاری از من قبول کن.

اواخر اکتبر بود. سلطان دستور داد چادرها را برچینند و سربازان با وعده‌هایی که حکایت از فتح آینده می‌کرد، آمادهٔ راه‌پیمایی طولانی بازگشت به وطن شدند.

قبل از ترک بوداپست، یک شب که سیاهی بر همه جا چیره شده بود، وزیراعظم، من و پدر جولیانوس را برای مذاکرهٔ محرمانه احضار کرد و خطاب من گفت:

ـ میکاییل الحکیم! شاید حق با تو باشد، زیرا شما با مسایل مذهبی آلمانی‌ها بیشتر از من آشنایی دارید. نمایندگان مخفی شاه زاپولیا در دربار مارگریو فیلیپ گزارش داده‌اند که افرادی از سوی لوتر بدعت‌گذار در مارلبرگ با شاه ملاقات کرده‌اند، اما پس از چند روز مذاکره، بدون دست یافتن به توافق، از هم جدا شده‌اند. ظاهراً لوتر و زوینگ‌لی به یکدیگر اتهاماتی وارد کرده‌اند. بنابراین، من با نقشهٔ شما موافقت می‌کنم و دستور می‌دهم شماها را به ایالات آلمان اعزام کنند تا تخم نفاق را با وسعت هرچه تمام‌تر در میان پروتستان‌ها بپراکنید.

من از سخنان وزیراعظم هراسان شدم و عجولانه گفتم:

ـ سرورگرامی! شما درست متوجهٔ منظور من نشده‌اید! البته اگر اشتباهی رخ داده به این خاطر است که من خطیب خوبی نیستم. کسی که باید به آلمان فرستاده شود پدر جولیانوس است. چون او علاوه بر واعظ بودن، می‌تواند بوی بدعت‌گذاری را از دور استشمام کند. او اشخاص مناسب را پیدا می‌کند و به تنهایی چنان بذر نفاق را در افکار مردم می‌کارد که از شدت شور و احساسات کشف عقاید نو، علایق قدیمی خود را نسبت به مسیحیت به فراموشی می‌سپارند و تلاش‌های خود را در جهات مختلف به کار می‌گیرند. او مردم را وادار می‌کند که هر کدام برای یکی از فرقه‌های مسیحیت تبلیغ کنند. یکی فریاد یکتاپرستی بزند و دیگری از تباهی بت‌پرستی بنالد و سومی سرنوشت و تقدیر را مطرح کند و چهارمی نیز موضوع مورد نظر دیگری را از کتاب آسمانی برای مشتاقان بگوید. به گمان من پدر جولیانوس کتاب مقدس را چنان خوب می‌داند که در عرض چند روز می‌تواند زمینهٔ لازم را فراهم کند.

پدر جولیانوس طوری نگاهم می‌کرد که فکر کردم جهنم دهان باز کرده است و شیطان با تمام زشتی بر من ظاهر شده است. او فریاد زد:

ـ برو گمشو! از پیش چشمم برو شیطان! می‌خواهی مرا هم تبدیل به یک بدعت‌گذار کنی؟ من هرگز راضی به چنین کاری نمی‌شوم، مرگ شجاعانه را ترجیح می‌دهم!

برای دلجویی و آرام کردن او گفتم:

ـ پدر جولیانوس! شما نمی‌دانید که با کاشتن تخم نفاق در میان بدعت‌گذاران بزرگ‌ترین خدمت را به کلیسای مقدس خواهید کرد. وزیراعظم به شما پول زیادی خواهد داد. اگر تو متهم به پاشیدن تخم نفاق و تبلیغ اصول نادرست شدی کافی است

که با مظلومیت، اعتراف به عدم شناخت خودت از بدعت‌گذاری کنی و اشتباهات را به گردن ندانستن و ناآشنایی با اصول آنها بیندازی! اما اگر همه چیز به خوبی پیش برود، اوضاع بر وفق مراد خواهد بود. بیشتر از چند سال برای این کار فرصت لازم نیست. اگر شما جزییاتی دربارهٔ پیر و جوان، باسواد و بی‌سواد، فقیر و غنی و تمام کسانی که علاقه‌مند به پذیرفتن تعالیم جدید هستند، برای من بفرستید، مطمئنم وزیراعظم چنان پاداشی به شما خواهد داد که بتوانید بقیهٔ عمرتان را در آرامش و راحتی کامل به سر ببرید.

انعکاس افکار متضاد در چهرهٔ پف‌آلود پدر جولیانوس قابل رؤیت بود و من می‌توانستم به وضوح ترس او را در چهره‌اش ببینم، اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه با سماجت موضوع را پی‌گیری کنم و به همین خاطر ادامه دادم:

- شاید جناب وزیراعظم هم یک روز از طریق دریا به کوریا آمدند و برای شما در ناحیه‌ای خوش آب و هوا از فرانسه یا ایتالیا اسقف‌نشینی خریداری کردند! شما در آنجا خواهید توانست بدون مزاحمت‌های مردم کنجکاو به زندگی خود ادامه بدهید.

وزیراعظم از اینکه می‌دید من به جای او به پدر جولیانوس وعده می‌دهم، خیره نگاهم کرد و آماده اعتراض شد، اما با اشارهٔ چشم به او فهماندم که آن مرد پول‌پرست و دنیادوست جز این طریق به راه نمی‌آید و نمی‌توان از او انتظار کمک داشت.

وزیراعظم با لحنی که می‌توانست پدر جولیانوس را وسوسه کند گفت:

- وقتی میکاییل‌الحکیم به صلاحیت تو در این کار اعتراف می‌کند، من در حقانیت شما تردید نمی‌کنم. امیدوارم همان طور که میکاییل‌الحکیم گفت موقعیتی فراهم آوری که بتوانم محدودهٔ وسیعی را در اختیارت بگذارم و تو در آنجا با خیال راحت به عبادت و تبلیغ آیین دلخواهت بپردازی، اما نباید فراموش کنی که لطف من در صورت موفقیت شامل حال شما می‌شود. من همان‌طور که درخواست‌های دشوار دارم در مقابل می‌دانم چگونه زحمات افراد صادق را جبران کنم.

برای عمیق‌تر کردن تأثیر حرف‌های وزیراعظم گفتم:

- پدر جولیانوس! به گمان من اگر بتوان بهشتی در روی زمین به وجود آورد جز در شرایطی که با ایجاد یک اسقف‌نشین برای شما به وجود می‌آید، مفهومی نخواهد داشت!

چشمان پدر جولیانوس از شوق درخشید و پس از آن، با حالتی رؤیایی به یک نقطه خیره شد و در میان هق‌هق گریه گفت:

- چقدر زاهدانه در آن خانه زندگی خواهم کرد، اگرچه آدم بدبخت و گناهکاری هستم. میکاییل حقیقتاً از این پس خودم را اصلاح می‌کنم و در مورد مأموریتی که به من واگذار می‌شود، حداکثر توانم را به کار خواهم برد.

پدر جولیانوس به زانو افتاد و دست‌های وزیراعظم را بوسید و آن را با اشک چشمانش خیس کرد.

من که می‌ترسیدم ابراهیم از قبول هزینهٔ نقشه‌ای که طرح کرده بودم سرباز زند به ترکی خطاب به او گفتم:

- فکر مخارجش را نکنید! احتمال زنده برگشتن پدر جولیانوس از آلمان آنقدر زیاد نیست که از ادعای او نسبت به قول خریداری اسقف‌نشین نگران باشیم. این بدعت‌گذاران تازه رسیده با اراده‌ای قابل تقدیس در دفاع از اصالت مذهب خود تعصب نشان می‌دهند. با وجود این، اگر به طور معجزه‌آسایی نجات یافت برای شما بد نخواهد شد!

ابراهیم به عنوان تأکید حرف‌های من سر تکان داد و گفت:

- هر طول میل شماست میکاییل‌الحکیم! من به شما اعتماد دارم و دستتان را در جزییات امور باز می‌گذارم. اگر او شکست بخورد، ردای سیاه را مجدداً می‌پوشی و گرفتار خواهی شد و باید منتظر باشی که به دار کشیده شوی.

شاید یادآوری آن موضوع برای من سودمند بود که بفهمم پایم را از گلیمم درازتر کرده‌ام و در اموری داخل شده‌ام که به من مربوط نیست، با وجود این، نقشه‌ام مورد قبول افتاد و قرار شد پدر جولیانوس جزئیات کارش را مخفیانه به استانبول گزارش کند.

۱۷

بوداپست تا حدودی از سپاهیان ترک تخلیه شده بود که پدر جولیانوس با روحیهٔ خوب عازم رفتن به وین شد، او قصد داشت در آنجا راجع به معجزهٔ رهایی از دست ترک‌ها دادسخن بدهد و موعظه کند.

پدر جولیانوس پس از توقف کوتاهی در وین راهی ایالات دیگر آلمان می‌شد. پس از راهی کردن پدر جولیانوس، هدایا و یادگاری‌ها و سوغاتی‌های زیادی برای جولیا خریدم و سوار یکی از کشتی‌های مسافربری شدم. آن کشتی مرا به پایین دانوب برد و در آن جا بار دیگر به سینان معمار ملحق شدم و در تخت‌روان او به راحتی سفرم را به سوی استانبول ادامه دادم.

در مورد سختی‌ها و خسارت‌هایی که سپاه طی بازگشت به وطن متحمل شد، فقط می‌توانم بگویم تلفات جانی بین راه بالاتر از تلفات محاصرهٔ وین بود و حداقل ده هزار اسیر مجارستانی و آلمانی در راه به هلاکت رسیدند. در آن گیرودار من فقط به جولیا و آینده‌مان فکر می‌کردم. سینان معمار از شدت خستگی از پای درآمده بود و قادر به تحّمل دشواری‌های سفر نبود. در طول راه گاه از وراجی من به خشم می‌آمد و با چکش کوچکی که معمولاً در دست داشت تهدیدم می‌کرد که اگر ساکت نشوم جمجمه‌ام را خرد خواهد کرد. هر چه به استانبول نزدیک‌تر می‌شدیم، شوق دیدار جولیا بیشتر در دلم شعله می‌کشید و با تمام وجود می‌خواستم هر چه زودتر به او برسم و دربارهٔ موفقیت‌های تازه‌ام برایش حرف بزنم. چون او دیگر نمی‌توانست با حقوق دویست آسپر سکه نقره در روز مرا مردی بی‌لیاقت بداند، از بازی‌های عجیب طبیعت این بود که هر چه به وطن نزدیک‌تر می‌شدیم هوا بهتر و مساعدتر می‌شد. باران متوقف شد، سرمای زمستانی جایش را به گرمای بهاری داد و چشمان ما که از دیدن کوه‌های وسیع ترسناک برف‌پوش و ابرهای پرپشت و تیره خسته شده بود، مجذوب سبزه‌ها، چمنزارها و باغ‌های وسیع می‌شد. اگرچه درخت‌های چنار و اقاقیا هنوز لخت بودند،

اما در همان حال هم زیبا به نظر می‌رسیدند.

هوا صاف و روشن بود و خورشید در آسمان بی‌ابر می‌درخشید. همراه با بوی دریا که به مشاممان می‌رسید، طلایهٔ سپاه و پس از آن سلطان در حلقهٔ سپاهیان محافظش در میان همهمهٔ شادی به شهر وارد شد. با ورود سلطان و سپاهیان طبل‌ها و شیپورها به صدا درآمدند.

افرادی که در آن لشکرکشی به اسارت درآمده بودند، با دیدن وسعت پایتخت عثمانی حیرتزده به چپ و راست نگاه می‌کردند. شب هنگام آتش‌های عظیمی در نقاط مختلف شهر برافروخته شد و حتی در «پرا» بخش ونیزی‌نشین نیز، شعله‌های آتش چون جواهر رنگارنگ و درخشان، حلقه حلقه بالا رفت.

من که در آتش اشتیاق می‌سوختم، به محض سر زدن آفتاب سوار بر اسب پیشکشی سلطان، مستقیم به سوی خانهٔ ابوالقاسم پیش رفتم. در آن حال یک سربند بزرگ مرصع بر سر داشتم که با پرهای طلایی تزیین شده بود. به کمربندی که زیر ردای خود بسته بودم، کیف سنگینم آویزان بود و صدای جرینگ جرینگ محتویات آن به وضوح شنیده می‌شد. نیزهٔ مسی رنگ و شمشیر نقره رنگم که در نیام بود، جلب توجه می‌کرد. امیدوار بودم در آستانهٔ درهای گشودهٔ خانه، جولیا را ببینم که با شنیدن صدای موزیک پریشان و مضطرب به خاطر سلامتی من و نگران از اینکه نکند همراه سپاه بازنگشته باشم، لرزان مقابل در ایستاده باشد.

اما پس از آنکه مدت زیادی پشت در بسته ماندم، همسایه‌های کنجکاو دورم جمع شدند. برای فرار از نگاه پرسشگر آنها شمشیرم را کشیدم و روی زین به جلو خم شدم و با قبضهٔ شمشیر شروع به در زدن کردم. اسبم شیهه می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد. بالاخره صدای کلون در شنیده شد و مستخدم کرولال ابوالقاسم از پشت در ظاهر شد. خسته شده بودم، به زحمت می‌توانستم خودم را روی زین نگه دارم، غلام کرولال وقتی مرا شناخت، مثل اینکه دیوانه شده باشد در را با سر و صدا کاملاً باز کرد و کلماتی نامفهوم به زبان آورد. اسب شیهه کشان و در حالی که سم به زمین می‌کوبید وارد حیاط شد. گربهٔ پشمالوی جولیا با وحشت بیرون دوید. اسب از حرکت ناگهانی گربه وحشت‌زده شد و تقلای من برای ماندن بر روی زین بی‌فایده بود. اسب رمیده چنان مرا با سر به زمین کوبید که هیچ نمانده بودم گردنم بشکند، اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد.

در جریان سقوط، شمشیرم که از نیام درآمده بود به ران راستم فرو رفت و زخم عمیقی به وجود آورد که اولین و تنها زخم من طی جنگ بود.

مرد کرولال ناراحت و پریشان خودش را بر زمین انداخت و با مشت‌های گره کرده بر پیشانیش کوبید. با آن کارش می‌خواست از سرزنش من در امان باشد. در آن لحظه مردی سیاه چرده که پیراهنی با دکمه‌های باز و شلواری مخطط به پا داشت، جلو در ظاهر شد. و در حالی که موهای سیاه و براقش را صاف می‌کرد با عصبانیت پرسید چه کسی جرأت کرده مزاحم اربابش خانم سیستا شود. مرد سیاه چرده جوانی خوش قد و بالا بود. ترکیب چهره و اندامش چون مجسمه‌های یونانی بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید. چشمان او در مقایسه با پوست تیره‌اش فوق‌العاده روشن بود. لب‌های باریک از قاطعیتش سخن می‌گفت، اگر چه در آن لحظه لبخندی استهزاآمیز چهره‌اش را از جلوه انداخته بود.

به این خاطر جزییات چهره و اندامش را شرح می‌دهم که نشان بدهم از لحاظ ظاهر مرد جذابی بود. از ابتدا احساس بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به او در قلبم جوانه زد. البته در آن موقع از این بابت، رفتارش قابل سرزنش نبود، زیرا وقتی فهمید من چه کسی هستم، ظاهراً وحشت‌زده شد و پس از آنکه سر و وضعش را مرتب کرد، دست به کار پاک کردن گرد و خاک از لباس من شد، سپس با بیانی شمرده خطاب به من گفت:

ـ خواهش می‌کنم از چنین خوشامدگویی نامطلوبی رنجیده‌خاطر نشوید آقای محترم! ما نمی‌دانستیم شما به این زودی برمی‌گردید. باید قبلاً ورودتان را اطلاع می‌دادید تا خانه را برای پذیرایی از شما آماده کنیم. خانم حالا در خواب نیمروزی است، اما من بیدارش می‌کنم.

حرکات مرد چنان قاطع بود که به‌سختی توانستم به خودم جرأت بدهم و بگویم:

ـ ترجیح می‌دهم خودم او را بیدار کنم و هدیه‌ای را که برایش آورده‌ام تقدیمش کنم.

ظاهراً آن مرد نمی‌خواست متقاعد شود که من حق دارم به اتاق همسرم بروم. چون مقابل در ایستاده بود و مانع رفتنم می‌شد. بالاخره به خودم جرأت دادم و گفتم:

ـ تو کیستی که به خودت اجازه می‌دهی سرپرست خانهٔ من باشی و از آن بدتر سعی می‌کنی مرا از دیدن همسرم منع کنی؟

او لحن صدایش را تغییر داد و متواضعانه گفت:

ـ آقای میکاییل! من کسی جز آلبرتوی برده نیستم. من از شهر ورونا آمده‌ام. پدرم هنوز هم به عنوان یک خیاط خوشنام در آنجا کار می‌کند. من باید کار او را دنبال می‌کردم، اما چون جوان ماجراجویی بودم به دنبال حادثه رفتم و به اسارت دزدان دریایی ترک درآمدم. مدتی به عنوان بردهٔ یک کشتی کار می‌کردم و بعد از آن مرا در بازار

استانبول برای فروش عرضه کردند.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم تمام حرف‌های آن مرد دروغ است، بی‌اختیار نسبت به او احساس نفرت کردم، و با لحنی کنایه‌آمیز به او گفتم:

ـ پس اینطور؟ تو آدم شریف و ماجراجویی بودی و به سادگی گرفتار دزدان دریایی شدی و حالا هم به کارهای شرافتمندانه ادامه می‌دهی؟

آلبرتو، چنان که گویی متوجهٔ کنایه‌های من نشده باشد، ادامه داد:

ـ خانم جولیا از مشاهدهٔ بدبختی من متأثر شدند و مرا خریدند و به عنوان سرکارگر در اینجا به خدمت گرفتند. اما من جز این غلام کرولال عاجز، کارگری در اختیار ندارم.

در حالی که کنجکاوانه او و اطرافم را نگاه می‌کردم پرسیدم:

ـ چطور ابوالقاسم با چنین خریدی موافقت کرده است؟

مرد که گویا از وضعیت جولیا و من بی‌خبر است متقابلاً سئوال کرد:

ـ چرا باید ابوالقاسم اجازهٔ چنین کاری را می‌داد؟

ضمن اشاره به غلام کرولال گفتم:

ـ نه تنها این غلام که دیگران هم بردهٔ او هستند و این خانه هم به او تعلق دارد.

آلبرتو که متعجب به نظر می‌رسید، گفت:

ـ من هرگز این ابوالقاسم را ندیده‌ام، اما از همسایه‌ها گاهی اسمش را شنیده‌ام. به گمانم او تابستان اینجا را به مقصد بغداد ترک کرده است. شاید هیچ وقت هم برنگردد.

متوجه شدم که از زمان عزیمت من تا آن موقع تغییرات زیادی صورت گرفته است. پس از بررسی موقعیت از سر خدمتکار ایتالیایی خواستم که هنگام حرف زدن با من سرش را پایین بیندازد و قدم به داخل خانه گذاشتم. جوان ایتالیایی پابه‌پای من آمد و وقتی برای نگاه کردن دوروبر توقف کردم از من جلو افتاد. به زحمت اتاق‌ها را شناختم. با اجناس بی‌ارزشی که از بازار خریده بودند نمای اتاق‌ها بسیار تغییر کرده بود. مدام پایم به وسایلی چون بالش و قفس پرندگان گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردم. وقتی بالاخره به پرده‌هایی رسیدم که اتاق جولیا را پوشانده بود آلبرتو خودش را بـه زمـین انداخت و در مقابل من زانو زد و با حالتی تضرع مانند گفت:

ـ آقا، او را خیلی آرام بیدار کنید. اجازه بدهید من با ضربه‌های ملایمی که به یک سینی می‌زنم به آرامی بیدارش کنم!

با وجود اینکه از توجه او نسبت به خانم خانه تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم، تصمیم داشتم با دادن هدیه‌ای به همسرم خوشحالش کنم، اما ایتالیایی مضطرب مرا کنار زد و

پرده‌ها را به یک طرف جمع کرد و من آهسته قدم به داخل اتاق گذاشتم. وقتی چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرد، دیدار جولیا تا حدودی عصبانیتم را برطرف کرد.

او حتماً خواب آرامی نداشت چون آنقدر در رختخواب غلتیده بود که ملافه‌ها را مچاله کرده بود. صورتش لاغر شده و زیر چشمانش حلقه‌های سیاهی افتاده بود. موهای طلایی پرپشتش بر روی بالش پراکنده شده بود. هرگز در رؤیاهای عاشقانه خود او را چنین زیبا و فریبا ندیده بودم. خدا را به خاطر موهبت دیدار مجدد او سپاس گفتم و با انگشت آرام بازویش را لمس کردم و نامش را چون زمزمه‌ای گنگ بر زبان آوردم. جولیا بی‌آنکه چشم باز کند غلتی زد و بازوانش را دورگردنم حلقه کرد. او با خمیازه‌ای که رخوت خواب را نشان می داد آرام چشمانش را گشود و گفت:

ـ تویی میکاییل، چه وقت برگشتی؟ آلبرتو کجاست؟

آلبرتو که پشت پرده ایستاده بود با شنیدن صدای جولیا شتابزده گفت:

ـ خانم از لکه‌های خون روی شلوار آقا ناراحت نشوید. یک زخم سطحی است؛ در حیاط زخمی شدند.

از پرت و پلایش ناراحت شدم و از او خواستم دیگر استراق سمع نکند.

اما جولیا گفت:

ـ من هفته‌ها و ماه‌ها ترسان و لرزان در انتظار تو به سر برده‌ام، حالا که برگشته‌ای با سخنان تلخ قصد ناراحت کردنم را داری؟ به این بندهٔ وفادار که پس از رفتن ابوالقاسم به خوبی از من مراقبت کرده است توهین نکن. نکند می خواهی مرا پیش این مستخدم تحقیر کنی؟

این همان جولیایی بود که می شناختم. ظاهراً از تنها ماندن زجر بسیار کشیده بود. پس از مدت‌ها غیبت حتی این سخنان هم به گوشم خوش‌آهنگ بود. سعی کردم او را در آغوش بگیرم، اما او به شدت خودش را کنار کشید. از این حرکت او عصبانی شدم و گفتم:

ـ این طور از من استقبال می‌کنی؟ حتی حالم را هم نمی‌پرسی؟ شاید به خاطر آن آلبرتوی پست‌فطرت باشد. از تو می خواهم بی معطلی او را به همان کشتیی که در آن کار می‌کرده است برگردانی!

جولیا با چهره‌ای برافروخته و چشمانی گشاده از خشم فریاد زد:

ـ هیچ تغییری در تو نمی‌بینم. تو می‌خواهی با توهین به آلبرتو مرا ناراحت کنی. او هم مثل تو مرد خوبی است. والدینش آدم‌های درستکاری بوده‌اند و نیازی نیست که

نژادش را مخفی کند. در مجارستان به تو خوش گذشته است! اگر از زنان حرم دربارهٔ ماجراهایی که در این جنگ‌ها پیش می‌آید چیزی نشنیده بودم، حرف‌هایی را که شنیده‌ام باور نمی‌کردم.

اگرچه از سوءظن بی‌جای او رنجیده بودم اما فهمیدم که بدگویی‌های شایعه‌سازان حرم، حسادت او را برانگیخته است. زیرا زنان حرم عادت داشتند با رشوه دادن به خواجه‌های دفتردار دربار سلطان و وزیر اعظم جاسوسی کنند تا بتوانند وصله‌ای به این مردان بزرگ که با ماجراهای کوچک بدنام می‌شوند، بچسبانند.

در جواب جولیا گفتم:

ـ سلطان و وزیر اعظم مردان پرهیزگاری هستند و شایسته نیست از آنها بدگویی کنی. اما حسادت بی‌مورد نشانه این است که هنوز مرا دوست داری، من هم سوگند می‌خورم با آنکه موردش هم پیش آمد ولی هرگز دست به هیچ زنی نزدم. برای من هیچکس نمی‌تواند جای تو را بگیرد!

خشم جولیا با شنیدن حرف‌های من فرو نشست و در میان گریه خندید و گفت:

ـ همان میکاییل قدیم! پس به من بگو چکار کرده‌ای و برایم چه سوغاتی‌هایی آورده‌ای؟ وقتی تو حرف‌هایت را زدی برایت می‌گویم که من با استفاده از حداکثر توانایی‌ام، ترتیب ساختن آیندهٔ روشنی را برای خودمان داده‌ام.

من که دیگر طاقت خودداری نداشتم، از موفقیت‌هایم برایش سخن گفتم و اشاره کردم که روزانه دویست سکهٔ نقره حقوق دریافت می‌کنم و وزیر اعظم نیز قول اهدای خانه‌ای در ناحیه‌ای از سواحل بسفر را به ما داده است. من با غرور و اشتیاق همچنان سخن می‌گفتم که دیدم پیشانی جولیا چون کسی که به سیب تلخی دندان زده باشد درهم رفت. من با وحشت از او پرسیدم:

ـ مگر از موفقیت‌های من خوشحال نیستی عزیزم؟ ما نگرانی‌ها را پشت سر گذاشتیم؛ من نمی‌دانم در فکر تو چه می‌گذرد!

ـ نه، نه میکاییل عزیز، البته از موفقیت‌های تو خوشحالم، من برای تو نگرانم، تو با زودباوری معمول خود را در چنگال قدرت ابراهیم جاه‌طلب افکنده‌ای. او خطرناک‌تر از آن است که فکر می‌کنی. ترجیح می‌دهم تو به موقع خودت را کنار بکشی و با طناب نامطمئن او به چاه نروی!

من با حرارت در جواب او گفتم:

ـ وزیر اعظم نجیب‌ترین و لایق‌ترین سیاستمداری است که تاکنون دیده‌ام. خدمت

کردن به او برایم رضایتبخش است، نه به خاطر بخشش‌هایش، بلکه به خاطر شخصیت و وقار او، شیفته‌اش شده‌ام.

اخم‌های جولیا باز هم در هم رفت وگفت:

ـ قسم می‌خورم او تو را هم مثل سلطان، جادوکرده است. چون من با هیچ بیان دیگری نمی‌توانم دوستی شوم سلطان سلیمان را با برده‌اش توجیه کنم.

من که از این برداشت او دلخور بودم گفتم:

ـ تو با آن چشم‌های رنگ به رنگت نباید از جادوگری حرف بزنی!

جولیا با شنیدن این حرف با صدای بلند گفت:

ـ تا حالا هرگز این طور ظالمانه مرا نرنجانده بودی!

من نمی‌دانستم او هنوز در مورد چشمانش حساسیت دارد. فکر می‌کردم مدت‌هاست که آنها را دارایی گرانقدری به شمار می‌آورد نه مایهٔ تحقیر، به همین خاطر گفتم:

ـ می‌دانی که من آن چشم‌ها را از هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست دارم. چشم چپت چون یاقوت کبود و چشم راستت زبرجد هندی است.

جولیا خشمگین فریاد زد:

ـ احمق جان! من بهتر می‌دانم چشمانم چه ارزشی دارند. اما نمی‌توانم به خاطر اینکه گوی سبقت را از من ربوده‌ای و وزیر اعظم خانه‌ای به تو بخشیده است ترا ببخشم. از اول این فکر من بود که تو با آن مخالفت کردی. من قبلاً جایی پیدا کرده‌ام و مصالح ساختمانی لازم را نیز فراهم آورده‌ام. می‌خواستم غافلگیرت کنم و به تو نشان بدهم چه زن استثنایی نصیبت شده است! حالا تو همه چیز را به هم زدی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مرا این‌قدر برنجاند.

در حالت آرامش شاید می‌توانستم وضعیت او را درک کنم؛ او با حداکثر تلاش خود خانه‌ای برای ما تهیه کرده بود. اگرچه به زیبایی و وسعت خانه‌ای نبود که قصد ساختنش را داشتم، ولی به هرحال او را به زانو درآورده بودم. به هر صورت به خاطر رفتار نامطلوبم از او معذرت‌خواهی کردم وگفتم که از فداکاری‌هایش سپاسگزارم. در حال حرف زدن انگشتان ظریفش را بوسیدم و به او اطمینان دادم که فقط به خاطر خودمان دو نفر این کار را کرده‌ام و قصد پیشدستی و یا رقابت با او را نداشته‌ام. بالاخره برای دلجویی از او پرسیدم:

ـ حالا این جایی که انتخاب کرده‌ای کجاست؟ پولش را چطور باید تأمین کنیم؟ لابد

می‌دانی که ساختمان‌سازی پرخرج‌ترین کار است!

ـ یک جای بسیار عالی است. پولش را می‌توانیم بعداً پرداخت کنیم! برای مصالح هم توانستم با شرایط خوبی پول قرض کنم. همسران افراد صاحب مقام یونانی و کلیمی‌های ثروتمندی که به خاطر ارتباطم با حرم مایل هستند با من دوست باشند، از راهنمایی و پول مضایقه نمی‌کنند، منتهی با ضمانت حقوق تو. امیدوار بودم خانه همزمان با ورود تو آماده شود و آن را به تو هدیه کنم.

چنان حیرت کرده بودم که دیگر قادر نبودم او را سرزنش کنم، اما او همچنان شاد و خندان نگاهم می‌کرد. بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد صورتش را به صورتم مالید و با حالتی شبیه گریه گفت:

ـ اگرچه مرا بهت زده کردی اما خوشحالم که به خانه برگشتی. می‌توانی مرا در حل مشکلات و بازپرداخت قرض‌ها یاری کنی. اگر زمین ما نیاز به خاکبرداری و تسطیح نداشت تا حالا ساختمان آن تمام شده بود. زمین مورد نظر در ساحل مرمره و نزدیک قلعهٔ هفت برج در میان ویرانه‌های یک صومعهٔ باستانی مربوط به یونانی‌ها قرار دارد. به به خاطر همین صومعهٔ ویران بود که یونانی‌ها بدون نظر سلطان توانستند آن را بفروشند. به خاطر هزینه تسطیح بوده که قبلاً ساختمانی در آنجا بنا نکرده‌اند. این طور بود که توانستم آن را ارزان بخرم.

من خرابه‌های وحشتناکی را به خاطر آوردم که از زمان سقوط قسطنطنیه محل تاخت و تاز سگ‌های ولگرد بود. کار احمقانه او تمام اعضای وجودم را به لرزه درآورد، جولیا با چشمان دریده به من خیره شد. رنگ از رویش پرید و اشک بر گونه‌هایش جاری شد. هر طور بود مسأله را که موجب ناراحتیم شده بود فراموش کردم و با نگرانی گفتم:

ـ عزیزم! جواهر قیمتی من! چه چیزی موجب ناراحتی تو شده است؟ تب داری یا در خوردن سالاد و میوه‌های خام زیاده‌روی کرده‌ای؟

جولیا دل آزرده گفت:

ـ شاید نگرانی خانه بیش از حد به من فشار آورده است. تو هم خیلی بداخلاقی کردی؛ ناراحت نباش، فقط بگو خدا مرا از آسمان برای تو فرستاده است!

بالاخره از جولیا طلب بخشش کردم و روی پیشانیش یک پارچه مرطوب گذاشتم و وادارش کردم یک پیاله سرکه را بو بکشد.

هدایایی که از بوداپست با خود آورده بودم و هنوز در خورجین ترک اسبم قرار

داشت، گواراتر از هر چیزی و خوشمزه‌تر از هر غذایی بود. گردن‌بندها، گوشواره‌ها و آینه‌های زیبای ونیزی از جمله هدایایی بود که برای جولیا آورده بودم. در انتخاب شکل‌ها هنوز آن چنان متعصب نشده بودم که از نقش حیوانات و پهلوان‌ها بر روی هدایا اجتناب کنم و از این بابت مشکلی در میان نبود. بالاخره صلح و صفا برقرار شد و آلبرتو شتابزده شام مطلوبی برای ما تهیه کرد. رفتار او با من احترام‌آمیز بود اما من با آنکه در آن ساعات می‌خواستم با همه مهربان باشم ولی انگار خاری در قلبم خلیده بود و نمی‌توانستم این مرد را که با چشمان غریب و بیرنگش مدام در اطراف ما می‌پلکید و مراقب حرکات چهره‌ام بود، تحمل کنم. آنچه بر خشم من افزود دعوت جولیا از او بود تا با ما غذا بخورد.

خوشبختانه او به گوشه‌ای قناعت کرد و به خوردن آنچه از ما باقی مانده بود راضی شد، وقتی بالاخره ظرف‌ها را برد تا مرد کر و لال وگربه آن را لیس بزنند، دیگر طاقت نیاوردم و به جولیا گفتم:

من نمی‌خواهم با یک برده شام بخورم و به هیچ وجه نیز نمی‌توانم تحمل کنم که این مرد نفرت‌آور در کنارم باشد و دربارهٔ من کنجکاوی کند.

جولیا که به شدت رنجیده بود گفت:

ـ اما میکاییل او نیز مثل من یک مسیحی است. تو می‌خواهی مرا از صحبت کردن با یک همدین ـ آن هم به زبان خودم ـ محروم کنی؟ تو برادرت اندی را داری، وقتی شما به زبان مادری خودتان صحبت می‌کنید، من کلمه‌ای نمی‌فهمم. تو مرا از این سرگرمی جزئی در وقت تنهایی محروم می‌کنی؟

در این مورد من تحت تأثیر صداقت جولیا واقع شدم. با آنکه می‌دانستم زن بسیار زرنگ و باتجربه‌ای است، مع‌الوصف به آرامی گفتم:

ـ جولیای عزیز، هیچ وقت ذره‌ای در وفاداری تو شک نکرده‌ام، اما به عنوان یک شوهر نمی‌خواهم خانه‌ام را با یک مرد جوان تقسیم کنم، آن هم مردی که مردم ساده‌دل آن را خوش برورو می‌دانند. من به تو اعتماد دارم اما باید آبرویت را هم حفظ کنم. اگر خواجه‌ای بود وجود او را بهتر تحمل می‌کردم. هنوز هم دیر نشده و می‌شود او را خواجه کرد. او هنوز جوان است، اگرچه احتمال خطر دارد و هزینه‌اش هم زیاد است. من در مجارستان خواجه‌های زیادی را دیدم که بعضی از آنها مسن‌تر از آلبرتو بودند. قدرت تحملشان هم کمتر از او بود. بگذار فوراً این کار را انجام بدهیم! اگر این کار انجام شود من کوچکترین اعتراضی به وجود او در این خانه نخواهم داشت!

جولیا خیره به چشمانم نگاه کرد تا ببیند که آیا جدی سخن می‌گویم یا نه. سپس لبخند عجیبی بر چهره‌اش نشست و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند دست‌هایش را به هم زد و آلبرتو را صدا کرد. وقتی آلبرتو آمد به او گفت:

ـ آلبرتو، اربابت فکر می‌کند وجود تو در این جا به شهرت و آبروی من لطمه می‌زند و می‌خواهد تو را خواجه کند. او می‌گوید که این عمل به سلامتی تو لطمه نخواهد زد. جواب تو در این مورد چیست؟

چهره تیره‌رنگ آلبرتو اندکی رنگ باخت و به من نگاه کرد. سپس با لبخند بی جانی به طرف جولیا برگشت و با تواضع گفت:

ـ خانم، اگر بنا باشد من بین اخته شدن وکار بر روی کشتی یکی را انتخاب کنم شما می‌دانید جواب من چه خواهد بود. نمی‌خواهم تظاهر کنم چنین عذاب جسمی را راحت می‌پذیرم اما راحتی من در بی‌تفاوتی نسبت به زن‌ها خلاصه می‌شود. آرزویم این است که خود را وقف خدمت به شما کنم. اگر اربابم با انجام این عمل خوشحال خواهد شد بی‌معطلی باید دنبال یک جراح ماهر بگردم.

صراحت و صداقت کلام او مرا از تصمیم ظالمانه‌ام شرمنده کرد و مثل این بود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است، زیرا اگر واقعاً نسبت به زن چنان بی‌تفاوت بود موردی برای نگرانی من در ارتباط با جولیا وجود نداشت.

جولیا که به دقت چهرهٔ مرا نگاه می‌کرد گفت:

ـ خوب میکاییل امیدوارم جداً شرمنده شده باشی! آیا یک برده، باید مناعت طبع و بلندهمتی را به تو بیاموزد؟ می‌بینی که در دنیا هنوز مردمان متواضع و وفادار وجود دارند و همه چون تو کج‌خیال نیستند. اگر باز هم اصرار داشته باشی که او را اخته کنی آنقدر در نظرم نفرت‌انگیز خواهی شد که هرگز به رویت نگاه نخواهم کرد.

در آن موقع خودم را مثل یک هیولا احساس می‌کردم، اما آلبرتو که دستپاچگی و بی‌تصمیمی مرا دید در مقابلم زانو زد و با چشمان گریان فریاد زد:

ـ نه ارباب، عزیزم! حرف او را گوش نکنید! همین الان مرا اخته کنید زیرا من نمی‌توانم بدگمانی شما را تحمل کنم، قسم می‌خورم با این عمل چیزی از دست نمی‌دهم، زن‌ها برای من چوب و سنگ هستند. خدای بزرگ به من دل خواجگان را بخشیده است.

آن دو مرا چنان متأثر کردند که از سوءظن خودم شرمنده شدم. جولیا نیز از من خواست که دیگر هرگز از این موضوع سخنی به میان نیاورم و با سوءظن بیجای خود به

بردهٔ وفادارش اهانت نکنم. او ضمناً به من یادآوری کرد که اگر سلطان می‌تواند با بردهٔ خودش غذا بخورد، من نیز می‌توانم این کار را بکنم، آلبرتو نیز که یک سرکارگر است می‌تواند با ما غذا بخورد، اگرچه هنوز اکراه داشتم اما چون می‌خواستم جولیا را آرام کنم با خواسته‌اش موافقت کردم.

سپس با جولیا در تنهایی به گفت‌وگو نشستم. او از کارهایش در حرم چیزی نگفت و وعده داد که در موقع مناسب همه چیز را برایم تعریف کند. فقط دریافتم که در حال حاضر نظر گزلرآغا نسبت به او مساعد است و او از زنان حرم و دوستان یونانی و کلیمی خود هدایای بسیار دریافت داشته است. نمی‌خواستم با گفتن این که همهٔ آن هدایا به نظر من اجناس بی‌ارزشی هستند او را رنجیده خاطر کنم.

صبح روز بعد خواجه‌ای با لباس‌های مزین و آراسته به دنبال من آمد تا مرا با خود به حرم ببرد. در آن جا گزلرآغا مرا به حضور پذیرفت. این مرد چاق و بی‌رحم که از نژاد سیاه بود و رنگ خاکستری موهایش به او ابهت بخشیده بود مرا صمیمانه‌تر از همیشه پذیرفت و اجازه داد او را تا دربار همراهی کنم.

مهربانی بی‌سابقهٔ او مرا متعجب کرد. در دربار و حرم به خاطر بازگشت سلطان جشن شادی و سرور برپا بود. در دربار هیچ چهره‌ای ناراحت و غمگین به نظر نمی‌رسید. بی‌مقدارترین برده‌ها و بالاترین مقامات همه خندان بودند و به یکدیگر شادباش می‌گفتند. مرا سر تا پا غرق در دعا و شادباش کردند و خطاب به من گفتند که با وجود خراشی که بر روی صورتم دارم و تا حدودی گوشهٔ دهانم را بدشکل کرده است از ماه زیباتر هستم. من نیز با دیدن آنها دعاها و شادباش‌های خود را پیشکش کردم.

گزلرآغا ظاهراً از آن که سلطانه هنوز مورد لطف سلطان است خوشحال بود. من که مجذوب این مکالمهٔ شاد و مهیج شده بودم وقت آن را پیدا نکردم که اطراف خودم را تماشا کنم. ناگهان گزلرآغا به عنوان هشدار به پشت زانوی من زد. مفهوم ضربه این بود که خودم را به زمین بیندازم. ما از راه دربار به اتاق بازی شاهزاده‌ها آمده بودیم و من با کمال تعجب خود را در حضور سلطان یافتم. او در حالی که طبق معمول وزیر اعظم را در کنار داشت به پسرانش طرز بازی با اسباب‌بازی‌هایی را که از نورنبرگ برایشان آورده بود، یاد می‌داد. در میان اسباب‌بازی‌ها، اسبی بود که پاهایش را حرکت می‌داد و کالسکه‌ای را به دنبال می‌کشید و مردی سوار بر کالسکه طبل می‌زد. هدایای بسیاری در اتاق‌های مخصوص بازی در قصر یافت می‌شد.

پسرها در اطراف سلطان روی زمین نشسته بودند. مصطفی بزرگترین آنها با وقار

خاصی نگاه می‌کرد. او نیز مانند مادرش که گفته می شد حالا از نظر سلطان افتاده است، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. محمد، شاد و سرزنده از فرط شادی جیغ می‌کشید. سلیم دست خود را به طرف همهٔ اسباب‌بازی‌ها دراز می‌کرد و شاهزاده جهانگیر کوچولو نیز که نزدیک‌تر از همه در کنار پدرش نشسته بود چانهٔ خود را بر روی آستین سلیمان گذاشته بود و در زیر خرقهٔ کوچکش بسیار ساده به نظر می‌رسید. چشمان سیاهش طوری به اسباب‌بازی‌ها خیره می‌شد که گویی در قلب خود به اسرار بیهودهٔ مرگ و زندگی می اندیشد.

وقتی سلطان مرا دید، اسباب‌بازی‌ها را رها کرد و خندان رو به من گفت:

-با تمام وجود به شما شادباش می‌گویم میکاییل الحکیم! اما به خاطر خدا، تو دیگر به من شادباش نگو چون آنقدر شادباش شنیده‌ام که می‌ترسم در مقابل مقامات دربار از این همه شادباش خنده‌ام بگیرد. راحت باش چون شاهزاده جهانگیر می‌خواهد به تو افتخار بدهد که در حضورش باشی.

تا زانو زدم که دست ظریف شاهزاده جهانگیر را ببوسم، صورت زرد رنگش از شادی گل انداخت و در حالی که گونه‌های مرا می‌بوسید با زبان الکن، هیجانزده فریاد زد:

-آه میکاییل الحکیم! میکاییل الحکیم! مژده‌ای برای شما دارم. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانی بکنی!

همین حالت کافی بود تا بدانم سگم به بلایی دچار نشده است. متوجه شدم که از راییل مراقبت زیادی به عمل آمده و صاحب خانواده‌ای شده است.

شاهزاده جهانگیر مرا با خودش برد تا سه تولهٔ سیاه و سفید سگ را که با مادرشان در لانه‌ای عالی لمیده بودند، ببینم.

من هیجانزده فریاد زدم و سپس با دیدن استقبال پرشور راییل اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

ـ شما چطور این کار را کردید؟

شاهزاده مصطفی با حرکت و لحن موقرش گفت:

ـ ما از نژاد سگ اطلاعی نداشتیم و صاحب لانه از راییل متنفر بود. اما وقتی دیدم راییل با وفاداری به برادر کوچکم خدمت می‌کند با خودم فکر کردم درباره‌اش بیشتر تحقیق کنم. سفیر ونیز نژاد سگ را می‌شناخت و او بود که گفت راییل علی‌رغم سختی‌هایی که درگذشته کشیده همهٔ نشانه‌های بهترین نژاد سگ‌های خانگی ایتالیایی

را دارد. ما برای او از دوک مانتوا جفتی خریدیم و حاصل کار را در این سبد می‌بینید. حالا به من بگویید رایبل را چطور به دست آوردید و شجره‌نامه‌اش چیست؟ ما این اطلاعات را با اسامی توله‌ها در دفتر مخصوص ثبت می‌کنیم.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، چون رایبل را که یک سگ ولگرد بود از محوطهٔ تالار شهر که مشرف به میدان پر از لجن و لاشه بود پیدا کرده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که رائیل سگ خوب و وفاداری بود. او با وفاداری به من خدمت کرده بود و زمانی که در خیابان‌های رم لابه‌لای اجساد نزدیک بود از بین بروم از مرگ نجاتم داد.

برای این که چیزی گفته باشم، رو به شاهزاده گفتم:

ـ شاهزاده! راستش را بخواهید این سگ واقعاً فرشته نجات من بوده است، از این که فرصت نکرده‌ام دربارهٔ نژادش تحقیق کنم خودم را مقصر می‌دانم، ولی در لحظاتی که هیچ امیدی به زندگی نداشتم این سگ بر بالین من ظاهر شد و با سر و صدا مرا وادار کرد که خودم را از میان مرده‌ها بیرون بکشم، از آن به بعد هم مرا تنها نگذاشت.

شاهزاده با افسوس گفت:

ـ حیف شد که نمی‌توانیم شجره‌نامهٔ مطمئنی برای این سگ خوب پیدا کنیم!

با قدرشناسی به رائیل نگاه کردم و گفتم:

ـ او در مدتی که همراه و دوست من بود تمام خصوصیات یک نژاد عالی را داشت، کارهایش نشان می‌داد که سگ تربیت شده و وفاداری است و من همیشه خود را مدیون آن می‌دانم!

سلطان و پسرانش با احساس همدردی به سخنان من گوش دادند. وزیر اعظم متفکرانه گفت:

ـ شاهزاده مصطفی به شجره‌نامهٔ سگ اهمیتی ندهید. این موجود خودش سرفصل یک خانواده است و یک شجره را آغاز می‌کند. شاید بنیان‌گذاری شجره‌ای خوب و اصیل بهتر از آن باشد که شجرهٔ کسی را که نژادی بدنام و ننگین دارد دنبال کنی!

در آن هنگام اهمیتی به سخنان ابراهیم ندادم، اما بعدها به دلایلی دست یافتم که این سخنان اهمیت خاصی برایم پیدا کرد. وزیر اعظم سپس دست به پیشانی خود کشید و با لبخند گفت:

ـ آه شاهزاده جهانگیر، مراسم هنوز تمام نشده است. به خاطر داشته باشید پسر سلطان باید هدایا را با پاداش‌های گران قیمت جبران کند!

شاهزاده جهانگیر دست‌های خود را برهم زد و خواجه‌ای با لباس قرمز رنگ وارد

شد. خواجه کیسهٔ چرمی مهر و موم شده‌ای در دست داشت. خواجه کیسه را به دست من داد و من با همان تکان اول حدس زدم که حداقل یکصد دوکات در آن است. از شاهزاده جهانگیر تشکر کردم و به اتاق بازی برگشتم. خوشبختی من آن روز تازه آغاز شده بود زیرا سلطان به من گفت:

ـ وزیر اعظم درباره شما با من صحبت کرده است. من می‌دانم تو به خاطر من با خطرات زیادی روبه‌رو شده‌ای. وقتی در خارج وین پاداش جنگجویان را می‌دادم شما غایب بودید و سهمتان را نگرفتید.

سلطان پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

ـ من نمی‌خواهم با دادن پاداشی بزرگتر از آن چه جهانگیر به تو داده است، به او توهین کنم: تو می‌توانی معادل آن مبلغ را از دفتردار مطالبه کنی. اما در بخشش و کرم می‌خواهم با وزیر اعظم رقابت کنم. به من بگویید او چه قولی به شما داده است!

در آن روز ستاره بختم واقعاً می‌درخشید، به وزیر اعظم نگاهی انداختم و وقتی او چشمک زد خودم را روی پای سلطان انداختم و در حالی که از فرط شادی زبانم بند آمده بود، کلمات نامفهومی را ادا کردم. رفتار من بدون شک بسیار خنده‌دار بود زیرا سلطان خنده‌اش گرفت و شاهزاده‌ها خندیدند و سعی کردند ادای لکنت زبان مرا درآورند.

شاه سلیمان گفت:

ـ شرط می‌بندم وزیر اعظم به شما وعدهٔ هدایای بسیار باارزشی داده است.

من که کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم پاسخ دادم:

ـ قطعه‌ای زمین! مشاور اعظم وعدهٔ زمینی در محدودهٔ باغ‌هایش در بسفر و خانه‌ای کوچک به من داده است. آرزوی من همیشه خدمت به شما سرورانم بوده است و پس از سال‌های دراز ماجراجویی و سرگردانی حالا می‌خواهم خانه‌ای بسازم. جناب وزیر اعظم حتی به من قول داده‌اند هزینهٔ ساخت خانه را هم از صندوق خودش بپردازد.

سلطان دوباره خندید و گفت:

ـ من برای رقابت با او به تو اجازه می‌دهم از خزاین دربار، بهای تمام وسایل خانه از فرش گرفته تا ظروف آشپزخانه و تزیینات منزل را دریافت کنی. از قورخانه نیز می‌توانی قایق سبکی تحویل بگیری که هنگام رفت و آمد به حرم از خورشید و باران در امان باشی.

این روز شگفت‌انگیز هنوز تمام نشده بود که از دفتردار که نامش اسکندر بود هدیهٔ

سلطان را مطالبه کردم. این مرد ریش سفید، نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و با ترشرویی گفت:

ـ نمی‌دانم چرا شما این همه مورد لطف سلطان و دربار واقع شده‌اید، میکاییل الحکیم! اما وظیفهٔ من است که موقعیتتان را به شما یادآوری کنم. من به عنوان دفتردار نمی‌توانم اجازه بدهم برده‌های سلطان زیر بار قرض بروند و یا بدتر از آن از رباخوارهای یونانی وکلیمی کمک بگیرند.

برای این که از منظور مرد مطلع شوم، گفتم:

ـ منظور شما از این حرف‌ها چیست؟

ـ واضح‌ترین توضیح این است که من چرا باید اجازه بدهم پول‌های خزانه به جای آن که در دربار به گردش درآید و بعداً به خزانه بازگردد، از بین برود؟

ـ هیچ کس قصد ندارد پول‌های دربار و خزانه را تلف کند!

ـ میکاییل الحکیم، شما باید هزینهٔ کارهای ساختمانی خودت را از طریق من پرداخت کنی، چون من امکانات خوبی در اختیار شما می‌گذارم. اما شما با به خدمت گرفتن بت‌پرست‌های پست به من توهین می‌کنید. اگر این طور باشد خیلی کمتر از آن مبلغی که باید به عنوان هدیه دریافت کنی به تو پرداخت می‌شود.

من که بسیار ناراحت شده بودم با لکنت‌زبان گفتم:

ـ دفتردار عزیز شما کاملاً اشتباه می‌کنید، کار ساختمان توسط سینان معمار انجام خواهد شد و من قصد ندارم خزانه را از نظارت بر حقوق خودم محروم کنم، اما همسرم در غیبت من قروض زیادی به نامم دریافت کرده است. می‌ترسم او به دام یونانی‌های تبهکار افتاده باشد. برای آن که از زیر بار قرض‌هایی که مجموع آنها را نمی‌توانم تخمین بزنم رها شوم بهتر است مردانی را که به او قرض داده‌اند فوراً به دار بیاویزید!

دفتردار نگاهی به صورت حسابی که در دست داشت انداخت و دندان‌هایش را به هم فشرد وگفت:

ـ قروض شما به هشتصد و پنجاه و سه دوکات و سی آسپر رسیده است. من نمی‌دانم آن یونانی‌های زرنگ چگونه به همسر شما چنین پولی قرض داده‌اند.

من با ناراحتی دستارم را از سر برداشتم وگریه‌کنان گفتم:

ـ دفتردار عزیز، مرا ببخشید و این کیسه را موقتاً از من بپذیرید. مطمئن باشید من با نان خالی و آب هم سر می‌کنم و می‌توانم لباس‌های ژنده بپوشم تا این قرض وحشتناک را پرداخت کنم. شما می‌توانید حقوق مرا به عنوان ضمانت بردارید.

پریشان‌حالی من قلب دفتردار سنگدل را نرم کرد و گفت:

ـ بگذارید این اخطاری برای شما باشد. یک برده نمی‌تواند قرض بگیرد، زیرا در نهایت خزانه باید آن را پرداخت کند و خزانه نیز برای رها کردن خود از زیر بار آنها راهی جز استفاده از طناب ابریشمی ندارد. با وجود این بخت شما بیدار است زیرا به دستور سلطانه خرم من قبلاً تا آخرین آسپر قروض همسر شما را پرداخته‌ام. از بخت بیدارتان سپاسگزار باشید و در آینده همسرتان را مهار کنید.

او صورتی از رسیدها داد و در آن حال جستجوگرانه نگاهم کرد تا شاید بهتر مرا بشناسد. او می‌دانست که به شکرانه لطف وزیر اعظم حقوق من افزایش یافته است. او مسلماً از اینکه چگونه همسرم در عین حال مورد حمایت رقیب ابراهیم، یعنی سلطانه خرم است تعجب کرده بود. آشکار بود که او خودش از طرفداران سلطانه است و من باید از بخشش و لطفش نسبت به همسر نادانم بسیار سپاسگزار باشم. اما من آنقدر احمق نبودم که به خاطر این لطف در وفاداریم نسبت به وزیر اعظم کوچک‌ترین تغییری بدهم.

وقتی به خانه برگشتم این ماجرا را برای جولیا تعریف کردم. چهرهٔ جولیا درهم رفت و با این حال گفت حالا که سلطانه از سر لطف قروض ما را پرداخت کرده است دیگر چه شکایتی دارم. او گفت هر مرد دیگری به جای من بود زنش را تحسین می‌کرد و لیاقت او را می‌ستود. اما از این پس من باید خودم کارهایم را انجام دهم و او کوچک‌ترین کمکی به من نمی‌کند.

من گفتم:

ـ توقعی بیش از این ندارم. اما اکنون بگذار قطعه زمین تو را ببینم و بهترین راه رهایی از آن را پیدا کنم.

ما قایقی اجاره کردیم و در امتداد ساحل بسفر به راه افتادیم. از گالاتا و خانقاه عبور کردیم. وقتی به باغ‌های زیبای ابراهیم مشاور اعظم رسیدیم، چشممان خیره شد. جولیا خاموش در اندیشه فرو رفته بود.

ما شاخ زرین و کشتی‌های بی‌شماری را که در آن جا بود، دور زدیم و به نزدیک دربار رسیدیم. از آن جا می‌توانستیم قصر هفت گنبد را ببینیم. به ساحل و پایین خرابه‌ها رفتیم و ردپای گله‌های گوسفندان ما را به علفزار راهنمایی کرد. در زیر خندقی که کارگران برای پی‌ریزی خانهٔ جولیا حفر کرده بودند طاق‌های شکستهٔ گنبدهای آجری متعلق به دوران باستان دیده می‌شد. جای خلوت و متروکی بود. چندان جالب به نظر

نمی‌رسید؛ اگرچه منظرهٔ مشرف به مرمره بسیار زیبا بود. وقتی خاموش در اندیشهٔ آن بودم که چه باید بکنم، راه حل جالبی به مغزم خطور کرد و خطاب به جولیا گفتم:

ـ جولیا، حالا که اندی ازدواج کرده است حتماً به‌خانه‌ای در استانبول نیاز دارد، چرا این زمین را به قیمت عادلانه‌ای به او واگذار نکنیم؟ او کارکردن با سنگ را دوست دارد و در این جا با کمال میل این کار را انجام خواهد داد.

به دلایلی تا آن موقع به خودم زحمت نداده بودم از ثروت اندی حرف بزنم و بگویم کیسه پر از پول و هدایایی را که برایش خریده بودم مدیون اندی هستم. با این حرف جولیا چهره درهم کشید و چنان نشان داد که اندی هرگز استطاعت پرداخت بهای زمین را ندارد. اما راه حل زیرکانه‌ام مرا بر آن داشت که از ماجرای اندی و ثروت او و همسرش برای جولیا سخن بگویم. چهره جولیا حالت کریهی پیدا کرد و گفت:

ـ آه میکاییل کله شق! چرا خودت با آن دختر عروسی نکردی؟ چطور به خاطر برادر گردن کلفتت از خیر ثروت آن دختر و یک عمر زندگی راحت و آسوده گذشتی؟

از شدت خشم دوباره رنگ از چهرهٔ جولیا پرید. وقتی دوباره حال عادی پیدا کرد به آرامی گفتم:

ـ جولیای عزیزم، چطور می‌توانی تصور کنی هرگز زن دیگری جز تو اختیار کنم؟

جولیا معترض و تقریباً با گریه گفت:

ـ لازم نیست همه چیز را فدای عشق و علاقه‌ات بکنی؟ در این‌گونه موارد باید عاقل بود. یک دختر ثروتمند که می‌تواند آدمی مثل اندی را تحمل کند لابد می‌توانست در حد یک خدمتگزار وفادار در خدمت تو باشد و به زندگیت سر و سامانی بدهد.

ـ جولیا طوری حرف می‌زنی که گویا مرا نشناخته‌ای! اگر من بخواهم زن دیگری را به زندگی خودم راه بدهم باید علاقه‌ام را نسبت به تو با او قسمت کنم، از آن گذشته یک دختر جوان نیاز به شوهری دارد که مراقبش باشد و وسایل آرامشش را فراهم کند، در حالی که با وضع فعلی، من باید کسی را برای مراقبت از خودم پیدا کنم.

جولیا خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

ـ می‌توانستم چنان دختر جوانی را نزد خودم نگهدارم و تربیتش کنم. مثل خواهر با او رفتار می‌کردم. پس از آن که فرزندی برایت به دنیا می‌آورد از کجا معلوم که آن زن روزی یک قارچ سمی نمی‌بلعید و یا از تب رایج در استانبول بیمار نمی‌شد و به آخر خط نمی‌رسید؟ آن وقت ما می‌توانستیم ثروت او را تصاحب کنیم. من فقط به آسایش تو فکر می‌کنم میکاییل. هرگز هم مانع خوشبختی تو نمی‌شوم!

در این موقع بیش از هر زمان دیگر از این که لیاقت و شایستگی دختر جوان مجارستانی را ناچیز شمرده بودم احساس پشیمانی کردم اما خودم را با اندیشه فروختن آن زمین بی‌فایده به اندی تسلی دادم. در راه بازگشت به خانه، جولیا مرتباً به من خیره می‌شد و سرش را چنان تکان می‌داد که گویی از رفتار غیر منطقی من ناامید و پریشان شده است. وقتی دوباره به خانه برگشتیم سر میز شام آلبرتو با حضور دائم و کنجکاوی‌های بی‌موردش مرا عصبانی کرد و من به جولیا گفتم:

ـ آخرین باری که در دربار بودم راه حل جالبی به نظرم رسید که هم سوءظن‌ها را در مورد آلبرتو از میان می‌برد و هم شهرت تو را حفظ خواهد کرد. فردا من برای او یک دست لباس مخصوص خواجه‌ها را می‌خرم و بعدها همیشه باید آن را به تن کند. دیگر کسی سؤال بی‌موردی از او نخواهد کرد.

پیشنهاد من توجه هیچ یک از آنها را جلب نکرد. جولیا با اعتراض گفت:

ـ خواجه‌ها بی‌ریش هستند و ریش مجعد و زیبای آلبرتو پوشیدن چنین لباسی را غیر ممکن می‌کند!

جولیا دستش را دراز کرد تا ریش آلبرتو را لمس کند، اما من ضربهٔ ملایمی به پشت دست او زدم و گفتم:

ـ آلبرتو باید ریشش را اصلاح کند؟ اگر لازم باشد روزی دوبار! او باید آنقدر غذا بخورد که گونه‌هایش برجسته و چرب و براق شود. در غیر این صورت با وضعیت فعلی او را تحمل نمی‌کنم!

جولیا صراحتاً با تغییر وضع آلبرتو مخالفت کرد و گفت:

ـ من حاضر نیستم چنین رنجی را به او تحمیل کنم. امیدوارم تو هم بیش از این اصرار نداشته باشی که نظر خودت را به او تحمیل کنی!

با لحن جدی به جولیا گفتم:

ـ این تحمیل است که می‌گویم خوب غذا بخورد تا گونه‌هایش رنگ بگیرد و پوستش مثل خواجه‌ها برق بزند؟ از آن گذشته اصلاح هر روزهٔ صورت موجب می‌شود او شاداب‌تر بماند.

آلبرتو که بحث را جدی دید، وارد معرکه شد و گفت:

ـ آقا من برای رضایت شما حاضرم تن به هر کاری بدهم، اگر خانم اجازه بدهند من حرفی ندارم که مطابق دستور شما عمل کنم؛ اگرچه تراشیدن ریش و اصلاح برایم دشوار است، اما رضایت شما را ترجیح می‌دهم!

به‌رغم مخالفت شدید جولیا و بی‌میلی آلبرتو، تصمیم من باید عملی می‌شد. آلبرتو با چشمان گریان مجبور شد ریشش را اصلاح کند و لباس‌های زرد خواجه‌ها را بپوشد. جولیا خیلی زود فایدهٔ این کار را خواهد فهمید: خواجه‌ها ارزشی بسیار بالاتر از برده‌های معمولی دارند. او وقتی با آلبرتو در شهر قدم بزند در واقع با یک خواجه، خودش را متشخص‌تر و ثروتمندتر احساس خواهد کرد. برای چاق کردن آلبرتو سعی خودم را کردم. بارها او را مجبور می‌کردم یک سینی پر از غذای چرب را بخورد. در چنان مواقعی به اعتراض‌های او اعتنایی نمی‌کردم. خیلی زود گونه‌های آلبرتو برجسته و براق و زیبایی بی‌روح او مبدل به چاقی جلب‌نظرکننده‌ای شد.

به این ترتیب زندگی ما آرام‌تر شد و هفته‌های زیادی نگذشت که روزی جولیا مرا در آغوش کشید و گفت:

ـ میکاییل! تو به زودی پدر خواهی شد!

با تعجب به او گفتم:

ـ چطور به این زودی متوجه شده‌ای؟ از ظاهرت که چیزی معلوم نیست؟

جولیا با غمزه‌ای که در مواقع ضرورت به کمک آن مرا رام می‌کرد، گفت:

ـ اولاً که من یک زن هستم و وضع خودم را زود درک می‌کنم و لازم نیست برای فهمیدن این موضوع منتظر بمانم تا شکمم مانند طبل باد کند. از آن گذشته، خواب دیده‌ام و تردید ندارم خوابم درست از کار درآمده است!

در ضمن نگاه به قد و بالای او گفتم:

ـ چه خوابی دیده‌ای که این همه با اطمینان حرف می‌زنی؟

جولیا آشکارا رنگ به رنگ شد و گفت:

ـ خواب دیدم که بچهٔ خودم را در آغوش گرفته‌ام و او را نوازش می‌کنم!

وقتی با دقت یک پزشک حرفه‌ای به او خیره شدم، کم و بیش علایم حاملگی را در او تشخیص دادم.

پس از شنیدن آن خبر قلبم مالامال از شادی شد. اکنون دیگر فقط به خودم فکر نمی‌کردم، زیرا افزایش پیش‌بینی نشدهٔ اعضای خانواده مسئولیت‌های جدیدی برای من به وجود می‌آورد و باید به فکر پسرمان که هنوز متولد نشده بود، باشم. جولیا شور و شوق زیادی نشان می‌داد. تمام سعی او این بود که باعث ناراحتیش نشوم. سراسر آن بهار دوست‌داشتنی من و او چون دو کبوتر سرگرم آشیانه‌سازی بودیم.

بخش ششم

خانه روی بسفر

۱۸

بهار، خورشید درخشان شاخ زرین و زیبایی‌های بی‌نظیر طبیعت، در آنجا به بطالت سپری نشد. خصوصاً آنکه روز به روز شاهد تغییرات ظاهری جولیا بودم. با اشتیاق تمام به دنیا آمدن فرزندمان را انتظار می‌کشیدم. غیر از وجود نازنین جولیا و خوشحالی‌های فرزنددار شدن، وظایف تازه‌ای که در جهت خدمتگزاری ابراهیم، وزیراعظم، به من محول شده بود وقتم را کاملاً پر می‌کرد و آن سرگرمی موجب انبساط خاطرم می‌شد.

به نظر می‌رسید گردش چرخ زمان چندان به کام امپراتوری عثمانی نیست، در آن ایام امپراتور شارل با شاه فرانسه و پاپ به توافق رسید و آنها با یکدیگر از در صلح در آمدند. با چنان پیمانی بود که امپراتور شارل در صدد برآمد تا قدرت خود را در سراسر اروپا گسترش بدهد و تحکیم ببخشد. به این ترتیب او می‌خواست هم‌پیمان‌های اروپایی خود را برای حملهٔ نهایی علیه عثمانی‌ها متحد کند.

امپراتور شارل، پس از دفاع موفقیت‌آمیز از وین بالاخره توانست پاپ را متقاعد کند تا تاج پادشاهی بولونیا را بر سر بگذارد. در همان بهار بود که یک شورای آلمانی به دعوت امپراتور شارل برای تدارک حملهٔ نهایی علیه پروتستان‌ها و فراهم آوردن لوازم کار تشکیل شد.

در چنان شرایطی، تنها خیرالدین بود که این شهامت را یافت تا از قصر مجللش در الجزیره، علیه مارشال اعلان جنگ بدهد و در مقابل آدمیرال پورتدو، پیروزی بزرگی به دست بیاورد.

موضوع پیروزی خیرالدین به این ترتیب شکل گرفت که وقتی آدمیرال میهمانان مراسم تاجگذاری پاپ را که در بولونیا برگزار شده بود، از ایتالیا برای رفتن به اسپانیا بدرقه می‌کرد، خیرالدین به کمک ناوگان خود به آدمیرال و میهمانان مراسم تاجگذاری یورش برد و از مقامات کشورهای میهمان به خاطر آزادی آنها ده‌ها هزار دوکات اخاذی

کرد و در مقابل آزادی شخص آدمیرال نیز، خواستار آزادی کاپیتان تورگوت شد که زندانی اروپایی‌ها بود.

نیروهای خیرالدین آدمیرال را با زنجیر به سکوهای پاروزنی بسته بودند. او تا زمان انجام مبادله و آزاد شدن تورگوت فرصت داشت تا به نتایج افکار مالیخولیایی، بی‌پروایی‌ها و بی‌احتیاطی‌هایش بیندیشد و در افکارش راجع به اهمیت خیرالدین و تورگوت به عنوان دزدان دریایی ناچیز تجدید نظر کند.

باید اعتراف کنم که من نیز در آن پیروزی دریایی سهیم بودم. من به این خاطر موقعیت را به خیرالدین اطلاع دادم که بتوانم نظر امپراتور عثمانی را به ارزش ناوگان او جلب کنم.

آن پیروزی ثابت کرد که ناوگان دریایی خیرالدین می‌تواند علیه اتحادیهٔ اروپا و نیروی دریایی آنها به حمایت از امپراتور عثمانی به کارگرفته شود.

من ضمن بررسی تمام جوانب کار و با در نظر گرفتن خشم تحقیرآمیز پاشاهای دریایی ترک نسبت به خیرالدین، وضعیت را به صورت یک پیغام فوری برای او به الجزیره فرستادم و چون می دانستم پاشاهای ترک آن قهرمان را به چشم یک بربر و دزد دریایی بی‌ارزش نگاه می‌کنند، به او نصیحت کردم از یورش بیهوده به سواحل ایتالیا و اسپانیا دست بردارد و به ناوگانی توجه کند که سران و مقامات آن کشورها را در دل دریا دست بسته در اختیار او می‌گذارد. از او خواستم چنان کاری را تحت عنوان واقعی ناوگان امپراتور انجام بدهد. در آن پیام به خیرالدین پیشنهاد کردم از حنا بستن و آرایش ریشش نیز دست بردارد.

به‌محض آنکه خبر پیروزی بزرگ خیرالدین به دربار عثمانی رسید، یک شاعر جوان را به نام باکی به اتفاق چند خواننده دوره‌گرد اجیر کردم تا اشعار و ترانه‌هایی را در وصف شجاعت خیرالدین بسرایند و به آواز بخوانند تا نامش ورد زبان‌ها شود. آن موقع، در اماکن عمومی مانند بازارها، قهوه‌خانه‌ها و حمام‌ها از خیرالدین به عنوان شیر سرزمین مشرق زمین یاد می‌شد. جالب اینکه خیرالدین پس از آنکه با اجرای قسمت اصلی توصیه‌های من به پیروزی عظیمی دست یافت، در صدد اجرای بقیهٔ توصیه‌هایم نیز برآمد، حالا ریش خضاب نکرده‌اش تا نزدیکی کمرش می‌رسید.

امپراتور، بعد از آن شکست دریایی که در مقابل نیروهای خیرالدین متحمل شد، به منظور برقرارکردن تعادل، جزیرهٔ مالت و استحکامات تریپولی را به شوالیه‌های سنت جان بخشید که آن عمل در حقیقت بزرگ‌ترین مسئله برای خیرالدین و نهایتاً دشواری

آفرین برای نیروهای دریایی سلطان شد.

آن شوالیه‌ها که از زمان سقوط رودس جا و مکان استقرار خود را از دست داده بودند تا زمان اقدام امپراتور، آواره و سرگردان هر روز در جایی اجتماع می‌کردند و در صدد یافتن جای پای محکمی برای یورش‌ها و غارت‌های گاه و بی‌گاه خود بودند.

شوالیه‌های بی‌رحم که از نیروهای صلیبیون بودند و ترک‌های عثمانی از آنها با نام سگ‌های خون‌آشام دریاها یاد می‌کردند، با آن عمل امپراتور یکبار دیگر به صورت تهدیدی جدی برای بازرگانان و زایران درآمدند و پهنهٔ دریاها را ناامن کردند.

توپخانه‌های جنگی دریایی شوالیه‌های سنت جان، مدام در دریاها گشت‌زنی می‌کردند و به خاطر مقابله با نیروهای دریایی سلطان و خیرالدین به حمایت و بدرقه‌های کشتی‌های مسیحی می‌پرداختند. قدرت دریایی شوالیه‌های سنت جان به زودی سد راه خیرالدین و عثمانی‌ها شد.

یک روز در راه بازگشت به خانه، جلو دروازه با آلبرتو روبه‌رو شدم که لباس زرد رنگ خواجه‌ها را به تن داشت و به طرف من می‌دوید. او با پریشانی زیاد به من گفت که درد زایمان جولیا شروع شده است. آن حرف موجب شد که از حیرت فریاد بکشم، چون فقط هفت ماه از بازگشت من از جنگ می‌گذشت و بنابراین باید انتظار تولد یک نوزاد نارس را می‌داشتم. به‌رغم تجربه پزشکی، مهارتی در قابلگی نداشتم، فقط به عنوان جراح کارهایی در ارتش کرده بودم. از این که باید روی یک زن کار می‌کردم احساس ناراحت‌کننده‌ای داشتم. وقتی فهمیدم دنبال سلمان که پزشک ماهری بود فرستاده‌اند و او در کنار جولیاست خیالم کمی راحت شد. سلمان در زمان زایمان از سلطانه خرم مواظبت کرده بود. از آن گذشته در این رابطه من مرد لایق دیگری را نمی‌شناختم. سلمان به حیاط آمد تا دست‌هایش را که خون‌آلود شده بود بشوید. او با خوشحالی به من اطلاع داد که همه چیز به خوبی و مطابق انتظار پیش می‌رود. با دیدن او در آن وضع و حال ترسناک، زانوهایم لرزید. از او خواهش کردم نهایت سعی خودش را بکند و به او قول دادم اگر پسرم جان سالم به در ببرد هدیهٔ ارزنده‌ای به او بدهم، اما او توضیح داد که سلطانه خرم او را فرستاده است و به این خاطر نمی‌تواند چیزی از من بگیرد. او در نهایت گفت که ماندن من در آن جا جز مزاحمت نتیجهٔ دیگری ندارد و وادارم کرد از آن جا بیرون بروم و هوایی بخورم تا حالم جا بیاید. در آن حالت ناامیدی به خودم گفتم قبل از این میلیون‌ها پسر به دنیا آمده‌اند که بسیاری از آنها نارس بوده‌اند. اما چنان فکری موجب آسایش خاطرم در آن موقع نشد.

خورشید پشت تپه‌ها ناپدید می‌شد که مثل یک دزد به خانهٔ ابوالقاسم برگشتم. در آن موقع امید داشتم که چند زن غریبه با شادی به طرفم بدوند و فریادزنان بگویند: «اگر خبر خوشی به تو بدهیم چه چیز به ما می‌دهی؟» اما اثری از شادی ندیدم و نشنیدم.

زن‌ها مثل کلاغ شوم در آن خانه چمباته زده بودند و سعی می‌کردند با من مواجه نشوند. وقتی سلمان بچه به بغل بـه طـرفم آمـد، بـیشتر وحشت کـردم. او بـا لحـنی تسلی‌دهنده‌ای به من گفت:

ـ خدا نخواست، مـیکاییل‌الحکـیم! بـچه دخـتر است. امـا مـادر و بـچه حـالشان خوبست.

اگرچه تا آن موقع رؤیای پسردار شدن را در سر پرورانده بودم، اما وجود یک دختر کوچک هم می‌توانست شادی‌بخش باشد. وقتی از سالم بودن بچه مطمئن شـدم بـا شادمانی تمام به طرف بچه رفتم. برعکس تصور من بچه کاملاً سالم و کامل بود و یک لکه سیاه روی سرش دیده می‌شد. دخترک چشمان آبی پررنگش را به رویم باز کرد و نگاه معصومش را برای لحظه‌ای به من دوخت. با دیدن اوضاع دست‌هایم را به هم زدم و خدا را به خاطر معجزه‌ای که اتفاق افتاده بود شکر کردم. آلبرتو وقتی دید حالم جا آمده است، لبخندی شادمانه زد و آرزو کرد همیشه شاد باشم. او می‌ترسید که مبادا تولد دختر موجب ناخشنودی من شود. وقتی تعجب خودم را از دوران کوتاه بارداری جولیا عنوان کردم، آلبرتو به من اطمینان داد که موارد مشابه زیادی دیده شده است. در مقابل مواردی هم دیده شده است که بارداری بیش از نُه ماه طول کشیده است. او خانم متشخصی از اهالی ورونا را مثال زد که هجده ماه بعد از مرگ شوهرش فرزندی به دنیا آورده بود. آلبرتو به عنوان توضیح برای من که یک پزشک بودم گفت:

ـ پزشکان نمی‌توانند این مسایل را با قاطعیت توضیح بدهند. بسیاری از آنـها بـه ساختمان فیزیکی بدن زن و بعضی شرایط نامتعارف تأکید دارند وگاه اشکالات را در رابطه با شوهر می‌دانند!

آلبرتو نگاهش را محترمانه به زمین دوخت وگفت:

ـ مسافرت، جنگ‌ها و مسافرت‌های زیارتی که موجب می‌شود مرد بیش از اندازه از مباشرت با زنها خودداری کند، نیروی جنسی را افزایش می‌دهد. نطفه‌هایی که بعد از چنین مسافرت‌هایی بسته می‌شود زودتر از معمول به دنیا می‌آید. چنین چیزی حداقل در ایتالیا قابل قبول است.

من با شادمانی کامل انزجارم را نسبت به آلبرتو فراموش کردم و در حقیقت به این

نتیجه رسیدم که دلم به حالش می‌سوزد. زیرا مجبور شده بود صورتش را اصلاح کند و ردای زرد رنگ یک خواجه را بپوشد و آن موقع هم سعی داشت ماجرا را به طریقی منطقی جلوه بدهد که موجب بدگمانی من نشود.

برای دلجویی، با او به مهربانی سخن گفتم و اجازه دادم بچه را در آغوشم نوازش کند. او خاطر نشان کرد که بچه شباهت زیادی به من دارد. من هم خیلی زود متوجه شدم که نه فقط چانه، بلکه گوش و دماغ نوک تیزش نیز مثل من است. خوشحالی من بیشتر به‌خاطر کامل بودن چشم‌هایش بود. هر دو چشم او به رنگ چشم چپ جولیا، آبی کبود رنگ بود. جرأت نمی‌کردم زیاد دربارهٔ آن دختر کوچک حرف بزنم، لمس انگشتان نازک او قلبم را آب می‌کرد. مثل تکه‌ای موم بود. به‌خاطر بچه ناچار ناز جولیا را می‌کشیدم و لوسش می‌کردم، اما او هم دست از سرزنش کردن من به خاطر کارهایی که کرده بودم، برداشت.

جولیا به خاطر ضعف جسمی از من خواست برای بچه یک دایه پیدا کنم. من هم یک زن روس را که بچهٔ خودش را شیر می‌داد، از تاتارها خریدم. در موقع خرید چون فکر می‌کردم که امکان دارد آن زن دخترک مرا نادیده بگیرد و بیشتر شیرش را به پسر خودش بدهد موضوع را به تاتار فروشنده گفتم، اما او وقتی از نیت من آگاه شد قصد کرد مغز بچهٔ زن بیچاره را پریشان کند، اما من به این کار ظالمانه رضایت ندادم و تصمیم گرفتم از آن بچه هم نگاهداری کنم، شاید بعدها به صورت یک پیشخدمت و پادو برایم مفید واقع شود.

خریدن پرستار در آن موقعیت، تنها چیزی نبود که گران تمام می‌شد، چون وقتی ساختن خانه‌ای که سینان آن را طراحی کرده بود، با رعایت تمام پیشنهادها و اضافات جولیا بالاخره در شیب ساحل بسفر شروع شد، وحشتم از وسعت آن خانه کمتر نبود. به دلایلی که برای من ناشناخته بود، خانه آنقدر بزرگ شده بود که تقریباً دست کمی از قصرهای آقا نداشت. غرور جولیا آنقدر اوج گرفته بود که می‌خواست تمام مایملک ما را با یک دیوار بزرگ سنگی محصور کند. زندگی در چنان خانه‌ای علامت تشخص بود و امتیازاتی داشت، اما وقتی سینان صورت‌حساب‌های بیشتر و بیشتری را جلویم گذاشت، وحشت مرگباری وجودم را گرفت. گرچه سینان چند معمار جوان را از مدرسهٔ پیاده نظام به کارگرفته بود و من نیز اجازه داشتم مصالح ساختمانی را از دفتردار خزانه به قیمت سفارش شدهٔ سلطان بخرم، اما هزینه باز هم بالا و غیرقابل تحمل بود. مدت‌ها قبل از آنکه به عمارت بزرگمان نقل مکان کنیم، مجبور شدم دو سیاه‌پوست را

برای قایقرانی و مراقبت از بچه بخرم، خرید یک باغبان‌باشی یونانی مجرب هم کار لازمی بود.

جولیا لباس سبز و قرمز با کمربند نقره‌ای به تن غلام‌های سیاه کرد. وقتی سر باغبان یونانی به تمام مقدسات یونان و خدایان اساطیری قسم خورد که تا آن وقت با چنان سیاه‌های تنبلی مواجه نشده است، مجبور شدم یک پسر بچهٔ موقر ایتالیایی هم برای کمک به او بخرم. چنان خانهٔ بزرگی آشپز هم می‌خواست. آشپز بدون کمک آشپز از عهدهٔ کار برنمی‌آمد. کنیزی که برای کمک به آشپز می‌آمد خودش به یک هیزم‌شکن و سقا احتیاج داشت، در چنان شرایطی احساس کردم با سر به درون یک گرداب فرو رفته‌ام.

موضوع جالب اینکه قبل از نقل مکان به عمارت تازه‌ساز خودم، ابوالقاسم بعد از دو سال و نیم غیبت، وقتی از بغداد برگشت، خانه چنان از فریاد مستخدم‌ها پر سر و صدا پر شده بود که او خانه را نشناخت و برای اطمینان از اینکه اشتباه نیامده است به خیابان رفت و به دقت در و دیوار را نگاه کرد. حقیقت را بخواهید من هم کاملاً فراموش کرده بودم که در آن خانه یک میهمان هستم. طوری از آن خانه استفاده می‌کردم که گویی به خودم تعلق دارد.

با ورود ابوالقاسم به حیاط؛ غلام کرولال، نیمه گرسنه، ژنده‌پوش و شپشو که از مدت‌ها قبل به گوشه‌ای از حیاط خزیده بود و با وضعی فلاکت‌بار زیر سقفی که از ترکه‌های بید درست کرده بود، زندگی می‌کرد، فوراً ارباب و سرورش را شناخت. غلام جیغ کشید و چهار دست و پا به طرف سرورش رفت، مثل یک سگ وفادار دستش را لیسید و دورش گشت و به این ترتیب به او خوشامد گفت.

من به سختی ابوالقاسم را شناختم. او دستار بزرگی به سر بسته بود، و خفتانی با تکه‌های جواهر بر تن داشت و شلوار چرمی قرمز رنگی پوشیده بود.

ابوالقاسم با حالتی تحکم‌آمیز به سه خرکچی که دنبالش بودند، دستور داد بار الاغ‌ها را به زمین بگذارند. به گردن الاغ‌های خاکستری درشت هیکل افسارهایی با زنگوله‌های نقره‌ای بسته شده بود. از بغچه‌های بزرگی که بر گردهٔ الاغ‌ها بود بوی خوش ادویه و مشک می‌آمد. خود ابوالقاسم هم بوی مشک و گلاب می‌داد. ریش‌هایش را هم خضاب کرده بود و به نظر می‌رسید سفر موفقی داشته است. قبل از آنکه عجله کنم و به او خوشامد بگویم، نگاهی به اطرافم کردم و از رفتار نادرستی که با خانه و اموالش داشتم شرمنده شدم.

ظروف آشپزی غیرقابل استفاده شده بود. پارچ‌ها و آفتابه‌هایش را شکسته بودند و فرش‌های گران قیمتش نخ‌نما شده بود. لباس‌ها و کهنه‌های بچه را در گوشه و کنار حیاط پهن کرده بودند تا خشک شود.

دو غلام سیاه توی ایوان خرناس می‌کشیدند و زن روس با چشمان نیمه بسته بین آنها نشسته بود و به دختر من و پسر خودش شیر می‌داد. در آن لحظه بود که متوجه شدم جولیا چقدر نسبت به خانه بی‌توجه بوده است. او در آن لحظه به حرمسرا رفته بود و احتمالاً در حمام مشغول فالگیری و پیشگویی برای زن‌ها و همسران افراد متشخص بود، به این خاطر چنین موقعیتی را برای جولیا حدس می‌زدم که وقتی از او دربارهٔ حضورش در حرم می‌پرسیدم، معمولاً این طور جواب می‌داد.

با انگشت‌های جوهری در مقابل ابوالقاسم قرارگرفتم. بد خوابیده بودم و با نگرانی به فکر مشکلات خودم بودم. اما به‌رغم نگرانی و شرمندگی، وقتی ابوالقاسم را در آغوش گرفتم و با اشک شوق بازگشت او را پس از سفری سخت و خطرناک خوشامد گفتم، جریان امیدبخشی به درون قلبم راه یافت. می‌ترسیدم که نکند دیگر باز نگردد. ابوالقاسم با چشم‌های بهت‌زده به اطراف نگاه کرد و دست‌هایش را که برای کندن تارهای ریشش بالا برده بود، پایین آورد و خودش را جمع و جور کرد و به تلخی گفت:

- می‌بینم که بازگشتم غیرمترقبه است. سعی می‌کنم زبانم را کنترل کنم. فقط فوراً کمی آب به من بدهید.

در مقابل خواستهٔ او بلافاصله با خشونت و کلمات آمرانه شروع به دستور دادن به خدمتکارها کردم.

برده‌ها قسمتی از خانه را با بیرون ریختن اثاثیهٔ ما تمیز کردند و به کمک خرکچی‌ها، کیسه‌ها و لنگه‌های بار را به جاهای مناسب بردند.

به آشپز دستور دادم فوراً غذای مناسبی تهیه کند. پس از آن تشریفات، ابوالقاسم وقتی مقابل زن روس رسید که عادت نداشت صورتش را از مردان بیگانه پنهان کند، نگاهی مشتاق به او و دو طفل زیر سینه‌اش انداخت و گفت:

- می‌بینم که یک زن دیگر هم گرفته‌ای میکاییل الحکیم؟ خداوند هم خیلی زود به خانه‌ات برکت داده است. من تا حالا پسر به این قشنگی ندیده‌ام. او مثل ماه و زیباتر از پدرش است.

ابوالقاسم بچه را بغل کرد. وقتی بچه با انگشت‌های کوچکش با ریش‌های ابوالقاسم بازی کرد، او از شدت خوشحالی به گریه افتاد. زن روس از آن وضعیت خیلی خوشحال

شد. حتی روبندی هم به صورتش زد و با چشم‌های مرطوب از اشک به ابوالقاسم خیره شد.

من با عجله گفتم:

ـ او همسر من نیست، برده‌ای است که خریده‌ایم. این یکی دختر من است که خوشگل‌تر از ماه است و دور از چشم سلطان، من اسم مریم را در گوش او خوانده‌ام. آخر دختر سلطان هم مریم نام دارد. می‌دانم که از بابت شناخت بچهٔ من تقصیری نداری چون هنوز گرد و خاک سفر در چشم‌هایت است و درست نمی‌توانی تشخیص بدهی!

ابوالقاسم پسرک را با بی‌میلی به مادرش برگرداند و با حالتی که گویی ناچار است، گونهٔ دخترم را نوازش کرد و در بهترین جای اتاق نشست، یک شاگرد آشپز ترسان و لرزان در لیوان‌های نقره‌ای شربت آورد. کمی از آن مایع چسبناک روی زانوی ابوالقاسم ریخت. ابوالقاسم از داخل لیوان یک مگس مرده بیرون آورد و شربت را چشید و با تظاهر گفت:

ـ چه شربت خوشمزه‌ای! فقط خیلی گرم است. به هر حال از آب غوره خوشمزه‌تر است، اما جناب حکیم! من همه چیز را می‌بخشم و این بخشش به خاطر بچهٔ شما است. بگذار اعتراف کنم که می‌خواستم دنبال دو آدم خبره بفرستم تا خسارت وارده به خانه‌ام را برآورد کنند، اما چون سی سال بود که هیچ دست کوچکی ریشم را لمس نکرده بود، از این کار گذشتم. من آدم بی‌ملاحظه‌ای نیستم، می‌توانم از چیزهایی بگذرم و در حقیقت بلند همت نیز هستم.

به خاطر خوشحال کردن ابوالقاسم برایش توضیح دادم که خانه‌ام به زودی آماده می‌شود و حتی قول دادم خرابی‌های خانه‌اش را ترمیم کنم. پس از آن که در کنار هم غذای خوبی خوردیم و شکمی از عزا درآوردیم، کدورت‌ها از بین رفت و صحبتمان گل انداخت.

ابوالقاسم از عجایب بغداد که حتی چنگیز هم نتوانسته بود آن را خراب کند، برایم حرف زد. از باغ‌های گل سرخ ایران هم صحبت کرد. از تبریز و اصفهان گفت و از شیراز پایتخت سرزمین شعر با جملاتی گرم‌تر یاد کرد. با این که زیاد حرف می‌زد، اما در حرف زدن محتاط بود و دلش نمی‌خواست بار و بندیلش را باز کند. اگرچه مدت زیادی از تخلیهٔ بارهای او در خانه نمی‌گذشت، اما بوی مشک تا خیابان رفته بود و همسایه‌ها به در خانه آمده بودند تا خوشامدهای خود را به خاطر بازگشت ابوالقاسم نثارش کنند.

او هم باقی ماندهٔ غذا را که می‌خواستم آن را دور بریزم بین آنها تقسیم کرد. پس از چند ساعت ابوالقاسم از روی دلتنگی گریه کرد و در میان گریه گفت:

ـ میکاییل! اسم من ابوالقاسم است، اما تو هیچ وقت از من نپرسیده‌ای که چرا این نام را به خودم داده‌ام و چه بر سر پسرم قاسم آمد؟ امروز وقتی دست یک کودک را که با ریش‌هایم بازی می‌کرد، بعد از سال‌ها حس کردم، زمان به عقب برگشت، چشمهٔ اشکم سر باز کرد و برای لحظه‌ای با تمام خصوصیات همسر خودم را دیدم. وای بر من، وای! چقدر پسرم در لحظه تولد برایم عزیز بود. می‌خواستم خود را با تغییر نام، به پدر قاسم که همان ابوالقاسم می‌شود، وسوسه کنم!

ابوالقاسم غرق در خاطرات تأسف‌بارش شد. بعد سرش را بلند کرد و با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

ـ تا یادم نرفته بگویم که در سفر، با دوستمان مصطفی‌بن نکیر ملاقات کردم. او مشغول یادگرفتن فنون شاعری زیر نظر مشهورترین شعرای ایران است. با بزرگان مخالف شاه تهماسب ارتباط برقرار کرده است. مخالفان از حکومت استبدادی شاه طهماسب خسته شده‌اند و می‌خواهند در اولین فرصت تخت و تاج او را سرنگون کنند.

من ساده‌لوح، تازه داشتم می‌فهمیدم که ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر به بغداد و ایران رفته بودند تا اطلاعات لازم را برای جنگ آینده به دست بیاورند. با دریافت آن موضوع سراسیمه پرسیدم:

ـ حتماً منظورت این نیست که وزیراعظم محرمانه بین ایرانی‌ها تفرقه می‌اندازد؟ سلطان با اطمینان از صلح دم زده است. او به تمام نیروهایش به خاطر دفاع از اسلام در مقابل حملهٔ احتمالی امپراتور نیاز دارد.

ابوالقاسم بدون پرده‌پوشی و با صراحت گفت:

ـ متأسفانه، مصطفی‌بن نکیر اطلاعات بی‌چون و چرایی کسب کرده است که ثابت می‌کند شاه تهماسب مشغول مذاکره با امپراتور برای دریافت کمک در جنگ علیه سلطان است. در واقع زمان مناسبی است که مسلمان‌ها فریادشان را در سراسر دنیا بلند کنند. با فریاد ما، مؤمنین واقعی به کمک‌مان خواهند آمد.

با شنیدن حرف‌های ابوالقاسم به نظرم آمد که غرش یک رعد را می‌شنوم. اگر سلطان مجبور می‌شد در جنگی دیگر شرکت کند و خود را در مقابل امپراتور و شاه قرار دهد، قطعاً باید روزهای بدی را انتظار می‌کشیدیم! ابوالقاسم چشمکی به من زد و

گفت:

ـ جهان اسلام باید تحت امر فرماندهی واحدی درآید و ایران نیز باید به ما بپیوندد و تحت حاکمیت سلطان عثمانی قرار بگیرد. شایعاتی هم وجود دارد که مفتی اعظم در مورد جنگ آینده با ایرانیان فتوا داده است.

برای این که کنجکاوی ابوالقاسم تحریک نشود، خودم را به سادگی زدم و گفتم:

ـ فکر نمی‌کنی این یک شایعه باشد؟ تو فکر می‌کنی سپاه سلطان با تمام دشواری‌ها و سختی‌های لشکرکشی به این خاطر به طرف ایران می‌رود تا زندگی و هستی ساکنان آن کشور را حفظ کند؟ به نظر من که چنین حرفی مضحک است. چون در ظاهر سلطان تمایلی به حمله به ایران ندارد. او محرمانه در تدارک ارتشی است که دوباره به وین و ایالات آلمان حمله کند.

ابوالقاسم، مرد آرامی که از تجزیه و تحلیل اوضاع به هیجان آمده بود، به مردی ستیزه‌جو تبدیل شد و با حالتی خصمانه گفت:

ـ میکاییل! تو یک مرتد هستی و در غرب بزرگ شده‌ای. تو دیوانهٔ اروپا هستی. اما این کشورهای بینوا و تقسیم شده به‌چه درد ما می‌خورد؟ ابتدا سراسر شرق باید سرزمین‌های سلطان باشد. اسلام دورهٔ نونهالی را پشت سر گذاشته و به یک درخت تناور تبدیل شده است و تمام دنیا می‌تواند زیر سایه‌اش بیاساید. سلیمان اول باید شرق را متحد کند و قلمرو خودش را تا هند گسترش بدهد، بعداً اگر توانست چشم به سرزمین یخ و سرما بدوزد؛ به بخش لم‌یزرع اروپا. تو باید هزارها منارهٔ بغداد، کشتی‌های بی‌شمار، بندر بصره، مسجدهای تبریز وگنج‌های بازار اصفهان را می‌دیدی تا پشت به امپراتوری بی‌ارزش خود می‌کردی و روبه شرق می‌آوردی!

ابوالقاسم شیفته و دیوانهٔ شرق شده بود و من چون در این مورد چیزی نمی‌دانستم جرأت نمی‌کردم با او وارد بحث شوم. این افتخار برایم بس بود که طرف اعتماد وزیراعظم واقع شده‌ام. برای تلطیف موقعیت، پرستار را صدا زدم و از او خواستم پسرش را در آغوش ابوالقاسم بگذارد، بعد از آن دخترم مریم را بغل کردم و صورتم را به موهایش مالیدم. در آن لحظه بار دیگر محو زیبایی شگفت‌انگیز مریم شدم که موهای سیاهش حالتی جذاب به او داده بود. موهای او در مقایسه با موهای زرد طلایی جولیا و موهای مشکی من، خیلی زیبا بود.

نمی‌دانم تأثیر حرف‌های ابوالقاسم بود یا چیز دیگر که با هوشیاری تمام درک کردم موقعیت من به عنوان محرم ابراهیم ساده‌تر از آن بود که تصوّرش را می‌کردم. آنها به

خاطر مشاوره در امور آلمان پول خوبی به من می‌دادند، اما اگر افراد متعصبی نظیر ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر سلطان را اغفال می‌کردند تا صلح را در غرب حفظ کند، قطعاً علاقهٔ وزیراعظم به آلمان کم می‌شد و من هم دستمزدم را از دست می‌دادم. بنابراین، به خاطر منافع خودم هم که بود باید قاطعانه با ابوالقاسم و طرح‌های مصطفی مخالفت می‌کردم. از آن گذشته، اگر عقاید مخالفی در مورد جنگ با ایران ابراز نمی‌شد تمام حامیان حمله به غرب، اهمیت خود را از دست می‌دادند و جایشان را به کسانی می‌سپردند که موافق جنگ با ایران بودند. یک ندای درونی به من گفت که تمام مشاورهای سلطان و شاید حتی وزیراعظم، در همان وضعیتی هستند که من بودم. رفتار سیاسی آنها ناشی از منافع شخصی‌شان بود و به منافع دولت چندان توجهی نداشتند. آن افکار طوری گیجم کرده بود که دروغ و راست را تشخیص نمی‌دادم.

غروب که شد جولیا برگشت. آلبرتو هم دنبالش بود. آشفتگی خانه موجب عصبانیت او شد. به خاطر آن که ابوالقاسم دزدانه و بی‌خبر برگشته بود، غر زد و دخترم را از آغوشم درآورد. به خاطر بی‌ملاحظگی سرزنشش کردم، اما ابوالقاسم برایش یک شیشه گلاب ایرانی باز کرد و از او خواست که آن را در حرم تبلیغ کند. جولیا از هدیه خشنود شد و با چرب‌زبانی به ابوالقاسم وعده داد که کمکش کند. آنها خیلی زود با هم توافق کردند که چه مبلغی حق و حساب به گزلرآغا و چه مبلغی به دربان‌ها بدهند و چقدر خودش بردارد. من در امور جولیا دخالت نمی‌کردم، چون به اندازهٔ کافی مشکل داشتم، اما آن زمان ناچار بودم به شایستگی آلبرتو اعتراف کنم. او در روزهای دشوار نقل مکان، جلو چشم‌های جولیا به نحو احسن از خانه مراقبت کرد و همه جا به دنبال جولیا بود و او را از نظر دور نمی‌داشت، اما موضوع چشمگیر، توجه زیاد او به دخترم مریم بود. آلبرتو در هر فرصتی او را در آغوش می‌گرفت و بهتر از من می‌توانست گریه‌اش را آرام سازد. رفتارش نشان می‌داد که چقدر خوب خودش را با وظیفهٔ سرخدمتکاری تطبیق داده است و در چنان شرایطی بود که یک بار دیگر به خاطر تنفر بی‌اساسم نسبت به آن بردهٔ خدمتگزار شرمنده شدم.

موقع نقل مکان به خانهٔ جدیدمان روی بسفر، ارزش او بیش از پیش نمایان شد، چون برده‌ها از او اطاعت می‌کردند و به زودی او چنان بر امور خانه مسلط شد که من فقط باید به فکر پیداکردن پول برای تأمین هزینه‌ها می‌بودم. مقدار هزینه‌ها، باورکردنی نبود. بعضی اوقات آن قدر پول نداشتم که برای نوشتن خاطراتم که مخفیانه انجام می‌دادم کاغذ و مرکب بخرم. من بیشتر از ده نفر نان خور داشتم. هزینهٔ پوشاک آنها هم

با من بود. من باید علاوه بر اسباب و اثاثیه لازم، وسیله نقلیه گرانقیمتی هم می‌خریدم و در دادن صدقه خسّت به خرج نمی‌دادم. از سوی دیگر دلم می‌خواست باغمان پر از درختان میوهٔ پر محصول باشد و از این طریق درآمدی داشته باشیم، اما قضیه طور دیگری شد. در حقیقت باغ قسمت اعظم هزینه‌ها را به خود اختصاص می‌داد، چون مجبور بودم بسیاری از گل‌هایی را که در باغ‌های حرم دیده می‌شد در باغ پرورش بدهم. من خیلی زود از این فکر که باغداری در حرم به عنوان یک شغل مطلوب و سودمند در نظر گرفته می‌شود، دست برداشتم. ماهی‌های تزیینی هندی و چینی به تنهایی یک ثروت کوچک بود. وقتی بسیاری از ماهی‌ها به علت بی‌توجهی مردند، جولیا توانست مرا متقاعد کند که استخدام کارگری ماهر برای رسیدگی به ماهی‌ها از خریدن مجدد آنها ارزان‌تر تمام می‌شود. ترجیح می‌دهم قیمت آن ماهی‌های کوچولوی هندی خشک شده را بازگو نکنم. در آن شرایط خوشحالی من محدودیت بسیار داشت، همان‌طور که روی بالش‌های بادکرده نشسته بودم و به گل‌های درخشان باغ یا استخر پرورش ماهی می‌اندیشیدم، فکر تهیهٔ پول مثل یک کفش نامناسب آزارم می‌داد و نگرانم می‌کرد. امیدوار بودم که من و جولیا با درآمد فراوانی که داشتیم درگوشه‌ای آرام از زندگی لذت ببریم، اما خیلی زود روشن شد که ما نمی‌توانیم از خانه‌مان دست بکشیم و نه از آن لذت ببریم، مگر این‌که میهمانان مهمی را دعوت کنیم تا آن را تماشا کنند؛ اگرچه چنان کاری موجب می‌شد که روزی بالاخره از خانه و کاشانه‌ام دور بمانم. انکار نمی‌کنم که وقتی سلطانه خرم همراه چند نفر از ملازمانش به خانهٔ ما آمد تا آن را تماشا و تحسین کند و در باغ آن بگردد، شروع به چرب‌زبانی کردم. جولیا فکر می‌کرد ارزش افتخاری که آن دیدار نصیب ما کرد بیشتر از هزینهٔ یک پاگرد مرمرین بود که ناچار شدیم در آنجا احداث کنیم. خواجه‌های مسلح تمام روز در اطراف ما بودند، به طوری که حتی کودن‌ترین آدم‌ها می‌توانستند بفهمند که من و همسرم در چه موقعیتی قرار داریم. خیلی زود وزیراعظم با همراهان وی به ملاقات ما آمدند. آنها دیدند که با پول‌ها چه کرده‌ایم، سینان معمار و من باید قبل از آن‌که لبخند رضایت وزیراعظم را ببینیم یک استنطاق کامل را تحمّل کنیم. ما الزاماً توضیح دادیم که برای موقعیت وزیراعظم تن به چنین کاری داده‌ایم. سینان معمار که از کار خود احساس غرور می‌کرد، اغلب پاشاهای متشخص را برای دیدن خانهٔ ما می‌آورد و امیدوار بود تشویق آنها موجب شود که من حق‌الزحمه بیشتری به او بدهم، اما کار او به من فرصت می‌داد تا آشنایان مفیدی پیدا کنم، گرچه بعضی از افراد سرشناس به خاطر تغییری که در دینم داده بودم، با من

رفتاری متکبرانه داشتند. آن میهمان‌ها خرج زیادی روی دست من می‌گذاشتند، چون با هر کس باید مطابق شأن و موقعیتش رفتار می‌کردم. فشار زندگی تجملاتی باعث لاغری و رنگ پریدگی‌ام شده بود و با دردی که در شکمم احساس می‌کردم نسبت به آینده نگران شدم.

یک روز جولیا نزد من آمد و برای اولین بار دستانش را به دور گردنم حلقه کرد و با حرارت گفت:

ـ میکاییل عزیزم! ما دیگر نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم. تو باید مواظب خودت باشی.

من با حرکت ملایمی که به خودم دادم، در پاسخ او گفتم:

ـ آه، جولیای عزیز! تو کاملاً حق داری. یک سقف و یک تکه نان خشک تا وقتی که تو در کنارم هستی برایم کافی است. ما برای خودمان زنجیرهای طلایی ساخته‌ایم، من احساس می‌کنم که یک قلادهٔ ابریشمی به دور گردنم بسته‌اند. بیا صادقانه به اشتباهاتمان اعتراف کنیم، این جا را بفروشیم و به همان زندگی ساده برگردیم که به‌طور حتم برای ما دو نفر مناسب‌تر است.

اما چهرهٔ جولیا در هم رفت و گفت:

ـ تو مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، میکاییل! سلطان چطور می‌تواند امپراتور را شکست بدهد. او کسی است که فرانسه را فتح کرد و پاپ و پادشاهانش را به زندان انداخت. شاید به این علت باشد که شارل نظر نامناسبی به سلطان ندارد و به توسعه‌گرایی او در شرق توجه نمی‌کند. در ضمن به یاد داشته باش، مدت‌های مدید است که با او و برادرش صلح کرده است. بگذار امپراتور بر غرب حکومت کند و سلطان بر شرق. دنیا برای هر دو نفر آنها جا دارد.

او با چنان اطمینانی حرف می‌زد که بدگمان شدم. او که هیچ وقت به این چیزها توجهی نداشت، دو دست مرا گرفت، تکان داد و به نجوا گفت:

ـ ثروتی هنگفت در خطر است، میکاییل! اگرچه وزیراعظم از فسادناپذیری لاف بزند، اما جهات دیگری هم هستند. من دلیل خوبی دارم که فکر کنم، سلطان محرمانه مایل است به صلح پایدار با امپراتور دست یابد، چون او پیامد وحشتناک شکست را تشخیص می‌دهد و من از منابع موثق می‌دانم که امپراتور دلش می‌خواهد با یک قرارداد محرمانه با سلطان دنیا را با او تقسیم کند. البته اینها، موضوعات خیلی محرمانه‌ای است و به خاطر حفظ ظاهر، سلطان باید با این نقشه‌ها مخالفت کند.

من برای این که مخالفتم را نشان داده باشم گفتم:

ـ اما، سلطان چطور می‌تواند به امپراتور اعتماد کند؟ حتی حالا که فرستاده ایران در دربار شارل است. چطور ما می‌توانیم مطمئن شویم که شارل به محض آن که پشت سلطان خالی شد به متصرفات او حمله نکند؟

ـ او چه دوست داشته باشد و چه نداشته باشد، سلطان ناچار است با ایران بجنگد و شاه تهماسب را شکست دهد، چون در غیر این صورت شاه تهماسب به کمک امپراتور به سلطان حمله می‌کند، اما این برای شارل که تمایلی به دخالت در امور شرق ندارد و نمی‌خواهد مستقیماً درگیر آن شود گران تمام می‌شود. به موضوع نگاه کن میکاییل! باید ببینی که صلح با امپراتور فقط برای سلطان امتیاز می‌آورد. تو به خاطر انجام یک کار خوب چیزی را از دست نمی‌دهی.

این گفتگو که به توطئه بی‌شباهت نبود، مرا اصلاً تحت‌تأثیر قرار نداد، چون از نظر من هدایای محرمانه دلیلی نیست که صحت و کذب یک مورد را مشخص کند، اما وقتی این مطلب را به جولیا گفتم او در مقابل سادگی من سرش را تکان داد وگفت:

ـ میکاییل! خدا به دادت برسد! تو با حرف‌های خودت نمی‌توانی کفه ترازو را علیه صلح سنگین کنی، اما زندگی با آدم‌های ساده‌لوح تو را به جایی رسانده است که از اعتماد وزیراعظم بهره‌مند شوی. تو به این وسیله اهمیت ظاهری نمایش را می‌بینی. صد هزار دوکات روی صلح شرطبندی شده است. گرچه من جرأت نمی‌کنم به تو بگویم که این پول از کجا می‌آید، اما طلا زبان خودش را دارد و این جا هزار دوکات وجود دارد که ثابت می‌کند حرف‌های من جدی است. وقتی سلطان با فردیناند صلح کند پنج هزار دوکات هم برای تو می‌ماند.

جولیا یک کیف چرمی درآورد، مهر و موم آن را شکست و سکه‌ها را کف اتاق ریخت.

من آزادمنشانه می‌گویم که صدای پول در رابطه با صلح فصیح‌تر از جولیا حرف می‌زند.

بعد، با لحنی مجاب‌کننده ادامه داد:

ـ درود بر بانیان صلح. آن خانم متشخصی که آرزو می‌کند سلطان را از تمام مخالفت‌های غیر ضروری ابراهیم، وزیراعظم، نجات بدهد به سادگی می‌تواند موجب شود که تو به عنوان یک نماینده به ایران فرستاده شوی!

جولیا با حالتی که وصفش دشوار است، ادامه داد:

ـ خرم‌بانو صادقانه امیدوار است اعتماد و دوستی وزیراعظم را جلب کند، چون او معتقد است هر دوی آنها قلباً به سلطان علاقه دارند. به این دلیل، او عمیقاً به خاطر شایعاتی که از روی بدخواهی از طریق وزیراعظم دربارهٔ سلطانه خرم و پسرهایش رواج یافته رنج می‌برد. این تهمت است که می‌گویند پرنس سلیم مرض صرع دارد. نقص خلقت پرنس جهانگیر، به خواست خدا بوده است و او هم مثل هر زن دیگری باید آن را تحمل کند و دو پرنس دیگر قدر مسلم با استعدادتر از آن مصطفای مغرور هستند، که تحت هیچ شرایطی به اندازه نصف برادرش هم مورد لطف نیست.

من تصور کردم جولیا ذوق زده شده است و بیشتر از آنچه میل داشته باشد حرف می‌زند. از اظهارنظر جولیا آن قدر عصبانی شدم که تا نزدیکی‌های صبح مژه برهم نزدم. افکار ضد و نقیض بسیاری در مخیله‌ام می‌چرخید، وقتی بالاخره خوابم برد دچار کابوس شدم. خودم را دیدم که روی یک مرداب هستم و به دنبال جای پای محکمی می‌گردم. در آن حال سکندری خوردم و افتادم. کیف پر از پول، مرا آن قدر پایین کشید که ناچار شدم فریاد بکشم. تا دهانم را برای فریاد زدن باز کردم پر از لجن شد و با حالت خفگی، مردم. در حالی که بدنم غرق عرق شده بود، با جیغ از خواب پریدم. به نظرم رسید که خواب را باید به فال نیک می‌گرفتم.

صبح زود به یک قایقران دستور دادم مرا از رود بگذراند. به طرف قصر ابراهیم به راه افتادم. آن جا به دنبال یک مأمور اطلاعاتی گشتم و به او گفتم مطلب مهمی دارم که شخصاً باید به اطلاع وزیراعظم برسانم. موضوع خیلی مهم است و باید حتماً او را ببینم. باید تمام روز و کمی از شب را صبر می‌کردم تا ابراهیم از دربار بیاید. وقتی بالاخره او مرا پذیرفت، رفتاری سرد داشت. تقاضا کرد که بار مسئولیت او را بیشتر نکنم. تمام حرف‌های جولیا را برایش گفتم و ضمن تأیید با خوشحالی هزار دوکاتی را که داده بود به او دادم؛ جولیا آن پول‌ها را نگرفته، بلکه آن را توسط آلبرتو به خانه آورده بود.

وزیراعظم با عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت:

ـ دیگر بس است! اگر آن زن شارلاتان ـ سلطانه خرم توطئه‌چین ـ جرأت مداخله در امور مملکتی را به خودش بدهد، کاری می‌کنم که هرگز فراموش نکند. خدا می‌داند چه شیطانی با گذاشتن آن زن گربه‌صفت توی دامن سلطان فریبش داد. او تنها چیزی که برایش زایید، یک خوک صرعی و بیمار است. بهتر بود بچهٔ لوس و ننر کوتوله‌اش توی گهواره خفه می‌شد.

بهترین دوست سلطان هم جرأت نمی‌کرد چنان پیشنهادی بکند.

وزیراعظم که برای لحظاتی از کوره در رفته بود کمی آرام گرفت و من به خودم جرأت دادم بپرسم با پول چه کنم؟ در پاسخ من گفت:

ـ نگهش دار. مهم نیست. من تنها کسی هستم که دربارهٔ صلح یا جنگ تصمیم می‌گیرم، چون هیچ‌کس قدرت مقابله با مرا ندارد. سلطان به حرفم گوش می‌کند. او می‌داند من تنها کسی هستم که با پول و وعده و وعید خریده نمی‌شوم. تنها کسی هستم که حفظ منافع او برایم در درجهٔ اول اهمیت است. او به تمام مقدسات عالم قسم خورده است که هیچ وقت مرا از سمت وزیراعظمی عزل نکند یا صدمه‌ای به من نرساند، چون من تنها دوست واقعی او در این دنیا هستم. با چنین شرایطی من حکمم را از دست او گرفتم.

وزیراعظم پس از گفتن آن حرف چشمان درخشان خود را به من دوخت، لبخند زد و ادامه داد:

ـ شاید اخیراً از دوستم سلطان غفلت کرده‌ام، باید برایش تفریح تازه‌ای در نظر بگیرم و نگذارم آن ساحره هر شب او را با نجواهای موذیانه‌اش بفریبد. همان‌طور که می‌دانی آقای گریتی در بوداپست است، اما تو خانه‌ای قشنگ داری میکاییل الحکیم! خانه‌ای در یک جای مناسب که با یک دیوار محصور است. بنابراین، تعجب نکن اگر یکی از این شب‌ها میزبان دو برادر سرگردان باشی. بهتر است چند شاعر فقیر را تحت حمایت خودت بگیری و آنها را سیر کنی و خلعت به آنها بدهی. شعرهای زیبا، حماسه‌های تهییج‌کننده و موسیقی اصیل در سرنوشت خیلی از ملت‌ها با اهمیت تلقی می‌شود. موقعیت تو هم به این وسیله بهتر می‌شود به خصوص اگر در خفا از بعضی میهمانان سرشناس پذیرایی کنی، اما به خاطر مسایل ایمنی، همسرت را از اینجا دست به سر کن و بگذار شب را در حرم با فالگیری بگذراند.

وقتی حرفش را قطع کرد و لبخند زد، برای اولین بار دور دهان او چروک‌هایی را دیدم که از درد حکایت می‌کرد. او سری تکان داد و گفت:

ـ فرض کن من بخواهم به سلطانه خرم یک پیشگویی را هدیه کنم. همسر تو در شن می‌بیند که چه چیز مناسب است. اگر می‌توانی همسرت را ترغیب کن تا از به تخت نشستن یکی از پسرهای سلطانه خرم برایش بگوید. پیشگویی‌ها چنانچه بتواند طرف مقابل را متقاعد کند باید از چیزی دور از انتظار و جالب خبر بدهد. بگذار او بگوید که سلیم صرعی موفق می‌شود و ما می‌دانیم چه پیش خواهد آمد.

ابراهیم خنده‌ای سر داد، اما من که نمی‌توانستم در شادی او شریک باشم، پرسیدم:

- چرا سلیم بیمار؟ پیشگویی‌های همسر من حقیقی است و به واقعیت می‌پیوندد و من دلم نمی‌خواهد با این جور چیزها او را بازیچه قرار دهم.

ابراهیم به جلو خم شد. در چشمانش خشم خانه کرده بود. به زمزمه گفت:

- سلطانه خرم هم مثل هر مادر دیگری کور است. او چیز عجیبی در این پیشگویی نمی‌بیند. بگذار یکبار این حرف را به سلطان بزند، تا از چشم او بیفتد. او پسر خوبی مثل مصطفی دارد، چطور می‌تواند برای یک لحظه هم به دسترسی آن صرعی ضعیف‌الفکر به تخت سلطنت عثمانی فکر کند؟

او پس از لحظاتی سکوت سری تکان داد و گفت:

- دیگر نمی‌توانم روی آقای گریتی حساب کنم، او فقط به فکر منافع خودش است. من برای ملاقات‌هایم به محل جدید احتیاج دارم که در آنجا بتوانم با نمایندگان خارجی حرف بزنم. چرا تو مثل آقای گریتی نفعی عایدت نشود. از آن گذشته باید از خودت بپرسی که چرا من چنین سرمایه‌گذاری وسیعی روی خانهٔ تو کرده‌ام؟ این شایعه را سر زبان‌ها بینداز که تو، به خاطر هدایایی که به من داده‌ای می‌توانی ملاقات‌های محرمانه با من داشته باشی و من قول می‌دهم شایعه را این طور قوت بدهم که تو نیازی نداری به خاطر چیزهای جزیی و پیش پا افتاده با من حرف بزنی. اما اینکه من کاملاً به تو اعتماد می‌کنم، تو هم باید دقیقاً حساب هدایایی را که برایت می‌رسد داشته باشی و به اندازه مساوی از خزانه من پول دریافت کنی. فقط بدین ترتیب می‌توانم مطمئن باشم که تو به خاطر حرص و طمع به من خیانت نمی‌کنی.

من که از بذل و بخشش او مبهوت شده بودم، به لکنت افتادم، امّا او با خندهٔ تهدیدکننده‌ای مجبورم کرد که ساکت شوم. سپس ویلونش را برداشت. یک آهنگ شاد که نوازندگان ونیزی آن را در استانبول اجرا کرده بودند نواخت. در آن حال من فرصت پیدا کردم اهمیت پیشنهاد او را بررسی کنم و بفهمم اگر قدرتمندترین فرد در امپراتوری عثمانی مرا مورد اعتماد خود قرار داده بود دیگر نیازی نداشتم ردپایم را محو کنم. خم شدم و زمین را در مقابل او بوسیدم و زمزمه کنان گفتم:

- سرورم چرا مرا انتخاب کردید؟

او با محبت و آرام سرم را با انگشتان بسته و دست مشت شده لمس کرد و گفت:

- شاید زندگی چیزی بیشتر از یک رؤیای هیجان‌آور نباشد، پس چرا دست کسی را که در خواب راه می‌رود نگیرم؟ با اینکه می‌دانم ضعیف و قابل انعطاف هستی شاید به

تو علاقه داشته باشم میکاییل الحکیم! اگر قبل از این به اندازهٔ حالا به تو علاقه داشتم حتماً از ثروت محرومت می‌کردم و تو را به عنوان یک برادر درویش برای جستجوی خدا به کوه و بیابان می‌فرستادم. از اعتماد من زیاده از حد انتظار نداشته باش، چون حتی اگر عمیق‌ترین اسرار مرا هم می‌دانستی باز چیزی عایدت نمی‌شد، اما تو یکبار چیزی گفتی که به دلم نشست و آن حرف این بود: «انسان باید حداقل با خودش صادق باشد.» شاید این کار مهمی باشد که با آن روبه‌رو هستیم، چون در حقیقت انسان با هیچ‌کس جز خودش نمی‌تواند صادق باشد. شاید ستاره و سرنوشت من، یا یک نفرین، یا شاید یک نیروی درونی مرا بر همه مسلط کرده است و شرط ضروری برای زندگی من این است که به سرورم، سلطان کاملاً وفادار بمانم. سلامتی او، سلامتی من و شکست او شکست من و پیروزی‌اش پیروزی من است.

۱۹

در تاریکی، با افکاری که یک لحظه دست از سرم برنمی‌داشت به خانهٔ روشنم برگشتم. هوای خانه با عطر گل سرخ آمیخته بود. اگر فکرم آرام بود و مانند یک انسان عادی با قضایا و موقعیت برخورد می‌کردم، مجموعهٔ فضا شاعرانه بود و می‌شد در آن تن به رخوت عطر دل‌انگیز و شامه نواز گلسرخ و گل‌های نوشکفتهٔ دیگری داد که در جای جای باغ چنان رایحه پراکنی می‌کردند که با غروب آفتاب باغ را چون طبلهٔ عطاران معطر ساخته بودند. تحت‌تأثیر افکار گوناگون و درگیری درونی سعی می‌کردم دیرتر به جایی برسم که حضور دیگران آزارم ندهد و رشتهٔ افکارم را پاره نکند، اما درست در همان موقع متوجه شدم که جولیا هنوز بیدار است. دلم می‌خواست مطابق معمول جولیا خواب باشد تا بتوانم با خودم خلوت کنم و افکار ضد و نقیض را از مخیله‌ام برانم، اما چنین خواسته‌ای ممکن نشد. شاید جولیا هم دل به عطر گل‌ها سپرده بود و می‌خواست یاد روزگار نوجوانی و شوریدگی را از سر بگیرد.

جولیا خیلی زود متوجهٔ ورود من شد. باگونه‌های گل انداخته و چشمان درخشان به استقبالم آمد. نمی‌دانم چرا احساس کردم جولیا یک موجود غیر واقعی است. شاید وضع من در آن موقعیت چنین احساسی را پیش آورد. به هر حال، احساس غیرواقعی بودن جولیا به جانم چنگ انداخت. طوری به او نگاه کردم که انگار یک شبح است، شبحی که برایم بیگانه بود.

ـ جولیا، تو کی هستی و از من چه می‌خواهی؟

جولیا خودش را عقب کشید و گفت:

ـ چه شده؟ مریضی، میکاییل؟ رنگت کاملاً پریده است. آن دستار نامرتب چیست که بر سر داری، مثل دیوانه‌ها نگاه می‌کنی. اگر چیزهای احمقانه دربارهٔ من شنیده‌ای باور نکن! ترجیح می‌دهم قبل از اینکه گوش به تهمت‌ها و مزخرفات مردم بسپاری یکراست سراغ خودم بیایی و همه چیز را از زبان خودم بشنوی!

ـ نه، نه جولیا! چیزی نیست! دیگران چه می‌توانند علیه تو بگویند؟ مطلب این است که من نمی‌توانم بفهمم دنبال چه چیزی هستم! من کی هستم؟ جولیا تو کی هستی؟

جولیا دست‌هایش را به هم فشرد و با حالتی شبیه گریه گفت:

ـ آه، میکاییل! چند بار به تو بگویم در مشروب خوردن افراط نکن که بتوانی حرف‌های دیگران را بفهمی! تو چطور می‌توانی از من که همسرت هستم واهمه داشته باشی؟ فوراً بگو چه شده و وزیراعظم چه گفته است؟

با هشدار سریع او از خلسه بیرون آمدم. دیوارهای اتاقی که وارد آن شده بودم به جای خود برگشت، میز زیر دست‌هایم بود، جولیا هم به موجودی از گوشت و خون تبدیل شد. می‌توانستم عصبانیتش را ببینم. در نوری که آن زمان بیشتر شده بود طوری به او نگاه می‌کردم که انگار یک غریبه است. خط‌های عمیقی دور چشم‌هایش دیدم که نشانه حیله‌گری و بدنهادی بود. دور دهانش سیاه بود. النگو دور مچش بود وگردنبند با حرکت سینه‌اش جلنگ‌جلنگ صدا می‌کرد و روی سینه‌اش خط قرمز پدید می‌آورد. احساس کردم دیگر علاقه‌ای به تماشای چشم‌های او ندارم؛ دیگر نمی‌خواستم در آنها دنبال آرامش و فراموشی بگردم ـ کاری که قبلاً می‌کردم. با احساس درد، نگاهم را دزدیدم و گفتم:

ـ جولیا، من مریض نیستم. من فقط از حرف‌های رک و راستی که با وزیراعظم رد و بدل کردیم خسته شده‌ام. او به من اعتماد دارد و فکر می‌کنم بیشتر از دیگران به من کار رجوع می‌کند. او دربارهٔ جنگ عقیده‌ای ابراز نکرد، اما مخالفتی هم نداشت که من دربارهٔ صلح نظر بدهم. جام موفقیت لبالب است ـ اما چرا ـ آه چرا اینقدر تلخ است.

من آن جملات را به سختی بر زبان آوردم. بعد از آن تمام بدنم به رعشه افتاد. به شدت احساس بیماری کردم. جولیا نخست فکر کرد که در قصر وزیراعظم مسموم شده‌ام، اما بعد از اینکه بحران برطرف شد مرا به رختخواب برد و داروی خواب‌آور به خوردم داد. تب رایج در استانبول بود که عذابم می‌داد، البته از اینکه تا آن موقع از چنگ آن فرارکرده بودم باید تعجب می‌کردم. تب خطرناکی نبود، اما سردرد بدی را به جان آدم می‌انداخت.

وقتی ابراهیم، وزیراعظم، از وضعم خبردار شد بزرگترین لطف را در حقم کرد؛ مرا نزد پزشک خودش فرستاد که تحت درمانی توأم با طالع‌بینی و سحر و جادو قرار بگیرم و خودش نیز به دیدنم آمد. او به این طریق به نجواهای درون قصر دامن زد و نتیجه آن

شد که من در طول بیماری کلی هدیه که در دربار و حرم دست به دست می‌شد، دریافت کردم. جولیا بیش از حد به وجد آمده بود و مدام از هدایا، فرستندگان آنها و هدایایی که باید متقابلاً برای آنها می‌فرستادم، حرف می‌زد. حساس‌ترین کار آن بود که چیزی هم‌ارزش آن هدایا پس بدهم. اگرچه این رسم رایجی نبود، اما جولیا وقتی به چیزی پیله می‌کرد نمی‌توانست از آن دست بردارد. از طرف دیگر کار او فایده‌ای هم نداشت. بنابراین، بیماری من خیلی گران تمام شد و این، به خاطر هدایایی بود که می‌بایست می‌خریدم. هدایایی که برای سال‌های سال در دربار زندانی می‌شد و در کنار گلدان‌های برنزی و چیزهای عجیب دیگر که در ایام گذشته در دربار روی هم انباشته شده بود، قرار می‌گرفت. وقتی بالاخره حالم روبه بهبود نهاد، جولیا خودش را مهربانتر و باملاحظه‌تر از گذشته نشان داد. او یک روز دستم را گرفت و گفت:

ـ میکاییل! چرا دیگر مثل گذشته بی‌پرده با من صحبت نمی‌کنی؟ آیا به خاطر شایعات بی‌اساس، نظرت از من برگشته است؟ تو که می‌دانی دربار معدن و مرکز شایعه است و دوستی نزدیک من با سلطانه خرم موجب حسادت دیگران شده است. من از چیزهای وحشتناکی که درباره‌ام گفته‌اند تعجب نمی‌کنم. هیچ کدام از آنها را باور نکن، میکاییل عزیز! تو مرا بهتر از هر کس دیگری می‌شناسی، تو که می‌دانی چه قلب پاکی دارم!

سوءظن بی‌مورد او افسرده‌ام کرد و با مهربانی جواب دادم:

ـ دلیلی برای بدبینی نسبت به تو ندارم؛ تمامش به خاطر بیماری است، حالت زودگذری است. مرا ببخش، سعی کن مثل همیشه صبور باشی!

خودم هم می‌دانستم صادقانه حرف نمی‌زنم، چون می‌دیدم به خاطر وفاداری به ابراهیم باید با جولیا رفتار محتاطانه‌ای داشته باشم. مطمئن بودم تمام حرف‌هایی را که به او می‌گویم به سلطانه خرم می‌گوید. پس از این دریافت بود که خیلی محتاط شدم. پیش از آن صریح‌تر حرف می‌زدم که در آن زمان امتیاز بزرگی محسوب می‌شد، زیرا جولیا بدون چون و چرا حرف‌هایم را قبول می‌کرد. در آن شرایط شروع کردم به اجرای توصیه‌های وزیراعظم. عده‌ای از شعرا و درویش‌ها را به خانه‌ام فرا خواندم. آن گروه معمولاً آدم‌های ژنده‌پوشی بودند که تا وقتی شکمشان سیر بود کمتر به زندگی و آیندهٔ خود فکر می‌کردند. آن عده از دعوت من خوشحال می‌شدند؛ فکر می‌کنم به من علاقه‌مند هم شده بودند، چون وظیفهٔ خود می‌دانستم ساکت به حرف‌ها و شعرهایشان گوش بدهم. وقتی سعی کردم آنها را بیشتر بشناسم، از شهامتشان تعجب

کردم، چون آنها بدون واهمه لطیفه‌ها و حرف‌هایی دربارهٔ غرور وزیراعظم و سکوت متکبرانهٔ سلطان و اشتباهات متعددی که مردان سرشناس را مقصر قلمداد می‌کرد بر زبان می‌آوردند. هنر شعر و کلام موزون و منظوم ایران به نظر آنها عالی بود و خیلی از آنها در برگردان اشعار فارسی به ترکی مهارت داشتند. آنها طوری حرف و اثر خود را جلا می‌دادند و وقتی فکر تازه و اندیشهٔ بکری به ذهنشان می‌رسید، آنقدر به وجد می‌آمدند که انگار دنیا را به آنها داده‌اند. من هنوز نمی‌توانستم با مهارت و جدیت آنها دست به کاری بزنم. از نظر آنها سرودن یک شعر به اهمیت و عظمت یک پادشاهی یا سفر به دنیایی ناشناخته بود. آنها حتی ادعا می‌کردند که در صفحات طلایی تاریخ اسامی شاعران، بیشتر از مترجمان نامی و دانشمندان باقی خواهد ماند. ارزش عمدهٔ آنها این بود که هرگز خسته نمی‌شدند. به این دنیا دلبستگی کمی داشتند. می‌توانستند در خیال ردای ژنده‌پوشان را با طلا زیور بدهند و با این که همیشه تمایل داشتند برای ثروتمندها و قدرتمندها مدیحه بسرایند، لذت کار بیشتر از پول یا پاداش مادی برایشان ارزش داشت. وقتی دربارهٔ هدیه‌های ولی‌نعمت‌های خود بذله‌گویی می‌کردند یا لطیفه‌هایی به زبان می‌آوردند، صله می‌گرفتند. دوستی آن آزادمردان نادر در لحظه‌ای که شانس به سراغم آمده بود، نصیبم شد. در آن زمان من از خانهٔ مجلل و ثروت و موقعیت‌های دنیوی مغرور شده بودم و احساس رضایت خاطر می‌کردم. برایم خیلی مفید بود که با عکس‌العمل آنها خودم را محک بزنم. نظرشان را دربارهٔ کمربندهای جواهرنشان، دستارهای آراسته و زین‌های نقره‌ای اسب‌ها بشنوم. برای آنها یک گل زیبا و یک ماهی ارغوانی که در آب شنا می‌کرد باارزش‌تر از بی‌هدف نفس کشیدن و نگاه کردن به الماس گران‌قیمت بود. وقتی سعی کردم برای آنها تشریح کنم که الماس در کنار زیبایی ارزش بیشتری به دست می‌آورد، باکی شاعر، ردایش را روی پاهای خاک‌آلودش کشید و گفت:

ـ انسان همیشه صاحب همه چیز نیست. در آخر کار این چیزها هستند که صاحب انسان می‌شوند. ارزش واقعی الماس فقط در زیبایی ذاتی است. چیزهای زیبا هم می‌توانند به سادگی چیزهای زشت، انسان را بندهٔ خودشان کنند. بنابراین، عاقلانه‌تر این است که از دور شاهد زیبایی باشیم و به آن عشق بورزیم تا اینکه آن را در اختیار بگیریم و برده‌اش شویم و آزادی خودمان را از دست بدهیم. فقدان آزادی یعنی مرگ تدریجی.

جولیا درک نمی‌کرد من چه لذتی از بودن در میان آن مردان، که چندان هم خوشنام

نبودند، می‌برم. البته عدهٔ کمی از آنها را می‌توانستم به عنوان یک دوست حساب کنم. جولیا خیلی از روزها و شب‌ها را در حرم می‌گذراند. من از آن بابت کنجکاوی به خرج نمی‌دادم. در غیاب او همیشه در انتظار ساعتی بودم که سلطان و وزیراعظم با لباس مبدل، در معیت شعرا و بذله‌گوها به منزلم بیایند؛ همان‌طور که به خانه آقای گریتی می‌رفتند همیشه برای این منظور مشتاقانه انتظاری می‌کشیدم و اسباب پذیرایی را مهیا می‌کردم. بعضی اوقات که سلطان به بحران ناشی از افسردگی دچار می‌شد، وزیراعظم برای من علامت موافق می‌فرستاد. یک روز دیر وقت و هنگام غروب بود که دو مرد در خانه‌ام را کوبیدند. آنها که صورت خود را با گوشهٔ ردا پوشانده بودند، قدم به داخل خانه گذاشتند و اشعاری برای دربان خواندند. چند نگهبان همراهشان بود که با دو غلام کرولال من بیرون ماندند. دلیلی برای اعتماد بیش از حد ابراهیم نمی‌یافتم. دو میهمان را به خانه بردم. آنها نشستند و سرگرم خوردن شدند و به شعرهایی که یکی از دراویش از زبان فارسی ترجمه کرده بود و به صدای بلند می‌خواند گوش دادند. بقیه حضار بیش از آن زیرک بودند که دربارهٔ آن میهمانان کنجکاوی کنند. به زودی معلوم شد که آن دو مرد میهمان عادی نیستند. اگر در آن شرایط نبود، رفتارها گستاخانه بود. یکی از آنها ابراهیم بود که خودش را خوش چهره‌ترین فرد امپراتوری عثمانی می‌دانست و دیگری هم سلطان سلیمان بود که رفتار او مشتش را باز کرد. رفتار او که از نجیب‌زادگی خبر می‌داد، به‌رغم نقابی که بر چهره داشت، به راحتی موجب شناسایی‌اش شد، اما میهمانان به قدر کافی مراقب بودند که موقعیت را رعایت کنند و به روی خودشان نیاورند. به درخواست سلطان، میهمانان او را به نام موهوب شاعر صدا کردند و مشتاقانه خواستند با صدای بلند اشعارش را بخواند. او ابتدا مدتی شکسته نفسی کرد و گفت که از خواندن شعرهایش در مقابل شعرای کهنه کار اکراه دارد، اما بالاخره کاغذ لوله شده‌ای را که با خطی خوش چیزهایی روی آن نوشته شده بود بیرون آورد و با لحنی آهنگین شروع به خواندن کرد. در همان حال که می‌خواند دست‌هایش می‌لرزید. او می‌دانست که شناخته شده است و در عین حال می‌دانست که در حضور خبره‌ترین شعرای شهر قرار دارد. آشکار بود که از انتقاد بی‌ریای آنها می‌ترسید. از نظر من کار او ایراد چندانی نداشت جز اندکی پرگویی و یکنواختی و ابتذال مختصر، حداقل در مقایسه با جناس باکی چیزی کم نمی‌آورد. صدای تشویق‌های فروتنانه که چندان هم زیاد نبود، به گوش سلطان رسید، مناعت طبع آنها به عنوان شاعر اجازهٔ تملق گفتن زیاده از حد را نمی‌داد. در جایی که پای هنر در میان بود

سلطان هم با دیگران فرقی نداشت. آنها جام‌هایشان را به سلامتی موهوب بلند کردند که نشانهٔ تقدیر و پسند خاطرشان بود. لبخند ملیحی روی چهرهٔ پهن و پریده‌رنگ سلطان دیده شد. اما باکی جوان و بی‌شرم گفت:

ـ موهوب شاعر باگشاده‌دستی در این محفل درافشانی می‌کند و با این شرایط گوش دادن به هر سروده‌ای بدون موسیقی ناپسند است، اما اگر یکی از ما بتواند سازی بنوازد شاید به کمک آن جرأت رقابت بیشتر با موهوب را به دست بیاوریم.

من فکر می‌کردم او با شیرین‌زبانی‌ها می‌خواهد بگوید که دیگر نمی‌تواند شعرهای پر آب و تاب سلطان را تحمل کند و امیدوار است ابراهیم ویلون مشهورش را به دست بگیرد. اگرچه انتظار نمی‌رفت سلیمان طعنهٔ قشنگ باکی را درک کرده باشد، اما مشتاقانه قبول کرد و از ابراهیم خواست که دست به ساز ببرد. هیچ کدام از ما دلیلی برای تأسف نداشتیم، چون وقتی ابراهیم در خلسه و حالت رؤیایی و پرجذبهٔ خود بود، اتاق را نوای دلنشین موسیقی پرکرد. تمام احساسات، خوشحالی و اشتیاق زندگی‌های زودگذر ما رو به افول گذاشت و کار به جایی رسید که تمام وجودم لرزید و نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. باکی با صدای بلند گریه کرد.

احتیاجی نیست بیش از این دربارهٔ آن شب چیزی بگویم، شبی که برای ما توأم با آرامشی دلپذیر بود. وقتی مدعوین بیقرار شدند وزیراعظم دوباره ویلونش را برداشت و با نوای ساز آنها را تسکین داد. هیچ‌کس نخوابید به جز مراد تسلب که در حقیقت اندکی موسیقی سرش می‌شد. بقیهٔ ما کاملاً خوشحال بودیم. وقتی ستاره‌ها خاموش شدند، ما باکی را بیرون بردیم و او را در استخر پر از ماهی انداختیم تا به هوش بیاید. باکی کلهٔ پر ریش و پشمش را از آب بیرون آورد. نگهبان استخر از فریاد و دست و پا زدن او در آب به هیجان آمد و با لنگی که به کمر بسته بود از کلبه بیرون زد تا سنگ به طرف تولید کنندهٔ صدا پرتاب کند. او با زشت‌ترین ناسزاهای زبان مادری خود به ما فحش داد. ما در برابر او فرار را بر قرار ترجیح دادیم. شلوارهایمان آلوده به گل و لای شد. موهوب شاعر حتی دستارش را هم گم کرد. او آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

آن موقع زیر نور خاکستری رنگ سحر، کرولال‌ها که از غیبت طولانی سرورشان به هراس افتاده بودند در خانهٔ مرا به صدا درآوردند. دو غول سیاه‌پوست پیشاپیش آنها خودشان را به در رسانده بودند. با دیدن آنها به خود آمدیم. وجود نگهبان‌ها سطل آب سردی بود که روی ما ریخته شد و حالت زیبای ما را آشفته کرد. گویا زیر دوش آب سرد رفته‌ایم. مع الوصف در همان حال که از تعقیب و گریز نفس‌نفس می‌زدیم و سراپا

گل‌آلود بودیم، موهوب شاعر به درون کالسکه‌اش خزید و با دشواری بسیار وزیراعظم را کنار خود نشاند.

در آن روزها سلطان سلیمان تقریباً شش بار به خانهٔ من سر زد و در آنجا نه تنها با شعرا و درویش‌های دوره‌گرد و در عین حال فرهیخته و دانشمند ملاقات کرد، بلکه کاپیتان‌های فرانسوی و اسپانیایی و ماجراجویان خوش خبر بسیاری را در آنجا دید. در بیشتر موارد آنها از هویت او باخبر نمی‌شدند. او در حضور بیگانگان ساکت می‌نشست و میل داشت با دقت حرف را بشنود. مرتب دربارهٔ زندگی و وضعیت کشورهای اروپایی از آنها سئوال می‌کرد. در چنان وضعیتی بود که من با سلطان سلیمان آشنا شدم. اروپایی‌ها به او اعلیحضرت می‌گفتند، اما مردم خودش او را فقط به نام خلیفه می‌شناختند. بیشتر از آنکه من از او تأثیر بپذیرم او تحت‌تأثیر من قرارگرفت. افسردگی از او یک مصاحب خسته‌کننده ساخته بود. در برابر تمام اشتباهات او، ابراهیم به صورت یک مرد در میان مردان باقی ماند و این در حالی بود که سلطان درگوشه‌ای مخفی شده بود و همان‌طور که بین آسمان و زمین فاصله زیادی وجود داشت بین او و مردمش نیز فاصله به وجود می‌آمد.

شاید به همین دلیل بود که او مقهور ترسی بی‌پایان و فرساینده بود و از آن رنج می‌برد. به خاطر سوءظن‌های پدرش، او بخش زیادی از دوران جوانیش را در خفا و در سایه مرگ گذراند. به نظر من آن دوستی سودایی و غیرطبیعی نسبت به وزیراعظم چیزی از اجبار در خود داشت، گویا با نثارکردن جملات محبت‌آمیز به ابراهیم و دادن قدرت بی‌حد و حصر به او، در پی آن بود که به خودش بقبولاند در دنیا حداقل یک نفر وجود دارد که می‌تواند به او اعتماد کند. موفقیت من در قبال اعتماد وزیراعظم تردیدپذیر نبود. بیشتر وقت‌ها به عنوان یک وظیفه باید او را بعد از تاریکی می‌دیدم، آن هم از درکناری قصر برای دیدن او باید. از در ورودی مستخدم‌ها می‌گذشتم.

هنوز در دربار این موضوع ورد زبان‌ها بود که عریضه‌ها وگزارشات به سرعت از جانب من به وزیراعظم می‌رسید. رفت و آمد آزادانهٔ همسرم جولیا، به حرم طوری بود که گویا آنجا زندگی می‌کند، اینکه چطور می‌توانست مورد لطف سلطانه بانو قرار بگیرد و برای او و دیگر زنان درباری از آینده بگوید و برایشان از بازار خرید کند و زنان پولدار یهودی و یونانی را دور سلطان بانو جمع کند به صورت معمایی درآمده بود. کمی جای تعجب داشت که داستان‌های عجیبی دربارهٔ من در حرم و قصر خارجی بر سر زبان‌ها بود. بعضی اوقات دربارهٔ نفوذ من اغراق هم می‌شد. مثلاً می‌گفتند من آسیب‌ناپذیرم،

چون اشعار و اوراد دراویش را یاد گرفته‌ام. وقتی شروع به پذیرفتن ماجراجویان خارجی در خانه‌ام کردم، نامم با عزت و احترام به دربار امپراتور هم رفت. اروپایی‌هایی که به دیدن من می‌آمدند، مأموریت‌های مخفی نیز داشتند. آنها روی شانس ورود به خدمت سلطان سرمایه‌گذاری می‌کردند یا به دنبال روابط بازرگانی پر سود در استانبول بودند. به چنان افرادی می‌توانستم خدمات قابل توجهی ارایه بدهم. آنها به من می‌گفتند گرچه توقعم در برابر پذیرفتن هدایا زیاد است اما اطلاعاتی هم که می دهم کاملاً درست است. البته طبیعی بود که من هدایای دوست و دشمن را قبول کنم، همان کاری که هر آدم با نفوذی در دربار نیز می‌توانست انجام بدهد، چون بدون دادن حق و حساب هیچ کس نمی‌توانست فکر حضور در دربار و رسیدن به خدمت سلطان را به سرش راه بدهد. هدایایی که یک مقام رسمی از طریق ملاقات‌ها نصیبش می شد به مراتب بیشتر از میزان حقوقی بود که به خاطر شغل یا موقعیتش دریافت می‌کرد، شخص وزیر اعظم هدیه قبول می‌کرد؛ حتی از فرستادگان شاه فردیناند. آن هدایا مقام او را به عنوان قایم مقام شناسانده بود. من به خاطر وظایف مخصوصی که داشتم در خفا هدایای زیادی دریافت می‌کردم، اما به خاطر خودم حساب صحیح آن را به وزیر اعظم گزارش می‌دادم. هدیه دهندگان چون نمی‌دانستند چرا به این راحتی رشوه دریافت می‌کنم نظر بدی نسبت به من داشتند. نزد اروپایی‌ها هم چندان خوش‌سابقه نبودم. هدایای تقدیمی بهایی بود برای الطافی که نثارشان شده بود، اما به خاطر آزادمنشی ابراهیم ضمیر من پاک ماند و هرگز تسلیم وسوسه‌ها و فریب نشدم. باید خاطرنشان کنم که اروپاییان پولشان را احمقانه در راه هدایت کردن سیاست عثمانی به مسیر دلخواه خود خرج می‌کردند و همیشه سرگردان، با حرف‌های بی‌محتوا و قول‌های قشنگ برمی‌گشتند. آنها تا قبل از بازگشت به وطن نمی‌فهمیدند که چشم‌های آنها را با پارچه پشمی بسته‌اند. سفرای رسمی به عنوان یک وظیفهٔ سلطنتی پذیرفته می‌شدند. در تمام مدت اقامت در استانبول، آنها از اقامتگاه مناسب و پیاده‌نظام محافظ برخوردار می‌شدند. خانه و مستخدم و محافظ داشتند و روزانه ۲۰ دوکات به عنوان پول تو جیبی دریافت می‌کردند و بارها به حضور وزیر اعظم شرفیاب می‌شدند که در طفره رفتن استاد بود. بعد از مدت‌ها به اتاق طلایی ستون‌دار دیوان راه می‌یافتند و قبل از شرفیابی محو حرکات پیاده‌نظام در حیاط می‌شدند. آنها فیل‌های پیاده‌نظام را با عاج‌های مزیّن به طلا از نظر می‌گذراندند و حرکت باشکوه وزرا با خدم و حشم نظرشان را جلب می‌کرد. گیج و حیرتزده تعظیم‌کنان و زانو زده خودشان را مقابل

سلطان می‌دیدند، سلطانی که روی تختی مروارید‌نشان نشسته بود و با هر نفس کشیدن جواهرات ردای طلایی او هزارها تکان می‌خورد و برق می‌زد. در آن شرایط سفرا، خیلی زود درک می‌کردند که بوسیدن انگشتر جواهرنشان چنان مقام مهمی، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. بهترین دریافتی آنها نامهٔ امضا شدهٔ سلطان بود که با خود به وطن می‌بردند و خیلی زود دستگیرشان می‌شد که آن نامه کمتر از کیف قلابدوزی شدهٔ جای نامه ارزش داشت. رفتاری که با مذاکره‌کنندگان رسمی به عمل می‌آمد به این ترتیب بود و طبعاً برای دیگران وضعیت بهتری وجود نداشت. البته وقتی وزیراعظم به خانهٔ من آمد و پس از اطمینان از عادی بودن اوضاع با چند ماجراجوی نجیب‌زادهٔ اسپانیایی یا ایتالیایی که بنا به وعدهٔ امپراتور تقاضای ملاقات خصوصی داشتند، ملاقات می‌کرد، وضع فرق می‌کرد. از طریق چنان ملاقات‌هایی بود که شارل پنجم انگیزهٔ وزیراعظم را برای شرکت در جنگ محک زد. ابراهیم با گزافه‌گویی در مورد نفوذش روی سلطان، مخالفین را به سمت اهداف و انگیزه‌های واقعی خود می‌کشاند. اگرچه او همیشه با حرارت وگرمی نشان می‌داد که می‌تواند پیشنهادها را قبول کند، اما با دقت تمام خود را از انجام هر تعهدی حفظ می‌کرد. شخص سلطان رسماً اظهار عقیده‌ای نمی‌کرد و در جایی که وضع ایجاب می‌کرد با سخنگویان خارجی کاری نداشت، اما با همهٔ توضیحات، او همیشه علاقه‌مند بود که از طریق اظهارات وزیراعظم بفهمد امپراتور در چه شرایطی مصالحه خواهد کرد. اعتقاد شخصی من این است که هم سلطان و هم وزیراعظم در آن زمان صادقانه خواستار صلح بودند در حالی که تمام جلسات و ملاقات‌های متظاهرانه به دلیل عدم اعتماد طرفین بی‌اثر می‌ماند. اصل مشکل این بود که برای سلطان به عنوان فرمانروای مؤمنان غیرممکن بود با اروپاییان صلحی پایدار داشته باشد. او به خاطر امپراتوری خودش مانند یک دولت‌مرد خرده‌گیر دنبال موقعیتی بود که کشورهای اروپایی را دچار تفرقه کند و به این خاطر توجهی به قول‌های مساعد و قراردادهای مخفیانه نداشت، زیرا او در امپراتوری عثمانی یک تهدید دایمی را نسبت به قدرت خود احساس می‌کرد من با تأسف تمام به بیهودگی آن سیاست‌ها پی برده‌ام، چون با چشم خودم دیدم و تجربه کردم که به‌رغم انگیزه‌های والا، انسان نمی‌تواند مانع همهٔ وقایع شود. در آن ملاقات‌ها وزیراعظم خواستار حضور من بود، چون من تنها کسی بودم که می‌توانستم تصدیق کنم او به نفع سرورش کار می‌کند. من از طریق گوش دادن به مذاکرات چیزهای زیادی دربارهٔ مسایل سیاسی یاد گرفتم و فهمیدم که آدم می‌تواند به راحتی حرف بزند و در عین حال چیزی نگفته باشد.

باکمال تأسف، پستی، خودپرستی، ضعف و پوچی انسان را مشاهده کردم. معاشرت با شعرا و عرفا پوچ بودن افتخارات دنیوی را به من یاد داد و سعی کردم زیاد از موقعیتم سوءاستفاده نکنم. البته به این خاطر از جولیا متشکرم، چون می‌توانست زندگی را اداره کند. او مشتاق بود مدیر زندگی باشد ولی من در مقابل مدام به او ایراد می‌گرفتم. او در فکر جمع کردن پول و چیزهای باارزش بود و به هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد من خودم را به خطر بیندازم. او دوست داشت مرا دست به‌سینه و سر به‌زیر در اتاق ستون‌دار دیوان به هنگام اعطای خلعت‌های افتخار ببیند. او با خوشحالی به خاطر توجیه کار بیهوده و پوچ خودش در حرم و حضور زنان اشراف، غذاهای خوبی تدارک می‌دید. کار به‌جایی رسیده بود که حتی مادر سلطان نیز او را در حرمسرای قدیمی به حضور می‌پذیرفت. ناگفته نماند که مادر سلطان به خاطر پیشگویی‌های جولیا به حملهٔ قلبی دچار شد. البته من آگاهانه افکار جولیا را به راهی که می‌خواستم هدایت کرده بودم و او هم بی‌پروا پیشگویی کرده بود که سلیم پسر سلطانه خرم بر تخت می‌نشیند.

عجیب‌ترین موضوع این بود که جولیا نیز به پیشگویی‌هایش معتقد شده و نسبت به سلیم رفتار محترمانه‌ای در پیش گرفته بود. اوگاه‌وبی‌گاه خبرهایی راجع به سلطانه خرم برایم می‌آورد و دلش می‌خواست به وسیلهٔ آن زن مکار و از طریق من به وزیراعظم دست پیدا کند، اما ابراهیم راضی نمی‌شد با جولیا به عنوان رابط سلطانه بانو تماس بگیرد. البته او در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شد که تمایلات و جاه‌طلبی و نیروی ترسانندهٔ سلطانه بانو را ناچیز شمرد. اما نمی‌توان گفت او در آن وقت می‌توانست کار دیگری بکند. سلطانه بانو در دربار غرب با نام رکسلانا که یک عنوان روسی برای او بود، شهرت داشت و هدایایی حتی از جانب شاهزاده‌های مسیحی، از میان دروازه‌های طلایی حرم به سویش سرازیر می‌شد. داستان‌های باورنکردنی دربارهٔ زندگی تجملی و لباس‌های پر زرق و برق او گفته می‌شد. یکی از لباس‌های او صد هزار دوکات ارزش داشت. راجع به حسادت بی‌رحمانهٔ او نیز چیزهایی شنیده می‌شد. حتی می‌گفتند زندگی را در حرم به جهنم تبدیل کرده است. اگر زنی درصدد برمی‌آمد نظر سلطان را جلب کند و یا سلطان تصادفاً نگاهی به او می‌انداخت و سلطانه خرم متوجه می‌شد، خنده‌ای بر لب می‌آورد و بعد از آن بود که زن ناپدید می‌شد. من نمی‌توانم با اطمینان بگویم چه هدایای ارزشمندی توسط سفرای مخفی امپراتور پادشاه وین برایش فرستاده می‌شد، اما در آن ماه‌های ناآرام، او تمام تلاش خود را به کار برد. جولیا نزد من اعتراف کرد که کوشید سلطان را بفریبد تا بلکه با امپراتور قراردادی امضا کند، البته از نظر سیاسی این دیوانگی بود، چون امپراتور به دست پاپ تاج بر سر گذاشته

بود. توفیق مهم او این بود که با فرانسه نیز صلح کرده بود و در اوج قدرت به سر می‌برد. او حتی در شورای آگسبورگ موفق شده بود شاهزاده‌های پروتستان را که حاضر به اطاعت نبودند، بترساند و با اعتماد به‌پیروزی خود را آمادهٔ جنگ با سلطان می‌کرد. او به عنوان یک پادشاه کاتولیک سر در خط فرمان کتاب مقدس داشت و اجازه نمی‌داد دست راستش پی ببرد که دست چپش چه می‌کند. البته در همان حال که دست چپ او مخفیانه به سلطان پیشنهاد صلح می‌داد، دست راستش درون یک دستکش فلزی می‌رفت تا ضربه‌ای وارد آورد. قبل از آن هرگز امپراتوری عثمانی در معرض چنان خطر بزرگی قرار نگرفته بود و در آن شرایط آرزوی سلطان برای صلح به راحتی قابل درک بود. خوشبختانه تنها نتیجهٔ اولتیماتوم شارل پنجم به آلمان به حرکت درآوردن شاهزاده‌های تحت لوای تعالیم لوتر توسط فیلیپ هسه بود. شاه زاپولیا و شاه فرانسه در آن کار دست داشتند، اما اعتقاد من این است که دلیل قاطع مبارزه‌طلبی شاهزاده‌ها قول مخفیانهٔ ابراهیم مبنی بر حمایت از آنها در صورت بروز جنگ و درگیر شدن با امپراتور بود. البته نمی‌توانم بگویم آن شاهزاده‌های متعصب و مذهبی با طلاهای ترکی اغوا شده بودند، اما فیلیپ هسه حداقل دلایلی پیدا کرد تا گروه‌های بی‌شمار خود را در مقابل مسیحیت مسلح کند. من برای گرد آوردن و دعوت مکرر آن مردان لاغر، تکیده چهره و چشم آبی دلایل خاص خودم را داشتم. ناگفته نماند در مقایسه با آن بسیج، آسیب‌پذیری پدر جولیانوس در آلمان از اهمیت کمی برخوردار بود. لوتر و طرفدارانش مثل کلیسای کاتولیک با طمع مراقب عملکرد نظرات خود بودند و صادقانه باید بگویم متأسفانه پدر جولیانوس هرگز از ادعای اسقفی خود دست برنداشت و در یکی از شهرهای حاشیه‌ای کشور، محکوم به سنگ‌باران شد. به اعتبار بسیجی که صورت گرفته بود وگروهی که به حرکت درآمده بودند، ما از بزرگ‌ترین نگرانی که برایمان پیش آمده بود رهایی یافتیم و سلطان احتیاجی پیدا نکرد که به حرف‌های طرفداران صلح گوش کند. روی‌هم‌رفته ابراهیم، وزیراعظم طرح‌های جاه‌طلبانهٔ خود را با شاهزاده‌های پروتستان برای فتح آلمان احیاء کرد. من با تمام تنفری که از جنگ داشتم و هنوز معتقد بودم برای آمادگی ارتش عملیات جنگی لازم است. یک‌بار دیگر ما به مجارستان می‌رفتیم، فقط به این خاطر که در این راه چیزی را از دست نمی‌دادیم اما خیلی چیزها گیرمان می‌آمد. زیرا در کوهستان‌ها و زمین‌های لم‌یزرع ایران یک لشکر بزرگ مثل سوزنی در میان یک علفزار بود، اما در آلمان حرکت عمومی مردم دست امپراتوری را می‌بست و این فرصت مطلوبی بود که شاید هرگز بار دیگر نصیب ما نمی‌شد.

۲۰

بیشتر به خاطر اندی بود که من به عنوان امری کاملاً ضروری به جنگ نگاه می‌کردم و غیر از آن چون مدت مدیدی بود که دوستان وفادارم را فراموش کرده بودم، خودم را مورد ملامت قرار دادم. در یک صبح بهاری که لاله‌ها جام‌های قرمز و زرد خود را باز کرده بودند و از جانب بسفر و دریا باد تازه می وزید، اندی در خانهٔ مرا به صدا درآورد. با شنیدن صدای دربان خطاب به کسی که در می‌زد، به سرعت جلو رفتم. اول نتوانستم برادرم را بشناسم. پابرهنه بود و کیسه‌ای بر دوش داشت. شلوار چرمی کثیف به پا داشت و دستار ژنده‌ای دور سرش بسته بود. در نگاه اول او را با گداهایی که همیشه به در خانه‌ام می‌آمدند، اشتباه گرفتم، اما وقتی او را شناختم از تعجب فریاد زدم. پاهای قدرتمندش از خستگی می‌لرزید، صورت رنگ‌پریده و متعجبش درهم بود. کیسه‌ها را از روی دوش به زمین انداخت و دستارش را باز کرد ولحظه‌ای مثل کودن‌ها به چهرهٔ من خیره شد وگفت:

ـ تو را به خدا سوگند میکاییل! چیزی بده تاگلویم را تازه کنم. یک چیز قوی! وگرنه، باقی ماندهٔ هوش و حواسم را هم از دست می‌دهم!

او را به اتاقکی بردم که جای اقامت قایقرانهایم بود. اول خدمتکار سیاه‌پوستی را که در آنجا می‌خوابید بیرون کردم و خودم برایش معجونی گوارا و کمیاب آوردم که با استفاده از اطلاعات پزشکی ساخته بودم. اندی با احتیاط ابتدا آن را به دهان برد و پس از مزه‌مزه کردن با یک نفس نیمی از آن را سر کشید. پس از مدتی که خیلی طول نکشید لرز و تکان پاهایش آرام شد و با صدای خفه چنان کف اتاق خم شد که تخته‌ها را تکان داد و خاک از در و دیوار بلند شد. بعد، صورتش را در میان دست‌هایش پنهان کرد. نفس عمیقی کشید و چنان هق‌هق نومیدانه‌ای سر داد که از ترس به خودم لرزیدم. اندی با زاری در میان گریه گفت:

ـ میکاییل! نمی دانم چرا باید در موقع ناراحتی و غصه مزاحم تو بشوم؟ اما آدم باید

در چنین موقعی دست خود را به طرف برادر و دوستش دراز کند. نمی‌خواهم تو را متأثر کنم، اما همه چیز علیه من است. وضع بدتر از این نمی‌تواند باشد. خیلی بهتر بود از مادرزاده نمی‌شدم و قدم به این دنیای فلاکت‌بار نمی‌گذاشتم.

با نهایت عصبانیت گفتم:

ـ ترا به خدا بگو ببینم چه شده است؟ مثل این است که کسی را کشته‌ای.

در همان حال که چشمان خونبارش را به طرف من گرفته بود، جواب داد:

ـ مرا از زرادخانه بیرون کرده‌اند. دستارم را پاره کردند و با اردنگی مرا از آنجا بیرون انداختند. با خشم مشت‌هایشان را تکان دادند و چیزهایم را پشت سرم پرتاب کردند. من بدبخت شده‌ام، بدبخت!

برای این که او را تسلی داده باشم و نشان بدهم که وضع خیلی هم بد نیست، گفتم:

ـ همه‌اش همین بود؟ باید می‌دانستی که نتیجه مشروب خوردن چیست! اما اگر حقوق خودت را از دست داده باشی، ثروت همسرت را داری که به طرف آن برگردی.

او در حالی که هنوز سرش را در میان دو دست گرفته بود، جواب داد:

ـ اصلاً دلم برای زرادخانه نمی‌سوزد. ما دربارهٔ توپ جر و بحثی می‌کردیم و داشتم می‌گفتم کشتی‌های جنگی آنها فقط به درد هیزم شدن و سوختن می‌خورد. از آنها درخواست کردم کشتی‌های بزرگ‌تر بسازند که قادر به حمل ساز و برگ سنگین باشند؛ مثل ونیزی‌ها و اسپانیایی‌ها. اول من به آنها می‌خندیدم اما آن که آخر می‌خندد خوب می‌خندد. من آدم بدبختی هستم و انتظار نداشته باش که در این دنیا دوباره خنده به لب‌هایم بیاید.

او بقیهٔ معجون را به حلقوم خود سرازیر کرد و ادامه داد:

ـ همقطار خوب تو؛ آقای گریتی، مثل یک دیوانه در مجارستان رفتار می‌کند و مثل این است که تمام لردهای ترانسیلوانیا با یک گلو می‌خورند و می‌آشامند. مجارها، مولداوی‌ها، والاش‌ها و تاتارها همه توافق دارند که هیچ غریبه‌ای نباید در مجارستان صاحب زمین باشد. آنها جلو چشمان من با قباله‌ای که شاه زاپولیا داده بود هر طور که دلشان می‌خواست رفتار کردند. مدت‌ها قبل از آن، گله‌های مرا میان خودشان تقسیم کردند. گوسفندها و گاوهایم را کشتند و ساختمان‌های مزارعم را خراب کردند. آن یهودی بیچاره رنج زیادی کشید و من نمی‌توانم حتی یک پنی از بابت غرامت زمین‌هایم بگیرم. زمین‌های من آن‌قدر وسعت دارد که سوار بر اسب یک شبانه‌روز نمی‌شود از این سر به آن سرش رفت.

از حرف‌های اندی زبانم بند آمد و در همان حال توانستم با لکنت بگویم:

ـ اما، اما...

فکر کردم که باید یک‌بار دیگر از اندی بیچاره حمایت کنم، اگرچه می دانستم آن موضوع جولیا را تحریک می‌کند. برای روحیه دادن به اندی دستی به پشتش زدم و گفتم:

ـ اندی عزیز! ناراحت نباش. راهی برای مشکل تو پیدا می‌کنیم. اما بگو ببینم همسرت درباره این وقایع چه می‌گوید؟

اندی، پریشان حال گفت:

ـ همسرم! مثل این که فراموش کردم به تو بگویم، دخترک بیچاره مرد. مرگ راحتی هم نبود. قبل از مردن سه روز زجر کشید.

بی‌اراده جیغ کشیدم. دست‌هایم را به هم زدم وگفتم:

ـ یا مسیح! یا مریم مقدس! که این‌طور؟ چرا این را از اول به من نگفتی؟ حالا مصیبت تو را عمیق‌تر احساس می‌کنم. بگو ببینم او چطور مرد؟

اندی با لحنی حاکی از تعجب گفت:

ـ موقع زایمان مرد، سر زا رفت. بدتر از مردن خودش این بود که بچه هم با او مرد.

به این ترتیب بالاخره فهمیدم چه بر سر اندی آمده است. او یک بار دیگر صورتش را با دست‌هایش پوشاند و چنان گریه‌ای سر داد که احساس کردم دیوارهای خانه شروع به لرزیدن کرد. نمی‌توانستم با حرف، غم بی‌انتهای او را تسکین بدهم.

او بالاخره بر خودش مسلط شد و در ادامه گفت:

ـ پسر بود. اگر نمی‌مرد، برایم پشت و پناهی بود.

او در حالی که از ضعفی که نشان داده بود خشمناک به نظر می‌آمد، بعد از ماه‌ها برای اولین بار به زبان مادری قسم خورد.

بی‌این که حرفی بزنم باز هم از معجون آرامبخش برایش آوردم. او چشمانش را با پشت دستش مالید وگفت:

ـ کره اسب کوچولوی من! لپ‌هایش مثل هلو بود و چشمانش شبیه بادام کال. از همان روزهای اول یک پزشک یهودی به او توصیه کرد که از حمام گرم برای نرم شدن بدنش استفاده کند. البته از این بابت خوشحالم که یادم می‌آید او مثل یک پرنسس سفر کرد. اگرچه آن وقت من با حماقت به خاطر هزینهٔ سفر غرولند می‌کردم. پزشک یهودی به زبان پزشکی به من گفت به خاطر سواری اعضای داخلی بدنش بیش از حد بزرگ

شده است و کمرش به سختی درخت زبان گنجشک است. او می‌گفت زن‌های جوان مجار که می‌توانند مثل مردها سواری کنند پاهایشان از هم فاصله دارد.

- اندی عزیز! برادر و دوست من! تمام این چیزها قبل از تولد در ستاره بخت و اقبالت نوشته شده بود. آوازهای شیرین، نغمه‌های کوتاهی هستند، همان‌طور که خودت می‌گویی، تو آن‌قدر شادی در زندگی داشته‌ای که احساس کمبود نکنی و راضی باشی، کی می‌داند؟ شاید او از زندگی با تو خسته می‌شد و به مرد دیگری دل می‌بست.

اندی سر سنگین خود را تکان داد:

- چرند نگو، میکاییل! بگو ببینم، آیا تمام این حوادث برای تنبیه من نبود؟

نمی‌توانستم در مقابل حرف‌های او واکنش جدی و درستی داشته باشم. با دست‌های لرزان جام را به لب نزدیک کردم و در آن به دنبال روحیه‌ای گشتم که نداشتم. من فکر کردم این کم‌لطفی اندی است که مرا به خاطر وضعیت خودش سرزنش می‌کند. با لحنی که کوشیدم گرمی لازم را به اندی منتقل کند، گفتم:

- یادت باشد که هر کدام از ما با اختیار و اراده این راه را انتخاب کردیم. من هیچ وقت از تو نخواستم آن کار را بکنی و اگر قرار باشد به خاطر تقصیراتمان به جهنم برویم من قبول می‌کنم که شانه‌به‌شانهٔ هم برویم. در حقیقت برای یک بار هم که شده می‌خواهم یک قدم از تو جلوتر باشم. چون باسوادم و بهتر از تو می‌توانم جوابگوی اعمالم باشم.

سر اندی تکان خورد و همان‌طور که حرف می‌زد و قطرات اشک از چشم‌هایش به میان دست‌های بزرگش می‌ریخت، گفت:

- شاید حق با تو باشد میکاییل! نکند من همان کسی هستم که سر نیزهٔ انتقام تقدیر به طرف او نشانه رفته است؟ یک تکه حصیر به من بده تا چند روزی روی آن دراز بکشم، کمی هم نان در اختیارم بگذار. حالم حسابی جا می‌آید و یک زندگی جدید را شروع می‌کنم. این فقط در داستان‌هاست که آدم‌ها یک پرنسس و نصف حکومت سرزمین آنها گیرشان می‌آید. در روزهای شادی بزرگ، عادت داشتم رؤیاپردازی کنم و شاید حالا بتوانم از آن رؤیاها بهره‌مند شوم. اول با نوشیدن، غم را از وجودم دور می‌کنم، بعد با کسالت و سردرد بیدار شدن، گذشته را با تمام حقارتش به عنوان رؤیایی که بیش از حد برای آدم ساده‌لوحی مثل من زیباست، به یاد می‌آورم.

ضعف او چنان تکانم داد که به گریه افتادم. هر دو با هم برای غصه‌های زندگی بیهودهٔ خود سوگواری کردیم. اندی تقریباً از خود بیخود شده بود. از جعبهٔ دواها

پیمانه‌ای شربت خواب‌آور آوردم و آن را با لیوانی نوشیدنی قاطی کردم و به خودش دادم تا او را بخوابانم. اندی خیلی زود بی‌هوش نقش زمین شد. تفاوتش با مرده این بود که نفس می‌کشید. دو روز و دو شب خوابید. وقتی بیدار شد کمی غذا را نجویده بلعید. با حرف‌های بی‌نتیجه مزاحم او نشدم و تنهایش گذاشتم تا پاهایش را دراز کند و به آب‌های ناآرام بسفر خیره شود.

چند روز بعد او پیش من آمد و گفت:

- می‌دانم مزاحمت هستم، مخصوصاً مزاحم همسرت. به این خاطر می‌خواهم از اینجا بروم و با برده‌هایت در اقامتگاه قایقرانهایت زندگی کنم. اگر می‌توانی کاری به من بده. هر چه سنگین‌تر باشد بهتر است. بیکاری آزارم می‌دهد. دلم می‌خواهد برای جا و غذایم کار کنم.

از حرف‌های او شرمنده شدم. البته قبل از آن جولیا با لحنی تند و سرزنش‌کننده اشاره کرده بود که اندی حداقل به اندازهٔ سه نفر می‌خورد و از تشک و پتوی برده‌ها استفاده می‌کند. او همچنین پیشنهاد کرد که بهتر است اندی خودش را تکان بدهد، اما من که ترجیح می‌دادم با اندی - اگر نه مثل یک برادر - حداقل مثل یک دوست قدیمی خانوادگی رفتار شود، به آلبرتو پیغام دادم کاری برای او پیدا کند. آلبرتو ظاهراً منتظر آن وضع بود. او فوراً اندی را به گوشهٔ شمال غربی باغ برد که هنوز تمیز نشده بود و دستور داد سنگ‌ها را بشکنند و معبری در آنجا بسازد. این کاری بود که از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی شده بود، اما به خاطر هزینهٔ زیاد معوق مانده بود. اندی چوب‌ها را هم می‌شکست و آب به آشپزخانه می‌آورد و چنان با دلگرمی و علاقه این کار را انجام می‌داد که حتی برده‌ها نیز کارهای خود را به او واگذار می‌کردند. او سعی می‌کرد زیاد به ما نزدیک نشود. اما جولیا اغلب به عمد سر راهش قرار می‌گرفت تا نشان بدهد که مراقب خفت و خواری او هست. به نظر می‌آمد اندی همان‌طور که با کمر خم شده تلوتلو می‌خورد و دستوراتش را اجرا می‌کرد در سکوت به او می‌خندید و من این را نشانه بهبودی او می‌دانستم.

۲۱

جنگ دوباره قریب‌الوقوع شد. این بار دیدیم که قطارهای شتر برای ماه‌ها مصالح ساختمانی را به سواحل دانوب می‌بردند. شارل پنجم در تمام آلمان خطر ترکیه را اعلام کرد و به این ترتیب با هشدار دادن و تحریک کردن موفق شد خشم مردم را متوجهٔ شاهزاده‌های پروتستان کند. من نمی‌توانستم جز ستایش عظمت وزیراعظم، در استفاده از موقعیتی که او امیدش را به آن بسته بود، کار دیگری بکنم. من این چیزها را با چشم یک ناظر بی‌طرف نظاره می‌کردم و به عنوان کسی که تجربهٔ بسیار از سرزمین‌های آلمانی داشتم می‌دانستم که نظریهٔ ابراهیم، به عنوان یک مرد شرقی نظریه‌ای گنگ و نامفهوم است. در آن حال که من کاملاً شادمان بودم، ابراهیم فکر کرد بهترین کار برای من این است که در استانبول بمانم و کارهای محرمانهٔ او را اداره کنم، البته برای من قابل فهم نبود که این نشانهٔ لطف یا کاهش اعتماد او به من است.

چند روزی می‌شد که مصطفی‌بن نکیر به پایتخت سلطان آمده بود. او با سلیمان حسن ابتدا به ایران، هند و مصر سفر کرده بود و بعد از ماجراهای بی‌شمار در لباس یک قاچاقچی عرب به بصره برگشته بود. غیر از این که لاغرتر شده بود و چشمانش بزرگ‌تر به نظر می‌آمد، تغییری نکرده بود. رایحهٔ خوش روغنی که به موهایش می‌مالید در فضای اتاق پیچیده بود. زنگوله‌های نقره‌ای کمربند او صدا می‌داد و کتاب اشعار فارسی هم زیر بغلش بود. من از او به عنوان یک دوست که مدتی می‌شد یکدیگر را ندیده بودیم، استقبال کردم و جولیا هم از دیدن او خوشحال شد. او سراغ اندی را گرفت. وقتی او را نشانش دادیم مدت زیادی چهار زانو روی علف‌ها نشست و خیره به او نگاه کرد که سنگ می‌شکست. گرچه به نظر می‌رسید تنها هدف مصطفی‌بن نکیر از آمدن آن باشد که با سیمای گیرا و صدای گرمش از عجایب و جنگ‌های هندوستان سخن بگوید، اما در حقیقت کار محرمانه‌ای با من داشت. مرا با خواجه سلیمان معروف آشنا کرد. خواجه سلیمان در آن وقت هفتاد سال داشت و آن‌قدر چاق بود که

چشم‌هایش تقریباً دیده نمی‌شد. چهار بردهٔ قوی‌هیکل برای برداشتن او از زمین لازم بود. او با وفاداری صادقانهٔ خود به مقام نیابت سلطنت مصر رسیده بود. در گذشته، نایب‌های ثروتمند و منحط مصر آن‌قدر جاه‌طلب شده بودند که به نظر می‌رسید آن سرزمین باستانی گرفتار نفرین شده باشد، اما او به خاطر سنگینی وزن و سن بالا، بیش از حد تنبل و در عین حال زیرک بود که شورشیان را علیه سلطان تجهیز کند و پسری هم نداشت که وسوسه شود تاج را به او بدهد. زن هم نداشت تا او را وادار به این کار بکند. او اگرچه با چشم دیگری به کنیزهای زیبا نگاه می‌کرد، اما دو کنیز داشت که وظیفه داشتند از کف پا تا شانه‌های آن اندام چاق را بخارانند و این تنها چیزی بود که تا آن موقع من دربارهٔ ولخرجی‌های او می‌دانستم. او حتی علاقه‌مند نبود که سلطان را بیش از حد بچاپد. در موقع مقرر خراج سالانه را بدون آه و ناله و افغان برای سلطان می‌فرستاد. بنابراین، او یک آدم غیر معمولی بود و به خاطر وضعیت مستقل خود، تقریباً هم‌ردیف وزیراعظم به حساب می‌آمد. آشنایی با او برای من افتخار بزرگی بود.

در نخستین ملاقاتمان این خواجه سلیمان بود که اول باب سخن را گشود. او با حالتی کاملاً خودمانی و طوری که گویا سال‌ها با هم آشنا هستیم گفت:

ـ اگرچه به خاطر مشکلاتی که مصطفی‌بن نکیر برای خودش درست می‌کند دلم برایش می‌سوزد و به خاطر سرگردانی دایم و بی‌پایانش فکر می‌کنم آدم قابل ترحمی است که باید زیاد هم او را جدی نگرفت، اما نمی‌دانم آن چشم‌های زیبا و سحرآمیزش چه تأثیری بر من دارد که بی‌اراده وادارم می‌کند به شعرخوانی‌هایش گوش بسپارم و مسحور شعر خواندنش بشوم!

شاید توقع داشت در این رابطه با او هم‌آوا شوم اما ترجیح دادم ساکت بمانم و اجازه بدهم منظورش را از آن مقدمه‌چینی بیان کند.

خواجه سلیمان پس از نگاهی تحسین‌کننده به مصطفی در ادامه گفت:

ـ با این تفاصیل مصطفی که همه جا می‌تواند مرکز توجه باشد، از دزدان دریایی پرتغالی در اقیانوس هند تجربیات ناخوشایندی کسب کرده است و تردیدی ندارم که تصمیمات او از این تجربیات تأثیر پذیرفته است. اخیراً این فکر به کلهٔ مصطفی آمد که افتخار پیروزی به اسلام تنها نباید به سرزمین‌های فعلی امپراتوری محدود شود. او معتقد است که به کمک اسلام باید آزادی شاهزاده‌های کالی کرت و دیو را پس گرفت. و باید این کار را صورت داد.

بی‌این که به‌مصطفی توجه کنم این سخن از زبانم بیرون جست که چگونه چنین

چیزی مقدور است؟

خواجه سلیمان بی‌این‌که سر بردارد، گفت:

- ظاهراً مصطفی‌بن نکیر در سفرهای دور و درازی که این اواخر داشته دوستی‌های مؤثری را پی‌ریزی کرده است. بنا به اظهارات او که ادعا می‌کند بر منابع موثقی متکی است این دو شاهزادهٔ غمزده با خشنودی، مقدم سپاهیان سلطان را به عنوان آزادکننده خواهند پذیرفت و برای چنین روزی لحظه‌شماری می‌کنند!

می‌دانستم مصطفی‌بن نکیر به‌رغم ظاهر ساده و نظرات بی‌ریا و شایبه، چون دریایی آرام است که در عمق آن توفانی غیرقابل رؤیت جریان دارد، به همین خاطر از مصطفی پرسیدم:

- فقط به خاطر خدمت به دو شاهزادهٔ مغموم چنین تصمیمی را گرفته‌ای؟ فکر می‌کنی سلطان هیچ کاری ندارد جز این‌که ببیند مصطفی دلش به خال کدام آدم احساساتی و درمانده‌ای سوخته است؟

مصطفی‌بن نکیر چشمان معصوم و روشنش را به چشمانم دوخت وگفت:

- این یاغی‌ها مانع تجارت ادویه شده‌اند و محموله‌ها را با کشتی‌های خودشان از افریقا به اروپا می‌برند. آنها به مردم ستم می‌کنند و تجار عرب را می‌چاپند. در حقیقت، آنها با فرستادن ادویهٔ نامرغوب به لیسبون و در اختیار قرار دادن فلفل به قاچاقچی‌ها برای فروش، سلطان خودشان را هم می‌چاپند. پرتغالی‌ها در هندوستان حکومت وحشت راه انداخته‌اند و این برای ما ناخوشایند نیست! از این‌که حکام دست‌نشاندهٔ سلطان و دوستان واقعی ونیزی ما در تجارت ضرر و زیان دیده‌اند، حرفی نمی‌زنیم. هندی‌های ناراضی برای آمدن منجی دقیقه‌شماری می‌کنند.

حالت حرف زدن مصطفی متقاعدم کرد که موضوع چیز دیگری است و به طور اصولی من در این ماجرای دشوار وظیفه‌ای به عهده خواهم داشت. به همین خاطر بود که با لحنی التماس‌گونه به مصطفی گفتم:

- خدای من! بیا دیگر از منجی حرف نزنیم، مصطفی‌بن نکیر من مسن‌تر و عاقل‌تر از وقتی هستم که در الجزیره بودم. پشت این حرف خون می‌بینم. راحت حرف بزن و به من بگو چه می‌خواهی و چه نصیب من می‌شود؟ به خاطر دوستی هر کمکی از دستم برآید به تو می‌کنم.

خواجه آه سنگینی کشید و به مصطفی‌بن نکیر نگاهی انداخت وگفت:

- ما در چه دورانی زندگی می‌کنیم! شما جوان‌ها فکرش را هم نمی‌کنید که چه لذتی

در چانه زدن کسل‌کننده وجود دارد. شما هنر حرف زدن را خراب کرده‌اید. چه فرصت تحسین‌انگیزی به وجود آمده است؟ چه تبی دنیا را گرفته است؟ با این عجله به کجا می‌روید؟ به قبر؟ مصطفی! ممکن است کیف مرا به دوست طماعت بدهی، می‌توانی آن را از زیر بالش درآوری!

مصطفی بن نکیر از زیر بالش یک کیف زیبا بیرون آورد. وزن کیف بی‌تأمل متقاعدم کرد که سلیمان در گفته‌هایش صادق است. او در حالی که دست روی شکم بزرگش گذاشته بود، از سر رضایت آهی از سینه رها کرد، در همان موقع یک دختر خوش‌سیما کف پای راست او را خاراند و او چشم‌هایش را بست و گفت:

ـ اگرچه همه چیز حرف مفت و بی‌خود است، اما هنوز به‌رغم سن زیاد با اشعار مصطفی بن نکیر که چون گل‌های تازه لطیف و معطر است مدهوش می‌شوم و از تعقیب یک ردپا برای کارهای قهرمانانه الهام می‌گیرم. به عنوان یک ملاح سالخورده، من همچنین به خیرالدین بسیار محترم، رشک می‌برم، او همیشه یک دزد دریایی بوده و خواهد بود، برای آدمی مثل من که چنین شکمی دارد، یک کشتی بزرگ مطمئن‌ترین و راحت‌ترین وسیله نقلیه است. من جز این که زیر یک سایبان در روی عرشه بنشینم و از هوای دریا استنشاق کنم و بخورم و بیاشامم با چیز دیگری موافق نیستم. دستگاه گوارش من در دریا بهتر از خشکی کار می‌کند و این برای مردی به سن و قد و قوارهٔ من اهمیت به‌سزایی دارد. به هنگام توفان یا وقتی که گلولهٔ توپ بر فراز کشتی صفیر می‌کشد روده‌هایم بهتر کار می‌کند. منظم کارکردن شکم اساس سلامتی است، به همین دلیل است که من دوست دارم یک پادگان در دریای سرخ راه بیندازم و تا آنجا که می‌شود روی آب بمانم. من اعتراضی ندارم که ملاحان عثمانی بنویسند خواجه سلیمان پاشا هند را به خاطر رضایت معده‌اش فتح کرد. این خنده ندارد، میکاییل الحکیم؟ بد کار کردن معده قبلاً هم بر تاریخ دنیا اثر گذاشته است و دوباره این کار را می‌کند.

به هنگام شنیدن آن حرف‌ها نمی‌توانستم لبخند نزنم، اما مصطفی بن نکیر نگاه کاملاً باوقاری به من انداخت و گفت:

ـ میکاییل الحکیم! تو مرد با درک و شعوری هستی، هنوز دلایل کافی برای نامطمئن بودن نتایج این طرح می‌توانی ارایه بدهی و حتی نظرات ما را منحرف کنی! دوست من سلیمان، برخلاف اکثر آدم‌ها نیازی به دروغ گفتن ندارد. هر جا طلا باشد او هم هست، اگرچه آن را به اندازهٔ کافی در مصر پیدا می‌کند، اما برای افتخارات نظامی نیز اهمیت

قایل است. او به همان فصاحتی که حرف می‌زند سکه‌های طلا را می‌شمارد. اما من در چشم‌های تو می‌خوانم که حرف‌های او را باور نمی‌کنی. البته با کمال تأسف می‌توانم حدس بزنم که در دربار، دیگران هم حرف او را باور نخواهند کرد.

- شاید وزیراعظم چنین نظری نداشته باشد؟

خواجه سلیمان خس‌خس‌کنان خودش را وارد حرف کرد و گفت:

- به همین دلیل است که ما به توصیهٔ تو احتیاج داریم، میکاییل الحکیم! پاشاهای دریایی هیچ ناوگانی را غیر از ناوگان خودشان قبول ندارند. برای داغ کردن موضوع، به طور مخفیانه پول، کشتی و مواد به وسیلهٔ سیگنوریا به من پیشنهاد شده است. با ملاحظه این که من نمی‌توانم برنامه‌هایم را جز به وزیراعظم به کس دیگری بگویم، تو باید او را متقاعد کنی که در درخواست من اشتباهی وجود ندارد. او تو را ترغیب می‌کند که از درآمد اجرای این طرح مطمئن شوی و بفهمی که چه رقمی عاید او می‌شود، تو می‌توانی به او یک سوم از درآمد سالانهٔ مصر را برای مدت سه سال پیشنهاد کنی با پرداخت این مبلغ باز هم من می‌توانم ناوگان دریای سرخ را راه بیندازم. کشتی‌های جنگی گران‌ترین اسباب‌بازی‌هایی هستند که اختراع شده‌اند. من خراج بیشتری بر مصر تحمیل می‌کنم. البته در آن صورت این بسته به همّت و غیرت سلطان است که اجازه بدهد ناوگان او از سر تا پا به وسیلهٔ نیروهای خارجی تغذیه شود.

موضوع به‌رغم درمان سوءهاضمه، تا آنجا که من فهمیدم پیچیده بود و من فقط توانستم به این نتیجه برسم که سلیمان در حرف‌هایش صادق است. آن حرف‌ها و پیشنهادات برای برانگیختن شور سلطان کافی بود، چون یک‌بار دیگر منافع سرشار تجارت ادویه را تحت سلطهٔ او درمی‌آورد. مصطفی بن نکیر نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

- تو باید بفهمی که سلیمان پاشا نمی‌تواند این پیشنهاد را از طرف خودش مطرح کند بعد از مخالفت ظاهری با نقشه‌اش او تسلیم می‌شود و ناوگان را می‌سازد و به دستور سلطان راهی هند می‌شود. میکاییل! این فرصتی گرانبها در زندگی تو است. اگر این توفیق را داشته باشی که از ابتدا در این کار سهیم شوی، شاهزاده‌های غرب روزی به ثروت تو رشک خواهند برد.

سلیمان پاهای چاقش را دراز کرد و دست‌هایش را به طرزی باشکوه مشت کرد و گفت:

- میکاییل الحکیم! عاشق این هستم که تنوع گل‌های باغ خدا را که از نفس خود در

دماغ آنها دمیده است ببینم. من در چشم‌های نگران تو علاقه می‌بینم و در میان خطوط ابروی تو شگفتی. از حالا تو به عنوان میهمان به مصر خوش‌آمدی. شاید زمانی برسد که از قرارگرفتن در پناه و حمایت توپخانهٔ سلطان خشنود بشوی. پیروزی و شکست بسته به ارادهٔ خداست، چه کسی می‌داند که فردا چه پیش می‌آید؟

امور هندوستان چنان تصورات مرا تسخیر کرد که تمام سعی خود را برای جلب حمایت ابراهیم از نقشهٔ سلیمان که به خاطر جنگ قریب‌الوقوع به چیزهای دیگر هم فکر می‌کرد، به کار گرفتم. او در یادآوری موضوع به سلطان ناکام نماند، او پنهانی به سلیمان توصیه کرد ناوگانش را بسازد تا در دریای سرخ مانع یکه‌تازی دزدان دریایی پرتغال شود، اما به خاطر این کار سلطان کمکی از ونیز قبول نمی‌کرد.

یک‌بار دیگر من فصل جدیدی را به نام خدای رحمن و رحیم شروع می‌کنم. چون فصل هشتم کتاب نشان می‌دهد که چطور کرم فساد، زیباترین شکوفه‌ها را می‌خورد و شاید هم قلب بیچارهٔ مرا هم زهرآلود کند.

بخش هفتم

رکسلانا

۲۲

کمی هم از جنگ بعدی سلطان حرف بزنم. آن جنگ از بهار تا پاییز سال ۱۵۳۲ میلادی طول کشید و نتیجه‌ای عاید نکرد. هنوز عملیات نظامی به برنامه‌ریزی درست و حسابی و هوای مساعد بستگی داشت. سختگیری شدیدی نسبت به نظامی‌ها اعمال می‌شد. سعی بر این بود که با ایجاد نظم و برقراری انضباط نقایص آن لشکرکشی پوشانده شود. اگرچه تجهیزات به اندازهٔ کافی بود، اما نظم ساختگی کاری از پیش نمی‌برد.

با این که ۳۰۰ عراده توپ و وسایل نظامی بسیاری که قابل شمارش نبود ستون‌ها را همراهی می‌کرد، اتفاق‌های ناگوار متعددی رخ می‌داد که هیچ فرماندهی نمی‌توانست امید به شرایط بهتر داشته باشد، اما کسانی که پیشروی را بر روی نقشه‌های از پیش ترسیم شده تعقیب می‌کردند با تعجب و حیرت از اوضاع اعلام می‌داشتند که هر چه از تابستان می‌گذرد، پیشروی کندتر و کندتر می‌شود. از اواسط تابستان برای کسانی نیز که تجربه چندانی نداشتند روشن شد که عدم تصمیم‌گیری، عملیات را به تعویق انداخته است. سرانجام کار به جایی رسید که آن لشکر انبوه به طور کامل متوقف شد و در اوایل اوت و سپتامبر در مقابل استحکامات بی‌اهمیت گانز خیمه زد. طرفداران صلح در غرب بیشتر موجب آن تأخیر و تردید شدند. سفرای فرماندار بغداد و شاهزادهٔ بصره پیام‌های آشتی‌جویانه برای سلطان آوردند. واصل شدن پیام‌ها به این معنی بود که در بهترین موقعیتی که برای یک سری عملیات پرتحرّک در شرق وجود داشت، فرماندهٔ کل، ارتش را روانهٔ جنگی بی‌نتیجه و بی‌فایده با امپراتور کرده است. در میان تعجب همگان سلطان نیز با حالتی تردیدآمیز در استحکامات ماندنی شد و با مقاومت لجوجانه این وضع را بدتر کرد. او بی‌آن که دلیلی داشته باشد با لجاجت تمام سرسختی نشان می‌داد و به جای پیشروی به طرف وین، با بی‌میلی از گانز به سوی کارنیای سلطنتی به حرکت درآمد و در آن حال دنبال فرصتی می‌گشت تا پایان یافتن و سپری

شدن فصل لشکرکشی خانگی‌اش را توجیه کند، اما جلودارهای او خودشان را به دروازه‌های گراتس رساندند و با توسل به ترور و کشتار بذر وحشت را در دل‌های اروپاییان کاشتند. آن کار جز بی‌نظمی و تاخت و تاز بی‌برنامه حاصل چشمگیری نداشت و برای سلطان هم ارمغانی افتخارآمیز نبود.

به هر صورت، از آن کشت و کشتار سودی عاید نشده و سلطان در امپراتوری خودش مشکلاتی به وجود آورده بود. آن مشکلات جدا از تمام نتایجی بود که باید حاصل می‌شد و نشد. تنها کسانی که از آن لشکرکشی بهره‌مند شدند شاهزاده‌های پروتستان آلمانی بودند. آنها موفق شدند در اکسبورگ قراردادی با امپراتور ببندند که در آن زمان آزادی مذهبی آنها را تضمین کرد. شارل که از قرارداد راضی بود، حتی توانست لوتر را فریب بدهد تا در موعظه‌هایش از اتحاد مذهبی علیه ترک‌ها سخن براند.

به این ترتیب بود که امیدهای ابراهیم، وزیراعظم، بر باد رفت و روشن شد که باز هم اروپاییان از روابط مخفیانه تجاری با های پورت سوءاستفاده کرده‌اند تا امتیاز لازم برای تثبیت و تأمین موقعیت خود را از امپراتور به دست آورند.

این را هم یادآوری می‌کنم که هنوز دلیل غیر علنی اما قطعی و عجیب توقف سلطان را در برابر دیوارهای گانز خاطرنشان نکرده‌ام اما حالا قصد عنوان کردن آن را دارم. در اوایل بهار و آغاز لشکرکشی بود که ناوگانی متشکل از هفتاد کشتی رهسپار دریا شد تا از سواحل یونان دفاع کند. اوایل آگوست تقریباً در روزی که ابراهیم مقابل گانز خیمه زد، آن ناوگان به وسیلهٔ دریانوردان متحد امپراتور، پاپ و شوالیه‌های سنت جان که در خلیج پروزا بودند هدف قرار گرفت. در همان لحظه یک ناوگان ونیزی مرکب از چهل کشتی جنگی دیده شد که به سرعت نزدیک کشتی‌های بی‌طرف، در فاصلهٔ مناسبی لنگر انداختند و منتظر ماندند.

نیروی دریایی امپراتور تحت فرماندهی آندریا دوریا بود که شارل او را به لقب شاهزاده مفتخر کرده بود. فرماندهٔ ناوگان ونیز هم وینچنزو کاپلو بود که شدیداً دستورات محرمانهٔ سیگنوریا را اجرا می‌کرد. دوریا مثل پادشاهی که او اوامرش را اطاعت می‌کرد، مرد آگاهی بود که جنگی را شروع نمی‌کرد مگر آن که مطمئن می‌شد با پیروزی میدان را ترک خواهد گفت. دوریا کشتی‌های جنگی ترک را بیش از آنچه شایستگی داشته باشند، خطرناک به حساب آورده بود. در میان ناوگان او یک کشتی جنگی بزرگ وجود داشت که می‌توان گفت شگفتی‌آفرین دریاها بود، یک دژ شناور که توپ‌هایش می‌توانست به روی هر کشتی جنگی‌یی که در تیررس قرار می‌گرفت آتش

بگشاید. با چنان شرایطی باز هم دوریا حمله نکرد، اما مخفیانه با کشتی‌های ونیزی تماس گرفت و از فرماندهٔ خودش خواست با بقیه متحد شود. او می‌گفت هیچ یک از ناوگان‌های ترک قادر نیست با آنها مقابله کند. آنها می‌توانستند بدون فوت وقت از آلمان و داردانل هر استحکاماتی را در یک چشم به هم زدن نابود کنند. بعد از آن نوبت به استانبول می‌رسید که دیوارهای باستانی آن بدون محافظت ارتش باقی مانده بود و قطعاً به راحتی توسط دریانوردان اروپایی سقوط می‌کرد. در آن شرایط برای سیگنوریا امتیازی نبود که امپراتور با آن ضربه به حکومت دنیا برسد و از طرف دیگر درست نبود که چوب لای چرخ سلطان گذاشته شود. سلطان فقط به عنوان یک مخالف امپراتور، به طریقی سازمان‌یافته، مردم جهان را در تعادلی کاملاً سالم و بی‌ضرر حفظ می‌کرد.

در چنان وضعیتی، کاپلو فرزند آرام جمهوری باشکوه، با متانت تمام دستورات محرمانه‌ای را که از دوریا دریافت کرده بود، پذیرفت و چنان مطیع اوامر او شد که کسی لازم ندید از کم‌وکیف آن اوامر و دستورات محرمانه باخبر شود. کاپلو پس از جلب اعتماد و مطمئن کردن طرف مقابل از اطلاعات بی‌چون و چرای خود، با توجه به رابطهٔ دوستانهٔ ونیز و های پورت، دو پاشای ارشد دریایی ترک را در جریان منظور و مقصود دوریا قرار داد.

نخستین نتیجهٔ اقدام کاپلو این بود که مردان دلیر دوریا گیج شدند و به ناچار شبانه لنگر برگرفتند و قوای خود را با تمام سرعت به طرف پناهگاه داردانل بردند و سواحل یونان را در تعقیب سرنوشتی که برای آنها رقم خورده بود ترک گفتند.

بازگشت ناوگان کاملاً نامنظم و آشفتهٔ مسلمان‌ها، در شرایطی که نیمی از پاروزن‌های کشتی‌ها اعدام شده بودند، استانبول را در وضعیت هراس‌انگیزی قرار داد. انتظار می‌رفت ناوگان دریایی متحدان اروپایی هر آن مقابل شهر ظاهر شود. یهودی‌ها و یونانی‌های ثروتمند به سرعت مال و منالشان را جمع کردند تا به آناتولی بروند. بسیاری از بلندپایگان متوجه شدند که سلامت آنها بستگی به پناه بردن به شهرهای دیگر دارد. پادگان‌های داردانل تقویت شد و مقدار قابل توجهی اسلحه در اختیار افراد آنها قرار گرفت.

در همان روزهای نخست که تعمیر و تحکیم حصار ویران‌شدهٔ استانبول شروع شده بود، گفته می‌شد کایمکان یکی از سرداران شجاع سوگند یاد کرده است که شمشیر به دست، مقابل دروازه‌های دربار بمیرد، اما تسلیم نشود. آن شایعه و شاید خبر، گرچه برای تقویت روحیه اعلام شده بود، اما آخرین انگیزه را برای فرار دیوانه‌وار از شهر به

دست داد. در مقابل، واکنش ناوگان ترک‌ها چنان دور از انتظار و توأم با ترس بود که قابل وصف نیست. حتی یکی از کشتی‌های جنگی سلطان نیز جرأت نکرد برای مدت طولانی خودش را در دریا نشان بدهد. امر خطیر بازگرداندن آرامش به استانبول به یک دزد دریایی جوان؛ یک پسربچه که هنوز ریش درنیاورده و به تازگی با نام مستعار مورجوان شهرت یافته بود، سپرده شد، اما چرا چنان‌کاری صورت گرفت؟ ماجرا از این قرار بود که دوریا اجرای نقشه‌اش را به تعویق انداخته بود. بهانهٔ او این بود که نیروهایش از طریق ونیزی‌ها تقویت نمی‌شود و کمکی از آنها دریافت نمی‌کند و نیروهای تحت فرمان او برای پیروزی کافی نیست. در فاصلهٔ توقف نیروها، دوریا اقدام به محاصرهٔ ناوگان تحت امر مورجوان کرده بود. مورکه یک قایق سه بادبانه و دوازده پسربچهٔ پردل و جرات مانند خودش در اختیار داشت، با استفاده از یک توپ زنگ‌زدهٔ اروپایی که تنها اسلحه‌اش بود، قهرمانانه به کشتی‌های دوریا حمله کرده بود و عده‌ای از نیروهای اروپایی اورا به اسارت گرفته بود. او پس از شکستن خط محاصره به استانبول آمده بود تا اسرایش را بفروشد. به نظر نمی‌رسید که مور درک کرده باشد با حمله به ناوگان دوریا آن هم با یک کشتی کوچک چه کار قهرمانانه‌ای انجام داده است. کار او در شرایطی صورت گرفته بود که پاشاهای دریایی سلطان بدون درگیری فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. اخباری که مور جوان حامل آن بود آرامش را باز گرداند: کایمکان برای سلطان پیغام فرستاد که همه چیز خوب است و امکان دارد عملیات ادامه پیدا کند. در شرایطی که ساکنان استانبول مورجوان را یک قهرمان می دانستند و پاشاهای دریایی را تحقیر می‌کردند، مصطفی‌بن نکیر با ناوگان روحیه باخته به استانبول برگشته بود. او وقتی به خانهٔ من وارد شد که جولیا و آلبرتو باکمک برده‌های وحشت‌زده در حال جمع و جور کردن مایملک قیمتی و باارزش خانه بودند. در آن حال من مشغول بررسی نقشه‌ها برای یافتن بهترین مسیر به مصر بودم، چون در آنجا می‌توانستم از حمایت خواجهٔ خوبم سلیمان برخوردار شوم. مصطفی اخبار دلگرم‌کنندهٔ مورجوان را برایمان بازگو کرد و در ادامهٔ حرف‌هایش گفت:

ـ نقشه‌هایت را جمع کن میکاییل عزیز! دوریا بیش از آن مسن و محافظه کار است که در این قمار شرکت کند. ونیز ما را نجات داده است!

چشمان جولیا از خشم درخشید و گفت:

ـ سلطانه خرم هرگز وزیراعظم را به خاطر فریب دادن سلطان و کشاندن او به این جنگ احمقانه و بی‌پناه گذاشتن ما در این خطرات نمی‌بخشد. از طرف دیگر اگر

می‌دانستی با چه زحمتی این اسباب و اثاثیه بسته‌بندی شده است و پرده‌ها و فرش‌ها به این سادگی سر جایشان قرار نمی‌گیرند، این طور نمی‌خندیدی. من معتقدم سلطانه آن‌قدر ترسیده است که بالاخره خیرالدین را خبر می‌کند. در حقیقت، مدت‌ها قبل باید دنبال او می‌فرستادند؛ یعنی قبل از آن که وزیراعظم آن‌قدر با فصاحت در ستایش از خودش سخن بگوید. سلطانه خرم تصمیم گرفته است به چیزهایی که از طرف آن مکاران جاه‌طلب پیشنهاد می‌شود، اعتماد نکند. امیدوارم روزهای قدرت بدخواهانه ابراهیم تمام شود.

مصطفی‌بن نکیر به آرامی پاسخ داد:

- نباید به افتاده لگد بزنیم! اگر ارتش از مجارستان سالم برگردد، می‌توانیم به وزیراعظم اجازه بدهیم که ستاره بختش را در آسمان ایران جستجو کند. دیر یا زود او گردن خودش را خواهد شکست. سلطان و ابراهیم با هم هستند. آنها به اتفاق با خطرات و موانع مواجه می‌شوند و بدون شک با یکدیگر شریک هستند. این نهایت بی‌عقلی است اگر سلطانه بانو به محض بازگشت وزیراعظم اتهامات را متوجه او کند، چون نیمی از اتهامات به سلطان برمی‌گردد. از آن گذشته، یک مرد عادی هم نمی‌تواند بعد از تعرضی که می‌داند در آن شکست خورده است، ملامت‌ها را تحمل کند.

جولیا دهانش را که برای حرف زدن باز کرده بود، بست و ترجیح داد با حواس جمع گوش بدهد و او بی‌آن که وسط حرف بپرد، اجازه داد مصطفی‌بن نکیر تمام حرفش را بزند. مصطفی نیز موضوع را به وصف ایران کشاند و در ادامه گفت:

- ایران سرزمین بزرگی است. راه‌های کوهستانی خطرناکی دارد. شاه تهماسب با سواره‌نظام پرقدرتش دشمن وحشتناکی است. مخصوصاً که اگر درست شنیده باشم از متحدان نیز اسلحه دریافت کرده است. آیا عاقلانه است وزیراعظم یکه و تنها به آن سرزمین خطرناک و مغرور فرستاده شود؟ سلطان مجبور نیست همراه لشکر باشد، او می‌تواند در دربار بماند و هدایت‌کنندهٔ مردمش باشد و قوانین خوب وضع کند و در پناه قدرت و نفوذ دوستانش باقی بماند. اگر فرصت دست می‌داد فقط یک جلسه با سلطانه بانو صحبت کنم، حتی از پشت پرده می‌توانستم کلمات زیبا و نظرات خوبی را زیر گوش او نجوا کنم. این برای برده‌های حرم گناه نیست که با یکی از افراد دربار حرف بزنند. آن هم وقتی که گزلرآغا نیز اجازه آن را داده است.

مصطفی، با گفتن آن کلمات به جولیا خیره شد و پس از آن خودش را با ناخن‌های تمیزش مشغول کرد و به جولیا فرصت داد تا نسبت به پیشنهاد او عکس‌العمل نشان

دهد، اما گونه‌های برافروخته و چشمان رنگ به رنگ جولیا نشان داد که بیش از آن نگران است که درخواست مصطفی‌بن نکیر را با سرعتی که توقع داشت به سلطانه بانو برساند. پس از مدتی که به سکوت گذشت با لحن هشداردهنده‌ای به مصطفی‌بن نکیر گفتم:

ـ تو مرا می‌ترسانی! برای پشت کردن به ابراهیم روی من حساب نکن. یادت باشد که او در مسلک تو یک زعیم است!

چشمان مصطفی‌بن نکیر برقی زد و گفت:

ـ میکاییل! تو چقدر کوتاه‌بینی؟ من و تو باید مدت‌های مدید رولت روسی بازی کنیم تا شرایط دلخواه پیش بیاید. من نمی‌دانم که این زن جادوگر است یا نه. اما این را می‌دانم که وزیراعظم در بازگشت بی‌دفاع و تنها خواهد بود. به همین دلیل است که ما باید به سلطانه خرم بفهمانیم سقوط ابراهیم باعث کم شدن نفوذ او خواهد شد. هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد. چون او بزرگ‌ترین دولتمردی‌ست که حکومت عثمانی تا به حال دیده است. بدون او سلطان گیاه ضعیفی است که با هر نسیمی خم می‌شود. تو که نمی‌خواهی پسر صرعی او موفق بشود؟

من با تعجب گفتم:

ـ آیا غیر از پرنس مصطفی، پرنس سلیم بزرگ‌ترین آنها نیست!

ـ اگر سلطان مرده بود، هیچ کس جز ابراهیم جرأت نمی‌کرد جلادهای کرولال را به سراغ پسرهای خرم بفرستد. تا وقتی که یکی از آنها زنده است، همه چیز مطمئناً به نفع پرنس مصطفی است.

من پرنس جهانگیر کوچولو را با چشمان غمزده‌اش به یاد آوردم و همچنین به فکر سگم راییل افتادم. سلطانه خرم به من بدی نکرده بود. روی هم رفته، زندگی مرا نجات داده بود و به همسرم جولیا نیز محبت فراوانی داشت. به هر حال، در آن لحظه با افکار متناقضی که شاید روزی وفاداریم به وزیراعظم تمام شود، درگیر بودم که مصطفی‌بن نکیر ادامه داد:

ـ ابراهیم، وزیراعظم مطمئناً در ایران شکست نمی‌خورد. بغداد و بصره قبل از پایان جنگ در دست ما نخواهد بود. در این موقع به ابراهیم پیشنهاد خواهد شد که ارتش را به تنهایی رهبری کند و افتخارات تقسیم نشدهٔ پیروزی را برای خودش نگاه دارد. ارتش باید به ابراهیم به عنوان بالاترین مرجع فرماندهی نگاه کند. قوی‌ترین عقاید و عاقل‌ترین مغزها بر مشرق زمین حکومت خواهد کرد؛ بدون سلطان یا با سلطان.

با تردید برای سخن گفتن دهان گشودم لکن فقط توانستم چندبار بگویم «اما...اما....» و جز آن کلمه دیگری بر زبانم جاری نشد و نتوانستم به صدای تردید و تعجبم چیزی اضافه کنم. در آنجا بحث را رها کردیم. در آن موقع خانهٔ امن روی بسفر هنوز در اختیارم بود. با تنفری که از دنیای پر عذاب احساس می‌کردم با بی‌تفاوتی به آنجا قدم گذاشتم. حالتی انفعالی به من دست داد. فهمیدم که باید از تمام اراده‌ام کمک بخواهم چون نمی‌توانستم مسیر وقایع از پیش تعیین شده را عوض کنم. در آن موقعیت به یاد آوردم که تمام ثروت و مایملکم قرضی بود که شکست یا هوا و هوس سلطان می‌توانست در هر زمان مرا از آن محروم کند. ثروت من راحت‌تر از آن به دست آمده بود که معتقد باشم دایمی است.

یک روز که به خانه برگشتم شاهد تصادفات عجیبی بودم. سکوت بر باغ حاکم بود. برده‌ای دیده نمی‌شد. وقتی به آرامی وارد خانه شدم تا استراحت بین روز جولیا را بر هم نزنم، فریاد هراسناک آلبرتو را از طبقهٔ بالا شنیدم و صدای جولیا را که از خشم جیغ می‌کشید. با عجله بالا رفتم. به محض کنار زدن پرده صدای وارد آمدن یک سیلی و فریادی دردآلود را شنیدم. قدم به درون اتاق گذاشتم. دیدم جولیا با وحشت کنار ایستاده است و اشک می‌ریزد. او با دو دست گونه‌هایش را که متورم و قرمز شده بود پوشانده بود. آلبرتو با پاهای باز و دست‌هایی که با تهدید آنها را بالا گرفته بود مثل ارباب خشمگینی که بردهٔ خود را ادب کند در مقابل او ایستاده بود. گیج و ناباورانه در آنجا ایستادم. هرگز جولیا را آن‌قدر زبون و درمانده ندیده بودم. اما به این خاطر که آلبرتو به خودش جرأت داده است او را کتک بزند، خشم سراپایم را گرفت. به دنبال اسلحه‌ای گشتم تا آن بردهٔ گستاخ را بکشم. در جلو چشمان من آن دو شروع کردند به تغییر حالت دادن. صورت آلبرتو که از خشم سیاه شده بود رنگ پریده شد و به خاکستری گرایید. دستم را به طرف یک گلدان گران‌قیمت چینی بردم. منظورم این بود که آن را روی سر آلبرتو خرد کنم، اما جولیا میان ما قرار گرفت و با فریاد گفت:

ـ نه، نه، میکاییل! آن گلدان را نشکن. یک هدیه از طرف سلطانه خرم است. تمام گناه متوجهٔ من است. آلبرتو بی‌گناه است. او قصد نداشت صدمه‌ای به من بزند. این من بودم که او را عصبانی کردم.

در همان حال که خیره به جولیا نگاه می‌کردم او گلدان را از دستم گرفت و به دقت آن را روی زمین گذاشت. اول فکر کردم گرمازده شده‌ام و تحت تاثیر گرمازدگی چنان حالتی پیدا کرده‌ام، چون خیلی نامعقول بود که جولیا از میان تمام مردها اجازه بدهد

یک برده سیلی به صورتش بزند و آخر سرهم از عمل او دفاع کند. سه نفری ایستادیم و به هم نگاه کردیم. بعد از آن که آرامش به چهرهٔ آلبرتو برگشت، نگاه معناداری به جولیا انداخت و بدون توجه به من که صدایش کرده بودم از در بیرون رفت. با عصبانیت از جایم خیز برداشتم تا آلبرتو را متوقف کنم، اما جولیا خودش را به من رساند، دهانم را با دست گرفت و در حالی که گریه می‌کرد و اشک روی گونه‌های ورم‌کرده‌اش می غلتید، گفت:

ـ عقلت کم شده یا مستی که این‌طور رفتار می‌کنی؟ حداقل بگذار توضیح بدهم؟ هیچ وقت ترا نمی‌بخشم اگر آلبرتو را مقصر بدانی. چون او بهترین مستخدمی است که تا به حال داشته‌ام و کاملاً بی‌گناه است.

با آشفتگی، گیجی و حیرت به او گفتم:

ـ قبل از آن که بتوانم او را بگیرم گورش را گم کرد. می‌خواهم صد ضربه شلاق به پاهایش بزنم و برای فروش او را روانهٔ بازار کنم تا او را بفروشند. ما نمی‌توانیم در خانه یک دیوانه داشته باشیم.

جولیا که به نظر می‌رسید مریض حال است گفت:

ـ میکاییل! چون چیزی از ماجرا نمی‌دانی بهتر است ساکت باشی. این من هستم که باید از آلبرتو عذرخواهی کنم. من عصبانی شدم و او را به خاطر چیزی که فراموش کرده بودم کتک زدم. همان‌طور نایست و مثل احمق‌ها نگاهم نکن. تو مرا دیوانه می‌کنی. اگر صورت من باد کرده است به خاطر دندان‌درد است. قصد داشتم پیش دندانساز دربار بروم که تو آمدی و مداخله کردی. آن‌طور هم زیر چشمی نگاهم نکن. خدا می‌داند چیزی را پنهان نکرده‌ام، اما اگر دست به روی آلبرتو بلند کنی پیش عاقد می‌روم و در حضور شاهدها تقاضای طلاق می‌کنم. آلبرتو به اندازهٔ کافی از دست رفتار تو عذاب کشیده است. او آدم حساس و مغروری است و مثل تو بدنهاد نیست.

بر اثر حرف‌های جولیا از کوره در رفتم و مچ دست او را گرفتم و گفتم:

ـ تو واقعاً یک جادوگری، جولیا! یک شیطان در جلد انسان! دست خودم نیست. نمی‌توانم این را باور کنم، اما بالاخره دلو به ته عمیق‌ترین چاه هم می‌رسد. هرگز نمی‌خواهم فکر کنم تو به من دروغ می‌گویی، چون هنوز دوستت دارم، اما اجازه دادن به یک برده که ترا کتک بزند و بدون تنبیه بماند غیر طبیعی است. من ترا نمی‌شناسم، بگو کی هستی و با آن مفلوک بدبخت چه کرده‌ای؟

جولیا به تلخی گریست. دست‌هایش آشکارا می‌لرزید. در حالیکه کاملاً بی قرار بود

چشم‌هایش را به زمین دوخت و گفت:

ـ آه، میکاییل! من فقط یک زن احمق هستم و تو هم به خوبی این را می‌دانی. اما بیا به اتاقمان برویم و آنجا حرف بزنیم. خوب نیست غلام‌ها جر و بحث ما را بشنوند.

جولیا دست مرا گرفت. بدون هیچ مقاومتی به دنبال او به اتاق رفتم. در آنجا اشک چهره‌اش را پاک کرد و مشغول تعویض لباس شد و در آن حال گفت:

ـ می‌توانیم تا وقتی لباس عوض می‌کنم حرف بزنیم. باید پیش دندانساز بروم. نمی‌توانم با این سر و وضع، خودم را در حرم نشان بدهم. تو حرف بزن و عقدهٔ دلت را خالی کن و مرا به خاطر آن‌که همسر بدی هستم ملامت کن.

جولیا در قفسهٔ لباس دنبال لباس مناسبی می‌گشت. در آن حال از او خواستم لباس سبز رنگ مروارید نشانش را بپوشد. او آن را از قفسه بیرون آورد و به کناری انداخت و به جای آن لباس سفید و زرد با کمربند جواهرنشان را انتخاب کرد.

ـ این لباس زرد بهتر به من می‌آید.

در همان حال که ایستاده بود و آن لباس را پوشید آرامش به صورتش بازگشت. وقتی حالت عادی خود را باز یافت گفت:

ـ میکاییل! راست بگو تو از همسرت خسته شده‌ای؟ در مدتی که با دوستان جدیدت خوش می‌گذراندی فقط یک بار نزد من آمدی. با من صادق باش، فقط همین مانده است که پیش عاقد بروی و مرا طلاق بدهی! من چه کار کرده‌ام که عشق تو این‌قدر بی‌رنگ شده است؟

جولیا همچنان که می‌گریست بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ عشق زن‌ها زودگذر است و اظهار عشق تازه می‌ماند. مدت زیادی از وقتی که برایم گل آوردی و یا گوشهٔ چشمی نشانم دادی می‌گذرد. تو یک کیف پول به دست من می‌دهی و می‌گویی می‌توانم هرچه می‌خواهم بخرم. این سردی عمیقاً آزارم می‌دهد. به این دلیل است که عصبانی هستم. شاید به جای زدن تو آلبرتو را زدم. همان کسی را که نسبت به من و تو بیش از همه وفادار است. پس می‌بینی که همه‌اش تقصیر توست. میکاییل! یادم نمی‌آید آخرین بارکی بود که درکنارم نشستی و صمیمانه با من حرف زدی!

جولیا در خلال حرف زدن خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

ـ میکاییل! تو شوهر منی و می‌دانی تنها مردی هستی که دوستش دارم. تنها مردی که به من آرامش می‌دهد. شاید از نظر تو من پیر و به دردنخور شده‌ام و شاید به فکر

همسر جدیدی افتاده‌ای، اما قبول کن که همسرت ترا دوست دارد.

حرف‌های جولیا در آن حالت چنان تأثیری بر من گذاشت که با رقت قلب او را نوازش کردم و وضعی که در چنان مواردی بین همهٔ زن‌ها و مردها پیش می‌آید، پیش آمد. برخورد آن روز جولیا طوری همه چیز را از یادم برد که خودم نیز تعجب کردم. توضیح این نکته برای مردان عاقل ضرورتی ندارد چون خودشان می‌دانند زن‌ها در موارد ضروری به چه حیله‌هایی متوسل می‌شوند، افراد نادان نیز نیازی به توضیح من در این‌باره نخواهند داشت چون از توضیح من متوجه چیزی نمی‌شوند. تمام چیزی که می‌توانم بگویم آن است که یک ساعت بعد نزد آلبرتو رفتم تا از طرف جولیا از او عذرخواهی کنم. چون جولیا او را عصبانی کرده وکار را به جایی رسانده بود که او ناچار شده بود دست به رویش بلند کند.

به آلبرتو مانند یک دوست گفتم حرف‌های مرا نادیده بگیرد و با یک دوکات که به او دادم مسئله را تمام شده تلقی کردم. آلبرتو کاملاً به حرف‌هایم گوش داد و با چشمکی پرمعنی به من فهماند که به چه چیز فکر می‌کند، اما پول را گرفت و به راحتی اعتراف کرد که رفتار او نیز چندان شایسته نبوده است.

آرامش یک بار دیگر به خانه برگشت. جولیا چشمان خود را بار دیگر پشت یک روبند پنهان کرد و به طرف حرمسرا به راه افتاد. شاید یک مرد عاقل کور بودن مرا سرزنش کند، اما من نمی‌توانم جز این باشم! مرد عاشق همیشه کور است، می‌خواهد سلطان باشد یا برده یا غلام. برای کسی که در خشکی دور از خطر به سر می‌برد آسان است که بهتر از کشتی شکستهٔ گرفتار خطر شده‌ای، فکر کند.

روزهای زیادی نگذشته بود که باز هم سر وکلهٔ مصطفی بن نکیر پیدا شد. از شادی روی پایش بند نبود. به سرعت پیش من آمد. چشمهایش می‌درخشید و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش برق می‌زد. اولین چیزی که از من خواست دسته‌ای گل سرخ بود. بعد از آن در حالی که گل سرخ پاییزه‌ای را در دست گرفته بود گفت:

ـ آه، میکاییل! یا عقلم را از دست داده‌ام یا دربارهٔ این زن اشتباه کرده‌ام. رکسلانا مثل آفتاب صبح است. رنگ صورتش به برف وگل سرخ می‌ماند، خنده‌اش درخشش نقره است و وقتی به‌چشم‌های او نگاه می‌کنی مثل آنست که بهشت را می‌بینی. پشت آن پیشانی سفید رنگ، اهریمنی وجود ندارد. من از خود بی‌خود شده‌ام و نمی‌دانم به او یا به خودم فکر کنم. به خاطر خدا به من آرامش بده. مطرب‌ها را خبر کن تا برایم آواز بخوانند، چون قلبم از شعر می‌جوشد و هیچ کس قبلاً با چنین طلسمی مرا گرفتار نکرده

است.

با لکنت و بلاتکلیفی به او گفتم:

ـ مصطفای عزیز! خدا به تو رحم کند! مطمئنم که تو می‌توانی عاشق آن زن روس اهریمن صفت شده باشی!

ـ چطور جرأت می‌کردم به دروازه‌های بهشت نگاه کنم! اما هیچ کس نمی‌تواند مرا از شکوه دلبستگی منع کند و مانع شود که اشعارم را به دست باد بسپارم یا در ستایش آن خرم بانوی زیبا بر زبان آورم.

مصطفی همچون کودکان اشک شوق می‌ریخت. با بیزاری به او نگاه کردم و در حالی که از سرگشتگی‌اش حیرت می‌کردم، گفتم:

ـ سلطانه زن بی‌شرمی است که رسم و سنت و قانون را با برداشتن روبند از چهره، مسخره می‌کند و ترا چنین به وسوسه می‌اندازد، چطور گزلرآغا می‌تواند اجازهٔ این کاررا بدهد! اما بگو ببینم، تو با او دربارهٔ وزیراعظم هم حرف زدی؟ چون به‌رغم تمام حرف‌ها مهم‌ترین مسأله این بود!

مصطفی بن نکیر اشک‌هایش را پاک کرد و برای اولین بار یادش رفت ناخن‌های حنابسته‌اش را تمیز کند. با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ یادم نمی‌آید، چیزی از حرف‌هایمان را به یاد نمی‌آورم. تا زمانی که روبنده‌اش را برداشت، فقط به آهنگ صدا و خندهٔ اوگوش می‌دادم. بعد از آن هم چنان جادو شدم که وقتی مرا ترک کرد سرم مثل یک بادکنک بادکرده بود. در مقایسه با معجزه‌ای که رخ داده همه چیز برایم بی‌تفاوت است.

۲۳

با شروع زمستان، سلطان و وزیراعظم از لشکرکشی و لرزاندن و وحشت‌زده کردن قلب اروپا برگشتند. آنها قدرت وحشتناک عثمانی را نشان داده بودند. به مدت پنج شبانه‌روز در شهر جشن بود و همه جا را چراغانی کرده بودند. از ناحیهٔ زرادخانه آتش‌بازی می‌کردند. روغن مشتعل روی آب‌ها ریخته بودند و امواج آتش بر سطح کدر شاخ زرین می‌غلتید. در آن هیاهوی شادی منازعات و دعواها اصلاً به نظر نمی‌آمد. قیمت برده پایین آمد، مالک‌ها برای مزارع خود کارگر ارزان گیر آوردند و سلطان بین پیاده‌نظام خود هدایای ارزنده‌ای تقسیم کرد و صلح و سازش همه جا حکم‌فرما شد. مردم همیشه مایلند اشتباهات شاهزاده‌ها و بزرگان را ببخشند، اما بزرگان و شاهزادگان از این خصوصیت بی‌بهره‌اند؛ به خصوص بزرگان تازه به دوران رسیده. ابراهیم مغرورتر از آن بود که نشان دهد چقدر از زمزمه‌های خاموش زجر می‌کشد. اعلان پیروزی چشمش را نمی‌گرفت و آتش‌بازی که خودش رهبری آن را به عهده داشت بی‌اختیارش نمی‌کرد. او از روی پله‌های قصر، میدان پر از جمعیت را با لبخندی کمرنگ نظاره کرد و گفت:

ـ میکاییل الحکیم! جنگ اجتناب‌ناپذیر بود. تهدید غرب از میان رفته است و زمان آنست که نیروهایمان را متوجه شرق کنیم، تا آنجا که قدرت داری اخبار را پخش کن و بالاتر از همه به همسر متشخصت بگو این خبر را به گوش سلطانه خرم برساند.

در طول زمستان و بهار، ابراهیم به خدمات من نیاز بیشتری پیدا کرد. سوای سفیری از جانب شاه فردیناند، یک سفیر هم از ونیز آمد تا ناظر پاداش و تلافی خدمتی شود که در خلیج پروزا به ما کرده بودند. فرماندار مستعمره ونیز در گالاتا فرستادهٔ آنها را با احترام تمام پذیرفت. سلطان به نشانهٔ نارضایتی از پاشاهای دریایی، مورجوان را به فرماندهی چهار کشتی جنگی منصوب کرد تا بندر کرون را در موراَ که اخیراً به وسیلهٔ دوریا تسخیر شده بود، ببندد و نشان بدهد ارزش بسیار برای کرون قایل است. او

پاشای جنگجوی سالخورده را با پنج هزار سواره‌نظام روانهٔ آنجا کرد و به او اختیار داد تصمیم بگیرد که سر متلاشی شده‌اش بر بالای رفیع‌ترین نقطهٔ کرون برای او باارزش‌تر است یا طره‌ای از یک یال اسب که در آنجا نصیبش شود.

مورجوان راه دریا را به روی کرون مسدود کرد، اما دوریا در تابستان با نیروی دریایی پاپ و شوالیه‌های سنت جان به منظور درهم شکستن استحکامات با تجهیزات و باروت کافی پیش آمد. پاشاهای دریایی که از بی‌لطفی سلطان عصبانی بودند، با هفتاد کشتی از مور به کرون آمدند. در آنجا قهرمان جوان، به نیروهای دوریا حمله کرد و آرایش کشتی‌هایش را به هم زد و بدون ترس از شلیک توپ‌های کشتی‌های جنگی به آنها یورش برد. با شرمندگی بسیار، پاشاهای دریایی مجبور شدند وارد عمل شوند. دوریا که قصد داشت خلیج را باز کند و به سرعت خودش را عقب بکشد، گرفتار جنگی تمام عیار شد. مورجوان چند کشتی را غرق کرد و بقیه نیز به طرف صخره‌ها رانده شدند. او به اولین کشتی شوالیه‌ها حمله کرد و قلاب‌ها را به نرده‌های آن آویخت و همزمان با رسیدن پاشاهای دریایی که برای حمایت از او آمده بودند، آن را تسخیر کرد.

در میان غرش توپ‌ها که صدایشان در تپه‌ها می‌پیچید و در میان امواج و دود و شکسته شدن پاروها و فریاد جنگجویان، مورجوان به پاشاهای بحری عثمانی معنی جنگ دریایی را فهماند. آنها با بیم و هراس به طرف کشتی‌های دوریا پیش رفتند تا کشتی‌های مورجوان را در میان بگیرند و به زور او را از روی عرشه پایین بیاورند. او که از ناحیهٔ سر، بازو و پهلو زخمی شده بود، هنوز فریاد می‌کشید و از همه کمک می‌خواست. بعد از پارو زدن بی‌هدف در اینجا و آنجا و خوردن به یکدیگر، پاشاها سرانجام خود را از دست دشمن رهاندند و دو کشتی باقی مانده، مورجوان را سالم از معرکه به در برد.

دوریا که سخت از حالت جنگی پاشاها وحشت کرده بود، سعی نکرد آنها را تعقیب کند، بلکه مایل بود با سرعت هر چه تمام‌تر تجهیزات را بردارد و خودش را به وطن برساند. پاشاهای دریایی، زی و هیمرال در اول نمی‌توانستند پیروزی درخشان خود را بر دوریای شکست‌ناپذیر دیروز باور کنند. پس از مدتی آنها برای نشان دادن پیروزی، تمام بیرق‌ها را به اهتزاز درآوردند و حتی دستارها را از سر باز کردند و آنها را به هوا انداختند، در میان نوای شیپورها، طبل‌ها و سنج‌ها، تنها خدشهٔ پیروزی آنها رفتار ناشایست مورجوان بود که با مشت‌های گره کرده پاشاها را ترسو و خائن می‌خواند و به

این طریق به آنها توهین می‌کرد.

اما چه کسی می‌توانست در آن بعدازظهر شادی‌آور دغدغه‌ای به دل داشته باشد؟ آنها با بزرگ‌منشی و آزادگی آن جوان را با این توجیه که از شدت تب هذیان می‌گوید بخشیدند و او را چنان به تخت روان بستند که قادر به حرکت نباشد. به هر صورت آن پسر جوان از سوی فرمانده پاشاها تشویق شد. او که از ساحل نبرد را دنبال می‌کرد، پاروزنان به طرف کشتی به راه افتاد. سرتاسر راه بلندبلند نفرین کرد، تا این که فرمانده دریایی اختیار از کف داد و به خاطر کسی که در بازی کردن روی او شرطبندی کرده بود ریش هیمرال پاشا راگرفت و به صورتش سیلی زد. او به عمل نیروی دریایی در رابطه با عدم موفقیت در آزادسازی کرون که وظیفه ساده‌ای بود و پاشاهای دریایی محاصره را هفته‌ها ادامه داده بودند، اعتراض کرد و با فریاد و ناسزا گفت که کرون از پیش مغلوب و آمادهٔ تسخیر، نمی‌باید این همه دردسر به وجود می‌آورد.

پاشاهای دریایی وقتی متوجه شدند او از بیم از دست دادن سرش دیوانه شده است، دست‌های او را بستند و با ضربات متعدد سیلی که به چهره‌اش نواختند او را به قایق برگرداندند. هنوز به خاطر رفتار تهدیدآمیز مورجوان تمام کشتی‌های آذوقه به استحکامات نرسیده بود و قحطی می‌رفت تا گریبان آنجا را بگیرد. ساکنین یونانی شهر روحیهٔ اسپانیایی‌ها را نداشتند و در طول شب پشت دیوارها را می‌کندند تا ریشهٔ گیاهان را درآورند و بخورند. بعضی از آنها به دست پیاده‌نظام افتادند و به طرز مخوفی صبح فردای آن شب در جلو پادگان شکنجه شدند. آن منظره تاثیر زیادی به جای گذاشت و اسپانیایی‌ها تسلیم شدند و اجازه یافتند با تشریفات نظامی کشتی‌های خود را از آنجا خارج کنند. با سپاسگزاری از فرستادگان شوالیه‌های سنت جان، دوریا با دربار رابطهٔ تنگاتنگ برقرار کرد و در آن ماجرا متوجه شد که سلطان سلیمان فرماندهی تمام کشتی‌های بنادر، جزایر و دریاهای تحت سیطرهٔ خود را به خیرالدین داده است. گفته می‌شد که خیرالدین از آن خبر اشک شوق ریخته و با سپردن امور حکومت به پسرش حسن، تحت نظر یک کاپیتان مورد اعتماد، فوراً به سوی سیسیل به راه افتاده و قصدش این بوده که هنگام عقب‌نشینی دوریا از کرون، در راه او کمین کند و او را در حد وسط کشتی‌های الجزیره و پادگان سلطان درهم بشکنند. دوریا نیز که تصور می‌کرد به دنبال او هستند از او دوری کرد. اما خیرالدین به هر ترتیب بود بعد از یک قرارداد منفعت‌آمیز با یک دزد دریایی، غنایم به دست آمده را برداشت و به ملاقات پاشاهای دریایی شتافت. آنها با بی‌میلی تمام با احترام از او استقبال کردند و خیرالدین به خاطر بزدلی و

عدم مشارکت و موفقیتشان در شکست دوریا به آنها ناسزا گفت و دستور داد مورجوان را آزاد کنند. خیرالدین، مور را در آغوش گرفت و مثل فرزند خودش با او رفتار کرد.

تمام این اطلاعات از بازار شایعات به گوش من رسید، اما در همان پاییز خودم دیدم که چطور چهل فروند از کشتی های خیرالدین باشکوه تمام به مرمره آمد و در شاخ زرین لنگر انداخت. در سرتاسر ساحل جمعیت موج می‌زد و شخص سلطان روی اسکلهٔ مرمرین مخصوص حضور یافت. به شلیک توپ از جانب کشتی‌هایی که در بندر لنگر انداخته بود پاسخ داده شد. اغلب پاشاهای متشخص و کاپیتان‌های مرتد وقتی خیرالدین قدم به ساحل گذاشت در خوشامدگویی مماشات کردند، اما در همان شرایط خیرالدین زیر یک سایبان که حاشیه طلایی داشت ایستاد تا شاهد خوشامدگویی بیشتر باشد. ریش قرمز او که آن موقع به خاکستری گراییده بود تا کمرش می‌رسید. او چین و چروک صورت و سایه‌های دور چشمان نافذش را رنگ کرده بود تا به این ترتیب از لحاظ سن و سال با پاشاهای دریایی سلطان رقابت کند، با این همه من معتقدم او بیش از پنجاه سال نداشت.

ساکنان استانبول بیش از حد به آنها توجه نشان دادند. خیرالدین در سومین روز ورود عازم یک میهمانی در دربار شد. او را گروهی از پیاده‌نظام که لباس قرمز و طلایی به تن داشتند، همراهی می‌کردند و هدایای او را که باید به سلطان تقدیم می شد، صد شتر حمل می‌کردند. بارکاروان شترها که به دنبال خیرالدین حرکت می‌کرد، محموله‌ای بود شامل ابریشم و پارچهٔ زربفت و چیزهای غریب دیگری که یک دزد دریایی بی‌فرهنگ طی چندین سال می‌تواند جمع‌آوری کند. آشغال‌های بی‌ارزش و جواهرات قیمتی درهم و برهم کنار یکدیگر قرار داشتند. ۲۰۰ دختر زیبا که سینی‌های طلایی و نقره‌ای پر از کیسه‌های انباشته از سکه‌های طلا و نقره را حمل می‌کردند بیشترین احساسات را برانگیختند. آن برده‌ها از هر گوشه‌ای برای حرم سلطان در نظر گرفته شده بودند. خیرالدین به مجوز دیگری احتیاج نداشت و خیلی زود بی‌پروایی لازم را به دست آورد و فراموش نکرد که بگوید شاهزادهٔ تونس، رشیدبن هفس را، که از دست برادر خون‌آشامش مولی حسن فرار کرده و تحت حمایت او درآمده بود و از تمام ملت‌ها تقاضای پناهندگی می‌کرد، با خود آورده است. به نظر من، خیرالدین در آشکار کردن سریع اهداف خودخواهانه‌اش کار عاقلانه‌ای نکرد. او بهتر بود از دوریا، توپ‌های بزرگ و کشتی شوالیه‌های سنت جان و چیزهایی از این قبیل حرف می‌زد، چون افتخار شرفیابی حضور سلطان کاری نبود که همیشه میسر باشد. به اعتقاد من لاف زدن

بچگانهٔ او بیشتر از سخت‌ترین دشمنانش به او صدمه زد.

در جریان مراسم صدای خندهٔ تمسخرآمیز اسکندر تزلب به طرزی زننده شنیده شد. خیرالدین سرمست از بادهٔ پیروزی، فقط با یک لبخند پاسخ خنده او را داد، اما سلطان اخم کرد. هدایای شاهانه‌ای که خیرالدین با خود آورده بود آن‌طور که فکر می‌کرد تأثیر مثبتی به جای نگذاشت. سلطان مطابق مرسوم خانه‌ای برای سکونت او در نظر گرفت، اما انتظار او را در مورد کلیدهای مزین به طره‌های موی اسب که قولش را به او داده بود، برآورده نکرد. در آن میان زی پاشا و هیمرال پاشا در خصوص پخش کردن داستان‌هایی دربارهٔ روش زندگی ناشایست، خودبینی، امین نبودن، قساوت و طماعی او با هم به رقابت برخاسته بودند و داستان‌ها از آن جهت خطرناک بود که رگه‌هایی از حقیقت در خود داشت.

هنوز بزرگ‌ترین اشتباه خیرالدین ماندن طولانی مدت در دریا بود، چون وقتی سرانجام به استانبول آمد، وزیراعظم ابراهیم راهی آلیبو شده بود تا جبهٔ جنگ با ایران را بگشاید و از این‌رو خیرالدین از بزرگ‌ترین حامی خود در دیوان محروم شده بود. حساب من در مورد خیرالدین در تحقق پیش‌بینی‌هایی که کرده بودم کمکم کرد. در فاصلهٔ دعوت کردن و رسیدن او مذاکرات با وین به نتیجهٔ مطلوبی رسید. ابراهیم که به صلحی پایدار و مرزهای دایمی در غرب دست یافته بود، به سمت شرق می‌شتافت. بسیاری از نجبای ایران که حمایت‌های پورت را طلب می‌کردند، همراه او به آلیبو که نقطهٔ شروع عملیات جنگی بود، می‌آمدند. باید خاطرنشان کنم که خیرالدین با رفتاری مغرورانه و ناخوشایند مرا نادیده گرفت و با تنگ‌نظری کامل فکر کرد که دیگر به کمک من یا وزیراعظم احتیاج ندارد، اما من با تمام دل‌چرکینی و با توجه به شناختی که از دربار داشتم، دنبالهٔ کار خود را گرفتم.

چند روز بیشتر نگذشته بود که متوجه شدم کسی به خانهٔ خیرالدین رفت‌وآمد نمی‌کند و سکوت به وجود آمده نام او را تحت‌الشعاع قرار داده است. در همان حال مردم شهر صدای اعتراض علیه ملوان‌های او را سر داده بودند. آنها به خاطر سیاه‌ها و مرتدها، که تابستان را به جنگ و غارت گذرانده بودند، اعتراض داشتند. آن افراد که زمستان را در الجزایر عیاشی کرده و جنجال راه انداخته بودند و چیزی از نحوهٔ رفتار در پایتخت سلطان نمی‌دانستند، فکر می‌کردند در اینجا نیز می‌توانند مثل دیگر بنادر رفتار کنند. آنها حتی آن‌قدر گستاخی نشان دادند که دو نفر از ارمنی‌های استانبول را که به سرعت از سر راهشان کنار نرفته بودند با خنجر زدند. این موضوع در شهر سلطان،

جایی که حمل سلاح یک توهین محسوب می‌شد و افراد پیاده‌نظام جز چوب‌های خیزران چیزی همراه نداشتند، یک رویداد عجیب بود. خیرالدین زیر بار مجازات مجرمین نمی‌رفت، اما وقتی متوجه شد به اعتبارش لطمه وارد آمده و دیگر به سلطان دسترسی ندارد و دربار در این باره سکوت کرده است دستور داد سه ملوان مجرم را به دار کشیدند و ده نفر را نیز شلاق زدند، اما دیگر دیر شده بود. با افزایش بی‌توجهی، او متوجه شد که چطور به ناگهان در این شهر بخت از آدم برمی‌گردد. با درک این موضوع خیرالدین شروع کرد به نوشتن نامه‌های بچگانه برای سلطان و خطاب به او با تهدید نوشت که از خدمتش خارج می‌شود و زیر بیرق امپراتور قرار می‌گیرد. خوشبختانه، دبیر خیرالدین به اندازهٔ کافی باهوش بود که آن نامه‌ها را بلافاصله بعد از نوشته شدن از بین ببرد.

به عنوان آخرین پناهگاه کاپیتان لاف‌زن تن به حقارت داد و قاصدی به دنبالم فرستاد تا دربارهٔ موضوعاتی چند با من صحبت کند. برای آن که مقام و موقعیت خودم را روشن کنم، برایش پیغام فرستادم که اگر می‌خواهد با من مشورت کند در خانه‌ام به رویش باز است، اما وقت این را ندارم که برای یافتن او بندر را زیرپا بگذارم. بعد از سه روز تقلای بی‌فایده بالاخره خیرالدین آمد. دوستان قدیمی من تورگوت و سینان یهودی هم همراه او آمدند. آنها از رفتار خیرالدین در مقابل سلطان یکه خورده بودند. او که مبهوت خانه و پلکان مرمرین و ایوان‌ها و باغچه‌های پر از گل سرخی شده بود که با وجود هوای پاییزی منظره‌ای رؤیایی به وجود آورده بود با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

-چه شهری! برده‌ها در خانه‌های مطلا زندگی می‌کنند و خلعت افتخار می‌پوشند و در همین جا پیرمردی فقیر که تمام زندگیش صرف کسب افتخار برای سلطان در دریاها شده است، باید با لباس ژنده به طرف تخت سلطنت بخزد، بدون این که به خاطر کارهایش کلمه‌ای محبت‌آمیز بشنود.

خیرالدین برای آن که احساسات جریحه‌دار شده‌اش را به رخ بکشد، ردای زبر صوفی‌ها را به تن کرده و فقط تعدادکمی الماس به خاطر حفظ وقار به دستارش بسته بود. تا جایی که برایم امکان داشت، او را با احترام پذیرا شدم و از آشپزها خواستم دست به کار شوند. برده‌ای را دنبال ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر فرستادم و گفتم که می‌خواهم مثل روزهای گذشته در الجزایر، اوقات خوشی در کنار هم داشته باشیم. آنها فوراً آمدند. خیرالدین کسانی را به بندر فرستاد تا از کشتی چیزهایی بیاورند. او به همه هدایای ارزنده‌ای داد، پرهای اطریشی، پارچهٔ زربفت، ظروف نقره‌ای و کت‌های

آستین‌دار ایتالیایی. خیرالدین با آه سنگینی که از سینه رها کرد، هدایا را با کیسه‌های پول برای هر نفر تکمیل کرد و گفت:

ـ بگذارید اختلافات بین خودمان فراموش شود. بعد از این هدیه‌ها، من چنان آدم فقیری شده‌ام که به سختی می‌توانم تصور کنم غذای بعدی من از کجا می‌آید. از این که وقتی برای خیرمقدم گفتن به کشتی آمدی تو را درست به جا نیاوردم مرا ببخش. در آن موقع از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. البته تو هم خیلی تغییر کرده‌ای، خیلی جذاب‌تر شده‌ای!

وقتی همه خوردیم و آشامیدیم، بالاخره خیرالدین رفت سر اصل مطلب و دلیل سکوت سلطان را پرسید. من هم با صراحت، تمام چیزهایی را که از حرم و دربار شنیده بودم به او گفتم و اضافه کردم که او بی‌سبب موجبات رنجش پاشاهای دریایی را فراهم آورده است و حتی با تمسخر مدل کشتی‌ها و جعبهٔ شن پیری رییس به او توهین کرده است. به عنوان نظر خودم اضافه کردم که او بیش از حد دیر آمده است. وزیراعظم در آلیبو بود و در غیاب او پاشاها سلطان را راحت نمی‌گذارند. آنها به او گفته‌اند که شرافت خودش را با به خدمت گرفتن یک دزد دریایی متکبر لکه‌دار کرده است، آن هم وقتی که در زرادخانه و دربار پاشاهای باتجربه‌ای وجود دارند که سال‌ها با وفاداری خدمت کرده‌اند؛ بدون آن که در فکر پاداش باشند. خیرالدین، با وجود کشتی‌های جنگی نباید مورد اعتماد قرار می‌گرفت، چون فقط با آنها صحنه را ترک می‌کرد همان‌طور که برادرش کرده بود و بیشتر از آن که به خاطر عظمت کشور بجنگد، به فکر منافع مادی خودش است.

من در آن جا هم اغراق کردم و کوشیدم تا لحن ناله‌وار پاشاها را تقلید کنم. بالاخره خیرالدین از کوره در رفت و ریش قرمزش را کند و در حالی که از جا می‌پرید گفت:

ـ چه اتهامات احمقانه و پوچی! من هرگز جز برای کسب افتخار کار دیگری نکرده‌ام. این‌ها کسانی هستند که رداهای ابریشمی می‌پوشند و توی خشکی می‌نشینند و با نقشه‌ها و پرگارها و جعبه‌های شنی جنگ راه می‌اندازند. گاه‌وبیگاه بد نیست که آنها بوی باروت و قیر سوزان را استشمام کنند.

در همان موقع، جولیا پرده را کنار زد و وارد شد. لباس قشنگ قهوه‌ای رنگ طلاکاری شده‌اش را پوشیده و موهایش را با مروارید تزیین کرده بود و به هنگام ورود با لحن کاملاً تصنعی هشدار داد و تظاهر کرد که روبندهٔ شفافش را روی صورتش می‌کشد. پس از ورود چنان که گویی از وجود افراد در آنجا بی‌خبر است، گفت:

ـ اوه، میکاییل، تو چرا همیشه باید مرا بترسانی! چرا به من نگفتی میهمان داریم، آن هم میهمانانی به این عزیزی! من نمی‌دانم چه حرف‌هایی میان شما رد و بدل شده است اما به تو نصیحت می‌کنم که وقتی می‌توانی از یک خانم بلندپایه، غمخوار و مطمئن که گوش سلطانه خرم به فرمان اوست درخواست کمک کنی، چرا این کار را نمی‌کنی؟ اگر بخواهی می‌توانم از طرف تو برایش پیغام ببرم. البته در صورتی که خیرالدین به خاطر رفتار بی‌اندازه گستاخانه و آزاردهنده‌اش از او طلب بخشش کند.

خیرالدین با عصبانیت پرسید که او چطور می‌توانسته به خرم توهین کرده باشد. او به خرم ده هزار دوکات چیزهای باارزش و وسایل زینتی هدیه کرده است که قدر مسلم برای زنی نازپرورده کافی به نظر می‌رسید.

جولیا با لبخند سری تکان داد و گفت:

ـ شما مردها چقدر کودن هستید! یکی از لباس‌های خرم به تنهایی ده هزار دوکات می‌ارزد. او هر سال ده برابر آن را به عنوان پول تو جیبی از سلطان می‌گیرد. البته هدایای تو نصیب ما نشده است که از این بابت گله‌ای داشته باشیم، هرچه داده‌ای در گوشهٔ خزانه خاک می‌خورد، اما چیزی که موجب ناراحتی سلطانه خرم شده هدایا نیست. او شدیداً از دویست کنیزی که فرستادی عصبی است. فکر می‌کنی بدون آن مترسک‌های آبله گرفته و کله‌پوک که تو آوردی، به اندازهٔ کافی موجودات بی‌فایده در حرم وجود نداشت! سلطانه خرم مجبور شد آنها را بین فرمانداران مناطق دوردست تقسیم کند. سال‌های سال است که سلطان جز به سلطانه به زن دیگر نگاه نکرده است. بنابراین می‌توانی تصور کنی چه لطمه‌ای به او وارد آورده‌ای. البته من از طرف تو با او حرف زدم و به وی اطمینان دادم که به عنوان یک دریانورد جنگجو تو هنوز یاد نگرفته‌ای در حرم چه رفتاری داشته باشی.

صورت خیرالدین از خشم کبود شد و چشمانش تاب برداشت. عصبانی و برافروخته فریاد زد:

ـ من با زحمت زیاد آن کنیزها را یکی‌یکی انتخاب کردم. آنها به اندازهٔ کافی دوست‌داشتنی بودند و به همان اندازه پاک، تا جایی که با مردها آشنایی دارم می‌دانم که حتی علاقه‌مندترین شوهر هم ممکن است از یک زن خسته شود. اگر هنوز سلطانه می‌تواند عشق همسرش را حفظ کند باید به قدرت او ایمان بیاورم. مطمئنم که او می‌تواند در مورد سه طرهٔ موی اسب که به من وعده داده شده، کمکم کنم.

من با لحنی که بیانگر ترس و وحشتم از آن حرف بود، گفتم:

ـ اما این ابراهیم بود که ترا به اینجا فراخواند و اشتباه است که تو به خاطر پیشرفت خودت مدیون سلطانه بشوی. من در این کار یک دسیسهٔ زیرکانه برای تحقیر وزیراعظم می‌بینم.

جولیا سرش را تکان داد و با اشک مصلحتی که از چشم‌هایش سرازیر شد، گفت:

ـ آه، میکاییل! تو چرا این‌قدر به من کم اعتمادی؟ من هزار بار به تو گفته‌ام سلطانه خرم بدخواه کسی نیست! او قول داده به خاطر خیرالدین با سلطان حرف بزند و مایل است خیرالدین را از پشت پرده ملاقات کند. بیایید فوراً به حرم برویم، شاید گزلرآغا ترتیب پذیرفته شدن خیرالدین و کاپیتان‌های زیردست او را بدهد. برای خیرالدین هم بهتر است با خدم و حشم به حرمسرا برود، تا همه شاهد الطافی باشند که موجب خوشحالی او می‌شود.

به عنوان بردهٔ سابق خیرالدین، به اتفاق آنها رفتم تا شاهد تغییراتی باشم که از جانب وزیراعظم به عمل آمده است. گویا ما بی‌خبر به حرمسرا رفته بودیم چون نگهبان‌های پیاده‌نظام اهمیت چندانی ندادند و حالت اهانت‌آمیز گرفتند. خواجه‌ها به ما پشت کردند، اما چند ساعتی بعد از ورود ما به حرمسرا خبر آن ملاقات پخش شد و همه به ما درود فرستادند و در صدد استقبال از ما برآمدند. افراد پیاده‌نظام از جا پریدند و اظهار شادمانی کردند. این نشانهٔ واضحی از نفوذ سلطانه خرم در حرمسرا بود. او از پشت پرده با خیرالدین حرف می‌زد. همهٔ ما صدای خنده‌اش را شنیدیم. او با زبان‌بازی به خیرالدین گفت که تنها دشمن باارزش دوریا، که می‌تواند پوزه‌اش را به خاک بمالد، فرمانروای مقتدر دریاها یعنی خیرالدین است. سلطانه خرم با خیرالدین دربارهٔ دریای مرمره که آن موقع چندان اهمیت و ارزشی نداشت حرف زد و با آسایش‌خاطر زیاد به کنیزهایش دستور داد با میوه و عسل از ما پذیرایی کنند. او در عین حال قول داد که دربارهٔ خیرالدین با سلطان حرف بزند و در ادامه گفت:

ـ پاشاهای دریایی افراد مسن تندمزاجی هستند و من احساسات آنها را جریحه‌دار نمی‌کنم. خیرالدین کبیر تمام کاری که می‌توانم برای تو بکنم، این است که با سرورم از احساس خوبم نسبت به تو حرف بزنم. من او را به خاطر سال‌ها بی‌توجهی و ندادن پاداشی که مستحق آن هستی، سرزنش می‌کنم. او شاید جواب بدهد که وزیراعظم نیز این پیشنهاد را داشت و تو تنها کسی نیستی که آن را مطرح می‌کنی. پاشاهای دریایی در دیوان با آن مخالف هستند! اما من به او پاسخ می‌دهم: «بگذار وزیراعظم تصمیم

بگیرد! اگر خیرالدین را ببینی او هم همین نظر را دارد پس فوراً برای آن مرد بزرگ سه طرهٔ موی دم اسب را که قول داده بودی بفرست و کاملاً با او محترمانه رفتار کن. وزیراعظم قدرت تام دارد. تمام اعضای دیوان نیز نمی‌توانند تصمیم او را عوض کنند».

من به سختی می‌توانستم آنچه را می‌شنیدم باور کنم. او به خاطر وزیراعظم تمام امتیازاتی را که خیرالدین مایل بود به دست بیاورد به او می‌داد تا از این بابت مدیونش شود. درواقع او با زیرکی همان کاری را می‌کرد که وعده‌اش را وزیراعظم داده بود و تمایل داشت به انجام برسد. من در حالی که از لحن صدا و خندهٔ او به وجد آمده بودم، با خودم فکر کردم چرا وزیراعظم به این زن دوست‌داشتنی حسادت می‌کند. بعد از آن ملاقات و ماجراهای دیگری که ذکر آنها چندان اهمیتی ندارد، طبق برنامه خیرالدین عازم آلیبو شد.

زندگی ما رو به آرامش داشت، اما همیشه فکر می‌کردم این آرامش باید نویددهندهٔ توفانی باشد که بی‌مقدمه فرا می‌رسد و همه چیز را به هم می‌ریزد، اما چاره‌ای جز توکل به خدا و انتظار کشیدن نداشتم.

یک روز که درگیر افکار ناآرام خود بودم، ابوالقاسم نزد من آمد و در حالی که دست‌هایش را مثل بچه‌ها در هم قلاب می‌کرد و لحظاتی بعد آنها را از هم می‌گشود و انگشتانش را به صدا درمی‌آورد، گفت:

ـ مریم دختر افسونگر تو در حال دندان درآوردن است و بدون شک به زودی از شیر گرفته می‌شود. میکاییل، من تقاضایی از تو دارم. تو آن زن و پسرش را به من می‌فروشی؟ من پیر شده‌ام و احتیاج به یک پرستار دارم. پسربچهٔ او هم وارث من خواهد شد.

من که می‌دانستم ابوالقاسم به خاطر خرج زندگی و هزینهٔ زن‌ها از آنان دوری می‌کند از چنان درخواستی تعجب کردم و با این که مطمئن نبودم بتوانم خواستهٔ او را اجابت کنم گفتم:

ـ ابوالقاسم هیچ می‌فهمی چه پیشنهادی را مطرح می‌کنی؟

ابوالقاسم مثل نوجوان‌های شرمگین دوباره با انگشت‌هایش بازی کرد و سر به زیر افکند و گفت:

ـ مگر چه عیبی دارد که من در این آخر عمر سر و سامانی داشته باشم و به خاطر کسانی که به آنها احساس علاقه می‌کنم، آرام و قرار بگیرم؟

نگاهش کردم و گفتم:

ـ برای سر و سامان گرفتن تو چه کاری از من ساخته است؟

ـ تو می‌توانی محبت‌های مرا با فروختن آن زن و پسرش به من جبران کنی!

ـ شاید جولیا با این درخواست مخالفت کند!

ابوالقاسم که اصلاً به اهمیت جولیا در زندگی من فکر نکرده بود، شتاب‌زده گفت:

ـ اگر تو موافق باشی، جولیا حق ندارد با خواسته‌ات مخالفت کند، از آن گذشته جولیا باید از این‌که من یک زن را از خانهٔ تو دور می‌کنم خوشحال باشد!

ـ چرا چنین فکری می‌کنی؟

ـ جولیا مثل همهٔ زن‌ها حسود است و از وجود یک زن زیبا در خانه‌اش قطعاً راضی نیست. بالاخره ممکن است روزی برایش رقیب شود.

ـ بعد از این همه سال، تو باید مرا شناخته باشی! خوب می‌دانی که چندان اهمیتی به زن‌ها نمی‌دهم، از آن گذشته جولیا چنان همه چیز را قبضه کرده است که فرصتی برای اظهار وجود کسی باقی نمی‌گذارد.

ابوالقاسم با صدای آرام، چنان که جز من کسی نشنود، گفت:

ـ با این‌که دلم می‌خواهد آن زن را از تو بخرم و بچه‌اش را وارث خود کنم، اما حاضر نیستم به عنوان شوهر برای یک ساعت زنی چون جولیا را تحمّل کنم، تعجب می‌کنم تو چطور با او زندگی می‌کنی!

با اندوه نگاهش کردم و جواب دادم:

ـ ابوالقاسم! با این که خودم را آدم باهوشی می‌دانم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از عهدهٔ این زن برآیم، راستش را بخواهی کم‌کم دارم معتقد می‌شوم که واقعاً جادوگر است! بین خودمان باشد، دوستش ندارم، اما از فکر طلاق دادنش هم تنم می‌لرزد. می‌دانم بیش از زندگی با من به خودش اهمیت می‌دهد، با این وجود ترجیح می‌دهم دروغ‌هایش را باور کنم.

پس از لحظاتی سکوت به ابوالقاسم گفتم:

ـ از موضوع خودمان بگذریم و به تو بپردازیم، همهٔ فکرهایت را کرده‌ای؟

چنان به سرعت پاسخ مثبت داد که فرصت نکردم بقیهٔ جمله را ادا کنم. به ناچار وقتی جدی بودن او را دیدم، گفتم:

ـ ابوالقاسم! اگر چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوی؟

ـ نه، تو آدم واقع‌بینی هستی، حرفت را بزن!

-از من نرنج! اما ناچارم بگویم تو پیرمرد هستی که در پاکیزه نگه داشتن خودت هم خست نشان می‌دهی و وجدان من از فروش او به تو -آن هم خلاف میل خودش - دچار عذاب خواهد شد.

ابوالقاسم آهی کشید و دست‌هایش را به هم سایید و با اشتیاق بیشتر روی درخواستش پافشاری کرد.

وقتی از او پرسیدم چقدر می‌خواهد برای آن زن و پسرش پول بدهد، اظهار امیدواری کرد که بتوانیم با هم معامله بکنیم و گفت:

- من غلام کر و لال را که تو همیشه او را می‌خواستی، به تو می‌دهم. شکاف روی سرت، به تو نشان می‌دهد که او چه نگهبان هوشیاریست، تو هیچ وقت از این معامله پشیمان نمی‌شوی.

با شنیدن آن پیشنهاد ابلهانه، بی‌اختیار خندیدم و بالاخره متوجه شدم او مرا یک احمق فرض کرده است، چون در غیراین صورت چنین پیشنهادی را مطرح نمی‌کرد. بعد از این که متوجهٔ تصورات او شدم، خنده‌ام را خوردم و با خشونت پاسخ دادم:

- حتی به خاطر دوستی طولانی فی‌مابین هم نباید چنین پیشنهادی را بکنی.

ابوالقاسم فوراً شروع به توضیح دادن کرد و برای توجیه به گفته‌هایش افزود:

- اما من جدی می‌گویم، غلام کر و لال گنجینه‌ای است و من تنها کسی هستم که ارزش آن را می‌دانم. تو اغلب نمی‌بینی که او بین سگ‌های زرد حرم می‌نشیند و تمام چیزهایی را که اتفاق می‌افتد نظاره می‌کند؟ وقتی تو در خانهٔ من زندگی می‌کردی باید متوجه می‌شدی که چطور غریبه‌های خل‌وضع به دیدن او می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند. او آن احمقی نیست که خیال می‌کنی.

من دو سیاه‌پوست قوی هیکل را که گاهی با او در حیاط می‌نشستند و با حرکات دست و انگشت با او حرف می‌زدند نام بردم، اما به هر حال هیچ توضیحی ارزش غلام ناقص عقل ابوالقاسم را در نظر من بالا نمی‌برد. در نهایت با قاطعیت از قبول پیشنهاد او سرباز زدم و حتی حاضر نشدم درباره‌اش فکر کنم، اما ابوالقاسم با احتیاط اطراف را نگاه کرد و سرش را پیش آورد و به نجوا گفت:

- غلام من یک گنجینه است، اما فقط در همسایگی حرم. اگر او را با خودم به تونس برگردانم، مثل این است که یک الماس را در لجن‌زار دفن کرده باشم. او مثل یک سگ به من وفادار است چون من در دنیا تنها آدمی هستم که به او مهربانی کرده‌ام، اما تو هم می‌دانی با حرف‌های دوستانه و نوازش او را به خدمت بگیری. تو باید آن سه کر

و لال را دیده باشی که به دربار رفت‌وآمد دارند. لباس آنها قرمز آتشی است و روی شانه‌هایشان کمندهای ابریشمی با رنگ‌های مختلف می‌اندازند. هیچ کس به چهره آنها نگاه نمی‌کند، چون لباس قرمز رنگ آنها به اندازهٔ کافی جلب توجه می‌کند. آنها هفت نفرند، اما در موقع انجام وظیفه سه نفر می‌شوند. آنها حامل مرگ بی‌زبان هستند. حتی بلندمرتبه‌ترین پاشاها با دیدن لباس قرمز آتشی و پا کشیدن آنها به روی زمین بر خود می‌لرزند. چون کر و لال هستند، نمی‌توانند یک کلمه دربارهٔ کارشان حرف بزنند، اما چنین آدم‌هایی با زبان کر و لال‌ها در تمام سرزمین‌ها می‌توانند بین خودشان ارتباط برقرار کنند. غلام من روابط خوبی با این آدم‌ها دارد و با زبان مخصوص خودشان که سوءظن سلطان را برنمی‌انگیزد با یکدیگر حرف می‌زنند. من با دشواری علامات آنها را یادگرفته‌ام و به آن دانش وحشتناک دست یافته‌ام، اما با موقعیتی که دارم نمی‌توانم از آن استفاده کنم. در حالی که تو در حال ترقی هستی و به زودی روزی می‌رسد که حرف‌های کر و لال‌ها برایت ارزش غیرقابل تخمینی پیدا می‌کند.

من با آن که به صحّت حرف‌های او اطمینان داشتم، اما کاملاً پیشنهادش را نپذیرفتم. چون غلام کر و لال مرا به چشم یک مخالف نگاه می‌کرد. با این همه انگیزه‌ای ناخواسته وادارم کرد که پاسخ او را بدهم، چون حرف‌هایی زدم که خودم هم از آنها تعجب کردم:

ـ ابوالقاسم! تو دوست من هستی؛ مردی در موقعیت و مقام من باید در مقابل دوستانش بزرگواری نشان بدهد. زن روسی مال تو، اگر دلش خواست با تو بیاید، پسرش هم همین‌طور. تو می‌توانی آنها را مثل هدیه‌ای از جانب من تلقی کنی، که آن را فقط برای رضایت خدا به تو می‌دهم. من از غلام تو نگهداری می‌کنم. او در کلبهٔ حمال‌ها یا زیر آشیانهٔ قایق می‌خوابد، اما بهتر است در طول روز آفتابی نشود. هر چه جولیا او را کمتر ببیند بهتر است.

پیرمرد بیچاره که ریش‌هایش را خضاب کرده بود؛ با لحن پارسامنشانه‌ای گفت:

ـ باور کن، از این معامله پشیمان نمی‌شوی، اما هرگز دلیل این کار را به همسرت نگو. زبان کر و لال‌ها را پنهانی یاد بگیر. اگر جولیا کنجکاوی کرد، مرا سرزنش کن و بگو که ترا وادار به انجام این معاملهٔ احمقانه کرده‌ام، او چنین حرفی را باور می‌کند.

۲۴

زمستان بود که خیرالدین از حلب برگشت. او از سفر طولانی خسته بود. ابراهیم با احترام تمام او را پذیرفته و انتصابش را به عنوان حاکم الجزیره و دیگر سرزمین‌های افریقایی تأیید کرده و فرمان داده بود بر تمام حکام نظیر خودش برتری داشته باشد. آن تأیید به تنهایی افتخارآمیز بود و عضویت دیوان را به دنبال داشت. وزیراعظم نامه‌ای در تأیید او به سلطان نوشت. قبل از ارسال نامه آن را با صدای بلند برای خیرالدین خواند که شکی برای او نگذارد. در قسمتی از نامه آمده بود:

«... ما سرانجام در او یک دریانورد و ملاح افتخارآفرین یافته‌ایم، کسی که شما می‌توانید بدون شبهه او را مثل یک پاشا به عضویت دیوان و آدمیرالی ناوگان منصوب کنید.»

وزیراعظم یک نسخه از آن نامه را برای من فرستاده و زیر آن اضافه کرده بود:

«... خیرالدین با آن که در دریا بی‌پروا و جسور است، اما بیشتر از آنچه فکر می‌کردم بچه است. او در مقابل چرب‌زبانی گول می‌خورد، هر چه چرب‌تر بهتر! و این، از او یک شکار ساده برای حرم می‌سازد. بنابراین فکر می‌کنم بهترین کار این است که حتی‌المقدور بارش را سنگین کنیم و چیزی برای دیگران باقی نگذاریم که او را وسوسه کنند. من در عین حال با به خاطر داشتن طبیعت بچگانه‌اش معتقدم او آدم شریفی است. معهذا، کاملاً مراقبش باش و اگر خواست کوچک‌ترین خیانتی به من یا سلطان بکند فوراً مرا در جریان بگذار. افریقا نقطهٔ ضعف خیرالدین است. ما باید از منافع او در تونس حمایت کنیم. مبادا که امپراتور او را با آن وسوسه کند. همچنین می‌تواند پایگاه خوبی برای پیروزی در سیسیل باشد.»

به‌رغم هشدارهای من، خیرالدین مثل یک وزغ باد کرد و با نطقی طولانی از سلطان تقاضا کرد که اجازه بدهد در مقابل اعضای دیوان حاضر شود. با رسیدن نامهٔ ابراهیم،

سلطان که به عقیدهٔ من از این که برای اولین بار خرم بانوی مورد علاقهٔ او و ابراهیم به توافق رسیده بودند، بیش از حد خوشحال بود، بدون فوت وقت اعضای دیوان را فرا خواند. در آن نشست او به خیرالدین یک شمشیر هدیه داد که قبضه و غلاف آن از الماس برق می‌زد و به او لقب وزیر منتخب، سه طره موی دم اسب و عنوان پاشای نیروی دریایی را با اختیارات نامحدود در دریا اعطا کرد. برای توضیح موقعیت او به عنوان مثال باید بگویم آن اختیارات با اختیاراتی که افسرهای ارشد ونیزی داشتند خیلی تفاوت داشت. چشم‌های دربار همیشه به این افراد دوخته شده بود و قدرت آنها با دستورات مهر و موم شده‌ای که قبلاً و با توجه به شرایط به آنها می‌دادند، محدود می‌شد. اما سلطان به خیرالدین عنوان حاکم مستقل بنادر و جزایر را با این امتیاز که فرماندهی عالی تمام کشتی‌ها و کاپیتان‌های آنها را نیز داشته باشد، اعطا کرد. در امور مشورتی، او فقط زیر دست سلطان بود و در ملاقات‌های دیوان در کنار وزرای سلطان می‌نشست. بنابراین، سفالگر سابق پنج درجه ارتقاء یافت و هم‌پایهٔ چهار یا پنج رجل بلند پایهٔ امپراتوری عثمانی شد.

در اظهار تشکر از آن افتخارات بی‌سابقه، خیرالدین با صدایی رعدآسا نطقی طولانی ایراد کرد. صدای او چنان طنینی داشت که بعضی خواجه‌ها با نگرانی به بالا نگاه کردند و ترسیدند که مبادا سقف باشکوه تالار بر سرشان بریزد. او با این جملات به نطق خود پایان داد:

«... به‌طور خلاصه، من دشمن کفّار هستم و بسیاری از آنها را هلاک کرده‌ام و بعد از این هم می‌کنم و برای پرچم هلال ماه در دریاها افتخار و پیروزی می‌آورم. اول من کشتی‌های آن دوریای بت‌پرست را که دشمن شخصی من است از بین می‌برم، یا به قعر دریا می‌فرستم. بگذارید تونس را همان‌طور که بارها به التماس از شما خواسته‌ام فتح کنم و در آنجا پایگاه مهمی برای ناوگان بسازم. برای قرن‌ها سیل کاروان‌ها از سرزمین‌های سیاهان و ماورای صحاری به آن شهر نزدیک شده است. من قادر خواهم بود برای شما و حرمتان خاک طلای فراوان و پرهای اتریشی بیاورم. اما باور کنید حکومت بر دریاها هدف عمدهٔ من است. ای سلطان بزرگ! کسی که بر یک دریا حکومت می‌کند به زودی بر سرزمین‌های اطراف آن دریا هم حکومت خواهد کرد!...»

هدف من از نقل حرف‌های خیرالدین این است که به رفتار غیر مسئولانه، بچگانه و گستاخانهٔ او در دربار اشاره کنم. او وقتی دربارهٔ طرح‌های شخصی خودش تبلیغ می‌کرد

چیز زیادی از راه و رسم‌های دیوان نمی‌دانست. هر نجوایی در دیوان، به سرعت در دربارهای اروپایی پخش می‌شد و هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست وقتی مطابق سنت قدیم دربار عثمانی بر پشت اسب دربارهٔ مسایل جنگ یا صلح بحث می‌کرد از پخش خبر آن جلوگیری کند. ناگفته نماند عجیب به نظر می‌آمد که خیرالدین در دریا بر تمام رقبای خود با فریب و خدعه پیشی گرفته باشد، به خاطر حیله‌گری و مکاری و در عین حال به خاطر افشای رسوایی‌آمیز نیرنگ‌های او، فرستادگان امپراتوری باور نمی‌کردند هدف اصلی او درواقع تونس باشد. آنها به او می‌خندیدند و او هم در دل به آنها می‌خندید چون فکر می‌کرد می‌تواند فریبشان بدهد. شوالیه‌های سنت جان متقاعد شده بودند که او چشم به فتح مالت دارد و دیگران متقاعد شده بودند که او به فکر روم یا کارتاژ است.

به‌رغم رفتار مسخرهٔ خیرالدین در دربار، باید با صراحت بگویم که او در دریانوردی همتا نداشت. مدت زیادی از اعطای طره‌های دم اسب نمی‌گذشت که او دامن ردایش را به کمر زد و در زرادخانه حضوری عظیم و چشمگیر یافت. سرهای بی‌مصرف زیادی زیر دالان دروازهٔ صلح به پایان راه خود رسیدند و خیرالدین به جای نوجوان‌های آموزش دیدهٔ ردا ابریشمی دربار، از مزدوران خارجی استفاده کرد. او برای کشتی‌های جنگی عوارض بندر مقررکرد و پاشاهای دریایی را به جزایر و سواحل فرستاد تا به این ترتیب افراد با صلاحیت و ماهر را به زرادخانه و کشتی‌ها برگرداند. پاک‌سازی بهارهٔ زرادخانهٔ ما که درواقع مالک آن اسماً من بودم، اما راه استفاده از آن را جولیا به خوبی می‌دانست، تضادهایی را باعث شد. برای اندی آن خانه تکانی به قیمت پرهایش تمام شد. البته این بار مقررات برعکس شده بود. پس از مقابله با کشتی بزرگ و ترسناک شوالیه‌های سنت جان، پاشاهای مسن دریایی بالاخره تمایل خود را به پیشروی با زمان نشان دادند و خواستار در اختیارگرفتن کشتی‌های بزرگ‌تری شدند تا بتوانند تسلیحات سنگین‌تر را حمل کنند. خیرالدین گرچه کاملاً از میزان قدرت آتش کشتی‌های بزرگ اروپایی بااطلاع بود، اما هنوز فکر می‌کرد در مانوور، کند عمل می‌کنند. او به عنوان یک دزد دریایی با تجربه بیشتر از قد و قواره، برای سرعت و تحرّک اهمیت قایل بود.

حالا کار خیرالدین این شده بود که با وساطت من، با پیری رییس، سرکردهٔ ناخداها که سخت از رفتار اهانت‌آمیز او آزرده‌خاطر شده بود، آشتی کند. چون به‌رغم تمسخرهای او احترام زیادی برای نقشه‌هایش قایل بود و بیش از آنچه پیرمرد فکر

می‌کرد به او ارج می‌گذاشت. آنها دربارهٔ مزایای کشتی‌های کوچک و بزرگ بحث کردند، زیرا پیری رییس از مطلبی حرف می‌زد که خیرالدین متقاعد نمی‌شد او روی حرف خودش می‌ماند و ترجیح می‌داد از تجربیاتش استفاده کند.

بعد از باران‌های بهاری، وزیراعظم دوباره با لشکری که سرکردگی آن را داشت، به طرف ایران به راه افتاد. با رفتن او به زودی سلطان آرامش خود را از دست داد. بادهای تازه می‌وزید و فضای دربار را سنگین‌تر می‌کرد. بالاخره هوای خفهٔ دربار و حرمسرا چنان سلطان را خسته کرد که به‌رغم تمام بحث‌های نجوا مانند و محبت‌آمیز، این فکر در او قوت گرفت که به موقع حرکت کند و رهبری جنگی راکه در پیش داشتند به عهده بگیرد. در آن حال، خیرالدین پرچم برافراشت و بهترین ناوگانی راکه استانبول تا آن روز به خود دیده بود در دریا به حرکت درآورد. اندی به عنوان سرتوپچی در کشتی پرچم‌دار با او بود. ابوالقاسم هم سوار شد. من نیز ماندم تا بنا به درخواست خیرالدین شایعات مؤثر را پشت‌سر آنها رواج بدهم.

بعد از رفتن آنها به بهترین صورت ممکن موفق شدم داستان تازه‌ای را بر سر زبان‌ها بیندازم، در آن داستان هدف لشکرکشی ژنو بود و باید سپاه به حرکت درآمده بنا به درخواست پادشاه فرانسه آن شهر را پس بگیرد. ارزش شایعه به دلیل باور کردن آن از سوی دوریا زیاد بود، چون همه می‌دانستند وارد کردن خسارت سنگین به دوریا برای او چقدر اهمیت دارد. تلاش من که موجب شد دوریا در پناهگاه شهری خود بماند، بیش از حد انتظار موفقیت‌آمیز بود و بنابراین من خدمت بیشتری به خیرالدین کردم تا این که به عنوان مشاور با او به دریا می‌رفتم.

سلطان قبل از رفتن به جنگ، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. یکی از کارهای مهم او آزاد کردن رشیدبن هفس پرنس تونس از زندان بود. آزاد کردن محرمانهٔ او این تأثیر را داشت که افسرهای خیرالدین متقاعد شوند پرنس با آنها آمده، اما به خاطر مّواج بودن آب زیر عرشه اقامت کرده است. مهم‌ترین گامی که سلیمان برداشت انتصاب پرنس مصطفی به حکومت آناتولی بود. پرنس آن موقع پانزده سال داشت و مثل یک والی درست و حسابی در یک منطقه حکمرانی می‌کرد. آن انتصاب جدید سرانجام بر انتخاب مصطفی به عنوان وارث قانونی سلطان صحه گذاشت، اما عده‌ای از افراد تحت نفوذ سلطانه خرم که عده‌شان همیشه در حال افزایش بود، نسبت به موضوع شک داشتند. مسلمانان که مبهوت شکوه بی‌مانند ارتش و نیروهای دریایی خودشان شده بودند، فریب ظاهر را خوردند و به این امر اعتقاد پیدا کردند که دوران

عظمت و اقتدار اسلام در حال احیا و تجدید است. در آن میان تنها کسی که سکوت کرده بود و اقدام و اظهارنظری از او دیده و شنیده نمی‌شد، سلطانه خرم بود.

۲۵

در یکی از روزهای آخر تابستان از محوطهٔ متروک حد واسط ساختمان پادگان سواره‌نظام می‌گذشتم و دستمال معطرم را به خاطر بوی تعفن سرهایی که بر دروازهٔ قصر آویزان بود، مقابل دماغم گرفته بودم که یک مأمور قلچماق به طرفم آمد و با چوب‌دستی محکم روی شانه‌ام زد. قبل از این که فرصت اعتراض پیدا کنم، نامم را پرسید و پس از آن که به او گفتم نامم چیست با لحنی که گویی حرفم را باور نکرده است، گفت:

ـ مطمئنی که نامت میکاییل حکیم است؟

با این تصور که آن مأمور قصد شوخی و وقت‌گذرانی دارد پاسخ دادم:

ـ اگر تردید داری حاضرم سوگند یاد کنم که در این دم و دستگاه فقط یک میکاییل حکیم وجود دارد و آن هم من هستم!

آن مأمور وقتی مطمئن شد میکاییل حکیم هستم حالت جدی‌تر به خود گرفت و گفت:

ـ حالا که میکاییل حکیم هستی، من دستور دارم تو را دستگیر کنم و زنجیر به گردنت بیندازم و تو را به عمارت هفت برج ببرم.

پس از گفتن آن جمله بلافاصله دست به کار شد تا مأموریتش را انجام بدهد. وقتی دیدم حریف او نیستم، با صدای بلند تقاضای کمک کردم، اما متأسفانه کسی به فریادم نرسید. سرانجام با اصرار گفتم که حتماً اشتباه کوچکی شده است، چون چیزی برای پنهان کردن ندارم و تمام کارهایم مثل روز روشن است.

مأمور قوی هیکل با مشت به دهانم زد تا ساکت شوم و قبل از آن که کاملاً بفهمم چه اتفاقی افتاده است مرا به دست آهنگر داد و او هم زنجیری به قوزک پایم بست و رشته‌ای نیز به گردنم آویخت. سپس مأمور گردن‌کلفت دست سیاهش را دراز کرد که پاداشی از من دریافت کند. آن عمل، چنان مرا عصبانی کرد که با پرخاش به او گفتم:

ـ خجالت نمی‌کشی؟ با این بلایی که به سرم آورده‌ای تقاضای پاداش و انعام هم داری؟

آن مرد با خنده‌ای که نفرتم را بیشتر کرد پاسخ داد:

ـ من می‌توانستم استخوان‌هایت را بشکنم و موقع زنجیر بستن به پا و گردن، بدنت را بسوزانم، اما این کار را نکردم، حالا تو باید این لطف مرا جبران کنی!

به هر ترتیبی بود به او فهماندم که از بابت آن خدمت شایسته بالاخره روزی پاداشش را خواهم داد و از او تقاضا کردم طوری مرا به طرف هفت برج ببرد که کسی متوجهٔ وضعیتم نشود، چون دیده شدن در آن حال حسابی به اعتبارم لطمه وارد می‌کرد.

مأمور برای تکمیل لطف خود اطرافش را نگاه کرد و بی‌این‌که حرف بزند به سرعت از من دور شد و لحظاتی بعد با یک جامه‌دان شکسته برگشت و گفت:

ـ می‌توانی این جامه‌دان را طوری روی سرت بگیری که چهره‌ات دیده نشود. وقتی چهره‌ات دیده نشود کسی تو را نخواهد شناخت.

سرانجام با اکراه، مرکبی که عبارت از یک الاغ بود، برایم فراهم کرد و دستور داد سوار آن بشوم و به کمک جامه‌دان صورتم را پنهان کنم.

پس از آن که سوار الاغ شدم، سر و کلهٔ چند مأمور دیگر نیز پیدا شد. آنها به مأمور اول کمک کردند تا مرا از دربار خارج کند و به طرف عمارت هفت برج ببرد.

وقتی سوار بر الاغ وارد خیابان شدم چنان ناراحت بودم که اگر می‌پذیرفتند همهٔ ثروتم را می‌دادم تا از آن وضع رها شوم. به هر مصیبتی بود فاصلهٔ میان دربار و عمارت هفت برج را طی کردم. آن مأمور در آنجا مرا تحویل داد و رفت.

یک نگهبان ارشد که خواجهٔ لب نازکی بود، به خاطر مقام و موقعیت شناخته شده‌ام شخصاً مرا تحویل گرفت. لباس‌هایم را درآورد و یک ردای مندرس به تنم کرد و مؤدبانه از من پرسید که آشپز خودم را می‌خواهم یا این که با غذای زندان می‌سازم. او توضیح داد غذای زندان روزی فقط دو سکه برایم آب می‌خورد. گیجی ناشی از بازی سرنوشت طوری بر ادراک من سایه انداخت که با صدایی ضعیف اعلام کردم از همان غذای زندان می‌خورم. تقدیر چنین بود که بعد از آن زندگی تجملی، در خدمت سلطان، ریاضت بکشم و اوقاتم را به عبادت و تزکیهٔ نفس بگذرانم.

به خواجه گفتم از کیفم مقداری که متناسب با درجه و مقامش بود بردارد. امیدوار بودم او در بازگشت به همسر بخت برگشته‌ام بگوید من کجا هستم و چه اتفاقی برایم

افتاده است، اما او سرش را تکان داد و گفت که این کار امکان ندارد چون زندانی‌های سیاسی باید کاملاً از دنیای خارج دور باشند، مثل این که در کره ماه هستند. آن مرد توجه بسیار زیادی به من داشت و احترام زیادی برایم قایل بود. او حتی همراه من از پله‌های شیب‌دار بالا آمد تا منظره‌ای را از نوک مرمرین دروازهٔ طلایی نشانم بدهد. در آن موقع فرصت پیدا کردم تا نحوهٔ دفاع از دژ را در مقابل مهاجمان، بررسی کنم. ردیف دیوارهایی که به یک برج متصل شده بود برای جدا نگه داشتن ما از دنیای خارج کافی بود.

او، در برج مرمرین مربع شکل دروازهٔ طلایی سردابه‌های بی‌پنجره‌ای را نشانم داد که از منفذ تعبیه شده در آن با یک دست گشاده و پهن غذا تحویل می دادند و گفت که آن را برای شاهزاده‌های عالی‌مقام سلسلهٔ عثمانی و وزراء و اعضای دیوان طراحی کرده بودند که مقام آنها اجازه نمی داد به دست‌هایشان دستبند زده شود. او با غروری چشمگیر به دیواری اشاره کرد و گفت که حتی مسن‌ترین زندانبان‌ها نیز نمی دانند چه کسی پشت آن دیوار زندگی می‌کند. خود زندانی هم نمی‌تواند چیزی در این‌باره بگوید چون سال‌ها قبل، در موقع اسارت زبانش را از دهانش بیرون درآورده‌اند. بعد از آن گودال‌های عمیقی را نشانم داد که اجساد را به درون آنها می انداختند تا همراه فاضلاب به دریای مرمره برده شود. خواجه برای خوش‌خدمتی بیشتر به صخرهٔ خون‌آلودی اشاره کرد که محل اعدام یا گردن زدن با شمشیر بود. بر فراز یک گذرگاه آجری هنوز یک نوشتهٔ طلایی کمرنگ به زبان یونانی دیده می‌شد که در بالای آن عقاب دو سر نشانهٔ امپراتوری بیزانس قرار داشت. البته پرهای عقاب را قطع کرده بودند تا به احساسات بینندگان متعصب آسیبی وارد نشود. کمی بعد، با عذرخواهی بسیار، او محل زندگی مرا نشان داد. یک سلول سنگی با پنجره‌هایی که رو به حیاط بود. در آنجا آزادانه می‌توانستم فکر کنم و اگر دلم می خواست، می‌توانستم غذا بخورم.

او مرا با بدبختی و افکار آزاردهنده‌ام تنها گذاشت. سه روز و سه شب روی تنها نیمکت چوبی سلول دراز کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست معاشر و همزبانی داشته باشم. بالاخره در کمال ناامیدی، به فکر کردن دربارهٔ علت زندانی شدنم پرداختم. در حقیقت تعجب می‌کردم که چطور کسی جرأت کرده است چنین دستوری بدهد، چون با توجه به نامه‌های ابراهیم من هنوز مورد لطف او قرار داشتم. تمام کارهایم را مرور کردم، حتی افکار پنهانم را نیز ذره‌ذره از نظر گذراندم، اما چیزی که بتوانم آن را دلیل گرفتاریم بدانم، پیدا نکردم. انسان هر چه جدی‌تر دربارهٔ گناه احتمالی خودش فکر کند،

احساس گناه بیشتری به او دست می‌دهد. بعد از سه روز و سه شب که به تفکر گذراندم، کاملاً متقاعد شدم که حداقل در وجود خودم بسیاری از قوانین را نادیده گرفته‌ام و حالا باید مانند شمعی که آب می‌شود در تنهایی ذره‌ذره آب شوم. اعتراف می‌کنم که از تمام مطرودها بیشتر احساس بدبختی می‌کردم. در روز سوم سر نگهبان کشیک به نزد من آمد. او یک دست لباس و نامه‌ای از جولیا و قلمدان کهنهٔ مسی خودم را برایم آورد. جولیا به طور گنگ در نامه اشاره کرده بود که من باید از سرنوشت خودم به خاطر دشواری‌هایی که به وجود آورده بودم و هنوز نفس می‌کشیدم سپاسگزار باشم، چون من مجموعه‌ای از ناسپاسی هستم.

جولیا در آن نامهٔ مختصر نوشته بود:

«هرگز فکر نمی‌کردم مرا این‌طور فریب بدهی! اگر نقشهٔ اصلی خودت را برایم آشکار کرده بودی حداقل می‌توانستم به تو هشدار بدهم، اما حالا، به خاطر اشک‌ها و دعاهای من سر تو از تنت جدا می‌شود و بدنت را در گودال می‌اندازند! بیشتر از این نمی‌توانم کاری برایت انجام بدهم؛ تو رختخوابی را گسترده‌ای و ناچار باید روی آن دراز بکشی، میکاییل قدرناشناس! من هرگز نمی‌توانم رفتار تو را ببخشم، چون به زودی مجبور می‌شوم جواهراتم را گرو بگذارم تا مخارج خانه را بپردازم.»

نامهٔ او که توقع چنین مضمونی از آن نمی‌رفت و در عین حال فهمش برایم دشوار بود مرا متوجه موقعیتم کرد. به طرف خواجه یورش بردم و زبان به ملامت او گشودم و با بغض به او گفتم:

ـ من دیگر نمی‌توانم این بلاتکلیفی را تحمل کنم. دارم دیوانه می‌شوم. اتهام من چیست تا حداقل از خودم دفاع کنم؟ وقتی وزیراعظم برگردد به سختی کسانی را که جرأت کرده‌اند دست روی من بلند کنند مجازات می‌کند. تو مرد خوبی هستی، غل و زنجیر مرا باز کن. فوراً مرا از این زندان نجات بده، در غیر این صورت ممکن است سرت را از دست بدهی.

خواجه که به کار حسابرسی مشغول بود، از آن مزاحمت ناراحت شد، اما از آنجا که در دربار تربیت شده بود، آرامش خود را حفظ کرد و با لحنی دلنشین پاسخ داد:

ـ آه میکاییل الحکیم! پنج یا ده سال بعد که تو آرام شدی دوباره دربارهٔ مسئله بحث می‌کنیم. عدهٔ کمی از زندانی‌های سیاسی می‌دانند اتهامشان چیست، چون مجازات با حکم سلطان تعیین می‌شود. بلاتکلیفی یکی از راه‌هایی است که متهم را زجر می‌دهد.

هیچ کدام از میهمانان متشخص ما نمی‌دانند یک هفته اینجا می‌مانند یا یک سال یا تا آخر عمر میهمان ما هستند. در هر ساعت از روز یا شب ممکن است کر و لال‌ها بیایند و تو را کنار گودال ببرند. در هر ساعتی ممکن است درهای زندان باز شود و یک بار دیگر تو را به دنیای انسان‌ها برگردانند. شاید هم به درجاتی بالاتر از قبل برسی.

آسان‌تر بود دربارهٔ این موضوعات در گرم‌خانهٔ حمام و موقع عرق کردن بحث کنیم تا این که از پشت میله‌های زندان در این‌باره حرف بزنیم. بی‌اراده و اختیار از دست داده، شروع کردم به پاکوبیدن به زمین و جیغ زدن. او ناچار مجبور شد با کمک یک نگهبان مرا ساکت کند و پاهایم را در غل و زنجیر بگذارد و ببندد. خشم من به زودی به اشک درد تبدیل شد. نگهبان‌ها زیر بغلم را گرفتند و کشان‌کشان به سلول برگرداندند. وقتی در سلول مستقر شدم، نگهبان‌هایی که مرا آورده بودند، ابتدا دست به پیشانی‌ام نهادند و پس از آن با نوک انگشتانشان زمین را لمس کردند تا حسن‌نیت و احترامشان را نسبت به من نشان بدهند. درد پا، افکارم را پریشان می‌کرد، اما بالاخره همان‌طور که خواجه فرزانه می‌خواست خودم را با موقعیت وفق دادم و با شروع هر روز به زندگی ادامه دادم.

تنها امیدم این بود که وقتی وزیراعظم از ایران برگردد دلش برایم تنگ شود و به‌رغم دسیسه‌های دربار، سراغم را بگیرد. نصایح دوستانهٔ خواجه را گوش کردم و به تمرین‌های مبارزه با نفس پرداختم، اما زود دریافتم که توانایی ادامهٔ آن را ندارم. بالاخره از آن تمرینات دست کشیدم و به سلامت نگه داشتن بدنم رضایت دادم و با اشتها شروع به خوردن کردم. روزها در حیاط قدم می‌زدم و به دسته‌های پرندگان مهاجر که در آسمان فیروزه‌ای رنگ پاییزی از بالای سرم می‌گذشتند، خیره می‌شدم. کم‌کم زندانی‌هایی را که با من هم‌بند بودند شناختم، در میان آنها افراد متشخصی که از نظر سلطان ارزش مبادله را داشتند، دیده می‌شدند. آنها در طول روز در اطراف آشپزخانه بی‌هدف روی چمن‌ها دراز می‌کشیدند. بعضی از آنها نیز خودشان را با ساختن چیزهایی سرگرم می‌کردند. من دو بار با رشید، پرنس تونس، ملاقات کردم و از او شنیدم که به خیرالدین و سلطان سلیمان به خاطر نامردی و خیانتشان ناسزا گفت.

۲۶

هفته‌ها گذشت. برگ درختان اقاقیای داخل حیاط زندان ریخت. روزها کوتاه شد و گرمای هوا به سردی گرایید و من از معاشرت و مصاحبت با هم‌بندهایم خسته و کسل شده بودم و آرزوی خانهٔ قشنگم را در ساحل بسفر داشتم. هیچ موضوع دلپذیری برای اندیشیدن نداشتم جز این که فکر کنم روی بالکن به بالشی نرم تکیه زده‌ام و به غروب دریا و ستاره‌ها که یکی‌یکی بیرون می‌آیند چشم دوخته‌ام. دلم می‌خواست دوباره ماهی قرمز و طلاییم را ببینم. دست دختر کوچکم مریم را بگیرم و وقتی در بغل آلبرتوی وفادار تقلا می‌کند به او کمک کنم تا راه برود. آرزوهایم را نقش بر آب می‌دانستم و معتقد بودم که طرد شده‌ام. در یک روز بدون غبار پاییزی همان‌طور که در بالای برج مرمری ایستاده بودم و به دریای کبود رنگ و آغشته به مه و بادبان‌های برافراشته، پرچم‌های سه گوش و هلال‌های نقره‌ای نگاه می‌کردم، مثل انعکاسی از دنیای دیگر، صدای شلیک گلوله‌های توپ را از محل حرم و دربار شنیدم. چراغ‌های متعدد مناره‌های کوچک دروازهٔ قصر از دوردست، رؤیاوار سوسو می‌زد. زیر پای من چشم‌انداز دریای مواج، با کف سفید رنگ در هوای پاکیزهٔ پاییزی قرمز و طلایی به نظر می‌رسید. یک جادهٔ سفید گچی در میان تپه‌ها می‌پیچید و در دوردست ناپدید می‌شد.

به سختی وسوسه شده بودم که خودم را از بالای برج مرتفع پایین بیندازم و از این دنیای پوچ، رنج‌آور و خالی از امید رها شوم. خوب شد که آن کار را نکردم، چون در آن روز ورق بخت من به طرزی غیرمنتظره برگشت. غروب، سه غلام کر و لال به زندان آمدند. آنها در حالی که پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند حیاط را پشت‌سر گذاشتند و به برج مرمری و به نزدیک‌ترین قسمت آن به دریا، آمدند و خودشان را به جایی که گودال مرگ قرار داشت رساندند. در آنجا بی‌سروصدا پرنس رشید را خفه کردند و جسدش را به داخل گودال انداختند. نتیجه‌ای که من از آن واقعه گرفتم این بود که خیرالدین تونس را تسخیر کرده است و دیگر برای رشیدبن هفس زنده ماندن فایده‌ای ندارد. مثل بقیهٔ زندانی‌ها، من هم از آمدن آن غلام‌های کر و لال وحشت کردم. یکی از

آن سه نفر را که رنگ پوست صورتش تقریباً خاکستری بود و در مجموع چهرهٔ خشنی داشت و بیشتر وقت‌ها به دیدن غلام ابوالقاسم می‌رفت، شناختم. او به محض گذشتن از حیاط، نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت، اما در همان حال با انگشتان خود علامت اطمینان‌دهنده‌ای برایم ساخت تا نشان بدهد که هنوز فراموش نشده‌ام.

آن برخورد اولین پیامی بود که بعد از نامه جولیا از دنیای خارج داشتم. از آن برخورد چنان گرفتار پریشانی شدم که آن شب نتوانستم بخوابم. در روز سوم بعد از ظاهر شدن آن جلادان کر و لال از طرف خواجه احضار شدم. او دستور داد غل و زنجیرم را باز کنند، لباس و پولم را پس بدهند و خودش تا جلو دروازه به دنبالم آمد تا نشان بدهد که در احترامش نسبت به من تغییری به وجود نیامده است. بنابراین همان‌طور که ماه‌ها پیش ناگهانی زندانی شدم ناگهانی از زندان بیرون می‌آمدم. در خارج از زندان، در کمال تعجب، ابوالقاسم را دیدم که در یک کجاوهٔ زیبا انتظارم را می‌کشد. کسی نباید مرا به خاطر آن که از دیدن او به گریه افتادم سرزنش کند. در حالی که اشک از چشم‌هایم می‌جوشید به شانهٔ او تکیه دادم و بوی تند عطری را که به لباسش زده بود به مشام کشیدم. گویی خودم را در آغوش پدرم انداختم. ابوالقاسم کنارم نشست و در پشت پرده‌های افتاده کمی با من حرف زد. پس از آن که کم‌کم هیجانم فروکش کرد. مشتاقانه از او پرسیدم که آیا واقعاً آزاد شده‌ام؟ اتهامم چه بوده است؟ وقتی از او پرسیدم در مدتی که من گرفتار بودم چه اتفاقی در دنیا افتاده است، گفت:

ـ سؤالات احمقانه نکن! مسئله اهمیت چندانی ندارد. بعداً موضوع برایت روشن می‌شود. حالا به تنها چیزی که احتیاج داری برگشتن به خانه است و مطابق قولی که داده بودی دادن آن کنیز روسی و پسرش به من است، من هم به تونس برمی‌گردم. برگشتن من برای آنها خوشایند است و من هم بقیهٔ روزگارم را در تونس می‌گذرانم. از خیرالدین هم متشکرم که شهر را از استبداد هفس آزاد کرده است و حالا جشن پیروزی را تحت حمایت پیاده‌نظام برگزار می‌کند.

او وقتی اطمینان یافت که می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و زن روسی را به او می‌دهم، از سر آرامش خیال آهی کشید و دلیل زندانی شدن مرا بیان کرد. به نظر می‌رسید که وقتی خیرالدین در بهار بادبان برافراشت اول به سمت کرون رفت و در دژ توپ جدیدی کارگذاشت. بعد برای اولین بار در تاریخ، ناوگان عثمانی آزادانه از میان کانال باریک عبور کرد تا به این وسیله قدرت‌نمایی کرده باشد. بعد از دور زدن شمال، به‌طور هماهنگ ساحل پادشاهی ناپل مورد یورش قرار گرفت. دوریا جرأت نمی‌کرد

بیرون بیاید و با خیرالدین مواجه شود، چون که به واسطهٔ شایعات موثق معتقد بود ناوگان به طرف جنوا می‌رود. بدشانسی این بود که بردهٔ اروپایی به ازای آزادی خود، قول داد به نیروهای خیرالدین راه قصر فوندی را نشان بدهد. جایی که به داشتن گنج معروف بود، ابوالقاسم گفت:

ـ البته معلوم شد که آن برده، دربارهٔ ارزش گنج مبالغه کرده است. افراد پیاده‌نظام در قبال این گزافه‌گویی خشمگین شدند و به کلیسای کوچک حمله بردند. بانوی قصر که بیوه‌ای جا افتاده به نام جولیاگونزاگا بود با لباس خواب فرارکرد. خیرالدین هرگز چیزی از او نشنیده بود، اما او بعد از فرار مضمون‌های رنگارنگی دربارهٔ فرار خود کوک کرد. آن زن در ایامی که به عنوان یک بیوه روزگار می‌گذراند به خاطر سرگرمی احمقانهٔ ایتالیایی عده‌ای از شعرا را دور خود جمع می‌کرد و آنها نیز به عنوان پاسخ به میهمان‌نوازی او شعرهایی درباره‌اش می‌سرودند و از او به عنوان زیباترین زن ایتالیا نام می‌بردند. تو که می‌دانی این‌ها چه جور شعرهایی می‌گویند؟ شعرهای آنها که به کسی صدمه نمی‌زند. اما این زن با آن غرور احمقانه‌اش شایع کرد که خیرالدین فقط به خاطر او به قصرش هجوم آورده است، چون می‌خواست او را به حرم سرور خودش سلطان سلیمان بفرستد. او آن‌قدر این داستان را گفت که خودش هم آن را باور کرد.

من که سخت یکه خورده بودم گفتم:

ـ خدا به ما رحم کند. حالا می‌فهمم چرا وقتی سلطانه خرم این خبر را شنید عصبانی شد! چون باید فکر کرده باشد که خیرالدین به تحریک من به او خیانت کرده است. من فقط می‌توانم سپاسگزار باشم که سرم روی تنم مانده است. زنی که مورد اهانت قرارگرفته است در حسادت بیش از یک ببر هندی، وحشی می‌شود.

ـ سفرا و نمایندگان ونیزی مواظب بودند تا این داستان مفرح به گوش سلطانه برسد و او هم بیشتر مشتاق بود که آن را نشانهٔ یک ناهماهنگی بین خودش و سلطان بر سر پرنس مصطفی تلقی کند. آن هم درست قبل از آن که سلیمان به جنگ برود. بهترین مدرک دروغ بودن ماجرا این است که مردی که زندگیش را به خطر انداخت تا جولیا گونزاکا را نجات بدهد، قبل از آن که به دستور سلطانه کشته شود، به داستان او خندید و گفت که سلطان قدرمسلم یک گونی آرد را به آن خانم شل و وارفته ترجیح می‌دهد.

ـ پس، سوءتفاهم حالا باید روشن شده باشد و سلطانه خرم می‌داند که من بی‌گناهم. چون اگر این‌طور نمی‌شد باید به ایران فرار می‌کردم و از وزیراعظم پناهندگی می‌گرفتم، گرچه در معرض شمشیر ایرانیان باشم.

ـ او به بی‌گناهی تو معتقد است و هدایای شاهانهٔ خیرالدین کاملاً سوءظن بی‌اساس او را از بین برده است. اما حالا گزارش شده است که وزیراعظم باشکوه و جلال به طرف تبریز در حرکت است و دارد شکوه خودش را به اوج می‌رساند. سلطان هم در آنجا به او ملحق شده است و خرم دوست‌داشتنی فقط می‌تواند بنشیند و ناخن‌هایش را بجوید. استانبول چندین روز است که در شادی فتح ایران بی‌قراری می‌کند.

به اتفاق سوار قایق من شدیم و به محض آن که ستاره‌ها درآمدند و مثل سکه‌های نقره در آسمان آبی رنگ شب شروع به درخشیدن کردند، من خانه و باغ قشنگم را در دوردست دیدم و دیوارهای بلند آن که ایوان‌هایش رو به ساحل بود، از نگاهم استقبال کرد. بدین‌ترتیب همه چیز در نظرم غیر واقعی آمد و این‌که خود زندگی چیزی جز رؤیا، یک گل، یک آواز نبود. ناخن‌هایم را به کف دستم فشار دادم تا خودم را کنترل کنم، برای دیدن همسرم جولیا بی‌تابی می‌کردم. برده‌ها به سختی پاروهایشان را بلند کرده بودند تا قایق بی‌سروصدا به پلکان مرمرین اسکله برسد و من از قایق بیرون بپرم و قدم به خانه‌ام بگذارم.

با دیدن اولین چراغ به سرعت به طبقهٔ بالا رفتم. جولیا را به این امید که بیدار باشد، صدا کردم. با شنیدن صدا، آلبرتوی وفادار به طرف من دوید تا خوشامد بگوید. موهایش آشفته بود و از شدت تعجب نفس‌نفس می‌زد. او به سرعت دکمه‌های کت زرد رنگش را بست و خودش را روی پای من انداخت. او به خاطر برگشتن من به گریه افتاده بود و پاهای مرا با دو دست نیرومندش چسبیده بود. او تا صدای جولیا را که با صدای دلپذیر مرا صدا می‌زد نشنید، از خلسه بیرون نیامد و مرا رها نکرد. جولیا در رختخواب بود و موهایش را بر روی بالش ریخته بود و به محض دیدن من گفت:

ـ اوه، میکاییل! این تویی؟ با این سروصدا خیال کردم دزد آمده است. نمی‌توانم فکر کنم که چطور این‌قدر زود به خانه آمده‌ای، چون سلطانه خرم و من موافقت کردیم فردا بیایی. حتماً یک نفر رشوه گرفته است. آن آدم هر کس که باشد به خاطر ترسی که به جانم ریختی مستحق مجازات است. قلبم هنوز می‌زند و به سختی می‌توانم نفس بکشم.

او به راستی بد نفس می‌کشید و ترسیده بود. چراغ را که بالا آوردم تا به او نگاه کنم او به سرعت شمد را بالا آورد و صورتش را با دو دست پوشاند و من نتوانستم چهره‌اش را ببینم، اما دیدم که چشم چپ اوکبود شده و اطراف شانه‌هایش لکه‌های قرمز رنگی که گویا جای ضربات چوب بود دیده می‌شد. مات و مبهوت شمد را کنار زدم و دیدم

می‌لرزد. بدن او با لکه‌های قرمز پوشیده شده بود. فریاد زدم:

-این دیگر چیست؟ تو مریضی، یا کسی تو را کتک زده است؟

جولیا به گریه افتاد و شیون سر داد.

-لیز خوردم و روی این پله‌های لعنتی افتادم، چشمم صدمه دید و تا آخر پله‌ها غلت خوردم. معجزه شد که استخوان‌هایم نشکست. می‌توانی وضع مرا درک کنی؟ به خاطر صدمه‌ای که دیده‌ام، می‌لرزم! آلبرتو کمک کرد تا توانستم به رختخواب بیایم. وقتی او رفت لباسم را درآوردم تا نگاهی به زخم‌هایم بکنم و به کمک برده‌ها آنها را بمالم. امیدوار بودم تا فردا صبح که تو می‌آیی خوب شده باشم اما حالا تو توفان‌وار مثل یک حیوان وحشی و بدون ملاحظه آمده‌ای!

جولیا، چنان با حرارت حرف می‌زد که فرصت نکردم جوابش را بدهم، درضمن چون خودم هم اغلب روی آن پله‌ها لیز می‌خوردم، دلیلی نداشت به حرف‌های او شک کنم. فقط جای شکرش باقی بود که او آسیب بیشتری ندیده بود. با این حال در جایی در اعماق قلبم سوءظن جای گرفت و در آن غروب شوم -گرچه نباید حتی به خودم اجازهٔ آن را می‌دادم - حقیقت سوزانی آشکار می‌شد. متواضعانه از رفتار غیرمنطقی خودم از جولیا عذرخواهی کردم و به ابوالقاسم گفتم که داخل شود. البته با توجه به زخم‌های ناراحت‌کننده، جولیا نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید، اما ابوالقاسم از کوره دررفته بود، چون جولیا به کنیز روس اجازه داده بود تا با مستخدمین دیگر به جشن پیروزی سلطان برود. او مدتی طول و عرض اتاق را طی کرد، خودش را خاراند و بالاخره راه افتاد تا آن زن را پیدا کند و مدافع عفتش در مقابل انبوه مردم شود. من از رفتن او متأسف نشدم، چون حالا من و جولیا می‌توانستیم تنها باشیم. در حالی که از سوءظن و تردید گرم شده بودم، نتوانستم خودم را کنترل کنم، به سوی او رفتم تا حرف دلم را برایش بگویم و از او دلجویی کنم، اما او به این گمان که قصد دارم دست به رویش بلند کنم موضوع بدن دردناکش را به رخم کشید و از من عذر خواست، اما حرکت حساب‌شدهٔ او باعث شد حقیقت دردناک گزنده‌تر و هر چه عمیق‌تر به قلبم راه باز کرد. او بی‌ریا از من پرسید که آیا هنوز دوستش دارم و من تنها توانستم دندان‌هایم را به هم بسایم و بگویم که در میان تمام آدم‌های روی زمین فقط او را دوست دارم و هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد. این حقیقتی پنهان بود و من از این که تسلیم جادوی او شده بودم، از خودم احساس تنفر می‌کردم. بالاخره درصدد دلجویی از من برآمد و گفت:

ـ تو چه پدر عجیبی هستی میکاییل! تو حتی سراغ دخترت را نگرفته‌ای! نمی‌خواهی تا خواب است نگاهی به او بیندازی! نمی‌توانی حدس بزنی که چقدر بزرگ شده و چه دختر خوبی از آب درمی‌آید.

دیگر نتوانستم افکارم را کنترل کنم و گفتم:

ـ نه، نه! نمی‌خواهم او را ببینم. او آلبرتو را دارد. فقط می‌خواهم در کنار تو افکارم، خواسته‌هایم، امیدهایم، آینده‌ام و توهّمات تلخم را فراموش کنم. من تو را دوست دارم.

در مقابل حرف‌های خشن و مأیوس کننده من، او فوراً سرش را از روی بالش برداشت. صورتش به طرز عجیبی برافروخته شد و وقتی در زیر نور زرد رنگ چراغ به من نگاه می‌کرد اطراف لبانش سخت خشن به نظر می‌رسید. او سرانجام با لحنی سرزنش‌کننده گفت:

ـ میکاییل! خیلی احمقانه حرف می‌زنی، تو نباید از بچه‌ات به خاطر من غافل بشوی. مریم اغلب از تو می‌پرسد. تو فردا با او در باغ قدم می‌زنی و به هر دو نفر ما نشان می‌دهی که چه پدر خوب و مهربانی هستی، گرچه می‌دانم توجه زیادی به بچه‌ها نداری، اما این کار را، حداقل به خاطر من، باید بکنی.

جولیا صبح روز بعد مریم را نزد من آورد. او را به باغ بردم تا سری به ماهی‌های قرمز و زرد هندی که دوستشان داشتم، بزنم. برای مدتی دست مریم در دستم بود. بدون شک جولیا به او گفته بود این کار را بکند، اما او خیلی زود مرا فراموش کرد و با هر دو دست شروع به پاشیدن شن و ماسه به داخل آب کرد تا ماهی‌ها را بترساند. کمی به ماهی‌ها توجه داشتم، اما همان‌طور که جولیا می‌گفت توجه چندانی به بچه نداشتم. مریم یک بچه پنج ساله بود. بچه‌ای وحشی و دمدمی که کوچک‌ترین آرزویش این بود که آشوب به پا کند. او زیبا بود، اندامش مثل یک مجسمه یونانی بدون نقص و متناسب به نظر می‌رسید، چهره آرام او آن‌قدر سبزه بود که چشمانش در زمینهٔ آن پریده‌رنگ به نظر می‌آمد. هنگامی که در باغ پرسه می‌زدیم آلبرتو مثل سایه دنبال ما بود، گویا می‌ترسید دخترک را داخل استخر بیندازم، اما چطور می‌توانستم به کسی که کوچک‌ترین سهمی درگناه یا مرگ عشق من نداشت آزار برسانم؟ وقتی مریم از پریشان کردن جمع ماهی‌ها خسته شد، آلبرتو به سرعت او را در آغوش گرفت و با خود برد، من روی یک نیمکت سنگی نشستم که بر اثر تابش خورشید گرم شده بود. چیزی در سرم صدا می‌کرد. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. بیش از سی سال نداشتم، اما فرسودگی

زمان اسارت و بلاتکلیفی در زندگی مرا خسته کرده بود و فکر بازگشت به حقیقت، مثل خوره وجودم را می‌خورد. اشتیاقی ناخواسته به من می‌گفت که از شهر سلطان فرار کنم و جای دیگری پناه بگیرم و بکوشم تا جایی که ممکن است محل اختفایم دور باشد. در یک گوشه دنج مثل بقیهٔ آدم‌ها به زندگی ادامه بدهم و معلوماتم را در آرامش زیاد کنم، اما چطور می‌توانستم از جولیا، خانهٔ قشنگم، رختخواب راحتم، غذاهایی که در ظروف چینی و نقره‌ای می‌خوردم، دوستانم، شعرا، درویش‌ها و بالاتر از همه وزیراعظم که به من اعتماد و احتیاج داشت دست بکشم؟ من نمی‌توانستم از او دل بکنم ـ آن هم در موقعیتی که به‌رغم موفقیت‌های درخشان ابرهای متراکم توطئه دور او حلقه می‌بست. سعی کردم تصمیم گستاخانه‌ای بگیرم، اما نمی‌توانستم بگویم بهترین کار برایم چه بود! زمان مثل جریانی آرام یک رود، می‌گذشت. فرسودگی مثل کرم در وجودم لانه می‌کرد و بیهوده در پیاله‌ها به دنبال آرامش و در شب‌زنده‌داری‌ها به دنبال فراموشی می‌گشتم.

امپراتوری عثمانی از بدو پیدایش هرگز دورانی طلایی مثل آن دوران را بـه خـود ندیده بود. فتح تونس، راه‌های باستانی کاروان‌رو افریقا را در سرزمین‌های سیاه تحت کنترل امپراتوری عثمانی درآورده بود و در امتداد راه‌ها، ذرات طلا، برده‌های سیاه و پرهای اتریشی و عاج فیل ریخته بود. تونس همچنین پایگاهی برای فتح سیسیل بود و عنقریب شوالیه‌های سنت جان ـ بزرگ‌ترین ناوگان تهدیدکننده ـ به فکر عقب‌نشینی از مالت به سرزمین اصیل و امن ایتالیا می‌افتادند. نیروهای متحد سلطان و وزیراعظم از تبریز به طرف بغداد به راه افتاد و خبر تسخیر بدون خون‌ریزی شهر خلیفه‌ها، اخبار دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. هنوز موفقیت‌ها نتوانسته بود شاه تهماسب را راغب به یک مقابله قاطع کند و لشکرکشی به سمت بغداد ادامه یافته بود.

من نامه‌ای از وزیراعظم دریافت کردم که آن دستخط خاطرم را آشفته کرد. در آن نامه به من دستور داده شده بود در بغداد به وزیراعظم ملحق شوم. جنگ تمام نشده بود. سپاه، زمستان را در بغداد می‌گذراند و در بهار حمله جدیدی را به ایران تـدارک می‌دید. اما خیانت، به لشکر لطمه می‌زد. او این را نوشته و تذکر داده بود که خیانت بیش از اسلحهٔ ایرانی‌ها به آنها صدمه زده است. اسکندر تزلب دفتردار، ریشـه تـمام مسایل بود و در جریان حلب حداکثر آشفتگی مالی را پدید آورده بود. او عملاً ده هزار نفر را در راه‌های کوهستان صعب‌العبور به کام مرگ فرستاده بود و بیشتر آشکار می‌شد که تمام لشکر برنامه داشت تا ابراهیم را بدنام کند.

ابراهیم از من می‌خواست که در غیابش گزارشی از دربار تهیه کنم و وقایع را برایش

بنویسم. او می‌خواست من کاری انجام بدهم که حتی با پیام محرمانه نیز قادر به انجام آن نبودم، چه رسد به یک نامهٔ آشکار. به دلم بد آمده بود و می‌ترسیدم فرماندهٔ نجیب که به خاطر سختی‌ها و مسایل جنگ گیج شده است، در بغداد مظنون به خیانت شده باشد. از این‌رو وزیراعظم به من دستور داده بود که خودم را به او برسانم.

اکنون که به آخرین فصل کتاب رسیده‌ام، تصمیم دارم در این فصل بگویم؛ چطور ستاره بخت ابراهیم وزیراعظم همه چیز او را سوزاند؛ آن هم درست در زمانی که یک برده در امپراتوری عثمانی می‌تواند به چنان مقامی برسد که او رسیده بود.

بخش هشتم

ستارهٔ بخت وزیر اعظم

۲۷

ابوالقاسم با زبان چرب و نرم، پرستار روسی دخترم را ترغیب کرد که از مذهب خود دست بکشد تا بتواند در حضور عاقد و دو شاهد بالغ به عقد او درآید. زن با حرارت دستار بزرگ، ردای جواهرنشان و چشمان سگ‌وار اما درخشان ابوالقاسم را تحسین کرد و وقتی از نیت شرافتمندانه او مطلّع شد از خوشحالی دست‌هایش را به هم زد. وقتی دیدم ابوالقاسم چطور به فکر آبروی همسرش بود و چطور جلو طمع خود را گرفت تا جشن عروسی حتی‌الامکان باشکوه برگزار شود، نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم. تمام فقرای محله چند روز حسابی سورچرانی کردند. صدای غُل غُل قلیان‌ها بی‌وقفه به گوش می‌رسید و زن‌ها با صدای جیغ‌مانندشان، ترانه‌های قدیمی می‌خواندند.

جولیا با آن کار مخالفتی نکرد. گرچه نتوانست درک کند من چطور توانستم زنی را که هنوز در آغاز راه زندگی قرار دارد به مردی مثل ابوالقاسم تسلیم کنم. او هنوز چندان تمایلی به کنار گذاشتن مذهب خودش نداشت، گرچه این موضوع موجب جدایی و نقار بین ما بود. ابوالقاسم قسم خورد که اگر از آن زن صاحب فرزندی شود، او را وارث خودش کند. او پسر زن روسی را کاظم نامید، تا وقتی به تونس رفت فکر کنند پسر واقعی خودش است. در همان ایام بود که من نامه نگران‌کننده وزیراعظم را که از بغداد ارسال شده بود، دریافت کردم. پس از آن که ابوالقاسم و خانواده‌اش را محترمانه و محبت‌آمیز بدرقه و روانه کردم، یک اندیشهٔ عجیب و تقریباً وحشت‌آور در من ریشه گرفت. اندیشهٔ عجیبی که آزارم می‌داد این بود که خانه‌ام را نفرین کرده‌اند. به همین خاطر بود که وقتی وزیراعظم مرا به بغداد فراخواند به وجد آمدم. گرچه بدبختی، آنجا هم دست‌بردار نبود و معلوم شد شدت جنگ خاطر او را پریشان کرده است. ترس از خانهٔ نفرین شده مرا راضی به آن سفر طولانی کرد و با همهٔ اشتیاقی که نسبت به جولیا داشتم، دلم می‌خواست چند صباحی از او دور باشم، تا شاید مدتی را بدون او در

آرامش بگذرانم. جولیا اعتراضی به مسافرت من نداشت، اما از این که بغداد را می دیدم نسبت به من حسادت می‌کرد. او فهرستی بالابلند از چیزهایی که باید از بازار می خریدم به من داد. در روز عزیمت، او بیشتر به من توجه نشان داد، اما کمی قبل از آن که خانه را ترک کنم، حرف‌های خطرناکی زد و گفت:

ـ براساس خبرهایی که به یک خانم مطمئن و متشخص رسیده، وزیراعظم در خفا عده‌ای از دولتمردهای سرشناس را فرا خوانده است. به این ترتیب معلوم می شود در وضعیت خوبی قرار ندارد. اما سلطان که دوستی وزیراعظم او را افسون و کور کرده است قادر به دیدن خطر نیست. اگرچه ابراهیم جاه‌طلب لقب جدیدی گرفته است و خود را سرعسکر سلطان می داند. خوشبختانه سلطانه خرم توانست سلطان را ترغیب کند تا دفتردار وفادار اسکندر تزلب را به آنجا بفرستد، تا مشاور سرعسکر باشد و در همان زمان او را تحت‌نظر قرار بدهد. هنوز ابراهیم به طرق مختلف سعی می‌کند اسکندر تزلب را سرگرم کارهایش کند و اختیارات او را بگیرد و موفقیتش را از پایه خراب کند.

به‌طور مختصر جواب دادم:

ـ تمام این‌ها را می دانم.

به هرحال حرف‌های جولیا مضطربم کرد، چون تلاش‌ها، با هوشیاری وزیراعظم خنثی شده بود. دزدیدن قسمتی از هزینه جنگی سلطان، هیجان زیادی در استانبول به وجود آورده و شایعات مسخره‌ای در دربار و حرم رواج یافته بود. اما هیچ چیز جولیا را از گفتن حرف‌های نیش‌دار به من باز نمی داشت:

ـ باور کن، میکاییل! عاقل باش و کورکورانه به فاجعه قدم نگذار. حرف‌های وزیراعظم را به دقت بشنو. او را آرام کن؛ جلوی کارهای عجولانه و غیر منطقی او را بگیر. با آن که سلطانه خرم بد او را نمی خواهد، اما او بند را به گردن خودش می اندازد. اگر به آزار و اذیت دوستان و خدمتکاران وفادار سلطانه خرم ادامه بدهد کار صورت دیگری پیدا می‌کند، به خصوص باید به اسکندر تزلب که مورد لطف سلطان است توجه کند. ابراهیم برای متوجه کردن سوءظن‌ها به طرف اسکندر به نفراتش دستور داده است شترهای حامل اسلحه‌های جنگی را بدزدند.

ـ نظر من درباره این ماجرا چیزی دیگری است. چرا باید فرمانده کل قوا پول خودش را بدزدد؟ سوای این‌ها، اقرارنامه کتبی متهم هم وجود دارد، اقرارنامه‌ای که مسأله خاصی را در رابطه با دفتردار مطرح می‌کند، همان‌طور که برای تمام آدم‌های دانا هم

روشن است.

چهره جولیا درهم رفت و گفت:

ـ آن اعترافات را به زور شکنجه گرفته‌اند. شاید تو بتوانی شتاب وزیراعظم را برای گرفتن اعتراف از آن آدم‌های بدبخت توجیه کنی، اما او اگر آن شاهدهای ناراحت را ساکت نمی‌کرد، کار به این سادگی هم نبود.

با عصبانیت فریاد زدم:

ـ خدا به من رحم کند! فقط یک زن می‌تواند چنین دلایلی بیاورد. چطور در زمان جنگ او نمی‌تواند آدم‌هایی را که دست به آن حمله خطرناک زده‌اند، عفو کند. همان‌طور هم فرمانده کل قوا! او مجبور شد برای عبرت دیگران آن شاهدها را جعل کند، تا از پخش شدن فتنه جلوگیری شود.

نور عجیبی در چشمان جولیا درخشید، اما با تلاش زیاد خودش را کنترل کرد و جواب داد:

ـ میکاییل، تو نمی‌خواهی حقیقت را ببینی. بیدار شدن وحشتناکی در انتظار تست. مرا سرزنش نکن اگر زمانی برسد که نتوانم به تو کمک کنم، برایت سفر خوبی آرزو می‌کنم و امیدوارم در طول راه وقت داشته باشی به موضوع فکر کنی. مطمئن باش که پاداش خوبی در انتظار تست، البته اگر به‌موقع به خودت بیایی.

به موجب دستور ابراهیم، با سرعت به سمت بغداد حرکت کردم. خستگی کور و کرم کرده بود، کمر و پا و جای زخم‌هایی که زین اسب به وجود آورده بود درد می‌کرد. وقتی بالاخره برای استراحت از اسب پیاده شدم مسجدهای بی‌شمار، مناره‌ها و برج‌های بغداد ـ آن شهر افسانه‌ای ـ مانند یک سراب در میان باغ‌های گل در نظرم جلوه کرد. اماکن مقدسه به طرزی فشرده و بیشتر از جاهای دیگر، در آن قسمت دنیا به چشم می‌خورد. بغداد دیگر شهر خلیفه‌ها نبود، چون بعد از گذشت سال‌ها، مغول‌ها چندبار آنجا را غارت کرده و به آتش کشیده بودند. شهر به چشم من هنوز ثروتمند و باشکوه می‌آمد. با تمام داستان‌های عربی که در ذهن داشتم سواره قدم به شهر گذاشتم. دروازه‌بان‌ها که دوندگان تیزپایی در اختیار داشتند به سرعت آنها را فرستادند تا خبر آمدن ما را به وزیراعظم بدهند. همان‌طور که آهسته از بازار و گذرگاه‌های خالی می‌گذشتیم، در وسط بازار یک چوبه دار دیدم که نگهبان‌های پیاده‌نظام از آن مراقبت می‌کردند. از چوبهٔ دار پیکر یک مرد با ریشی انبوه آویزان بود. آن منظرهٔ غیرمنتظره

کنجکاوی مرا برانگیخت. نزدیک‌تر رفتم و با تعجب چهره کسی را که به دار آویزان بود شناختم. مرگ چهرهٔ مرد ریش‌دار را کبود کرده بود، اما ردای ژندهٔ آن پیکر را با آستین‌های جوهری تشخیص دادم. در کمال ناباوری با خودم گفتم:

«خدای من! این جسد اسکندر تزلب دفتردار نیست؟ چه شده است؟ ثروتمندترین آدم امپراتوری عثمانی، مثل پست‌ترین تبهکاران بر دار تاب می‌خورد؟ حداقل نمی‌توانستند از کمند سبز ابریشمی استفاده کنند تا بتوانند بگویند در خلوت اتاق خودش خودکشی کرده است؟»

برخی بلندپایگان دولتی که با من مسافرت کرده بودند به عنوان وفاداری نسبت به ابراهیم روی خود را برگرداندند، اسب‌هایشان را به سمت دیگری راندند و به طرف دروازه‌ها به راه افتادند. آنها تصمیم داشتند بدون درنگ شهر را ترک کنند. نگهبانهایی که دور چوبهٔ دار قدم می‌زدند، با تندی گفتند:

ـ تمام این‌ها تقصیر وزیراعظم ملعون است. سلطان بی‌گناه است. قبل از این هرگز دست ما به‌چنین کاری آلوده نشده بود. حالا چه کسی می‌تواند این فکر را از خودش دور کند که ابراهیم علیه امپراتوری عثمانی توطئه نمی‌چیند؟ وزیر به ما اجازه داده است که می‌توانیم اموال این افراد را غارت کنیم و آنها را به عنوان برده بفروشیم اما ابراهیم فاسد و بدکاره که فرماندهی کل قوا را به‌عهده دارد، ما را از این حق باز می‌دارد. ما می‌خواهیم بدانیم تاجرها برای این کار چقدر پول داده‌اند. مزد و اجرت نمی‌تواند این بی‌عدالتی را جبران کند.

اگر این داستان حقیقت داشت، همدردی و همدلی کردن با پیاده‌نظام ایرادی نداشت. پرهیزکاری و اصالت نژادی و ثروت اسکندر تزلب، او را در سراسر امپراتوری عثمانی زبانزد کرده بود. به طوری که در حقیقت نگهبانی دادن بر سر جنازه او لطفی نداشت.

من سوار شدم و در حالی که از آن وضع ناراحت‌کننده افسرده بودم، به طرف قصر رفتم. در قصری که وزیراعظم به عنوان مقر فرماندهی انتخاب کرده بود، مرا با سوءظن بسیار پذیرا شدند. چند بار تفتیش بدنی شدم. آنها حتی زره‌های لباسم را هم برای یافتن زهر یا اسلحه گشتند. از آن کارها به عمق وحشت حاکم بر بغداد پی بردم. وقتی سرانجام دست به سینه به حضور وزیراعظم رسیدم، او را بیش از آن عصبانی دیدم که بتواند آرام بگیرد. او مدام طول و عرض اتاق مرمری را می‌پیمود. چهرهٔ زیبایش ورم کرده و پف‌آلود بود و چشمانش به خاطر کم‌خوابی مثل خون قرمز شده بود. مطابق

معمول ناخن‌هایش تمیز بود و اغلب مکث می‌کرد تا جرعه‌ای بنوشد. او با دیدن من وقارش را فراموش کرد و با عجله جلو آمد. او حضور نگهبانان را نادیده گرفت و فریاد زد:

-بالاخره در میان این خائن‌ها یک چهرهٔ آشنا و قابل اعتماد پیداکردم. خوش آمدی، میکاییل الحکیم! هرگز تا این اندازه به یک دوست شفیق احتیاج نداشته‌ام.

او تا آنجاکه می‌توانست با خونسردی و بی‌غرضانه و به‌طور مختصر مرا در جریان لشکرکشی از زمان ترک حلب قرار داد.

ماجرایی راکه از زبان ابراهیم شنیدم به این ترتیب می‌توانم بازگو کنم:

همان‌طور که فکر می‌کردم ابراهیم دلایل زیادی برای خیانت‌های اسکندر تزلب داشت که جای شکی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. برخلاف میل فرمانده قوا، اسکندر به عنوان پیشکار لشکر منصوب شده بود و از آنجاکه حس تنفر از وزیراعظم او راکور کرده بود، علیه منافع گروه‌ها دست به اقداماتی مغرضانه زد. ابراهیم تا زمان لشکرکشی در زمستان وحشتناک تبریز و تغییر مسیر لشکر از تبریز به بغداد، نتوانست سلطان را به عزل دفتردار از سمت پیشکاری، ترغیب کند. بعد از آن هم دیر شده بود، چون برف باریدن گرفت و سیل به راه افتاد و جاده‌ها، به باتلاق‌های بی‌انتها تبدیل شد. وضع رقت‌بار ذخیره و تجهیزات آشکار شد و همچنین گزارش‌های مأموران مخفی خبر از آشفتگی و نافرمانی سربازان می‌داد. وزیراعظم بدون درنگ زبان به ملامت اسکندر تزلب به خاطر از میان رفتن واگن‌های باری و نیز فقدان علوفه گشود که در نتیجه آن حیوانات بارکش از خستگی از پا درآمدند. او متذکر شد که شناخت پیشکار درست نبود و رفتار او برای تعیین یک برنامهٔ اساسی کافی به نظر نمی‌رسید. در حقیقت او بدترین جاده‌ها را انتخاب کرده بود تا روحیه لشکر را تحلیل ببرد و آنها را علیه فرمانده کل قوا تحریک کند.

ابراهیم که به نظر می‌رسید در صدد است مرا نسبت به رفتارش با اسکندر تزلب توجیه کند، در حالی که سعی داشت آرام به نظر برسد و در طرح موضوع انصاف را رعایت کند، در ادامهٔ سخنانش گفت:

-غرورم موجب شد که پی‌گیر مشورت‌های خدعه‌آمیز او باشم و بدون این‌که منتظر ملحق شدن سلطان بمانم به تبریز لشکرکشی کنم، چون اگر شاه تهماسب را بدون کمک شکست می‌دادم برایم یک پیروزی مهّم تلقی می‌شد. به‌هرصورت دیر متوجه شدم که تشویق اسکندر از آرزوی نهان او برای خراب کردن من و بی‌اعتبار کردنم نزد شاه نشأت

می‌گیرد. من هم مدارکی دارم که دفتردار در طول لشکرکشی در خفا با ایران در ارتباط بوده و به آنها اطلاعات مفیدی دربارهٔ اهداف ما داده است، چون آنها توانستند به موقع عقب‌نشینی کنند و درگیر یک جنگ جدی نشوند. اگر این خیانت نیست، پس چیست؟ بالاخره یا سر او به باد می‌رفت یا سر من. از زمان اعدام او شدیداً احساس ضعف می‌کنم. انگار در یک تور گیر افتاده‌ام. سرم در خطر است و به هیچ کس نمی‌توانم اعتماد کنم.

من و ابراهیم مشغول نوشیدن بودیم که خدمتکارهای خشمگین با کلاهخودهای مطلا باعجله آمدند تا به ما بگویند که سلطان از خواب نیمروز بیدار شده است و به نظر می‌آید دیوانه شده باشد.

ابراهیم به سرعت خودش را آمادهٔ رفتن کرد. من هم به دنبال او راه افتادم. وقتی به استراحتگاه سلطان رسیدیم، صدایش را شنیدم که جیغ می‌کشید و گریبان می‌درید. هیچ کس نمی‌توانست او را آرام کند. من و ابراهیم با عجله به اتاق خواب او رفتیم. او وسط خوابگاه ایستاده و به هوا خیره شده بود. صورتش خیس عرق بود. سراپایش می‌لرزید. سلطان با دیدن وزیراعظم بر خودش مسلط شد، صورتش را پاک کرد و حرف‌های نگران‌کننده‌ای زد.

کابوس او چنان وحشتناک بود که از حرف زدن دربارهٔ آن خودداری کرد. به خاطر نگرانی و دلواپسی زیاد، آنها بیش از حد نگرانی نشان دادند و بنابراین به کابوس و حتی توهّم دچار شدند، اما در آن شرایط سلطان غرق در افکار خود به نظر می‌رسید. اعدام اسکندر تزلب وحشتی عظیم در بغداد به راه انداخته بود.

عده‌ای در نتیجهٔ برخورد سختگیرانه با اسکندر تزلب در مورد موقعیت خود دچار ترس شده بودند و نزد خود حساب می‌کردند که از لحاظ موقعیت و مقام و حتی توان مدیریت و اعمال نفوذ، در درجاتی بسیار پایین‌تر از اسکندر تزلب قرار دارند و وقتی چنان شخصیتی به راحتی اعدام می‌شود وکسی را یارای اعتراض نیست، تکلیف آنها روشن است. اگر با مرگ اسکندر تزلب آب از آب تکان نمی‌خورد، مرگ آنها و از میدان به درکردنشان به مراتب ساده‌تر است. عده‌ای نیز از آن آب گل‌آلود ماهی می‌گرفتند و به خاطر برهم زدن مراتب و درجات، بی‌آن که استحقاقش را داشته باشند خود را در مراتب و درجات بالاتر می‌دیدند.

گروه اخیر با آن که چندان دلخوشی از وزیراعظم نداشتند، اما موقعیت تازه به دست آمده را مرهون اقدام او می‌دانستند و به این خاطر در باطن از او سپاسگزار بودند

وکارش را می‌ستودند. آنها اگرچه در ظاهر دلایلی برای تجلیل از وزیراعظم عنوان می‌کردند، اما در حقیقت دلیل آنها برهم زدن موقعیت و درجه‌بندی مراتب و منصب‌هایی بود که اسکندر تزلب از آنها عدول نمی‌کرد و فرصت دست‌یابی را به فرصت‌طلب‌ها نمی‌داد.

سِمَت‌های جدید برای آن افراد سودآوری بسیار داشت وکم‌کم می‌رفت تا آنها در شغل‌های جدید خود جا بیفتند.

جالب این بود که افراد تحت تأثیر تلقینات تازه به دوران رسیده‌ها، از این‌که می‌دیدند سلطان دوش‌به‌دوش ابراهیم ـ وزیراعظم ـ در اماکن مذهبی ظاهر می‌شود، خشنود بودند و در مراسمی که سلطان حضور داشت با رغبت بیشتری شرکت می‌کردند.

خشنودی مردم بیشتر از این بابت بود که درگیری سپاهیان سلطان با سپاهیان ایران چندی پیش پایان پذیرفته بود و رعایای سلطان در مناطق تحت نفوذ خود رفت‌وآمد می‌کردند و دست به مبادلات و معاملات سودآور می‌زدند.

در مجموع می‌شد دریافت که سلطان به نصایح ابراهیم ـ وزیراعظم ـ گوش سپرده تا نسبت به اعتقادات مردم بی‌اعتنا نباشد. چون مردم از این طریق رابطهٔ صمیمانه‌تری را با حاکمان خود احساس می‌کردند و این به نفع آنها بود که مردم را طرفدار خود ببینند.

ابراهیم ـ وزیراعظم ـ بارها در این‌باره با من مشورت کرده و راه چارهٔ نزدیکی مردم را با سلطان جویا شده بود. من نیز به خاطر مطالعاتی که پیرامون مردم و اهمیت قایل شدن برای اعتقاداتشان داشتم یکبار به ابراهیم گفتم:

ـ مردم همهٔ تنگناها و مضیقه‌ها را از جانب حاکمان خود تحمل می‌کنند به شرط آن که بدانند حاکمان به اعتقاداتشان اهانت نمی‌کنند و حرکت آنها در جهت تضعیف اعتقادات مردم نیست.

بی‌آنکه توقع پاسخ از وزیراعظم داشته باشم از او پرسیدم:

ـ آیا شما فکر می‌کنید لشکریان از جان گذشتهٔ شما به خاطر حقوقی که از خزانهٔ سلطان دریافت می‌کنند، خودشان را به خطر می‌اندازند؟

ابراهیم در پاسخ گفت:

ـ خیلی از سپاهیان سلطان، چون افرادی ماجراجو هستند، برایشان مهم نیست که در کجا و چگونه می‌جنگند آنها چون برای نفس مبارزه می‌جنگند، وقتی موفق عمل می‌کنند که از طریق افراد معتقد هدایت و حمایت شوند.

نتیجه‌گیری من از سخنان وزیراعظم این بود که سپاهیان سلطان در جنگ‌هایی پیروزی کامل داشته‌اند که به آنها تلقین شده بود با کافران می‌جنگند.

پس از چنان بحث‌هایی بود که سلطان سعی می‌کرد با علمای مورد قبول مردم در مجامع ظاهر شود و حتی نشان می‌داد از آنها حرف شنوی دارد و برای نظراتشان اهمیت قایل است. او به توصیهٔ ابراهیم حتی برای شاگردان علما تسهیلاتی قایل شد.

یکی از تسهیلات برای شاگردان و پیروان علمای درجهٔ اول این بود که آنها را از مالیات معاف می‌کرد. معافیت از پرداخت مالیات چنان اهمیتی یافت که گروهی از مردم، فقط به این خاطر که از پرداخت مالیات معاف شوند به جمع شاگردان و پیروان علمای صاحب اعتبار ملحق شدند.

یک‌بار، الحاق به جرگهٔ شاگردان و پیروان علم تا آن درجه کار را بر عمال سلطان تنگ کرد که به ناچار از علما خواست صورت واقعی شاگردان خود را به دربار ارائه دهند. علمای واقعی نیز از میان شاگردان فراوان خود فقط کسانی را برگزیدند که واقعاً به فراگیری اصول دین و احکام قرآن علاقه داشتند.

یکی از این علما وقتی درصدد برآمد که شاگردان فراوان خود را بیازماید، آنها را در میدانی جمع کرد و به خاطر آزمایش آنها گفت:

ـ من مورد بی‌مهری واقع شده‌ام و هرکس از این پس شاگرد من باقی بماند باید خودش را برای هر نوع خطری آماده کند. من به این خاطر که نمی‌خواهم در برابر ناروایی‌ها تمکین کنم، نمی‌توانم هیچ قولی برای حمایت از شما بدهم. اکنون به داخل آن چادر بروید و به عنوان شاگردان وفادار به من و معتقدان به کتاب آسمانی ثبت نام کنید و به عوامل سلطان که در آنجا نشسته‌اند، بگویید که از اعتقاد خود برنمی‌گردید.

دو نفر اول که وارد چادر شدند، پس از چند لحظه خون از دامنهٔ چادر بیرون زد، مردم گمان کردند عمال سلطان آنها را کشته‌اند، در حالی که برای امتحان شاگردان آن استاد، چند گوسفند ذبح شده بود. گروه انبوه شاگردانی که بیرون چادر ایستاده بودند با دیدن خون از آنجا گریختند و فقط دو نفر باقی ماندند که برای کشته شدن در راه اعتقاد و دین خود اعلام آمادگی کردند. به این صورت بود که تسهیلات اعطایی سلطان در اختیار معتقدان واقعی قرار گرفت.

با آمدن بهار، وزیراعظم آرام‌تر شد. ناامیدی او از میان رفت و جای خود را به سرخوشی و نشاط داد. هیچ چیز غیر ممکن به نظر نمی‌رسید و تمام دنیا شاهد

پیروزی‌های او بود. او برای وین و ونیز پیام فرستاد و آنها را از فتح بغداد با خبر کرد و پیشنهاد یک اتحاد را مطرح ساخت. به نظر می‌رسید ابراهیم به اوج اشتهار و شکوه خود رسیده باشد. اما ابراهیم مقهور موقعیت نشد. قبل از آن که من شهر زیبای بغداد را ترک کنم، آخرین دستوراتش را به شرح زیر، برایم فرستاد:

«من به اندازهٔ کافی نیرنگ بازی کرده‌ام و در آینده به هیچ‌کس که علیه من توطئه کند رحم نمی‌کنم. تو باید به تونس پیش خیرالدین بروی و اگر برای سرت ارزش قایلی او را از تسلیم شدن در مقابل دلجویی‌های سلطانه خرم و حرم امپراتور منع کن. من خیرالدین را فقط به این خاطر به مقام کبودان پاشایی نرساندم که به توسعهٔ قلمروش کمک کرده باشم. او باید حالا دوریا و امپراتور را در دریا سرگرم کند تا من که در جنگ با ایران هستم نگران پشت سرم نباشم.او را از این بابت تحت فشار بگذار والا طره‌های موی دم اسب را به همان سرعت که دریافت کرده از دست می دهد.

او برای اثبات‌التفات و اعتمادش هدایایی شاهانه برای من فرستاد. از طریق آن هدایا من توانستم به میزان وجوهی که تجار بغداد برای تحت‌الحمایه قرارگرفتن به او پرداخته بودند پی ببرم. ضمنا از طریق آن هدایا به آینده باشکوه خودم نیز پی بردم و در حالی که ستاره بخت همچنان به او لبخند می‌زد، خودم را مستحق اعتمادش دانستم.

وقتی به خانه رسیدم جولیا به جای اظهار خشنودی با عصبانیت تمام از من استقبال کرد و با لحنی که گویی با یک مجرم روبه‌رو شده است گفت:

-حرم از قتل اسکندر تزلب به شدت خشمگین است. ابراهیم برای خودش دوستی باقی نگذاشته است. او نشان داد که نه بخت و اقبال و شایستگی و نه صادقانه‌ترین خدمت‌ها به سلطان می‌تواند انسان را از دیوانگی شهوت‌آمیز خونریزی باز دارد.

جولیا خیلی چیزهای دیگر گفت، اما من توجه چندانی به حرفهایش نکردم. او وقتی متوجه حواس‌پرتی من شد با شماتت گفت:

-برایت مهم نیست که این دیوانهٔ وحشی دست به چه کارهای خطرناکی می‌زند؟

به آرامی به طرف او برگشتم وگفتم:

- جولیا! خوب توجه کن. در اینجا اگر همهٔ مقامات سر یکدیگر را ببرند و بدن یکدیگر را با دندان قطعه‌قطعه کنند به من و تو ارتباطی ندارد که این همه جوش می‌زنی و برای خودت ناراحتی به‌وجود می‌آوری! برای تو چه فرقی می‌کند که اسکندر تزلب اعدام شده یا به مقام وزارت رسیده است؟ ما برای بقای خود و داشتن یک زندگی

آبرومند تلاش می‌کنیم. حالا از هر طرف که مقدور شد، مهم نیست.

جولیا عصبانی‌تر از لحظات قبل گفت:

ـ من نمی‌توانم مانند تو به اعتماد دیگران خیانت کنم! من در حرم موقعیت خوبی دارم و حاضر نیستم به خاطر بی‌توجهی تو از آن چشم بپوشم!

حرف‌های خودخواهانهٔ جولیا مرا به خشم آورد و به ناچار برای ساکت کردن او گفتم:

ـ چطور تو که یک زن فال‌بین هستی و خودت می دانی حرف‌هایت جز مشتی دروغ و یاوه چیز دیگری نیست، نمی‌توانی به اعتماد دیگران خیانت کنی، اما من که در مراحل دشوار از سوی وزیراعظم حمایت شده و مورد اعتمادش قرارگرفته‌ام به خاطر تو باید به اعتماد او خیانت کنم؟

آشکارا دیدم که جولیا از حرفم ناراحت شد، اما سعی کرد از اظهار خشم خودداری کند و بحث را ادامه ندهد.

۲۸

چند روزی بیشتر از بازگشتم نگذشته بود که یک دلال یهودی ثروتمند با سنگ‌های گران قیمت به ملاقاتم آمد و هدایای زیبایی به من داد. آن دلال پس از مقدمات و تمهیدات کافی سلام‌های آردن را در وین به من رساند. او بعد از خوش و بش دوجانبه گفت:

-میکاییل الحکیم! شما دوست خیرالدین بزرگ هستید و به نظر می‌رسد از کارهای او بی‌خبر نباشید. به خاطر این دوستی و نزدیکی است که نزد شما آمده‌ام. موضوع مورد نظر، به حملهٔ خیرالدین به تونس مربوط می‌شود. تابستان گذشته وقتی خیرالدین به تونس حمله کرد، سلطان مولی حسن مجبور به فرار از قصر خودش شد. او در آن حالت به خاطر ترس و وحشت بسیار یک کیسهٔ قرمز ارغوانی محتوی دویست قطعه الماس برگزیده در اندازه‌های قابل توجه به جا گذاشت. در فهرست هدایای ارسالی خیرالدین برای سلطان به این سنگ‌ها اشاره‌ای نشده است و ردی از فروش آنها در استانبول و قاهره به دست نیامده است. در این باره من از همکارانم در شهرهای مختلف تحقیق کرده‌ام، و چیزهایی پرسیده‌ام اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام. لازم به توضیح نیست که بگویم چرا وجود چنین گنجینه باارزشی کنجکاوی مرا برانگیخته است! شما از راحت حرف زدن با من وگفتن چیزهایی که می‌دانید پشیمان نمی‌شوید. من بالاترین قیمت ممکن را به شما پیشنهاد می‌کنم. شما می‌توانید به من اعتماد کنید. اگر لازم باشد، می‌توانم الماس‌ها را بدون این‌که مسأله‌ای پیش بیاید در هندوستان و حتی چین بفروشم. من به چنین رفت و آمدهایی عادت کرده‌ام و اگر همان طور که تصوّر می‌کنم، وزیراعظم هم برای ثروت قابل توجه اهمیتی قایل باشد احتیاجی نیست درباره نتیجه آن احساس ناراحتی کند.

پس از شنیدن حرف‌های او، با آرامش کافی و لحنی مطمئن گفتم:

-این چرندیات را از کجا شنیده‌ای؟ چطور جرأت می‌کنی با آوردن اسم وزیراعظم

در این ماجرا به او توهین کنی؟ من هرگز چیزی در مورد آن الماس‌ها نشنیده‌ام!

ـ خود مولی حسن در نامه‌ای برای امپراتور به خاطر ضرر و زیانی که از این بابت به او وارد آمده گلایه کرده است. یکی از همکاران من آن نامه را دیده است. سفیر سلطان تونس در دربار، به خاطر جلب توجه اراذل و اوباش به میزان ثروت با صراحت از آن حرف زده است.

من به این خاطر که احساس خطر می‌کردم، وحشت‌زده ریش دلال یهودی را گرفتم، سرش را تکان دادم و با فریاد به او گفتم:

ـ بدبخت، تو از چی حرف می‌زنی؟ سفیر مولی حسن در دربار امپراتور کیست؟

او ریش خود را از دست من بیرون کشید و با لحنی ملامت‌آمیز گفت:

ـ مثل این که شما در این شهر غریبه هستید؟ هر کس را که می‌بینید این حرف را می‌زند. شوالیه‌های سنت‌جان و خود پاپ به امپراتور التماس کرده‌اند که خیرالدین را از تونس برانند. سلطان مولی حسن هم از امپراتور همین تقاضا را کرده است. خودش می‌گوید که تمام بدبختی‌های او ناشی از وفاداری به چارلز است. بنابراین، چارلز باید به خاطر او حداقل کاری را که می‌تواند انجام بدهد و آن، چیزی جز کمک به او نیست.

اگر گفته‌های او حقیقت داشت، زمان مناسب برای رفتن به تونس فرا رسیده بود و در آنجا می‌توانستم وظایفم را انجام بدهم. باید قبل از حمله امپراتور با عجله خودم را به آنجا برسانم. البته باید بیشتر روی دوراندیشی ابراهیم حساب می‌کردم و مدت زیادی وقتم را در راه هدر نمی‌دادم. بنابراین، با عجله بار دیگر به دلال یهودی اطمینان دادم که چیزی دربارهٔ آن الماس‌ها نمی‌دانم و با این قول که پنهانی موضوع را پیگیری کنم توانستم از شرش خلاص شوم و او را از خانه‌ام بیرون کنم. چون باید به چیزهای دیگری فکر می‌کردم.

بادهای موافق و یک کشتی تندرو و کابینی نرم و راحت مرا به ساحل زردرنگ تونس برد. منظرهٔ دژ لاگولتا که بر فراز برج آن پرچم سبز و قرمز خیرالدین با هلال نقره‌ای به اهتزار در آمده بود، دیده شد. فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. خندق‌های بسیاری کنده و در آنها آب انداخته بودند و هزاران بردهٔ اسپانیایی نیمه برهنه و آفتاب سوخته مشغول تعریض کانال تونس بودند، سنگرهای بسیار حفر شده بود. آن شهر در ساحل یک دریاچه کم عمق نمک قرار داشت و چند باتلاق آن را از دریا جدا می‌کرد. اگر چه با دیدن کشتی‌های جنگی خیرالدین که در بندر لنگر انداخته بودند به وجد آمدم، اما

شادمانیم به اندازهٔ وقتی نبود که به شهر رسیدم و به اهمیت واقعی آخرین فتح خیرالدین پی بردم. پیش از آن مطالب زیادی دربارهٔ ثروت و قدرت تونس شنیده بودم، اما بیشتر آنها را حاصل خیال‌پردازی خیرالدین و سینان یهودی می‌پنداشتم. داخل شهر و کناره‌های قصر و مسجد بزرگ پر از حجره‌های متعدد بود. تقریباً بیست هزار خانه وجود داشت که حداقل دویست هزار نفر در آنجا زندگی می‌کردند و با آن شرایط تونس می‌توانست با شهرهای بزرگ اروپا رقابت کند. حتی خیرالدین هم شمارهٔ دقیق برده‌های اروپایی را که در آنجا بودند نمی‌دانست، اما من فکر نمی‌کنم عدهٔ آنها از بیست هزار نفر بیشتر بود. در میان شعف بسیار دیدم که پس‌گرفتن تونس برای مولی حسن و حتی امپراتور کار ساده‌ای نیست. خیرالدین فقط با فریب و تحریک سکنه آنجا برای شورش توانسته بود به آن منطقه سلطه پیدا کند. بعد از فرار مولی حسن، جنگ‌های خونین خیابانی درگرفته بود و آن جنگ تا زمانی که مردم اسلحه‌های خود را زمین‌گذاشتند ادامه یافته بود. برج‌های مستحکم و غیرقابل نفوذ لاگولتا جاده‌ای را که در امتداد کانال به شهر می‌رفت غیرقابل نفوذ کرده بود و در همان حال چند دریاچه و باتلاق با آب مسموم در سمت دیگر کانال، نفوذ به حلقهٔ شهر را غیرممکن ساخته بود. خیرالدین با شعف بسیار مرا پذیرفت. مثل فرزندی که سال‌ها گم شده باشد، مرا در آغوش گرفت و چنان با گرمی از من استقبال کرد که احساس ناراحتی کردم. او به من فرصت حرف زدن نداد و دربارهٔ استحکامات و درس سختی که به امپراتور و دوریا در صورت نزدیک شدن به تونس می‌داد، گزافه‌گویی کرد.

وقتی پرسیدم چطور کشتی‌های بی‌پروای او به جای رفتن به دریا و درگیرشدن با دوریا، در بندر لنگر انداخته‌اند، اخم‌هایش را درهم کرد و از آخرین خبرهای جنگ با ایران و اعدام اسکندر تزلب پرسید. او در این باره فقط شایعاتی از طریق دربار شنیده بود. تا نام ابراهیم، وزیراعظم، را به میان آوردم، او گفت:

ـ آیا این موضوع حقیقت دارد که ابراهیم دیوانه شده و مدام کف بر دهان می‌آورد و فرش‌ها را می‌جود؟

با شنیدن آن سخن، قاطعانه پاسخ دادم که چنین داستانی حقیقت ندارد و توطئه بدخواهان است.

خیرالدین با دقّت به حرف‌هایم گوش داد و ریشش را خاراند. فکر می‌کنم برق نگاهی گناه‌آلود را در چشم‌های برجستهٔ او دیدم. درست مثل نگاه پشیمان بچه‌ای که عمل خلافی انجام داده است. با دیدن آن برق، بدگمانی من شدت گرفت.

بعد از ظهر همان روز از خیرالدین جدا شدم و دنبال ابوالقاسم و اندی گشتم. از این جستجو دستگیرم شد که اندی در خارج شهر، بـه اسـتحکامات رسـیدگی مـی‌کند و سرگرم کار است.

ابوالقاسم برای خودش یک خانهٔ قشنگ که باغ محصوری داشت خریده و با غلبه بر طمع خود، آن را به طرز قشنگی آراسته بود. ابوالقاسم با توجه به وضعیت موجود چند برده خریده بود تا مراقب زن و پسرش باشند. به راحتی فراموش کردم که او همان تاجر کم‌مایه‌ای است که ثروتش را از راه غیرمشروع و اختراع اسامی جدید برای پمادهای مخصوص جوان کردن سالخوردگان به دست آورده است. ابوالقاسم مثل یک پدر، با غرور تمام بهترین لباس‌های کاظم را تنش کرد و او را جلو فرستاد تا به من سلام کند. به نظر می‌رسید فراموش کرده است که من می‌دانم پسرک فرزند او نیست. به زن روسی خود اجازه داد با یک روبنده نازک نزد من بیاید و امیدوار بود مـن لبـاس‌های زیـبا و جواهرات زن را مورد ستایش قرار بدهم. سوای این‌ها، ابوالقاسم مثل یک عـنکبوت خاکستری رنگ به نظر می‌رسید. بعد از این که زن و پسرش را به اندرونی فرستاد، با لحنی نگران‌کننده گفت:

ـ پیاده‌نظام خیرالدین شاید بهترین شبان‌های دنیا نـباشند و چـپاول گـوسفندهای مردم تونس، آنها را راضی نکرده باشد. غیر از این مسایل و بـالاتر از ایـنها، در مـیان خانواده‌های قدیمی عرب کسانی هستند که تحت نظر سـلطان عـضو دربـار بـوده و می‌توانسته‌اند شهر را هر طور که می‌خواستند اداره کنند. یک ماه بیشتر است که یک تاجر اسپانیایی به اینجا آمده است. به نظر می‌رسد اطلاعی از ماهیت یا ارزش کالای خودش ندارد. او گران‌بهاترین بخش کالایش را به امـید مـورد تـوجه قـرار گـرفتن بـه مشتری‌های منتخب خودش می‌فروشد. ادویه‌جات و حتی عطرها را بدون مراجعه به بازرگان‌های اینجا وگرفتن قیمت به فروش می‌رساند. لابد می‌توانی بفهمی که چه قدر از دست او عصبانی هستم.

ابوالقاسم همان طور که با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید فضا را آلوده می‌بیند، گفت:

ـ این اسپانیایی مردی را به خدمت گرفته است که تمایل زیادی به گشت و گـذار شبانه دارد، البته نه با آه و ناله وگل سرخ در دست. او با صمیمیی‌ترین طرفداران مولی حسن و دیگر یاغی‌ها ملاقات می‌کند. من فقط از روی کنجکاوی زاغ ایـن دو نـفر را چوب زده و دیده‌ام که چند بار به قصر رفته و برای افراد زیر دست خیرالدین اجناسی

به عنوان تعارف برده است. موضوع فقط این نیست. خیرالدین در خلوت مکالمه‌های طولانی با او داشته است. من می‌توانم شرط ببندم که این خارجی فرستاده دربارهای اروپا و احتمالاً یک نجیب‌زاده اسپانیایی است. این را از رفتار احمقانه‌اش و این که یک مرد مسیحی را به خدمت گرفته است، احساس می‌کنم.

من و ابوالقاسم تا پاسی از شب گذشته حرف زدیم. صبح بعد به بندر رفتم و به این بهانه که می‌خواهم یک آینه دستی خوب ونیزی بخرم، خودم را به کشتی مرد اسپانیایی رساندم. وقتی خدمتکار به اربابش خبر داد که یک مشتری پولدار و متشخص به کشتی آمده است، مرد اسپانیایی فوراً روی عرشه آمد و با احترام زیاد به من خیرمقدم گفت. از قیافه و طرز قرار دادن دست‌ها و رفتارش فوراً دستگیرم شد که او در میان دریا بزرگ نشده است. او خیلی زود حرف را به مسایل جهانی کشاند و وقتی به او گفتم من از دربار و از استانبول فقط به این خاطر آمده‌ام که در خدمت خیرالدین باشم، اشتیاق زیادی برای دانستن آخرین اخبار نشان داد و من شرح کامل ناآرامی دربار و سوءظن به ابراهیم وزیراعظم را برایش گفتم و به او اطلاع دادم که به‌رغم فتح بغداد هیچ کس معتقد به یک نتیجه خوشایند در جنگ با ایران نیست.

در این قسمت از نقل قول، من کمی از حقیقت دور شدم و به داستان سرایی پرداختم و خاطر نشان کردم که احساس می‌کنم زمان مناسب برای جستجوی یک سرور جدید فرا رسیده است، چون هیچ آدم بی‌عیب و نقصی نمی‌تواند امیدوار باشد از سوءظن‌های ناخوشایند وزیراعظم در امان باشد. با شکوه‌هایی که مطرح کردم، مرد اسپانیایی این طور تصوّر کرد که من به علت خلاف‌هایی که مرتکب شده‌ام الزاماً به تونس فرار کرده‌ام تا از خشم ابراهیم در امان بمانم. او فوراً مرا به کابین مجللش دعوت کرد. در آنجا از من پرسید که اهل کجا هستم و چرا لباس شرقی‌ها را به تن دارم؟ تاجر اسپانیایی پس از دقایقی خاطر نشان کرد که اخیراً پاپ، بنا به توصیه امپراتور اجازه داده است مرتدهای متشخص دوباره به آغوش کلیسا برگردند. او حتی به خاطر خدمات برجسته‌ای که آنها به امپراتوری کرده‌اند و در عین حال موجباتی که برای رانده شدگان به‌وجود آمده است از آنها عذرخواهی هم می‌کند، دربارهٔ اقدامشان کنجکاوی صورت بگیرد.

سخنان زیادی لازم نبود تا یکدیگر را کاملاً درک کنیم. او با اطمینان خاطر گفت اسمش لوئیس دوپرزاندس است. در ژنو به دنیا آمده و از ملتزمین شخص چارلز است و از مأموریت‌های مشکلی که به عهده‌اش گذاشته می‌شود، لذت می‌برد. مرد اسپانیایی

بدون واهمه برایم توضیح داد که چگونه چارلز مدت کوتاهی بعد از آمدن او به تونس، با قوی‌ترین ناوگانی که تا به حال دیده شده، به تونس می‌آید. ساکنین وطن‌پرست نیز حاضرند در زمان مناسب در حمایت از امپراتور قیام کنند. آنها به اندازه کافی از حکومت وحشت ترک‌ها به تنگ آمده‌اند. آنها مولی حسن، سلطان واقعی و به حق خود را می‌خواهند. آدم عاقل باید کشتی خود را در جهت باد موافق قرار بدهد. تمام دنیا امپراتور را به عنوان یک حاکم واقعی می‌شناسد، او کسی را که بدون ریا از گناهان گذشته توبه کند و برای کارهای خوب آماده شود فراموش نمی‌کند، امّا مزدوری که بر انکار ایمانش اصرار داشته باشد و به ترک‌ها خدمت کند، باید در انتظار مجازات سختی باشد.

مرد اسپانیایی با چنین حرف‌هایی درصدد بود مرا گول بزند و بترساند، او مرا تشویق کرد به ایمان دوران کودکی‌ام برگردم و برای گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام تقاضای بخشش کنم. او در همان حال که حرف می‌زد گریه می‌کرد و من نیز پا به پای او گریه می‌کردم. من به‌رغم دل نازکی و با توجه به این که همیشه تحت تأثیر حرف‌های زیبا قرار می‌گرفتم، هیچ قولی به او ندادم، پولی را نیز که به من پیشنهاد کرد نپذیرفتم، چون از طریق اطلاعات اندی، رابطهٔ بین جنگ و این قبیل رشوه‌ها را درک می‌کردم. به هر طریقی بود ما مثل دوستان صمیمی از هم جدا شدیم قبل از جدا شدن به او قول دادم درباره پیشنهادش فکر کنم. از این‌گذشته قسم خوردم هرگز چیزی از حرف‌های او را بروز ندهم.

این برخورد مرا در وضع دشواری قرار داد، اما تعصب او فکری را در مخیله‌ام تقویت کرد. فقط دو روز طول کشید تا ابوالقاسم موفق شد خدمتکار آقای پرزاندس را ترغیب کند که با قلب نادم و پشیمان با توجه به مجازات وحشتناکی که در انتظار مرتدها بود، نقشه‌های اوباش را برملا سازد. بنابراین بدون آن که سوگندم را شکسته باشم، توانستم با خیرالدین رو به رو شوم و به او بگویم:

ـ کبودان پاشای‌های پورت با مأمور سرّی امپراتور چه رابطه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ تو چه خیالی داری خیرالدین؟ واقعاً فکر می‌کنی دست وزیراعظم آن‌قدر کوتاه است که به تو نمی‌رسد، حتی از ایران؟

خیرالدین وحشت زده به دفاع از خود پرداخت وگفت:

ـ عالیجناب پرزاندس نماینده تام‌الاختیار امپراتور است و بنابراین از مصونیت دیپلماتیک برخوردار است. من فقط او را سرگرم کرده‌ام تا کار دفاع از تونس تکمیل

شود و مأمورهای وزیراعظم به او سوءظن پیدا نکنند. این کل حقیقت است، میکاییل! من از تو می‌خواهم اعمال صادقانه مرا بد تعبیر نکنی.

خیرالدین در همان‌حال که حرف می‌زد با ناراحتی ریشش را خاراند. ظاهرش غرق در وحشت ناشی از خیانت وگناه شد، اما من نقشه محرمانه اسپانیا را برای تحریک ساکنین تونس به شورش مسلحانه نزد او برملا کردم وگفتم که این واقعه همزمان با رسیدن امپراتور اتفاق می‌افتد. همچنین فهرست شیوخ و تجار مورد اعتماد توصیه شده به پرزاندس راکه در مراکش تهیه کرده بودند و فرستادهٔ مولی حسن در مادرید آن را به من داده بود، به او تسلیم کردم.

چهرهٔ خیرالدین درهم رفت، از شدت خشم ریش خود راکند و با غرشی که دیوارهای قصر را تکان داد گفت:

-یکی از آن سگ‌های مرتد به من خیانت کرده است! خود او بود که دستورات کتبی امپراتور را به من نشان داد. در آن دستور حکومت مستقل الجزیره، تونس و دیگر شهرها به من پیشنهاد شده بود، به این شرط که از خدمت سلطان خارج شوم. من کوچک‌ترین قصدی در مورد خروج از خدمت سلطان ندارم. موقعیت فعلی خودم را مدیون الطاف او هستم، اما این الطاف بی‌شرط و شروط نیست. فکر کردم نباید به خاطر حرف زدن با پرزاندس، از طرح‌های سخاوتمندانه و سودآور امپراتور چیزی را از دست بدهم، اما امپراتور بیشتر از آنچه فکر می‌کردم دروغگوست. دیگر ایمانم را در گرو پیمان با اروپاییان نمی‌گذارم.

از اعتراف توأم با عصبانیت خیرالدین دستگیرم شد که پرنس اسپانیایی آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم آدم ساده و بی‌تجربه‌ای نیست. روی هم رفته او موقعیت خودش را حفظ کرده بود و فکر می‌کرد اجازه خواهد داشت که حتی بر ضد خود خیرالدین نیز حرف بزند. او فکر می‌کرد خیرالدین به حرف‌هایی که علیه او زده می‌شود می‌خندد و باورش این بود که بیشتر از هرکس دیگر از تجارب اسپانیا در تونس درس آموخته است.

تصور مرد اسپانیایی هر چه بود بعد از آن برخورد اهمیت زیادی نداشت، چون چندان طول نکشید که خیرالدین او را بازداشت کرد. پس از بازداشت درگوشه‌ای از کشتی، او به دستورات دیگری که از امپراتور دریافت کرده بود پی برد. از طریق آن دستورات بود که به نیرنگ بازی و خیانت و خدعه در مذاکرات او با امپراتور نیز پی بردیم.

مرد اسپانیایی فکر می‌کرد مصونیت سیاسی او را از گرفتاری نجات خواهد داد،

چون مدام با اعتراض می‌گفت: «من به عنوان یک دیپلمات از مصونیت برخوردارم.» اما خشونت خیرالدین بیش از آن بود که به مصونیت او توجهی نشان دهد. سرانجام شمشیری فرود آمد و صدای اعتراض آقای پرزاندس برای همیشه خاموش شد.

پس از آن وقایع و اطمینان از دو دلی و طبیعت مردّد خیرالدین و به دلیل بیزاری و نفرت از خشونت و خونریزی، خودم را برای ترک تونس آماده کردم. امّا فرصت مناسب مغتنم بی‌توجه سپری شد. هر بار که اراده کردم تونس را ترک کنم توفان و هوای بد عزیمتم را به تعویض انداخت. غیر از آن، میهمان نوازی ابوالقاسم ـ به خصوص ظهرها ـ اغوایم می‌کرد. بالاتر از اینها امیدوار بودم قبل از ترک آنجا اندی را ببینم و او را برای بازگشت به استانبول تشویق کنم. تا آن روز که او را پابرهنه، ژنده و کثیف در حیاط قصر دیدم. تا آن روز پی نبرده بودم که خیرالدین اصلاً حرفی از آمدن من به اندی نزده است، او در حقیقت به طرق مختلف سعی می‌کرد ما را از هم جدا نگه دارد. کار خیرالدین به اندازهٔ کافی غیرقابل درک بود، اما من موضوع را این طور توجیه کردم که خیرالدین مثل یک ژنرال محتاط، مایل نیست یک سر توپچی خوب خود را درست قبل از شروع جنگ از دست بدهد. وقتی من و اندی با خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم، اندی گفت:

ـ من به اندازهٔ کافی اینجا بوده‌ام. خیرالدین زمستان گذشته در جریان جنگ با عرب‌ها و بربرها مرا پیش تمام توپچی‌های نجیب مایه خنده کرد. او مرا مأمور شلیک یک توپ تشریفاتی کرد، البته لولهٔ آن توپ با کمک مخزن هوا بالا و پایین می‌شد. وقتی دیدم گلوله‌های عزیز من بیهوده به پرواز در می‌آیند شرمنده شدم. اما خیرالدین به جای توضیح دادن آن‌قدر خندید که روی یک آتشبار بزرگ خم شد. هرگز نمی‌توانم او را به خاطر آن کار زشت ببخشم. من به توانایی او در جنگ زمینی مشکوکم و غیر از آن رفتار وحشیانه‌اش با برده‌ها قلبم را آزرده است. بنابراین خوشحال می‌شوم با تو به استانبول برگردم.

اندی مثل یک راهب یونانی یا درویش پارسا حرف می‌زد. ریشش آن‌قدر بلند شده بود که به صورت جنگلی انبوه در آمده بود. احساس کردم وقت آن رسیده تا دستش را بگیرم و قبل از آنکه کاملاً عقلش را از دست بدهد، او را برگردانم.

اندی در پایان حرف‌هایش گفت:

ـ تو این را خوب می‌دانی که من همیشه قلباً آدم خوبی بوده‌ام، اما آسیب‌های فراوانی به من وارد شده که غم و اندوه ناشی از آن هرگز نگذاشته است آن طور که باید

و شاید راحت باشم، حالا هم احساس می‌کنم تجربیاتی که کسب کرده‌ام موجب شده مردم را بهتر ازگذشته بشناسم، اما هنوز نمی‌توانم بفهمم چرا ما آدمها باید به هم صدمه بزنیم. کاش بودی و می دیدی که سربازان مزدور و افراد پیاده‌نظام چه رفتاری با پسرها و زن‌های اسیر ایتالیایی داشتند! برای من قابل درک نیست که هدف از این زندگی پوچ و بی‌معنی، کشتن باشد. فکر کردن دربارهٔ این مسایل سرم را به درد آورده است و حالا می‌دانم آفتاب افریقا شفا نمی‌دهد! به همین خاطر است که حالا بدنم را به خاطر تمام اشتباهاتی که مرتکب شده‌ام با روزه گرفتن مجازات می‌کنم و اجازه می‌دهم خورشید پشتم را بسوزاند.

پس از دقایقی گفت‌وگو، دست اندی راگرفتم و او را به حمام فرستادم و از آنجا به خانه ابوالقاسم دعوتش کردم تا لباسی مناسب به تنش بپوشانم، اما در آستانهٔ دروازه اندی مثل این که چیزی را به یاد آورده باشد، نگاهی عجیب به چهره‌ام انداخت و به من گفت:

-باید چیزی به تو نشان بدهم.

با هم از ردیف اصطبل‌ها گذشتیم و به تپه‌های کوچک رسیدیم. در میان تپه‌ها ایستادیم. وقتی اندی مطمئن شد غیر از ماکسی آنجا نیست به کمک انگشتانش سوت زد. یک پسر بچهٔ هفت سالهٔ ژنده‌پوش از محلی که پنهان شده بود بیرون آمد و با صدایی شبیه واغ واغ به اندی خوشامد گفت. درست مثل یک سگ که به صاحبش خوشامد بگوید. پسرک یک کلاه ارغوانی به سر داشت. چشم‌هایش تقریباً بسته به نظر می‌رسید. که به خاطر نیش حشرات بادکرده بود. دست‌ها و پاهای لاغرش حالت پنجهٔ گیاهان دیوار چسب را داشت. حرف زدنش نشان می‌داد که عقب افتاده است. اندی او را بلند کرد و آن‌قدر به هوا پرتاب کرد تا به وجد آمد و بعد یک تکه نان و مقداری پیاز از کیفی که به کمر داشت در آورد و به او داد و بعد از آن رو به من گفت:

-یک سکه به او بده! سکه باید براق و نو باشد.

کاری را که اندی گفته بود انجام دادم. پسرک به اندی نگاه کرد. اندی با تکان سر جوابش را داد. پسرک سکه راگرفت و پشت توده‌های زباله گم شد و خیلی زود دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و بعد از نگاهی دیگر به اندی، در مقابل آن سکه یک ریگ کثیف در دست من گذاشت. من برای خوشایند او آن راگرفتم و در کیفم گذاشتم. کار تعویض سکه‌ها با ریگهای کثیف آنقدر ادامه یافت تا من از این بازی خسته شدم و اندی را مجبور به بازگشت کردم. در طول راه اندی به حرف آمد و با صدایی که گویی با خودش

حرف می‌زند گفت که چطور پسرک را موقع تسخیر قصر از دست پیاده‌نظام نجات داده و تحت حمایت خود گرفته است. او دست در کیفش برد و یک مشت سنگ کوچک و گرد مثل سنگی که پسرک به من داده بود، بیرون آورد. هر سنگ به اندازهٔ یک‌بند انگشت بود. اندی در حالی که ریگ‌ها را به من می‌داد گفت:

ـ او نمک‌نشناس نیست. هر بار که برایش غذا می‌آورم یکی از اینها را به من می‌دهد و در مقابل هر سکه هم یکی از آنها را برایم می‌آورد.

از استدلال اندی احساس عجیبی به من دست داد، به او گفتم:

ـ اندی عزیز! آفتاب به مخت خورده است! منظورت این نیست که سکه‌های نقره را با این آشغال‌هایی که پسرک به تو می‌دهد عوض می‌کنی و آنها را در کیف می‌گذاری؟

یکی از سنگهایی را که پسرک به من داده بود در دست چرخاندم تا آن را دور بیندازم اما فضله جغدی که روی آن بود انگشتهایم را کثیف کرد. با ناراحتی می‌خواستم سنگ را پرتاب کنم که اندی دستم را گرفت وگفت:

ـ با آب دهان ریگ را خیس کن و بعد آن را به شلوارت بمال تا پاک شود!

با آن که دلم نمی‌خواست ردای قشنگم را خاکی کنم، اما چون او گفت آن کار را کردم. وقتی سنگ را پاک کردم مثل یک تکه شیشه شروع به درخشیدن کرد. با آن که معتقد نبودم که تکه‌ای جواهر در دست دارم، لرزش خفیفی بدنم را فرا گرفت، کم ارزش‌ترین سنگ زینتی به آن اندازه بیش از هزار دوکات می‌ارزید. با شک و تردید گفتم:

ـ این فقط یک تکه شیشه است؟

ـ من هم همین فکر را می‌کردم. اما یک تکه کوچک آن را به یک جواهرفروش یهودی قابل اعتماد در بازار نشان دادم و او هم فوراً پنجاه دوکات به من پیشنهاد کرد، اما من آن را پس گرفتم. بعضی وقت‌ها از این که یک چنین ثروت هنگفتی توی کیفم دارم خنده‌ام می‌گیرد.

هنوز برایم سخت بود حرف‌های او را باور کنم تا این که یک مرتبه به یاد پسرک کلاه ارغوانی افتادم و به پیشانی‌ام کوبیدم و فریاد زدم:

ـ واقعاً من گیج شده‌ام! آن پسرک ابله بدون شک آن‌قدر وقت داشته که قبل از تسخیر قصر اتاق‌های خالی آن را بگردد و در نتیجه کیف مخملی مولی حسن را که به خاطر عجله‌ای که داشت آن را جاگذاشته بود، پیدا کند.

پس از آن حرف‌های تاجر یهودی را در استانبول برای اندی بازگو کردم و از او خواستم فوراً پیش پسرک برگردیم و باقیماندهٔ دویست قطعه را از او بگیریم، اما اندی

گفت:

ـ فایده ندارد، چون پسرک هر دفعه بیشتر از یک یا دو قطعه نمی‌دهد. او با تمام حماقت مثل یک روباه مکار است. یکی دوبار زاغش را چوب زده‌ام، اما هرگز موفق به پیدا کردن محل آنها نشده‌ام.

برای تشویق کردن اندی و برگرداندن او نزد پسرک، گفتم:

ـ تردیدی ندارم که این الماس‌ها خیلی بیشتر از دویست قطعه است، چون در حال حاضر تو تعداد زیادی از آنها را در اختیار داری!

ـ من در مورد تعداد الماس‌ها تردید دارم، تو به چه حسابی آنها را دویست قطعه برآورد کردی؟

ـ این را از آن تاجر یهودی شنیدم.

ـ به این ترتیب که تو می‌گویی آنها از وجود الماس‌ها در اینجا بی‌خبرند!

ـ مسأله اصلی برای من فعلاً مشکل دویست قطعه است!

ـ چرا باید تعداد آنها برای تو مشکل باشد؟

ـ خوب گوش کن تا برایت توضیح بدهم! الماس‌های مولی حسن در واقع بخشی از غنایم جنگی خیرالدین است و بهتر است بگوییم به سلطان تعلق دارد. ما برای پیدا کردن آنها پاداش اندکی می‌گیریم که در مقایسه با ارزش الماس‌ها چیزی به حساب نمی‌آید. آنها تمام سعی خود را برای پیدا کردن دویست قطعه الماس به کار می‌گیرند و تا حالا هم گرفته‌اند. اگر خودمان را به سادگی بزنیم و فقط دویست قطعه الماس تحویل آنها بدهیم هم مرتکب خیانت نشده‌ایم و هم مورد لطف قرار می‌گیریم. الماس‌های باقی مانده را هم برای خودمان حفظ می‌کنیم و به این ترتیب صاحب ثروت هنگفتی می‌شویم. به هر صورت ما نباید آن‌قدر نادان باشیم که بگذاریم این ثروت عظیم در میان این کثافات و زباله‌ها باقی بماند.

اندی با حالتی بر آشفته و غرش‌کنان گفت:

ـ یعنی به نظر تو اشخاصی چون خیرالدین و سلطان، از من و تو و این پسرک بیچاره برای تصاحب الماس‌ها مستحق‌ترند؟ ما حق نداریم هوشیاری و زرنگی خودمان را در راه از میان بردن اندوخته‌ای که خداوند نصیب این پسرک بدبخت کرده است تا او را از فقر و درماندگی نجات دهد، به کار ببریم.

ـ اندی، چرا متوجه نیستی! این بچه نمی‌تواند از الماس‌ها استفاده کند و زندگیش را نجات دهد! کافی است یکی از آنها را به بازار ببرد تا سرش را هم به باد بدهد!

ـ اگر قرار است سلطان و خیرالدین از آن سود ببرند، همان بهتر است که در این آشغالدانی بماند!

ـ اندی، بهتر است عاقلانه فکر کنی! من هم مایل نیستم این پسرک بینوا را از ثروت بادآورده‌اش محروم کنم، اما مایل هم نیستم زندگیش را برای چند قطعه الماس از دست بدهد!

آن روز نتوانستم اندی را متقاعد کنم که الماس‌ها را به خیرالدین برگردانیم، اما امیدوار بودم در لحظهٔ مناسب بالاخره اورا راضی کنم خواسته‌ام را عملی کند. اندی در زندگی همیشه مطیع خواسته‌های من بود و به حرف‌هایم گوش می‌داد، آن دفعه نیز می‌دانستم بالاخره موفق خواهم شد او را راضی کنم.

شب، وقتی تنها شدیم بالاخره با او دربارهٔ پسرک حرف زدم و متقاعدش کردم که الماس‌ها را از چنگ پسرک در بیاوریم. ابتدا اندی به این شرط راضی شد که برابر هر قطعه الماس سکه‌های بیشتری به پسرک بدهیم، اما به او فهماندم که این کار نیز صحیح نیست.

سرانجام اندی نیز با من هم عقیده شد. ما جرأت نمی‌کردیم دربارهٔ کشف خود حرفی به کسی بزنیم، اما سفرمان را روز به روز عقب می‌انداختیم. هر بار که به دیدار پسرک می‌رفتیم او دو یا سه سنگ به ما می‌داد و ما جرأت نمی‌کردیم به خاطر هر کدام از آنها بیشتر از یک سکه به او بدهیم، چون می‌ترسیدم مبلغ دریافتی او نظر دیگران را جلب کند. البته در آن فاصله با امام مسجد جامع صحبت کردم و برای مدرسه و نگهداری پسرک مقداری پول نزد او گذاشتیم. این را هم تذکر بدهم که خیلی زود دستگیرم شد پسرک استعداد زیادی برای یادگرفتن خواندن و نوشتن ندارد، اما کم‌کم یاد می‌گرفت که چه طور امرار معاش کند. در اواخر ژوئن وقتی ۱۹۷ قطعه سنگ جمع کردیم پسرک با افسردگی دست‌های خالیش را نشانمان داد. بعد از آن چندبار دیگر نیز به دیدنش رفتیم و با التماس و تهدید از او بقیهٔ الماس‌ها را خواستیم، اما معلوم شد که یا سه قطعه دیگر را گم کرده یا این که مولی حسن در شمارش آنها دچار اشتباه شده است. بعد از تمام شدن سنگ‌ها پسرک را شستیم، لباس‌های خوب تنش کردیم و او را نزد امام مسجد بردیم. پسرک در برابر خواستهٔ ما تسلیم نمی‌شد و با تمام قوا مقاومت می‌کرد، حتی با حرف‌های مهربانانه اندی هم آرام نمی‌شد. با آن که دلمان نزد او بود ولی ناچار باید آنجا را ترک می‌کردیم.

پس از وداع با پسرک با عجله از ابوالقاسم خداحافظی کردیم و رهسپار بندر شدیم تا

باکشتی به طرف استانبول حرکت کنیم. در بندر، غرش ناگهانی توپ که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید ما را سرجایمان میخکوب کرد. خیلی زود دسته‌هایی از فراری‌ها جیغ‌کشان به شهر آمدند و گفتند که ناوگان امپراتور به استحکامات لاگلوتا رسیده است. بنابراین بندر بسته بود و اسپانیایی‌ها در دسته‌های زیاد و در زیر آتش بی‌امان توپ‌ها در ساحل پیاده شدند. طمع من موجب به دام افتادنم شد و خودم را به خاطر راضی نشدن برای گذشتن از چند سنگ ملامت کردم، چون اگر طمع نمی‌کردم می‌توانستم تا وقت باقی بود از تونس بروم.

به راحتی می‌شد فهمید که امپراتور حداقل یک شب زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به آنجا رسیده است. تعداد زیادی از کشتی‌های خیرالدین در بندر به دام افتاده بودند و کمکی هم در کار نبود، فقط پانزده کشتی از سبک‌ترین کشتی‌های او توانستند در امتداد ساحل و دور از نظر پناه بگیرند. ما با عجله به لاگلوتا رفتیم تا ببینیم خبرها تا چه حد مقرون به صحت است و این که آیا می‌توانیم با یکی از کشتی‌های خیرالدین محاصره را بشکنیم؟ اما از بالای برج دیدیم که ناوگان دشمن حدود ۳۰۰ کشتی در اختیار دارد. کشتی‌ها تا چشم کار می‌کرد روی آب در حرکت بودند. یک گلوله توپ، گروهی از سربازهای آلمانی را که به ساحل هجوم بردند دور کرد و آنها نیز فوراً شروع به ساختن استحکامات و سنگر کردند تا مواضعشان را حفظ کنند. برای آن که ناوگان خیرالدین قدرت پخش شدن پیدا نکند، کشتی‌های بزرگ شوالیه‌های سنت‌جان در جلو حرکت می‌کرد و من، پشت سر آنها کشتی بزرگ و باهیبتی را دیدم که مثل یک تپه بود و بلندتر از کشتی‌های دیگر به نظر می‌رسید. از چهار سوراخ تعبیه شده در بدنه آن چهار لوله توپ نمایان بود. باقیماندهٔ کشتی‌های دوریا، کشتی‌های کوه پیکر پرتغالی و کشتی‌های پارویی ناپلی بر سطح آب آرام، دیده می‌شدند. در میان آنها کشتی پرچم‌دار امپراتور با چهار ردیف پاروزن و جایگاه مخصوص مطلّا که روی عرشه می‌درخشید جلب‌نظر می‌کرد.

از نظر خیرالدین بگویم که لحظه خطر برای او بهترین فرصت‌ها را پیش آورد. گزافه‌گویی‌هایش فراموش شد، با اطمینان کامل روی شکم دراز کشید و با صدایی رعدآسا دستورات لازم را صادر کرد. او سینان یهودی را با شش هزار پیاده‌نظام منتخب به فرماندهی لاگلوتا منصوب کرد؛ یک توپخانه بیش از حد بزرگ برای برج و بارو اختصاص داد. او سواره‌نظام عرب و مراکشی‌ها را به مصاف مهاجمین فرستاد تا آنها را معطل کنند. آنها نمی‌توانستند جلو مهاجمین را بگیرند، اما حداقل می‌توانستند

نیروهای سلطنتی را روز و شب در حالت دفاعی قرار بدهند. تا وقتی اردوگاه حسابی تقویت نشد، مهاجمین آتش خود را به روی لاگلوتا نگشودند. بعد از آن سواره‌نظام دیگر جرأت نکرد دست به عملیاتی بزند. لاینقطع آتش می‌بارید و آتش مخوف توپخانه، زندگی در دژ را تحمل‌ناپذیر کرده بود.

اندی را که با وجد به میدان نبرد نگاه می‌کرد، به حال خودش گذاشتم و با افسردگی به تونس برگشتم. عقب‌نشینی از خشکی غیرقابل تصوّر بود، چون بربرهای وحشی که خیرالدین خصومتشان را برانگیخته بود، جاده‌ها را در کنترل داشتند و هر کس را که از شهر می‌گریخت، لخت می‌کردند. مولی حسن نیز از آنجا چندان دور نبود، گرچه مثل یک انسان محتاط به‌رغم قول‌هایش هنوز به نیروهای سلطنتی ملحق نشده بود. اما شارل احتیاجی به کمک او نداشت، چون ارتش او مرکب از سی هزار رزمندهٔ مزدور آلمانی، اسپانیایی و ایتالیایی بود و توپخانه نیز منطقه لاگلوتا را زیر آتش مستمر و شدید داشت. بسیاری از افراد پیاده‌نظام سینان یهودی، هر روز نابود می‌شدند و هر روز کشتی‌ها جنگجویان تازه‌ای از تمام اروپا برای الحاق به نیروهای امپراتور می‌آورد تا در پیروزی باشکوه او در جنگ علیه عثمانی‌ها شرکت کنند. سه هفته از جنگ وحشیانه سپری شد و به‌رغم تعصب مذهبی و روحیه جنگجویان ترک، فقط ابوالقاسم بود که اعتقاد نداشت خداوند به اروپاییان پیروزی عطا فرموده است تا مولی حسن دوباره به قدرت برگردد. در آن حال من با چشم‌های خودم دیدم که چگونه مردی نیرنگ‌باز و زیرک چون ابوالقاسم به خاطر همسر و فرزند خوانده‌اش فداکاری می‌کند و این اندیشه را به مغزش راه نمی‌دهد که آن بچه فرزند او نیست. ابوالقاسم با اعتقاداتی که داشت در آن شرایط همان کارهایی را انجام می‌داد که دلش می‌خواست برای فرزند واقعی خود انجام دهد.

در چنین شرایطی لاگلوتا برای یک‌ماه مقاومت کرد و این یک معجزه بود. بعد از آن، دیوارها یکی‌یکی فرو ریخت و برج‌ها سقوط کرد. وقتی بالاخره امپراتور فرمان حمله عمومی را صادر کرد، کشتی‌های دوریا، پاروزنان، به دنبال هم از دژ گذشتند. به هنگام عبور آتش آنها خاموش نشد. کشتی کوه‌پیکر شوالیه‌های سنت‌جان، نزدیک ساحل لنگر انداخت و پی‌درپی به روی کشتی‌های پهلو گرفته خیرالدین آتش گشود. سینان یهودی تمام کشتی‌های غیرقابل ترمیم خیرالدین را از آب بیرون کشید و با آتش زدن آنها ستون عظیمی از دود به هوا فرستاد. حمله فوراً از دو مسیر شروع شد. شوالیه‌های سنت‌جان از دریا آمدند. پای آنها تا مچ در آب بود. وقتی اسپانیایی‌ها دژ را تصرف

کردند، سینان یهودی آخرین فرمان را به این صورت که «هر کس به فکر جان خودش باشد» صادر کرد و خودش را به مرداب نمک انداخت که دژ را در میان گرفته بود.

این را هم تذکر بدهم که بنابر یک پیش‌بینی عاقلانه، قبلاً راه امنی در مرداب‌ها درست کرده بودند و در چنان موقعیتی بازماندگان می‌توانستند از طریق آن خودشان را به پناهگاه شهر برسانند.

بعدازظهر روزی که سینان فرمان داد هر کس به فکر جان خودش باشد، عده‌ای تلوتلوخوران و خونین و گل‌آلود، جلو دروازه‌های تونس ظاهر شدند. در آن روز چوب‌دستی‌هایی که بر نوک آنها طره‌های موی اسب دیده می‌شد و به هلال‌های نقره‌ای درخشان خیرالدین مزین بود، به عنوان علامت افتخار لایزال پیروزی آن روز به مدافعین لاگلوتا داده شد. ساکنین تونس وحشت‌زده بودند. تمام جاده‌ها پر از فراری‌هایی شد که اسباب و اثاثیه خود را بسته بودند و سعی می‌کردند کورکورانه از آنجا دور شوند. عقل به من حکم کرد به آنها ملحق نشوم. چون می‌دانستم به زودی توسط راهزن‌های مولی حسن اسیر می‌شوند. خوشبختانه نیروهای سلطنتی به شدت در رنج بودند و برای چندین روز در اردوگاهشان ماندند تا زخم‌هایشان را مداوا کنند. در آن اثنا خیرالدین با چرب‌زبانی، دعا و تهدید، تدبیری اندیشید تا بر وحشت افرادش غلبه کند. قبل از آنکه کاپیتان‌هایش را فرا بخواند، معروف‌ترین آدم‌های تونس و نیز رهبران مورد اعتماد عرب او در یک جلسهٔ تشریفاتی دیوانی، در سالن بزرگ قصر جمع شدند.

خیرالدین مثل یک پدر با آنها صحبت کرد. او فقط وقتی لازم می‌شد می‌توانست حرف بزند. نقشهٔ خیرالدین این بود که از شهر خارج شوند و جنگجویان افتخارآفرین یک جنگ تن به تن را در فضای باز با نیروهای امپراتور شروع کنند. این در حقیقت کمتر از آنچه اول فکر می‌کردم احمقانه بود. اگر چه با دهان باز از حیرت به ارزش آن می‌اندیشیدم.

خیرالدین، چنان گرم حرف زد که در میان جمع ابوالقاسم به عنوان اولین داوطلب آستین‌هایش را بالا زد و شمشیرش را کشید و فریادزنان گفت حاضر است به خاطر نجات همسر و پسرش قدم در راه بهشت بگذارد. البته امکان داشت آن برنامه از قبل تدارک دیده شده باشد، اما چنین نبود، چون خود خیرالدین هم با تعجب به او نگاه کرد. نجبای متشخص تونس با کمی شک و تردید و با فریادهای خشمناک به او ملحق شدند و جرقه امید در قلب افسرده من روشن شد. هنوز هم دلم می‌خواهد تأکید

دیگران را بر شهامت و رشادت باور کنم، چون حداقل این است که امیدواری به وجود می‌آورد.

وقتی عدهٔ زیادی از حضار قصر را ترک کردند، خیرالدین مطمئن‌ترین سرکرده‌های خود را برای بحث شبانه گرد آورد. حتی ابوالقاسم هم دعوت نشده بود، اندی و من به طور پنهانی اجازه یافتیم در آن جلسه شرکت کنیم. خیرالدین با لحنی متفاوت شروع به صحبت کرد. او باوقار ریشش را خاراند. صورتش متین به نظر می‌رسید. صمیمیت جاری در کلام و رفتارش کاذب به نظر نمی‌رسید. او با صراحت گفت:

ـ فقط یک معجزه خداوندی می‌تواند ما را نجات دهد و تجربه به من آموخته است که در جنگ منتظر معجزه نباشم. ما باید به دنبال نبرد تن به تن باشیم، چون دیوارهای مخروبه شهر زیر باران گلوله فرو می‌ریزد و ساکنان خائن قبل از آن که علیه امپراتور بجنگیم، از پشت به ما خنجر می‌زنند. در چنین اوضاعی باید مراقب برده‌ها نیز باشیم که در انبارهای کشتی زندانی هستند. من به سوارهای عرب هم اعتمادی ندارم، چون به محض آن که با توپ و تفنگ آتش به رویشان بگشایند مثل تودهٔ کاه پراکنده می شوند. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. بیایید بخت خودمان را قبل از آزمودن در فرار خجالت‌بار، در جنگ تن به تن امتحان کنیم، جنگ در خشکی مشکلات خاص خودش را دارد.

خیرالدین سرش را تکان داد، اطراف را به دقت پایید و ادامه داد:

ـ اولین کار ضروری این است که از شر اسرای جنگی خلاص شویم. خیلی از آنها می‌توانند اسلحه بردارند و حتی سوارهای ماهری هستند. وجود یک خائن کافی است که مانع بازگشت ما به شهر شود. من آدم ظالمی نیستم، همان طور که می دانید این گروه زندانی هجده یا بیست هزار نفرند و ما به خاطر زندگی خودمان باید فوراً دست به کار شویم والا تا غروب همه‌مان را می‌کشند. بیایید خودمان را به خاطر زیانی که در مقابل کشتن آنها به ما وارد می شود تسلی بدهیم و افسوسمان همین باشد که نمی‌توانیم آنها را به عنوان برده به فروش برسانیم. امیدوارم وقتی به نامهٔ اعمال ما رسیدگی می‌شود کشتار این کفّار برای ما یک شایستگی به حساب بیاید.

حتی وفادارترین کاپیتان‌ها نیز چپ‌چپ به هم نگاه کردند و سینان که تمام ثروت خود را مدیون برده‌های خارجی بود و از راه خرید و فروش آنها پول خوبی گیرش آمده بود، ریش کم‌پشتش را خاراند و گفت:

ـ بدترین دشمن من هم نمی‌تواند احساساتی حسابم کند، اما این کار ظالمانه برای

همیشه نام و شهرت ما را در تمام دنیا لکه‌دار می‌کند. اروپایی‌ها انتقام مرگ زندانیان خود را از افراد ما که در زندان‌هایشان اسیرند، خواهند گرفت. البته به ضرر و زیانی نیز که از بابت این کار عجولانه حاصل می‌شود باید فکر کرد! بیایید زیر سردابه‌ها بشکه‌های باروت بگذاریم و طوری این کار را انجام بدهیم که در بدترین شرایط هم بتوانیم تمام قصر را به هوا بفرستیم. چون اگر خداوند ما را پیروز کند، شادی پیروزی در برابر چنین ضررهایی قابل قیاس نیست.

نقشه آگاهانه او مورد تأیید قرارگرفت. سپیده دم روز بعد، وقتی نیروهای امپراتور از اردوگاه حرکت کردند، ما شهر را ترک کردیم تا جنگ خود را با نیروهای باتجربه و آموزش دیده دنبال کنیم. در اینجا خیرالدین متهورتر از سلطان و وزیراعظم در مجارستان عمل کرد؛ گرچه باید بگویم که چاره دیگری نداشت. به نظر می‌رسید عدهٔ ما برای جنگیدن در دشت زیاد نباشد، عرب‌های سفیدپوش سوار بر اسب دامنهٔ تپه‌های کم ارتفاع را پر کردند و ساکنان شجاع تونس که با تازیانه از شهر رانده شده بودند، با ساطور و چاقو به تجهیز خود پرداختند.

به هر صورت خیرالدین بعد از نابودی توپخانه‌اش در لاگلوتا نمی‌توانست راه بهتری پیش پایشان بگذارد. ما از لحاظ تعداد با نیروهای سلطنتی برابر بودیم و مجموع افراد به نود هزار نفر هم نمی‌رسید. البته این رقمی بود که مورخان امپراتور بعدها برای افزایش شکوه و اقتدار او گزارش دادند.

من در کنار توپ اندی بودم، خود او در آن شرایط به یک تفنگ سبک و یک شمشیر مجهز بود. البته به خاطر جاه‌طلبی و عشق به جنگ نبود که من با بقیه همراه شدم. صادقانه بگویم در میان پیاده‌نظام خیرالدین و مزدورانش احساس امنیت بیشتری می‌کردم تا این‌که در یک شهر آشفته بمانم. جنگ کمی بیشتر از چند دقیقه طول کشید. وقتی پیاده‌نظام سلطنتی با آرایش مربع پیشروی کرد، سوارهای عرب به طور پراکنده از شیب‌ها سرازیر شدند و با فریادهای وحشت‌آور شروع به تیراندازی به طرف پیاده‌نظام کردند. پاسخ آتش توپخانه میدان زرد رنگ نبرد را در دود فرو برد و عرب‌ها را مثل کاه به این سو و آن سو پراکند. آنها در مسیر فرار به مدافعان شجاع تونس رسیدند و آرام‌تر از موقع آمدنشان به شهر برگردانده شدند. در آن گیرودار ما توپی را که در اختیار داشتیم خالی کردیم. خیرالدین سوار بر اسب متوجه شد که در آن دشت وسیع تنها مانده است. در مقابل او سی هزار سپاهی آموزش دیده سلطنتی بی‌تزلزل پیش می‌آمدند و کاری هم با توپ و تفنگ نداشتند. فرماندهٔ دریاها در مخاطره‌آمیزترین لحظهٔ زندگی،

حواسش را جمع کرد و با صدایی رعدآسا سربازانش را به بازگشت به صحنهٔ نبرد ترغیب کرد و تصمیم گرفت تا آخرین لحظه با دشمن بجنگد. او پس از آن حرکت شجاعانه مهمیزی به اسبش زد و چنان چهار نعل و به سرعت به طرف شهر برگشت که عده‌ای از همان افرادی را که آنها را به برگشتن به صحنهٔ نبرد تشویق می‌کرد، زیر سم اسب خود مجروح ساخت.

در آن میان، کسانی که باقی ماندند، افتخار باشکوه درگیری با تمام ارتش سلطنتی را پیدا کردند. یک‌بار دیگر توپ‌ها شلیک شد و همگی شانه به شانه علیه پیشروی آلمان‌ها و اسپانیایی‌ها به دفاع برخاستیم. تنها امید ما برای نجات نزدیک به هم حرکت کردن و عقب‌نشینی گام به گام به طرف شهر بود. چون برخلاف خیرالدین، ما اسبی در اختیار نداشتیم، وقتی سرانجام خون‌آلود و خسته به شهر رسیدیم، دیدیم که جنگ وحشیانه‌ای نیز در شهر جریان دارد. ساکنان شهر از پشت بام‌ها به روی ترک‌ها و سربازان مزدور آنان سنگ، گلدان سفالی، دیگ و هر چیز دیگری که به دستشان می‌رسید پرتاب می‌کنند. آنها جیغ‌کشان می‌گفتند که می‌خواهند خود را از یوغ های‌پورت برهانند و با مولی حسن به عنوان منجی خود بیعت کنند. چیزی نگذشت که پرچم سفید بر روی قصر بالا رفت و وقتی خیرالدین خواست به داخل برود و گنجینهٔ خودش را نجات بدهد با دروازه‌های بسته روبه‌رو شد. در آن حال اسرای جنگی نیز که خودشان را نجات داده بودند با پرتاب سنگ از روی دیوارها به او خوشامد گفتند و سروکلهٔ وی را زخمی کردند. خیرالدین جلو دروازهٔ قصر کنترل خود را از دست داد و با دندان‌های به هم فشرده و لبان کف کرده فریاد کشید:

ـ همه چیز از دست رفت! غارتگران ارگ را گرفته و گنجینهٔ مرا هم دزدیده‌اند!

وقتی دیدم همه چیز از دست رفته است، وحشت سراپایم را فراگرفت. سعی کردم به دنبال اسب خیرالدین بدوم و دم آن را بگیرم، اما تنها چیزی که گیرم آمد لگدی بود که به شکمم خورد. با فریادی از درد روی زمین افتادم و شکمم را چسبیدم. لحظه‌ای بعد اندی از زمین بلندم کرد و از معرکه نجاتم داد. او با شمشیر از میان انبوه مردم راه باز می‌کرد. سوارهای عرب وقتی دیدند جنگ را باخته‌اند و خیرالدین هم فرار کرده است، فوراً پیمان خود را با او به هم زدند و چهارنعل به طرف نیروهای سلطنتی رفتند. هرکدام از آنها سعی می‌کرد اولین کسی باشد که با مولی حسن بیعت می‌کند تا تحت حمایت امپراتور قرار بگیرد. فریادهای مشتاقانه صلح چنان اسپانیایی‌ها را ترساند که لوازمشان را به زمین ریختند و تفنگ‌های خود را به میان صف مقدم عرب‌ها شلیک کردند. صدها

عرب جان خود و اسب‌های زیبایشان را از دست دادند. قبل از آن که اشتباه ناخوشایند شلیک به روی تسلیم شدگان صورت بگیرد معلوم شد که خداوند آنها را به خاطر خیانتی که مرتکب می‌شدند مجازات کرده است. درگیرودار معرکه بود که تونسی‌ها با کندن شاخه‌های نخل و درخت‌های باغ‌هایشان همه جا را آذین بستند تا در موعد مقرر به مولی حسن و امپراتور پیروز که به اتفاق وارد تونس می‌شدند خوشامد بگویند، اما وحشت آنها وقتی ظاهر شد که دیدند آلمان‌ها، ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها شمشیر به دست به شهر ریختند و شهر را به یغما بردند. غارت تونس سه روز طول کشید. بعدها شنیدم در جریان آن هجوم و غارت نزدیک به صدهزار نفر کشته شدند که این عده، هم از طرفداران مولی حسن و هم از طرفداران خیرالدین بودند.

من که پابه‌پای حوادث حرکت می‌کردم، باید آنچه را بعد از فرار خیرالدین از دروازه‌های قصر، اتفاق افتاد، بازگو کنم. خیرالدین در حالی که وفادارانه توسط سینان یهودی و دیگر کاپیتان‌های شجاع دنبال می‌شد، به سرعت پرچم حاوی طره‌های موی اسب اهدایی سلطان را در خیابان پرتاب کرده و پا به فرارگذاشت. بعد از فرار او اندی افسار اسب یک سوار عرب راگرفت و او را به زیر کشید و مرا با زور سوار اسب کرد و تا متوجه شدم، دیدم به زین یک اسب رم کرده چسبیده‌ام و کورکورانه و عصبانی به پهلوهایش می‌کوبم. اندی به من نهیب زد که به طرف خانه ابوالقاسم بروم تا او بعد از جمع کردن وسایلش در آنجا به من ملحق شود. در همان حال که آنجا را ترک می‌کردم دیدم اندی پرچم خیرالدین راگرفته است و با افراد پیاده‌نظام می‌غرد که به گرد پرچم مزین به هلال جمع شوند. من به سمت خانه ابوالقاسم راندم و تا آنجا که ممکن بود مواظب سرم بودم که چیزی از پشت بام‌ها به آن اصابت نکند. وقتی به آنجا رسیدم ابوالقاسم را لخت و بی‌حس جلو دروازهٔ خانه‌اش پیدا کردم. پیشانیش شکسته و ریشش غرق خون بود. اطراف او مقداری اشیاء باارزش که از بقچه‌اش بیرون آمده بود دیده می‌شد. مردم او را به عنوان جاسوس خیرالدین زیر مشت و لگد می‌کوبیدند. من که قادر به کنترل اسبم نبودم، یک راست به میان آنها راندم و از سربازانی که در آنجا بودند کمک خواستم. افرادی که ابوالقاسم را می‌زدند مثل یک دستهٔ مرغ پراکنده شدند. من با این اعتقاد که برده‌های خیرالدین از دستوراتم اطاعت می‌کنند، از اسب پیاده شدم و افسار اسب لرزان و عرق کرده‌ام را بستم. در حیاط همسر ابوالقاسم را دیدم که در خون خود غرق بود و با آن که کشته شده بود کودک خود را در آغوش داشت و همچنان او را به سینه می‌فشرد. سر زن بیچاره چنان له شده بود که قابل

تشخیص نبود. من فوراً کنار دوستم ابوالقاسم زانو زدم و کمی آب به صورت بی‌حالت او پاشیدم. او چشم‌های خسته‌اش را که مثل چشم سگ بود، برای آخرین بار باز کرد و با صدایی شکسته در گلو گفت:

ـ آه، میکاییل! زندگی خیلی بی‌ارزش است. این تمام چیزی است که در لحظهٔ مرگ به ذهنم می‌رسد و می‌توانم آن را به تو منتقل کنم. اوباش کیسهٔ جواهرات مرا دزدیده‌اند.

او بعد از گفتن این حرف، چشم از جهان فرو بست. روی زمین، کنار جسد او زانو زدم و بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. درست در همان لحظه اندی سوار بر اسب وارد حیاط شد. به دنبال او چند نفری که هنوز به خیرالدین وفادار بودند دیده می‌شدند. با عجله فریاد زدم:

ـ اندی! ما از دست رفته‌ایم! تنها راهی که برایمان باقی مانده این است که تحت حمایت امپراتور قرار بگیریم.

اندی که پرچم خیرالدین را بالای سرش به اهتزاز درآورده بود و با صدای بلند دشنام می‌داد، آهسته به من گفت:

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها به ما رحم می‌کنند؟ بپر روی زین میکاییل! مثل یک مرد بجنگ. شاید بتوانی در بونا به خیرالدین ملحق شوی، قبل از آن که بادبان بکشد و بدون ما از راه دریا فرار کند! باور کن، این تنها امید ماست.

اندی از صدمات جنگ دیوانه شده بود و چشم‌های خاکستری او چنان وحشیانه در چهره سیاه شده از باروتش می‌چرخید که نمی‌توانستم با او مخالفت کنم. ما به طرف خیابان راندیم. در آنجا باید از برده‌هایی که شورش کرده بودند، تشکر می‌کردم. بالاخره ما توانستیم بدون خشونت شهر را ترک کنیم. ما از کنار فراری‌های بی‌شماری که دست‌هایشان را به هم می‌فشردند و کورکورانه در صحرا به دنبال پناهگاه می‌گشتند گذشتیم. در آنجا تنها چیزی که فراریان می‌توانستند به آن بیندیشند مردن از تشنگی بود. چون در گرم‌ترین فصل سال بودیم. سرانجام اسب‌های خسته، ما را به بونا رساندند. یعنی جایی که اگوستین بزرگ بنیانگذار مسیحیت به دنیا آمده بود. در آن موقع من اصلاً به آگوستین فکر نمی‌کردم، بلکه با چشمان آفتاب‌زده، مشتاقانه به دنبال خیرالدین می‌گشتم که همراه افرادش پارو می‌زدند و به طرف دریا می‌رفتند. شلیک تفنگ‌ها و فریادهای نومیدانه ما، خیرالدین را وادار کرد تا قایقی برای بردنمان بفرستند.

او با گریه به ما سلام کرد و مثل یک پدر ما را در آغوش گرفت و گفت که خیلی برای ما

نگران بوده است. من که دیگر نیرویی نداشتم تا روی پا بایستم، بی‌حس روی عرشه افتادم. صبح روز بعد مثل این بود که پوست صورتم را کنده‌اند و پاهایم شکسته است. در آن حالت خیرالدین که سعی در آرام کردنم داشت، گفت:

ـ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود! من جرأت نمی‌کنم با تکه پاره‌های بزرگ‌ترین ناوگان عثمانی که تا به حال در دریا بوده است، نزد سلطان برگردم. به همین خاطر به الجزایر می‌روم و آن‌قدر آن‌جا می‌مانم تا سلطان وقت داشته باشد خودش را آرام کند. من حالا آدم بدبختی هستم و باید دوباره از اول شروع کنم. می‌بینم که دریا برای من مناسب است، نه ساحل. دوستانم باید در دربار از من حرف بزنند؛ البته اگر هنوز دوستی در آن‌جا داشته باشم. من احتیاط می‌کنم و از های پورت دور می‌شوم و با کمال میل دفاع از خودم را به عهده دیگران می‌گذارم.

به این ترتیب خیرالدین شکست‌ناپذیر دوباره شروع به تدارک برنامه‌های تازه کرد و با آن که هنوز از خطر دور نشده بودیم و امپراتور سریع‌ترین کشتی‌هایش را به تعقیب ما فرستاده بود، افکار دور و درازی در کله‌اش به جریان در آمد. فرار خیرالدین موفقیتی را که شارل به دست آورده بود تهدید می‌کرد. چون حکومت بر دریا هدف اصلی امپراتور بود. استقرار مجدّد مولی حسن بر تخت سلطنت تونس برای او موضوع چنان مهمی نبود، اما خیرالدین به آسانی کشتی تعقیب کننده را فریب داد و ما به سلامت به الجزایر رسیدیم. او در آنجا فوراً تمام رزمندگان باقیمانده را برای متوقف کردن و تصاحب کشتی‌ها روانه کرد و در همان لحظه در طول سواحل ایتالیا و ساردنی آتش غریبی به پا کرد. آن تاخت و تازها به موقع بود، چون ناقوس پیروزی در تمام روستاها به صدا در آمده و مردم در کلیساها جمع شده بودند تا به خاطر شکست خیرالدین شکرگزاری کنند.

روز سوم امپراتور دستور داد که دست از غارت تونس بکشند و قانون بر شهر غارت شده حاکم شود، تا مولی حسن بتواند بر تخت پدرانش تکیه بزند. امپراتور از آن طریق می‌خواست نشان بدهد که در جنگ دست نداشته و فقط به عنوان یک دوست به یاری شاهزاده‌ای که از او کمک طلبیده بود به تونس آمده است.

احساس می‌کنم لازم نیست بیش از این جزییات این جنگ را که در تونس اتفاق افتاد ضبط کنم، چون تاریخ‌نویس‌ها و شعرا از آن بسیار سخن گفته و نقاشان معروف آن را جاودانه کرده‌اند. شارل شخصاً با هدایت آن عمل تهورآمیز و به خطر افکندن خود مورد ستایش هم‌پیمانانش قرار گرفت. شعرا به‌رغم خشم شاه فرانسیس اول، لقب

شوالیه اروپا را به او دادند، اما او هنوز به هدف اصلی خود دست نیافته بود. چون هنوز تابستان به پایان نرسیده بود که خیرالدین وکاپیتان‌هایش شواهدی از برازندگی و قدرت خود را به نمایش گذاشتند. کوشش امپراتوری برای درهم شکستن قدرت دریایی عثمانی‌ها به باد رفت و هزینهٔ زیادی روی دست او گذاشت و این نکته‌ای است که تاریخ‌نویس‌ها دربارهٔ آن سکوت کرده‌اند.

۲۹

در اینجا اعتراف می‌کنم که برای بازگشت به استانبول عجله‌ای نداشتم، به همین خاطر بود که مدتی به عنوان میهمان نزد خیرالدین ماندم. درست اوایل زمستان بود که سفر بازگشت به خانه را آغاز کردم. این بار به احترام ما توپی شلیک نشد. سلطان و وزیراعظم هنوز از جبهه ایران برنگشته بودند. البته این برای من حیاتی دوباره بود. وقتی نامه خیرالدین را به مأمور رسمی دربار رساندیم با عجله برای ملاقات ما به اسکله آمد. اندی و من یک قایق گرفتیم و یک راست به خانه رفتیم، جایی که می‌توانستم خود را از نگاه‌های خیره درباریان پنهان کنم. جولیا با صورتی رنگ پریده و چشمانی متورم، مرا به خاطر سهل‌انگاری در نوشتن نامه و نفرستادن پول مورد شماتت قرار داد. او وقتی دید خسته و افسرده هستم دست از سرم برداشت و مرا به حال خودم رها کرد. حتی برای یک مرد معمولی آسان نیست که امیدهایش را نقش بر آب ببیند و شاهد مرگ یک دوست خوب باشد. جولیا پس از آن که قول داد مرا ببخشد، با عناد از سپاه سلطان حرف زد و گفت که سلطان بعد از سه ماه نبرد دوباره تبریز را گرفته و با هفته‌ها تلاش بی‌فایده سعی کرده شاه تهماسب را با یک شکست قطعی از میدان به در کند.

سلطان آزادانه ولایات و شهرها را بین ایرانیان متشخص که تسلیم شده بودند تقسیم کرده بود و وقتی نیروهای او دچار کمبود غذا شده بودند به طرف وطن برگشته بود، اما به محض آن که سرزمین‌های متعلق به ایران را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودند، نیروهای شاه تهماسب مجدداً آنها را به تصرف در آورده بودند و ضربات سنگینی را به نیروهای نگهبان و پس قراول عثمانی وارد آورده بودند.

جولیا در توضیح وضعیتی که بر آن درگیری حاکم بود، گفت:

ـ اما سلطان گناهی در این شکست ندارد. مقصر مشاورهای بدی هستند که او را در این لشکرکشی سئوال برانگیز، اغوا کردند. البته چنین موقعیتی فقط به این خاطر

مناسب است که سلطان در مجموع به بی‌ارزشی ابراهیم پی برد.

من با افسردگی پاسخ دادم:

ـ وقتی گربه برود موش‌ها دم در می‌آوردند. من وفاداریم را نسبت به وزیراعظم کم نمی‌کنم، چون او اکنون بیش از هر وقت دیگر به حمایت یک دوست احتیاج دارد و بنابر یک ضرب‌المثل قدیمی یادت باشد، کسی که آخر کار می‌خندد خوب می‌خندد.

جولیا با تمسخر در پاسخ من گفت:

ـ من هستم که خواهم خندید، اصلاً نترس. اگر خودت را هم نابود کنی من فقط با تو همدردی می‌کنم، اما هنوز وقت هست. من از طرف تو با سلطانه خرم حرف می‌زنم. او بی‌میل نیست ترا ببخشد. البته به خاطر پرنس جهانگیر. من با اطمینان خاطر به تو می‌گویم که او خیرالدین را به خاطر شکست ملامت نمی‌کند و اگر تو متواضعانه از او بخواهی حاضر است دوباره از خیرالدین حرف بزند. او یک زن شریف و فوق‌العاده عاقل است.

من نسبت به این موضوع که نکند فریبی در کار باشد، مظنون شدم، چون یاد گرفته بودم به همه بی‌اعتماد باشم ـ مخصوصاً نسبت به جولیا.

به هر صورت روز بعد سلطانه خرم کرجی تفریحی خودش را به دنبال من فرستاد تا مرا به حرم ببرد. در بارگاه بلیس او مرا در اتاقش که از سنگ آذرین بود ملاقات کرد. او از پشت یک پرده شروع به حرف زدن کرد، اما کمی بعد پرده را کنار زد و با من روبه‌رو شد. رفتار گستاخانهٔ او نشان داد که چطور در این چند سال سنت‌های دربار عوض شده است. آن وقت که من بردهٔ سلطان بودم، اگر مردی یکی از زن‌های حرم را حتی به طور تصادفی بدون روبند می‌دید محکوم به مرگ بود. سلطانه خرم با لحنی آزاردهنده و بیانی طعنه‌آمیز صحبت می‌کرد. طوری می‌خندید که انگار کسی او را قلقلک می‌دهد. هنوز چشم‌هایش سرد و سخت بود. او سرانجام به من دستور داد که بی‌پرده و صریح از چیزهایی که در تونس دیده یا شنیده بودم حرف بزنم و بگویم در آنجا چه اتفاقی افتاد. من نیز از فرصت استفاده کردم و فوراً حرف را به ناکامی خیرالدین کشاندم، اما برای دفاع از او راجع به موفقیت‌های اخیرش در تابستان نیز صحبت کردم و به سلطانه خرم اطمینان دادم که با چشم‌های خودم هجده کشتی بزرگ را که در الجزایر ساخته می‌شد، دیده‌ام. تا بهار ناوگان خیرالدین یک‌بار دیگر بر دریاها حکومت می‌کند. سلطانه خرم همان طور که گوش می‌داد صورتش را برگرداند و لبخندی بر لب آورد. به نظر می‌رسید او بیشتر از آن که به حرف‌های من گوش کند به خودم توجه دارد، چون بالاخره با

پریشان خیالی گفت:

- خیرالدین بربر، مردی وحشی و وفادار و یک خدمتکار مؤمن بـه سـلطان است. وقتی ریش بلند خود را تکان می دهد به شیری می ماند که یالی باشکوه دارد. او محتاج حمایت کسی نیست، چون من خیلی خوب می دانم چطور او را مورد لطف سرورم قرار دهم. اما تو هنوز همه چیز را به من نگفته‌ای میکاییل الحکیم! اولاً چرا به تونس رفتی؟ چه پیغامی از طرف وزیراعظم برای خیرالدین بردی که جرأت نمی‌کرد آن را روی کاغذ بیاورد؟

من مبهوت به او خیره شدم. نمی‌توانستم منظور او را حدس بزنم. پس از لحظاتی لبان خشکم را با زبان تر کردم و کلماتی را زمزمه‌وار بر لب آوردم. او با خندهٔ بلندی که چهره‌اش را از هم شکفت، به من روحیه داد و گفت:

- میکاییل الحکیم! تو یک دغلباز بزرگ هستی، شرافتمندانه اعتراف کن که ابراهیم تو را به تونس فرستاد تا به طور پنهانی بداند که آیا خیرالدین عنوان سرعسکری (فرماندهی قوا) وزیراعظم را قبول دارد یا نه! اگر جواب مثبت بود، تو باید به او می‌گفتی با ناوگان خودش به دریای مرمره برود و در آنجا منتظر دستورات دیگری باشد، اما حملهٔ غیرمنتظرهٔ امپراتور تمام آن نقشه‌های پلید را به هم زد و خیرالدین از دادن یک جواب منفی که خشم وزیراعظم را به همراه داشت نجات پیدا کرد.

با وحشت در پاسخ سلطانه خرم گفتم:

- این حرف‌ها بی‌معنی است. از اول تا آخرش دروغ است. وزیراعظم مرا فرستاد تا به خیرالدین در مقابل قول‌های کاذب امپراتور هشدار بدهم، چون شارل به او وعدهٔ پادشاهی آفریقا را داده بود.

خرم با عجله پاسخ داد:

- که این طور! بعد وزیراعظم به تو دستور داد به خیرالدین بگویی که این به قدرت خودش بستگی دارد که خود را با حق انتخاب وارث، حاکم افریقا کند... بعد امپراتور به عنوان فرمانروای اروپا و سرعسکر سلطان به عنوان فرمانروای آسیا و خیرالدین به عنوان سومین قدرت جهانی خودنمایی کند.

- منظور شما از این عنوان احمقانه سرعسکر سلطان چیست؟

آن چنان خشمگین بودم که موقعیت خودم را از یاد برده بودم، چون با لحنی که خودم نیز از آن وحشت داشتم، در ادامه گفتم:

- شما همه چیز را وارونه جلوه می دهید، من چنین مأموریتی نداشتم و تنها هدف

من خدمت وفادارانه به سلطان بود. نه من و نه خیرالدین نباید برای آن شکست مورد ملامت قرار بگیریم. تا زمانی که شما بر تحریف حقیقت تأکید دارید، حرف دیگری ندارم.

لبخند از روی لبان سلطان خرم محو شد و چهرهٔ چاقش به سفیدی گرایید. در چشمان آبی او برقی سرد دیده شد و برای لحظه‌ای به نظرم آمد که با هیولایی در قالب انسان روبه‌رو هستم. حالت چهرهٔ او چنان سریع محو شد که فکر کردم رؤیایی بیش نبوده و یا اینکه افسون نگاه او شده‌ام. او به زودی با لحنی ملایم شروع به صحبت کرد:

ـ شاید تو حقیقت را می‌گویی و اطلاعات من اشتباه بوده است. من فقط می‌توانم خوشحال باشم که همه وفادارانه و صادقانه به سلطان خدمت می‌کنند. تو فکر مرا حسابی راحت کردی میکاییل الحکیم! تو مستحق پاداش هستی و من فراموش نمی‌کنم که از تو در مقابل سلطان تعریف کنم و شاید آن‌قدرها تجربه داشته باشم که تصور نکنم آدم با استعدادی مثل وزیراعظم پشت سر سرورش دست به کارهایی بزند. ما باید منتظر بمانیم و ببینیم که همه چیز رو به راه خواهد شد. من و تو درباره تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

او دوباره با همان حالت افسون‌کننده به من خندید و به حرف آمد و حرف‌هایش را بار دیگر تکرار کرد. با تکرار آنها به نظر می‌رسید می‌خواهد در پرده به من هشدار بدهد، چون همان برق سرد در چشمانش باقی ماند.

ـ همه چیز روبه‌راه خواهد شد و من و تو دربارهٔ تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

سلطانه خرم این را گفت و با دستان چاقش علامت داد. یک کنیز بین من و او پرده انداخت.

همان طور که از حیاط‌های زیبای حرم می‌گذشتم، احساسی کاذب وجودم را فرا گرفت. عبور از آنجا مثل یک داستان و رؤیا بود. به نظرم می‌رسید قبلاً در تمام آنها به سر برده بودم. به کنیزهای بی‌شماری که همه به من پشت کرده بودند نگاه کردم و طولی نکشید که آنها به نظرم مجسمه‌هایی بی‌روح آمدند. مثل این بود که صورت‌هایشان به خودشان تعلق نداشت. فقط از طریق لباس‌ها، آرایش موها، چوب‌دستی‌ها، تازیانه‌ها، ملاقه‌ها و دیگر نشانه‌ها می‌توانستم موقعیت و حرفه‌شان را حدس بزنم. آنها چیزی به نظر نمی‌رسیدند جز سوسک‌های براق. هر کدام از آنها می‌توانست جایش را بدون این که کسی متوجه بشود با دیگری عوض کند. تمام آنها زندگی بیهوده‌ای داشتند و حاصل

آداب و رسوم منسوخ بودند. طولی نکشید که دربارهٔ خودم و سرنوشتم به فکر فرو رفتم. احساس افسردگی و خستگی غیرقابل وصفی بر من چیره شد و پوچی تمام آن‌ها مثل یک روز سرد دسامبر در قلبم ماند.

با شروع ژانویه ۱۵۳۶، سلطان سلیمان به اسکوتاری در ساحل مقابل مرمره رسید و به درباریان اجازه داد تا او را در موقع پیاده شدن از اسب کمک کنند. آن مراسم علامتی بود به عنوان پایان نبرد با ایران. وزیراعظم مخفیانه دستور ساختن یک کرجی زیبا را داده بود که با کرجی دوک و نیز قابل مقایسه بود. سلطان سوار بر آن به عنوان فاتح ایران به استانبول می‌آمد و باید مورد استقبال و ستایش مردم قرار می‌گرفت.

یک‌بار دیگر نام و نشان استحکامات و شهرهای فتح شده به اطلاع عموم رسید. شب‌ها آتش‌بازی به راه افتاد و مردم به خاطر بازگشت سپاه فاتح فریاد زنده باد سر دادند، اما آن فریاد شادی از روی اجبار بود، گویا شیطان، پیروزی را زهرآلود کرده بود. اضافه بر اینها، ارتش موقع عقب‌نشینی خسارات فراوان دیده بود ـ هم از بابت حملات سواره‌نظام ایران و هم هوای بد. بسیاری از زن‌ها به عزای همسران مردهٔ خود نشستند. اما آن کار را در خلوت و درون چهار دیواری خانه‌هایشان انجام دادند. بعد از روزها، شادی در پایتخت فروکش کرده و زندگی به حالت عادی در آمد و بیگانگان متوجه تغییرات نشدند. نمایندهٔ شاه فرانسیس اول که در معیّت سلطان از بغداد به تبریز رفته و به استانبول برگشته بود، به خاطر زحمات خود پاداشی دریافت کرد که عبارت بود از قرارداد تجاری با فرانسه، به برده‌های فرانسوی متولد شده در قلمرو سلطان، آزادی داده شد و همه چیز حاکی از آن بود که شاه فرانسیس، که از ناکامی‌های گذشته درسی نگرفته بود، خود را برای جنگی دیگر علیه امپراتور آماده می‌کند. خیرالدین به فضاحت و رسوایی کشیده نشد، کاری که خیلی‌ها امید آن را داشتند و روی هم رفته حکم به عنوان پادشاه الجزایر صادر شد. اگر غیر از این می‌شد، احساسات ناخوشایندی بین مسلمان‌ها و مسیحی‌ها بروز می‌کرد. بسیاری از سپاهیان باهوش، وزیراعظم را به خاطر علاقه پنهانش به خیرالدین و حمایت از ارتش عثمانی مورد شماتت قرار دادند. تا آن موقع تمام ضرر و زیان‌های وارده به او نسبت داده می‌شد تا چهره‌اش را مخدوش و موقعیتش را متزلزل کند و در همان حال کامیابی‌ها به سلطان نسبت داده می‌شد.

در طول فصل بهار احساس تنفر بدون دلیل مردم نسبت به وزیراعظم چنان آشکار شد که او ترجیح می‌داد در انظار ظاهر نشود و بیشتر اوقات خود را در قصرش، یا در ساختمان حیاط سوم دربار بگذارند. اعضای سپاه گارد، در قصر اصلی برای آزار او

فریادهای توهین‌آمیز می‌کشیدند و شکلک در مـی‌آوردند. یک شب چـند کشتی‌گیر مست به زور وارد سرای ابراهیم شدند و یادگاری‌های پیروزی را از دیوارها کندند و آنها را لگدمال کردند و اتاق او را به کثافت کشـیدند. بـا ایـن‌حال بـرای اجـتناب از تـمام مشکلات اجتماعی، وزیراعظم هیچ تلاشی نکرد و هـیچ کـدام از مـقصرین را مـورد غضب قرار نداد. او بعد از بازگشت از ایران مجبور بود قبل از هر چیز با مسایلی روبه‌رو شود که در غیابش پیش آمده بود. پاشاها به خاطر ترس از اشتباه‌کاری‌ها، مسؤولیتی را به عهده نگرفته بودند. در عین حال مذاکره برای فراهم کردن مقدمات قرارداد با فرانسه وقت او را گرفته بود و با بهترین پیشکش‌های دنیا هم نمی‌توانست مرا بپذیرد.

روزهای زمستان هم بدون امید به یک دیدار خصوصی سپری شد، اگر چـه دلم می‌خواست دربارهٔ خطراتی که جرأت نمی‌کردم برایش بنویسم به او هشـدار بـدهم. مدتی بعد او برایم پیغام فرستاد که در فرصتی مناسب مرا به حضور خواهد پذیرفت.

وزیراعظم در مقابل عذاب پی‌گیر و مستمری که من تحمّل کـرده بـودم، دویست قطعه طلا در یک کیف ابریشمی برایم فرستاد، که نشانه‌ای از لطف او بود، امـا هـیچ هدیه‌ای به اندازهٔ آن هدیه مرا افسرده و وحشت‌زده نکرده بود. این نشان می‌داد که قلباً مرا تحقیر می‌کند و معتقد است که فقط به خاطر پول به او خدمت می‌کنم. من هـم نمی‌توانستم او را به این خاطر سرزنش کنم. اشتباه از طرف من بود. مـدت مـدیدی می‌شد که بیش از حد فقط به هدیه و پاداش فکر کرده بودم. اما وقتی که با آن کیف قلاب‌دوزی شده مثل یک بیکاره در میان ستون‌های قشنگ ورودی سرای وزیراعظم ایستاده بودم، با عذاب دریافتم که تمام طلاهای دنیا هم نمی‌تواند دردی را که در قلبم جریان دارد تسکین بخشد.

با این حرف‌ها تصمیم ندارم خودم را بهتر از آنچه که بودم نشان بدهم. هدف من از نوشتن تاریخ حوادث این است که می‌خواهم به همان اندازه که طبیعت کامل بشری اقتضا می‌کند صادق باشم. بنابراین به خودم اجـازه مـی‌دهم بگـویم وقـتی بـا انـدی الماس‌های تونسی را تقسیم می‌کردیم احساس کردم ـ گر چه لذت زیادی هم نداشت ـ آیندهٔ من از نظر مالی تأمین شده است، امّا وقتی برگشتم جولیا با لحنی فریبکارانه گفت:

ـ میکاییل عزیز! در اثنایی که تو بیرون بودی من صندوقچه داروهای تراگشتم تـا مسکنی برای دل درد پیدا کنم. باغبان یونانی مریض بود، اما جرأت نکردم آن داروی افریقایی را که از تونس آورده‌ای به او بدهم، چون تو به من گفتی که داروی زیـادی، ممکن است خطرناک باشد. من نمی‌خواهم با بی‌توجهی به او صدمه بزنم.

من خوشم نمی‌آمد وقتی بیرون هستم او سر وقت صندوقچه‌هایم برود و این را به اوگفته بودم، اما به چیزهای دیگر فکر می‌کردم و دارویی راکه ابوالقاسم به‌گرمی به من توصیه کرده بود به او دادم و او را از خوردن زیاد آن در یک زمان آگاه کردم. آن روز بعدازظهر به خاطر خوردن میوه، شکم دردگرفتم. جولیا به من گفت که سوای باغبان یکی از قایقران‌ها هم مریض شده است. چنین مسایلی در استانبول عادی بود و من توجهی به درد خودم نکردم. قبل از رفتن به رختخواب مقداری داروی مسکن خوردم و صبح حالم کاملاً خوب شد. روز بعد مطلع شدم که سلطان هم بعد از خوردن عصرانه با وزیراعظم از این درد رنج برده است. سلیمان یک مرتبه دچارکوفتگی بدن شده بود و آن حالت بعد از دل درد یک حالت معمولی بود. به خاطر بیماری سلطان، وزیراعظم بالاخره عصرانه را تنها خورد و غروب به دنبال من فرستاد. من به سرعت خودم را به قصر او رساندم، اما آن ساختمان دوست داشتنی را، که معمولاً غرق در نور بود و در اطراف آن جمعیت موج می‌زد، تاریک و خالی و ساکت دیدم. مانند خانه‌ای شده بود که در آن مراسم عزاداری برقرار باشد. فقط چند برده پریده رنگ سرگردان جلو سالن بزرگ که با چند چراغ روشن شده بود، ایستاده بودند، از بین ستون‌های زیبای اتاق انتظار، ساعت‌ساز آلمانی به سرعت به طرف من آمد. با تعجب دیدم که ساعت‌ساز مخصوص سلطان که یک فرانسوی بود و شاه فرانسیس پس از شنیدن ناتوانی ساعت‌ساز آلمانی در تعمیر ساعت او را به آنجا فرستاده بود، همراهش بود. هر دو نفر استادکارها مانند پزشک‌های مجرب با ساعت ساخت نورنبرگ که باید وقت، تاریخ، ماه و سال و حتی موقعیت کرات را نشان می‌داد ور می‌رفتند. آن ساعت راگروهی از ماهرترین ساعت‌سازها ساخته بودند و در نوع خود یکی از عجایب بود. ساعت‌ساز آلمانی جلو من زانو زد، دست مرا بوسید وگفت:

ـ آه، آقای میکاییل! من از دست رفته‌ام. من مهارتم را فراموش کرده‌ام. تا حالا از بابت مهارت خودم گله‌ای نداشتم، این جعبهٔ زمان بدشانس، مدت شش سال است که کار می‌کند و حالا شروع به از دست دادن زمان کرده است. من نمی‌توانم عیب آن را پیدا کنم و از ساعت‌ساز شاه فرانسیس که یک استاد ساعت‌ساز ماهر است خواهش کرده‌ام به من کمک کند.

ساعت به کندی کار می‌کرد، عقربهٔ بزرگ، ساعت هفت را نشان می‌داد، پیکرهٔ کوچک آهنگر که در رأس ساعت با فرود آوردن پتک زنگ می‌زد، بیرون آمد و زنگ را نواخت، اما سه ضربه بیشتر به روی زنگ نقره‌ای نزد. ساعت به تیک تاک ناجور خود

ادامه داد و آهنگر که چکش خود را بلند کرده بود تا ضربه‌ای بنوازد برگشت و غیب شد. من به بررسی وضعیت آن دو ساعت‌ساز پرداختم و متوجه شدم یکی از آنها با عجله بسته‌ای مرموز را با پایش در پشت ساعت پنهان کرد. هر دو نفر آنها نگاه‌های خجالت‌آمیز داشتند.

پس از لحظاتی بالاخره ساعت‌ساز شاه فرانسیس با لحنی مبالغه‌آمیز گفت:

ـ یا ساعت‌ها در کارشان کوتاهی می‌کنند یا این که ما ساعت‌سازها از کار افتاده‌ایم. من می‌توانم دل و جگر این ساعت را بیرون بکشم و یک مکانیزم پیچیده و پر زحمت جایش برقرار کنم، اما این یک قمار است. بنابراین ما راضی هستیم که حافظه‌مان را دوباره به کار بیندازیم و دانش تقریباً فراموش شدهٔ خود را به یاد بیاوریم شاید آن وقت عیب این دستگاه را بیابیم. اوراق کردن یک اسباب گرانبها، آن هم بدون دلیل کار خوبی نیست، البته رک‌گویی مرا می‌بخشید. به هر حال جناب وزیراعظم بی‌نظمی کار ساعت را که مسأله‌ای بی‌اهمیت است، شوم می‌داند و از این بابت آدم عجیبی به نظر می‌رسد.

او در عالم مستی چنان حقیرانه درباره وزیراعظم حرف می‌زد که با عصبانیت دستم را بلند کردم تا به گونهٔ او سیلی بزنم گرچه تردید داشتم چنان کاری بکنم چون او یک چکش در دست داشت و گاهی به آدمی کج خلق می‌مانست، اما ساعت‌ساز آلمانی خودش را بین ما حایل کرد وگفت:

ـ خود وزیراعظم بیشتر از ساعت مسأله دارد. هیچ آدم با درایتی این‌قدر متوجه یک ساعت نمی‌شود و خواب خود را به خاطر آن حرام نمی‌کند. او شب‌ها بیشتر وقتش را به ساعت خیره می‌شود و در روز حرف اعضای دربار را قطع می‌کند و به صفحه ساعت چشم می‌دوزد. همیشه سرش را با دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید، ساعت من دارد از دست می‌رود. خدا به من رحم کند. ساعت من آهسته کار می‌کند. آیا این طرز حرف زدن یک آدم منطقی است؟

آن دو را ترک کردم و به سرعت به اتاق پرنوری رفتم که وزیراعظم چهار زانو در آن‌جا روی یک مخده نشسته و یک میز مطالعه مقابلش قرار داشت. نمی‌دانم آیا واقعاً صفحات را می‌خواند یا این که تظاهر به مطالعه می‌کرد. در هر صورت، او قبل از آن که به من نگاه کند صفحه‌ای را ورق زد. در مقابل او به خاک افتادم و زمین ادب را بوسه زدم و با لحنی شاد درودهای خود را به خاطر برگشتن او از جنگ نثارش کردم. او با حرکت دادن دست استخوانیش مرا ساکت کرد و مستقیماً به چشم‌هایم خیره شد. در آن لحظه به وضوح سایهٔ غم را در چهره‌اش دیدم. پوست او طراوت جوانی را از دست

داده و قرمزی گونه‌هایش از بین رفته بود. ریش نرم و سیاه‌رنگ او وقتی دستار بدون جواهرش را برداشت در زیر نور چراغ چهره‌اش را رنگ پریده‌تر نشان می‌داد. آن قدر لاغر شده بود که انگشتری‌ها برای انگشتانش گشاده شده و به نظر می‌رسید بر دستش سنگینی می‌کنند. ابراهیم از من پرسید:

- چه می‌خواهی میکاییل الحکیم؟ من ابراهیم هستم، پیشکار با قدرت سلطان. می‌توانم اگر دلم بخواهد تو را وزیر بکنم. می‌توانم یک سالار را به گدا و یک قایقران را به آدمیرال تبدیل کنم. با این که نگهبان مهر سلطان هستم، اما نمی‌توانم به خودم کمک کنم.

او مهر سلطان را که با یک زنجیر طلایی به دور گردنش آویزان بود و در زیر ردای گلدارش قرار داشت، به من نشان داد. فریادی از تعجب کشیدم و یک‌بار دیگر به خاطر احترام به گرانبهاترین چیزی که شاید هیچ‌کس جز سلطان آن را به کار نمی‌برد، صورتم را به زمین مالیدم. وزیراعظم دوباره مهر را زیر ردایش پنهان کرد و با لحنی متفاوت گفت:

- تو با چشم‌های خودت اعتماد بی‌حد و حصری را که به من دارند دیدی. این مهر، اطاعت بی‌چون و چرا را از بالا تا پایین در تمام قلمرو سلطان به همراه دارد. این را می‌دانستی؟

ابراهیم آنگاه لبخند عجیبی زد. چهره در هم کشید و به جلو خیره شد و ادامه داد:

- شاید این را هم بدانی که مهر چهارگوش سلطان حتی در حرم را هم باز می‌کند. من اگر خود سلطان سلیمان هم بودم باز به راحتی نمی‌توانستم این کار را بکنم. می‌دانی معنی این چیست، میکاییل الحکیم؟

فقط می‌توانستم جلوی او زانو بزنم. سرم را تکان بدهم و من و من کنم:

- نه، نه، چیزی نمی‌فهمم، هیچ چیز!

- تو می‌بینی من چطور وقتم را در خلوت می‌گذرانم. من فقط شعر می‌خوانم و از کتاب‌های شعرا گلچین تهیه می‌کنم. در قفسه‌های کتابخانه‌ام مجموعه‌ای از معارف و دانش تمام سرزمین‌ها و تمام قرون را دارم. آنها را می‌خوانم و اجازه می‌دهم کلمات از مقابل چشم‌هایم بگذرند. در بعدازظهرهای تنهایی می‌توانم بشنوم که فلاسفه و حکما در کتابخانه‌ام با هم حرف می‌زنند. آوای ژنرال‌های معروف، حکمرانان بزرگ، معمارهای ماهر و شعرای الهام گرفته از نوای مردان مقدس را نیز می‌شنوم و از حرف‌های آنها الهام می‌گیرم. تمام این معارف در اختیار من است، چشمان من باز شده

است و با آنها تمام پیش‌داوری‌های بشری را می‌بینم. تمام این معارف ـ گوش کن چه می‌گویم میکاییل ـ تمام این معارف فقط کلماتی هستند که به زیبایی کنار هم چیده شده‌اند. آنها را امتحان کرده‌ام. اما کلمات جز زنجیری بر پای عواطف چیز دیگری نیستند. من، ابراهیم، در میان این مردم تنها کسی هستم که مهر شخصی فرمانروای دنیا را در اختیار دارم، اما با آن چه کار می‌کنم، میکاییل الحکیم؟ تو که می‌بینی، در اتاق خلوتم کلماتی را می‌خوانم که به زیبایی در کنار هم قرار داده شده‌اند.

ابراهیم انگشتری‌های گران قیمت را که از آنها خسته شده بود، از انگشت‌هایش بیرون آورد و ادامه داد:

ـ او مرا می‌شناسد؛ من هم او را می‌شناسم. حتی دوقلوها نمی‌توانند افکار یکدیگر را به این سرعت درک کنند. دیشب وقتی او بیمار شد مهرش را به من داد، بدین ترتیب خود او، قدرتش را به من داد. شاید می‌خواست اعتماد بدون تزلزلش را به من نشان بدهد. اما من دیگر او را نمی‌شناسم و نمی‌توانم مثل گذشته افکارش را بخوانم. او یک آینه بود ـ امّا یک نفر بر این آینه دمیده است و من نمی‌توانم ببینم او چه افکاری دارد. من کاری نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم خودم را نجات بدهم. اعتماد او نیرو و خواسته مرا گرفته است.

گرچه او کوشش می‌کرد بر خودش مسلط باشد، اما من دست‌های لرزان و چهره درهمش را دیدم. به عنوان یک پزشک می‌دانستم قلب او باید بیمار و بی‌قرار باشد و به همین خاطر با لحنی نرم گفتم:

ـ سرور عزیز! ماه رمضان شروع شده است. ماه عبادت و تفکّر. وقتی روزه‌داری تمام شود شما با چشم‌های دیگری می‌بینید و به توهمات خود می‌خندید. تا قبل از شروع ماه رمضان بهتر است بخورید و بیاشامید، به حرم سری بزنید و آن‌قدر در آن‌جا بمانید تا ماه روزه‌داری آغاز شود و شما آن‌قدر نور در چشمان حقیقت‌بین خود داشته باشید که نخ سیاه را از سفید تشخیص بدهید.

ـ چطور می‌توانم بخورم و بیاشامم، وقتی به خاطر بیماری سرورم افسرده خاطر هستم؟ او سرور من نیست، او برادر قلبی من است، من این پیوند را تا حالا که آغاز ماه رمضان است چنین شدید احساس نکرده بودم، برادر قلبی من و تنها دوست واقعی من در روی زمین. برای سال‌ها این را فراموش کرده بودم، متکبرانه از هدایا و الطاف بی‌پایان او لذت می‌بردم. در آن سال‌ها که سلیم، پدر ستمگر او، زنده بود ما چنان در کنار هم اسب می‌تاختیم که بال‌های سیاه عقاب مرگ در بالای سرمان انتظار می‌کشید.

او به من اعتماد کرد. چون می‌دانست هر لحظه حاضرم به خاطرش بمیرم. اما حالا اعتماد او از بین رفته است. اگر این طور نبود، مهرش را به من نمی‌داد. او این کار را کرد تا فقط خودش را متقاعد کند.

ابراهیم بیشتر از آن نتوانست در یک جا آرام بماند. بلند شد و در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد. صدای قدم‌های او روی فرش‌های گران بهای شرقی گم می‌شد. پس از چندبار رفت و برگشت، با ناامیدی فریاد زد:

- ساعت من در حال از دست رفتن است. از اولین روز هم کند کار می‌کرد. ساعت‌های اروپا تندتر از بهترین ساعت‌های شرقی تیک‌تاک می‌کنند. آنچه را در خواب دیدم، آرزو کردم و امیدش را داشتم و حتی به آن رسیدم. برایم زیاد اهمیت نداشت، اما صدای این ساعت که در واقع پاسخ من است دیوانه‌ام می‌کند. جواب ساعت بی‌روحم را می‌شنوم که می‌گوید خیلی دیر، خیلی دیر، قبل از وین خیلی دیر بود. در بغداد خیلی دیر بود، در تبریز خیلی دیر بود، خیرالدین هم خیلی دیر آمد. هر تصمیمی که گرفته‌ام و یا هر کاری که انجام داده‌ام، تمامشان دیر بوده است.

دست‌های او آویزان شد و صورتش که با وجود رنگ‌پریدگی هم زیبا بود، آرام شد و به زمزمه گفت:

-هیچ کس نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد کند. این تنها حقیقت قابل تحمل است. کس دیگری در جهان وجود ندارد.

- سرور عزیز! بی‌اعتمادی بیش از حد، به همان اندازه بد است که اعتماد زیاد. هر دوی اینها اثرات فاجعه‌آمیزی دارد. ما باید در تمام چیزها به دنبال معنای اعلای آن باشیم.

وزیراعظم شماتت‌آمیز نگاهی به من کرد و گفت:

-زن‌ها از دوستی چه می‌دانند؟ به دقت گوش بده میکاییل! اگر در روی زمین شیطانی در جلد انسان باشد، آن زن است، اما او فقط ادراک زنانه دارد، او دنیا را از طریق اندیشه‌های خودش قضاوت می‌کند و بنابراین هرگز نمی‌تواند بفهمد چرا سلطان مهر و قدرت مطلقش را به من داده است. از قول من به او سلام برسان، میکاییل! او تا آخر عمر نخواهد توانست آن راز سربسته را دریابد و هیچ چیز یک زن را بیشتر از کشف این که در روابط بین مردها، چیزهایی وجود دارد که زن‌ها قادر به درک آن نیستند عصبانی نمی‌کند.

ابراهیم با غرور، چشمان درخشانش را متوجه چهرهٔ من کرد. به نظرم آمد در آن

لحظه به زیبایی یک فرشته است که از آسمان نازل شده باشد. با حالتی که تمام تلاش مرا برای تناقض‌گویی بر باد داد گفت:

ـ شاید بدانی که دیشب من با سلطان شام خوردم. هرچه بیشتر زهر درگوش‌های او می‌ریزند بیشتر مشتاق می‌شود که مرا درکنار خودش ببیند و افکارم را بررسی کند و با نگاه کنجکاوش چهره‌ام را بکاود. من برای او بهترین میوهٔ ظرف را انتخاب کردم، کاری که در آن لحظه مناسب بود. او آن را پوست کند و خورد، اما یک ربع بعد آتشی در معده‌اش شعله کشید و فکرکرد به حالت مرگ افتاده است. او فکرکرد من او را مسموم کرده‌ام. از بالا آوردن داروها خسته شد. با این همه تشخیص داد که زنده می‌ماند و مستقیم به چشمان من نگاه‌کرد و مهر شخصی خودش را به من داد. به این طریق او فکر کرد که مرا نسبت به خود متعهد می‌کند و از صدمه‌زدن به او باز می‌دارد. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست عمل او را درک کند، اما من از بچگی در غذای او شریک بودم، با او زیر یک سقف می‌خوابیدم، نزدیک‌ترین دوست او بودم، تا آن زن چاق او را فریفت و وادارش کرد قلبش را به روی من ببندد. تو از بی‌اعتمادی بیش از حد حرف زدی و من، خودم را به خاطر آن سرزنش می‌کنم، اما وقتی با عرق ترس که روی پیشانیم نشسته بود دیدم که مسموم شده است دانستم که زن روسی میوه را درون دست‌هایش جادوکرده است تا سوءظن او را نسبت به من برانگیزد. رکسلانا آدم احمقی نیست. من از آن میوه خوردم. به برده‌ها دستور دادم بقیهٔ آن را بخورند. نه من و نه آنها مرضی نگرفتیم. فقط در میوه‌ای که من برای او برداشته بودم سم وجود داشت. می‌توانی چیزی شیطانی‌تر از آن تصور کنی؟

دلسوزانه سرم را تکان دادم وگفتم:

ـ شما مریض هستید سرورم! خیالات زهرآلود، این تصوّرات را به شما داده است. یکی از بیماری‌های مسری شکم درد است و خود من پریروز بعد از خوردن سیب به آن مبتلا شدم. مرا ببخشید، سرورم، این داروی مسکن را که آورده‌ام بخورید. شما به خواب احتیاج دارید. نیاز دارید که ساعتی خود را فراموش کنید.

ـ پس تو به من یک نوشیدنی مسکن می‌دهی میکاییل الحکیم! هدف ملاقات تو با من این بود؟ وقتی تو نزد ما آمدی منظورت این بود که زندگی مفلوکانه خودت را نجات بدهی. این بار بدون شک بیش از سی قطعه نقره به تو داده‌اند.

من در حالی که به چشمان او نگاه می‌کردم، گفتم:

ـ ابراهیم وزیراعظم! من در واقع آدم بدبختی هستم، اما هرگز به تو خیانت نکرده‌ام و

نخواهم کرد؛ نه به خاطر خودت، بلکه به خاطر خودم. گرچه نمی‌توانم امیدوار باشم که این را درک کنی، چون خودم نیز آن را به سختی درک می‌کنم. شاید می‌خواهم به خودم ثابت کنم که می‌توانم حداقل به یک نفر در دنیا وفادار باشم و در موقع احتیاج کنار او بایستم.

به‌رغم تضادی که در وجود او بود، مطمئنم حرفهایم بر او تأثیر کرد. لحظاتی نشست و به چشمهایم خیره شد. پس از آن برخاست و به طرف یک صندوق با دستگیره‌های طلایی رفت، آن را باز کرد و تعدادی کیسهٔ پر از سکه را طوری روی زمین انداخت که کیسه‌های نازک پاره شد و سکه‌ها کف اتاق روی هم غلتید. او روی کپه کیسه‌ها مشتی مروارید، یاقوت، زمرد و دیگر سنگ‌های قیمتی ریخت؛ من حتی موقع رسیدن خیرالدین هم آنهمه طلا و جواهر را در یک جا ندیده بودم. او گفت:

- میکاییل الحکیم! همان طور که مطمئن هستم میوه‌ای که سلطان خورد سمی بود، مطمئنم که تو یک خائن هستی. من فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم. حتی آن زن روس هم نمی‌تواند به اندازهٔ من طلا و جواهر در اختیار تو بگذارد. تمام حقیقت را به من بگو. آن وقت تمام این جواهرات مال تو می‌شود. جلاد کر و لالی پشت پرده پنهان نشده است. فقط حقیقت می‌تواند آرامش را به افکار من بازگرداند. سریع‌ترین کشتی و یکصد نظامی ورزیده دریایی تو را به هر کشوری که بخواهی می‌برند. فقط رحم کن، میکاییل! و حقیقت را به من بگو.

من که گویی جادوی آن کپهٔ رنگارنگ شده بودم، به زودی با مزه تلخی که در دهانم پخش شد، به‌خود آمدم و گفتم:

- سرورم، ابراهیم! اگر من نمی‌توانم به چیزی که حقیقت ندارد اعتراف کنم. بگذار دستانت را به عنوان وداع ببوسم و بروم و بیشتر از این با حضورم تو را رنج ندهم.

- اگر واقعاً به من وفادار بوده‌ای ساده‌تر از آن هستی که فکرش را می‌کردم. در دنیای سیاست وفاداری نوعی ابلهی است.

با لبخند گفتم:

- پس بگذار دو آدم‌کودن در یک قایق باشند. تو حتی ابله‌تر از من هستی، چون مهر سلطان را داری و هنوز نمی‌خواهی آن را برای نجات خودت به کار ببری. شاید تو را به خاطر اهداف بلند و انگیزه‌هایت دوست دارم و این که تعمداً به کسی ظلم نمی‌کنی. از تو متشکرم، هیچ کس در قلمرو سلطان به خاطر تظاهر مورد آزار قرار نمی‌گیرد، خواه مسیحی باشد یا یهودی. آیا فکر می‌کنی مردم از تو نفرت دارند، ابراهیم! وزیراعظم؟ اما

من به خاطر این چیزها تو را دوست دارم.

ابراهیم با لبخندی مرده که بر لب داشت گوش داد، گویی خودش را مسخره می‌کرد و هوش مرا به خاطر ردیف کردن آن کلمات دلپذیر می‌ستود. با نوک پنجه از اتاق بیرون رفتم و سینی پر از ظروف سرپوشیده را که خدمتکاران آماده کرده بودند آوردم و کنار او قرار دادم، درپوش‌های نقره‌ای را برداشتم و کمی از تمام غذاها چشیدم تا به او اطمینان خاطر بدهم. او با پریشان خیالی شروع به خوردن کرد. وقتی داروی خواب‌آور را به او دادم بدون درنگ آن را از دستم گرفت. پس از خوردن دست او را گرفتم تا به خواب رفت. با احترام دستش را یک‌بار دیگر بوسیدم و تمام پول‌ها و جواهرات را به صندوقچه ریختم تا خدمتکارها را وسوسه نکند. آنها را صدا زدم و به آنها گفتم که لباس‌های سرور خود را در بیاورند و او را به رختخوابش ببرند. آنها با خوشحالی از من اطاعت کردند به خاطر بی‌خوابی طولانی که وزیراعظم از آن در رنج بود نگران بودند.

سه روز بعد سروکلهٔ مصطفی بن نکیر پیدا شد. غیرمنتظره، همان طور که عادتش بود. زنگوله‌های نقره‌ای زانوانش مثل همیشه آوازی خوش داشت، اما کم دقت‌تر از اوقات معمول لباس پوشیده و کمتر به خودش رسیده بود. او حتی کتاب شعر فارسی‌اش را هم فراموش کرده بود. از او پرسیدم کجا بوده و چه می‌کرده است. در پاسخ گفت:

ـ بیا به اسکلهٔ مرمری خانهٔ تو برویم و ستاره‌هایی را که بیرون آمده‌اند تماشا کنیم. شعری در قلبم زبانه می‌کشد و دلم نمی‌خواهد در این لحظه حیاتی همسر، یا خدمتکارانت حضور داشته باشند.

وقتی به طرف حاشیهٔ آب می‌رفتیم، مصطفی بن نکیر به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ عنتر برادر کشتی‌گیرت کجاست؟

من با بی‌حوصلگی جواب دادم که از محل فعلی او خبر دقیقی ندارم. چون از وقتی که از تونس برگشته‌ایم او هر شب را در جایی می‌گذراند. موهایش بلند شده و روزها را در میان درویش‌ها سپری می‌کند و به تماشای هنرهای جادویی می‌پردازد و به داستان‌های شرم‌آلودی که سرهم می‌کنند تا زن‌ها به آنها پول بدهند، گوش می‌دهد.

بنا به خواست مصطفی به دنبال اندی فرستادم. او که با خستگی به تکه استخوان باقیمانده از غذایش گاز می‌زد، از قایق به طرف خانه آمد. مصطفی بن نکیر با دیدن او با حالتی تعجب‌آمیز پرسید:

ـ آه، عنتر می‌خواهی به جمع برادری ما ملحق شوی؟

اندی با چشمان خاکستری گرد، ساده‌لوحانه به او خیره شد و گفت:

ـ می‌بینی که من پوست شیر روی شانه‌هایم ندارم. اما هدف من در واقع جستجوی خدا از فرازکوهستان و در صحراهاست. تو چطور می‌توانی افکار مرا بخوانی وقتی آنها را برای دوستانم هم عنوان نکرده‌ام؟

مصطفی بن نکیر آن‌قدر شگفت‌زده شده که گفت:

ـ این آخرین چیزیست که منتظرش بودم. بگو ببینم چطور شد قدم در راه شناخت حقیقت گذاشتی؟

اندی لبهٔ اسکله نشست و پاهای برهنه‌اش را در آب فرو برد و آنها را به هم مالید و گفت:

ـ چطور می‌توانم برایت توجیه کنم که چه قدر سختی کشیدم تا توانستم خودم را درک کنم؟ وقتی دوستم، سگ کوچک میکاییل را در کنار داشتم، احساس بهتری می‌کردم. راییل از هیچ کس متنفر نبود و فوراً تمام اشتباهات را می‌بخشید. اگر مست بودم و اتفاق می‌افتاد که پایم را روی پوزه‌اش بگذارم، حیوان با این که از درد فریاد می‌کشید، فوراً به طرفم می‌آمد و سر و صورتم را می‌لیسید. مثل این‌که چون سر راه من قرارگرفته است عذرخواهی می‌کرد. او به خاطر اشتباه من ملامت می‌شد. در شب‌های سرد، راییل مرا گرم می‌کرد، اما آیا حالا واقعاً برای شادمانی و دوستی‌ای که رو به نابودی می‌رود ارزش قایل می‌شوند؟ تا وقتی آن سگ خوب در حرمسرا به جایگاهی که استحقاقش را داشت رسید من نتوانستم بفهمم که من و میکاییل چه چیزی را از دست داده‌ایم.

اندی چند قطره اشک ریخت و ادامه داد:

ـ حالا که غم، راه خانه‌اش را یافته است، می‌توانم ببینم که راییل کوچولو عاقل‌تر از من بود. هر وقت می‌بینم کسی مرتکب کار زشتی می‌شود یا ظلمی می‌کند به خودم می‌گویم: گناه از توست! افسوس! من آدم ساده لوحی هستم، بهترین کار این است که سر به کوه و صحرا بگذارم. این افکار تازه مرا خیلی عصبانی می‌کند. فکر نمی‌کنم دیگر هیچ وقت به جنگ بروم؛ اگر هم بروم باید دلیل درست و حسابی داشته باشد.

مصطفی بن نکیر مشتاقانه گفت:

ـ در این موقعیت خاص می‌توانم پند خوبی به تو بدهم: از تیررس خارج شو و ما را در مقابل استراق سمع‌کنندگان حفظ کن. اگر سروکله‌شان پیدا شد از حضورشان

ممانعت کن، دیگ شعر در قلبم می‌جوشد.

اندی با خوشرویی پاسخ داد:

ـ من آدم بی‌خیالی هستم، با این حال احساس شما را درک می‌کنم. آن‌قدر هم ملتفت هستم که معجون ساخته میکاییل حکیم می‌تواند مقدار زیادی از حساسیت و اندوه را کم کند، پس من هم کمی از آن را برمی‌دارم.

وقتی اندی رفت، مصطفی بن نکیر بی‌مقدمه نقل ماجرایی را شروع کرد:

ـ من در شهر می‌خواستم ترتیب یک مراسم نیایش و عبادت را بدهم که در همان موقع اخبار را شنیدم. داستانی برایم گفتند که حالا آن را برای تو هم بازگو می‌کنم.

بیهوده اعتراض کردم که حال و حوصلهٔ داستان شنیدن را ندارم و ترجیح می‌دهم پیام او را واضح و صریح بشنوم. اما او با لحنی آزاردهنده اصرار کرد که اتفاقات ناخوشایند باید در ابریشم پیچیده شوند و ادامه داد:

ـ یکی بود یکی نبود، یک آقای ثروتمند و محترم بود که شکاربانی خوش سیما و همسن و سال خودش داشت. ارباب به خدمتکار خود خیلی می‌بالید و به شرافت او مثل خوش‌سیما بودنش، اعتقاد داشت، اما وقتی به او به عنوان مباشر خانه بی‌اعتماد شد، مستخدم مزور اعتراض کرد وگفت: کنترل زیاده از حد یک خانه کار ساده‌ای نیست، چه اطمینانی هست که یک روز سرور من بر من خشم نگیرد و سرم را جدا نکند؟ ارباب محترم خنده‌ای کرد وگفت: من به تو خشم بگیرم؟ دوستی تو بیش از چشمانم برایم ارزش دارد. با این حال از آن‌جا که من و تو آینده را ندیده‌ایم قسم می‌خورم که تو را به خاطر هیچ اشتباهی مجازات یا اخراج نکنم و به جای آن تا وقتی زنده هستم، از تو با تمام قدرتی که خداوند به من داده است حمایت می‌کنم. سال‌های زیادی نگذشت که آن شکاربان به مقام مباشرت دربار رسید و همهٔ دارایی اربابش را بر باد داد. دیگر برای سرور نجیب دیر شده بود که به اشتباه خودش پی ببرد و بتواند برده‌ای را که آن‌طور از اعتماد او سوءاستفاده کرده بود تنبیه کند، اما او آدم پارسایی بود و نمی‌توانست پیمان خود را بشکند. مباشر با این که خودش برده بود اما از رفتار برده‌ها تنفر داشت و به خاطر طبیعت نجیب اربابش به او رشک می‌برد. مباشر شبی به کنار بستر اربابش رفت و او را خفه کرد و خانه و باقیماندهٔ دارایی او را به یک بیگانه فروخت.

مصطفی بن نکیر ساکت شد. در تاریکی برق چشمان آبی او را دیدم. او به سردی اضافه کرد:

ـ داستان عجیبی نیست؟ اگر تو جای آن ارباب نجیب بودی چه کار می‌کردی، میکاییل؟

ـ چه سؤال احمقانه‌ای! من فوراً پیش مفتی می‌رفتم و از او می‌خواستم مرا از قید سوگند خلاص کند.

مصطفی نجواکنان گفت:

ـ درست است. امروز صبح این داستان برای مفتی گفته شد. از او درخواست فتوا کردند. در مقابل این فتوا سلطان سلیمان قول داد زیباترین مسجدی را که تا به حال وجود داشته، در بالاترین نقطهٔ شهر، بسازد. فتوا او را از قید قسم مقدسی که در جوانی از روی حماقت یاد کرده است خلاص می‌کند.

به دلیل این که اهمیت داستان را خیلی زود درک کرده بودم، ساکت ماندم. سرنوشت وزیراعظم قطعاً مهر و موم شده بود و دیگر هیچ کس در دنیا نمی‌توانست کمکی به او بکند. مصطفی بن نکیر پنهانی صورت مرا در زیر نور آبی کاوید و با بی‌حوصلگی پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنی میکاییل؟ آیا تو هم مثل برادرت ساده‌ای؟ فرصت از دست می‌رود. مفتی تا فردا بعدازظهر وقت خواسته که مسأله را بررسی کند. فردا به استناد تقویم مسیحی عید است و بهترین زمان برای وقایع قابل توجهی که قرار است اتفاق بیفتد، حالا زمان آن فرا رسیده که ما دست به کار شویم.

ـ اگر منظورت از دست به کار شدن این است که باید تیز چنگ باشیم، خیلی دیر شده است. به هر حال، من در این ساعات نومیدی، وزیراعظم را تنها نمی‌گذارم، اگر چه ممکن است از نظر آدم‌های محتاط، کاری احمقانه باشد.

مصطفی بن نکیر با بد اخلاقی فریاد کشید:

ـ تو خوابی میکاییل؟ سلطان سلیمان برای سروری دنیا مناسب نیست. وزیراعظم مهر شخصی سلطان را حمل می‌کند و دربار می‌داند که چند روز از بیماری سلیمان می‌گذرد. نیروی نظامی خواستار پرنس مصطفی است. فرماندهٔ جوان ناوگان مراکش با کشتی‌هایش در این‌جا اطراق کرده است و تمام چیزی را که ما احتیاج داریم پول کافی برای توزیع بین پیاده‌نظام است و وعده‌های دل‌فریب برای مردم. آنها فردا خبر سلطان شدن مصطفی را خواهند شنید. میکاییل، میکاییل! سرنوشت بدون کمک تو همه چیز را برای فردا آماده کرده است.

من با تعجب پرسیدم:

ـ با سلطان سلیمان چه کار می‌کنید؟

مصطفی با تعجب جواب داد:

ـ او باید بمیرد! البته یکی از آن دو باید بمیرد، به همان ترتیب که خواهی دید وقتی سلطان فتوایش را بگیرد. وزیراعظم را به صرف عصرانه دعوت می‌کند، اما این بار غذا با آمدن جلادان تمام می‌شود. در چنان لحظه‌ای همه چیز تمام خواهد شد. با این تفاوت که هدف وزیراعظم خواهد بود ـ بعد از آخرین لحظه‌ای که آنها با هم شام خوردند، زهر، خنجر یا کمند است که حرف می‌زند. صورت سلطان می‌تواند برای پنهان کردن تمام علایم خشونت نقاشی شود. در هر صورت بعد از مرگ او مردم بیشتر به مصطفی فکر می‌کنند تا به او.

افکار من پروازی متهورانه کرد و بعد از افسردگی و بی‌حسی طولانی شور و شوق وجودم آتش گرفت؛ چون عقل به من گفت که نقشه مصطفی عالی بود. وقتی کار از کار گذشت نه پیاده‌نظام و نه خواجه‌ها سؤالات غیرضروری نمی‌کنند. آنها زود به خواست خدا تسلیم می‌شوند و با عجله جلو می‌روند تا از سلطان جدید هدایایی قبول کنند که در آغاز یک سلطنت انتظار می‌رود. در این اثنا، توپ مورجوان بر شهر فرمان می‌راند، هر کدام از پاشاهای دیوان اگر کنکاش کنند حماقت کرده‌اند. چون همقطاران او با شتاب و به امید تصاحب مقام او، خفه‌اش می‌کنند.

من با عوض شدن سلطنت چیزی را از دست نمی‌دادم، اما اگر وزیراعظم در دست‌های یک جلاد خائن می‌مرد، سر من به زودی در زیر طاق‌های دروازه صلح می‌غلتید. سنت ایجاب می‌کرد که مقدار زیادی خلعت بین هواخواهان وزیراعظم و خدمتکاران توزیع شود. ما بر اثر زیاده‌روی در نوشیدن کاملاً بی‌اختیار شده بودیم و یاوه می‌گفتیم که اندی رسید. به محض نشستن به او گفتم:

ـ به سلامتی مصطفی بن نکیر! نقشهٔ تو عالیست. اما هنوز همه‌اش را برای من تعریف نکرده‌ای. برای یک بار هم که شده صادق باش و بگو که چرا گردنت را به خطر انداخته‌ای؟ من به آن اندازه، تو و فلسفه‌ات را می‌شناسم که مطمئن باشم به تنهایی انگشتت را متوجه وزیراعظم نمی‌کنی؟

در نور ماه که در حال بالا آمدن بود، دیدم سرش به طرف من متمایل است. او کوزه را گرفت، جرعه‌ای سر کشید و گفت:

ـ آه، میکاییل، دوست عزیزم! من در میان زیبارویان بغداد به دنبال آرامش بودم، اما چطور توانستم آن را پیدا کنم؟ من در وجود «او» یاد گرفته بودم غیرقابل دستیابی بودن

را ستایش کنم. من باید از این شبح رها می‌شدم، چون عقل به من می‌گفت او زنی چون زن‌های دیگر است، اما من فقط می‌توانم در کنار او به این مقصود برسم و این در صورتی امکان‌پذیر است که سلیمان بمیرد و من او را به عنوان پاداش طلب کنم. این هم به سادگی آن یکی است.

مصطفی صورتش را در میان دست‌هایش پنهان کرد و تمام بدنش با احساسات نوشیدن و شب سرد بهاری لرزید. اندی به او کمک کرد تا سرپا بایستد، اما او آن‌قدر نامتعادل بود که نزدیک بود با هم به درون آب بیفتند. وقتی مصطفی خودش را از دست اندی رها کرد شانه‌های مرا چسبید و غرولندکنان گفت:

ـ تو به اندازهٔ کافی از موضوع اطلاع داری، میکاییل الحکیم! پس با عجله پیش همان کسی برویم که در فکر هر دوی ماست. وقتی او قول کاری را داده است به سهم خود همه چیز را برای فردا آماده می‌کند.

اندی به مصطفی کمک کرد تا خودش را به رختخواب رساند. بعد بنا به دستور من ردای تمیزی پوشید و به من که جرأت نمی‌کردم به تنهایی آن پیغام خطرناک را اعلام کنم، ملحق شد. در همان حال که برده‌های خواب‌آلود، قایق را آماده می‌کردند، جولیا با عجله به محل سوار شدن قایق آمد وگریان، در حالی که دست‌هایش را به هم می‌فشرد گفت:

ـ مرا تنها نگذار میکاییل! چه اتفاقی افتاده است؟ مصطفی‌بن نکیر از تو چه می‌خواهد؟ تو کجا می‌روی؟ تو که چیزی را از من پنهان نمی‌کنی!

به او گفتم که مصطفی‌بن نکیر شعری در مدح یک خانم عالی‌مقام سروده، اما این که چرا من نتوانستم بخوابم به این خاطر است که می‌خواهم بیدار بمانم و مراقب اوضاع باشم.

جولیا که به نظر می‌رسید حرفهایم را باور نکرده است به من گفت که او هم خوابش نمی‌آید و درخواست کرد او را نیز همراه خودم ببرم تا شاید به حرم و پیش زن‌ها برود. نمی‌توانستم حرف او را رد کنم. با این حال برایم جالب نبود که خودم را در کنار او ببینم. در حقیقت از انزجار ناگهانی خودم نسبت به حضور او تعجب کردم. وقتی به طور تصادفی شانه‌های او را لمس کردم دیدم که می‌لرزید. با تعجب پرسیدم:

ـ سردت است، جولیا؟

او خودش را از دست من رها کرد. در همان موقع چهره سیاه و ناگویای آلبرتو را دیدم. با دیدن چهرهٔ او به یاد گریه جولیا و خیلی چیزهای دیگر افتادم. بالاخره من هم

شروع به لرزیدن کردم و با صدای فروخورده‌ای گفتم:

ـ آن داروی تونسی! چرا آن را چند روزی قبل توی میوه‌ای ریختی که به من دادی؟ احتیاجی به آن نداشتم. حالم کاملاً خوب بود.

لحن آرام من او را به تله انداخت، با آن که ذات او توطئه‌گر بود، اغلب اوقات جلوتر از نوک دماغش را نمی‌دید.

ـ آه، میکاییل! تو که از دست من عصبانی نیستی؟ این به نفع خودت بود. حالت خوب نبود، می‌ترسیدم آن قایقران را بگیری. نمی‌توانستم حدس بزنم که نزدیک شدن به او به شدت تو را مریض کند.

برایم روشن شد که سلطانه خرم دربارهٔ این دارو چیزی شنیده و از جولیا خواسته است تا کمی از آن را برایش ببرد. اما جولیا اول می‌خواسته آن را روی من امتحان کند. معلوم بود که به خاطر آن دارو سلطانه نمی‌توانست به پزشکان حرم مراجعه کند، اما جولیا مورد اعتمادش بود و پس از آزمایش دارو روی من، بعدازظهر آن روز دارو در دست‌های سلطانه خرم بود تا با مهارت به میوهٔ بعد از غذای سلطان وارد شود. البته، تواضع ایجاب می‌کرد که وزیراعظم آن میوه کذابی را به سلطان تعارف کند. به‌رغم اعتراف جدیدی که از حیله‌گری جولیا خبر می‌داد، احساس عصبانیت خاصی نکردم و حرف دیگری زده نشد.

وقتی به کنار اسکله حرم رسیدیم قبل از آن که به انتهای خیابانی برسیم که به مسجد اعظم می‌رسید جولیا و آلبرتو را در ساحل گذاشتیم. از آن‌جا اندی و من، می‌توانستیم بدون این که جلب توجه کنیم از تپه‌هایی که به طرف میدان می‌رفت و بعد به دیوار محصور باغ‌های ممنوع می‌رسید بالا برویم. وقتی از در پشتی وارد قصر وزیراعظم شدم، او که در کتابخانه، روی یک بالش چرمی نشسته بود، لبخندی رضایت‌بخش زد و گفت:

ـ ساعت من معمولاً عقب می‌ماند و بنابراین اصلاً تعجب نمی‌کنم که تو را در این وقت شب ببینم!

کاملاً سرحال و با دقت لباس پوشیده بود. موهایش روغن زده و ناخن‌هایش حنا گرفته بود و به گوش‌هایش گوشواره‌های الماس درخشان آویزان کرده بود و به نظر می‌رسید آرامش عادی خود را باز یافته است. بدون تلف کردن وقت و حتی بدون تعارف، گفتم:

ـ سرور گرامی! ساعت شما دیگر کند کار نمی‌کند. من فکر می‌کنم کسی به ساعت

شما یا ساعت‌ساز سلطان رشوه داده تا آن را عمداً خراب کند، تا شما آن را به نشانه فال بد بگیرید، اما ساعت شما حالا کند کار نمی‌کند. اکنون همه چیز آماده است و کاری برای شما نمی‌ماند، جز این که سکان وقایع را در دست بگیرید. ضربه اول را شما بزنید و یادتان باشد تا جایی که به شما مربوط است سلطان چیزی نیست جز یک آدمکش. شما تنها با هم غذا می‌خورید و قدر مسلم قوی‌تر از او هستید. حتی لازم نیست اسلحه نیز با خودتان حمل کنید، می‌توانید او را خفه کنید. با زنجیر آن مهر چهارگوش. هیچ کس به علّت مرگ مظنون نمی‌شود، اگر چه آنها با دقت لباس شما را می‌گردند. اول با چیز سنگینی به گیجگاهش بزنید تا ساکت شود. زرنگ و شجاع باشید. همه چیز هم به خوبی پیش می‌رود. قلمرو امپراتوری در انتظار شماست، شاید قلمرو تمام جهان.

وزیر اعظم آرام به حرف‌های من گوش داد. گویا داستان آشنایی را برایش تعریف می‌کردم. وقتی حرف‌هایم تمام شد گفت:

ـ پس، میکاییل الحکیم! تو در واقع یک خائن هستی! اما چرا مرا مسموم نکردی؟ وقتی فرصت به آن خوبی داشتی، چرا حداقل چیزی ندزدیدی؟ من پول‌ها را شمرده بودم، دیناری از آن کسر نشده است. مخلوقات حقیقی خدا با تمام تنوعشان عجیب و غریبند. ناراحت نشو! دلم نمی‌خواهد تنها دوستم را پریشان حال ببینم.

با دستان گرمش ضربه نرمی به گونه من زد و از من دعوت کرد کنار او بنشینم. در لیوان طلایی برایم نوشیدنی ریخت و از ظرفی که مقابلش بود بهترین تکه را برای من انتخاب کرد ـ کاری کرد که با محترم‌ترین میهمان می‌کنند ـ بعد از آرام کردن من ادامه داد:

ـ شاید تو دوست من باشی، اما هنوز مرا نمی‌شناسی. من مدت‌های زیاد به تمام پیشنهاداتی که تو حالا مطرح می‌کنی فکر کرده‌ام. این طرح با وجود عالی بودن هنوز یک اشکال دارد که هیچ‌کس جز سلطان آن را نمی‌داند. او اطلاع خود را از این طرح با دادن مهر به من نشان داد. او در قلبش می‌داند که دوستی ما، مرا بیشتر از دانه زنجیر به او نزدیک می‌کند. نه، من او را نمی‌کشم. او در جوانی آدم افسرده‌ای بود و وقتی من بروم، غم بیشتری او را در برمی‌گیرد. از این پس وحشت بر حرم حکومت می‌کند و تمامش به خاطر آن زن روس است. عمیقاً، دلم به حالش می‌سوزد. او تنهاترین مرد تمام امپراتوری خواهد بود.

وزیراعظم در حالی که کوچکترین اثری از پریشانی و آشفتگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد، پس از لحظه‌ای درنگ، به چهره‌ام نگاه کرد و ادامه داد:

ـ شما یک بار گفتید که انسان باید حداقل نسبت به یک مخلوق در روی زمین وفادار باشد. من و تو می‌توانیم هر دو این چنین باشیم. انسان بودن، بزرگ‌تر از سیاستمداری، افتخار، سلامتی و قدرت است، گرچه خیلی‌ها این را نمی‌بینند. پس بیا صادق باشیم و بگوییم که وفاداری تو به من بیشتر از وفاداری تو به خودت نیست، به همین ترتیب وفاداری من به سلطان هم چیزی نیست جز وفاداری به یک ابراهیم بدبخت که در کنار او می‌نشیند، سعی می‌کند خودش را فریب دهد که یک آدم واقعی است. ساعت جدایی فرا رسیده است و شاید وقت آن رسیده باشد که نقابمان را برداریم.

برای مدت زیادی ساکت نشستم تا بالاخره او از ماندن من در آنجا خسته شد، چون با لحنی مؤدبانه گفت:

ـ اگر در واقع منظورت فرار کردن نیست، آخرین خدمت را به من بکن و جسدم را نجیبانه به خاک بسپار.

من به این که او آخرین خواسته‌اش را از روی تواضع محض عنوان کرده است تا اطمینانش را به من نشان دهد مشکوک شدم، چون او می‌توانست توجه زیادی به آنچه بعد از او اتفاق می‌افتد نداشته باشد. اما من قول دادم آن کار را بکنم و بعد دست و شانه‌اش را به نشانه وداع بوسیدم. بدین ترتیب از شریف‌ترین و منحصر به فردترین آدمی که تا آن روز ملاقات کرده بودم، جدا شدم.

مردی بزرگ‌تر از امپراتور یا سلطان.

۳۰

به محض آنکه از در ورودی خدمتکاران از قصر خارج شدم، اندی را دیدم که در خیابان و در زیر نور ماه نشسته است و یک آواز بد آهنگ آلمانی را می‌خواند. با هم به راه افتادیم. به آسمان نگاه کردم. نگاهم به بالاتر از آسمان؛ جایی که گنبد بزرگ شب شروع می‌شد و در شب ادامه می‌یافت پرکشید.

هلال ماه زیر ابر پنهان می‌شد که قایق به ساحل رسید و ما قدم به روی زمین گذاشتیم. جولیا برنگشته بود، آلبرتوی بی‌بند و بار هم دیده نمی‌شد، مصطفی بن نکیر هنوز در رختخواب من در خواب بود. فرصت را غنیمت شمردم و به اندی گفتم:

-می‌خواهم با تو جدی حرف بزنم، پس حرف مرا با سؤالات احمقانه‌ات قطع نکن. فردا، روز بعد یا دو سه روز بعد من می‌میرم. از آنجا که یکی از برده‌های سلطان هستم، خانه و دارائیم به سلطان برمی‌گردد، گرچه به خاطر لطفی که سلطان دارد و از جولیا خوشش می‌آید ممکن است بتواند یک حسابرسی قانونی ترتیب بدهد. او یک زن آزاد است و تو، اندی، یک مرد آزاد هستی. سهم تو از الماس‌های مولی حسن نزد من است. بعد از مرگ من تو باید سهم مرا هم برداری. هیچ کس از آن سنگ‌ها خبر ندارد. حالا فرصت خوبی است که آنها را زیر یکی از درخت‌های باغ چال کنیم. بعد از مرگ من، بعد از حراجی که این‌جا برگزار می‌شود و وقتی من کاملاً فراموش شدم، اگر درست قانون حرمسرا را فهمیده باشم تقریباً یک هفته طول می‌کشد تو می‌توانی آنها را بیاوری و کوچک‌ترین آنها را به یک یهودی قابل اعتماد بفروشی و خرج سفرت را در بیاوری. نام یهودی مورد اعتماد را بعداً به تو می‌گویم. عاقلانه‌ترین کار این است که به مصر بروی و به دنبال حمایت خواجه سلیمان باشی. تو حتی می‌توانی با کشتی و همراه او به هند بروی، یا اگر او صلاح دانست، به ونیز برگردی. بهترین کار این است که فردا صبح این خانه را ترک کنی و مدتی را نزد درویش‌ها بمانی.

اندی با چهره‌ای بی‌حالت به من خیره شد، آه عمیقی کشید و گفت:

ـ اطاعت می‌کنم! اگر احتیاج باشد جل و پلاسم را جمع می‌کنم و همین حالا به اتفاق تو به مصر می‌رویم. در آنجا فرصت برای همه کاری وجود دارد! من دست روی دست نمی‌گذارم تا ببینم سر تو را جدا کنند. نه، من تو را ترک نمی‌کنم، گرچه آنها اگر بتوانند کله مرا به این خاطر می‌شکنند.

او را سرزنش کردم و کوشیدم با حرف‌هایم او را ترغیب کنم، اما او لجوج بود و کاری از من ساخته نبود جز این که با کج خلقی به خاطر این همه محبت از او تشکر کنم و بعد به سرعت با او بروم تا الماس‌ها را چال کنیم. وقتی از کار چال کردن الماس فارغ شدیم و برگشتیم، می‌شد سفیدی را از سیاهی تشخیص داد و روز دیگری از رمضان شروع شده بود. فوراً به استراحت پرداختیم و من با خیال راحت به خوابی عمیق فرو رفتم. آن‌قدر خوابیدم تا مصطفی بن نکیر بیدارم کرد، او با موهای درهم و برهم و در حالی که تکه‌ای پوست شیر به طور کج روی شانه‌اش بود، آرامشم را به هم زد. فوراً از جا بلند شدم و بدون این که حرفی بزنم شستشو کردم و لباس پوشیدم. در مقابل من او هم آرامشش را به دست آورد و چون مایل نبود او را بیشتر از این در تردید ببینم، تمام وقایع را به او گفتم. همان طور که حرف می‌زدم صورتش سیاه و سیاه‌تر می‌شد، گرچه مثل آدم‌های عاقل لب از لب نگشود. چون چه کسی جز او می‌توانست بدون فحاشی به داستان لجاجت دیوانه‌وار وزیراعظم که دست کمک ما را رد کرده بود، گوش کند؟

وقتی حرف‌های من تمام شد مصطفی بن نکیر شروع به شستشوی خودش کرد و پس از خشک کردن دست‌ها به سرش روغن مالید و بالاخره گفت:

ـ ابراهیم وزیراعظم، خودش را محکوم کرده است، اشتباه کردن درباره دیگران کار راحتی است. اما حالا گردن تو و من در خطر است و هیچ‌کس از ما تشکر نمی‌کند که مثل گوسفند، ابراهیم را تا مسلخ دنبال کرده‌ایم. بیا برویم و جان خود را از این میدان به در ببریم.

من با شگفتی فریاد زدم:

ـ اگر چنین کاری بکنی نام تو برای همیشه لعنت خواهد شد!

او با تعجب به من نگاه کرد و به سردی گفت:

ـ من موقعیت خودم را دارم و کارم را در دنیا انجام می‌دهم. گوشه‌ای از سیاست، واقع‌گرایی است. آدم عاقل از درگیری بی‌نتیجه اجتناب می‌کند و به طرف پیروز ملحق می‌شود، همچنین سهم خود را از غنایم طلب می‌کند. آدم مزور غالباً وضع بهتری

نسبت به فاتح دارد، چون او بیشتر می‌داند و می‌تواند دانش خود را به بهای بالایی بفروشد.

به چشمان درخشان و چهرهٔ قشنگ او خیره شدم و به آرامی گفتم:

ـ نه، من دیگر به دنبال تو نمی‌آیم، مصطفی بن نکیر! به اندازه کافی از نظریات تو پیروی کرده‌ام.

ـ پس تو یک ابله هستی، میکاییل الحکیم! من درباره تو اشتباه می‌کردم. یادت باشد که فقط کله شقی مجازات می‌شود و نه هرزگی و طمع و خیانت و ارتداد! فقط ساده‌اندیش‌ها فکر می‌کنند حقیقت را یافته‌اند. ما بیشتر از این در این باره حرف نمی‌زنیم. بیشتر از این هم نمی‌خواهم آدم ساده‌ای چون تو را ترغیب کنم.

ـ حق با توست، تو یک شیطانی! تمام چیزهایی را که تو به من گفتی قبلاً خودم به خودم گفته بودم. حالا زمان آنست که ثابت کنم چیزی بزرگ‌تر از آنچه فکر می‌کنم، در انسان وجود دارد. این فقط به من مربوط است و باید مرا ببخشی اگر از تو می‌خواهم از اینجا بروی. من آدم ضعیفی هستم و به راحتی به این سو و آن سو کشیده می‌شوم، از این که در آخرین لحظه به خودم خیانت کنم، متنفرم.

لبخندی دلپذیر مثل تابش نور آفتاب بر یک کفن سفید، بر چهره‌اش نشست.

ـ چطور می‌توانی مطمئن باشی من شیطانم؟ چطور می‌دانی من قاضی فسادناپذیر درون تو نیستم، میکاییل الحکیم؟

مثل این بود که نگاهش وجودم را سوراخ می‌کند. برایم قابل درک نبود که چرا او از قاضی فسادناپذیر حرف می‌زند؟ حرف‌های او وجودم را پر از وحشت کرد و زانویم لرزید. لب‌هایم به زمزمه از هم باز شد و به آرامی گفتم: «از کنار من دور شو، شیطان!» اما قلبم ساکت بود.

جولیا به داخل اتاق خزید، تازه از حرم آمده بود. روبند نازکش را برداشت، گونه‌های گلگون از هیجان و چشمانی که از پیروزی محرمانه‌اش برق می‌زد آشکار شد و گفت:

ـ اوه، مصطفی بن نکیر! چه شانسی که تو هنوز اینجایی! اگر خبرهای خوب به تو بدهم چه چیز به من می‌دهی؟

ـ مرا زجر نده، جولیای بی‌رحم! زود بگو چه حرفی برای گفتن داری؟ قلبم برگی در باد است و دستانم به یخ می‌ماند.

جولیا پوزخندی زد و گفت:

ـ یک آدم مطمئن بلند پایه اشعار تو را که بر روی پوست درختان محوطهٔ لشکرگاه کنده شده بود و شعرهایی را که به وسیلهٔ بازرگان‌ها به بصره فرستاده بودی، شنیده است. او به شعرهایت می‌خندد، اما خودت مورد توجه او قرار گرفته‌ای، توجه به تو شاید از این رو باشد که او کنجکاو است تا یک بار دیگر چهره‌ات را ببیند. او امشب خواستار ملاقاتی است که لازم نیست دیگران از آن باخبر شوند.

من که عمیقاً عصبانی شده بودم فریاد زدم:

ـ حرف‌های او را باور نکن! این چیزی نیست جز یک توطئه برای آن که تو را از میدان به در کنند. به فراموشخانه برو و در آن جا پنهان شو، جایی که کسی جرأت نکند به تو تعرض کند.

شعلهٔ خشم در چشمان جولیا زبانه کشید، پاهایش را به زمین کوبید و جیغ‌زنان گفت:

ـ جلو زبانت را بگیر، میکاییل! تو نباید هرگز چیزی در این باره بگویی و نام فراموشخانه و استاداعظم آن را بر زبان بیاوری!

مصطفی بن نکیر گفت:

ـ گرچه شاید این به معنای مرگ باشد، با این حال او وجود دارد و باید همیشه تنها زن زندگی من باشد. شاید این یک توطئه است، اما وقتی شنید که من چه می‌گویم، شاید فکرش را عوض کند. آه، میکاییل! من باید احمق باشم که فرصت به این خوبی را از دست بدهم. یک ساعت قبل من آماده بودم تا امپراتوری را سرنگون کنم ـ حتی همهٔ دنیا را، تا به او برسم. اگر قرار است بمیرم این کار را با خوشحالی می‌کنم، یک بار من این توهم را که چیزهای دست نیافتنی با ارزش‌تر هستند نابود کرده‌ام.

وقتی با مصطفی بن نکیر به توقفگاه و جایی رفتیم که باید سوار قایق می‌شدیم، با کمال تعجب وارد شدن دو نگهبان آبی‌پوش را دیدم. آنها دنبال من افتادند. وقتی به اطرافم نگاه کردم، نگهبان‌های مسلح را دیدم که مقابل دروازه ورودی باغ و اسکله مرمرین ایستاده بودند. با دیدن آنها فهمیدم که سلطانه خرم هیچ شانسی برای رهایی باقی نگذاشته است. من به تماشای جولیا که بر قایق زیبای من سوار می‌شد، مشغول شدم، آلبرتو دست به سینه کنار او ایستاده بود و زهر خندی در چهره‌اش دیده می‌شد. گویا دستی سرد قلبم را فشار می‌داد. همان طور که ایستاده بودم و بام‌های مه‌آلود حرمسرا را در امتداد آب‌ها نگاه می‌کردم، فرمانده نگهبان‌ها به طرف من آمد و با احترام

تعظیم کرد، کلاهخودش زیر آفتاب برق می‌زد، او پیشانی و زمین را با انگشت لمس کرد و گفت:

ـ گزلرآغا به من دستور داده است همه جا دنبال شما باشم و در مقابل شیاطین از شما حمایت کنم، من در هر شرایطی از شما دفاع می‌کنم، بنابراین از حضور دایمی من عصبانی نشوید. به خاطر این خدمت سفیر کفار روزی سه سکه طلا به گارد و شش سکه به من می‌دهد، اما این چیزها معنی بسیاری دارد. تردیدی برایم نمانده است که شما سخت مورد توجه سفیر کفار هستید.

نگهبان با لبخندی پر امید انتهای سبیل درازش را پیچاند و با علاقه به دستار، گوشواره‌ها و دکمه‌های ردای من نگاه کرد. کاری جز این که درودهایم را نثار او و نفراتش کنم و یک کیسه سکه طلا به او بدهم، از دستم ساخته نبود.

آن چند روز از زندگیم به نظر طولانی و سنگین می‌آمد. بعد از مدتی که بیهوده وقت‌گذرانی کردم خورشید را دیدم که در پشت دیوارهای حرمسرا فرو می‌رود و رنگ قرمز خود را بر امواج بسفر می‌ریزد. غلام کر و لال ابوالقاسم را زیر سایبان آشیانهٔ قایق‌ها در ساحل دیدم و با علامت به او حالی کردم که چه می‌خواهم و او را مجبور کردم مثل همیشه خودش را از دروازهٔ صلح به حیاط نگهبان‌ها برساند.

آن شب مژه نزدم و صبح زود به نگهبان‌ها دستور دادم افراد گارد را بیدار کنند تا من و اندی به اتفاق آنها به حرم برویم. مقابل دروازه صلح، غلام کر و لال وفادارم را دیدم که همه جا را زیر نظر دارد. با ورود من به طرفم آمد و با اشتیاق علامت داد. او با علامتش به من گفت وزیراعظم بعدازظهر دیروز به حرم آمده است. همراهانش را مرخص کرده و از دروازه صلح گذشته است، اما هنوز خبری از بازگشت او نیست.

یک ندای درونی به من گفت که سرور و دوست من دیگر وجود ندارد. بدون در نظر گرفتن مرتبه و وقار خود روی زمین نشستم تا لحظه پرتاب جسد به حیاط برسد. نگهبان‌های همراه من با فاصله‌ای معین روی زمین نشستند. در زیر نور بی‌رمقی که سپیده را نوید می‌داد و به آهستگی بر شب چیره می‌شد دیدم که چشمان زیرک فرماندهٔ نگهبان‌ها به روی من ثابت مانده است، اما سؤالی نکرد. او باور داشت که خداوند سال‌ها قبل از تولد سرنوشت ما را رقم زده است. بنابراین کنجکاوی احمقانه، باوقار و خودخواهی بشر جور در نمی‌آمد.

ستاره‌های شب در آسمان صبحگاهی یکی‌یکی ناپدید شدند. خروس‌های منطقهٔ

حرم شروع به خواندن کردند و به زودی آوای دور مؤذن از مناره مسجد جامع به گوش رسید و یادآوری کرد که نماز بهتر از خواب است.

فرمانده، نگهبان‌ها را راه انداخت. به ستون به طرف فوارهٔ حوض کاشی به راه افتادیم. زیاد طول نکشید تا خورشید بر سراسر منطقه نورافشانی کرد و دروازه بزرگ به روی پاشنه چرخید و باز شد. یک حمال که خمیازه می‌کشید و پشت خود را می‌خاراند به سؤال بی‌کلام ما با اشاره به تابوتی که زیر طاق بود و از آن برای حمل جسد به وسیله بستگان معدوم استفاده می‌شد، جواب داد. من و یک مزدور خارجی با اندی و غلام کر و لال آمده بودیم تا ابراهیم وزیراعظم را در آخرین سفرش بدرقه کنیم. ابراهیم در آن تابوت کهنه دراز کشیده بود. از زیبایی زمان زنده بودنش اثری دیده نمی‌شد. بدنش پر از زخم‌های عمیق بود. طناب سبز ابریشمی چنان گردنش را فشرده بود که چهره‌اش سیاه به نظر می‌آمد. لباس زیر گران قیمتش با بی‌نظمی بدن عریانش را می‌پوشاند. حمال آن زیر جامه را بنا به رسم و به عنوان عایدی سنتی خود درآورد. او در مقابل، یک پارچه سیاه به من فروخت تا آن را دور بدن ابراهیم بپیچم.

برای پوشاندن و پنهان کردن جسد ابراهیم وزیراعظم، خیلی دیر شده بود. نگهبان‌هایی که مراقب بودند به زودی او را شناختند. آنها نتوانستند جلوی فریاد تعجب و شادی خود را بگیرند، گرچه بنا به یک قاعده آن افراد خونسردی خودشان را فراموش نمی‌کنند و از آن علامت افتخار می‌سازند تا سکوت تألم‌ناپذیر را در تمام اوقات حفظ کنند. بقیه مردم هم آمدند تا ببینند چه شده است. به سرعت دربار پر از صدای خنده هیجان‌انگیز شد.

فوراً به سرکردهٔ نگهبان‌ها دستور حرکت دادم. او هم بعد از تأملی کوتاه تعظیمی کرد و به چهار نفر از افرادش دستور داد تابوت را بردارند. خودش جلوی تابوت قرارگرفت و پنج نفر دیگر را برای باز کردن راه جلو فرستاد. از چند خیابان و یک میدان متروک گذشتیم و به قصر وزیراعظم رسیدیم. در آنجا تابوت را جلوی ساعت مشهور اتاق بزرگ به زمین گذاشتیم. از این که می‌دیدم ساعت در بعدازظهر مصیبت‌آمیز عید مارس سرانجام از کار افتاده است، تعجب نکردم. فقط چند نفری از خدمتکارهای هراسان دستورات خشمگینانه مرا اطاعت کردند و از مخفیگاه‌های خود، با سرهای خم کرده بیرون خزیدند. به آنها و به خواجه‌ها دستور دادم که بدن وزیراعظم را با پارچه‌های تمیز بپوشانند و صورت او را چنان آرایش کنند که تصویری از زندگی داشته باشد. در آن گیرودار، اندی برای آوردن یک جفت اسب و یک نعش‌کش رفت. در زمانی که اندی

رفته بود یکی از علما از طرف مفتی آمد تا به طور رسمی اعلام کند دفن یک حامی کفار به هیچ عنوان در قبرستان مسلمین امکان ندارد. این یک مشکل پیش‌بینی نشده بود، اما در همان موقع که داشتم فکر می‌کردم چه باید بکنم، باکی شاعر جوان اشک ریزان به قصر رسید و بدون توجه به خطر، غم و اندوه خود را به خاطر مرگ مردی سیه‌روز ابراز کرد. او به من گفت که درویش‌ها با خوشحالی اجازه می‌دهند جسد در گورستان آنان دفن شود. بنابراین من او را پیشاپیش فرستادم تا به اتفاق مراد تزلب ترتیب کارها را بدهد.

اندی از توقفگاه کالسکه‌ها برگشت، او در آنجا توانسته بود فقط یک گاری پیدا کند، چون تمام کالسکه‌های دولتی وزیراعظم از ترس خشم سلطان بیرون رفته بودند. او با فحش و تهدید مهترها را مجبور کرده بود یک جفت اسب را که مثل شب سیاه و یکی دو سال قبل در مراسم تدفین مادر سلطان مورد استفاده قرار گرفته بودند زین و برگ کنند. من زیباترین فرش و رو‌انداز ابریشمی خانه را انتخاب کردم و با کمک اندی تابوت را به داخل نعش‌کش زیبا منتقل کردیم. چهره وزیراعظم را پس از قراردادن جسد او در نعش‌کش بازگذاشتم تا همه او را ببینند. خوشبختانه خواجهٔ ماهر به هنگام آرایش توانسته بود غرور دوران زنده‌بودن را به چهره‌اش بازگرداند. روی او مقداری کافور ریختیم. در تجلیل از وزیراعظم و افراط در این راه چیزی جز سرم را از دست نمی‌دادم، اما نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم به طور کامل از راه مخالفت با خشم سلطان روبه‌رو شوم. دستور دادم چند شاخهٔ نخل را به سر اسب‌ها ببندند و فلفل در چشم‌های آنها بریزند تا اسب‌های بیچاره مثل مراسم تدفین سلاطین گریه کنند.

دو مهتر سیاه‌پوست که از شهامت من روحیه پیدا کرده بودند لباس عزا پوشیدند و افسار اسب‌ها را به دست گرفتند. به این ترتیب با عزم راسخ و با استواری کامل مراسم تشییع جنازه را از حیاط شروع کردیم. ابروهای فرمانده که در جلو حرکت می‌کرد، به هم گره خورده بود و سبیل‌هایش را رو به بالا تاب داده بود. او چوبش را طوری حرکت می‌داد و می‌خرامید که گویی یک ساقدوش است. اندی و من با قدم‌های آهسته پشت نعش‌کش راه افتادیم و عده‌ای از ملازمان وفادار ابراهیم، به دنبال ما حرکت کردند. جمعیت خاموش تماشاگران، میدان را پر کرده بود. اگر آدم کینه‌توزی می‌خواست آشوبگرها را وارد آن جمعیت کند به ضرر ما تمام می‌شد. اما همه چیز مثل مرگ آرام بود؛ هیچ‌کس جرأت نداشت مزاحم ما بشود. به خاطر احترام به سیاهی و مرگ تمام مسلمان‌های نجیب، ساکت و آرام سر جایشان مانده بودند. بدین ترتیب ما از میدان

گذاشتیم و جمعیت پشت سر ما روان شد و چنان به نظر می‌آمد که تمام استانبول در غم فقدان ابراهیم وزیراعظم سوگوار است. آنها ساکت و غمزده جسد را در راه گورستان بدرقه کردند. بالاخره به دیوار بزرگ نزدیک دروازه آدریاناپل رسیدیم. در آن‌جا به طرف ساحل برگشتیم و پل زرادخانه را پشت سر گذاشتیم و به محلهٔ پرا، مقابل شاخ زرین رسیدیم. جماعت ساکت روی پل توقف کرد. در آن سوی پل، درویش‌ها انتظار می‌کشیدند. پیشاپیش آنها مراد تزلب دیده می‌شد. آنها ما را تا صومعه بالای تپه مشایعت کردند. بعضی از آنها با صدای جیغ مانند مرثیه می‌خواندند. زن‌های حرفه‌ای عزادار که در صفی طویل مراسم را همراهی می‌کردند، تحت تأثیر حس رقابت و رشک آن‌قدر صورت خود را خراشیدند که خون از چهره‌هایشان سرازیر شد و موهایشان را همان طور که فریاد می‌کشیدند، می‌کندند. در چنان شرایطی برخلاف انتظار و به‌رغم کوتاه بودن زمان، مراسم تدفین وزیراعظم منظرهٔ متأثرکننده و در عین حال در خور مقام متوفی ایجاد کرد. فکر می‌کنم سلطانه خرم هرگز تصور چنان چیزی را نمی‌کرد و امیدوار بود افراد گارد به جسد بی‌حرمتی کنند و پیکر وزیراعظم به وسیلهٔ آنها مثله شود، چون قبلاً چنین موردی پیش آمده بود. وقتی قبر حفر شد و اطراف آن را با فرش‌های گران قیمت و نفیس آراستند، بدن سرورم ابراهیم را روی دست گرفتم و او را در خوابگاه ابدیش روی زمین و رو به قبله دراز کردم. در آن حالت دست راستش زیر گونه‌اش بود. همه چیز برای تدفین کامل بود. بعد از آن فوراً قبر را پر کردیم و مشکی آب خوشبو به خاک آمیخته شد. در روی قبر یک نهال جوان کاشتم. چنان درخت‌هایی صد سال عمر می‌کنند و من امیدوارم آن نهال به عنوان یادبودی از وزیراعظم مدت‌ها بعد از آن که درویش‌های خانه به دوش آنجا را ترک کردند، باقی بماند. با آن کار احساس کردم وظیفه‌ام کاملاً انجام شده است.

پس از خداحافظی با مراد تزلب، از دوستی او تشکر کردم و درودهای بسیار نثار او و همتش شد. بردهٔ کر و لال من که سعی می‌کرد طوری در مراسم شرکت کند که مایه خجالت نباشد و با حضور خود موجب استهزاء نشود، به من نزدیک شد و با علامتی به من حالی کرد که فوراً به خانه برگردم. من به این مسأله که امکان دارد مأمورهای کر و لال سلطان در آن‌جا منتظرم باشند مظنون شدم، به طرف اندی برگشتم و گفتم:

ـ برادر عزیزم اندی! تو باید در میان درویش‌ها بمانی و تحت حمایت مراد تزلب قرار بگیری. این دستور صریح من است. یادت باشد که دیشب به تو چه گفتم. از حالا به بعد حضور تو بیشتر از آن که برای من نفع داشته باشد، زیان‌آور است.

فقط عنوان کردن حرف‌های سرد می‌توانست او را از من و خطری که تهدیدش می‌کرد، دور کند. او با صورت برافروخته جواب داد:

-تو به جای این رفتار می‌توانی با مهربانی و محبت بیشتری از من جدا بشوی. اما تو همیشه خودسر بوده‌ای و من همیشه خشونت تو را بخشیده‌ام. قبل از آن که فریاد بزنم، آرام باش.

وقتی به خانه آمدم، نگهبان‌ها هنوز دنبالم بودند. ظهر نشده بود. خانه خالی و ساکت بود و برده‌ها گریخته بودند. فقط آن هندی که به ماهی‌ها علاقه داشت چهارزانو کنار استخر نشسته بود. به نظر می‌رسید که در خلسه فرو رفته است. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. در کمال تعجب مریم را دیدم که روی صفحات یکی از کتاب‌های من جوهر می‌ریزد. او گرانبهاترین کتاب مرا ورق ورق کرده بود. کف اتاق پر از کاغذ شده بود. مریم با دیدن من پاره‌پاره کردن را از سر گرفت، بعد دست‌هایش را به پشت برد و شروع به دفاع از خودش کرد. قبل از آن هرگز او را نزده بودم، آن موقع نیز فکر کردم بهتر است چنان کاری نکنم. از او پرسیدم:

-مریم، چرا این کار را کردی؟ من فکر نمی‌کنم هیچ وقت آزاری به تو رسانده باشم!

او با حالتی عجیب، مدتی نگاهم کرد. بعد از آن خندید و جیغ کشید و گفت:

-در محل سوار شدن به قایق، یک هدیه پیدا می‌کنی که یک نفر برایت انداخته است. به همین دلیل هم فرار کرده‌اند، برو پایین و ببین.

با تمام وجود احساس بدی که داشتم و پیش‌بینی کردن واقعه‌ای ناگوار با عجله به اسکله رفتم. مریم با خوشحالی دنبالم بود. قبل از من نگهبان‌ها جسد را پیدا کرده بودند و فرمانده با پا سر او برمی گرداند تا چهره‌اش را ببینند. بدنش لخت و به خون آغشته بود. اول فکر کردم جسد پوست‌کنده یک جانور است که جلوی پای من افتاده است. صورت به سختی قابل تشخیص بود، دماغ و گوش‌های او هم بریده شده بود، چشم‌هایش را در آورده بودند و زبانش را از حلقوم بیرون کشیده بودند. من خیلی چیزها در زندگی دیده بودم، اما هرگز چنان منظره مخوف وحشتناکی را ندیده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواهد تمام بلاهایی را که بر سر آن جسد آورده بودند بازگو کنم. چون بازگویی آن بعد از سال‌های بسیار که از ماجرا می‌گذرد، هنوز هم خواب را از چشمم دور می‌کند. معهذا، عزم جزم کردم و دولا شدم. کم‌کم به نظرم آمد که خطوط آشنایی در آن چهرهٔ مثله شده می‌بینم. متوجه رنگ حنا و فرم ناخن‌های مرتب و تمیز جسد شدم. برای یک لحظه قلبم ایستاد و خون در رگ‌هایم یخ بست. مصطفی بن نکیر بود که

چنان مثله شده از حرم باز می‌گشت. خواجه‌های حرم جسد او را در محل سوار شدن به قایق انداخته بودند. با او همان کاری را کرده بودند که با کسانی که به اتاق‌های ممنوع حرم می‌روند، می‌کردند. مریم خم شد، انگشت خود را به داخل دهان مصطفی بن نکیر کرد و به دندان‌های مروارید مانندش دست زد. او را از جسد جدا کردم و به دست فرماندهٔ نگهبان‌ها سپردم و دستور دادم از آنجا دورش کنند. مریم جیغ کشید و لگد پراند، امّا مردها او را به زور بردند و در اتاق جولیا را به رویش قفل کردند. او برای لحظاتی جیغ کشید و با لگد به در زد و چیزهای گران قیمت مادرش را شکست. بعد فکر کردم که در رختخواب جولیا به خواب رفته است. چون دیگر صدایی نشنیدیم. پس از ساکت شدن مریم نگهبان‌ها را ترک کردم تا آنها فرصت داشته باشند جسد مثله شده دوستم مصطفی بن نکیر را دفن کنند و آخرین طلاهای کیفم را به عنوان پاداش به آنها دادم.

آن منظرهٔ چنان دلم را آشوب کرده بود که نمی‌توانستم بمانم و به آنها کمک کنم، باید می‌رفتم و در رختخواب دراز می‌کشیدم. بعد از چند ساعت دراز کشیدن و بی‌هدف به سقف نگاه کردن، سعی کردم چیزی بخورم، اما نتوانستم لقمه‌ام را ببلعم. به زودی یک قایق اعیانی تزیین شده را دیدم که به طرف ساحل می‌آمد. نامتعادل از تأثیر نوشیدنی که با شکم خالی سر کشیده بودم، برای استقبال از میهمانانم پایین رفتم. نگهبان‌های وفادار پله‌های مرمری را از خون کاملاً پاک کرده بودند. فکر می‌کنم مصطفی بن نکیر موقع پرتاب شدن به آنجا احتمالاً زنده بوده است و قبل از آن که بمیرد خون زیادی از او رفته است. حالا همه چیز تمیز و برای پهلوگرفتن قایق حرم با سایبان ابریشمی آماده بود.

در کنار گزلرآغا، جولیا و آلبرتو که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، نشسته بودند. بدون نگاه به آنها، جلوی گزلرآغا تعظیم کردم و بعد به میهمانان گرانقدرم کمک کردم تا از قایق پیاده شوند. کر و لال‌ها با قدم‌های سنگین به دنبال آنها بودند.

پس از آن که همه قدم به ساحل گذاشتند به آنها خوشامد گفتم و از افتخاری که به من داده و به آنجا آمده بودند تا فرامین سلطان را اجرا کنند حرف زدم و اظهار تأسف کردم که به خاطر ماه رمضان نمی‌توانم چیزی به آنها تعارف کنم.

گزلرآغا در پاسخ، ضمن عذرخواهی درخواست کرد او را به خاطر وظیفه ناراحت‌کننده‌ای که به عهده‌اش گذاشته شده است، ببخشم و قبول کنم او مجبور است وظیفه‌اش را انجام بدهد و آدمی نیست که سوءنیت داشته باشد.

در پاسخ گزلرآغا گفتم:

-من از وظایف شما خبر دارم و در این باره، بارها و بارها با همسرم جولیا در خلوت صحبت کرده‌ایم.

پس از آن از پله بالا رفتم. جولیا فوراً دنبال من آمد. در کنار او آلبرتوی زردپوش مثل یک سایه حرکت می‌کرد. او لحظه به لحظه مرا بیشتر زیر نظر می‌گرفت. وقتی جولیا مطمئن شد که مریم خواب است، به طرف من برگشت و روبه‌رویم ایستاد.

بالاخره با لحنی پرخاشجو از او پرسیدم:

-در حرم مسأله خاصی پیش آمده است؟

او با پریشانی جواب داد:

-سلطان دیر بیدار شد و بعد از نماز دستور داد تمام ظرف‌های طلا و نقره را به خزانه ببرند و به سکه تبدیل کنند، قصد او این بود که در ظرف‌های مسی و گلی بخورد و بیاشامد. تمام بعدازظهر او نقشه سینان معمار را که برای ساختن بزرگ‌ترین مسجدی که تا به حال ساخته شده، طراحی کرده است بررسی کرد. مسجد ده مناره دارد و سلطان مقبره‌اش را در نزدیکی آنجا می‌سازد.

جولیا پس از لحظاتی مکث با چشم‌های رنگ به رنگش، به من نگاه کرد و با حالتی معصوم گفت:

-دوستت مصطفی‌بن نکیر را ندیده‌ای. او می‌تواند بیشتر از من درباره اسرار حرم برایت حرف بزند.

به سردی گفتم:

-پس به این دلیل بود که آنها زبانش را از دهانش درآوردند. شاید او برای تو چندان اهمیتی نداشت. جولیا او حالا در قبر آرمیده است. خبر دیگری نداری؟

جولیا که از بی‌تفاوتی به خشم آمده بود پوزخندی زد و گفت:

-یعنی تو همین اندازه کنجکاوی؟ من به این خاطر به اینجا برگشتم که ماجرا را برای تو بگویم. شاید شگفت‌زده شوی وقتی بدانی مصطفی‌بن نکیر نقشه‌های ابراهیم را برای کشتن سلطان و قبضه کردن قدرت با دادن رشوه به گارد محافظ برملا کرد. سلیمان دیگر جرأت نکرد با دوستش تنها باشد؛ لال‌ها پشت پرده پنهان شده بودند. سلطانه خرم و من از سوراخی که در دیوار بود نگاه می‌کردیم. وزیراعظم ویلون خود را با حالتی غیرمعمول نواخت. بعد از غذا سلطان یک داروی خواب‌آور قوی خورد. مدت زیادی از خوابیدن سلطان نمی‌گذشت که سلطانه خرم از پشت پرده مشبک، زبان به شماتت

ابراهیم گشود و اعمال و نقشه‌های مصطفی بن نکیر را به او گفت. وزیراعظم از کوره در رفت و افکار خود را دوباره بر زبان آورد. سلطانه خرم برای تمام کردن این مسأله به لال‌ها اشاره کرد که کارشان را انجام دهند. او آن‌قدر قوی بود که برخلاف رسم و سنت، قبل از آن که لال‌ها بتوانند بر او چیره شوند مجبورشان کرد زخم‌های عمیقی به سراسر بدنش وارد کنند و بعد کمند را به دور گردنش بیندازند. دیدیم که چطور خون به دیوارهای اتاق پاشید. سلطان را به جای دیگری برده بودند تا بدون مزاحمت بخوابد. سلطانه خرم مهر چهارگوش را از گردن ابراهیم باز کرد و بدن او را در فضای باز مقابل دروازه صلح انداختند. در آن اتاق خون‌آلود به دستور سلطانه خرم با مهر سلطان لاک و مهر شد، تا همیشه به عنوان نشانه آنچه در انتظار یک مرد جاه‌طلب است، باقی بماند.

با آنکه مایل بودم جزئیات توطئهٔ کشتن وزیر اعظم را از زبان جولیا بشنوم، ولی قبل از آن دلم می خواست از وضعیت مصطفی اطلاع حاصل کنم، به همین خاطر از جولیا پرسیدم:

ـ مصطفی بن نکیر چه شد؟ از او بگو!

چهره جولیا آشفته شد. او تقریباً می‌لرزید، در تمام مدتی که حرف می‌زد به آلبرتو تکیه داده بود:

ـ سلطانه خرم زنی بوالهوس است و با دیدن خون به هیجان می‌آید. من شاید نتوانم از تمام چیزهایی که اتفاق افتاد حرف بزنم، اما فکر می‌کنم مصطفی کاملاً ناکام نبود. او مدت زیادی با خرم بود، اما صبح موقع سرزدن سپیده او را بیرون فرستاد که مبادا نام نیکش خدشه‌دار شود. خواجه‌های مورد اعتماد او را در باغ ممنوع یافتند و فوراً تکه‌پاره‌اش کردند. آنها با چاقوهای تیز و کوتاه که در حرم رایج بود خدمت او رسیدند. من معتقدم که حتی در مرگ ابراهیم هم سلطانه آن‌قدر عاشقانه نخندیده بود که وقتی شاهد سرنوشت مصطفی بود. مصطفی آن خنده‌ها را شنید و صورتش را بلند کرد تا قبل از آن که چشم‌هایش را در بیاورند، یک‌بار دیگر او را ببیند.

ـ می دانم، می دانم، لازم نیست دیگر از آن حرفی بزنی. غروب در راه است. وقت آن است که از خودت برایم بگویی جولیای عزیز! به من بگو تو چه نوع زنی هستی و من چرا هیچ وقت از تو رضایت نداشته‌ام. به همین دلیل است که تو مرا به تلخی یک آدم مورد تنفر تحمل می‌کنی.

صدای جولیا به حد زمزمه رسید و همان طور که جواب می‌داد تمام بدنش به لرزه افتاد.

ـ میکاییل! من دیشب چیز تازه‌ای یاد گرفتم، گرچه فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانم. فقط به این خاطر است که برگشته‌ام، چون حالا می‌دانم ـ گرچه تو هرگز نمی‌توانی بفهمی ـ چه لذت مطبوعی نصیبم می‌شود وقتی ببینم کمند ابریشمی محکم به دور حلقوم تو بسته شده است. من امیدوارم آخرین خدمت را به من بکنی و به شدت علیه مأمورهای کر و لال وارد مبارزه شوی، گرچه آدم ضعیفی هستی. اگر خواب برادر مرگ است، پس کمی بی‌خیالی مکمل آن است! این را آلبرتو به من یاد داده است و تأسف من از این است که آن را زودتر نمی‌دانستم. گرچه وقتی آلبرتو کتکم زد به نظرم آمد که می‌توانم در آن نوعی مهربانی احساس کنم.

ـ من چه کار به آلبرتو دارم؟ من از مدت‌ها قبل می‌دانستم که مریم دختر من نیست، گرچه اغلب جرأت نمی‌کردم به آن فکر کنم. هم چنین سخت عاشق تو بودم و نومیدانه به خاطر عشقم جنگیدم، البته این مربوط به قبل از شناخت واقعی تو بود. به یک سؤال من جواب بده؛ آیا تو هرگز، حتی برای زمانی کوتاه، حقیقتاً عاشق من بوده‌ای؟ این تمام چیزی است که می‌خواهم از زبان تو بشنوم، فقط همین!

جولیا با تردید برگشت و نگاه ترسناکی به چهرهٔ بی‌تفاوت آلبرتو انداخت. بعد به سرعت گفت:

ـ نه، من هیچ وقت حقیقتاً تو را دوست نداشته‌ام، هیچ وقت. حداقل بعد از آن که مردی را یافتم که می‌توانست مرا درک کند. تو این را هرگز درک نمی‌کنی. گرچه اغلب من تو را عصبانی کردم تا مثل یک مرد مرا کتک بزنی!

جولیا چنان در نظرم بیگانه بود که حتی از او متنفر هم نبودم. این بیگانگی بیش از هر چیز دیگر مرا ترساند و نتوانستم خودم را متقاعد کنم که چطور توانسته‌ام به او علاقمند باشم. با صدایی لرزان گفتم:

ـ خورشید در حال افول است و به زودی ستاره‌ها در می‌آیند. جولیا مرا ببخش که تو را خسته و زندگیت را تباه کردم و مدت زیادی مزاحمت بودم. بی‌شک بخشی از اشتباه من این بود که در طول زندگی مشترکمان تو به یک افسون‌گرایش داشتی اما من دیوانه، فکر می‌کردم عشق عمیق فقط به معنای گرمی و مهربانی بین دو نفر است و نوعی تسلی در تنهایی پنهان خودم پیدا می‌کردم. من تو را سرزنش نمی‌کنم، جولیا این اشتباه من بود و فقط باید خودم را سرزنش کنم.

جولیا بی‌آنکه کلمه‌ای از حرف‌هایم را بفهمد به من خیره شد. گویی به زبانی ناآشنا حرف می‌زدم. از آنجا که دلم نمی‌خواست با نشان دادن ترس از مرگ، او را خوشحال

کنم، بدن لرزانم را صاف کردم و با سری افراشته از پله‌ها پایین رفتم. اصلاً به او نگاه نکردم. از گزلرآغا محترمانه عذرخواهی کردم و از او خواستم به سرعت وظیفه‌اش را انجام دهد. او از چرت خوش بیرون آمد و با مهربانی به من نگاه کرد و دست‌های چاقش را به هم زد. سه لال فوراً وارد اتاق شدند. اولین نفر آنها بقچه‌ای زیر بغل داشت که تصور کردم پارچهٔ مورد نیاز مشکی داخل آن است. احساس کردم نسبت به رنگ کمند ابریشمی کنجکاو شده‌ام. جرأت نمی‌کردم از آنها درخواست کمند سبز رنگ داشته باشم، اما قرمز نیز علامت تشخص بسیار بود، چون مزدی که دریافت می‌کردم مرا مستحق چیزی بیش از طناب زرد رنگ نمی‌کرد.

اما وقتی جلاد لال بقچه‌اش را باز کرد با کمال تعجب دیدم فقط یک کیف چرمی بزرگ را کف اتاق انداخت. با اشاره گزلرآغا او یک طناب کنفی در آورد. آنها محکم دست‌های آلبرتو را گرفتند و آن مرد لال از پشت چنان طناب را به دور گردن آلبرتو انداخت و آن چنان سریع و ماهرانه خفه‌اش کرد که او وقت نداشت بفهمد چه شده است. آلبرتو قبل از آن که جولیا بفهمد چه واقعه‌ای رخ داده است بی‌جان روی زمین افتاد. صورتش متورم شد و چهره‌اش به حالت زننده‌ای در آمد. جولیا مثل یک گربه روی خواجهٔ زانو زده پرید، اما رفقای او وظیفه‌شان را می‌دانستند: آنها دست‌های او را گرفتند و به پشت پیچاندند و محکم نگه داشتند. او لگد پراند، جیغ کشید و سرش را به این‌سو و آن‌سو پرتاب کرد. چشمان او از خشم خون آلود شده بود. گزلرآغا سرش را کج گرفته بود و او را تماشا می‌کرد. گویا از عصبانیت او لذّت می‌برد. چون با تواضع به من گفت:

ـ مرا ببخش، میکاییل! به فرمان بانوی قدرتمند من باید همسر تو را خفه کنم. بعد از آن او را داخل یک کیسهٔ چرمی می‌گذاریم تا به مرمره پرتاب شود. سلطانه خرم، همان طور که می‌دانی، بانوی پارسایی ست و از این گستاخی که همسر تو جولیا بارها مرتکب گناه شده متنفر است. این اواخر بود که فهمید جولیا چطور گناهکارانه از اعتماد او سوءاستفاده کرده و عاشق خود را به لباس یک خواجه در آورده، تا با او به خانه‌های ممنوع حرم برود. طبیعتاً تو بی‌گناهی و من در غم عمیق تو شریکم، اما چنین موجود بی‌شرم وگستاخی، باید تنبیه شود و من می‌توانم به تو اطمینان بدهم که در آینده سلطانه خرم نجیب در انتخاب معاشر دقت بیشتری خواهد کرد.

جولیا دست از جیغ کشیدن برداشته بود و ناباورانه آن حرف‌ها را گوش می‌کرد. وقتی دوباره فریاد کشید و شروع به حرف زدن کرد، کف درگوشهٔ لبانش جمع شده بود:

- تو دیوانه شده‌ای گزلرآغا؟ تو تاوان این جسارت را با سرت می‌دهی. من چیزهای زیادی درباره تو و روابط پنهانت با پزشکان حرم می‌دانم.

گزلرآغا با چهره‌ای به صلابت سنگ و رنگ پریده گفت:

- ساکت شو! تو خیلی می‌دانی؟ تو یک زن احمق هستی و به این دلیل است که سلطانه خرم مقرر کرده است جسد تو را بدون صدمه تحویل بدهیم. تو باید این را از مدت‌ها قبل درک می‌کردی. باید این را توی شن‌ها می‌دیدی.

او با آن حرف به اندازه کافی اطلاعاتش را از دروغ و دغل‌های جولیا اعلام کرد. یک‌بار او علامت داد و کمند محکم به دور گردن جولیا پیچیده شد، به طوری که فریاد وحشیانه او قطع شد. تمام بدنم می‌لرزید، سرم را برگرداندم، دلم نمی‌خواست آن چشم‌ها را در حالت مرگ ببینم. بدن او در کنار آلبرتو قرار گرفت. هر دوی آنها را درون کیسه گذاشتند و به سرعت آنجا را جمع و جور کردند. وقتی سرانجام لال‌ها با بارشان روانه شدند، در کمال شگفتی به گزلرآغا گفتم:

- چطور محافظان شما جرأت کردند ما را تنها بگذارند؟ ممکن است اسلحه‌ای پنهان کرده باشم و به خاطر ترس از مرگ به تو صدمه‌ای بزنم. چرا کار اجتناب‌ناپذیر را بیشتر از این به تعویق بیندازیم؟ چون به تصور من سرنوشتم که در دست‌های تست قبل از تولدم تعیین شده است.

او چانه متورمش را خاراند و با چشم‌هایی که به سردی فلز بود، نگاهم کرد و گفت:

- من فرامین سلطانه را که مورد تأیید سلطان قرار گرفته است انجام می‌دهم. تو هم باید خفه می‌شدی، اما چیزهای غیرمنتظره ورق را برگرداند. سلطان ما وفاداری و تهور را در هر شرایطی ستایش می‌کند، گرچه او جرأت نمی‌کند افکار خود را به سلطانه بگوید. شاید او هم حالا محتاج باشد که شایستگی لازم را به دست بیاورد. بنابراین پنهانی به من امر کرد، بدون اطلاع سلطانه، از تو چشم‌پوشی کنم، چون تو زندگیت را به خطر انداختی تا مراسم تدفین محترمانه‌ای برای ابراهیم وزیراعظم برپا کنی. شهر آن چنان مغشوش بود که شاید تو می‌توانستی آن را تکه‌تکه کنی. باید با اطمینان به تو بگویم که کار تو به نحو فوق‌العاده‌ای قلب او را آرام کرد و تسلی بخشید. با این حال، همان طور که درک می‌کنی، او مجبور است تو را از شهر بیرون کند، تا سلطانه هرگز چیزی از مجازات نشدنت نشنود. سلطان بار دیگر به افسردگی دچار شده و محتاج دستی نرم و سفید است. اما تو مرا گرفتار سرگردانی بزرگی کرده‌ای، میکاییل الحکیم! من باید دستورات سلطان را اجرا کنم، با این حال به شدت از خشم سلطانه می‌ترسم.

به کجا می‌روی، میکاییل؟

ـ نظرت دربارهٔ مصر چیست گزلرآغا؟ فکر می‌کنم به اندازه کافی دور است و معتقدم می‌توانم اگر تو اجازه بدهی در آنجا پناه بگیرم.

در اثنایی که حرف می‌زدم یک خواجه کوچولو که او هم لال بود، بی‌صدا وارد شد. ظاهر مرا از نزدیک برانداز کرد و با اشاره به من گفت که بنشینم. او شروع به اصلاح سر و صورتم کرد و پس از به کار بردن مقداری رنگ، مرا به قیافه دیگری در آورد.

گزلرآغا گفت:

ـ مصر جای خوبی است، تو باید زندگی گذشته‌ات را از یاد ببری و اسم جدیدی برای خودت انتخاب کنی، قیافه‌ات هم باید عوض شود. آرایشگر من فعلاً تو را اصلاح می‌کند و به پوستت رنگ قهوه‌ای می‌مالد. از چین و چروکی که روی صورتت ظاهر می‌شود نترس. ظرف چند هفته ناپدید می‌شود. فردا سلطان انحلال فراموشخانه را که ابراهیم، استاداعظم آن بود اعلان می‌کند. افراد از ترس مفتی فرار می‌کنند و اگر تو به لباس یکی از آنها درآیی، احتیاج به ترس از تفتیش نداری. فقط یادت باشد که تا حد امکان کم حرف بزنی و به هر طریق سعی کنی رفتاری غیرعادی و جلب نظر کننده نداشته باشی، در غیر این صورت خرم مرا نمی‌بخشد.

لحن غیرعادی او مرا ناگهان به شک انداخت و در همان حال که به جلو خم می‌شدم تا از فاصله نزدیک‌تری چهرهٔ مرموز مأموری را ببینم که در حرم تربیت شده بود، گفتم:

ـ گزلرآغای نجیب! فقط لال‌ها ما را دیده‌اند و احتیاجی نیست که سلطان بداند چه اتفاقاتی افتاده است. چه شده است که مایلند از من صرف‌نظر کنند، باید اعتراف کنم که شما را آدم زیرکی می‌دانم؟

او مکارانه جواب داد:

ـ من تابع سلطان خود هستم. او تنها کسی است که باید از او اطاعت کنم. گرچه به بهای سرم تمام شود.

سپس چانه چاقش را خاراند، سرفه‌ای کرد و با لحنی غیرجدی اضافه کرد:

ـ البته من انتظار هدیه‌ای ارزشمند از جانب تو را هم دارم و فکر می‌کنم مأیوس نشوم. بدون شک تو به من اجازه می‌دهی داخل کیفی که با خودت به مصر می‌بری نگاهی بیندازم.

ـ افسوس، درباره چه صحبت می‌کنید؟ با ولخرجی‌های زنم من آدم فقیری هستم،

همان طور که باید بدانید، من چیزی ندارم جز این خانه و اثاثیه‌اش، و اینها را هم با دست و دلبازی به شما می‌دهم.

او سرش را ملامت‌آمیز تکان داد و گفت:

ـ یادت باشد که تو مرده‌ای. همسرت هم مرده است. بنابراین دختر قشنگ تو مریم تنها وارث شماست. چطور می‌توانی این قدر پست باشی و مرا که زندگیت را نجات داده‌ام، فریب بدهی؟

از جا پریدم و فریاد زدم:

ـ مریم! قرار است چه بلایی سر او بیاید؟

گزلرآغا از ناسپاسی من رنجیده بود خودش را مهار کرد و صبورانه جواب داد:

ـ سلطانه خرم زن پارسایی است و از سر دلسوزی، دختر بی‌پناه تو را به حرم می‌برد و به نحو مناسبی بزرگ می‌کند، او همچنین نظارت بر اموال او را هم بر عهده می‌گیرد. دفتردار هم در مدت کوتاهی اینجا حاضر می‌شود و یک بررسی به عمل می‌آورد و خانه را با مهر شخصی سلطان مهر و موم می‌کند. پس بهتر است عجله کنی و صندوقچه جواهراتت را بیرون بیاوری، در غیر این صورت وسوسه می‌شوم که سفارش خوبی برایت بکنم.

در مخمصه بزرگی گرفتار شده بودم، چون می‌دانستم اگر الماس‌های مولی حسن را به او نشان بدهم، دیگر اثری از آنها نخواهم دید. او مسلماً به من اجازه نمی‌داد به تنهایی کیف را در بیاورم. در همان حال که ما سرگرم گفت‌وگو بودیم آرایشگر کوچولو کاملاً قیافه مرا عوض کرده بود و با شیفتگی به هنر آفرینی خود نگاه می‌کرد. او لباس‌های مندرسی، چون لباس یک دارویش به من داد تا بپوشم و یک پوست بز بدبو هم داد که روی شانه‌ام بیندازم. حتی یک چوب‌دستی کهنه هم به من داد. وقتی در آیینه نگاه کردم نتوانستم خودم را بشناسم. من هنوز نگران بودم که چطور با خودم کنار بیایم و گزلرآغای طماع و درنده‌خو را راضی نگاه دارم. در همان وقت غلام کر و لال من وارد اتاق شد. او با حرکات انگشت از من عذرخواهی کرد که ناخوانده وارد شده است و بعد به من علامت داد که با او به سردابه بروم. گزلرآغا به من اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از جلوی چشم‌های او دور شوم، لذا یک مشعل برداشتیم و به اتفاق پایین رفتیم. من کمتر به آن سردابه می‌رفتم. غلام کر و لال ما را به اتاقی برد که من از وجود آن بی‌اطلاع بودم، چون جولیا به تنهایی به سینان گفته بود که خانه چطور ساخته شود. لباس‌های متعلق به آلبرتو در اطراف پراکنده بود. یک دست رختخواب با ملافه‌های گران قیمت دیده

می‌شد که جولیا اغلب زمانی که فکر می‌کردم در حرم است وقت خود را در آنجا می‌گذراند. باقی ماندهٔ غذا، که کپک زده بود، شیشه‌های خالی و چیزهایی از این قبیل که نشان می‌داد جولیا برای مخفی کردن آلبرتو از آنها سود برده است در آنجا دیده می‌شد. غلام کر و لال یکی از سنگ فرش‌ها را برداشت و از سوراخ، درخشندگی طلا و سنگ‌های قیمتی ظاهر شد. گزلرآغا که متانت و وقار خود را فراموش کرده بود، زانو زد و دستش را تا آرنج داخل سکه‌ها کرد، بعد چند وسیلهٔ زینتی مهم بیرون آورد و مثل یک خبره آن را وارسی کرد و تازه فهمیدم در طول سال‌ها چه بر سر ثروت من آمده است، گزلرآغا گفت:

ـ میکاییل الحکیم! غلام تو باهوش‌تر از توست و مستحق پاداش است. او به مقامی می‌رسد که هیچ کدام از هم ردیف‌هایش فکرش را هم نمی‌کنند. چون لال‌ها او را به عنوان نفر هفتم خود برگزیده‌اند حالا که سلف او با زخم زدن به وزیراعظم خودش را رسوا کرده است، آنها عنقریب به او یاد می‌دهند که چطور از کمند استفاده کند و او به زودی کاملاً شایستگی وظیفه بزرگ خود را پیدا می‌کند. بدون شک او گنج مخفی را نشان داد تا مورد توجه ما قرار گیرد.

گزلرآغا نگاهی خیرخواهانه و متواضعانه به غلام کر و لال انداخت و حتی دستی به پشت او زد، اما غلام جلوی من به زانو افتاد، پاهای مرا بوسید، دست مرا با اشک تر کرد و طوری زیرکانه به من نگاه کرد که با یک نگاه به او تشخیص دادم بیشتر از حدسیات من درباره خودم می‌داند. تردید من از بین رفت و با نوک انگشت ابرو، چشم وگونه‌هایش را به علامت درک او لمس کردم. در همان وقت احساس تسلی بسیار کردم که با رفتن به مصر بار مسئولیتی بر دوش او نگذاشته‌ام.

حوصله گزلرآغا سر رفت وگفت:

ـ تو مرا به عنوان یک آدم شریف می‌شناسی. ده قطعه طلا از این جا بردار. این برای یک درویش فقیر پول زیادی است. تو همچنین می‌توانی یک قطعه هم به غلامت بدهی.

گزلرآغا، بلافاصله ردای گران قیمت خود را در آورد و آن را روی زمین پهن کرد و با هر دو دست طلاها و جواهرات را توی آن ریخت. سپس آن را گره زد و از آن بقچه‌ای درست کرد. در آن لحظه ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید؛ کف اتاق لرزید وگچ سقف فرو ریخت. گزلرآغا که در حال به دوش کشیدن جواهرات بود، لرزید و فریاد زد:

ـ خدا می‌خواهد شهر را مجازات کند! این یک زمین لرزه است. بیایید قبل از این که

مثل موش زیر آوار بمانیم، از اینجا برویم.

در همان حال که از ترس دست و پایم را گم کرده بودم، توانستم صدای رعدآسای توپ را تشخیص بدهم و بفهمم یک گلوله توپ به خانه‌ام اصابت کرده است. نگهبان‌ها و افراد گارد که در باغ بودند با صدای بلند فریاد کشیدند. حدس زدم چه اتفاقی افتاده است. از ته دل اندی را نفرین کردم، چون او حتی اجازه نمی‌داد من در آرامش بمیرم. در آخرین لحظه در کارهای من مداخله کرد. من به سرعت از پله‌ها بالا رفتم، خودم را به باغ رساندم و دیدم پیاده‌نظام شروع به تیراندازی کرده است. صدای تیراندازی گوشم را تا حد کر شدن آزار می‌داد. بعد از آن بود که متوجه شدم دوازده درویش تحت تأثیر بنگ و حشیش فریادکشان شمشیرها را بالای رختخواب من به حرکت درآورده‌اند. سر اندی فریاد کشیدم که به آن مسخره‌بازی‌ها پایان بدهد. در آن میان گزلرآغا هم سر رسید. او با تن لرزان آستین مرا کشید. او هم مثل همهٔ خواجه‌ها، از سر و صدا و تیراندازی می‌ترسید.

اندی اطاعت کرد و تلوتلوخوران جلو آمد. با این حال مرا برانداز کرد و گفت:

ـ من قصد صدمه‌زدن به کسی را ندارم. فقط به دنبال برادرم می‌گردم.

گزلرآغا، برای اجتناب از درگیری بیشتر، فرماندهٔ گارد را مرخص کرد. آنها جرأت نمی‌کردند مستقیماً به روی درویش‌ها شلیک کنند. من با کمال خوشحالی متوجه شدم که فرماندهٔ آنها بعد از تغییر قیافه مرا نشناخته است.

مدت‌ها طول کشید تا خودم را به اندی شناساندم. بالاخره گزلرآغا را با احترام تمام به قایق نشاندیم و حتی در حمل بقچه‌اش که برای یک نفر به سن و سال او سنگین بود کمکش کردیم. بعد وقتی من و اندی با هم بودیم الماس‌های دفن شده‌مان را درآوردیم و درویش‌ها را به حال خود تنها گذاشتیم و بدون تأسف و در کمال سکوت آنجا را ترک کردیم. همان شب یک کشتی ماهیگیری یکراست ما را به اسکوتاری برد. از آنجا می‌توانستیم به سفر طولانی خودمان ادامه بدهیم.

این نُه فصل از کتاب را که به زندگی خودم مربوط می‌شود ظرف دو سال در خانقاه درویش‌ها نزدیک قاهره نوشته‌ام، چون بعد از مشکلات و رنج‌های بی‌شمار بالاخره با خواجه سلیمان رو به رو شدم. او داستان مرا باور نکرد. او الماس‌های مرا دزدید و مرا در این خانقاه زندانی کرد. هدف این فصول از کتاب اثبات این مسألهٔ به سلیمان است که بعد از مرگ ابراهیم وزیراعظم من الماس او را ندزدیده‌ام. آدم‌های بدطینت گفته‌اند

که من فقط به این خاطر برای او مراسم تدفین گرفته‌ام که به گنجینه‌اش که طی سال‌ها جمع آوری کرده بود، دست پیدا کنم. دلیلشان هم این بود که به عنوان دوست مورد اعتماد فقط من از محل پنهانی گنج در قصر اطلاع داشتم. با این حال تقصیر من نیست که کارکنان دیوان محاسبات دربار موفق به پیدا کردن آن محل مخفی شده بودند. آنها در حالی که فکر می‌کنند من به دست لال‌ها خفه شده‌ام، چطور می‌توانند تصور کنند که فرصت پنهان کردن گنج ابراهیم را داشته‌ام.

من این فصل را نوشتم تا به قلبم آرامش بدهم و خودم را از خاطرات غم‌افزای زندگی سابقم رها کنم. چون اکنون که یک زندگی جدید را شروع می‌کنم ـ حداقل از نظر خودم یک مرد دنیا دیده هستم. برای رسیدن به این مرحله باید رنج‌های بسیار را تحمل می‌کردم که وجود جولیا همسرم با آن چشم‌های عجیب کمترین آن نبود، اما حالا معتقدم که راه راست را پیدا کرده‌ام و همچنین معتقدم که باید مثل یک آدم معمولی زندگی کنم، البته اگر فرصت این کار را به من بدهند. منظورم این است که بالاخره مثل هر آدم آزاده‌ای از بدی‌ها دوری کنم و مطابق میل خودم برای زندگی برنامه بریزیم. چون دریافته‌ام آدم‌های زیاده‌طلب و ماجراجو بیشتر از خوبی، مستحق صدمه و آزار هستند.

سخن آخر

رود نیل قبل از آن که درویش مغموم میکاییل به آخر داستان طولانی خود برسد، دوباره طغیان کرد. او شب‌ها می‌نوشت و صبح به حضور سلیمان در قصر خواجه می‌شتافت تا با صدای بلند آنچه راکه نوشته بود برایش بخواند. وقتی سرانجام درویش ژنده‌پوش و لاغر به پایان ماجرای خود رسید جلوی سلیمان به خاک افتاد و اشک ریخت و دست‌هایش را ملتمسانه بلند کرد وگفت:

ـ خواهش مرا بشنو، ای سلیمان نجیب! مرا از این زندگی طاقت‌فرسا نجات بده و بالاتر از اینها دارایی قانونی مرا به من برگردان. در این داستان طولانی و این زندگی پر از سختی و خطر، قاطعانه نشان داده‌ام که رفتاری کاملاً شرافتمندانه داشته‌ام و حالا محتاج شروع زندگی در قالب یک آدم معمولی هستم. در واقع این احمقانه‌است که دوباره مثل یک گدا شروع کنم. ترجیح می‌دهم باقی عمرم را در این خانقاه بگذرانم.

سلیمان چانه‌بزرگ خود را خاراند. به هنگام نگاه کردن به درویش گریان که چشمانش شبیه به دو چاک زخم بود، لبخندی بر چهرهٔ ماه‌گرفته‌اش پدیدار شد وگفت:

ـ آه، میکاییل الحکیم! در واقع خداوند این مشت گل را به شکل‌های عجیبی در می‌آورد! بعضی وقت‌ها او آدم‌ها را طوری بار می‌آورد که اسباب سقوط خود را فراهم بیاورند. خداوند با همان خاک دروغگوهای فریبکاری می‌سازد که افراد عاقل را به حیرت وامی‌دارند. خداوند به خاطر الطافش، عمری طولانی به من داده است. دانش ژرفی که از طبیعت آدمی در این مدت به دست آورده‌ام به من می‌گوید تو بزرگ‌ترین و وراج‌ترین دروغگویی هستی که تا به حال دیده‌ام. معهذا، به خلوص تو به عنوان یک انسان معتقدم و به خاطر منحرف کردن فکر من از ماجرایی ننگین، مستحق الماس‌هایی هستی که دزدیده‌ای. من فقط دو تا از آنها را برای خودم برمی‌دارم؛ یکی به عنوان یادگار تو و یکی دیگر به خاطر پاداش برای خودم که حوصله نشان دادم و حرف‌های تو را

شنیدم. تو حالا می‌توانی مثل یک انسان آزاد به دنیا برگردی میکاییل الحکیم و زندگی جدیدی را در حد توانت شروع کنی. اما وقتی از آن خسته شدی نزد من برگرد، چون خداوند آن‌قدر به من عمر می‌دهد که مورد لطف من قرار بگیری. برو میکاییل الحکیم! امیدوارم زندگی آرامی داشته باشی.